



جنایت و مکافات

فئودور داستایفسکی

ترجمہ
مہری آہی

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

جنايت و مكافات

نوشتۀ فئودور داستايفسكى

ترجمۀ مهري آهي



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

فتودور داستایفسکی
Fyodor Dostoyevsky

جنایت و مکافات
Crime and Punishment

(ترجمه از روسی)

چاپ دوم: اسفندماه ۱۲۵۱ ه. ش. تهران
چاپ سوم: دی‌ماه ۱۲۵۲ ه. ش. تهران
چاپ چهارم: شهریورماه ۱۳۶۲ ه. ش. تهران
چاپ پنجم: اسفندماه ۱۳۷۷ ه. ش. تهران
چاپ ششم: شهریورماه ۱۳۸۶ ه. ش. تهران
چاپ هفتم: شهریورماه ۱۳۸۸ ه. ش. تهران

صفحه‌آرایی: فثانه کهنوند

چاپ: چاپخانه نیل

صحافی: معین

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر و تهیه خلاصه و هر نوع نثر مخصوص
شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک ۶-۰۰۲-۴۸۷-۹۶۴-۹۷۸-۶ ۰۰۲-۴۸۷-۹۶۴-۹۷۸-۶ ۰۰۲-۴۸۷-۹۶۴-۹۷۸-۶

Dostoevskij, Fedor Mikhailovich ۱۸۸۱-۱۸۲۱ فتودور میخائیلوویچ، ۱۸۸۱-۱۸۲۱
جنایت و مکافات/ نوشته فتودور داستایفسکی؛ ترجمه مه‌ری آهی. - تهران: خوارزمی،
۱۳۶۳

۷۷۷ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Crime und punishment.

عنوان به انگلیسی:

Prestuplenie i nakazanie = crime und punishment

عنوان اصلی:

ISBN 978 - 964-487-002-6

چاپ هفتم: ۱۳۸۸.

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹ م. الف. آهی، مه‌ری، ۱۳۰۰ - ۱۳۶۶، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG ۳۳۶۰/ج۹

۱۳۶۳

م ۶۲-۳۹۶

کتابخانه ملی ایران

بها: ۱۲۰۰۰ تومان

دیباچه

چه چیز می‌تواند در نظر من شگفت‌انگیزتر،
نامنتظرتر و غیرحقیقی‌تر از خود حقیقت باشد؟
«داستایفسکی»

بحث درباره‌ی داستایفسکی و آثارش به‌طور شایسته، کاری است دشوار که از عهده‌ی این مختصر بیرون است. غالباً داستایفسکی را فقط داستان‌سرا می‌دانند، در حالی که وی در حقیقت یکی از متفکران بزرگ و فلاسفه‌ای است که مطالب و افکار پیچیده و عمیق خویش را به‌صورت داستان مطرح کرده‌است و نه تنها در روانکاوی و رمان‌نویسی کشور خود بخش جدیدی گشوده، بلکه اندیشه و شیوه‌ی کارش در تمام مغرب‌زمین تأثیری عمیق بر جای گذارده‌است. نام او در میان نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم روسیه، که بحق موجب اعجاب و تحسین اروپا قرار گرفته‌اند، یکی از مشهورترین و جالب‌توجه‌ترین نام‌هاست و از نویسندگان معدود آن زمان است که در کشورهای دیگر محبوبیت روزافزون دارد.

زندگی‌اش مانند نوشته‌هایش شگفت‌انگیز و آکنده از رویدادهای عجیب و غم‌انگیز است. فتودور داستایفسکی بر خلاف تالستوی و غالب نویسندگان بزرگ روس هم‌زمان خود، که غالباً از اعیان یا نجیب‌زادگان بودند، از خانواده‌ای متوسط برخاست. پدرش پزشک و دوستدار علم و ادب بود و در خانواده‌ی خود زمینه‌ی مناسبی برای پرورش قوای فکری اطفال خود فراهم ساخت. میخائیل پسر ارشد و برادر بزرگ فتودور نیز از ادیبان بنام زمان خود و از مترجمان زبردست آثار شیئر و گوته، و ناشر مجلات مهم زمان و دوران بود.

فتودور از کوچکی لاغر و پریده‌رنگ و عصبی‌مزاج بود. حساسیت او از همان ایام به‌قدری بود که وی را گاه‌گاه دچار کابوسهای سخت می‌ساخت. هر چند علائم این ناتوانی با رشد او کم‌کم از میان رفت اما پس از سالها به‌صورت بیماری صرع‌گریبان وی

را گرفت و تا آخر عمر راحتش نگذاشت. داستایفسکی از اوان جوانی با تاریخ و ادبیات ملت خود و با آثار بسیاری از نویسندگان خارجی آشنایی نزدیک یافت. تحصیلات مقدماتی را در یکی از بهترین آموزشگاههای مسکو بپایان رسانید و در پانزده سالگی وارد آموزشگاه عالی مهندسی پترزبورگ گردید. ضمن کسب معلومات فنی به مطالعه ادبیات، که در آن روزها مورد علاقه دانشجویان فنی و نظامی بود، مشغول شد. فنودور آموزشگاه عالی مهندسی را با موفقیت بپایان رسانید و در اداره‌ای استخدام شد. اما کار مهندسی و نظام، با روح او سازگار نیامد و پس از یک سال خدمت، بی‌آنکه دلیل قانع‌کننده‌ای داشته باشد، از شغل دولتی کناره گرفت و بدون هدف به‌زندگی در پترزبورگ ادامه داد.

پس از یک سال، در ۱۸۴۵ نخستین اثر خود، یعنی رمان کوتاه بیچارگان را نوشت و به‌راهنمایی یکی از دوستانش آن را به‌نکراسف^۱ شاعر بزرگ و ناشر یکی از بهترین مجله‌های روسی آن روزگار داد تا چنانچه قبول افتد بچاپ رساند. نکراسف مجله خود را به کمک و همکاری بلینسکی^۲ متفکر و منتقد ادبی مشهور منتشر می‌کرد. داستان نویسنده جوان چنان مورد توجه نکراسف و بلینسکی قرار گرفت که ساعت چهار پس از نیمه‌شب نکراسف همراه با دوست داستایفسکی شتابان و تحسین‌کنان به سراغ وی، که از بیخوابی به تماشای شب روشن و زیبای پترزبورگی مشغول بود، آمدند و به‌او نوید موفقیت دادند. بلینسکی نیز که ابتدا با تردید نوشته فنودور جوان را به‌دست گرفته بود، در نخستین ملاقات با نویسنده بیست‌ساله، وی را بیش از حد معمول ستود و سپس مقاله‌ای درباره این اثر و تازگی و اهمیت آن منتشر کرد. داستان بیچارگان به‌عنوان رمان در ژانویه ۱۸۴۶ در «مجموعه پترزبورگ» چاپ شد و نام داستایفسکی در ردیف اسامی نویسندگان بزرگ آن روزگار زینت‌بخش صفحات یکی از مهمترین نشریات ادبی گردید. داستایفسکی از این پس مکرر از پشتیبانی و محبت بلینسکی برخوردار بود و بنظر می‌رسید که زندگی خوش و موفقیت‌آمیزی در انتظارش باشد.

در سال ۱۸۴۹ فنودور داستایفسکی ناگهان به جرم شرکت در توطئه‌ای سیاسی دستگیر گردید و به‌یکی از مخوفترین زندانهای مجرمان سیاسی پترزبورگ سپرده شد. جرم نویسنده جوان در واقع شرکت در جلسات بحث گروهی از جوانان آزادیخواه (لیبرال) بود که به سرکردگی پتراشفسکی^۳ اداره می‌شد. بنا بر گفته خود داستایفسکی وی فقط در بحثهای سیاسی و ادبی و اجتماعی آنان شرکت جسته بود و یکی دو بار نیز

1. Nekrassof

2. Belinsky

3. Petrashefsky

آثاری از منتقدینی چون بلینسکی در این اجتماعات خصوصی خوانده بود. با اینکه گناه نویسنده جوان ذنب لایغفری نبود اما حکم درباره او چنین صادر شد: «ستوان مهندس بازنشسته، فنودور داستایفسکی بیست و هفت ساله، به دلیل شرکت در توطئه‌های جنایتکارانه و پخش نامه‌های جسورانه و خالی از ادب درباره کلیسای روس و قوای عالی کشور و نیز به موجب پخش نوشته‌هایی که در چاپخانه‌های خصوصی علیه دولت تنظیم می‌گردیده است، به تیرباران محکوم می‌گردد».

روز ۲۲ دسامبر ۱۸۴۹ داستایفسکی به اتفاق سایر اعضای گروه پتراشفسکی از قلعه پتروپاولفسک^۱ به میدان سمیونفسکایا^۲ که محل اعدام بود منتقل گردید. پس از قرائت حکم اعدام و پوشانیدن پیراهن سفید بر تن مجرمان، مراسم مذهبی پیش از مرگ اجرا شد. شمشیرهای آنان را به عنوان سلب هر نوع حقوق اجتماعی بر فراز سرشان شکستند و گروه اول محکومان را برای تیرباران شدن به ستون بستند. (داستایفسکی در گروه دوم بود) پس از صدای طبلی که ناگهان بگوش رسید، محکومان پای ستون را بر خلاف انتظار به پیش بقیه مجرمان بازگرداندند و فوراً فرمان جدید تزار^۳ را مبنی بر تبدیل حکم اعدام به حبس با اعمال شاقه و تبعید به سبیری، خواندند.

داستایفسکی ماجرای این داستان را در نامه‌ای به برادر محبوب خود میخائیل، که او نیز ابتدا زندانی، ولی بزودی آزاد شده بود، بتفصیل شرح داده است و همچنین وصف حال محکوم به اعدامی را که بیش از چند لحظه به زندگی‌اش باقی نمانده است و تمام احساسات و عوالمی را که بر چنین شخصی می‌گذرد، استادانه در کتاب معروف ابله منعکس ساخته است.

بنا بر فرمان جدید تزار، داستایفسکی مدت پنج سال از ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ را در زندان مجرد امسک^۴ به کارهای اجباری گذراند و در این مدت تنها مونس و همدم وی کتاب مقدس انجیل بود که برای مطالعه به کلیه زندانیان داده می‌شد.

از ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۹ که هنوز محکوم به تبعید بود، مدتی به عنوان سرباز ساده و سپس با درجه افسری در یکی از شهرهای سبیری مشغول خدمت شد. سالهای زندان و تبعید که ده سال از بهترین ایام عمر نویسنده را دربرداشت اثری محو نشدنی در روحیه و زندگی داستایفسکی بر جای گذاشت. ضعف و کسالت وی در این سالها شدت یافت و بنا به گفته خود او اولین حمله صرع در یکی از اردوهای کار اجباری بر وی مستولی شد.

1. Petropavol'sk

2. Semionovskaya

3. Tzar

4. Omsk

پس از آزادی از کار اجباری، یعنی در سالهای تبعید، مجدداً با ولعی خاص مشغول مطالعه ادبیات جدید روسی شد و حتی به نوشتن چند اثر کوتاه دست زد، اما اشتغال مجدانه و تمام وقت به کار ادبی فقط هنگامی برایش میسر گردید که به پترزبورگ بازگشت. به محض مراجعت، داستایفسکی به کمک برادر خود به نشر مجلهٔ هنگام پرداخت و در آن به چاپ داستانها و رمانهای جدید پرداخت. نوشته‌های جدید وی نخست با بی‌اعتنایی خوانندگان رو به رو شد و فقط پس از چاپ یادداشتهای خانهٔ مردگان نام داستایفسکی به عنوان یکی از بزرگترین نمایندگان ادبی روسی بر سر زبانها افتاد. می‌گویند که خود تزار هم از خواندن آن کتاب متأثر و گریان شد.

اما شادکامی این موفقیت هم دیری نپایید. در ۱۸۶۳ ابتدا زن داستایفسکی و پس از یک سال دیگر میخائیل، یگانه برادر دلبندهش، از این جهان چشم‌بستند و او را در مقابل گرفتاریهای مادی و معنوی گوناگون یکه و تنها گذاشتند. داستایفسکی این دوره از زندگی را یکی از دشوارترین ایام عمر خود می‌شمرد. بی‌ثباتی و دورنگی دوستان نیز بر مصیبتهای وی می‌افزود. بناچار مجلهٔ هنگام تعطیل شد و داستایفسکی برای سرگرمی، تمام وقت خود را وقف کارهای خلاقهٔ ادبی کرد. از این پس هنر مایهٔ زندگی او گردید. چه نویسندگی، هم موجب سرگرمی و تسلی اعصابش می‌شد و هم تنها وسیلهٔ امرار معاشش بود. اثری که تمام غم و اندوه و حال تسلیم و رضای او را در این روزها در مقابل بدبختی و مشقت منعکس می‌سازد، رمان مشهور جنایت و مکافات است که در آن تأثیر تجربیات و کاوشهای درونی و تلاش بی‌پایان او برای یافتن حقیقت زندگی بخوبی نمایان است. این اثر نام او را به عنوان نویسندهٔ زبردستی که استعداد روانکاو، دقیق و نظری تیزبین و دورانیش دارد، معروف کرد.

از سال ۱۸۶۷ پس از ازدواج مجدد، داستایفسکی برای فرار از طلبکاران، به مدت چهار سال در اروپا (سوئیس - ایتالیا - فرانسه و انگلیس) سرگردان بود، اما شگفت آنکه در هیچ کدام از یادداشتهای نویسندهٔ فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی و انگلیسی آن زمان اثری از آشنایی با او نیست. داستایفسکی در غربت با هیچ کس طرح دوستی نریخت. درد و مشقت و دربدری این تبعید بظاهر اختیاری برای او در واقع بسیار شدیدتر از تبعید در سیبری بود.

در چنین شرایط دشواری بود که با مطالعهٔ اوضاع و احوال کشورش از دور، چند کتاب مشهور خود را نوشت مانند ابله و قمار باز و ابله‌ها.

در سن پنجاه و دوسالگی، پس از بازپرداخت بدهیهای خود، داستایفسکی

ناتوان اما مشهور، به میهن محبوب خود بازگشت. شهرت و بلندی مقامش در این هنگام بر هم میهنانش پوشیده نبود. پس از مراجعت به پترزبورگ چند اثر مهم دیگر بوجود آورد که مهمترین آنها یادداشتهای نویسنده و برادران کارامازف است. محبوبیت او در میان مردم روزافزون گشت. خود داستایفسکی هم گویی علاقه خاصی به بحث و راهنمایی جوانان و مردم یافته بود. غالباً در مجامع به خواندن و تفسیر آثار خود و دیگران می پرداخت. شرکت و سخنرانی وی در سال ۱۸۸۰ در جشن صدمین سالگرد تولد پوشکین، نخستین شاعر بلندپایه روس، بهترین شاهد این مدعاست. سخنگویان این جشن بزرگ همه از نویسندگان نامی آن زمان برگزیده شده بودند. داستایفسکی پس از تورگنیف^۱ آغاز سخن کرد. تأثیر کلامش و آتشی که در دلها برافروخت به حدی بود که پس از پایان سخنش حضاران و بخصوص جوانان از شدت رقت احساسات به فریاد تحسین و دستبوسی او پرداختند و ادیبان دیگر از سخنرانی امتناع کردند. لذت این کامیابی بزرگ باز هم مانند پیش برای داستایفسکی بسیار کوتاه بود: روز ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ وی این دنیای آشفته را ترک گفت.

تشییع جنازه اش بی سابقه بود. یادداشتهای معاصران او حاکی از آن است که تمام مردم روسیه مرگش را عزا گرفتند. می گویند اتاقی که جسد وی، برای آخرین بازدید مردم در آن نهاده شده بود، به قدری مملو از گل گشت که شمعیهای سوزان بر بالای تن بی جانش از سنگینی هوا بزودی خاموش شدند. آرزوی داستایفسکی در متحد کردن مردم کشورش گویی فقط در روز بخاک سپردن وی، برای ساعتی، تحقق یافت، زیرا موجی عظیم بر سر مزارش بزانودرآمد و مردمان دشمنیهای خود را برای مدتی کوتاه فراموش کردند.

داستایفسکی گویی از همان نخست سودای کشف حقیقت و پی بردن به اسرار طبیعت انسانی در نهادش بود. تمام آثار او، بخصوص آنچه مربوط به هنر خلاقه وی است، در واقع راه و وسیله ای است برای فهمیدن اسراری که جوهر روح و طبیعت بشر را می سازد و مسؤول سرنوشت انسان است. برای این منظور از هر پیشامد و وسیله ای استفاده می کرد و همه چیز، حتی جان خود را بی ریا در راه کشف حقایق اسرارآمیز می نهاد. با اینکه حمله های بیماری صرع و غشهای پی در پی موجب درد و ناتوانی وی می شد، اما هرگز به فکر درمان خود نیفتاد، چه این بیماری را جزئی از سرنوشت خویش

می‌دانست و در این مورد خود را با پیامبرانی که قبل از حمله صرع، احساس چنان حالتی می‌کردند که گفתי به بهشت راه یافته‌اند، مقایسه می‌نمود. می‌گفت هر چند این دقایق لذت‌بخش در مقابل رنج و کوفتگی که به دنبال آن است بسیار کوتاه است، اما به هیچ وجه آن را با نعمتهای این دنیا عوض نخواهد کرد. با این بیماری وی حالت سرحدی میان مرگ و زندگی را بخوبی، به طوری که هیچ انسان دیگر احساس نکرده بود، درک می‌نمود. بنظر می‌رسد که در حال غش وی چیزهایی می‌دید و می‌شنید که چشم و گوش سالم از ادراک آن ناتوانند.

داستایفسکی بر خلاف گوته و بسیاری از بزرگان هرگز نکوشید بین افکار و احساسات متناقض خود هماهنگی و آرامش ایجاد کند یا تخم بدی و هوسها را در خود بکشد، بلکه آن را از راه کنجکاوی تقویت می‌کرد، تا مشخصات دنیای شیطانی را به همان اندازه ادراک و احساس کند که عالم پاک و پرصفای دیانت واقعی را. از هر آشنایی و پیشامدی توشه‌ای برای پژوهشهای تازه خود می‌اندوخت و به هیچ خوشی و کامیابی آنقدر دل نمی‌بست که بدان قناعت کند و از تجسسات نو خود چشم‌پوشد. آشنایی با پتراشفسکی و با افکار سوسیالیستی که در بین گروه او و سایر جوانان پیشرو آن دوره متداول بود، بازداشت و محکومیت و گذراندن دقایق قبل از اعدام، ده سال زندان و همخانه شدن با شرورترین جانیان، بیماری صرع و مرگ عزیزترین کسانش، هجوم طلبکاران، بی‌سامانی و سرگشتگی چندساله در شهرهای اروپا، همه اینها بر تجربه‌های او افزود و روح بلندپروازش را برای ایستادگی در مقابل پیشامدهای گوناگون مقاومتر و نیرومندتر ساخت. گفתי آنچه‌ان سرنوشت خارق‌العاده پر از جور و محنت بدان دلیل برای او مقدر شده بود تا نیرو و عظمت روحش آشکار گردد.

اشتفان تسوایگ^۱ سرنوشت وی را از جمله سرنوشتهای قهرمانی و توراتی می‌داند. گاه او را به سان نمرود با ملائک در نزاع و در مقابل خداوند (بیهوه) سرکش می‌بیند، و گاه همچون ایوب که پیوسته نادم و سرافکننده بود، در احوال وی نیز شرمندگی و سرافکنندگی تشخیص می‌دهد.

داستایفسکی از متفکران و هنرمندانی است که تشنه یافتن رازهای نهانی و

۱. Stefan Zweig نویسنده معروف آلمانی و نگارنده کتاب سه استاد که در آن شخصیت و آثار سه نویسنده بزرگ داستایفسکی، بالزاک و دیکنس را مورد بحث و تحلیل قرار داده است. (این کتاب به فارسی ترجمه شده است.)

حل مسائلی است که بشر دائماً گرفتار آن بوده‌است. مسألهٔ نیکی و بدی، جبر و اختیار، استقلال، عشق و شهوت، دوگانگی درونی انسان و آیندهٔ بشر، او را پیوسته نگران و مشوش می‌دارد و به‌موشکافی و تجزیه و تحلیل افکار پیچیده و احوال درون و نهفته‌ترین احساسات و عواطف از کارهایی است که داستایفسکی با دقت و تعمق و شدت خاصی بدانها می‌پردازد و غالباً موفق به‌نمایاندن چنان نکات تاریک و پوشیدهٔ روانی می‌گردد که قبل از او کمتر کسی متوجه آن گردیده‌است. در این راه وی از مرحلهٔ روانشناسی قدم فراتر می‌نهد و با کاویدن وجوه گوناگون نهاد و روح انسانی نتایج زیاد بدست می‌آورد، آنچنان که حتی علمای روانشناس و روانکاو را مجذوب خود می‌گرداند. داستایفسکی بهتر از هر کس دیگر نشان می‌دهد که در شرورترین و پست‌ترین جنایتکاران نیز می‌توان نور رستگاری و نیکی یافت و به‌همین دلیل هرگز کسی را واقعاً محکوم نمی‌کند. با تمام تاریکی و بدبختی و بدبینی ظاهری که در آثارش دیده‌می‌شود، باز اگر دقت کنیم روزنهٔ امید و رستگاری را به‌رووی همه باز می‌بینیم و این خوشبینی، برای انسان گمراه بهترین نوید سعادت است.

شاید به‌همین دلیل است که بسیاری از منتقدان و متفکران غیر روسی او را یکی از بزرگترین عرفا و حکمای ماوراءالطبیعه دانسته‌اند.

داستایفسکی در رمانهای متعدد خود ثابت کرد که حتی مجردترین و انتزاعی‌ترین مطالب و افکار، چه خوب و چه بد، بی‌اثر از ضمیر انسان نمی‌گذرد، و هر فکر، هر قدر هم غیرعملی باشد، باز به‌مثابهٔ غذای روح است و چه بسا که در طول زمان جان بگیرد و بحرکت درآید و سرانجام به‌صورت عمل ظاهر گردد.

برای تجزیه و تحلیل مسائل حیات و افکار مجرد فلسفی، چنانکه اشاره شد، داستایفسکی قالب رمان و داستان را برکزید تا با کذراندن افکار و عقاید خویش از کورهٔ اجتماع و با برخوردها و پیشامدهای مختلف بهتر به‌کند و اصالت و چگونگی آنها پی‌ببرد. داستایفسکی از لحاظ افکار اجتماعی و سیاسی محصول اوضاع و احوال و شرایط اجتماعی روسیهٔ قرن نوزدهم است. پدیده‌های اجتماعی گوناگون آن زمان، از فئودالیسم و بورژوازی و کاپیتالیسم گرفته تا نزاعهای اصولی و سیاسی بین «اسلاوفیل»ها و طرفداران شیوهٔ غرب، و حتی افکار انقلابی تند، همهٔ اینها و هر کدامشان مدتی، مورد علاقه و مطالعهٔ وی بوده‌است. داستایفسکی مانند تورگنیف، تالستوی، آستروسکی^۱ و

چخوف، و غالب نویسندگان بزرگ زمان خود، از پیشرفت کاپیتالیسم و اصول سرمایه‌داری و تغییرات وابسته بدان هراسناک و متنفر بود. اما اگر تالستوی نماینده افکار و احساسات اعیان ملاک و اجتماع فئودال بود، و اگر چخوف ضعف و ناتوانی طبقه اینتلیجنتسیا^۱ یعنی تحصیل‌کردگان و روشنفکران را نشان می‌داد، داستایفسکی بهترین نماینده و سخنگوی خرده‌بورژوازی شهرنشین روسیه بود. تمام داستانهایش در آغوش محنت‌بار شهر زشت پرجنب و جوش خفقان‌آور می‌گذرد، شهر پرجمعیت و کثیفی که مردم آن فقط به فکر بهبود وضع مادی خود هستند. به‌همین جهت وصف مناظر زیبای طبیعت در آثار وی کم است و صحنه داستانهای او بیشتر ساختمانهای چند اشکوبه و اتاقها و کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک و میدانهای کثیف و آشفته است و قهرمانهایش معمولاً مردم واخورده و محروم و بیچارگانی هستند که در اجتماع جایی برای آسایش آنان نیست و جز رنج و محنت بهره‌ای ندارند. داستایفسکی که از نزدیک با وضع زندگی و خواسته‌ها و احوال این‌گونه مردم آشنایی داشت، در صدد معرفی زندگی و آرزوهای نهفته آنان برآمد.

در این کار او تکاپوی گوگول^۲ را که برای اولین بار در ادبیات روسیه به‌شرح حال و امال افراد عادی پرداخته بود، ادامه داد و خود در این مورد می‌گفت: «ما همد از زیر شنل گوگول بیرون آمده‌ایم.» اما بی‌شک داستایفسکی در این تکاپو از گوگول نویسنده نابغه روسی فراتر رفت، چه نه تنها به‌زندگی و سرنوشت طبقه‌ای خاص نظر داشت، بلکه به‌طور کلی خواهان سعادت بشر و علاقه‌مند به حل راز طبیعت بود و در این راه موفقیت‌های زیادی بدست‌آورد و در شناسایی وجدان ناهشیار قدمهای مؤثری برداشت. با آنکه قهرمانان داستایفسکی بیشتر از مردم عادی و مغبون و مغموم هستند، ولی نیروی فکر و اراده‌ای بسیار قوی و طبع و احساساتی متنوع دارند و پیوسته درصددند که کلیه حالات و امکانات بشری را بشخصه درک کنند و مانند قهرمانان دوره رنسانس غالباً اسیر و درمانده تجربیات شدید مذهبی هستند.

چون در این مختصر فرصت بررسی نوشته‌های بسیار داستایفسکی نیست، از این رو تنها به‌بحث درباره جنایت و مکافات می‌پردازد که ترجمه کامل آن از متن روسی به‌خوانندگان گرامی تقدیم می‌گردد.

*

جنایت و مکافات اثری است هنری که پس از بازگشت داستایفسکی از سیبری و تجربیات تلخ بسیار، نگاشته شد و در سال ۱۸۶۶ در مجلهٔ پیک روسیه منتشر گردید و بی‌درنگ شهرت یافت. در این رمان بسیاری از موضوعهایی که بین جوانان متفکر و نویسندگان آن زمان متداول بود، مورد بررسی قرار گرفته است. استقلال عمل، حد اختیار انسان و خوی و شیوهٔ نیهیلیستی^۱ از جملهٔ این مباحثند. چون این مسائل در داستان مزبور به شیوه‌ای نو مورد گفت و گو قرار گرفته است، بسیاری از منتقدان آن روزگار جنایت و مکافات را در برابر رمانهای چه باید کرد؟^۲ چرنیشفسکی و پدران و پسران تورگنیف که هر دو، خاصه دومی، از نوشته‌های برجستهٔ نیمهٔ دوم قرن نوزدهم روسیه است، قرار داده و آن را نوعی تقابل و تضاد دانسته‌اند.

آنچه مسلم است و از مطالعهٔ کتاب بر خوانندگان روشن می‌گردد، به هیچ وجه این امر تنها انگیزهٔ داستایفسکی در نوشتن این رمان معروف نبوده است. بلکه می‌خواسته است بسیاری از مسائل را که برای خود او هم کاملاً روشن نبوده است، مطرح سازد. مسائل مورد بحث در این اثر به دلیل پیچیدگی و اهمیت و تنوع خود، بی‌آنکه از جذابیت و نیروی حیاتشان کم شود، در کتابهای بعدی او نیز مطرح می‌گردد و باز بتفصیل موشکافی و حلاجی می‌شود.

داستایفسکی دارای احساسات و افکار و عواطفی تند و آتشین بوده است. تمام نوشته‌هایش گدازه‌ای از درد و اندیشه‌های نهفتهٔ وی‌اند. قهرمانهای گوناگون و متضادش غالباً زادهٔ روح پهناور اویند. داستایفسکی با شدت آنها را در کار و فکر و خیالشان دنبال می‌کند و از درد و تجربه‌هایشان رنج می‌برد و کوفته می‌شود و می‌کوشد که خواننده را هم تحت تأثیر قرار دهد و او را در تجربیات و افکار قهرمانان خود شریک و سهیم یا دست‌کم نسبت به آنها علاقه‌مند سازد، به همین جهت است که وی را از جملهٔ داستان‌سرایان «لیریک» می‌خوانند، و واقعاً نه خود داستایفسکی و نه حتی خوانندهٔ آثارش هیچ کدام توانایی آن را ندارند که شاهد بی‌طرف پیشامدها و جریان داستانهای او باشند. همه خواه‌ناخواه در افکار و احساسات مورد بحث گرفتار می‌شوند و همراه قهرمانان

۱ Nihiliste اصولاً به کسی گویند که منکر همه چیز باشد و به چیزی ایمان نداشته باشد. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم این لفظ در روسیه اغلب به کسانی اطلاق می‌شد که با وضع و اصول اجتماعی عصر خود مخالفت می‌ورزیدند.

...مول تجربه سی گردند.

داستا، فسکی در آمیختن مطالب فلسفی و انتزاعی، مانند جبر و اختیار، تعیین اختیار بش، نیکی و بدی و جوهر آن دو، چگونگی و اصل احساس عشق، سوسیالیزم و انقلاب، با حادث و داستانهای زنده و قابل فهم، مهارت و استادی زیادی نشان داده و بوفیقی بزرگ بافته است؛ و از این راه توانسته است به مطالب خود شور و حرارتی تازه ببخشد.

شیوه کلی داستایفسکی در جنایت و مکافات نیز کاملاً نمایان است: صحنه داستان، پترزبورگ، پایتخت آن روز کشور پهناور روسیه است که در آن بر خلاف سابق، زندگی پرابهت اعیان و اشراف مورد بحث نیست بلکه زشتی و پلیدیهای شهری بزرگ مطرح است که با تمام امکانات آن نمایش داده می شود. این رمان داستایفسکی نیز مانند همه شاهکارهای او از یک سلسله اتفاقیهای پیچیده و پیوسته بهم ساخته شده است و دارای قهرمانان قوی و متعدد و مختلفی است که در بعضی شرارت و بدی، و در برخی نیکی و پاکی غلبه دارد. این قهرمانان همه از شکست خوردگان مغموم اجتماع اند، شروران آن برای اثبات وجود خود بیشتر به کارهای ناشایست و خودکامی و عصیان می پردازند. سرکشی این قهرمانان که برخی دم از آزادی و نجات اجتماع می زنند، در واقع فردی و خصوصی است. اما نه دسته اول برآستی بد و شرور و دناهارکند و نه گروه دوم کاملاً از بدی منزله.

مهمترین قهرمان واقعی داستان جوانی است به نام رادیون راسکلنیکف^۱ که زکری قوی و کنجکاو، هوشی تند و تیز، اما کیسه ای تهی دارد. خانواده اش یعنی مادر و راهرس با زحمت فراوان پول تحصیل وی را در پایتخت فراهم می کنند و او پیوسته در بیجارگی و دشواری زندگی آنهاست، و هم تماشاچی و شاهد هزاران بدبختی است. اندای است که در اطرافش روی می دهد. سرانجام دانشجوی رشته قضایی دانشکده^۲ می شود. روحی حساس و غروری بی پایان و همتی بلند دارد، از ظلم و فجایع اجتماع^۳ می آید و می خواهد علت این همه بی عدالتی و نادرستی را بیابد و به زندگی رقت بار^۴ در میان خود و مردم بی نصیب خاتمه دهد. این فکر به قدری او را به خود مشغول می سازد که در او ریشه می دواند و بسط می یابد و نیرو می گیرد که عاقبت به صورت فکری^۵ درسی آید و او را در مقابل اجتماع می شوراند. راسکلنیکف مانند تمام

«نیپیلیسته‌های» آن زمان به‌قوانین موجود پشت‌پا می‌زند و چون به‌قدرت فکری خویش مؤمن است، با جرأت و جسارتی خاص از حدود و قوانینی که برای انسان اجتماعی مقرر است، می‌گذرد و دست به‌جنایت می‌زند.

موضوع رمان در واقع به‌دور همین قهرمان اصلی و شرح احساسات و اندیشه‌ها و جنایت و تحول افکار و عذابهای روحی وی می‌گردد و همهٔ اینها در برخوردهای مختلف با اشخاص و حوادث بسیار گوناگون ظاهر و کاملاً روشن می‌شود.

داستان هر چند مبتذل نیست اما به‌هیچ وجه خارق‌العاده هم نیست. آنچه آن را بزرگ و جاویدان می‌سازد، طرز بیان مطالب و تجزیه و تحلیل افکار و احساسات عمیق و پیچیده‌ای است که همه، حتی دانشمندان علوم روانی را دچار اعجاب می‌کند. داستایفسکی کمتر به‌شرح ظاهر قهرمانان خود می‌پردازد بلکه وسیلهٔ قوی او برای ترسیم آنان سخن و گفت و گوی آنهاست که ما را به‌راز درون و ناگفتنیها، و حتی به‌حرکات آنان آشنا می‌سازد.

داستایفسکی در این داستان افکار و مسائلی را که قرن‌ها سبب رنج روح انسان بوده مورد بررسی دقیق قرار داده‌است و این افکار را از راه تجربیات فکری قهرمانهای خود و کاوشهای دائمی آنان در نهاد و وجدانشان، نمایان ساخته‌است. در این درون-کاوپهای مداوم و ظالمانه، قهرمانان او با تمام بدیها و زشتیهای طبیعت خود رو به‌رو می‌شوند و سرانجام به‌حدود امکانات خود واقف می‌گردند و می‌فهمند که فقط با زدودن پلیدیها امکان رستگاری هست.

داستایفسکی بخوبی نشان می‌دهد که این کاوشهای درون و محکومیت‌های نهانی و مکافات‌هایی که قهرمانان داستان بر خود روا می‌دارند، از مجازات‌های ظاهری که قانون و اجتماع بر انسان تحمیل می‌کنند، به‌مراتب دشوارتر و پردردتر است. و چه بسا که مجازات‌های اجتماع در واقع تسلی‌بخش قهرمانان اوست. چنانکه در همین جنایت و مکافات می‌بینیم که محکومیت هشت سال زندان با کار اجباری در سبیری به‌هیچ وجه در نظر راسکلنیکف، که مرتکب قتل شده‌است، منفور و دشوار نمی‌نماید، چه او در واقع قبلاً بتفصیل افکار و هدف‌هایی را که موجب جنایت او بوده‌است، مورد بررسی و محاکمهٔ درونی قرار داده و به‌این نتیجه رسیده‌است که ارزش زندگی فرد، هر چند پیرزنی رباخوار و منحوس و پلید باشد، باز از فکری عالی و مجرد بیشتر است؛ و کشتن چنین موجودی، که غالباً سربار جامعه است، باز جنایت و خلاف انسانیت و مسیحیت است. جنایتی است که هیچ فکر و هدفی را توجیه نمی‌سازد.

راسکلنیکف بتجربه درمی‌یابد که ارتکاب به قتل آسان است اما برای تحمل آن، نیروی روحی بمراتب بیش از نیروی جسمی بکارگرفته می‌شود و انسان با صرف آن نیرو ناچار تعادل روانی خود را از دست می‌دهد و در هم می‌شکند. این فکر در تمام رمانهای داستایفسکی خاصه برادران کارامازف بتفصیل مطرح می‌شود. نویسنده ضمن این مطلب افکار متداول زمان را درباره امکان وجود ابرمن^۱ و همچنین انساندوستی سوسیالیستی را، که فرد را فدای جمع می‌کند، محکوم می‌نماید. این امر که در کتاب جنایت و مکافات فقط به اشاره بیان می‌گردد، در ایلپسها بشرح بیان شده است.

به سبب درون‌کاویهای عمیق، داستایفسکی به تشخیص دوگانگی شخصیت انسانی پی می‌برد و برای اولین بار در تاریخ رمان آن را در داستانهای خود مطرح و ثابت می‌کند که در هر فرد هم گوهر نیکی هست و هم تخم بدی، و انسان به اختیار و چگونگی احوال، یکی از این دو را بیشتر در خود می‌پروراند. افراد داستانهای او پیوسته می‌کوشند به کینه خیر و شر و چگونگی آن دو پی ببرند. بیشتر آنها تشنه درک کمال احساس و افکارند و مؤمن‌اند به اینکه فقط از این راه به حقیقت مطلق و راز طبع بشر دست خواهند یافت. این امر بی‌شک دلیل اعتقاد نویسنده به آزادی عمل و اختیار است، یعنی آدمی مسؤول اعمال خویش است. و به این دلیل انسان آزاد داستایفسکی باید به مکافات بدیهی خود برسد و آن را تحمل کند. این مطلب چند بار در جنایت و مکافات به اشاره بیان شده است و در برادران کارامازف عمیقاً و بتفصیل مورد بحث قرار می‌گیرد و موجب شگفتی و تفکر بسیار می‌گردد.

اما اختیار بدی و تحمل مصائب آن و رسیدن به رستگاری را داستایفسکی فقط سهم اشخاصی قوی چون راسکلنیکف می‌داند که توانایی تحمل رنج و عذاب را داشته باشند. به همین دلیل است که وی رنج کشیدن را نشانه عمق تفکر و احساس می‌داند. اختیار و مسؤولیتی که داستایفسکی بر عهده انسان می‌گذارد و او را ملزم به قبول مکافاتهای آن می‌کند، وی را در نظر برخی انسان دوست و در چشم عده‌ای بغلط دشمن انسان و قسی‌القلب معرفی کرده است.

دوگانگی شخصیت انسان در آثار داستایفسکی گاهی به صورت افکار و

۱. این لفظ توسط مرحوم استاد محمدباقر هوشیار برای کلمه *Uberman* آلمانی و *Superman* انگلیسی انتخاب گردید و هر چند زیاد مصطلح نشده است، بنظر می‌رسد که برای ادای مفهوم کسی که قدرتش فوق قدرت یک مرد و یک انسان باشد رسا و کاملاً مناسب باشد.

احساسات ضد و نقیض در مقابل یکدیگر پدید می‌آید، چنانکه در جنایت و مکافات دیده می‌شود، و گاه به صورت شبیح و همزاد انسان جلوه می‌کند، همان طور که در برادران کارامازف در مورد ایوان^۱ و ابلیس آمده است.

سلسله قهرمانان سرکش و آزادیخواه داستایفسکی که غالباً خود را مردم غیرعادی می‌شمردند و هر کدام به نحوی قوانین اجتماع را رد می‌کنند و از راسکلیکف شروع و به ایوان کارامازف ختم می‌شود، معمولاً در اجتماع با شکست رو به‌رو می‌شوند. زیرا داستایفسکی آزادیخواهی را که با خودکامگی توأم باشد محکوم می‌کند و فقط آن آزادی و اختیار را شایسته پیروزی می‌داند که با خواست و اراده خداوند و مسیح هماهنگ باشد. به این جهت است که در مقابل این قهرمانان سرکش خودکام تحصیل کرده شکاک، که میان خداوند و ابلیس قرار گرفته‌اند و پیوسته سرگردان و موجب سرگردانی دیگرانند، تنها قهرمانان پاکدل و وارسته تا حدی پیروز می‌نمایند. اینان رضای خداوند و مسیح را رضای خود می‌دانند و با همه کس راه دوستی و صفا را پیش می‌گیرند. سونیا مارمالادف^۲ در جنایت و مکافات شبیحی از این گونه قهرمانان است که در رمانهای بعدی چون ابله و برادران کارامازف بخصوص، اهمیت و کمال می‌یابند. این افراد از آن جنب و جوش و تب و شدتی که قهرمانان گروه نخستین دارند، غالباً محروم‌اند. اینان بظاهر بی‌حال‌اند اما ذاتاً بسیار فهیمند و مسائل و مشکلات را با آرامش و ایمان و محبت حل می‌کنند. در این مورد داستایفسکی از فرصت استفاده می‌کند تا داد و قال و فعالیت و کوشش سوسیالیست‌ها و انقلابیون را پوچ بنماید و به کنایه بفرماند که ناجیان عالم انسانی طبقه «اینتلیجنتسیا»، یا باصطلاح تحصیل‌کردگان و روشنفکران، که خواسته‌هایشان با نوعی خودکامگی همراه است، نخواهند بود؛ بلکه پاکدلان نیک‌نهاد و باصفایی خواهند بود که مردانگی و محبت بی‌پایان قلب و روح آنان را لبریز کرده باشد. انسان سعادت‌مند آینده بد نظر او از نوع زوسیما^۳ میشکین^۴ و آلیوشا^۵ خواهد بود که فکر و روحش هماهنگی داشته باشد و از مواهب زندگی لذت ببرد و زیاد در پی هدفی خاص، و چون و چرای آن نباشد.

نکته جالب در قهرمانان داستایفسکی اعم از اینکه نیک باشند یا بد، خودکام و شرور باشند یا پاکدل و باصفا، آن است که هرگز هیچ کدام آنها را واقعاً در پی هدف

1. Ivan

2. Sonia Marmaladof

3. Zocima

4. Mishkin

5. Aliosha

مشخص و خاصی نمی‌بینیم تا از رسیدن به آن راضی باشند. همه گویی در پی کم‌شده‌ای هستند و پیوسته در تلاش‌اند. گویی نویسنده می‌خواهد بگوید که هدف زندگی در واقع همان نفس تلاش به‌خاطر یافتن حقیقت و امکانات جدید زندگی است و قناعت به آنچه میسر است نشانه رکود و موجب نارضایی و بدبختی است. این نکته با آنچه کمی پیش درباره ناجیان عالم بشری گفته شد، تناقضی ندارد، زیرا ممکن است انسان هم از زندگی لذت ببرد و هم برای امکانات جدید آن بکوشد و در تلاش باشد، چنانکه میشکین و بخصوص آلیوشا با همه صفا و وارستگی خود در جست و جوی گمشده‌ای هستند و آرام و قرار ندارند؛ منتها بی‌قراری و تلاش آنها برای بهبود امور شخصی نیست بلکه برای یافتن حقایقی است که به حال همه مفید باشد. و همین امر آنان را هم خوشحال، هم زنده و هم بدان پایه جذاب می‌سازد.

باید متوجه بود که همه قهرمانان او چه خوب و چه بد، مست افکار و عقاید فلسفی‌اند، به طوری که اگر عاری از آن تب و حرکت دائم خود می‌بودند، شاید ارواحی بیش بنظر نمی‌رسیدند. با این همه به سبب مسائل و مشکلاتی که مطرح می‌کنند و به دلیل آشفتگی و شدت میل و آرزوی خود بسیار زنده و دنیایی‌اند، هر چند که نماینده تمام عیار ملت خود نیز می‌باشند.

داستایفسکی آنچه نیم قرن پس از او بوقوع پیوست، بدرایت دریافته بود و در آثار خود منعکس کرده بود. بی‌دلیل نیست که بیشتر منتقدان وی را پیامبر روح روسی و معرف زندگی و آمال و طبع حساس و آشفته آن ملت می‌دانند. ملتی که کنه نهاد مردمش بیش از دیگران جمع اضداد است. به همین دلیل بردیایف^۱ وجود و پیدایش داستایفسکی را جز در میان ملت روس غیرقابل تصور می‌دانسته است. واقعاً هم اگر بدقت بنگریم مستان داستانهای او را غالباً نیک و پاک سرشت، جنایتکارانش را تشنه توبه، و کفارش را مؤمنانی می‌بینیم که از شدت ایمان زبان به کفر گشوده‌اند. هیچ حسی در قهرمانان داستایفسکی وحدت کامل ندارد و هیچ فکر و احساسی برای آنان غریب و نامفهوم نیست. بهترین شاهد این مدعا خانواده لجام‌گسیخته و بی‌بند و بار و با استعداد کارامازف است که بسیاری آن را مترادف و نمودار استعداد و شخصیت همه جانبه روسی می‌دانند.

۱. Berdiayef نویسنده معاصر روسی است که در پاریس سکنی گزیده و اثری بسیار جالب به نام جهانبینی داستایفسکی نگاشته است.

*

از آنچه گذشت می‌توان دانست که داستایفسکی از نویسندگان معدودی است که یا بسیار محبوب و یا منفور خوانندگان خویش است. شدت افکار و اعمال و احساسات او با خوی همگان سازگار نیست و به‌همین دلیل برخی او را شقی و شوم و مریض می‌پندارند و آثارش را بخصوص برای مطالعه نوجوانان و اشخاص ناپخته و ضعیف مضر و ناروا می‌دانند. اما آنچه مسلم است کسی در نبوغ و بزرگی و علو مقام نویسندگی وی شک نیاورده‌است و او را غالباً در عداد بزرگترین نویسندگان و هنرمندان جهان شناخته‌اند. از لحاظ شناسایی روح و طبیعت و عالم انسانی وی را در ردیف شکسپیر، و از نظر گردآوردن حوادث و پیشامدهای گوناگون و شدت و قدرت احساس و فکر، در داستان‌هایی موجز و کوتاه که غالباً در مدتی بسیار کم روی می‌دهد (تمام وقایع داستان جنایت و مکافات در یک هفته بوقوع می‌پیوندد) با نویسندگانی چون سوفکل، و از لحاظ شیوه هنر با رامبراند مقایسه کرده‌اند.

شدت احساس و فکر و حرکتی که در آثار داستایفسکی بچشم می‌خورد به نوشته‌های او تا حدی جنبه نمایشی می‌دهند. لکن همین شدت فکر و احساس و عمل که انسان را مسحور و مجذوب می‌کند و نویسنده را به ژرفنای مسائل و مشکلات و حقایق می‌کشاند، موجب نقص هنر وی نیز می‌گردد، چه جمله‌های او مانند وقایع داستان‌ها بش سریع و سیل‌آسا و در بسیاری موارد با عصبانیت ادا شده‌است و در نتیجه داه برنده برنده و نامفهوم و گاه مکرر می‌گردد.

تالستوی که در هنر نویسندگی از داستایفسکی پیشتر است، عقیده داشت که افراد داستان‌های وی همه بدیک زبان سخن می‌گویند و همیشه کاری را می‌کنند که از آنان انتظار نمی‌رود. این نقایص هنری ناشی از شدت عمل و احساس و شتاب در بیان مطلب است. ناکفته‌نماند که داستایفسکی غالباً نوشته‌های خود را پیش‌فروش می‌کرده و فرصت مرور و تصحیح آثارش را نداشته‌است و به‌همین جهت بر تالستوی و تورگنیف، که فرصت و وسیله پرداختن و تکمیل نگاشته‌های خود را داشته‌اند، غبطه می‌خورده است.

لیکن این نقیصه‌های ناچیز در مقابل دنیایی که داستایفسکی به‌روی انسان می‌گشاید به قدری خرد و کوچک است که به‌هیچ وجه به‌هنر بزرگ او لطمه نمی‌زند و از شأن و اهمیت او نمی‌کاهد. محبوبیت داستایفسکی در غرب بخصوص از اواخر قرن نوزدهم روزافزون گشت به‌طوری که کمتر نویسنده بزرگ اروپایی قرن بیستم را می‌توان

یافت که به نحوی تحت تأثیر افکار یا هنر وی قرار نگرفته باشد. آندره ژید^۱ و هرمان هسه^۲ از معروفترین نویسندگانی هستند که از نوشته‌های وی بشدت متأثر گردیده‌اند. به جرات می‌توان گفت که در مغرب‌زمین برای هیچ یک از نویسندگان روسی به اندازه داستایفسکی مقالات تحقیقی و کتاب منتشر نشده‌است و عجب این است که کنجاوی و دل‌بستگی به هنر وی هنوز هم زنده و باقی است.

مهری آهی

شهریور ۱۳۴۳

۱. André Gide نویسنده معروف فرانسوی قرن بیستم است که اثری جالب درباره داستایفسکی نگاشته است.

2. Hermann Hesse

بخش اول

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

۱

غروب گرم یکی از روزهای اوائل ژوئیه جوانی از اتاق کوچک خود که آن را از ساکنان پس‌کوچه «س.» اجاره کرده بود، به‌کوچه گام نهاد و آهسته با حالتی تردیدآمیز به‌سوی پل دک، روان شد.

هنگام گذشتن از پله‌ها از برخورد با صاحبخانه خود در امان مانده بود. اتاق کوچک او درست زیر سقف خانه بلند پنج مرتبه‌ای واقع شده بود و بیشتر به‌گنجه می‌مانست تا به محل اقامت. این اتاق کوچک را با ناهار و خدمتکار اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش زیر پلکان او، در آپارتمانی جداگانه، منزل داشت و جوان مجبور بود برای رفتن به‌خیابان هر بار از کنار آشپزخانه صاحبخانه که در آن همیشه رو به‌پله‌ها باز بود بگذرد.

هر بار که از آنجا می‌گذشت احساس ترس و ناراحتی شدیدی می‌کرد که موجب شرمندگی‌اش می‌شد و از این احساس خطوط چهره‌اش درهم می‌رفت. جوان به‌خانم صاحبخانه بدهکاری بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید. اما نه اینکه خیلی ترسو و کمرو باشد بلکه درست بعکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست. آنچنان در خود فرو رفته و از همه دوری می‌جست که نه‌تنها از برخورد با صاحبخانه، بلکه از هر برخورد دیگری هم هراس داشت. فشار فقر خردش کرده بود. هرچند در این اواخر حتی این

وضع ناراحت هم دیگر عذابش نمی‌داد. به کارهای لازم زندگی خود اصلاً نمی‌نگریست و نمی‌خواست هم برسد. در واقع از هیچ صاحبخانه‌ای، حتی اگر علیه او خیال توطئه‌چینی هم می‌داشت، واقعاً بیمناک نبود. اما ترجیح می‌داد که چون گربه‌ای بگریزد و کسی او را نبیند تا اینکه میان پله‌ها بایستد و به هر سخن ناهنجاری گوش دهد. به لاطائلاتی که اصلاً مربوط به او نبود، به درخواست پرداخت پول و تهدیدها و شکایتها، و آن وقت تازه مجبور هم باشد دست و پا کند و بوزش بخواهد و دروغ بگوید!..

اما این بار ترس از برخورد با طلبکار خود او را هم، وقتی وارد کوچه شد، بحیرت انداخت. با تبسمی پرمعنی اندیشید: «به چه کاری می‌خواهم دست بزنم و آن وقت از چه مزخرفاتی می‌ترسم. هوم!.. بله... همه چیز در دست انسان است اما از توانائی خود استفاده نمی‌کند چون ترسو است... این دیگر واضح است... راستی، مردم از چه چیز بیشتر می‌ترسند؟ از قدم تازه و از سخن تازه و بدیع خود بیش از همه چیز می‌ترسند... اما باید بگویم که پرحرف می‌زنم و چون پرحرف می‌زنم، کاری انجام نمی‌دهم، یا شاید هم چون کاری انجام نمی‌دهم، زیاد حرف می‌زنم. پرحرفی را در همین ماه اخیر یاد گرفته‌ام که تمام شبانه‌روز را در گوشه‌ای دراز کشیده فکر... شاه وزوزک را می‌کردم. خوب اکنون برای چه می‌روم؟ مگر من عرضه آن را دارم؟ مگر «این» جدی است؟ نه، هیچ جدی نیست. فکر و خیال عبثی است. دلم را خوش می‌کنم. نوعی سرگرمی است! بله، شاید هم واقعاً سرگرمی باشد.»

گرمای وحشتناک و خفگی و شلوغی و آهک و تیرهای ساختمان و آجر و گرد و خاک خیابان را فرا گرفته بود. به همه اینها بوی گند مخصوصی هم درآمیخته بود. همان بوئی که به مشام هر فرد پترزبورگی که توانائی اجاره خانه‌ای بیلاقی نداشته باشد، آشناست. همه اینها اعصاب از هم گسیخته جوان را بطور ناگواری تحریک کرد. بوی عفن غیر قابل تحمل مشروب‌فروشیهایی که بخصوص در این ناحیه شهر بی‌شمارند، و مردم مستی که با وجود روز عادی

هفته، هر آن بچشم می خوردند، منظره دلخراش و تنفرانگیز را تکمیل می کردند.

لحظه ای نفرت عمیقی در چهره ظریف جوان پدیدار شد. (راستی ناگفته نماند که او بسیار خوشگل بود. چشمانی زیبا و پر رنگ، موهائی خرمائی، قدی بلندتر از معمول و هیكلی باریک و متناسب داشت.) اما بزودی در اندیشه ای عمیق، یا بهتر بگوئیم در نوعی فراموشی فرو رفت و دیگر بدون اینکه متوجه اطراف خود باشد، یا بخواهد متوجه آن باشد، به راه خود ادامه داد و فقط گاهی زیر لب چیزی با خود زمزمه می کرد. این هم از روی عادت بود که بصحبت کردن با خود داشت و هم اکنون بدان اعتراف کرده بود. در این لحظه خود می فهمید که ناتوانی بسیار بر او چیره شده است و افکارش درهم می شود. دومین روز بود که تقریباً هیچ نخورده بود.

لباسش بقدری مندرس بود که شخص عادی دیگری با چنین لباس ژنده، از رفتن به کوچه، آن هم میان روز، امتناع می کرد. اما این ناحیه آنچنان بود که وضع لباس کمتر می توانست کسی را به تعجب اندازد.

نزدیکی میدان «سننایا» کثرت مؤسسات مشهور و ساکنانی که بیشتر به کارهای فنی و علمی می پرداختند و در این کوچه و پس کوچه های وسط پترزبورگ می لولیدند بقدری منظره این ناحیه را رنگین می کردند که تعجب از دیدن بعضی موجودات عجیب، حتی شگفت می نمود. اما دل جوان بقدری از تنفر آمیخته به کینه لبریز بود که با وجود نکته بینی ناشی از جوانی، وی اکنون در وسط خیابان، کمتر از هر چیز از لباسهای ژنده خود ناراحت بود. البته بر خورد با بعضی از آشنایان و رفقای قدیم که دیدارشان اصولاً برای وی خوش آیند نبود امر دیگری بود... با اینهمه، وقتی شخص مست لایسلی که معلوم نبود در این هنگام برای چه و به کجا می بردندش و چرا در گاری بزرگ خالی که به یابوی قوی هیكلی بسته

شده بود، در خیابان می‌گردانندش، با دست به او اشاره کرد و ازین حلق فریاد زد: «آهای، کلاهدوز آلمانی!» جوان ناگهان ایستاد و با لرزشی عجیب دست به کلاه خود برد. کلاهش بلند، گرد، بدون لبه و از اجناس مفاضة معروف «تسیمرمان»^۲ بود که دیگر بکلی کهنه و پور و پر از سوراخ و پر لکه می‌نمود و از يك طرف بکلی کج شده بود. حالتی که بر جوان مستولی شد خجالت نبود، بلکه چیزی شبیه ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. با ناراحتی زمزمه کرد:

«می‌دانستم! همین فکر را هم می‌کردم! این دیگر از همه بدتر است! يك چنین مزخرفی، يك چیز کوچک بی‌اهمیتی ممکن است تمام نقشه را خراب کند! بله، این کلاه زیادی بچشم می‌خورد... مضحك است و به این جهت جلب توجه می‌کند... با این لباسهای مندرس حتماً «کپی» لازم است یا چیزی شبیه شب کلاه، نه این کلاه بد ترکیب. هیچکس از این کلاهها بسر نمی‌گذارد، از فاصله يك «ورستی»^۳ متوجهش می‌شوند و آن را بیاد می‌سپارند... از همه مهتر آنکه بعداً بیاد خواهند آورد و این خودگزکی خواهد بود. در چنین مواردی باید هرچه می‌شود کمتر بچشم خورد... این نکات کوچک از همه مهترند... همین امور کوچک است که همیشه همه چیز را خراب می‌کند...»

راه جوان دور نبود، حتی می‌دانست چند قدم تا در منزلش فاصله است: درست هفتصد و شش قدم. يك روز که زیاد به فکر و خیال فرو رفته بود، قدمها را شمرده بود. در آن هنگام حتی خودش هم هنوز این تخیلات خود را باور نمی‌داشت و فقط با جسارت فریبنده و منحوس آن خود را تحريك می‌کرد. اما اکنون، پس از يك ماه، کم‌کم نظر دیگری پیدا می‌کرد. با تمام سخنان ناراحت کننده‌ای که درباره ناتوانی و تردید خود به خویشتن

2. Zimmerman

۳. Versta واحد طول قدیم روسیه است که معادل با ۱۰۷۵ متر

می‌باشد.

می گفت، دیگر فکر «منحوس» را خواه ناخواه کار خود می شمرد، هر چند هنوز کاملاً به خود اعتماد نداشت. حتی اکنون می رفت که آنچه بعهده گرفته بود بیازماید، و با هر گامی که برمی داشت اضطرابش بیشتر و بیشتر می شد.

با تپش قلب و لرزشی عصبی جوان نزدیک خانه بسیار بزرگی رسید که یکی از دیوارهایش مشرف به نهری بود و دیوار دیگرش به خیابان. این خانه مرکب از آپارتمانهای کوچکی بود که ساکنان آن را کارمندان جزء و انواع مختلف پیشه‌وران روسی و آلمانی تشکیل می دادند که غالباً خیاط، نجار، آشپز یا دخترانی بودند که تنها با زور بازو امرار معاش می کردند. واردشوندگان و خارج‌شوندگان مرتب از دو در ورودی به داخل یا خارج دو حیاط این خانه می دویدند. خانه مزبور سه یا چهار دربان داشت. جوان از اینکه با هیچکدام آنها برخورد نکرد بسیار خشنود بود و بدون سروصدا فوراً از در ورودی به طرف راست پیچید و بند از پله‌ها بالا رفت. راه پلکان باریک و تاریک بود و راه آمد و رفت خدمه محسوب می شد. اما دیگر همه اینها را می دانست و آموخته بود و از آن خوشش می آمد، چون در این تاریکی حتی نگاه شخص کنجکاو هم بی خطر بود. هنگامی که به طبقه چهارم رسید بی اراده با خود اندیشید: «من که در این موقع چنین می ترسم، پس اگر واقعاً طوری پیش می آمد که به اصل کار می رسیدم، چه می شد؟» در اینجا باربرانی که از سربازان بازنشسته بودند و مبله‌های یکی از آپارتمانها را بیرون می کشیدند، راه او را سد کردند. از پیش می دانست که در این منزل یکی از آلمانی‌هایی که کار اداری داشت با خانواده خود ساکن بود. «اما گویا اکنون اسباب‌کشی می کند، بنابراین در طبقه چهارم و در این محوطه تا مدتی فقط منزل پیرزن اشغال خواهد بود. بسیار خوب... فرصتی است...» و با این فکر زنگ خانه پیرزن را زد. زنگ آهسته صدا درآمد؛ چنانکه گویی از حلب ساخته شده است نه از مس. زنگ آپارتمانهای کوچک این جور خانه‌ها تقریباً همه چنینند. جوان دیگر صدای این زنگ را

فراموش کرده بود و اکنون گویا همین صدا چیزی را ناگهان بیدارش آورد و خوب در نظرش مجسم کرد... یکه‌ای خورد. این بار اعصابش زیاده از حد ضعیف شده بود. کمی بعد در به اندازه شکافی ناچیز باز شد. صاحب‌خانه با بی‌اعتمادی از لای در مهمان ناخوانده را برانداز می‌کرد، در تاریکی فقط چشمان کوچک پراکش دیده می‌شد. اما همینکه در پاگرد پله‌ها عده زیادی را ملاحظه کرد جرات یافت و در را کاملاً گشود. جوان از آستانه قدم به سرسرای تاریکی نهاد که با تجیری مسدود شده و آن طرفش آشپزخانه بود. پیرزن در مقابل او بی‌صدا ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به او می‌نگریست.

زن نحیف و خشکیده، شصت ساله می‌نمود. چشمانی تند و شرور داشت، بینی‌اش تیز و کوچک و موهایش صاف و نامرتب بود. زلفهای بور سفید شده او خوب با روغن چرب شده بود. به دور گردن بلند و باریکش که به پای مرغ می‌ماند، پارچه‌ای پشمی پیچیده شده و بر روی شانیه‌هایش، با وجود گرما، نیمتنه‌ای پوستی که از کهنگی زرد شده بود آویزان بود. پیرزن مرتب سرفه می‌کرد و می‌نالید. گویا جوان نگاه مخصوصی به پیرزن افکند، زیرا ناگهان در چشمان او باز همان بی‌اعتمادی ظاهر شد.

جوان که بیاد آورد باید مهربان باشد نیم تعظیمی کرد و با عجله گفت:

— بنده راسکلنیکف^۴، دانشجو هستم، یک ماه پیش خدمتتان رسیده بودم.

پیرزن که نگاه استفهام‌آمیز خود را از چهره او بر نمی‌گرفت، شمرده شمرده گفت:

— یادم هست، آقاجون. خوب یادم هست که آمده بودید. راسکلنیکف که از بی‌اعتمادی پیرزن کمی ناراحت و متعجب شده بود به سخنان خود ادامه داد:

— پله... و باز برای همان کار...

و با احساسی نامطبوع اندیشید و شاید او همیشه چنین است و آن بار متوجه نشده بودم».

پیرزن ساکت ماند. گوئی در اندیشه فرو رفته بود. سپس کنار رفت و با اشاره به در، درحالی که مهمان را به جلو انداخت، گفت:

– بفرمائید آقا جان.

جوان داخل اتاق کوچکی شد که دیوارهایش را کاغذ زرد رنگی پوشانده بود و پشت دری نازک داشت. به روی آستانه پنجره‌هایش گلدانهای شمعدانی قرار گرفته بود. اتاق اکنون از نور خورشید غروب‌کننده که بدان می‌تابید کاملاً روشن بود. «پس در آن وقت هم خورشید همینطور خواهد تابید!» و با این فکر که گوئی اتفاقاً از مخیله‌اش گذشت، راسکلنیکف نگاهی تند به تمام اشیاء اتاق انداخت تا هر قدر ممکن باشد وضع اتاق را بهتر بداند و بخاطر بسیار. اما در اتاق چیز بخصوصی نبود. تمام مبل اتاق که خیلی کهنه و از چوب زرد رنگی ساخته شده بود عبارت بود از نیمکتی که تکیه‌گاه چوبی آن بسیار بزرگ و محدب می‌نمود، میز بیضی شکلی که در مقابل نیمکت قرار داشت، میز توالتی که آینه آن بین دو جرز اتاق جای گرفته بود، چند صندلی کنار دیوار و دو سه تصویر بسیار ارزان که دختر خانمهای آلمانی را پرنده به دست مجسم می‌کردند و در قابهای زردی به دیوار نصب شده بودند، تمام اثاثه همین بود. در گوشه‌ای، مقابل تصویری نسبتاً کوچک، پیه‌سوزی روشن بود. همه چیز بسیار تمیز می‌نمود. هم کف اتاق، و هم مبلمان بقدری روغن خورده بودند که می‌درخشیدند.

جوان اندیشید که این کار الیزابت^۵ است. در تمام این منزل اثری از گرد و خاک دیده نمی‌شد. راسکلنیکف فکر خود را دنبال کرد: «فقط نزد پیر دخترهای شرور و بدجنس چنین نظافتی مشاهده می‌شود.» و با کنجکاوی چشم به پرده چیتی دوخت که مقابل در اتاق کوچک دیگری آویزان بود. در آن اتاق تختخواب پیرزن و

گنج‌اش قرار داشت. راسکلنیکف هرگز تا به حال در آن نظر نینداخته بود. تمام آپارتمان شامل همین دو اتاق بود. پیرزن چون وارد اتاق شد مانند سابق مقابل جوان ایستاد تا درست به صورت او نگاه کند و با لحنی جدی پرسید:

— چه می‌خواهید؟

— گروئی آورده‌ام، این است!

و با این کلمات جوان ساعت تخت نقره‌ای را که در پشت آن گره‌ای ترسیم شده بود، از جیب بیرون آورد. زنجیر ساعت فولادی بود.

— گروئی سابق هم که مدتش سرآمده، سه روز پیش يك ماه تمام شد.

— من نزول يك ماه دیگر را هم خواهم پرداخت، صبر کنید.

— این دیگر بسته به میل من است آقاجان، که صبر کنم یا جنس شما را بفروشم.

— آلینا ایوانوونا، بابت این ساعت پول زیادی می‌دهید؟

— چیزهای مزخرفی می‌آوری آقاجان، ارزشی ندارند. برای آن انگشتر کوچک دفعه پیش دو اسکناس به شما دادم در صورتی که نواش را نیز از جواهرفروشی می‌شود به يك روبل^۷ و نیم خرید.

— خوب، چهار روبل بدهید. بعد آن را از گرو درمی‌آورم، مال پدرم بود. بزودی پولم خواهد رسید.

— اگر میل داشته باشید يك روبل و نیم می‌دهم و نزولش را هم قبلا می‌گیرم.

جوان بانگ زد:

— يك روبل و نیم!

پیرزن ساعت را به سوی او دراز کرد و گفت:

6. Alina Ivanovna

7. Rouble واحد پول روسی است.

– میل- میل شماست.

جوان آن را گرفت و بعدی برآشففت که خواست برود، اما فوراً بنخود آمد و بیاد آورد که جای دیگری را نمی‌شناسد و مقصود دیگری هم از آمدن به اینجا داشته است، با خشونت گفت:
– بدهید.

پیرزن دست در جیب کرد تا کلید را درآورد و به پشت پرده، به اتاق دیگر رفت. جوان که در وسط اتاق مانده بود با کنجکاوی گوشش را تیز کرد و به فکر فرو رفت. صدای گنج‌های که پیرزن بازکرد، بگوشش رسید. جوان فکر کرد «لابد کشو بالائی است... کلید را هم از قرار معلوم در جیب طرف راستش می‌گذارد... همه دسته کلید به حلقه‌ای فولادی آویزان است... در آن میان کلیدی هست که از همه بزرگتر است... سه برابر کلیدهای دیگر است و دندان‌های کنگره‌ای دارد که البته مال گنج نیست... پس يك جعبه دیگر یا صندوقچه دیگر هم هست. جالب است که همه بسته‌ها چنین کلیدهایی دارند... اما راستی که چقدر همه این کارها پست است!»

پیرزن برگشت و گفت:

– بفرمائید آقا جون، از قرار روبلی ده کوپیک^۸ در هر ماه، بابت يك روبل و نیم در ماه، می‌شود پانزده کوپیک. بعلاوه، بابت دو روبل سابق هم از همین قرار از شما بیست کوپیک کسر می‌شود، روی هم رفته می‌شود سی و پنج کوپیک. از این قرار برای ساعتتان يك روبل و پانزده کوپیک باید بگیرید. بفرمائید، بگیرید.

– چطور... حالا شد فقط يك روبل و پانزده کوپیک!

– بله، همین‌طور است.

جوان چانه نزد و پول را گرفت. به پیرزن خیره شد و در رفتن شتاب نکرد. مثل این بود که می‌خواست باز هم چیزی بگوید

^۸ Kopeyka کوچکترین واحد پول روسی است که تقریباً حکم يك شاهی را دارد.

یا کاری بکنند. اما خودش هم گوئی نمی‌دانست چه می‌خواهد...
 - آلینا ایوانونا، شاید من همین روزها، باز چیز خوبی
 بیاورم... یک جا سیگاری... همینکه از دوستم گرفتم می‌آورم...
 بعد ناراحت شد و سکوت کرد.

- خوب، همان وقت هم آقا جون، صحبتش را می‌کنیم.
 راسکلنیکف چون به سوی سرسرا رفت، آنقدر که ممکن
 بود با بی‌اعتنائی گفت:
 - خدا حافظ... شما همیشه در منزل تنها هستید؟ خواهرتان
 نیست؟

- با او چه کار دارید، آقا جان؟
 - نه، هیچ. همینطور پرسیدم. شما حالا... خدا حافظ آلینا
 ایوانونا!

راسکلنیکف با ناراحتی محسوسی خارج شد. ناراحتی‌اش
 هر آن بیشتر می‌شد. از پله‌ها که پائین می‌آمد، مثل اینکه از چیزی
 تعجب کند، چند بار ایستاد و سرانجام همینکه قدم به خیابان نهاد
 با صدای بلند گفت:

- خدایا! چقدر همه این کارها تنفرآور است... آیا ممکن
 است، ممکن است... که من...
 و بعد با اطمینان اضافه کرد:

- خیر، این کار مزخرف و ابلهانه است! آیا ممکن است چنین
 فکر وحشتناکی بسرم آمده باشد؟ و اما واقعاً دل من استعداد چه
 کثافت‌هایی را دارد! بله، از همه مهمتر آنکه این کار کثیف و پست
 و پر ادبار... بله پر ادبار است... و من تمام ماه را...

اما نه با کلمات و نه با صدا نمی‌توانست تمام ناراحتی خود
 را ابراز دارد. التهاب و انزجار بینهایتی که هنگام رفتن نزد پیرزن
 بر قلبش فشار می‌آورد و دلش را بهم می‌زد، اکنون بقدری شدید و
 تند شده بود که نمی‌دانست از این دلتنگی به کجا پناه برد. در پیاده‌رو
 مانند مستان قدم برمی‌داشت و بی‌آنکه متوجه رهگذران باشد به
 آنان تنه می‌زد. فقط در خیابان بعدی بخود آمد. چون اطراف خود

را نگرینست دانست که در کنار مشروب‌فروشی است. پلکانی از پیاده‌رو به مدخل مشروب‌فروشی، یعنی به طبقه زیرزمین می‌رفت. درست در همان موقع دو نفر مست که به یکدیگر تکیه و دشنام می‌دادند، از پله‌های آن وارد خیابان شدند. راسکلنیکف زیاد فکر نکرد و از پله‌ها سرازیر شد. تا این زمان هرگز به داخل میخانه‌ای نرفته بود. اما اکنون سرش گیج می‌رفت و تشنگی عذابش می‌داد. دلش می‌خواست قدری آبجو بنوشد، بخصوص که این ضعف ناگهانی خود را از گرسنگی می‌دانست.

در گوشه‌ای تاریک و کثیف، پشت میزی چسبناک جا گرفت، آبجو خواست و با ولع تمام لیوان را سرکشید. درد دلش آرام گرفت و افکارش قدری روشن شد و با امیدواری گفت: «اینها مزخرف است! چیزی نیست که موجب ناراحتی بشود. فقط اختلال مزاج است! یک لیوان آبجو و یک تکه سوخاری کافی است که در یک آن عقل را محکم، فکر را روشن، و اراده را استوار سازد! آه، که چقدر همه اینها ناچیز است!» اما با وجود این کلمات نفرت - آمیز، مثل اینکه ناگهان از سنگینی وحشتناکی خلاصی یافته باشد، چهره‌اش باز شد و با نگاهی دوستانه به حاضران نگرینست. لکن حتی در این لحظه هم بطور مبهم احساس کرد که این حالت او نیز کنسالت‌آمیز است. در این هنگام در میخانه عده کمی باقی مانده بودند و بغیر از آن دو مستی که در پلکان به او برخورد کرده بودند، دسته پنج نفری دیگری هم با آکوردئون و به همراهی زنی جوان خارج شدند. پس از آنان محوطه وسیعتر و ساکت‌تر می‌نمود. باقی ماندند مرد مستی که هنوز خیلی خراب نبود و در مقابل لیوان آبجو نشسته بود و به نظر عامی می‌آمد؛ رفیقش هم که بسیار درشت و چاق و کاملاً مست می‌نمود و ریشی سفید داشت، با کتی کلفت به‌روی نیمکت چرت می‌زد، و گاهگاه مثل اینکه در عالم خواب بشکن بزند، ناگهان سیاه‌مست دستهای خود را از هم می‌گشود و بی‌آنکه از جا برخیزد تنه خود را بالا می‌انداخت و چیز نامفهومی زیر لب می‌گفت و می‌کوشید اشعاری را بیاد آورد که از این

قبیل بود:

«يك سال تمام زنم را نوازش دادم.

يك سال تمام زنم را نوا...زش دادم».

یا ناگهان بیدار می‌شد و می‌گفت: «از پادیاچسک^۹ می‌گذشتم،

رفیقه دیرینم را باز یافتم».

اما هیچکس شریک خوشی او نبود. دوست ساکتش به تمام

این حرکات ناگهانی حتی با خصومت و بی‌اعتمادی می‌نگریست.

شخص دیگری هم در اینجا بود که ظاهراً شبیه به کارمندان باز-

نشسته بود و بطرزی مخصوص مقابل جام خود نشسته بود و بندرت

جرعه‌ای می‌نوشید و به اطراف می‌نگریست. گفتم او هم حالتی

نگران و مشوش داشت.

۹. Padyachesk نام محلی است.

راسکلنیکف عادت به جمعیت نداشت و چنانکه گفته شد، بخصوص در این اواخر از هر اجتماعی گریزان بود. اما اکنون، ناگهان چیزی به سوی مردم می‌کشانیدش. مثل این بود که تحول تازه‌ای درش رخ می‌داد که در ضمن کشش به سوی مردم راهم در او زیاد می‌کرد. بقدری از دل‌تنگی شدید متوالی و التهاب غم‌انگیز يك ماهه خود فرسوده می‌نمود که برای يك آن هم که شده می‌خواست در دنیائی دیگر - هر دنیائی که باشد - نفسی تازه کند. از این رو با تمام کثافتی که در مشروب‌فروشی حکمفرما بود با کمال میل همچنان آنجا نشست. صاحب میخانه در اتاق دیگری بود، اما غالباً از جانی نامعلوم از پله‌ها پائین و به داخل اتاق اصلی می‌آمد و پیش از اینکه خودش ظاهر شود چکمه‌های براقش که برگردان بزرگ و قرمزی داشت، ظاهر می‌شد. وی پالتو بلند و جلیقه ابریشمی سیاه بسیار کثیفی بر تن داشت و کراوات هم نزده بود. صورتش را مانند قفلی آهنین گوئی با روغن چرب کرده بودند. پشت پیشخوان، پسری چهارده ساله ایستاده بود و در کنارش پسر بچه‌ای جوانتر بود که اگر مشتریان چیزی می‌خواستند، می‌داد. روی پیشخوان خیارهای بسیار کوچک، سوخاری سیاه و ماهی بریده، دیده می‌شد و از همه اینها بوی بسیار نامطبوعی برمی‌خاست. هوا بقدری گرفته بود که نشستن غیرقابل تحمل می‌نمود و همه چیز بقدری بوی شراب می‌داد که گوئی تنها از همین هوا ممکن

بود در پنج دقیقه مست شد.

گاه حتی میان اشخاص کاملاً ناشناس، برخورد هائی روی می‌دهد که پیش از آنکه کلمه‌ای بگویند، در همان نظر اول، احساس کششی به سوی هم می‌کنند. و اکنون در راسکلنیکف هم درست چنین احساسی، از دیدن مشتری که دور دست نشسته بود و به کارمندان بازنشسته می‌مانست، ایجاد شد.

جوان بعداً بارها این اثر اولیه را بیاد می‌آورد و آن را به نوعی الهام یا احساس درونی نسبت می‌داد. پیوسته به کارمند می‌نگریست، البته به دلیل آنکه کارمند هم سخت به او چشم دوخته بود و معلوم بود می‌خواست در صحبت را بگشاید. به دیگر کسانی که در مشروب فروشی بودند، و حتی به خود صاحب میخانه، مرد کارمند نگاهی عادی و حتی ملامت بار می‌افکند، که به بی‌اعتنائی متکبران‌های آمیخته بود، چنانکه گوئی آنان از طبقه و محیط پائین اجتماعند و او را با ایشان صحبتی نیست. سن مرد بیش از پنجاه می‌نمود. قدی متوسط و جثه‌ای نسبتاً چاق داشت. موهایش فلفل نمکی و سرش به مقدار زیادی طاس بود. چهره‌ای از مستی دائم، آماس کرده و زرد و حتی متمایل به سبز و پلکپائی متورم داشت که از زیر آن چشمانی کوچک و سرخ و بیحال چون دو شکاف ریز می‌درخشیدند. در وجودش چیزی غیر عادی بود: در نگاهش حالتی چون خلسه دیده می‌شد و از آن حتی عقل و درایتی مشهود بود. با اینهمه انگار اثری از دیوانگی داشت. لباسی که بر تن داشت عبارت از «فراک» سیاهی بود که کاملاً پاره و دکمه‌هایش افتاده بود. فقط یکی از دکمه‌ها باقی مانده بود که وی با آن لباس خود را دکمه می‌کرد تا معلوم شود که می‌خواهد از ادب دور نماند. پیش‌سینه‌ای آهاری، کثیف و چروک شده و لکه‌دار از زیر جلیقه نخ‌اش بیرون می‌آمد. صورتش به شیوه کارمندان اداری اصلاح شده بود، اما چون مدتی از اصلاح آن می‌گشت، موهای سفید و زبری، مانند موهای ماهوت-پاک‌کن، بر چهره‌اش سبز شده بود. حتی در حرکات او حالتی واقعاً موقر، شبیه به حرکات کارمندان اداری بود. ناراحت به نظر می‌آمد:

موهای سرش را بهم می‌ریخت و گاه سر را با ملال خاطر به روی دو دست می‌نهاد و آرنجهای خود را که از آستینهای پارهای بیرون می‌زد به روی میز چسبناک آلوده به مشروب تکیه می‌داد. سرانجام مستقیماً به راسکلنیکف نظر افکند و با صدائی بلند و محکم گفت: - آقای عزیز، آیا می‌توانم شما را با صحبت مؤدبانه خود مخاطب سازم؟ هرچند سر و وضع فوق‌العاده‌ای ندارید، اما تجربه‌ام به من می‌گوید که شما آدم تربیت شده‌ای هستید و عادت به مشروب هم ندارید. من همیشه به تربیتی که آمیخته با احساسات صمیمی باشد احترام می‌گذارم. بعلاوه خودم هم کارمند دولت بوده‌ام، شهرتم مارمالادف! شغلم... اجازه دهید پیرسم که آیا شما هم در خدمت دولت بوده‌اید؟

جوان که هم از چنین لحن پر پیچ و تاب و هم از سؤالی به این صراحت و بی‌تکلف در شگفت شده بود، جواب داد: - نه... تحصیل می‌کنم.

و با وجود میلی که چندی پیش به مصاحبت با مردم داشت، اکنون با اولین جمله‌ای که واقعاً به او خطاب شده بود، ناگهان همان حس نامطبوع و عصبانیت و تنفری را کرد که معمولاً نسبت به هر شخص ناشناسی که با او تماس می‌گرفت یا درصدد تماس گرفتن بود، در خود احساس می‌کرد. کارمند با صدائی بلند گفت:

- پس دانشجو یا از دانشجویان سابق هستید... من هم اینطور فکر می‌کردم! تجربه، آقا جان، تجربه پی‌درپی. و به علامت تحسین انگشتش را به پیشانی نهاد. - دانشجو بودید، یا در رشته علمی مطالعه می‌کردید! اجازه بدهید...

و از جای خود برخاست، تلو خورد، ظرف مزه و گیلای خود را برداشت و با کمی فاصله در کنار جوان نشست. مسبت بود اما پر آب و تاب و هوشمندانه صحبت می‌کرد، فقط گاهی در بعضی

موارد رشته سخن را از دست می‌داد و پرچانگی می‌کرد. با ولعی خاص به راسکلنیکف روی آورد، چنانکه گوئی او هم يك ماه تمام با کسی صحبت نکرده بود، و با لحنی نسبتاً پرطمطراق گفت:

— آقای عزیز، نداشتن گناه نیست و این حقیقتی است مسلم. همچنین می‌دانم که مستی هم کار خوبی نیست. بله، خوب هم می‌دانم. اما بیچارگی آقا جان، بیچارگی، عیب است. با نداشتن پول شما هنوز می‌توانید شرافت و احساسات باطنی خویش را حفظ کنید و حال آنکه در بیچارگی هرگز هیچکس نمی‌تواند چنین کند. بیچاره را حتی با چوب بیرون نمی‌کنند، یا جارو از اجتماع انسانها می‌رویند تا توهین بیشتری به او کرده باشند و حق هم دارند. چون در بیچارگی تنها خود من نیستم که حاضرم به خویشتن توهین کنم... شرابخواری هم از همین‌جا ناشی می‌شود! آقای عزیز، يك ماه پیش آقای لیزیاتنیکف^۲ خانم مرا بسختی کتک زد. اما آخر خانم با من فرق دارد. ملتفت می‌شوید؟ اجازه بدهید سؤال دیگری هم لااقل به عنوان کنجکاوی از شما بکنم: آیا هرگز در بلمی که مخصوص حمل گاه باشد به روی رودخانه «نوا»^۳ شب را به روز آورده‌اید؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

— نه، چنین پیش‌آمدی برایم نکرده است، اما مقصود چیست؟

— خوب... و اما من از آنجا می‌آیم و پنجمین شب هم هست

که...

در این اثنا کارمند گیلان را پر کرد و سرکشید و به فکر فرورفت. واقعاً هم پره‌های گاه به روی لباس و موهای وی به چشم می‌خورد. احتمال قوی می‌رفت که پنج روز تمام لباسهایش را درنیاورده و دست و رویش را نشسته باشد. دستهایش بخصوص کثیف و چرب و قرمز بود و ناخنهای سیاه داشت.

2. Lebezyatnikof

3. Neva

بنظر می‌رسید که سخنان او توجه همه را، هرچند بکندی، جلب کرده بود. پسرانی که پشت پیشخوان ایستاده بودند هرهر خندیدند. صاحبخانه گویا عمداً از اتاق فوقانی پائین آمد تا به حرفهای آدم «بامزه» گوش بدهد و در حالی که با تنبلی اما با غروری خاص خمیازه می‌کشید، در کناری جای گرفت. از قرار معلوم مارمالادف را در اینجا مدت‌ها بود که می‌شناختند. شاید هم علاقه و استعداد به این نوع سخنگویی را وی در نتیجه عادت به صحبت پیاپی با ناشناسان، در قهوه‌خانه‌ها، بدست آورده بود.

این عادت به نطایقی نزد بعضی از شرابخواران، و بخصوص نزد کسانی که در منزل زیاد رو نمی‌بینند یا مورد تحکم قرار می‌گیرند، تبدیل به احتیاج می‌شود. به همین جهت هم در اجتماع شرابخواران، اینان گویی همیشه می‌کوشند تا برای خود احقاق حقی یا چنانچه ممکن باشد کسب احترامی کنند.

صاحبخانه با صدائی بلند گفت:

— مسخره! پس چرا کار نمی‌کنی؟ اگر کارمندی، چرا خدمت

نمی‌کنی؟

مارمالادف این سؤال را دست‌آویز قرار داد و در حالی که فقط راسکلنیکف را مخاطب قرار داد، مثل اینکه جوان از او سؤال را کرده باشد گفت:

— چرا خدمت نمی‌کنم، آقای عزیز، چرا خدمت نمی‌کنم؟ مگر دلم نمی‌سوزد از اینکه بیسوده خود را اینهمه کوچک و خوار می‌کنم؟ مگر هنگامی که آقای لیزیاتنیکف يك ماه پیش شخصاً همسر مرا کتک زد و من هم مست افتاده بودم، رنج نمی‌بردم؟ اجازه دهید، آقای جوان، آیا برای شما پیش آمده است که... هوم... که بی‌هیچ‌امیدی پولی به قرض بخواهید؟

— پیش آمده... اما مقصودتان از بدون امید چیست؟

— یعنی بکلی ناامید، با علم قبلی به اینکه از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرید. مثلاً شما قبلاً و بخوبی می‌دانید که این شخص، این مرد بی‌نهایت خوش نیت و مفید، بهیچ‌وجه پولی به شما نخواهد داد...

زیرا، می‌خواهم پیرسم، آخر برای چه بدهد؟ او که می‌داند من پولش را پس نخواهم داد. از روی دلسوزی بدهد؟
اما آقای لیزیاتینکف که مراقب اندیشه‌های نو است، چندی پیش توضیح می‌داد که در زمان ما دلسوزی، حتی از نظر علمی ممنوع است. چنانکه در انگلستان که علم اقتصاد حکم‌فرمانی می‌کند، مدتی است که ازین نظر پیروی می‌کنند. پس من از شما می‌پرسم آخر چرا پول بدهد؟ حال، با اینکه شما قبلاً می‌دانید که او به شما چیزی نخواهد داد، باز براه می‌افتید و...

— پس دیگر چه رفتنی دارد؟

— آخر کس دیگری نیست. به جای دیگری نمی‌توانید روی آورید! آخر هرکس باید بتواند به جایی پناه آورد، چون مواردی پیش می‌آید که حتماً لازم است انسان بتواند به یکجا، به هرکجا که باشد، برود... دختر من زندگیش را با جواز^۴ زرد می‌گذراند. (این کلمات را مارمالادف من جمله، و در حالی که با ناراحتی به جوان می‌نگریست، ادا کرد) چیزی نیست...

همینکه دید دو پسر بچه پشت میز پوزخندی زدند و صاحب میخانه تبسبی نمود، فوراً و با عجله، اما با آرامش اضافه کرد:

— چیزی نیست، آقای عزیز، چیزی نیست. من از این سرتکان‌دادنها ناراحت نمی‌شوم چون دیگر مردم همه چیز را می‌دانند و... تمام اسرار فاش می‌شود و... من نسبت به این امر هم حس تنفری ندارم، بلکه رضا و تسلیم دارم. باشد! چنین باشد! آدمیزاد چنین است. اجازه دهید، آقای جوان: آیا می‌توانید... اما نه باید محکمتر و واضح‌تر گفت: نمی‌گویم می‌توانید، بلکه باید بگویم جرئت دارید هم‌اکنون که به من نگاه می‌کنید، بطور یقین بگوئید که من خوک نیستم؟

جوان جوابی نداد.

ناطق پس از اینکه با کمال وقار منتظر شد تا صدای هر هر در اتاق خاموش شد، ادامه داد:

۴. جواز زرد نوعی گواهینامه بود که به زنان روسیه می‌دادند. م

— خوب... خوب... گیرم من خوکم... اما او خانم است. من صورت حیوانی دارم، اما کاترینا ایوانوونا، همسر من، شخصی است. تربیت شده و دختر سرهنگی است. گیرم که من پست باشم، اما او هم روحی بلند دارد و هم پر از احساساتی است که در اثر تربیت نجات یافته است و با اینهمه... کاش او دلش به حال من می سوخت! آقای عزیز، آقا جان، آخر واجب است که هر انسانی لاقیل کنسی را داشته باشد که برای او دلسوزی کند! کاترینا ایوانوونا گرچه خانم نیکوکاری است، اما بی انصاف است... هرچند که من خودم هم می فهمم که اگر موهای مرا می کشید، فقط از روی دلسوزی است. و چون باز صدای خنده‌ای شنید با وقار و سنگینی محکمی تکرار کرد:

— بله آقای عزیز، بدون خجالت اذعان می کنم که موهای مرا می کشید و می کند اما خداوند، چه می شد اگر حتی يك بار... ولی نه، همه اینها بیپوده است و گفتن ندارد. گفتن ندارد... چون آنچه می خواستم، بارها روی داده و بارها برای من دلسوزی کرده اند. اما... اما این دیگر از خصوصیات من است و من در ذات حیوانم! صاحب میخانه در حال خمیازه گفت:

— البته!

مارمالادف مشت را محکم به روی میز زد و گفت:

— این از خصوصیات من است! می دانید، آیا می دانید، آقای من، که من حتی جورابه‌های او را فروختم و با پولش شراب خوردم؟ اشتباه نکنید، کفشهایش را فروختم، چون اگر کفشهایش را می فروختم، چندان عجیب نمی بود. من جوراب، جورابه‌های او را صرف نوشیدن کردم. روسری او را هم که از كرك نرم بز بود و سابقاً به او هدیه داده بودند، و مال خود او بود، نه مال من، آنرا هم صرف نوشیدن کردم، و حال آنکه ما در گوشه سردی زندگی می کنیم و او در این زمستان سرما خورده و چندی است که خون سرفه می کند. بعلاوه سه بچه کوچک داریم و کاترینا ایوانوونا از صبح تا شام در

کار است. می‌شوید و می‌ساید و بچه‌ها را تمیز می‌کند، چون از طفولیت به پاکیزگی خو گرفته است؛ اما با سینه‌ای ضعیف و مستعد به سل و من این را خوب احساس می‌کنم. مگر من حس ندارم؟ هرچه بیشتر می‌نوشم بیشتر احساس می‌کنم. به همین جهت هم می‌نوشم، زیرا در این نوشیدن درد و عذاب می‌جویم... می‌نوشم چون می‌خواهم عذاب بکشم!

با این سخنان سر خود را از روی نومیدی به روی میز خم کرد. سپس دوباره سرش را بلند کرد و ادامه داد:

— آقای جوان، در چهره شما نوعی غم و رنج می‌بینم، همینکه وارد شدید آن را دریافتم و به همین جهت فوراً شما را مخاطب ساختم. منظورم از شرح زندگی خود برای شما رسوا ساختن خویش در برابر این بیکاران نیست. اینان همینطور، بدون سخنان من هم از آن آگاهند. من در پی شخصی حساس و تحصیل کرده هستم. بدانید که همسر من در یکی از مدارس ایالتی مهم نجساً تربیت شده و در جشن فارغ‌التحصیلی خود، رقصی با شال در مقابل استاندار و دیگران کرده و به این مناسبت مدال طلا و تقدیرنامه دریافت داشته است. مدال... خوب مدال را که فروختیم... مدتی است... هوم، اما تقدیرنامه هنوز در صندوق او محفوظ است، و همین تازگیها آن را به صاحبخانه نشان می‌داد. با اینکه بین او و صاحبخانه همیشه کشمکش شدید است، اما آخر می‌خواست پیش کسی به خود ببالد و از روزهای خوش گذشته صحبت کند. من این کار را عیب نمی‌دانم. نه، هیچ عیب نمی‌دانم چون این تنها چیزی است از خاطرات پیش که برایش باقی مانده و بقیه همه پر بادرفته است! بله، بله، خانمی است با حرارت، متکبر و سرسخت. کف اتاق را خودش می‌شوید و با نان سیاه می‌سازد، اما نسبت به خود اجازه بی‌احترامی نمی‌دهد، و به همین جهت هم خشونت آقای لژیاتنیف را نخواست به او ببخشد و چون آقای لژیاتنیف او را به خاطر خشونتش زد، وی بیشتر از غصه تا از درد ضربات، بستری شد. بیوه بود که من گرفتمش و سه بچه داشت، یکی از دیگری

کوچکتر. با شوهر اول خود که افسر پیاده بود از روی عشق عروسی کرده و از خانه پدر گریخته بود. شوهرش را بینهایت دوست می‌داشت اما او به ورق‌بازی پرداخت، و کارش به محاکمه کشید و مرد. آخر کار خیلی زنش را می‌زد، با اینکه کاترینا ایوانونا هم کوتاه نمی‌آمد. من این‌را بطور یقین و از روی اسناد می‌دانم، اما تا به حال هر وقت شوهر سابقش را به یاد می‌آورد اشک در چشمانش حلقه می‌زند و مرا به خاطر او سرزنش می‌کند. من هم خوشوقتتم، بلی، خوشوقتتم، چون دست کم در تخیلات خود سعادت از دست رفته را باز می‌بیند... پس از شوهر سابق، خود با سه کودک کوچک در شهرستانی دور افتاده و وحشی باقی‌ماند. من هم در آن موقع آنجا بودم، او درچنان بیچارگی نومیدانه‌ای بود که با اینکه من پیشامدهای گوناگون زیادی دیده‌ام اما حتی از وصف آن عاجزم. خویشانش همه از او روگردانیده بودند. بعلاوه خودش هم مغرور بود، بیش از حد مغرور بود... و در آن هنگام آقای عزیز، در آن هنگام، من هم که زنم مرده بود و از زن خود دختری یازده ساله داشتم، تقاضای ازدواج با او را کردم، چون تحمل دیدن چنان غذایی را نداشتم. از اینکه چنین زنی تربیت شده و تحصیل کرده و از خانواده‌ای معروف حاضر شد با من ازدواج کند، می‌توانید بخوبی قضاوت کنید که بدبختی‌اش تا چه حد بود!

بله، عروسی کرد. گریه‌کنان و زاری‌کنان، درحالی‌که دستهای خود را بهم می‌سائید، زن من شد، چون پناه دیگری نداشت. می‌فهمید آقای عزیز، آیا می‌فهمید بی‌پناهی یعنی چه؟ نه، شما این را هنوز نمی‌فهمید... و تمام سال من با تقدس و ایمان به وظیفه خود رفتار کردم و دست به «این» نزدم (مرد اشاره به نیم بطری کرد) چون احساس دارم. اما با همین کار هم توانستم دلش را بدست آورم. در ضمن از کارم معزول شدم، بی‌آنکه تقصیری داشته باشم، فقط به دلیل اینکه می‌خواستند کارمندان را عوض کنند. آن وقت بود که دیگر شروع کردم.

يك سال و نیم پیش بود که عاقبت پس از دوره‌گردیها و

بدبختیهای بسیار به این پایتخت زیبا که به مجسمه‌های بیشمار آراسته شده است، رسیدیم. در اینجا من کار یافتم... یافتم و باز آن را از دست دادم. می‌فهمید؟

این دفعه تقصیر خودم بود که کارم را از دست دادم. چون دیگر قضا فرا رسیده بود... و اکنون در گوشه‌ای نزد صاحبخانه آمالیا فنودورونا لیپه‌وخزل زندگی می‌کنیم. اما از چه زنده‌ایم و چگونه اجاره محل را می‌دهیم، نمی‌دانم... خیلیها بغیر از ما نیز آنجا هستند، شهر لوط وحشتناکی است! هوم... بله... در ضمن دخترم هم بزرگ شد، دختری که از زن اول داشتم. چه مصیبتی این دختر بیچاره من از زن پدر خود کشید تا بزرگ شد، از این بابت چیزی نمی‌گویم. چون با آنکه کاترینا ایوانونا پر از احساسات بزرگوارانه است، اما خانمی آتشین و عصبی مزاج است و از کوره درمی‌رود... بله! اما از بخاطر آوردن آن‌چه سود! سونیا^۷، چنانکه می‌توانید تصور کنید، تربیت و تحصیل به‌خود ندید. چهار سال پیش خواستم خودم به او جغرافیا و تاریخ عالم را بیاموزم، اما چون اطلاعاتم در این علوم پروپایی نداشت و راهنمای خوبی هم نداشتم، نتوانستم. آخر مگر من چه کتابهایی داشتم، هوم... آن کتابها هم دیگر نیستند، به این ترتیب کار آموزشی ما به همین‌جا پایان یافت. بر سر کورس پارسی متوقف شدیم... بعدا که او به سن بلوغ رسید، چند کتاب رمان خواند و تازگی هم توسط آقای لیزیاتنیکف کتاب زیست‌شناسی «لوئیس» را، آیا آنرا می‌شناسید؟ با توجه کامل خواند و حتی قسمتهایی از آنرا به گوش ما رسانید. این است تمام تحصیلات او. اکنون آقای عزیز، با سؤال مخصوص خود شما را مخاطب می‌سازم: آیا به نظر شما دختری فقیر و نجیب می‌تواند شرافتمندانه پول زیادی کسب کند؟ هر قدر هم جان بکند، باز اگر نجیب باشد و استعدادهای مخصوصی نداشته باشد، در روز حتی پانزده کویک

6. Amalia Fedorovna Lippevekhzel

۷. Sonia مخفف «سوفیا» است. (م)

هم در نخواهد آورد. همین گوژپشت، ایوان ایوانویچ^۸ که نمی‌دانم اسمش را شنیده‌اید یا نه، نه تنها پول دوخت نیم دوچین پیراهنهای چلندی‌اش را به بهانه اینکه یقه پیراهنهای کج است و به اندازه دوخته نشده تا به حال نداده است، بلکه با توهین و در حالی که پاهایش را به زمین می‌کوفت و دشنام می‌داد، سونیا را راند. بچه‌ها هم گرسنه بودند... و کاترینا ایوانوونا هم دستهای خود را از غصه بهم می‌مالید و در اتاق راه می‌رفت و به روی گونه‌هایش لکه‌های سرخ که همیشه با این مرض همراه است نمایان می‌شد. مثل این بود که می‌خواست بگوید: «توییکاره نزد ما زندگی می‌کنی، می‌خوری، می‌نوشی و از گرما استفاده می‌بری، اما چه خورد و خوراک، وقتی حتی بچه‌ها در سه‌روز تکه نانی نمی‌بینند! من آن وقت خوابیده بودم... چه بگویم، مست خوابیده بودم و شنیدم که سونیای من (او خیلی ظلوم است و صدایش هم محبوب و آرام است، موهایش بور، چهره‌اش همیشه رنگ پریده و لاغر است) می‌گوید: «خوب، کاترینا ایوانوونا، آیا من واقعا باید به آن کار تن بدهم؟»

این را بگویم که داریا فرانسوونا^۹ که زن بدخواهی بود و پلیس هم او را خوب می‌شناخت، سه بار توسط صاحبخانه سراغ ما را گرفته بود. کاترینا ایوانوونا با تمسخر گفت:

— پس چه! از حفظ این گنجینه چه سود؟

— اما، آقای عزیز، او را محکوم نکنید، نه، محکوم نکنید. این حرفها در حال سلامت گفته نشده بود، بلکه در پریشانی، در بیماری، هنگامی که گریه کودکانی که غذا نخورده بودند بگوش می‌رسید. تازه با نیشخند گفته شده بود، نه به معنی واقعی کلمات... چون آخر خلق کاترینا ایوانوونا چنین است و همینکه بچه‌ها گریه کنند، حتی اگر به دلیل گرسنگی باشد، فوراً آنها را می‌زند. آن وقت در حدود ساعت شش دیدم سونیای عزیز من برخاست، روسری‌اش را برداشت و نیم‌تنه‌اش را برتن کرد و از منزل خارج شد و ساعت

8. Ivan Ivanovich

9. Daria Fransovna

نه به خانه باز آمد و یکر است نزد کاترینا ایوانونا رفت و بی صدا سی روبل در مقابل او نهاد. حتی يك كلمه هم نگفت. کاش لااقل نگاهی می کرد. نه، فقط پتو پشمی نازک سبز ما را برداشت (این پتوئی است که همه از آن استفاده می کنیم) سرو صورت خود را با آن پوشاند و به روی تختخواب دراز کشید و رو را به دیوار کرد. فقط شانه های کوچک و تنش مرتب تکان می خورد... من مثل سابق به همان وضع دراز کشیده بودم. آن وقت دیدم، آقای جوان، دیدم، بله، دیدم که کاترینا ایوانونا هم بدون اینکه کلمه ای بگوید، نزدیک بستر سونیاجان رفت و تمام شب را در مقابل پاهای او زانو زد، آنرا می بوسید و نمی خواست برخیزد. بعد هم هردو باهم به خواب رفتند، در آغوش هم... هردو... با هم... بله... و من مست افتاده بودم. مارمالادف ساکت شد. مثل این بود که صدایش برید. بعد ناگهان و با شتاب کمی مشروب در جام ریخت و خورد. ناله ای کرد و پس از کمی سکوت ادامه داد:

— از آن زمان، آقای من، از آن زمان، به موجب اتفاقی سوء و به دلیل خبرچینی اشخاص بدخواه — داریافرانسونا در این کار دست داشت چون به دلیل احترام کمی که به او می کردند کینه ای در دل داشت — از آن زمان، دخترم سوفیا سمیونوونا ۱۰ مجبور به دریافت کارت زرد شد و به این جهت دیگر نمی توانست با ما بماند. علاوه صاحبخانه آمالیافنودورونا هم با ماندن او موافقت نمی کرد، هر چند که سابقاً خودش به داریافرانسونا کمک کرده بود. آقای لیزیاتنیکف... هوم... اتفاقاً ماجرای بین او و کاترینا ایوانونا بر سر سونیا روی داد. ابتدا خودش از سونیا درخواستهایی داشت و بعد ناگهان غرورش بالا گرفت که «عجب، من که شخصی چنین با تربیت و با معلومات هستم با چنین زنی دریک منزل زندگی کنم؟» و کاترینا ایوانونا این توهین را به او نبخشید... طرفداری کرد... و آنچه می دانید شد... اکنون سونیا جان بیشتر در تاریکی به ما سر می زند و به کاترینا ایوانونا کمک می کند. پولی را که با خون دل تهیه می کند به ما می رساند...

و اما منزلش نزد کاپرناومف ۱۱ خیاط است. آپارتمانی از او اجاره کرده است. کاپرناومف لکننت زبان دارد و تمام خانواده بیشمارش هم لکننت زبان دارند... زنی هم لکننت دارد، همه شان در يك اتاق منزل دارند. سوئیا هم اتاقي جداگانه و پستویی دارد. هوم، بله، مردمی بیچاره اند و با لکننت زبان... بله، بامداد روز بعد برخاستم، لباسهای پاره خود را پوشیدم، دستها را به سوی آسمان دراز کردم و نزد جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ ۱۲ رفتم. آیا شما جناب اشرف ایوان آفاناسیویچ را می شناسید، نه؟ پس آدم خدائی را نمی شناسید. او مومی است در مقابل صورت الهی، چون مومی آب می شود! پس از اینکه همه چیز را شنیدند، حتی اشك در چشمانشان حلقه زد و فرمودند:

– خوب مارمالادف، يك بار مرا در انتظاری که داشتم فریب دادی... يك بار دیگر هم ترا به مسئولیت خودم می پذیرم – عیناً همین طور گفتند – این را بیاد داشته باش، برو!
من خاک پای او را درعالم خیال بوسیدم. چون در واقع اجازه چنین کاری را نمی داد. آخر مرد بلندپایه ای بود که افکار سیاسی و تربیتی نو داشت. به منزل برگشتم و همینکه اعلام کردم که دوباره به خدمت گمارده شده و حقوق بگیر گشته ام، خدا می داند چه ها کردند!

مارمالادف باز با ناراحتی شدید صحبتش را قطع کرد. در این موقع دسته ای از شرابخواران که همه آنان کاملاً مست بودند از کوچه وارد می فروشی شدند و در آستانه در صدای ساز و آواز نارسای بچه ای هفت ساله که ترانه «کلبه کوچک» را می خواند بلند شد. میخانه شلوغ شد. صاحب مشروب فروشی و خدمتکاران به تازه واردان پرداختند. مارمالادف هم بدون توجه به تازه واردان، به داستان خود ادامه داد. بنظر می آمد که دیگر سخت از حال رفته است، اما هرچه مست تر می شد پر حرفی اش بیشتر گل می کرد. خاطره

11. Kaper Naoumof
12. Ivan Afanasievich

کار موفقیت‌آمیز چندی پیش مثل این بود که او را سرحال آورده بود، بطوری که درخشندگی خاصی در چهره‌اش نمایان شد. راسکلنیکف با توجه گوش می‌داد.

— این واقعه، آقای من، پنج هفته پیش بود. بله... همینکه کاترینایوانوفا و سونیاجان هر دو شان/ این مطلب را دانستند... خداوندا، گوئی به سرزمین الهی منتقل شدم، سابقاً مثل حیوان می‌افتادم و فقط و فقط فحش درکار بود. اما اکنون همه نوك پنجه راه می‌رفتند، بچه‌ها را آرام می‌کردند که: «سمیون زاخارویچ! خسته شده، استراحت می‌کند، هیس...»

اکنون قبل از رفتن سرکار به من قهوه می‌دادند، سرشیر گرم می‌کردند! می‌کوشیدند سرشیر حقیقی تهیه کنند، می‌شنوید؟ و از کجا آنها توانستند یازده روبل و پنجاه کویک جمع کنند، نمی‌دانم! چکمه، پیش سینه‌ای از چلوار آهارزده بسیار خوب، لباس فرم، همه اینها را با یازده روبل و پنجاه کویک به طرز بسیار آبرومندی درست کردند. روز اول که از کار برگشتم دیدم کاترینایوانوفا دوتنوع غذا پخته: سوپ و خوراکی از گوشت خوک با سوسی مخصوص از ریشه خردل که تا آن وقت حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. لباس که اصلاً در بساطش نبود، یعنی واقعاً هیچ نداشت... اما در آن روز، مثل اینکه بخواهد به میهمانی برود، تغییر لباس داد. آن هم نه لباس معمولی! از هیچ می‌تواند همه چیز خوب بسازد! سری شانه زد، یقه کوچک تمیز و سردستهای کوچکی فراهم کرد، بکلی آدم دیگری از آب درآمد، هم جوان شد و هم زیبا. سونیاجان، کبوترم هم فقط با دادن پول کمک می‌کرد.

می‌گفت:

— حالا تا مدتی خوب نیست من زیاد پیش شما بیایم، مگر در تاریکی که کسی نبیند.

— می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ آدمم بعد از ناهار بخوابم، چه خیال می‌کنید. کاترینایوانوفا دیگر طاقت نیاورد، و با اینکه هفته پیش

تازه با صاحبخانه‌مان، آمالیا فتودورونا، حسابی دعوا و قهر کرده بود، اکنون برای صرف قهوه دعوتش کرد. دو ساعت با هم نشستند و هم‌اش در گوشی حرف زدند که:

— بله، اکنون سمیون زاخارویچ سر کار است و حقوق می‌گیرد و شخصاً به حضور جناب اشرف رسیده و جناب اشرف خودش به استقبال او آمد و به‌همه دستور داد که منتظر بمانند، فقط دست سمیون زاخارویچ را گرفت و در مقابل همه به اتاق کار خود برد. — می‌شنوید هان؟ — وگفت: البته سمیون زاخارویچ، من خدمات شمارا بیاد دارم و هرچند شما دچار ضعفی می‌باشید که ناشی از بی‌مبالاتی است، اما چون اکنون قول داده‌اید... و بعلاوه بدون شما کار و بارمان مختل شده است — می‌شنوید، خوب می‌شنوید؟ — به این جهت، اکنون به قول شرفی که داده‌اید، امیدوارم — یعنی به شما بگویم؛ همه اینها را از خودش درآورد و نه خیال کنید از روی بیفکری یا فقط به خاطر لاف‌زدن، نه، خودش به‌همه اینها عقیده دارد، به‌خدا با تخیلات خود دل خودش را خوش می‌کند، و من هم محکومش نمی‌کنم، خیر این‌را هیچ عیب نمی‌دانم. هنگامی که شش روز پیش اولین حقوقم؛ یعنی تمام بیست و سه روبل و چهل کویپک را آوردم، مرا ماهی کوچولو نامید. می‌گفت:

— تو ماهی کوچولو هستی!

وقتی تنها بودیم این حرف را زد، می‌فهمید؟ آخر دیگر چه زیبایی درمن هست، چه شوهری هستم؟ نه، حتی گونه‌ام را نیشگون گرفت و گفت:

— عجب، چه ماهی کوچولوئی!

ما را مالادف صبر کرد، خواست تبسمی کند، اما چانه‌اش پریدن گرفت. با اینهمه هرطور بود برخورد مسلط شد. این قهوه‌خانه، و قیافه ازهم دررفته و داستان پنج شب بر روی کشتیهای باری با پطری عرق گذرانندن، و در ضمن چنین عشق غیر عادی به زن و خانواده داشتن، مخاطب او را سخت حیران می‌کرد.

راسکلنیکف با توجه ولی با احساساتی دردناک گوش می‌داد.

خشمگین بود که چرا اصلا به اینجا آمده است. مارمالادف به خود آمد و گفت:

— آقای عزیز، آقای عزیز، شاید همه اینها برای شما خنده‌آور باشد، چنانکه برای دیگران هم هست، و با این مزخرفات و جزئیات ناچیز زندگی خانواده خود فقط شما را ناراحت می‌کنم، اما برای من خنده‌آور نیست! چون من همه اینها را می‌توانم احساس کنم... در تمام مدت آن روز بهشتی زندگی‌م و در تمام طول آن شب، من خودم هم در تخیلات بالدار می‌گذراندم: یعنی فکر می‌کردم چگونه همه کارها را مرتب خواهم کرد، بچه‌ها را لباس خواهم پوشانند و برای زنم راحتی فراهم خواهم کرد و دختر تنی خود را از بیشرافتی به آغوش خانواده بازخواهم گرداندم... و خیلی چیزها، خیلی چیزها... اینها مجاز است، آقا...

مارمالادف ناگهان گوئی تکانی خورد، سر را بلند کرد و با سماحت به شنونده خود نگریست:

— خوب، اما روز بعد پس از تمام این آرزوها، و این درست پنج شبانه‌روز پیش بود، با حيله‌ای مزورانه، مثل دزد، شبانه کلید صندوق کاترینا پوانونا را ربودم و هر آنچه از حقوقی که آورده بودم باقیمانده بود برداشتم. چقدر بود، دیگر بیاد ندارم و حالا به من نگاه کنید، تمام شدا روز پنجم است که از خانه رفته‌ام و آنها به دنبالم می‌گردند. کار شغلم تمام است و لباس رسمی هم در عرق فروشی نزدیک «پل مصری» مانده است و به جای آن این لباس را گرفته‌ام... همه چیز تمام شد!

مارمالادف با مشت به پیشانی خود زد. دندانها را کلید کرد. چشمها را بست و با تمام قوا با آرنج به میز تکیه داد. اما پس از لحظه‌ای چهره‌اش ناگهان تغییر کرد و با نوعی رندی عمدی و پرروئی ساختگی نگاهی به راسکلنیکف کرد، خندید و گفت:

— امروز هم پیش سونیا بودم تا برای رفع می‌زدگی پولی بخواهم، هه، هه!

یکی از تازه‌واردان که کناری نشسته بود فریاد کرد:

– یعنی ممکن است پولی داده باشد؟

و سپس از بن حلق خندید.

مارمالادف تنها راسکلنیکف را مخاطب ساخت و گفت:

– همین نیم بطری را از پول او خریدم. سی کویپیک بیرون آورد... با دست خودش، آخرین پولش بود، هرچه داشت داد، خودم دیدم... چیزی نگفت، فقط بی صدا به من نگاه کرد... در روی زمین این چنین رفتار نمی کنند، بلکه در آن بالا چنین به حال مردم دلسوزی می کنند و به جای سرزنش و توبیخ می گیرند! و این دردناکتر است، خیلی دردناکتر است اگر سرزنش نکنند... سی کویپیک، بلی خودش هم اکنون به آنها محتاج است، هان؟ عقیده شما چیست؟ آقای عزیز، آخر او باید اکنون مراعات پاکیزگی را بکند و این پاکیزگی مخصوص، پول می خواهد، می فهمید، می فهمید؟ بعلاوه احتیاج به سرخاب هست، دامن آهاری، کفش ظریف شکیل تری لازم دارد تا چون به گل و گودالی رسد، بتواند پارا دراز کند و آنرا به معرض نمایش بگذارد. می فهمید آقا، می فهمید معنی این پاکیزگی چیست؟ خوب، آن وقت من، پدر تنی او، این سی کویپیک را برای رفع می زدگی ربودم و با آن باز مشغول نوشیدن شدم، همه را صرف عرق کردم، تمام شد. خوب، حالا کیست که برای مثل منی دلسوزی کند؟ هان؟ شما حالا دلتان برای من می سوزد یا نه؟ بگوئید آقا، دلتان می سوزد یا نه؟ هه، هه، هه.

مرد خواست بازهم کیلاسی را پرکند، اما چیزی باقی نمانده بود، نیم بطر خالی بود.

صاحب میخانه که بی اختیار در کنار آنها قرار گرفته بود فریاد برآورد:

– تو که دلسوزی نداری؟

صدای خنده و حتی دشنام برخاست، این خنده و دشنام از شنوندگان بود، و از آنهایی که اصلا گوش نمی دادند، بلکه فقط به هیکل کارمند بازنشسته نگاه می کردند.

مارمالادف ناگهان در حالی که دستها را به جلو دراز کرد با

لحنی الهام آمیز، مثل اینکه فقط منتظر این کلمات بود، نعره زد:
 - دلسوزی؟ چرا دلتان برایم بسوزد؟ تو می گویی چرا دلسوزی
 کنند؟ بله! دلیلی ندارد که برایم دلسوزی کنند. مرا باید به صلیب
 بکشند، به صلیب! نه اینکه برایم دلسوزی کنند. پس به صلیب بکش،
 ای قاضی، به صلیب بکش و پس از آن دلسوزی کن. آن وقت من
 خود برای مصلوب شدن به پیشت می آیم. چونکه من تشنه خوشی
 نیستم بلکه غم و اشک می جویم. تو خیال می کنی، ای فروشنده،
 که این نیم بطر تو موجب لذت من شد. غم ورنج در ته آن می جستم،
 غم و اشک! و چشیدم، آنرا بدست آوردم. اما آن کسی دلش به حال
 من خواهد سوخت که برای همه دلش بسوزد، آن کسی که همه کس
 و همه چیز را فهمید. او یکی است و او هم داور است. در روز موعود
 می آید و می پرسد: «کجاست آن دختری که برای زن پدر ظالم و
 مسلول، و به خاطر اطفال غریب و خردسال، خویشان را فروخته
 است؟ کجاست آن دختری که برای پدر جسمانی خود، که مست و
 بیکاره است، بدون ترس از وحشیگریهای او دلسوزی نمود؟» و
 باز خواهد گفت: «بیا، یک بار ترا بخشودم، یک بار بخشودمت...
 اکنون هم گناهان بیشمار تو بخشیده می شود، چون با محبت
 هستی...» و سونیای مرا خواهد بخشید. خواهد بخشید، می دانم
 که خواهد بخشید... من اینرا وقتی نزدش بودم در قلبم احساس
 کردم... همه را داوری خواهد کرد و خواهد بخشید. هم فیکان را و
 ظالمان را، و هم عاقلان و افتادگان را... و چون کار همه را تمام کرد، آن
 وقت به ما هم خواهد فرمود: «شما هم بیرون آئید! بیرون آئید، ای
 هستان، بیرون آئید ضعیفان، بیرون آئید ای گناهکاران!» و ما همه
 بیرون می آئیم و می ایستیم و او خواهد گفت:

«شما خوکانید! صورت حیوان را دارید! با این حال شما هم
 بیائید! آن وقت فرزانتان بصدای می آیند و خردمندان هم بصدای
 می آیند که: «خداوندا، برای چه اینها را می پذیری؟» و او خواهد گفت:
 «اینها را می پذیرم، ای فرزانتان، اینها را می پذیرم، ای خردمندان،
 چون هیچکدام از آنها هرگز خود را شایسته این لطف نمی پنداشتند»

آنگاه دستهای خود را به سوی ما دراز خواهد کرد و ما به آن بوسه خواهیم زد... و گریه خواهیم کرد و خواهیم فهمید، آنوقت همه چیز را خواهیم فهمید... و همه خواهند فهمید... حتی کاترینا ایوانوفا... او هم خواهد فهمید. خداوندا، سلطنتت زودتر فرا رسد!

مارمالادف بی آنکه به کسی بنگرد، بی توش و توان به روی نیمکت فرو افتاد. گوئی اطرافیان را فراموش کرده به فکر عمیقی فرو رفته بود. کلماتش اثر مخصوصی کرد. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. اما بزودی صدای خنده‌های سابق و دشنامها به گوش رسید:

- داوری کرد!

- خوب بهم بافت!

- کارمند!..

و غیره و غیره...

مارمالادف ناگهان سر را بلند کرد و خطاب به راسکلنیکف

گفت:

- برویم آقا... مرا برسانید... منزل کوزل ۱۴ توی حیاط است.

دیگر باید... پیش کاترینا ایوانوفا برگردم...

هدتی بود که راسکلنیکف خیال خارج شدن را داشت. اتفاقاً خودش هم به فکر کمک به این مرد افتاده بود. چون براه افتادند، معلوم شد پاهای مارمالادف بمراتب ناتوانتر از نیروی بیانش است. به این جهت بسختی به جوان تکیه کرد. تمام راه دویست، سیصد قدم بیشتر نبود. هر قدر که به منزل نزدیکتر می شدند، ناراحتی و ترس بیش از پیش بر مرد مست چیره می شد. با نگرانی زیر لب گفت:

- من از کاترینا ایوانوفا نمی ترسم، از اینکه موهای مرا خواهد

کشید نیز نمی ترسم، موچیست؟... مزخرف است! این را من می گویم!

اصلاً بهتر هم هست اگر موهایم را بکند، من از این نمی ترسم...

من... از چشمانش می ترسم... بله از چشمانش... از لکه‌های

سرخ روی گونه‌هایش می ترسم و همچنین... از نفسش می ترسم...

آیا دیده‌ای که بیماران این مرض چگونه نفس می کشند... اگر

احساساتشان تحريك شود؟ از گریه كودكان هم می ترسم... زیرا اگر سونیا به آنها غذا نداده باشد... نمی دانم چه شده است، نمی دانم! اما از كتك نمی ترسم. بدان آقا، که چنین كتكهایی برای من دردناك نیست، بلکه لذت بخش است، چون بدون آن اصلاً كار نمی گذرد... اینطور بهتر است، بگذار بزند و عقده دلش را بگشاید، اینطور بهتر است... خوب، این هم خانه، خانه كوزل، نجار آلمانی ممول... برویم...

از حیاط داخل شدند، به طبقه چهارم رفتند. راه پله هرچه پیش می رفت تاریکتر می شد. تقریباً ساعت یازده بود و هرچند که در این فصل پترزبورگ شب واقعی ندارد، اما بالای پلکانها خیلی تاریک بود. در كوچك دود زده ای، بالا، در انتهای پلکانها باز بود. ته شمع ای اتاق بسیار محقری را که به طول ده قدم بود، روشن می کرد. تمام آن از سرمرا پیدا بود. همه چیز، بخصوص کهنه پاره های بیچگانه در آن پراکنده بود. در مقابل زاویه عقب اتاق، ملافه پرسوراخی کشیده شده بود که پشت آن به احتمال قوی تخته خواب قرار داشت. درخود اتاق فقط دو صندلی، يك نیمکت رومشمعی بسیار پاره و يك میز کهنه آشپزخانه، از چوب بد و رنگ نشده و بدون سفره، در مقابل نیمکت دیده می شد. گوشه میز، ته مانده شمعی در شمعدان حلبی می سوخت. از قرار معلوم مارمالادف در خود اتاق جا داشت، نه در آن گوشه. اما اتاقش راهرو بود. دری که به اتاقها یا بهتر بگوئیم به لانه های دیگری، که منزل آمالیالیپه و خزل را تشکیل می داد، راه داشت، نیمه باز بود و از آنجا سروصدا و داد و فریاد به گوش می رسید. می خندیدند، گویا ورق بازی می کردند و جای می خوردند و گاه الفاظی رکیک بی تعارف از آنجا به بیرون راه می یافت. راسکلنیکف فوراً کاترینا ایوانونا را شناخت. زنی بود بسیار لاغر و باریک و نسبتاً بلند قامت و متناسب، با موهای خرمایی که هنوز بسیار زیبا می نمود و بر روی گونه هایش واقعاً هم دولکه سرخ نقش بسته بود. کاترینا ایوانونا دستها را به روی سینه چسبانده، در اتاق كوچك خود قدم می زد. لبهایش خشك و نفسش مقطع و

ناهموار می نمود. چشمانش چنانکه گوئی در تب باشد، می درخشید، اما نگاهش خشن و بیحرکت بود، و چهره نگران مسلول او در پرتو نور لرزان آخرین روشنائی شمع به آخر رسیده، حالت چهره بیماران را داشت.

به نظر راسکلنیکف سی ساله می نمود و واقعاً جفت مارمالادف نبود. زن اصلاً متوجه تازمواردان نشد و صدای آنان را نشنید. بنظر می رسید که در نوعی بیهوشی بود که نه می شنید و نه می دید. با اینکه هوای اتاق خفه بود، با اینهمه پنجره را نگشوده بود. از پلکانها بوی گند می آمد، اما دری که به پلکان راه داشت بسته نبود. از اتاقهای مجاور، از لای درنیمه باز امواج دود توتون به داخل اتاق می آمد. زن سرفه می کرد اما در را نمی بست. کوچکترین دختر بچه که شش ساله می نمود چمباتمه زده و کز کرده، در حالی که سرش را روی نیمکتی گذاشته بود، روی زمین به خواب رفته بود. پسری که یک سال از او بزرگتر بنظر می رسید، در گوشه ای می لرزید و می گریست. گویا تازه کتک خورده بود. دختر ارشد که نه ساله و بلند قامت و مثل چوب کبریت باریک می نمود، روپوشی کهنه به روی شانه های لخت خود انداخته بود. این روپوش را لابد دو سال پیش برایش دوخته بودند چون اکنون به سر زانوهایش هم نمی رسید. دختر در کنار برادر کوچک خود، در گوشه ای ایستاده و دستهای دراز خشک چوب کبریت مانند خویش را به دور گردن برادر تنگ حلقه زده بود. گویا او را ساکت می کرد، چیزی به گوشش زمزمه می کرد و همه گونه کوشش می نمود تا مبادا پسرک باز نق نق را سر دهد. درضمن باچشمان بسیار درشت و پر رنگ خود که بر روی چهره لاغر و وحشتزده او بزرگتر هم می نمود، با ترس مواظب مادر خویش بود. مارمالادف بدون اینکه داخل اتاق شود، در آستانه در بزانو درآمد و راسکلنیکف را به داخل هول داد. زن که چشمنش به مرد غریب افتاد با بی حواسی در مقابل او ایستاد، بعد لحظه ای بهوش آمد و گفتی به این فکر افتاد که چرا او وارد شده است؟ اما لابد بیدرنک تصور کرد که می خواهد به اتاقهای دیگر برود، چه

اتاق آنها راهرو و گذرگاه بود. باین فکر پی آنکه توجهی به مرد نکند، زن به طرف راهرو رفت تا در را ببندد و ناگهان از دیدن شوهر خود که درست در آستانه در زانو زده بود، فریادی کشید و با عصبانیت بانگ برآورد که:

— هان برگشتی! ای زنجیری! حیوان! پولها کجاست؟ درجیبیت چیست، نشان بده. لباست هم عوض شده! لباس خودت کجاست؟ پولها کجاست؟ حرف بزن...

و فوراً شروع به گشتن جیبهای شوهر کرد. مارمالادف در حال رضا و تسلیم بیدرتنگ دستها را از هم گشود و به اطراف دراز کرد تا به این وسیله بازرسی جیبها آسانتر شود. حتی يك كوپيك هم پول نمانده بود. زن فریاد می زد:

— پس پولها کجاست؟ خدایا، یعنی او همه آنها را بیاد داد! آخر دوازده روپل در صندوق باقی مانده بود...

وبعد ناگهان با منتهای عصبانیت به موهای او چنگ زد و به داخل اتاق کشاننش. مارمالادف برای اینکه زحمت زن را کم کند مطیعانه با سر زانو به دنبال وی خزید و درحالی که موهایش کشیده می شد، یکی دوبار پیشانییش بزمین خورد. مارمالادف با صدائی بریده بانگ می زد:

— این اسباب لذت من است! این درد و رنج نیست، بلکه لذت است، آقای عزیز!

بچه ای که روی زمین خوابش برده بود بیدار شد و بگریه افتاد. پسری که در گوشه ایستاده بود طاقت نیاورد، لرزید، فریاد زد و خود را با وحشت و تقریباً در حال غش، به سوی خواهرش انداخت. دختر بزرگتر از شدت بیخوابی چون برگ می لرزید. زن بیچاره با نومیذی فریاد می زد:

— نوشیدی! همه را بالا کشیدی!.. لباست هم آنکه بود نیست! و با دستهایی که از شدت عصبانیت بهم می سائید و نزدیک بود بشکنند، بچه ها را نشان داد:

— گرمه اند، گرمه اند! ای جانور ملعون!

وناگهان به راسکلنیکف حمله‌ور شد و گفت:

— و شما، شما خجالت نمی‌کشید که از عرق فروشی می‌آئید؟
 تو با او می‌نوشیدی، تو هم با او عرق خوردی، گم‌شو!
 جوان بدون اینکه کلمه‌ای به زبان آورد در رفتن شتاب کرد.
 در ضمن دری که به اتاقهای دیگر راه داشت بکلی باز شد و از میان
 آن صورت چند نفر کنجکاو دیده شد. چند سر و کله با سخنانی
 بی‌شرم، خنده‌کنان و سیگار و چپق به دهان و شب‌کلاه به سر
 داخل اتاق کشیده شد. هیكلهائی که لباس خانگی جلو بازی بر تن
 داشتند یا بالباسهای تابستانی بی‌شرمانه‌ای بدن خود را پوشانده
 بودند، برخی ورق به دست دیده می‌شدند. خنده آنها هنگامی که
 زلفهای مارمالادف کشیده می‌شد و او به‌روی زمین می‌خزید و فریاد
 می‌زد که «این اسباب لذت من است.» بخصوص از ته دل بود.
 بعضیها حتی کم‌کم داخل اتاق می‌شدند. سرانجام فریاد شومی به
 گوش رسید. این خود آمالیا بود که به‌جلو راه باز می‌کرد، تا به
 سبک خود نظم و ترتیب را برقرار سازد و برای صدمین بار زن
 بیچاره را با دستور موهن، مبنی بر اینکه همین فردا اتاق را باید
 خالی کند، بترساند.

راسکلنیکف هنگام رفتن فرصتی کرد تا دست در جیب کند و
 هر قدر بتواند از آن پول مسینی که در عرق فروشی، از يك روبل
 خرد شده‌اش به او پس داده بودند، چنگ‌بزند و بی‌آنکه کسی ملتفت
 شود، به روی پنجره بگذارد. اما بعد در راه پله‌ها از کرده خود
 پشیمان شد و نزدیک بود برگردد.

با خود اندیشید: «این چه کار مزخرفی بود که کردم. آنها
 سونیا را دارند و من خود محتاج هستم» لکن چون فهمید که پس
 گرفتن آن پول دیگر ممکن نیست — او حتی بدون این دلیل هم
 ممکن نبود پول را بردارد — دستی تکان داد و به سوی منزل خویش
 رفت.

هنگامی که در خیابان قدم می‌زد، افکار خود را دنبال کرد و
 با تبسمی زهرآگین گفت:

«آخر سونیا احتیاج به سرخاب دارد... این پاکیزگی پول می‌خواهد... هوم، اما سونیا جان لابد خودش هم امروز ورشکست می‌شود، چون باز همان قمار همیشگی، که شکار حیوان خوب باشد در پیش است... تجارت طلا... همه آنان، فردا بدون پول من، لابد آهی نمی‌داشتند که با ناله سودا کنند. سونیا! واقعاً چه چاهی توانسته‌اند بکنند! و از وجود آن استفاده می‌برند! البته استفاده می‌برند! وعادت هم کرده‌اند. کمی گریستند و حالا خو گرفته‌اند. آدمیزاد پست به همه چیز عادت می‌کند.»

بعد به فکر فرو رفت و ناگهان بی‌اراده فریاد زد: «اما اگر من دروغ گفته باشم چه؟ اگر واقعاً آدمیزاد، و همه بطور کلی، یعنی همه نوع بشر، پست نباشند، آن وقت بقیه چیزها، همه چیز، حرف مفت، و ترس تلقین شده است... و هیچ مانعی در کار نیست... و نباید هم باشد!...»

روز بعد راسکلنیکف پس از خواب آشفته، نسبتاً دیر برخاست. با اینهمه خواب به او قوتی نداده بود. چون بیدار شد عصبی، صفرائی و غضبناک بود و با تنفر به اتاق محقر خود نگریست. اتاقش قفس بسیار کوچکی بود که شش قدم درازی داشت و با کاغذ دیواری زرد خاك آلوده‌ای که از هر طرف از دیوارها جدا شده بود، و با سقف بسیار کوتاهی که ممکن بود شخص نسبتاً بلند قامتی را به وحشت اندازد که مبادا سرش به سقف بخورد، منظره‌ای بسیار رقت‌بار داشت. اسبابهای آن هم با آن هماهنگ بود. سه صندلی کهنه نیمه خراب و میز رنگ شده‌ای که به روی آن چند دفتر و کتاب افتاده بود، در گوشه‌ای قرار داشت و فقط از کثرت گرد و خاکی که بر روی این کتابها نشسته بود، معلوم می‌شد مدتی است که دست کسی به آنها نخورده است. نیمکت بزرگ بدشکلی که تقریباً طول يك دیوار، و نیمی از پهنای تمام اتاق را گرفته بود، و روزگاری بر آن پارچه چیت کشیده بودند و اکنون تکه‌تکه می‌نمود، تختخواب راسکلنیکف را تشکیل می‌داد. جوان غالباً بی‌آنکه لخت شود، به همان وضعی که بود، بر روی نیمکت می‌خوابید و به جای ملافه پالتو کهنه و مندرس دانشجوئی‌اش را به روی خود می‌انداخت. تنها بالشی که داشت، بقدری کوچک بود که زیر آن تمام رختهای پاک و کثیف خود را می‌نهاد تا زیر سرش کمی بلندتر شود. روبروی نیمکت میز کوچکی قرار داشت.

از این بدتر و بی‌ترتیب‌تر مشکل بود بتوان زندگی کرد. اما راسکلنیکف با حالت روحیی که اکنون داشت از این وضع حتی راضی می‌نمود. مانند لاک‌پشتی بکلی از همه بریده و در لاک خود خزیده بود، بطوری که حتی صورت خدمتکاری که موظف بود خدمتش را بکند و گاه سری به اتاقش بزند در او عصبانیت و لرزشی ایجاد می‌کرد. این حالتی است که به برخی اشخاص ناسالم که فکر خود را بر موضوعی خاص متمرکز می‌کنند، دست می‌دهد. صاحبخانه‌اش دو هفته بود که دیگر برای او خوراک نمی‌فرستاد ولی راسکلنیکف با آنکه بی‌ناهار می‌ماند تا به حال به این فکر نیفتاده بود که برود و موضوع را با وی در میان بنهد.

ناستاسیا، آشپز و تنها خدمتکار صاحبخانه، از این وضع روحی مستاجر تا حدی راضی بود و بکلی از رفتن و مرتب کردن اتاق او دست برداشته بود و فقط هفته‌ای یک‌بار، گاهی برحسب اتفاق جارو را به دست می‌گرفت. اکنون هم جوان را بیدار کرد زیرا بالا سرش فریاد کشید:

– پاشو، چرا خوابیدی؟ ساعت نه هم گذشته، برات چای آوردم، چائی می‌خواهی، ها؟ چقدر هم لاغر و بی‌جون شده‌ای! مستاجر چشمها را گشود، یکه‌ای خورد و ناستاسیا را شناخت. بعد با چهره‌ای بیمار روی نیمکت، نیم‌خیز نشست و آهسته پرسید:

– چائی را صاحبخانه فرستاده؟

– بله، صاحبخانه!

آنگاه قوری ترك خورده خود را با چای مانده و دو تکه قند زرد شده در مقابل او نهاد.

راسکلنیکف پس از آنکه خوب جیبهای خود را گشت – همان طور با لباس خوابیده بود – مشتی پول مسی بیرون آورد، گفت:

– بیا، ناستاسیا، خواهش می‌کنم این را بگیر و برو برای من نان بخر و از مغازه کالباس‌فروشی هم اقلا کمی کالباس بخر. اما ارزانترش را.

– نون را همین الساعه برات میارم، اما به جای کالباس، سوپ کلم نمی‌خواهی؟ سوپ خوبی است، مال دیشبه، از دیشب برایت گذاشته بودم، منتها تو دیر آمدی، خوب سوپیه.

وقتی سوپ حاضر و جوان مشغول خوردن آن شد، ناستاسیا کنارش روی نیمکت نشست و مشغول وراجی شد. زنی دهاتی و بسیار پرچانه بود.

– پراسکوفیا پاولونا؟ می‌خواهد از دست تو به پلیس شکایت کند.

جوان ابروان را گره کرد و پرسید:

– به پلیس؟ مگر چه می‌خواهد؟

– پول که نمیدی، منزل رو هم که خالی نمی‌کنی، معلومه دیگه چه می‌خواد.

راسکلنیکف دندانها را بهم سائید و زمزمه کرد:

لعنت بر شیطان، همین یکی کم بود. نه، این حالا برای من بیموقع است.

و بعد با صدائی بلند اضافه کرد:

– احمق است، من امروز به او سری می‌زنم و صحبت می‌کنم.

– احمقی‌اش که احمق است، مثل من. اما تو چطور، عاقلی، که

مثل کیسه‌ای دراز افتاده‌ای و خاصیتی نداری؟ به قول خودت پیشترها می‌رفتی بچه‌هارو درس می‌دادی، پس چرا حالا هیچ‌کار نمی‌کنی؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و خشونت گفت:

– چرا، می‌کنم.

– چه کار می‌کنی؟

– کار ...

– چه کاری؟

جوان پس از اندکی درنگ با قیافه‌ای جدی گفت:

– فکر.

ناستاسیا خنده را سر داد. از آن خنده‌روهائی بود که چون به خنده‌اش می‌انداختند، آنقدر بیصدا می‌خندید و تمام بدنش می‌لرزید، تا حالش بهم می‌خورد. سرانجام بزحمت پرسید:

- خوب، فکر پول زیاد را هم کرده‌ای؟
- بی‌کفش که نمی‌شود به بچه‌ها درس داد، اصلاً تف بر همه چیز!

- توی چاه آب خوب نیست که تف بیندازی.
راسکلنیکف مثل اینکه به افکار خود پاسخ گوید، با بی‌میلی ادامه داد:

- برای درس به بچه‌ها، پول مسی می‌دهند و با این خرده پولها چه می‌شود کرد؟

- بدت نمی‌اد اگر به تو یکمربته سرمایه بزرگی می‌دادند؟
جوان نگاه مخصوصی به او کرد و پس از قدری سکوت محکم گفت:

- بله، سرمایه بزرگ...
- خوب، کمی آهسته‌تر برو می‌ترسم بیفتی. آخر خیلی ترسناکه، راستی دنبال نان برم یا نه؟
- هرطور می‌خواهی.

- راستی یادم رفت، آخر دیروز که نبودى نامه‌ای برات آمد.
- نامه، برای من، از چه کسی؟
- از چه کسی نمی‌دانم. سه کوییک هم از جیب خودم به بستچی دادم، پسم می‌دی؟

راسکلنیکف با اضطراب فراوان فریاد زد:
- برو بیار! ترا به خدا بیار، خدایا!

چند دقیقه بعد نامه حاضر شد. همانطور که حدس می‌زد از مادرش بود از استان... با گرفتن نامه حتی رنگش پرید. مدت‌ها نامه‌ای دریافت نکرده بود. اما اکنون چیز دیگری هم ناگهان قلبش را فشرد.

- ناستاسیا برو، ترا به خدا برو، این هم سه کوییک تو، فقط

ترا به خدا زودتر برو.

نامه در دستش می‌لرزید. نمی‌خواست آن را در مقابل زن خدمتکار باز کند. دلش می‌خواست با این نامه تنها بماند. هنگامی که ناستاسیا خارج شد، بسرعت نامه‌ها را به لبان خود نزدیک کرد و آن را بوسید. بعد تا مدتی به خطی که نشانی را نوشته بود خیره شد. به خط ریز کج آشنا و عزیز مادرش که روزگاری به او خواندن و نوشتن را آموخته بود. تعلل می‌کرد و مثل این بود که حتی از چیزی می‌ترسید. سرانجام آن را گشود. نامه بزرگ و مفصل بود. دو برگ کاغذ پستی سراسر با خط ریز پر شده بود. مادرش نوشته بود:

«رودیای عزیزم، اکنون بیش از دو ماه است که بطور کتبی با تو درد دل نکرده‌ام. از این بابت رنج می‌بردم و بعضی شبها به خواب نمی‌رفتم و فکر می‌کردم. اما تو بیشک مرا در سکوت غیر ارادی ام مقصر نخواهی شمرد. تو می‌دانی چگونه ترا دوست می‌دارم. من و دونیا^۳ فقط تو یکی را داریم. تو همه چیز ما، همه امید ما و همه ایمان ما هستی. نمی‌دانی چه حالی شدم وقتی دانستم که چند ماهی است دانشکده را به دلیل نداشتن وسیله زندگی کنار نهاده‌ای و درسها و وسائل امرار معاش قطع شده است. اما آیا من می‌توانستم با صد و بیست روبل مقرری خود به تو کمک کنم؟ پانزده روبلی را که چهار ماه پیش برایت فرستادم، چنانکه می‌دانی از بابت همان مقرری، از تاجر محلمان واسیلی ایوانوویچ و آخروشین^۴ وام گرفته بودم. شخص مهربانی است، دوست پدرت هم بود. لکن با دادن وکالت برای دریافت مقرری خود به او، مجبور بودم صبر کنم تا بدهی‌ام پرداخته شود. و این امر تازه انجام شده است. به این دلیل در تمام این مدت نتوانستم چیزی برایت بفرستم. اما اکنون گویا بحمدالله بتوانم باز برایت پولی بفرستم. روی هم‌رفته حالا می‌توانیم حتی به بخت خود ببالیم و این مطلبی است که با شتاب می‌خواهم به تو اطلاع دهم:

اولاً، رودیای عزیز، آیا می‌توانی حدس بزنی که خواهرت

3. Dounia

4. Vasili Ivanavich Vakhroushin

قریب يك ماه و نیم است که با من زندگی می‌کند و از این پس دیگر از هم جدا نخواهیم شد؟ خدا را شکر که عذابهای او پایان رسید. اما همه را می‌خواهم به ترتیب برایت بگویم تا بدانی اوضاع از چه قرار بود و چه چیزهایی را تا به حال از تو پنهان می‌کردیم. هنگامی که دو ماه پیش برایم نوشته بودی که از کسی شنیده‌ای دنیا در منزل سويدریگایلف^۵ خشونت زیادی را تحمل می‌کند، و از من توضیحات دقیقی می‌خواستی، من در آن وقت چه می‌توانستم پاسخ دهم؟ اگر برایت همه حقیقت را می‌نوشتیم، تو لابد تمام کارهایت را زمین‌گذارده، پیاده هم که می‌شده، به نزد ما می‌آمدی - چون من هم خوی ترا و هم احساسات ترا می‌شناختم - و نمی‌گذاشتی خواهرت را برنجانند. من خودم هم در حال نو میدی وحشتناکی بودم. اما چه می‌شد کرد؟ حتی خودم هم آن وقت تمام حقیقت را نمی‌دانستم. مهمترین اشکال در این بود که دنیا جان وقتی دو سال پیش برای پرستاری کودکان در خانه آنان استخدام شد، پیشاپیش صد روبل از آنها گرفته بود تا بعدها هر ماه، مقداری از حقوقش کم کنند. به همین جهت ترك آنجا، قبل از پرداخت بدهی، برایش امکان نداشت. این پول را او - اکنون رودیای بسیار عزیزم، می‌توانم همه چیز را برایت توضیح دهم - بیشتر به خاطر آن گرفته بود تا شصت روبل آن را برای تو بفرستد، که تو در آن وقت احتیاج میرمی به آن داشتی. این همان پولی بود که تو سال پیش از ما دریافت داشتی. آن وقت ترا قریب داده، نوشته بودیم که این وجه از پس‌انداز پولهای سابق دنیا جان است، حال آنکه چنین نبود. حالا تمام حقیقت را برایت می‌نویسم چون اکنون همه چیز کاملاً رو به بهبود نهاده است، تو نیز باید بدانی تا چه حد دنیا ترا دوست دارد و چه قلب بیمانندی دارد. براستی هم آقای سويدریگایلف ابتدا با او بسیار خشن بود و انواع بی‌احترامی و تمسخرها را سر سفره به او روا می‌داشت، اما اکنون که همه چیز پایان رسیده است نمی‌خواهم وارد تمام این جزئیات بشوم، تا ترا بیسوده ناراحت نکرده باشم. مختصر آنکه با وجود

رفتار نجیب و مهربان همسر آقای سویدریگایلف، یعنی مارفا پترونا^۶ و تمام اهل آن خانه، هنگامی که آقای سویدریگایلف بنا به عادت قدیمی که از هنگ برایش باقی مانده بود، تحت تأثیر «باخوس» خدای شراب و مستی قرار می‌گرفت، به دنیا مخصوصاً بسیار سخت می‌گذشت. اما می‌دانی عاقبت چه شد؟

فکرش را بکن که این مرد خودکام مدت‌ها بود که به دنیا چشم داشت و هوس خود را زیر نقاب خشونت و تنفر نسبت به او مخفی می‌کرد. شاید هم از اینکه پدر خانواده‌ای با این سن و سال چنین آرزوهای سبکسرانه‌ای داشت، احساس شرم و وحشت می‌کرد و به این جهت بی‌اراده نسبت به دنیا عصبانی می‌شد. شاید هم می‌خواست با رفتار خشن و تمسخرآمیز خویش حقیقت را از دیگران مخفی دارد. اما سرانجام طاقت نیاورد و به خود جرات داد که به دنیا بی‌پرده پیشنهادهای پستی بکند و وعده‌های مختلفی بدهد که همه چیز را به خاطر او ترک کند و با او به ده دیگر یا حتی به خارجه برود. البته می‌توانی رنج و عذاب دنیا را مجسم کنی. ترک آن منزل نه فقط به دلیل بدمی که دنیا داشت، بلکه از روی دلسوزی نسبت به مارفا پترونا هم میسر نبود، چه او ممکن بود ناگهان بدگمان گردد و در نتیجه ریشه جدائی و خصومت در خانه کاشته شود. بعلاوه برای دنیا هم کار به این سادگی تمام نمی‌شد و قطعاً ماجرائی راه می‌افتاد. دلائل بیشمار دیگری هم بود که دنیا به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد بتواند پیش از شش هفته از آن خانه وحشتناک خلاصی یابد. البته تو دنیا را می‌شناسی و می‌دانی که تا چه حد زیرک و با شخصیت است. دنیا جان می‌تواند تحمل چیزهای بسیار را بکند و در مواقع لازم می‌تواند حتی چنان بزرگواری در خود بیابد که ثبات و استحکام خود را از دست ندهد. حتی برای اینکه مرا ناراحت نکند، همه چیز را برایم نمی‌نوشت... هرچند غالباً برای هم نامه می‌فرستادیم و در آن از حال خود گفتگو می‌کردیم. گره کار یکم‌رتبه و بطور ناگهانی گشوده شد. مارفا پترونا اتفاقاً سخنان

شوهر خویش را که در باغ مشغول التماس به دنیا بود شنید. اما چون همه را برعکس فهمید، دنیا را مقصر دانست، به خیال اینکه او موجب این پیشامد شده است. همانجا در باغ صحنه وحشتناک روی داد: مارفا پترونا دنیا را حتی زد و حاضر نشد سخنان او را بشنود. اما خود يك ساعت تمام فریاد کشید و سرانجام دستور داد دنیا را در گاری عادی روستائی فوراً به شهر نزد من آوردند. تمام اثاثه و رخت و لباس او را همانطور که بود، بدون اینکه آنها را جمع کنند، در گاری ریختند. اتفاقاً در همان وقت باران شدیدی هم شروع شد و دنیا آزرده و آبرو رفته، مجبور شد هفده ورست تمام راه، با مرد دهاتی در گاری روباز طی کند. حال فکرش را بکن، من در پاسخ نامه تو که دوماه پیش بدستم رسیده بود چه می توانستم بنویسم؟ خودم سخت پریشان بودم. جرأت نداشتم حقیقت را به تو بنویسم زیرا تو حتماً غمگین و آشفتنه و بدحال می شدی. تازه چه می توانستی بکنی؟ ممکن بود خودت را از بین ببری. به اضافه دنیا جان هم قذغن کرده بود... پر کردن نامه هم با مهملات و بهر ترتیب که شده، هنگامی که دلم از چنین غصه ای لبریز بود، برایم غیر مقدور می نمود.

يك ماه تمام، در سراسر شهرما، درباره این ماجرا سخن چینی می شد و کار بجائی رسیده بود که من و دنیا به واسطه نگاههای تنفرآمیز و زمزمه های مردم حتی به کلیسا نمی توانستیم برویم. گاهی نیز مردم باصدای بلند در مقابل خودمان حرفهائی می زدند. همه آشنایان از ما دوری جستند و همه، حتی از سرتکان دادن، خودداری می کردند و من یقین داشتم که عده ای از پادوهای تجارتخانه ها و برخی از کارمندان می خواستند با قیراندود کردن در منزلمان ما را سخت خوار کنند، بطوری که صاحبخانه اصرار می ورزید خانه را تخلیه کنیم. موجب تمام این قضایا مارفا پترونا بود که دنیا را در تمام خانه ها متهم و مقصر جلوه داده بود. او در اینجا با همه آشناست و در آن ماه پشت سر هم به شهر می آمد و چون کمی بر حرف است و دوست دارد که درباره امور خانوادگی صحبت کند و

بخصوص از شوهرش به همه کس شکایت نماید، کاری که هیچ خوب نیست، از این رو در مدت کوتاهی تمام ماجرا را نه تنها در شهر ما، بلکه در تمام ولایت پخش کرد. من بیمار شدم، اما دنیا جان راسخ تر از من بود و کاش می دیدی چگونه همه چیز را تحمل می کرد و حتی مرا تسلی و جرأت می داد! او فرشته است! به لطف خداوندگار عذاب ما کوتاه شد. چه آقای سویدریگایلوف بر سر عقل آمد و پشیمان شد، لابد به واسطه دلسوزی نسبت به دنیا شواهدی قانع کننده و روشن درباره بیگناهی دنیا جان به مارقاپترونا ارائه داد، یعنی همان نامه ای را که دنیا از ناچاری و به منظور رد پیشنهاد دیدارهای پنهانی و صحبت های خصوصی، که سویدریگایلوف در آن اصرار می ورزید، قبل از آنکه مارقاپترونا ایشان را در باغ ببیند به سویدریگایلوف نوشته و داده بود و پس از رفتن دنیا همچنان در دست آقای سویدریگایلوف باقی مانده بود.

در این نامه دنیا باصراحت فوق العاده و عصبانیت زیاد او را، مخصوصاً درباره رفتار ناجوانمردانه اش نسبت به مارقاپترونا، سرزنش کرده بود و به او یادآور شده بود که وی پدر خانواده و رئیس خانه است. آخر سر هم تذکر داده بود که اذیت و بدبخت کردن دختری که بی آن هم بخت برگشته و بی پناه است، از جانب او منت های پستی است. خلاصه آنکه، رودیای عزیز، این نامه بقدری نجیبانه و مؤثر نوشته شده بود که هنگام خواندنش زار می زدم و هنوز هم نمی توانم آن را بدون اشک بخوانم. گذشته از این، شهادت خدمتکاران هم که طبق معمول بمراتب بیش از آنچه آقای سویدریگایلوف تصور می کرد دیده و شنیده بودند، موجب برائت دنیا شد. مارقاپترونا بکلی مبهوت و - بنا بر آنچه به ما اعتراف کرد - دوباره به حال مرگ افتاد. اما در عوض بیگناهی دنیا جان کاملاً برایش مسلم گشت و همان یکشنبه روز بعد، به محض ورود به کلیسا بزانو افتاد و با اشک و التماس از حضرت مریم تقاضا کرد که قدرت تحمل این آزمایش جدید و انجام وظیفه نورا به او اعطا کند. سپس مستقیماً، بدون اینکه به کسی سری بزند، به سراغ ما آمد و برایمان همه چیز

را تعریف کرد. سخت گریست و با پشیمانی تمام، دنیا را در آغوش کشید و از او طلب بخشش و آمرزش کرد. همان بامداد، بدون کوچکترین تأملی، ازپیش ما یکراست به همه خانه‌های شهر سرزد و همه‌جا اشکریزان باگفتن کلمات بسیار تحسین‌آمیز درباره دنیا، بیگناهی و بزرگ‌منشی و احساسات عالی او را مجدداً مستقر کرد. گذشته از این، نامه‌ای را که دونیاجان شخصاً به آقای سویدریگایلوف نوشته بود، به همه نشان داد و برای همه با صدای بلند خواند و حتی اجازه داد که از روی آن نسخه بردارند. (این کار به نظر دیگر زیادی و بیمورد می‌آید) به این ترتیب مجبور شد، چند روز پشت سرهم به منزل تمام آشنایانش در شهر سربرزد. چون عده‌ای ابراز رنجش کردند از اینکه به دیگران توجه بیشتری شده، لذا نوبت برقرار شد و دیگر همه می‌دانستند که فلان روز مارفاپترونا در فلانجا نامه را خواهد خواند و برای شنیدن آن، حتی آنهایی که بارها متن نامه را هم در منزل خود و هم نزد سایر آشنایان شنیده بودند، گرد می‌آمدند. به نظر من، خیلی از این کارها زیادی بود، اما خوی مارفاپترونا چنین است. لااقل برای دونیاجان کاملاً اعاده حیثیت کرد و تمام افتضاح این ماجرا، چون لکه ننگی به دامان شوهر او که مقصر اصلی بود نشست، بطوری که حتی دلم به حالش می‌سوزد. رفتاری که با این مرد خودکام کردند پر سخت به نظر می‌آید. دنیا را فوراً به بعضی خانه‌ها برای تدریس دعوت کردند اما او معذرت خواست. روی هم رفته همه ناگهان نسبت به او بااحترام مخصوصی رفتار کردند. تمام این ماجرا بخصوص، موجب پیشامد غیر مترقبه‌ای شد که به واسطه آن، اگر بشود گفت، تمام سرنوشت ما تغییر می‌کند. بدان، رودیای عزیز، که مردی از دنیا خواستگاری کرده و او هم رضایت خود را داده است و این مطلبی است که می‌خواهم هرچه زودتر به تو خبر دهم. گرچه این کار بدون مشورت با تو انجام گرفت، اما قطعاً به من و خواهرت ایرادی نخواهی داشت. چنانکه خود از وضع کارها خواهی فهمید، انتظار عقب‌انداختن آن تا دریافت پاسخ تو، برایمان ممکن نبود. بعلاوه تو که از دور

نمی توانستی درباره همه چیز با دقت قضاوت کنی. اما شرح این موضوع:

او، یعنی پتر پتروویچ لوژین^۷ از کارمندان عالیرتبه است و با مارفا پترونا که دو این کار دخالت تام داشت، خویشاوندی دوری دارند. کار را چنان آغاز کرد که ابتدا به توسط این خانم ابراز علاقه به آشنائی با ما کرد. از او خوب پذیرائی شد، قهوه خورد و روز بعد نامه ای فرستاد که در آن با احترام کافی، پیشنهاد خود را اظهار و خواهش کرد پاسخ سریع و قطعی به او داده شود. شخصی است کاری، پر مشغله و اکنون با عجله عازم پترزبورگ است. به این جهت هر دقیقه برایش ارزش دارد. البته ما اول بسیار تعجب کردیم، چون این امر بسیار تند و بدون کوچکترین انتظاری صورت گرفت. تمام آن روز را ما دونه فکر کردیم و جوانب کار را سنجیدیم. شخصی است قابل اعتماد، چیزدار. در دوجا کار می کند و سرمایه خوبی اندوخته است. راست است که چهل و پنج سال از عمرش می گذرد اما ظاهرش مطبوع است و هنوز می تواند مورد توجه زنان قرار گیرد. بطور کلی آدمی است حسابی و جاافتاده، فقط کمی عبوس و مغرور می نماید، که آن هم شاید فقط در نظر اول چنین احساس شود.

رودیای عزیز، قبلا به تو می گویم وقتی او را در پترزبورگ ملاقات کردی - و این امر در آینده بسیار نزدیکی روی خواهد داد - اگر در نگاه اول عیبی در او دیدی، درباره اش، چنانکه عادت و رسم توست، تند و از روی احساسات قضاوت نکن. این را از نظر احتیاط می گویم، چون یقین دارم در تو اثر خوبی خواهد گذاشت. بعلاوه برای شناسائی هر کس باید با او برخورد تدریجی و با احتیاط داشت تا دچار اشتباه و لغزش نشد که رفع آن بعداً کاری است دشوار. اما پتر پتروویچ دست کم به دلایل بسیار، شخصی است کاملاً محترم. در نخستین دیداری که از ما کرد، اعلام داشت که شخصی است مثبت، اما از بسیاری جهات به قول خودش «با

7. Pyotre Petrovich Lougine

عقاید نو نسل جوان، موافق است و دشمن هر نوع موهومات است. خیلی چیزهای دیگری هم می‌گفت. مثل اینکه قدری شهرت طلب است و بسیار دوست دارد به حرفهایش گوش بدهند، اما این که گناهی نیست. من که البته چیز زیادی نفهمیدم، اما دوتیا به من گفت که گرچه معلومات زیادی ندارد اما عاقل و گویا مهربان است. رودیا، تو خوی خواهرت را می‌شناسی. دختری است محکم، عاقل، صبور و بزرگوار، گرچه قلبی آتشین دارد و من این نکته را در او خوب تشخیص داده‌ام. البته هیچکدام عشق فوق‌العاده‌ای نسبت به دیگری ندارد، لکن دوتیا گذشته از اینکه دختر عاقلی است، بسیار نجیب هم هست. درست مانند فرشته، و وظیفه خود خواهد دانست که سعادت شوهرش را، که به سهم خویش در خوشبختی او خواهد کوشید، کاملاً تأمین کند. هرچند باید اعتراف کرد که این کار نسبتاً باشتاب انجام گرفت، اما فعلاً دلیل زیادی برای تردید درباره حسن نیت پتر پتروویچ نداریم. در ضمن باید بگویم مردی بسیار عاقل و حسابگر است و البته خودش خواهد دید که تأمین سعادت شخصی او، از لحاظ زناشویی، بستگی دارد به سعادت دوتیا در زندگی با او. و اما درباره وجود بعضی ناهمواریهای اخلاقی و برخی عادات قدیمی و حتی پاره‌ای ناسازگاریهای فکری که حتی در سعادت‌مندترین زناشویها از آنها گریزی نیست، دوتیا خودش به من گفت که به خویشتن امیدوار است و جای هیچگونه نگرانی نیست و می‌تواند بسیار بردبار باشد، به شرط آنکه روابط بعدی آنان عادلانه و صادقانه باشد. ظاهر آدمیزاد معمولاً بسیار گمراه کننده است. مثلاً او حتی به نظر من هم در ابتدا گوئی قدری خشن آمد، اما آخر این اگر ممکن است ناشی از آن باشد که مرد رُک و راستی است، و یقیناً هم چنین است. مثلاً در دیدار دوم پس از دریافت رضایت دوتیا، ضمن صحبت اظهار کرد که قبلاً هم، پیش از آشنائی با دوتیا، با خود شرط کرده بود که دختری نجیب و بی‌جهیزیه به زنی بگیرد که سختی روزگار را هم حتماً چشیده باشد. بنا بر توجیه او، شوهر بهیچوجه نباید مدیون زن خود باشد، بلکه بمراتب بهتر

است اگر زن شوهر خود را ولینعمت خویش بداند. باید اضافه کنم که این مطلب را قدری نرمتر و مهربانتر از آنچه من نوشته‌ام ادا نمود، اما من جملاتش را فراموش کرده‌ام و فقط معنی را بیاد سپرده‌ام. بعلاوه با اظهار این مطلب قصدی نداشت، بلکه چون گرم صحبت بود، از دهانش پرید، بطوری که حتی بعد کوشش کرد گفته خود را اصلاح کند و آنرا نرمتر نشان بدهد. با اینهمه این صحبت به نظرم قدری خشن آمد و من عقیده خود را بعداً به دنیا گفتم. اما دنیا حتی با عصبانیت به من پاسخ داد که «از حرف تا عمل فاصله زیادی است» البته راست هم می‌گوید. دنیا جان قبل از اینکه تصمیم بگیرد تمام شب را نخوابید و به گمان اینکه من به خواب رفته‌ام از بستر خود برخاست و تمام شب را در اتاق قدم زد تا سرانجام در مقابل شمایل بزانو درآمد، حتی مدتی با حرارت به دعا پرداخت و صبح به من اعلام کرد که تصمیم خود را گرفته است.

قبلاً اشاره کردم که پتر پتروویچ عازم پترزبورگ است. در آنجا کارهای مهمی دارد و می‌خواهد در پترزبورگ دفتر مشاوره حقوقی باز کند. مدتی است به دنبال مرافعات حقوقی و محاکمات است. چندروز پیش محاکمه مهمی را از پیش برد. و نیز رفتن او به پترزبورگ از این جهت واجب است که در سنا کار مهمی دارد. به این ترتیب، رودیای عزیز، ممکن است برای تو هم از هر لحاظ مفید باشد و من و دنیا فکر کردیم که تو حتی از همین امروز می‌توانی بطور قطع دنبال شغل آینده خود را بگیری و سرنوشت خود را تأمین شده بدانی. خدا کند که این آرزو عملی شود زیرا که برد مهمی خواهد بود! در این صورت باید آنرا فقط لطف مخصوص خداوند نسبت به خود بدانیم. دنیا جز این آرزویی ندارد. حتی دل به دریا زدیم و در این مورد چند کلمه‌ای به پتر پتروویچ گفتیم. با احتیاط جواب داد که البته کارش بدون منشی نخواهد گذشت و چه بهتر که حقوق را به خویشاوندی بپردازد تا به شخصی غریب، به شرط آنکه این خویش برای کار مستعد باشد (مگر ممکن است تو مستعد نباشی!) اما فوراً اظهار تردید هم کرد که لابد

درسهای دانشگاهی تو فرصتی برایت نخواهد گذاشت که کارهای دفتريش را انجام دهی. آنوقت صحبت به همینجا خاتمه یافت. اما دنیا اکنون جز این فکری در سر ندارد. چند روزی است که گوئی در تب این فکر است و طرح مفصلی ریخته که بعداً بتوانی در کارهای محاکماتی کمک یا حتی شریک پتر پتروویچ بشوی، خصوصاً که خودت هم در دانشکده حقوق هستی. رودیا، من کاملاً با او موافقم و در تمام نقشه‌ها و امیدهای او شریک هستم، چون آن را کاملاً ممکن می‌بینم و باوجود ابهام نسبی پتر پتروویچ در حال حاضر (چون هنوز ترا نمی‌شناسد) دنیا یقین دارد که با تأثیر نیکی که در شوهر آینده خود خواهد داشت، به مقصود خویش خواهد رسید. و در این مورد یقین کامل دارد.

البته ما احتیاط کردیم تا راجع به این آرزوهای دور و دراز خود چیزی در مقابل پتر پتروویچ بر زبان نرانیم، بخصوص درباره آنکه تو شریک او بشوی. چه او شخصی است اهل عمل و مثبت و احتمال داشت که سخنان ما را باخشیکی تلقی کند، چون ممکن بود آنها را تخیلاتی بیش نیابد. همچنین نه من و نه دنیا درباره امید استوارمان، که شاید او بتواند تا تو در دانشکده هستی، به ما در فرستادن پول برای تو کمکی کند، هنوز کوچکترین حرفی نزده‌ایم. یکی به دلیل آنکه این امر بعداً به خودی خود اجرا خواهد شد و قطعاً بدون حرف اضافی شخصاً خود چنین پیشنهادی خواهد کرد، (مگر ممکن است در این مورد به دنیا جان جواب رد بدهد!) بخصوص که تو خواهی توانست در دفتر او دست راست وی باشی و این کمک را نه به عنوان خیریه دریافت داری، بلکه به صورت حقوق مسلم خود. دنیا امیدوار است ترتیب این کار را بدهد و من کاملاً با او موافق هستم. اما دلیل دیگری که چیزی نگفتم آن است که من بسیار مایل بودم تا در برخوردی که میان شما روی خواهد داد، هر دو مساوی و دریک ردیف باشید.

هنگامی که دنیا درباره تو با تحسین صحبت می‌کرد، جواب داد که برای قضاوت درباره هرکس باید شخصاً و از نزدیک او را

دید و شناخت. و این حق را برای خود محفوظ داشته است که پس از آشنائی با تو، درباره‌ات اظهار عقیده کند. می‌دانی روزیای عزیزم، به نظر من، بنابر بعضی تصورات (که البته بهیچ وجه ارتباطی به پتر پترویچ ندارد، و فقط بسته به بهانه‌های شخصی و پیرزنانه خودم هست) به نظر من بهتر است که پس از ازدواج آنان، چنانکه هم اکنون زندگی می‌کنم، جداگانه زندگی کنم، نه با آنها. کاملاً مطمئنم که او آنقدر نجابت دارد که شخصاً مرا دعوت نماید و به من پیشنهاد کند تا دیگر از دخترم جدا نشوم و اگر تا کنون چیزی نگفته است فقط به خاطر آن است که این مطلب بدون حرف هم، به خودی خود، روشن است. اما من آنرا نخواهم پذیرفت.

در زندگی بارها متوجه شده‌ام که مادرزنها چندان باب دل دامادها نیستند و من نه تنها نمی‌خواهم سربرار کسی باشم بلکه، تا لقمه نانی و بچه‌هایی مثل تو و دونیا جان دارم، خودم هم می‌خواهم کاملاً آزاد باشم. اگر ممکن شود در نزدیکی هردو شما منزل خواهم کرد. چون... رودیا جان، مطبوعترین مطلب را برای آخر نامه گذارده‌ام: بدان، دوست عزیزم، که شاید در آینده‌ای بسیار نزدیک همه ما بار دیگر دور هم جمع شویم و پس از جدائی سه‌ساله، هر سه یکدیگر را در آغوش کشیم. این تصمیم قطعی است که من و دونیا به پترزبورگ خواهیم رفت. چه موقعی؟ درست نمی‌دانم، اما به هر حال بسیار بسیار زود، شاید تا هفته دیگر عازم شویم. همه چیز بسته به دستور پتر پترویچ است که در اولین فرصت از پترزبورگ به ما خبر خواهد داد. به دلایلی مایل است کار عروسی زودتر و حتی اگر ممکن باشد قبل از هفته «گوشت‌خواری» برگزار شود، چنانچه به واسطه کمی وقت ممکن نگردد، آنوقت فوراً پس از ایام روزه انجام شود. وه، که باچه خوشحالی تورا به سینه‌ام خواهم فشرد! دونیا از شادی امکان دیدارت در اضطراب است و یک بار هم به شوخی گفت که فقط به خاطر همین هم، ممکن بود زن پتر پترویچ بشود. او فرشته است! خودش اکنون چیزی نمی‌نویسد و فقط گفته است برایت بنویسم که آنقدر با تو حرف دارد، آنقدر حرف

دارد، که دستش اکنون به سوی قلم دراز نمی‌شود. آخر دژ چند سطر که چیزی نمی‌توان نوشت، بلکه بیشتر موجب ناراحتی فراهم خواهد شد. خواسته است که ترا سخت در آغوش بگیرم و بوسه‌های بیشمارش را برایت بفرستم. باینکه شاید بزودی همه دور هم جمع شویم، باز همین روزها برایت هر قدر بتوانم پول حواله خواهم کرد. اکنون که همه دانسته‌اند که دنیا جان زن پتر پتروویچ می‌شود، اعتبار من هم ناگهان زیاد شده و به این جهت شاید بیست و پنج یا حتی سی روبل برایت بفرستم. از خرج راهمان می‌ترسم و گرنه بیشتر می‌فرستادم. باینکه پتر پتروویچ آنقدر مهربان بود که قسمتی از خرج راهمان را به پایتخت برعهده گرفت، یعنی خود پیشنهاد کرد که بار و صندوق بزرگمان را به حساب خود حمل کند، (گویا توسط آشنایان ترتیبی داده است) اما باین همه باید حساب رسیدن به پترزبورگ را هم کرد، چون در آنجا، لااقل چند روز اول نمی‌شود بکلی بی‌پول بود. ما تمام حساب را دقیقاً با دنیا کرده‌ایم و معلوم شد که راه چندان خرجی ندارد. از منزل ما تا راه آهن فقط نود ورست است و ما به هر صورت از هم اکنون با یک سورچی دهاتی آشنا قرارمان را گذاشته‌ایم، به این جهت ممکن و بلکه یقین است که بتوانم زرنگی کنم و به جای بیست و پنج روبل، سی روبل برایت بفرستم. خوب، دیگر بس است. دو ورق تمام پز کرده‌ام و دیگر جای خالی باقی نمانده است. تمام داستانتان را نوشتم. چقدر اتفاقات و گفتنی، انباشته شده بود! حالا، رودیای بی‌همتایم، تا دیدار نزدیک، ترا در آغوش می‌گیرم و دعای خیر مادرانه خود را برایت می‌فرستم. رودیا، خواهرت دنیا را دوست بدار. آنطور او را دوست بدار که او ترا دوست می‌دارد، و بدان که ترا بیحد، حتی پیش از وجود خود دوست می‌دارد. فرشته است و توهم رودیا، تو همه چیز ما هستی، همه امید و آرزوی ما هستی. اگر تو خوشبخت باشی ما هم خوش خواهیم بود. آیا تو مانند پیش خداوند را دعا می‌کنی و ایمان به نیکی پروردگار و منجی ما داری؟ در ته دل می‌ترسم که مبدا به تو هم بی‌اعتقادی جدید سرایت کرده باشد؟

اگر چنین باشد، من به جای تو دعا می‌خوانم. عزیزم، بیاد بیاور چگونه در کودکی، هنگامی که پدرت هنوز زنده بود، تو به روی زانوهای من دعاهای خود را با الفاظ بیگانه زمزمه می‌کردی و چگونه همه ما آن وقت خوشبخت بودیم. خدا نگهدار، یا بلکه به امید دیدار! ترا سخت در آغوش می‌گیرم و بی‌حساب می‌بوسمت. تالاب گور به قربانت.

«پولخریا راسکلنیکف.»

تقریباً در تمام مدتی که راسکلنیکف نامه را می‌خواند، یعنی از شروع آن، چهره‌اش از اشک خیس بود. اما چون نامه را تمام کرد صورتش بیرنگ و از عصبانیت گوئی کج شده بود. تبسمی سنگین و شرور و صفرائی، چون مار بر روی لبانش می‌خزید. سرش را بر روی بالش کهنه و نازک خود نهاد و در فکر فرورفت. مدتی فکر کرد. دلش سخت می‌تپید و افکارش سخت در التهاب بود. سرانجام آن اتاق کوچک زردی که بیشتر به گنجه یا صندوق می‌مانست، برایش تنگی کرد، نفسش گرفت. نگاه و فکرش طلب وسعت می‌کرد. کلاهش را برداشت و از اتاق خارج شد. این بار از دیدن کسی در راه پله‌ها باک نداشت و این موضوع را بکلی فراموش کرده بود. برای رفتن به «جزیره واسیلیوسکی»^۸ راه خود را از بولوار «...» انتخاب کرد. گوئی برای انجام کاری شتاب داشت. به‌رسم معمول، هنگام راه رفتن، بی‌آنکه متوجه جاده باشد، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و حتی گاهی با صدای بلند با خود سخن می‌گفت و از این‌رو موجب تعجب رهگذران می‌شد. بسیاری او را مست می‌پنداشتند.

۴

نامه مادر او را فرسوده کرده بود. اما دربارهٔ مهمترین و اساسی‌ترین مطلب دقیقه‌ای، حتی در موقعی که هنوز مشغول خواندن نامه بود، تردیدی نداشت. تصمیم به نکتهٔ اساسی کار را گرفته بود و این تصمیم قطعی بنظر می‌رسید: «تا من زنده هستم، این ازدواج عملی نخواهد شد. گورپدر آقای لوژین!» و پوزخند زنان، درحالی که پیشاپیش از موفقیت تصمیم خود خوشحالی آمیخته به عصبانیت احساس می‌کرد، زیر لب ادامه داد: «بله، موضوع پر روشن است... نه، مادر، نه، دنیا، شما نمی‌توانید مرا فریب دهید!... و تازه معنرت هم می‌خواهند که نظر مرا نخواسته‌اند و بی‌من تصمیم گرفته‌اند! البته! خیال هم می‌کنند که اکنون دیگر نمی‌شود این رشته را از هم گسیخت. حال خواهیم دید که می‌شود یا نه! وجه عذر مهمی می‌آورند! می‌گویند: پتر پتروویچ آنقدر جدی است و آنقدر گرفتار است که حتی عروسی را هم گوئی جز در حرکت یا در ایستگاه راه‌آهن نمی‌تواند بکند. خیر، دنیا جان، خوب می‌بینم و می‌دانم دربارهٔ چه مطالبی می‌خواهی با من بتفصیل صحبت کنی. این را هم می‌دانم که تمام شب، درحالی که در اتاق قدم می‌زدی، چه فکر می‌کردی و در مقابل شمایل حضرت مریمی که اثر استادان «غازان» است و در اتاق خواب مادر قرار دارد، برای چه دعا می‌خواندی. صعود به کوه «جلجتا» دشوار است! هوم... پس از این قرار تصمیم

قطعی گرفته شده و شما آودوتیا رومانوونا، می‌خواهید زن شخص فعال و عاقلی شوید که از خود صاحب سرمایه است (والبته همین که از صاحب سرمایه است، بسیار اساسی و قانع‌کننده است) و به قول مادر در دو جا کار می‌کند و شریک افکار و عقاید نسل جدید است و بنا بر تذکر دونیا گویا مهربان هم هست. لفظ «گویا» از همه جالب‌تر است! و این دونیا جان به‌خاطر همین «گویا» شوهر می‌کند... بسیار خوب! بسیار خوب! اما جای کنجکاوی است که چرا مادر درباره «نسل جدید» برایم نوشته است؟ تنها به‌منظور تعیین مشخصات آن مرد یا به‌خاطر دوران‌دیشی، تا محبت مرا نسبت به آقای لوژین برانگیزاند. ای حيله‌گران! روشن کردن مطلبی دیگر هم جالب است: تا چه حد این دو زن در آن روز و در آن شب و حتی بعداً با یکدیگر صمیمی و صاف بوده‌اند؟ آیا همه کلمات بین آنها بر زبان رانده شد یا هر دو متوجه شدند که در دل و فکر هر دو نفرشان يك چیز هست که احتیاج به ادای با کلمات ندارد و گفتن آن بی‌پرده و زائد است. قطعاً، تا حدی همینطور بوده است... از نامه پیداست. او به‌نظر مادر کمی خشن‌آمد و مادر ساده با تذکر خود مزاحم دونیا شد. این یکی هم البته برآشفتم و با خشونت جواب داد. البته کیست که عصبانی نشود وقتی ببیند که مطلب بدون سؤال‌های صاف و ساده هم روشن است، بخصوص اگر از پیش هم تصمیم گرفته باشد که صحبتی در بین نباشد. این دیگر چیست که برایم می‌نویسد: «رودیا، دونیا را دوست‌بدار. او ترا بیش از خود دوست می‌دارد». آیا این پشیمانی نیست که وجدانش را در پنهان می‌کاود از اینکه راضی شده است دخترش را قربانی پسرش کند؟ «تو امید ما هستی، تو همه‌چیز ما هستی! - ای مادرا! خشم در دلش بیش از پیش زبانه می‌کشد و اگر آقای لوژین اکنون با او روبرو می‌شد، لوژین را می‌گشت. راسکلنیکف تندباد افکاری را که در سرش دور می‌زد دنبال کرد و ادامه داد: «هوم، این راست است، بلی، راست است که به انسان باید «بتدریج و با احتیاط نزدیک

شد تا او را بشود خوب شناخت.» اما آقای لوژین که روشن است. اصل مطلب آن است که او «شخصی است فعال و گویا مهربان». مگر شوخی است، بار و صندوق را به حساب خود حمل خواهد کرد، پس چگونه ممکن است مهربان نباشد؟ با اینهمه آن دو، یعنی عروس و مادر، قرارشان را با مرد دهاتی گذاشته‌اند و در گاری که با حصیر فرش شده است سفر خواهند کرد (آخر من که خود در آنجاها سفر کرده‌ام) بدنیست، فقط نود ورست است! و بعد هم یک‌هزار ورست را «بخوبی و خوشی باقطار درجه سه سفر خواهیم کرد.» و معقول هم هست چون پا را باید به اندازه گلیم خود دراز کرد! پس شما، آقای لوژین، چه کاره‌اید؟ آخر این عروس شماست... و مگر ممکن است شما ندانید که مادر پیش پیش از حساب مقرری خود برای خرج راه وام می‌گیرد؟ البته، شما در این مورد حساب متداول تجارتی می‌کنید: معامله مساوی و به نفع هر دو طرف است، پس مخارج آن هم باید نصف نصف باشد، درست بنا بر مثل معروف: «حساب حساب است و کاکا برادر». اما در اینجا هم مرد فعال انگار سر آنها را کلاه گذاشته است: آخر، بار که از خرج راه خودشان ارزانتر است، شاید هم اصلاً مفت حمل شود. آیا این دو زن همه اینها را نمی‌بینند، یا مخصوصاً متوجه نمی‌شوند؟ چه راضی و خوش هم هستند! این تازه اولین گلپاست و میوه‌اش در پیش است! اما چیزی که مهم است خست و طمع نیست، بلکه لحنی است که با آن تمام مطالب ادا شده است. آخر، این لحن صحبت پس از عروسی است و نوعی پیش‌بینی پیغمبرانه است... اما مادر، به چه مناسبت در این میان خیال گردش دارد؟ و با چه چیز به پترزبورگ می‌آید؟ با سه روبل یا به قول پیرزن با دو «اسکناس کوچولو» هوم! و با چه چیز امیدوار است بعداً در پترزبورگ زندگی کند؟ او که به دلالتی توانسته است حدس بزند که حتی در ابتدای امر هم نخواهد توانست پس از عروسی با دنیا زندگی کند. گویا مرد عزیز در این مورد چیزی از دهانش پریده و خود را نشان داده است، هر چند که مادر این مطلب را با تمام قوا حاشا می‌کند و می‌گوید «خودم

نخواهم پذیرفت» پس به امید کیست؟ به امید صدو بیست روبل مقرر است که بدهی به آفاناسی ایوانویچ هم باید از آن داده شود؟ روسری زمستانی می‌بافد، سر دستهای زیبا می‌دوزد، چشمهای پیر خود را ضایع می‌کند. اما روسریها فقط سالی بیست روبل به صدو بیست روبل می‌افزاید. من که این را می‌دانم! معلوم می‌شود باز به احساسات نجیب آقای لوژین امید دارند: «خودش لابد پیشنهاد و اصرار خواهد کرد» بله، همینطور است، منتظر باش! امان از این دل‌های پاک شیلر^۲ مآب که همیشه چنین خوش - باورند: تا آخرین لحظه شخصی را در پر طاووس می‌آرایند، تا آن آخر امید به نیکی دارند و نه به شر، و با آنکه نقش پشت سکه را هم حدس می‌زنند، اما بهیچوجه قبلا سخن واقعی را بر زبان نمی‌رانند و حتی از اندیشیدن آن چندششان می‌شود و با هر دو دست حقیقت را پس می‌زنند، تا اینکه شخص آراشته به دست خود کلاه سرشان بگذارد. راستی: جالب است که این آقای لوژین نشانهای افتخار هم دارد یا نه؟ شرط می‌بندم که نشان «آقای بی‌حمایل» را دارد و آن را در ناهارهایی که با مقاطعه‌کاران و تجار صرف می‌کند، به‌خود می‌زند. شاید هم در روز عروسی آن را بیاویزد! آه که می‌خواهم سر به تنش نباشد!

«... خوب، حالا مادر مطلبی است جداگانه، خدا عمرش دهد طینتش چنین است، اما دنیا چرا؟ دونیاجان عزیزم، من که شما را می‌شناسم! آخرین باری که یکدیگر را دیدیم شما بیستمین سال زندگیتان را می‌گذرانید. خوی شما را که من شناختم. حتی مادر می‌نویسد که «دونیا جان در برابر خیلی چیزها بردباری دارد.» من این را می‌دانستم. این را من دو سال و نیم پیش می‌دانستم و از آن وقت که دو سال و نیم گذشته است درباره آن اندیشیده‌ام، بله، درباره همین که «دونیاجان خیلی چیزها را می‌تواند تحمل کند.» اگر او آقای سویدریگایلف را با تمام عواقبش می‌تواند تحمل کند، معلوم

۲. Schiller نام شاعر رومانتیک آلمانی است که در اواخر قرن هجدهم می‌زیسته است. م

می‌شود واقعاً هم خیلی چیزها را می‌تواند تحمل کند. اکنون او و مادر تصور می‌کنند که آقای لوژین را می‌شود تحمل کرد. همان کسی را که صاحب فرضیه لزوم انتخاب زن از میان بیچارگان است تا زنان همیشه مرهون نیکی شوهرانشان باشند، و همان کسی را که تقریباً در برخورد اول این عقیده را ابراز کرده است! خوب، حال فرض کنیم که این مطلب از دهانش پریده باشد، هرچند که شخصی عاقل و منطقی است (و بسیار محتمل است که این مطلب ابدأ از دهانش هم نپریده باشد، بلکه مخصوصاً در نظر داشته است که آنرا زودتر بیان کند) اما دونیا، دونیا چی؟ برای او که این شخص روشن است و با او است که باید بعداً زندگی کند. او با نان سیاه و آب خواهد ساخت اما روحش را نخواهد فروخت و آزادی اخلاقی خود را هم بهیچوجه با زندگی راحت عوض نخواهد کرد. با تمام کشور شلزویگ هلشتاین^۳ عوض نخواهد کرد، چه رسد با آقای لوژین. خیر، دونیائی که من می‌شناختم چنین نبود و... البته اکنون هم عوض نشده است!.. شکی نیست، امثال سویدریگایلنفا دشوارند و تحمل ناپذیر! البته مشکل است با دویست روبل تمام عمر را به معلمی در شهرستانها پرت کرد. با اینهمه من می‌دانم که خواهرم راضی‌تر است مانند سیاهان اجیر ملاکان بشود یا مانند لیتونیها بنده آلمانیها گردد تا اینکه روح و احساسات خویش را در پیوند با شخصی که مورد احترامش نیست و کاری به او ندارد برای همیشه، فقط به خاطر نفع شخصی، پست و خفیف کند. فرضاً هم که آقای لوژین از زر ناب یا یک پارچه الماس باشد، باز او راضی نخواهد شد که نان‌خور قانونی آقای لوژین بشود! پس چرا اکنون قبول می‌کند، پس راز کار در چیست؟ گره کار کجاست؟ مطلب روشن است: برای خود و راحتی خود و حتی برای نجات خویشتن از مرگ، بهیچوجه خود را نخواهد فروخت، اما به خاطر دیگری دارد می‌فروشد! برای شخصی عزیز و محبوب خواهد فروخت! تمام مطلب بر سر همین است: به خاطر برادر و مادر خود را خواهد

۳. Schleswig-Holstein شهر کوچکی است در شمال غربی آلمان.

فروختا همه چیز را خواهد فروخت! بله، چنانچه لازم باشد در این مورد معتقدات اخلاقی خویش را هم خفه خواهیم کرد! آزادی، آرامش، حتی وجدان، همه و همه را به بازار می‌بریم و معامله می‌کنیم. هر چه بادا بادا! به شرط آنکه موجودات محبوب ما سعادتمند باشند. گذشته از این علل مخصوصی اختراع خواهیم کرد، از یسوعیها یاد می‌گیریم و شاید چند صباحی هم به خویشتن آرامش دهیم و خود را مجاب کنیم که برای مقصود خیر، این چنین بایستی کرد و حتماً هم باید کرد.

بله، ما این چنینیم و همه چیز چون روز روشن است! روشن است که هیچکس دیگر جز رادیونرومانویچ؟ در کار نیست و او است که در درجه اول توجه قرار گرفته است. خوب، البته این چنین می‌شود خوشبختی او را تأمین کرد؛ خرج دانشکده‌اش را فراهم کرد، شریک دفترش کرد و تمام آینده‌اش را تأمین کرد. بعید نیست که بعداً هم او متمول و محترم شود و شاید هم زندگی خود را با اسم و رسم پایان رساند! اما مادر؟ آخر رودیا در کار است. رودیای بی‌همتا، عزیز و دردانه! آخر چطور ممکن است برای چنین دردانه‌ای حتی چنین دختری را قربانی نکرد! امان از این قلبهای عزیز بیدادگرا اما این که چیزی نیست: در این مورد ما از سرنوشت سونیا جان هم شاید سر. باز نزنیم! سونیا جان، سونیا جان مارمالادف، سونیا جانی که تا دنیا هست او هم جاویدان است! آیا این گذشت و این قربانی را هر دو کاملاً سنجیده‌اید، معلمین هستید؟ خارج از قدرتتان نیست؟ سودمند است؟ خردمندانه است؟ دونیا جان، آیا می‌دانید که سرنوشت سونیا جان هیچ بدتر از سرنوشت زندگی با آقای لوزین نیست؟ مادر می‌نویسد: «اینجا عشقی در کار نیست» حال اگر گذشته از عشق، احترامی هم در بین نباشد، چه؟ و اگر برعکس تنفر و انزجار و احساس پستی موجود باشد، آن وقت چی؟ آن وقت از قرار معلوم لازم خواهد شد بناچار مراعات «پاکیزگی» را کرد. چنین نیست؟ می‌فهمید، آیا شما می‌فهمید

مفهوم این «پاکیزگی» چیست؟ آیا می‌فهمید که «پاکیزگی» لوژین با «پاکیزگی» سونیا یکی و بلکه بدتر و پلیدتر و پست‌تر از آن است؟ چون شما، دنیا جان، باز حساب یک نوع راحتی و آسایش را می‌کنید و حال آنکه آنجا فقط و فقط موضوع مرگ از گرسنگی مطرح است! دنیا جان، این «پاکیزگی» گران و بلکه بسیار بسیار گران تمام می‌شود!

خوب، اگر بعداً معلوم شد که قدرت تحملش را ندارید، توبه خواهید کرد؟ چقدر غم و غصه و لعن و اشک پوشیده از همه در پیش دارید، چون آخر شما که مارفاپترونا نیستید؟ آن وقت با مادر چه خواهد شد؟ او که از هم اکنون ناراحت است و رنج می‌برد، چه رسد آن وقتی که همه چیز را روشن ببیند؟ من چطور؟.. اما راستی، هیچ فکر مرا کرده‌اید؟ من قربانی شما را، دنیا جان، لازم ندارم و نمی‌خواهم! نه، مادر، نمی‌خواهم! محال است تا من زنده‌ام این امر تحقق یابد. محال است، قبول نمی‌کنم!

راسکلنیکف ناگهان به خود آمد و ساکت شد.

«محال است که چنین شود؟ خوب، تو چه می‌کنی که این چنین نشود؟ قدغن می‌کنی؟ چه حقی داری؟ چه وعده‌ای می‌توانی به نوبه خود به آنها بدهی تا چنین حقی را داشته باشی؟ هنگامی که تحصیلت تمام شد و سر کار رفتی تمام سرنوشت و آتیه خود را وقف آنان خواهی کرد؟ ما اینها را شنیده‌ایم. جز حرف چیزی نیست! حالا چه؟ باید هم اکنون کاری کرد، می‌فهمی؟ اما تو اکنون چه می‌کنی؟ جیب همه آنها را خالی می‌کنی. این پولها را آنها به اعتبار صد روبل مقرر ی یا به اعتبار امثال آقای سویدریگایلف قرض می‌گیرند! و تو، ای میلیونر آینده و ای خدائی که سرنوشت آنها را در دست داری، چگونه آنها را در مقابل سویدریگایلفها و آفاناسی ایوانویچ و اخروشینها محافظت خواهی کرد؟ ده سال دیگر؟ تاده سال دیگر که مادر از دست روسریها و شاید هم از اشک کور خواهد شد... یا از نخوردن مسلول خواهد شد. خواهرت چی؟ خوب فکر کن، تا ده سال دیگر یا در همین ده سال خواهرت چه خواهد شد؟ هان، فهمیدی؟»

راسکلنیکف با این پرسشها خود را عذاب می‌داد و از این کار گوئی لذت می‌برد. اما همه این پرسشها تازه و ناگهانی نبودند، بلکه کهنه و دردمند و قدیمی بودند. مدتی بود که آنها شکنجه‌اش می‌دادند، تمام قلب او را از هم پاشیده بودند. مدتها بود که در درونش غم و درد کنونی ریشه دوانده، بزرگ می‌شد، به روی هم انباشته می‌شد و در این اواخر دیگر رسیده و تمرکز یافته، به شکل وحشتناک پرسش وحشیانه و عجیبی درآمده بود که دل و عقل او را رنج می‌داد و با سرسختی پاسخ می‌خواست. و اکنون نامه مادر مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمد. روشن شد که اکنون غم و غصه تنها سودی ندارد و رنج بیدرمان و چون و چرای تنها درباره سؤالی حل نشدنی دیگر به درد نمی‌خورد. باید حتماً کاری کرد و بیدرنگ و هرچه زودتر، آن کار را کرد. به هر قیمتی که شده است باید تصمیم گرفت، هر تصمیمی که باشد و یا ... و ناگهان خشمناک فریاد زد:

— یا بکلی از زندگی روگردان شد! مطیعانه سرنوشت را، همان طور که هست، یکبار و برای همیشه پذیرفت و هر نوع حق تلاش و زندگی و دوست داشتن را در خود خفه کرد.

بیدرنگ پرسش مارمالادف بخاطرش آمد:

«... می‌فهمید، آیا می‌فهمید آقای عزیز، یعنی چه اگر نتوانید دیگر به جایی روی آورید؟ چون واجب است که هرکس بتواند، لااقل به جایی روی آورد...»

ناگهان یکه‌ای خورد. فکری، همان فکر دیروزی، باز بسرش آمد. اما تعجبش از این نبود که این فکر از سرش گذشت. چون می‌دانست، قبلاً احساس کرده بود که این فکر حتماً از سرش خواهد گذشت، و منتظر آن هم بود. بعلاوه این فکر اصلاً متعلق به دیروز نبود. اما فرقی که داشت آن بود که یک ماه پیش و حتی دیروز هم آن فکر جز آرزو چیزی نبود و اکنون... اکنون دیگر به صورت آرزو ظاهر نشد، بلکه به شکل تازه و موحش و بکلی ناشناسی رخ نشان داد، و خود این را بخوبی درک می‌کرد... ناگهان موج خون به مغزش

کوفت و چشمانش سیاهی رفت.

بسرعت رو را برگرداند. چیزی را جستجو می کرد. دلش می خواست بنشیند، به دنبال نیمکت می گشت. در آن وقت از بولواری «ك..» می گذشت. نیمکتی در صد قدمی او به چشم می خورد. تا می توانست گامهایش را تندتر کرد، اما در راه پیشابند کوچکی برای چند لحظه تمام توجهش را به خود جلب کرد.

موقعی که به دنبال نیمکت می گشت در مقابل خود، تقریباً در بیست قدمی، زنی را دید که می گشت. ابتدا کمترین توجهی به او نکرد، چنانکه به چیزهای دیگری هم که تا به حال در مقابلش نمایان می شد، توجهی نکرده بود. برایش بارها اتفاق افتاده بود که به منزل بیاید و ابدأ مسیر خود را به یاد نداشته باشد. دیگر به این امر خو گرفته بود. اما در زنی که می گذشت چیزی شکفت و مخصوص نهفته بود که در همان نخستین نگاه به چشم می خورد و کم کم توجه او را سخت به خود جلب کرد. ابتدا بدون اراده و حتی با بی میلی او را نگریست و سپس بیشتر و بیشتر به سوی او کشانده شد. ناگهان خواست بداند در این زن چیست که آنقدر عجیب می نماید؟ چنین می نمود که وی دختر بسیار جوانی است. در این گرما با موهای پریشان، بدون چتر و دستکش، در حالی که دستها را به طور خنده آوری تکان می داد راه می رفت. بر تنش پیراهن ابریشمی نازکی بود که آن هم بطوری عجیب بر او پوشانیده شده بود. پیراهنش بزحمت دکمه شده بود و تازه در پشت سر، در حوالی کمر، در همان جایی که دامن شروع می شد، پارگی داشت. یکی از دکمه ها کاملاً آویزان بود و تکان می خورد. روسری کوچکی به روی گردن برهنه اش بود که آن هم کج و یک پهلو بسته شده بود. گذشته از تمام اینها، دختر جوان با بیحالی گام لرزان برمی داشت و هر آن پایش به چیزی گیر می کرد، حتی تلوتلو می خورد. این برخورد سرانجام تمام حواس و کنجکاوای راسکلنیکف را برانگیخت. درست پهلوئی نیمکت به دختر رسید. اما دختر همینکه به نیمکت نزدیک شد، بی اراده به گوشه ای از آن فرود آمد و سرش را به

پشت آن تکیه داد و چشمان خود را گویا به دلیل خستگی زیاد بست. راسکلنیکف چون خوب به او خیره شد بیدرنگ دریافت که بکلی مست است. مشاهده این منظره، عجیب و وحشیانه می‌نمود. حتی اندیشید که مبدا اشتباه کرده باشد: در مقابلش چهره‌ای سفید رنگ موبور کوچک و زیبا و بینهایت جوان بود که شانزده، یا شاید هم پانزده ساله می‌نمود و کسی برافروخته و تا حدی متورم بود. دختر جوان گویا دیگر چیزی نمی‌فهمید. یک پایش را به روی پای دیگر انداخت و بسیار بیش از حد لزوم آن را نمایان ساخت. از تمام حرکاتش پیدا بود که هیچ نمی‌دانست که در خیابان است.

راسکلنیکف نشست، اما خیال رفتن هم نداشت، بلکه در مقابل وی با شگفتی ایستاد. این بولواری همیشه چون بیابانی خالی بود و اکنون بخصوص، در ساعت دو بعد از ظهر و در این گرما هیچکس در آن نبود. با اینهمه کسی دورتر، به فاصله پانزده قدم، آقائی در کنار بولواری ایستاده و از رفتارش بخوبی می‌نمود که او هم به دلالتی بسیار مایل بود به دخترک نزدیک شود. او هم به احتمال قوی دختر را از دور دیده و به دنبالش افتاده بود، اما راسکلنیکف مزاحمش شد. مرد نگاههای خشمناکی به سوی راسکلنیکف می‌انداخت، هرچند می‌کوشید که وی متوجه آن نگردد، و با بیصبری منتظر بود تا این ژنده‌پوش مزاحم دور شود و نوبت او فرا رسد. مطلب روشن بود. این مرد در حدود سی سال داشت. تنومند، چاق، سرخ و سفید بود: درست مثل اینکه شیر را با خون آمیخته باشند. لبانی گلگون و سبیلی نازک داشت و لباسش بسیار آراسته بود.

راسکلنیکف بینهایت خشمناک شد. ناگهان خواست بنحوی به این «ژیکلوی» چرب و نرم توهینی کند. لحظه‌ای دختر را تنها گذارد و به سوی مرد رفت. مشتها را گره کرد و با دهانی که از خشم کف کرده بود، خندید و بانگ زد:

— آهای سویدریگایلف! اینجا چه کار دارید؟

مرد ابروان را در هم کشید و با تعجبی متکبرانه و لحنی خشن پرسید:

- یعنی چه؟

- یعنی، بروید گم شوید!

- چه جراتی داری، سگ...

و شلاق را بلند کرد. راسکلنیکف بدون اینکه بیندیشد که این مزد بخوبی از عهدهٔ دونفر چون او می‌تواند برآید، با مشت‌های گره کرده، خود را به روی او افکند. در این هنگام کسی سخت او را از پشت چسبید: پاسبانی میان آن دو قرار گرفت:

- بس است آقایان، در گذرگاه عمومی گلاویز نشوید، چه می‌خواهید؟

و چون متوجه لباس‌های پارهٔ راسکلنیکف شد، با لحنی جدی گفت:

- کیستی؟

راسکلنیکف با دقت به او نگاه کرد. در مقابل خود صورت شجاع سربازی را دید که سبیل و ریش دو طرف چهره‌اش سفید شده بود و نگاهی دراک داشت. پیدرفنگ دست او را گرفت و بلند گفت:

- همین شما را می‌خواهم. من راسکلنیکف، دانشجوی سابق هستم...

و بعد رو به مرد کرد و گفت:

- این را شما هم می‌توانید بدانید. و اما شما بیائید تا چیزی نشانتان دهم...

و با این کلمات دست پاسبان را گرفت و او را به سوی نیمکت کشاند.

- بیائید، ببینید، بکلی مست است. هم‌اکنون از این بولوار می‌گذشت، که می‌دانند از کدام‌هاست؟ فقط بنظر نمی‌رسد که شغلش این باشد. بیش از همه احتمال می‌رود که او را مست کرده و فریب داده باشند... اولین بار است... می‌فهمید؟ و با همان

وضع در کوچه برهائش کرده‌اند. ببینید، چگونه پیراهنش پاره شده، ببینید چگونه برتنش کرده‌اند: آخر لباس را بر تنش پوشانیده‌اند، خودش که آن را نپوشیده، گذشته از این دستهای نابلدی، دستهای مردی، آن را پوشانده است. خوب پیدا است. حالا اینجا را نگاه کنید، این ژینگلونی که هم‌اکنون می‌خواستم با او گلاویز شوم، ناآشناست و نخستین باری است که می‌بینمش، اما او هم اکنون این دختر مست را که هوش و حواسی ندارد در راه دید و پسندید و حالا بسیار مایل است که به او نزدیک شود و چون به این وضع است، او را بر باید و بجائی ببرد... حتماً همینطور است، باور کنید اشتباه نمی‌کنم. من خودم دیدم چگونه مراقب دختر بود و نگاهش می‌کرد. اما من مزاحم شدم و اکنون همچنان منتظر است که من بروم. نگاه کنید، کمی دور شد، انگار برای پیچیدن سیگار ایستاده... چه بکنیم که دختر را به او ندهیم؟ چگونه او را به منزل ببریم؟ بیندیشید!

پاسبان در يك آن همه‌چیز را فهمید و دریافت. حضور مرد چاق البته قابل فهم بود، و اما دختر؟ پاسبان بر روی او خم شد و از نزدیک نگاهش کرد. دلسوزی صمیمانه‌ای در چهره‌اش پدیدار شد و در حالی که سر را تکان می‌داد، گفت:

— آخ، چه حیف، هنوز بکلی بچه است! راست است که فریبش داده‌اند!

بعد او را صدا زد:

— خانم، گوش کنید، منزلتان کجاست؟

دختر جوان چشمهای خسته و خمار خود را گشود و به آهستگی به پرسندگان نظری کرد و با حرکت دست خواست آنها را رد کند.

راسکلنیکف گفت:

— گوش کنید، بیائید (آنگاه جیب خود را بر دمی کرد و بیست کویک در آن یافت و بیرون آورد) بیائید، این را بگیرید، درشکه‌ای صدا کنید و دستور دهید او را به منزلش برساند، فقط باید آدرس

را بدانیم.

پاسبان پول را گرفت و باز شروع کرد:

– دختر خانم، آهای، دختر خانم، من الساعه درشکه‌ای برایتان می‌گیرم و خودم شما را می‌رسانم، کجا می‌فرمائید؟ هان؟ منزلتان کجاست؟

دختر باز دستش را به حرکت در آورد و گفت:

– برو... ول کن هم نیستند!

– وای، وای، چه بد! دختر خانم، خجالت دارد! و چه خجالتی. و باز سرش را از روی سرزنش و دلسوزی و عصبانیت تکان

داد:

– واقعاً چه مسئله‌ای است!

چون با این کلمات رو به راسکلنیکف نمود و سرعت از سر تا پای او را بررسی کرد، قطعاً او هم به نظرش غریب آمد که با چنین لباسهای ژنده‌ای آن وقت پول هم بذل و بخشش کند.

پاسبان پرسید:

– آیا ایشان را دور از این نقطه یافتید؟

– به‌شما گفتم، همینجا، در بولووار جلو من می‌رفت، تلو تلو

می‌خورد و همینکه به نیمکت رسید به‌روی آن افتاد.

– وای چه بیشرمیها این روزها در دنیا باب شده، خدایا! به

این جوانی و آن وقت مست هم هست! فرییش داده‌اند، حتماً همینطور است! لباسش هم پاره شده... وای چه فسادی حالا پیا شده... مثل اینکه از نجبائی است... که فقیر شده‌اند، حالا از اینها زیادند.

ظاهراً از نازپرورده‌هاست! مثل دخترخانمهاست!

و باز به‌روی او خم شد. شاید او خود نیز دخترانی همسال

وی داشت که چون «دختر خانمها و نازپرورده‌ها» بودند، و از تمام آداب و رفتار تربیت‌شدگان تقلید می‌کردند و به رسم روز راه

می‌رفتند...

راسکلنیکف با نگرانی می‌گفت:

– مهم آن است که او را به دست این پست فطرت ندهیم،

حتماً به او توهین خواهد کرد! خوب پیدا است دلش چه می‌خواهد! پست فطرت! دور هم نمی‌شود!

راسکلنیکف با صدائی بلند صحبت می‌کرد و با دست درست به مرد اشاره می‌نمود. او هم این همه را می‌شنید و نزدیک بود عصبانی شود، اما تغییر رأی داد و فقط به نگاه نفرت‌آمیز اکتفا کرد. آنگاه آهسته، ده قدم دور شد و باز ایستاد.

درجه‌دار اندیشه‌کنان گفت:

– به ایشان که می‌شود نداد، اما گاش می‌گفتند به کجا برسانمشان، والا... دختر خانم، آهای، دختر خانم!

و با این کلمات مجدداً بر سر دختر خم شد.

دختر جوان ناگهان چشمها را کاملاً گشود و با دقت نگاهي کرد. مثل اینکه چیزی دستگیرش شد؛ از روی نیمکت برخاست و به سوئی که از آن آمده بود برگشت و در حالی که باز دستهای خود را تکان می‌داد گفت:

– اه، بیشرمها دست بردار نیستند!

سپس تند براه افتاد، اما چون تلو تلو می‌خورد، ژینگلو از راه دیگر به دنبالش افتاد و چشم از او بر نمی‌داشت.

مرد سبیلو با صدائی مصمم گفت:

– ناراحت نباشید، نمی‌گذارم.

و به دنبال آنان روان شد. سپس آهی کشید و بلند تکرار کرد:

– آه، چه هرزگی و فسادى باب شده!

در این لحظه مثل اینکه چیزی راسکلنیکف را گزیده باشد، آنا گوئی زیر و رو شد و از پس مرد سبیلو فریاد زد:

– آهای، گوش کنید.

مرد سر خود را برگردانید.

– دست بردارید، به شما چه؟ ول کنید، بگذارید دلش را خوش

کند (و با دست ژینگلو را نشان داد). آخر، به شما چه مربوط است؟

پاسبان مقصود او را ملتفت نمی‌شد، با چشمانی پر از حیرت

به جوان خیره ماند. راسکلنیکف خندید. پاسبان آهی کشید و از

پی ژیکلو و دختر روان شد. به احتمال قوی راسکلنیکف را یا دیوانه یا حتی بدتر از آن شمرد.

راسکلنیکف چون تنها ماند با عصبانیت گفت: «بیست کوییک مرا برد. خوب، از آن یکی هم می‌گیرد و دختر را در چنگ او رها می‌کند و کار به همینجا پایان می‌یابد... اصلا چرا من به فکر کمک افتادم! آخر مرا چه به کمک کردن؟ آیا من حق کمک کردن را دارم؟ بگذار یکدیگر را زنده زنده ببلعند، به من چه؟ و چه حقی داشتم که این بیست کوییک را بدهم، مگر مال من بود؟»

با وجود این سخنان عجیب، حالش منقلب شد. به روی نیمکت رها شده نشست. افکارش پراکنده بودند. روی هم رفته هرفکری در این لحظه برایش دشوار می‌نمود. دلش می‌خواست بکلی خود را فراموش کند، همه چیز را فراموش کند، آنگاه بیدار شود و همه چیز را از نو آغاز کند. چون نگاهی به گوشه خالی نیمکت انداخت، گفت:

— بیچاره دختر! بهوش خواهد آمد، گریه خواهد کرد، بعد هم مادرش خواهد فهمید... ابتدا کتکش می‌زند و بعد شلاقش، آنگاه شاید با رسوائی براندش. واگر هم نراند، تازه امثال داریا فرانسونا بو خواهند برد و دختر شروع خواهد کرد که از این سو به آن سو پرسه بزند... بعد هم بیمارستان در پیشی است (و این همیشه برای کسانی روی می‌دهد که با مادران بسیار عقیف زندگی می‌کنند و پنهانی از ایشان به شیطنت می‌پردازند) و بعد... و بعد باز هم بیمارستان، شراب... قهوه‌خانه‌ها و باز بیمارستان... پس از دو سه سال معیوب می‌شود و به این ترتیب روی هم‌رفته نوزده یا هیجده سال عمر خواهد کرد... مگر من از اینها ندیده‌ام؟ چطور آنها به این روز می‌افتادند؟ درست به همین ترتیب... اه! اما به من چه؟ می‌گویند باید اینطور باشد، می‌گویند هر سال چنین عده‌ای یا به اصطلاح «درصدی» باید... گورشان را گم کنند، لابد برای اینکه دیگران راحت‌تر بمانند و مزاحمتی نداشته باشند. «درصد»! راستی که آنها کلمات بامزه‌ای دارند. کلماتی آرام‌کننده و علمی! همینکه گفتند

چند درصد، لابد دیگر جانی برای نگرانی نمی ماند. اما اگر کلمه عادی دیگری می گفتند، خوب آن وقت... شاید بیشتر اسباب نگرانی بود... چطور اگر دنیا جان هم در میان همین «چند درصد» قرار گیرد!... اگر در میان یکی از آنها نشد، در دسته دیگری خواهد افتاد! راسکلنیکف ناگهان اندیشید: «اما من کجا می روم؟ عجیب است. آخر من به دلیلی براه افتاده ام. همینکه نامه را خواندم بیدرنگ براه افتادم... به سوی جزیره واسیلیوسکی نزد رازومیکه‌خین می رفتم. درست است... اکنون یادم آمد. اما آخر برای چه؟ چرا فکر رفتن نزد رازومیکه‌خین، هم اکنون به سرم افتاد؟ جالب است.

از خود در شگفت بود. رازومیکه‌خین یکی از رفقای سابق دانشکده اش بود. جالب است که راسکلنیکف تا در دانشکده بود، دوستی نداشت. از همه دوری می کرد، پیش هیچکس نمی رفت و بسختی کسی را نزد خود می پذیرفت. سرانجام همه نیز بزودی از او روی گردانند. نه در جلسات عمومی، نه در گفتگوها، نه در سرگرمیها و نه در امور دیگر شرکت می کرد. با تمام نیرو به تحصیل مشغول بود. در فکر خویش نبود و به این جهت به او احترام می نهادند، اما کسی او را دوست نمی داشت. بسیار فقیر و بی نهایت مغرور بود و با کمتر کسی گرم می گرفت. گویی سری در خود نهفته بود. بعضی از رفقایش گمان می کردند که به همه ایشان چون به کودکانی از سر تفقد می نگرد و چون کسی که از همه آنها از لحاظ رشد معلومات و عقاید جلو افتاده باشد، به عقاید و تمایلات ایشان، چون به امور خرد و ناچیز نظر می کند.

اما با رازومیکه‌خین معلوم نیست به چه دلیل نزدیک شد. یعنی نه اینکه واقعاً نزدیک شده باشد، بلکه با او صمیمانه تر و بیشتر صحبت می کرد. گرچه با رازومیکه‌خین مناسبات دیگری هم جز این نمی شد داشت.

رازومیکه‌خین جوانی بود بسیار با نشاط، گرم و مهربان. مهربانیش بحدی بود که به سادگی می مانست. اما در پشت این

سادگی، هم عمقی و هم وقاری نهفته بود. بهترین رفقاییش به این نکته پی برده بودند و همه او را دوست می‌داشتند. بهیچ وجه احمق نبود، گوا اینکه گاهی واقعا ساده می‌نمود. ظاهری گویا داشت. بلندقد، لاغر و موسیاه بود و صورتش همیشه اصلاح نشده بنظر می‌رسید. گاه به جنگ و جدال می‌پرداخت. شهرت پهلوانی داشت. شبی دیروقت در میان جمعی بی‌ادب، بلندبالائی را با يك ضرب نقش زمین کرد. می‌توانست بیخند مشروب بنوشد، اما توان آن را هم داشت که هیچ ننوشد. گاهی شیطنتهای غیر مجاز می‌کرد، اما می‌توانست شیطنت هم نکند. نکته دیگری که رازومیخین را جالب می‌ساخت، آن بود که شکست هرگز ناراحتش نمی‌کرد و هیچ پیشامد بدی او را بیچاره نمی‌ساخت. می‌توانست حتی روی پشت بام منزل کند. تحمل گرسنگی بی‌اندازه و سرمای فوق‌العاده را داشت. بسیار فقیر بود و یکه و تنها، با کارهای گوناگون پول در می‌آورد و خرج خود را تأمین می‌کرد. سرچشمه‌های فراوانی سراغ داشت که بتواند با کار از آن پول بدست آورد. يك سال در تمام طول زمستان اتاق خود را گرم نکرد و اصرار داشت که اینطور خوش‌آیندتر است؛ چون در هوای سرد بهتر می‌شود خوابید. در حال حاضر او هم مجبور بود دانشگاه را برای مدت کوتاهی ترك کند، اما با تمام نیرو می‌کوشید وضع را بهبود بخشد، تا بتواند به تحصیل خود ادامه دهد.

چهارماه تمام بود که راسکلنیکف به او سر نزده بود و رازومیخین هم اصلا منزل او را نمی‌دانست. روزی، دو ماه پیش، يك بار نزدیک بود در کوچه با هم برخورد کنند، اما راسکلنیکف رو برگرداند و حتی به طرف دیگر خیابان رفت تا رازومیخین متوجه او نشود. رازومیخین هم با آنکه متوجهش شد، اما چون نمی‌خواست رفیقش را ناراحت کند، راه خود را پیش گرفت و رفت.



راسکلنیکف به اندیشه‌های خود ادامه داد:

«راستی من همین تازگی می‌خواستم از رازومیخین تقاضای کار کنم که یا درسی برایم بیابد و یا چیز دیگری... اما اکنون چه کمکی می‌تواند به من بکند؟ به فرض که برایم چند درس پیدا کرد، به فرض که آخرین پولش را با من قسمت کرد، البته اگر پولی داشته باشد، بطوری که بتوان چکمه‌ای خرید و لباسی تعمیر کرد و سر درس رفت... خوب... و بعد؟ با این خرده پولها چه می‌توانم بکنم؟ مگر من اکنون به این چیزها محتاجم؟ راستی خنده‌آور است که من پیش رازومیخین می‌روم...»

سؤال اینکه چرا هم‌اکنون عازم منزل رازومیخین شده است، پیش از آنچه خود متوجه باشد ناراحتش می‌کرد. با نگرانی، برای این عمل بظاهر بسیار عادی، در پی توجیه شومی بود و با تعجب از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً تمام کارها را تنها با کمک رازومیخین می‌خواستم حل کنم، و چاره همه چیز را در رازومیخین یافته بودم؟» می‌اندیشید و پیشانی خود را مالش می‌داد، شگفت آنکه ناگهان تقریباً به‌خودی‌خود، پس از تفکر زیاد، فکر بسیار غریبی به‌سرش آمد. با کمال آرامش، مثل اینکه دیگر تصمیم قطعی خود را گرفته باشد، ناگهان آهسته گفت:

«هوم... پیش رازومیخین... پیش رازومیخین خواهم رفت و این قطعی است... اما نه اکنون... من پیش او... یک روز پس از

«آن» خواهم رفت، وقتی که آن کار تمام شده باشد و همه چیز به صورت تازه‌ای در آید.» اما بیدرتنگ به خود آمد و در حالی که از روی نیمکت یکباره بلند شد فریاد زد:

– پس از «آن»، مگر «آن» شدنی است؟ آیا واقعاً انجام خواهد

شد؟...

راسکلنیکف نیمکت را ترك کرد و رفت؛ تقریباً دوید. می‌خواست به سوی خانه باز گردد، اما رفتن به خانه ناگهان در او حالت انزجار ایجاد کرد؛ زیرا در آنجا، در گوشه‌ای، در آن قفس وحشتناک، بیش از يك ماه بود که این مطلب پخته می‌شد و می‌رسید. از این رو بی‌آنکه بداند به کجا، به جایی که چشمش می‌دید، رهسپار گشت.

رعشه عصبی به نوعی تب و لرز شد. حتی احساس سرما کرد. در چنین هوای گرمی سردش شده بود. گوئی با زحمت و تقریباً بی‌اراده، بلکه از روی احتیاجی درونی، به تمام موجوداتی که در راه می‌یافت، خیره می‌شد. مثل این بود که در جستجوی سرگرمی شدیدی می‌گشت ولی آن را نمی‌یافت و بناچار هر دم به فکر فرو می‌رفت. اما همینکه باز یکه‌ای می‌خورد و سر خود را بلند می‌کرد و به اطراف می‌نگریست، فوراً هرآنچه می‌اندیشید از یاد می‌برد و حتی فراموش می‌کرد که از کجا می‌گذرد. با چنین حالی سراسر «جزیره واسیلوسکی» را پیمود، به «نوای کوچک» رسید، از پل عبور کرد و به جانب جزیره‌ها پیچید. نخست سبزه و طراوت به‌چشمان خسته‌اش که عادت به گرد و غبار شهر و آهک و خانه‌های عظیم نزدیک به هم و خفه‌کننده داشتند، خوش‌آیند نمود؛ در اینجا نه خفگی، نه بوی گند و نه عرق‌فروشی، هیچکدام وجود نداشت. اما بزودی این احساس تازه و مطبوع نیز تبدیل به احساسی دردناک و عصبانی‌کننده شد. گاه در مقابل خانه‌ای بیلاقی که به سبزه آراسته بود می‌ایستاد و از معجز به‌درون می‌نگریست و زنان آراسته را به‌روی ایوانها و تراسها و بچه‌هائی را که در باغ می‌دویدند از دور تماشا می‌کرد. گلها بخصوص او را به‌خود سرگرم می‌کردند

بعطوری که او بیش از هر چیز به آنها می‌نگریست. گاهی هم کالسکه‌های با شکوه و زنان و مردان سواره از مقابل وی می‌گذشتند و آنها را با چشمانی کنجکاو بدرقه می‌کرد و پیش از آنکه ناپدید شوند، از یادشان می‌برد. يك بار ایستاد و پول خود را شمرد، معلوم شد سی کوپیک موجودی دارد. بی‌جهت شروع به حساب کرد: «بیست کوپیک به پاسبان، سه تا برای نامه به ناستاسیا، از این قرار دیشب به خانواده مارمالادف چهل و هفت یا پنجاه کوپیک دادم.» اما بزودی حتی فراموش کرد که برای چه پول را از جیب بیرون آورده بود.

وقتی از مقابل اغذیه‌فروشی که به قهوه‌خانه‌ای می‌مانست، گذشت، باز در فکر شد. احساس گرسنگی کرد. وارد قهوه‌خانه شد، يك گیللاس ودکا و قطعه‌ای نان و گوشت خورد، اما لقمه را در راه تمام کرد. مدت‌ها بود که ودکا نخورده بود و به این جهت با اینکه اکنون فقط يك گیللاس نوشیده بود اما مشروب فوری در او اثر کرد: پاهایش سنگین شد و میل زیادی به خواب کرد. به سوی منزل رهسپار گشت، اما همینکه به «جزیره پتروسکی»^۲ رسید، در کمال ناتوانی ایستاد، از جاده منحرف و داخل بوته‌زاری شد، بر روی علفها افتاد و همانجا در آنی بخواب رفت.

در حال بیماری خوابها غالباً بسیار زنده و برجسته و روشن و بینهایت شبیه به واقع می‌نمایند. گاه پرده‌های شگفت و حشتناکی پدید می‌آید که محل و آنچه در آن می‌گذرد بقدری امکان‌پذیر جلوه می‌کند و تمام جزئیات آن بحدی با یکدیگر هماهنگی دارد و ظریف و بی‌سابقه می‌نماید که حتی اگر خواب بیننده هنرمندی به پایه پوشکین و تورگنیف هم باشد باز در بیداری مشکل بتواند آن صحنه‌ها را اختراع کند. چنین رؤیاها و خوابهای بیمارانه همیشه مدتی بیدار می‌مانند و اثر عمیقی در مزاج انسان آشفته حال و برانگیخته باقی می‌گذارند.

رؤیای وحشتناکی به خواب راسکلنیکف آمد: کودکی خود را، هنگامی که هنوز در شهر کوچک خودشان بود، بخواب دید. دید

هفت ساله است و در یکی از روزهای تعطیل، هنگام غروب با پدر خود در خارج از شهر گردش می‌کند. هوا تاریک و روشن است و خفقان آور. محل درست همانطوری است که به خاطرش مانده بود، شاید هم نقش آن در خاطرش واقعاً محوتر از آن بود که اکنون بخواب می‌دید. شهر کوچک چنانکه گوئی بر کف دست قرار گرفته باشد، از هر طرف باز است. دورادور حتی یک شاخه دیده نمی‌شود. خیلی دور، در گوشه‌ای از آسمان بیشه‌ای سیاهی می‌زند. در چند قدمی آخرین جالیز شهر، قهوه‌خانه‌ای بچشم می‌خورد. قهوه‌خانه بزرگی است که دیدن آن سابقاً هم، هنگامی که وی با پدر خود گردش‌کنان از کنار آن می‌گذشت، در او اثر نامطبوع و حتی وحشتناکی می‌گذاشت. در آنجا پیوسته جمعیتی انبوه بود. مردم نعره می‌کشیدند، قهقهه می‌زدند، دشنام می‌دادند، با صدائی گرفته و منحوس آواز می‌خواندند و دائم با هم می‌جنگیدند: در اطراف این قهوه‌خانه همیشه قیافه‌هایی مست و ترس‌آور پرسه می‌زدند... راسکلنیکف هر وقت به آنها بر می‌خورد تمام تنش می‌لرزید و به پدرش می‌چسبید. کنار قهوه‌خانه جاده یا راه باریکی است که همیشه پر از گرد و غبار است و گرد آن همیشه بسیار تیره و سیاه است. راه همچنان ادامه دارد و در سیصد قدمی به سمت راست و به دور گورستان شهر می‌پیچد. در وسط گورستان کلیسایی است سنگی با گنبد سبز رنگ. سالی یکی دو بار با پدر و مادر خود به آنجا می‌رفت تا در اجرای مراسم دعا برای روح مادر بزرگی که مدت‌ها پیش مرده بود و هرگز وی را ندیده بود شرکت کند. در چنین مواقعی آنها همیشه با خود دستمال بسته‌ای که در آن قاب سفیدی پر از «کوتیا» بود همراه می‌بردند. «کوتیا»، از برنج و قند پخته می‌شد و به روی آن مقداری کشمش به شکل صلیب فرو می‌کردند. این کلیسا و شمایل‌های قدیمی آن را که غالباً بدون قاب بودند و کشیش پیر کلیسا را که سرش دائماً می‌لرزید، دوست می‌داشت. کنار قبر مادر بزرگ که با تخته سنگی پوشیده شده بود، قبر کوچک دیگری هم وجود داشت که متعلق به برادر کوچکش بود. برادرش در شش ماهگی مرده بود و راسکلنیکف

او را هیچ ندیده بود و به خاطر نمی آورد. به او فقط گفته بودند که برادر کوچکی داشت و هر بار که به گورستان می رفت با تقوی و احترام بر سر قبر کوچک دعا می خواند، به آن تعظیم می کرد و آن را می بوسید. اکنون در خواب می دید که با پدر خود از همان راه به گورستان روانند و از کنار قهوه خانه می گذرند. محکم دست پدرش را گرفته است، سر را با وحشت به سوی قهوه خانه برمی گرداند و به آن می نگرد. وضع خاصی توجهش را جلب می کند: گوئی اکنون در آنجا گردشگاهی است و جمعیتی از زنان عامی آراسته و زنان دهاتی و شوهرانشان و مردم دیگر در آنجا جمعند. همه مستند و همه تصنیف می خوانند. کنار جلوخان قهوه خانه گاری عجیبی ایستاده است. این یکی از آن گاریهای بزرگی است که به آن اسبهای بزرگ بارکش می بندند و بار و چلیکهای شراب با آن می برند. همیشه تماشای این اسبهای عظیم بارکش درازیا و پاکلفت را دوست می داشت. آنها آهسته و با گامهایی موزون راه می روند و معمولاً به دنبال خود کوهی از بار می کشند و تلاشی نمی کنند، چنانکه گوئی با بار راحت ترند تا بی آن. اما اکنون چیز عجیبی است! به يك همچو گاری بزرگی اسبی کوچک و لاغر و مردنی روستائی را بسته بودند. یکی از آن اسبهای که گاه با کشیدن پشته بزرگی هیزم یا باری گاه گوئی جانیشان به لب می رسد، خصوصاً اگر ارا به در گل یا چاله ای گیر کند. او مکرر به چنین منظره ای برخورد کرده بود. معمولاً در چنین مواقع دهقانان چنان دردناک به سر و پوزه و چشم حیوان بیچاره شلاق می زنند که سابقاً او از تماشای آن دل ضعفه می گرفت و کم می ماند گریه کند. اما مادرش غالباً او را از کنار پنجره دور می کرد. ناگهان سر و صدائی برخاست. دهقانان غول پیکر مست با پیراهنهای سرخ و سورمه ای، کت به دوش و فریادکنان و آوازخوانان و «بالالایکا» به دست از قهوه خانه بیرون می ریزند. یکی از جوانان که گردنی کلفت و چهره ای گوشتی دارد و رنگش چون هویج قرمز است، فریاد می زند:

– بنشین، همه بنشینید! همه را می‌رسانم. بنشین!
اما فوراً صدای خنده و فریاد بلند می‌شود: یعنی يك همچو
بابوئی همه را می‌برد!

– آخر میکولکا^۴، مگر عقل از سرت پریده که چنین یابوی
بی‌جانی را به چنین گاری بسته‌ای؟

– بچه‌ها، این بابو حتماً بیست سالی دارد.
میکولکا در حالی که به داخل گاری می‌جهد، افسار را به دست
می‌گیرد و با تمام قد همان جلو می‌ایستد و فریاد می‌زند:

– سوار شوید، همه را می‌رسانم! اسب حنائی را ماتوی^۵ برد
و این یابوی بیچاره فقط قلب مرا می‌درد. چیزی نمونده که بکشمش.
بیهوده علیق می‌خورد. میگم سوار شوید! می‌تازانمش! تاخت خواهد
کرد!

با این کلمات شلاق را بدست می‌گیرد و با لذت خود را مهبای
زدن اسب بیچاره می‌کند. جمعیت می‌خندد و تکرار می‌کند:
– سوار شو، شنیدی بتاخت میره.

– لابد ده سالی هست که این بابو تاخت نکرده.

– حالا خواهد کرد!

– بچه‌ها دلتان نسوزد، هر کدام شلاقی بردارید و حاضر شوید!
– راست میگه! بزیندش!

همه با قهقهه و بذله‌گوئی به گاری میکولکا هجوم می‌آورند.
شش نفر به درون می‌خزند و باز هم جا هست. زنی چاق و سرخ و
سفید را هم با خود می‌آورند. زن لباس چیت سرخی برتن، سربندی
منجوق‌دوزی شده، که مخصوص زنان شوهردار است، برسبر و
کفشهای آسترپوستی گرم به پا دارد، فندق می‌شکند و می‌خندد.
جمعیت اطراف او هم می‌خندد و برآستی هم، چطور می‌شود نخندید:
آخر چنان بابوئی بیجان، باری چنین سنگین را بتاخت خواهد برد!
دوجوانی که درون گاری هستند فوراً هر کدام شلاقی به دست می‌گیرند

4. Mikolka

5. Matvey

تا به میکولکا کمک کنند. صدای «هی» شنیده می‌شود. یابو با تمام قوا گاری را می‌کشد اما نه تنها نمی‌تازد بلکه بزحمت قدم برمی‌دارد و فقط این پا آن پا می‌کند، نفس نفس می‌زند و در زیر ضربات سه شلاق که مانند رگبار فرو می‌آید خم می‌شود. خنده درون گاری و بیرون آن دوچندان می‌شود، اما میکولکا عصبانی می‌شود. خشمناک با ضربات پی درپی یابوی بیچاره را شلاق می‌زند، مثل اینکه واقعاً خیال می‌کند یابو بتاخت خواهد رفت. یکی از جوانان میان جمعیت فریاد می‌زند:

— بچه‌ها مرا هم جا دهید.

میکولکا فریاد می‌کند که:

— سوار شوید! همه سوار شوید! همه را می‌برد والا آنقدر می‌زنم

تا بمیرد!

و آنقدر شلاق را فرود می‌آورد و می‌زند که دیگر از نهایت وحشیگری نمی‌داند با چه و چگونه بزند.

آن وقت او پدر را صدا می‌زند:

— پدر جان، پدر جان، اینها چه می‌کنند؟ پدر جان، اسب بیچاره

را می‌کشند!

پدر می‌گوید:

— برویم، برویم، احمقند، مستند و شیطنت می‌کنند. برویم،

نگاه نکن.

می‌خواهد او را با خود ببرد، اما از دست پدر فرار می‌کند و بدون اینکه به فکر خود باشد به سوی یابو می‌دود. یابوی بیچاره دیگر حالی ندارد. خفه می‌شود، می‌ایستد و باز سعی می‌کند گاری را بکشد، چیزی نمانده است که بیفتد.

میکولکا فریاد می‌زند:

— آنقدر بزن تا بمیرد، حال که چنین است خودم تا دم مرگ

می‌زنمش.

پیرمردی از جمعیت فریاد می‌کند:

— ای غول، مگر صلیب همراه نداری و خدا را نمی‌شناسی؟

دیگری علاوه می‌کند:

— آیا دیده شده که همچو یابوئی چنین باری ببرد.

سوی بانگ می‌زند:

— می‌کشی؟

— دست نزن، مال من است! هرچه بخواهم می‌کنم. باز هم سوار شوید! باز هم سوار شوید! همه سوار شوید! می‌خواهم حتماً بتاخت برود!..

ناگهان صدای قهقهه بلند می‌شود و همه صداهای دیگر را درخود می‌گیرد؛ یابوی بیچاره طاقت‌ضربات بی‌درپی رانمی‌آورد و از ناتوانی شروع به لگداندازی می‌نماید. حتی پیرمرد هم طاقت نیاورد و تبسمی کرد. راستی هم، چنین یابوئی مردنی تازه جفتک هم می‌اندازد! دونفر از جوانان جمعیت هرکدام شلاقی به دست می‌گیرند و به سوی یابوی بیچاره می‌دوند تا او را از دوپهلوی بزنند. هرکدام از طرفی می‌دود.

میکولکا فریاد می‌زند:

— به پوزه‌اش، به چشمهایش شلاق بزن. به چشمها!

یکی از درون گاری فریاد می‌کشد:

— بچه‌ها شعر بخوانید!

همه سرنشینان گاری دنبالش را می‌گیرند. صدای ترانه مستانه‌ای بلند می‌شود، با دایره ضرب می‌گیرند و گاهگاه صدای سوت هم به آواز افزوده می‌شود. زن جوان دهاتی فندق می‌شکند و می‌خندد... راسکلنیکف در کنار یابو می‌دود، به جلو می‌دود و می‌بیند که چگونه به چشمهای حیوان، بر تخم چشمهایش شلاق می‌زنند. به گریه می‌افتد، دل در درونش می‌گدازد و اشکش جاری می‌شود. شلاق یکی از مردان به صورتش می‌خورد، اما احساس نمی‌کند، بلکه سرودست می‌شکند، فریاد می‌کشد، و خود را به سوی پیرمرد مو سفید ریش سفید می‌افکند. پیرمرد با تکان سر همه این ماجرا را تقبیح و محکوم می‌کند. یکی از زنان دهاتی دست او را می‌گیرد و می‌خواهد با خود ببرد، اما فرار می‌کند و باز به سوی یابو می‌دود. حیوان آخرین

کوشش خود را می‌کند، اما باز جفتک می‌اندازد.
میکولکا در منتهای عصبانیت فریاد می‌زند:

— مرده شویت ببرد!

سپس شلاق را می‌اندازد، خم می‌شود و از ته گاری تیر مالبند بلند و ضخیمی را بیرون می‌کشد، با دو دست سر آن را می‌گیرد و با تمام قوا می‌خواهد بریابوی بیچاره فرود آورد.

اطرافیان فریاد می‌زنند:

— خرد می‌کند!

— می‌کشد!

اما میکولکا نعره می‌کشد:

— مال خودم است!

و با شتاب تمام یکی از تیرهای مالبند را فرود می‌آورد. صدای ضربه محکمی بگوش می‌رسد.

فریادهائی از جمعیت برمی‌آید:

— بزنش، بزنی، چرا ایستاده‌اید!

میکولکا بار دیگر دست‌ها را بلند می‌کند و ضربه دیگری با شتاب تمام بر پشت یابوی بدبخت می‌زند. حیوان گوئی می‌نشیند، اما باز برمی‌جهد و با آخرین قوا از هرسو شروع به کشیدن گاری می‌کند تا مگر آن را براه اندازد. لکن شش شلاق از هرسو از او پذیرائی می‌کنند. تیر مالبند باز بلند می‌شود و برای بار سوم و بعد چهارم، با قوت و فاصله به فاصله فرود می‌آید. میکولکا از اینکه با یک ضربه نمی‌تواند حیوان را بکشد، نزدیک است دیوانه بشود.

از اطراف فریاد می‌زنند:

— چه جانی!

یکی از تماشاچیان از میان جمع بانگ می‌زند:

— بچه‌ها، الان می‌افتد، مرگش رسیده!

سومی فریاد می‌کشد:

— چرا معطلید، با تبر خدمتش برسید! کارش را یکسره کنید.

میکولکا دیوانه‌وار فریاد می‌کشد:

— آخ که خوراک پشه‌ها بشوی! عقب برو. و بعد مالبنده را به سوئی می‌اندازد و مجدداً به روی گاری خم می‌شود و تیری آهنین بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند:

— بیا!

سپس با تمام نیرو و شتاب آنرا به روی یابوی بیچاره فرو می‌آورد. ضربه صدای محکمی می‌کند، یابوی نحیف یکه‌ای می‌خورد و کمر خم می‌کند. می‌خواهد باز تلاش کند، اما تیر مجدداً با قوت و شتاب بر پشتش فرو می‌آید و چنان بر زمین می‌افتد که گوئی بیکباره هر چهار پایش را بریده‌اند.

میکولکا فریاد می‌زند:

— کلکش را بکن!

و چنان از روی گاری به زمین می‌جهد که انگار از خود بیخود شده است. چند جوان برافروخته و مست دیگر هم هر یک چیزی از قبیل شلاق و چوب و مالبنده به دست می‌گیرند و به سوی یابوئی که در حال جان‌کندن است می‌دوند.

میکولکا در کنار اسب قرار می‌گیرد و بیجهت با تیر آهن به پشتش می‌زند. یابو پوزهاش را دراز می‌کند، نفس سنگینی می‌کشد و می‌میرد.

از جمعیت فریاد برمی‌خیزد:

— جان داد!

— آخر چرا بتاخت نرفت!

میکولکا تیر به دست با چشمانی از خشم برافروخته، فریاد می‌کشد:

— مال خودم است!

و چنان ایستاده که گویی افسوس می‌خورد که دیگر کسی را نمی‌تواند بزند.

در این هنگام چندین صدا از جمعیت باهم داد کردند:

— راستی گویا صلیبی به گردن نداری!

پسر بچه بیچاره، دیگر از خود بیخود شده است. با فریاد

از وسط جمعیت راه خود را به سوی یابوی بینوا باز می‌کند و پوزه بیجان و خونین او را دو دستی می‌چسبد و به‌چشمها و لبهای آن بوسه می‌زند. بعد ناگهان از جا می‌جهد و در منتهای عصبانیت با مشت‌های کوچک خویش به میکولکا حمله می‌کند. در این لحظه پدر وی که مدتی است از پی او می‌دود، به‌او می‌رسد، او را می‌گیرد و از میان جمعیت بیرون می‌برد و می‌گوید:

— بیا، بیا برویم خانه.

پسرک حق‌هق‌کنان می‌گوید:

— پدرجان، برای چه آنها... یابوی بیچاره را کشتند؟

اما نفسش می‌گیرد و کلمات همچون فریاد از سینه خفه او

بیرون می‌پرند.

پدر می‌گوید:

— مستند، شیطنت می‌کنند. به ما چه، بیا برویم!

پسر دستها را به دور پدر حلقه می‌کند، اما سینه‌اش تنگی می‌کند. می‌خواهد نفسی تازه کند و فریادی بکشد که بیدار می‌شود. راسکلنیکف غرق در عرق بیدار شد. موهایش از عرق خیس بود. نفسش می‌گرفت، با وحشت قدری بلند شد و در حالی که به زیر درختی خزید، نفسی عمیق کشید و گفت: «خدا را شکر که خوابی بیش نبود! اما، یعنی چه؟ نکند شروع حال صرع باشد، چه خواب وحشتناکی! تمام تنش گوئی خرد و کوفته و دلش گرفته و ناراحت بود. آرنجها را به روی زانوان نهاد و سر خود را به روی دو دست تکیه داد و با تعجب گفت: «خدایا، آیا ممکن است، ممکن است که من واقعاً تبری بردارم و آنقدر به‌سر او بگویم که جمجمه‌اش را خرد کنم... و در خون چسبنده، خون گرم او لیز بخورم، قفل را بشکنم، دزدی کنم، دزدی کنم و پنهان شوم... آغشته به خون... با تبر... خدایا آیا ممکن است؟»

هنگام ادای این سخنان چون برگ درخت می‌لرزید. سپس دوباره نیم‌خیز شد و چنانکه در تحیر شدیدی فرو رفته باشد، ادامه داد: «یعنی چه، من که می‌دانستم که تحمل آنرا نخواهم داشت،

پس چرا تا به حال به خود رنج می‌دادم؟ آخر همین دیروز، دیروز، که رفتم این... آزمایش را بکنم، همان دیروز کاملاً فهمیدم که طاقت نخواهم آورد... پس حالا چه؟ چرا تاکنون تردید داشتم؟.. آخر همین دیروز که از پله پائین می‌آمدم، خودم گفتم که این کار پلید و پست و بد است... و تنها از فکر آن دلم بهم خورد و به وحشت افتادم. خیر، من طاقت نخواهم آورد، تاب نخواهم آورد! گیرم که کوچکترین شکی در این حسابها نباشد، گیرم که تمام چیزهایی که در این ماه تصمیمش گرفته شده، چون روز روشن و چون حساب عادلانه باشد. خداوندا! آخر من که به هر حال نمی‌توانم تصمیم این کار را بگیرم من که طاقت نخواهم آورد، هرگز طاقت نخواهم آورد... پس چرا تا به حال... برپا خاست و با تعجب به اطراف نگریست. مثل اینکه از آمدن خود به این مکان تعجب می‌کرد. آنگاه به سوی «پل ب.» روان شد. رنگش پریده بود، چشمانش می‌سوخت، تمام اندامش کوفته بود. اما ناگهان نفس کشیدن برایش آسانتر شد. احساس کرد دیگر آن بار سنگین را که مدتی بود بر او فشار می‌آورد از دوش فرو افکنده است. یکباره دلش آرام گرفت و راحت شد و نیایش کنان گفت: «خداوندا، راهم را به من نشان بده و من از این... آرزوی لعنتی خود دست می‌کشم!»

هنگامی که از روی پل می‌گذشت، آهسته و آرام به زودخانه «نوا» و به غروب پر تلالؤ خورشید شنگرفی درخشان نگاه می‌کرد. حتی با وجود ضعف بسیار، احساس خستگی نمی‌کرد. گوئی دملی که يك ماه تمام قلبش را ناراحت کرده بود ناگهان سر باز کرد. آزادی، آزادی! اکنون از این جادوها و افسونها و تخیلات آزاد شده است.

بعدها هرگاه از این هنگام و از تمام اتفاقاتی که در این روزها برایش رخ داده بود، دقیقه به دقیقه، نکته به نکته و بند به بند یاد می‌کرد، يك امر بطور وهم‌انگیزی متحیرش می‌ساخت. امری که در واقع چندان عجیب هم نبود، اما بعدها همیشه در نظرش تعیین‌کننده سرنوشت وی می‌آمد. توضیح آنکه بسیج‌وجه نمی‌توانست بفهمد

و توجیه کند که چرا او که خسته و فرسوده بود و برایش از همه راحت‌تر بازگشت به‌خانه بود از کوتاهترین و مستقیم‌ترین راهها، چرا با اینهمه از میدان «سننایا» گذشت، حال آنکه عبور از این میدان بکلی بی‌مورد می‌نمود. دوری که زده بود هرچند خیلی طولیل نبود، اما قابل ملاحظه و بکلی زائد بود. البته دهها بار برایش پیش آمده بود که بدون بیاد آوردن خیابانهائی که از آن می‌گذشت، به منزل خود بازگردد. بعدها پیوسته از خود می‌پرسید چرا این برخورد اتفاقی در میدان «سننایا» که اصلاً احتیاجی به گذشتن از آنجا نبود و برای او آنقدر مهم و اثر قطعی داشت، می‌بایستی در چنین ساعت و چنین دقیقه‌ای از زندگی او و مخصوصاً در چنین حالت روانی و در چنین اوضاع و احوالی، روی دهد تا قاطعترین اثر را در سرنوشتش بگذارد؟ انگار که در آنجا منتظرش بودند.

وقتی از میدان «سننایا» می‌گذشت نزدیک ساعت نه بود. همه فروشندگان که به روی دکه و میز، یا در دکان و مغازه بارفروشی می‌کردند، مشغول جمع کردن دستگامها یا اجناس خود بودند و مانند مشتریان قصد رفتن به منزل را داشتند. کنار قهوه‌خانه‌ها و رستورانهای بازاری و اشکوبه‌های پائین بناها، در حیاطهای کثیف و متعفن خانه‌های میدان «سننایا» و پیش از همه در کنار عرق‌فروشیها، عده زیادی از فروشندگان و ژنده‌پوشان گرد آمده بودند. راسکلنیکف هر وقت بی‌هدف قدمی به خیابان می‌گذارد از دیدن چنین نقاط و مخصوصاً تمام پس‌کوچه‌های اطراف این مکان خوشش می‌آمد. در اینجا لباسهای پاره او نگاه نخوت‌آمیز هیچکس را به خود جلب نمی‌کرد. در اینجا هرکسی براحتی می‌توانست به هر شکلی که می‌خواست راه برود بدون اینکه به کسی توهینی بکند و احساس کسی را جریحه‌دار سازد. درست سر پس‌کوچه «ک.» مردی عامی با زن خود اجناسی را که روی دو میز گسترده بودند و عبارت بود از انواع نخ و نوار و روسری چیت و غیره، معامله می‌کردند. آنها هم مشغول برچیدن بساط خود بودند تا به

خانه روند، اما گفتگو با زن آشنائی که نزدیکشان شده، کارشان را قدری عقب انداخت.

این آشنا لیزاوتا ایوانوونا^۷ یا به قول معروف لیزاوتا خواهر کوچک همان آلینا ایوانوونای پیر بود که پول به تنزیل می‌داد و دیروز راسکلنیکف برای گرو گذاشتن ساعت و آزمایش خود... به سراغش رفته بود. مدت‌ها بود که اطلاع کاملی دربارهٔ این لیزاوتا بدست آورده بود و حتی این زن هم او را کمی می‌شناخت. لیزاوتا زنی بود سی و پنج ساله، بلند قد، بی‌قواره، محجوب و آرام و تقریباً احمق. کاملاً بندهٔ خواهر خود بود. شب و روز برای او کار می‌کرد و در مقابل وی از ترس بلرزه می‌افتاد و حتی از او کتک می‌خورد. لیزاوتا اندیشناک با بستهٔ خود در مقابل مرد کاسب و زنش ایستاده بود و با دقت به آنها گوش می‌داد. آنها هم با کمال حرارت چیزی به او می‌گفتند. هنگامی که راسکلنیکف ناگهان او را دید، احساسی عجیب، شبیه به تحیری عمیق، سراپای وجودش را فرا گرفت، گرچه در این برخورد هیچ جای شگفتی نبود.

مرد عامی با صدای بلند می‌گفت:

- لیزاوتا ایوانوونا، شما خوب است خودتان تصمیم بگیرید. فردا ساعت هفت بیایید اینجا، آنها هم خواهند آمد. لیزاوتا متفکرانه و با صدائی کشیده، مثل اینکه نتواند تصمیم بگیرد، گفت:

- فردا؟

زن کاسب که زبر و زرنک بود، شتابان آغاز صحبت کرد:

- این آلنا ایوانوونا عجب ترسی در دل شما انداخته. شما را که نگاه می‌کنم درست مانند بچهٔ کوچکی بنظر می‌آید. او که خواهر ننی‌تان هم نیست، ناخواهریتان است و ببینید چه قدرتی بهم زده. شوهرش حرف او را قطع کرد:

- حالا این دفعه چیزی به آلنا ایوانوونا نگوئید، از من به شما نصیحت، بی‌اجازهٔ او پیش ما بیایید. کار پر منفعتی است،

همشیره‌تان بعداً خودشان خواهند فهمید و راضی خواهند بود.

- پس بیایم؟

- نزدیک ساعت هفت، فردا. از طرف آنها هم می‌آیند و آن

وقت خودتان تصمیم بگیرید.

زن اضافه کرد:

- سماور را هم آتش می‌کنم.

لیزاوتا که هنوز به فکر بود، گفت:

- خوب، می‌آیم.

آهسته از جا برخاست که براه افتد.

راسکلنیکف در این هنگام از کنار آنها گذشت و پیش از

این چیزی نشنید. او آهسته و بی‌سروصدا بطوری که کسی

نشنود، می‌گذشت و می‌گوشید حتی يك کلمه را هم نشنیده

نگذارد. تعجب او کم‌کم تبدیل به وحشت شد. پشتش گوئی از

سرما مورمور شد. دانست، ناگهان و کاملاً اتفاقی دانست، که

لیزاوتا خواهر پیرزن و تنها همخانه او فردا سر ساعت هفت شب

در منزل نخواهد بود و از این‌قرار پیرزن ساعت هفت شب در منزل بکه و

تنها خواهد بود.

تا منزل فقط چند گام مانده بود. راسکلنیکف مانند شخصی

محکوم به مرگ، وارد اتاق خود شد. فکر هیچ چیز را نمی‌کرد و

نمی‌توانست ببیند بشد، اما با تمام وجود خود ناگهان احساس کرد

که او دیگر نه آزادی تفکر دارد و نه آزادی عمل و همه چیز ناگهان

و بطور قطع مقرر شده است.

حتی با در نظر داشتن نقشه‌ای، اگر سالهای متمادی هم

مجبور می‌شد منتظر فرصت مناسبی باشد، آن وقت هم ممکن نبود

اطمینان به اقدام موفقیت‌آمیزتر از آنچه اکنون بطور ناگهان برای

انجام نقشه‌اش پیش آمده بود، پیش‌آید. به هر حال شب گذشته

مشکل می‌شد با قطع و یقین بیشتر و خطر کمتر، بدون هیچ سؤال

و جستجوی مخاطره‌آمیزی، فهمید. که فردا، در فلان ساعت، فلان

پیرزنی که خیال قتلش را دارند در منزل بکه و تنها خواهد بود.

۶

بعداً راسکلنیکف از روی پیشامد فہمید کہ چرا مرد عامی و زنش، لیزاوتا را دعوت می‌کردند. امری بسیار عادی بود و هیچ نکته مهمی در بر نداشت. خانواده تازه‌وارد و فقیر شدہ‌ای، لباس و چیزهای دیگری کہ همه زنانه بود، بفروش می‌رسانید. چون فروش در بازار صرفہ نداشت، بہ دنبال فروشنده و دلالی می‌گشتند. لیزاوتا ہم بہ این کار اشتغال داشت: دستمزدی می‌گرفت و بہ دنبال کار می‌رفت. بازارش گرم بود چون بسیار درست بود. همیشه آخرین بها را می‌گفت و بر سر ہر قیمتی کہ پیشنهاد می‌کرد، می‌ایستاد. معمولاً کم حرف می‌زد و چنانکہ گفته شد بسیار آرام و وحشتزده بود.

اما راسکلنیکف در این اواخر خرافاتی شدہ بود. آثار خرافاتی-بودن تا مدتہا بعد در او همچنان برجا بود. بعدہا ہمیشہ مایل بود کہ در تمام این ماجرا وجود پارہ‌ای تأثیرات و تصادفہای اسرارآمیز و شگفتی را دخیل بداند. زمستان پیش یکی از دانشجویان آشنای او پوکورف^۱ کہ بہ «خارکف» می‌رفت، ضمن صحبت نشانی آلینا ایوانونای پیر را بہ او دادہ بود تا مگر روزی برای گرو گذاشتن چیزی بکار آید. تا مدتی راسکلنیکف نزد پیرزن رفت چون درس می‌داد و بطریقی کار خود را پیش می‌برد. یک ماہ و نیم پیش بہ یاد نشانی افتاد. دو چیز داشت کہ بہ درد گرو گذاردن می‌خورد: ساعت

1. Pokoref

نقره کهنه پدري و انگشتر کوچک طلائی که سه نگین قرمز داشت و خواهرش هنگام خداحافظی به یادگار به او داده بود. تصمیم گرفت انگشتر را ببرد. چون پیرزن را یافت، از همان نگاه اول، قبل از آنکه چیز مهمی درباره‌اش بداند، در خود نسبت به او احساس تنفر شبیدینی کرد. از او دو اسکناس گرفت و سر راه به یکی از قهوه‌خانه‌های پست رفت. نشست و سخت در اندیشه شد. فکری غریب، درست مانند تخم مرغی که بنواهد جوجه شود در سرش نمو می‌کرد و او را بسیار سرگرم خود می‌نمود.

تقریباً در کنار او، پشت میز دیگری، دانشجویی که هیچ نمی‌شناخت و به خاطر نمی‌آورد، با افسر جوانی نشسته بود. پس از بازی بیلیارد هر دو به صرف چای پرداختند. ناگهان به گوشش رسید که دانشجو درباره‌ی آلینا ایوانونا، زن رباخوار، با افسر گفتگو می‌کند و نشانی‌اش را به او می‌دهد. این پیشامد به نظر راسکلنیکف قدری عجیب نمود، چه او هم‌اکنون از آنجا می‌آمد و آن وقت باز در اینجا صحبت آن زن در میان بود! البته این فقط پیشامد بود، اما آخر او که بهیچ وجه نمی‌تواند از تأثیر شگفتی رهایی یابد. اکنون بازگویی کسی عمداً به همان افکار وادارش می‌کرد: دانشجو ناگهان سر صحبت‌را درباره‌ی آلینا ایوانونا با دوست خود گشود:

— زن خوبی است، همیشه می‌شود از او پولی بدست آورد. مثل جهود پولدار است: می‌تواند آنرا پنج‌هزار روبل بدهد، ولی از گروگان يك روبلی هم روگردان نیست. از ماها زیاد پیش او رفته‌اند! اما خیلی بدجنس است...

آنگاه دانشجو شروع کرد به تعریف شرارت و بهانه‌گیری پیرزن. می‌گفت: کافی است يك روز از سررسید بگذرد که گروگان از بین برود. يك چهارم قیمت جنس، پول می‌دهد و در ماه تنزیل صدی پنج و حتی صدی هفت می‌گیرد؛ و از اینگونه چیزها. دانشجو که چانه‌اش گرم شده بود افزود که پیرزن خواهری هم دارد به نام لیزاوتا و با اینکه پیرزن نحیف و بظاهر کوچک است، اما هر آن

خواهرش را می‌زند و چون بچه‌ای او را کاملاً در اطاعت و اختیار خود دارد، حال آنکه قد لیزاوتا دست کم یک متر و شصت است... دانشجو با صدای بلند گفت:
- این هم خود پدیده‌ای است!
آنگاه قهقهه را سر داد.

بعد هردو دربارهٔ لیزاوتا به صحبت پرداختند. دانشجو با لذت مخصوصی از او تعریف می‌کرد و پیوسته می‌خندید، افسر هم با توجه فراوان گوش می‌داد و از دانشجو خواهش می‌کرد که لیزاوتا را برای تعمیر لباس نزد او بفرستد.

راسکلنیکف يك کلمه را هم نشنیده نگذاشت، و یکبارہ همه چیز را دانست. لیزاوتا خواهر کوچک و فانتی پیرزن بود (از مادر جدا بود) و اکنون سی و پنج سال داشت. شب و روز برای خواهر خود جان می‌کند و در منزل به جای آشپز و رختشویی کار می‌کرد. گذشته از این برای فروش هم چیز می‌دوخت. حتی برای زمین‌شوئی هم استخدام شده بود و همهٔ درآمد را به خواهر خویش می‌داد. جرأت قبول هیچ سفارش و هیچ کاری را بدون اجازهٔ پیرزن نداشت. اما پیرزن وصیت خود را کرده بود و لیزاوتا هم از موضوع آن آگاه بود و می‌دانست که به او جز اموال منقول مانند صندلی و غیره، پولی نمی‌رسد. تمام این ثروت برای شادی روح پیرزن، وقف یکی از دیرهای استان «ن.»، شده بود. لیزاوتا زنی عامی بود، کار اداری نمی‌کرد، شوهر نکرده بود. بسیار بدترکیب و زیاده از حد بلندقد بود. پاهای بزرگی داشت که گوئی پیچ خورده بودند و همیشه کفشهای کهنهٔ پوست بزی بپا داشت. خودش را تمیز نگه می‌داشت، اما نکتهٔ مورد تعجب و خندهٔ دانشجو آن بود که لیزاوتا همیشه آبستن بود...

افسر یادآور شد:

- تو که می‌گوئی کریه است؟

- بله، سبزه‌روست. مانند سربازی است که تغییر لباس داد

باشد. اما می‌دانی، بهیچ‌وجه کریه نیست. صورت و چشمانی

بسیار مهربان دارد، حتی زیاده از حد، و به همین دلیل مورد پسند بسیاری است. خیلی آرام و محجوب، افتاده، همراه و موافق با همه چیز است. حتی تبسمش بسیار زیباست!

افسر به خنده گفت:

– به، تو هم که از او خوشت می‌آید؟

– به دلیل غرابتش.

و سپس با حرارت افزود:

– بگذار به تو بگویم، حاضرم این پیرزن ملعون را بکشم و اموالش را غارت کنم، به تو اطمینان می‌دهم که هیچ ناراحتی وجدانی هم نداشته باشم.

افسر باز به قهقهه افتاد. راسکلنیکف یکه‌ای خورد. واقعاً عجیب بود!

دانشجو مجدداً با جرات گفت:

– اجازه بده، می‌خواهم از تو سوآلی جدی بکنم. البته من الان شوخی کردم، اما ببین، از يك طرف، پیرزن احمق بیفکر ناچیز شرور بیماری که به درد هیچکس نمی‌خورد، بلکه به حال همه کس مضر است و خودش هم نمی‌داند چرا زنده است، و ممکن است همین فردا بمیرد... می‌فهمی؟ می‌فهمی؟

افسر به دانشجوی برانگیخته خیره شد و جواب داد:

– خوب، بله، خوب می‌فهمم.

– پس بقیه را گوش کن؛ از طرف دیگر، نیروهای جوان تازه‌ای بیسوده و بی‌پشتیبانی از بیسن می‌روند، و از این قبیل هزارانند و همه‌جا فراوان. صد، بلکه هزار کار و نیت خیر را می‌توان با پول پیرزن که وقف دیر شده است اصلاح و عملی کرد. صدها، شاید هزاران وجود را می‌توان به راه راست هدایت نمود، دهها خانواده را از فقر و فساد و نیستی و بیمارستانهای بیماریهای آمیزشی نجات داد، و این همه را با پول او می‌توان کرد! او را بکش، پولش را بردار، اما به شرط آنکه به کمک آن بعدها خود را وقف بشریت و کار اجتماعی کنی... چه فکر می‌کنی، يك جنایت

ناچیز كوچك با هزاران كار نيك شسته نمی‌شود؟ به جای يك زندگی، هزاران زندگی از فساد و خرابی نجات می‌یابند. يك مرگ و در عوض صدها جان. آخر این حساب روشنی است! بعلاوه در ترازوی همگانی، زندگی يك پیرزن مسلول احمق شرور چه اثری دارد. بیش از زندگی يك شپش و عنكبوت که نیست! تازه آن ارزش را هم ندارد. چون پیرزنك زیان‌آور است. زندگی دیگران را تباہ می‌کند، شرور است... همین چندی پیش انگشت لیزاوتا را از خشم گاز گرفت و چیزی نمانده بود که قطع کند.

افسر متذکر شد:

– البته لایق زندگی نیست، اما این کار طبیعت است.
 – ای برادر، طبیعت را اصلاح و رهبری می‌کنند، و الا مجبور می‌شدیم در گرداب موهومات غرق شویم. بی‌چنین کاری وجوداشخاص بزرگ محال می‌بود. می‌گویند «وظیفه» و «وجدان» من نمی‌خواهم چیزی علیه وظیفه و وجدان بگویم، اما آخر ما چگونه این کلمات را می‌فهمیم؟ صبر کن، يك سؤال دیگر هم می‌خواهم از تو بکنم، گوش کن.
 – خیر، تو صبر کن، من از تو سؤالی می‌خواهم بکنم، گوش کن!

– خوب.

– تو اکنون بحث و سخنرانی می‌کنی، اما بگو ببینم خودت پیرزن را می‌کشی یا نه؟
 – البته نه! من برای عدالت می‌گفتم... صحبت که سر من نیست...

– اما به عقیده من، اگر تو خودت نمی‌توانی تصمیم بگیری، هیچ عدالتی هم در این کار نیست! بیا، يك دست دیگر بازی کنیم! راسکلنیکف در نهایت اضطراب بود. البته همه این گفتگو، معمولی و متداولترین بحثها و اندیشه‌های جوانی بود که بارها، اما به شکل دیگر، و ضمن موضوعهای دیگر، شنیده بود و لسی چرا بخصوص هم‌اکنون که در سر خود او هم عین این افکار پیدا شده بود، باید طوری پیش آید که وی مجبور باشد چنین گفتگو و

اندیشه‌ای را بشنود؟ و چرا بخصوص الساعه که فکری درباره پیرزن در سرش نطفه می‌بست، باید به این صحبت راجع به پیرزن برخورد کند؟... این تصادف همیشه به نظرش عجیب می‌آمد و این گفتگوی ناچیز دو نفر در قهوه‌خانه، اثر فوق‌العاده‌ای در پرورش افکار بعدیش بجا گذاشت. مثل اینکه واقعاً نوعی سرنوشت و دستور در کار بود...

چون از میدان «سننایا» بازگشت، خود را به روی نیمکت انداخت و یکساعت تمام همچنان بی‌حرکت نشست. ضمناً هوا تاریک شد. راسکلنیکف شمع نداشت و اصلاً به فکرش هم نرسید که باید شمع روشن کند. هرگز نمی‌توانست بیاد آورد که آیا در این هنگام اندیشه‌ای در سر داشت یا نه. سرانجام باز تب و لرز پیشی را احساس کرد و با لذت دریافت که می‌توان به روی نیمکت دراز هم کشید. بزودی خواب سنگین و عمیقی بر او چیره شد و گوئی او را زیر فشار خود قرار داد.

زمانی دراز خوابید، بدون اینکه خواب ببیند. اما ناستاسیا که ساعت ده صبح بعد به اتاق او آمد بزحمت بیدارش کرد. چای و نان برایش آورد. اما باز چای پس مانده بود و باز ناستاسیا آن را در قوری خود ریخته بود.

ناستاسیا با عصبانیت فریاد زد:

— عجب می‌خوابد! همه‌اش می‌خوابد!

راسکلنیکف بزحمت نیم‌خیزی کرد. سرش درد می‌کرد. همینکه بر پا خاست، در اتاق خود چرخ می‌زد و باز بر روی نیمکت افتاد.

ناستاسیا بانگ زد:

— باز هم خواب؟ آخر مگر مریضی؟

راسکلنیکف جواب نمی‌داد.

— خوب، حالا چای می‌خوای؟

راسکلنیکف در حالی که چشمانش را مجدداً می‌بست رو را

به دیوار کرد و بزحمت گفت:

— بعد.

ناستاسیا بالای سرش ایستاد و گفت:

– شاید راستی ناخوش باشد.

آنگاه برگشت و رفت.

ساعت دو بعد از ظهر باز ناستاسیا با سوپ وارد شد.

راسکلنیکف مانند پیش خوابیده و چای دست نخورده بود.

ناستاسیا حتی رنجید. با خشم او را تکان داد و در حالی که با

تنفر به او می‌نگریست فریاد زد:

– چقدر می‌خوابی!

راسکلنیکف برخاست و نشست، اما چیزی نگفت و چشمش

را بزمین دوخت.

ناستاسیا پرسید:

– ناخوشی یا نه؟

لکن باز جوابی نشنید و پس از کمی سکوت مجدداً گفت:

– کاش اقلا به خیابان می‌رفتی، بادی بهت می‌خورد. غذا

می‌خوای یا نه؟

راسکلنیکف با حال ضعف پاسخ داد:

– بعد، برو!

و دستی به نشانه بیعلاقگی تکان داد.

ناستاسیا باز کمی ایستاد، با دلسوزی نگاهی بر وی انداخت

و خارج شد. پس از چند دقیقه راسکلنیکف چشمها را گشود و

مدتی به چای و سوپ خیره شد، نان را برداشت، قاشق را بدست

گرفت و مشغول خوردن شد.

غذای کمی با بی‌اشتهایی خورد. تنها دو سه قاشق و آنرا هم

گوئی بدون اراده خورد. سرش دیگر آنقدر درد نمی‌کرد. چون ناهار

را خورد باز به‌روی نیمکت دراز کشید، اما دیگر خوابش نمی‌برد،

بلکه بیحرکت، در حالی که چهره‌اش را در بالش فرو برده بود دراز

کشید. پیاپی گوئی خواب می‌دید. رؤیاهایش بسیار عجیب بودند.

بیش از همه بنظرش می‌آمد که در نقطه‌ای از افریقا است، در مصر

است و یا در واحه‌ای نامعلوم. کاروان استراحت می‌کند و شترها

آرام خوابیده‌اند. دورادور او نخلهای زیادی روئیده‌اند، همه مشغول صرف ناهارند. اما او فقط آب می‌نوشد، آن‌هم مستقیماً از چشمه‌ای که همینجا در کنارش جریان دارد و زمزمه می‌کند. هوا آنقدر خنک است و آب هم آنقدر خوب و آنقدر آبی است و سرد... آب روی سنگهای رنگارنگ و خاک پاک چون طلا می‌درخشد و می‌دود. ناگهان بطور وضوح شنید که ساعت زنگ می‌زند. یکه‌ای خورد، بخود آمد، سر را بلند کرد، نگاهی از پنجره به بیرون افکند، وقت را در نظر آورد و بیدارنگ، در حالی که بکلی به‌هوش آمده بود برجست. درست مثل اینکه کسی او را از روی نیمکت بزور کنده باشد بر روی نوک پنجه به‌در نزدیک شد، آنرا آهسته نیم‌باز کرد و برای شنیدن صدای پائین پله‌ها گوشها را تیز کرد. قلبش بشدت می‌زد اما در راه‌پله‌ها همه‌چیز آرام بود و همه خوابیده بودند... به نظرش بسیار غریب و عجیب می‌نمود که توانسته بود در چنان فراموشی از شب پیش تا به حال بخوابد و هنوز نه کاری انجام داده و نه چیزی حاضر کرده باشد... و حال آنکه شاید ساعت شش ضربه نواخته بود... ناگهان به جای خواب و بی‌هوشی اضطراب و التهاب بیمارانه غیر طبیعی بر او مسلط شد. مقدمه کار چندان زیاد نبود. تمام قوایش را جمع کرد تا فکر همه چیز را بکند و هیچ نکته‌ای را از یاد نبرد. اما قلبش چنان می‌تپید و صدا می‌کرد که نفس کشیدن برایش دشوار شد. نخست لازم بود بندی فراهم کند و به پالتو خود بدوزد. این کار يك لحظه بود. دست به زیر بالش کرد و در میان رختهایی که زیر آن انباشته شده بود، پیراهن نشسته و کهنه و ژنده خود را بیرون کشید. از تکه پاره‌های آن نواری به پهنای پنج و به درازی سی و پنج سانتیمتر پاره کرد. این تکه را دولا نمود، سپس پالتو تابستانی گشاد و محکم خود را که از پارچه ضخیمی دوخته شده بود و تنها لباس روی او بود از تن بیرون‌آورد و سر نوار را از درون به‌زیر بغل چپ دوخت. دستهایش در حال دوختن می‌لرزید، اما بر خود مسلط شد، بطوری که وقتی پالتو را دوباره در بر کرد، از بیرون هیچ چیز معلوم نبود. سوزن

و نخ از مدت‌ها پیش، در قطعه‌ای کاغذ، درون میز کوچک وی آماده بود. اما دربارهٔ بند، باید گفت که این اختراع بسیار ماهرانه، از شخص او بود. بند برای تبر در نظر گرفته شده بود: آخر غیرممکن بود تبر را در کوچه بدست گرفت و برد، اگر هم می‌خواست زیر پالتو پنهانش کند، لازم بود که با دست آنرا نگهدارد که البته جلب توجه می‌کرد. اکنون با این بند کافی بود که تیغهٔ تبر را از آن رد کند تا تبر در زیر بغل او، از درون، در طی راه آرام آویزان باشد. اکنون با نهادن دست در جیب پهلوی پالتو می‌توانست انتهای دستهٔ تبر را نگه دارد تا تبر تکان نخورد. چون پالتو بسیار گشاد بود، بلکه درست به کیسه‌ای می‌مانست، به این جهت در ظاهر معلوم نمی‌شد که از داخل جیب، با دست چیزی را نگه داشته است. فکر این بند را دو هفته پیش در سر خود پرورانده بود.

چون از این کار فارغ شد، راسکلنیکف انگشت خود را در شکاف کوچکی که بین نیمکت یا به اصطلاح «دیوان ترکی» و زمین موجود بود، فرو برد و در گوشهٔ چپ آن کمی به کند و کاو مشغول شد و امانتی را که مدت‌ها پیش آماده و پنهان کرده بود بیرون کشید. ضمناً باید گفت این امانت بهیچ‌وجه امانت واقعی نبود، بلکه قطعه‌چوبی بود صیقلی شده که بزرگی آن بیش از یک قوطی سیگار نقره معمولی نبود. این قطعه چوب را او اتفاقاً ضمن یکی از گردشهای خود، در حیاطی که کارگاهی در آن قرار داشت، یافته بود. بعد پاره آهن باریکی، که حتماً شکستهٔ چیز دیگری بود، همان وقت در خیابان یافته بود و به این قطعه چوب اضافه کرده بود. پس از نهادن دو قطعه مزبور به روی هم (قطعه آهن کوچکتر از تکه چوب بود) آن را محکم با نخ بست و به‌وضع جالبی در کاغذ سفیدی منظم پیچید و آنقدر آن را نخ‌پیچ کرد تا بازکردنش مشکل باشد. این کار بدان منظور انجام شده بود که توجه پیرزن مدتی برای باز کردن شیء جلب شود و او بتواند هنگامی که به کار خود سرگرم است، چند دقیقه‌ای فرصت داشته باشد. پاره آهن کوچک بدان منظور اضافه شده بود که پیرزن در لحظهٔ اول متوجه نگردد

که شیء چوب است. همه اینها مدتی بود که زیر نیمکت او نگهداری می‌شد. همینکه امانت خود را بدست آورد، ناگهان صدای فریاد کسی در حیاط بلند شد:

— مدتی است که از ساعت شش می‌گذرد!

— مدتی است؟ خدایا!

راسکلنیکف به‌سوی در شتافت، گوشها را تیز کرد، کلاهش را برداشت و از سیزده پلکان خود، با احتیاط و بی‌صدا مانند گربه‌ای پائین رفت. اکنون مهمترین کار ربودن تبر بود از آشپزخانه. در اینکه کار را باید با تبر انجام داد، از مدتی پیش تصمیم گرفته بود. هرچند او يك کارد تاشو باغبانی هم داشت، اما به‌کار و بخصوص به‌قوای خود ایمان نداشت و از این رو بود که دربارهٔ تبر تصمیم قطعی گرفته بود. در ضمن باید نکته‌ای راجع به تمام تصمیمات قطعی که او در این مورد گرفته بود متذکر شویم. همه این تصمیمات کیفیت عجیبی داشتند: یعنی هر قدر آنها قطعی‌تر می‌شدند به‌همان اندازه در نظر او بی‌معنی‌تر و منحوس‌تر می‌نمودند. باوجود تمام کشمکش رنج‌آور درونی خود راسکلنیکف هرگز در طول این مدت، حتی آنی نمی‌توانست به قابل اجرا بودن نقشه‌های خویش ایمان بیاورد. اگر اتفاقات چنان پیش می‌آمد که تمام جزئیات نقشه تا آخرین نکته بررسی و دربارهٔ آن تصمیم نهائی گرفته می‌شد، بطوری‌که دیگر هیچ جای تردید باقی نمی‌ماند، آن‌وقت بسیار احتمال می‌رفت که او از تصمیم خود، چون از کاری وحشتناک و غیر ممکن، بطور قطع منصرف گردد. باری، شك و تردید و نکات پیچیده هنوز بینهایت زیاد بود. اما بدست آوردن تبر مسئله‌ای بسیار جزئی بود که ابدأ او را ناراحت نمی‌کرد، چون از این آسانتر دیگر کاری نمی‌شد. توضیح آنکه ناستاسیا غالباً، بخصوص سر شب، از منزل خارج می‌شد؛ یا سری به همسایه‌ها می‌زد یا به‌دکان می‌رفت و در را همیشه باز می‌گذاشت. صاحبخانه هم برسر این موضوع همیشه با او دعوا داشت. از این‌رو کافی بود که چون وقت فرا رسد، آهسته وارد آشپزخانه شود، تبر را بردارد و پس از يك

ساعت که همه چیز پایان رسید، به آشپزخانه باز گردد و تبر را سر جای خود بگذارد.

اما تردیدهائی هم در پیش بود: اگر يك ساعت بعد باز گردد تا تبر را سر جای خود بگذارد و ببیند که ناستاسیا هم اتفاقاً همانجاست، البته در این صورت باید رد شد و منتظر ماند تا مجدداً بیرون برود. اما اگر در همان هنگام ناستاسیا به فکر تبر بیفتد و شروع به جستجوی آن کند و سرو صدا راه اندازد، آن وقت تولید سوءظن خواهد کرد، یا دست کم موردی برای آن ایجاد خواهد شد.

اما اینها همه جزئیاتی بود که هنوز درباره شان نیندیشیده و فرصت اندیشه هم نیافته بود. فکر اصل کار را می کرد و جزئیات را کنار می نهاد، تا وقتی که خوب به همه چیز اطمینان کند. منتها همین امر به نظر غیر ممکن می رسید، لاقلاً به نظر خودش چنین می آمد. مثلاً بهیچ وجه نمی توانست تصور کند که روزی دست از فکر کردن بردارد، برخیزد و در نهایت سادگی به آنجا برود... حتی آزمایش چندی پیش را (یعنی بازدید به منظور بررسی نهائی محل را) هم سرسری انجام داده بود، نه آنطور که واقعاً باید و شاید. با خود فکر کرده بود: «بگذار بروم و امتحانی بکنم، آنقدر که فکر ندارد، اما آنا دچار التهاب شد، آب دهان بر زمین افکند و با احساس غضب نسبت به خویشتن، فرار کرد. حال آنکه بنظر می رسید تمام دقت و بررسی لازم از لحاظ حل مشکل اخلاقی این مسئله، مدتی پیش انجام شده بود. فرضیه اش چون تیغی بران می نمود و حتی در خود هم دیگر اعتراض معقولی علیه آن نمی یافت. لکن در همین مورد نیز اصلاً به خود اطمینان نداشت. با سرسختی و بندهوار از هرسو پی ایرادی می گشت، بطوری که انگار کسی کورکورانه او را به این کار وا می داشت. اما روز آخر که چنان غیر مترقبه سر رسیده بود و همه چیز را یکجا حل کرده بود، در وی خود بخود اثری عمیق نهاد. پنداری کسی دست او را گرفته بود و با نیروئی شگرف، کورکورانه و بدون کوچکترین مقاومتی به دنبال خود می کشید. گوئی گوشه ای از لباسش در چرخ ماشینی گیر کرده

بود و ماشین او را کم کم به درون خود می کشاند. در آغاز امر، که البته مدتها پیش بود، پرسشهای ضمن پرسشهای دیگر او را سخت به خود مشغول می داشت: در شگفت بود که چرا تقریباً تمام جنایات به این آسانی آشکارا و فاش می شوند و چرا تقریباً جای پای همه جنایتکاران به این سادگی کشف می شود. کم کم به نتایج گوناگون جالبی رسید و بنظرش آمد که اشکال عمده پنهان داشتن جنایت، آنقدر وابسته به وسایل مادی نیست، بلکه بیشتر بستگی به خود جنایتکار دارد. چه جنایتکار، و تقریباً هر جنایتکاری، در حین جنایت دستخوش نوعی ضعف اراده و فکر می گردد. یعنی درست هنگامی که بیش از هر چیز احتیاج به تعقل و احتیاط است، اراده و فکر روشن جای خود را به نوعی سبکسری عجیب بچگانه ای می دهد. بنابر اعتقادش این تیرگی عقل و ضعف اراده مانند مرضی بر انسان چیره می شود، بتدریج پرورش می یابد و کمی پیش از وقوع جنایت، به منتها درجه رشد خود می رسد. این حال هنگام وقوع جنایت و چندی هم پس از آن، بسته به اشخاص، همچنان به قوت خود باقی است و سپس مانند هر بیماری دیگر مرتفع می شود. سوآلی پیش می آید که آیا بیماری مولد جنایت است، یا خود جنایت به دلیلی، بنا بر جوهر خود، همیشه همراه با حالتی شبیه به بیماری است؟ او هنوز در خود توان حل این مسئله را نمی دید.

پس از رسیدن به این نتایج، معهدا راسکلنیکف یقین داشت که در مورد او و کار او چنین تحولات بیمارانه غیر ممکن است و عقل و اراده اش همواره هنگام اجرای نقشه طرح شده با وی خواهند بود. ایمان وی به این امر تنها به دلیل آن بود که وی نقشه خود را «جنایت» نمی شمرد. از شرح تمام جریانی که منتج به این نتیجه شد، صرف نظر می کنیم، چون بی آن هم ما قدری به جلو دویده ایم، فقط همین قدر اضافه می کنیم که اشکالات مادی صرف، در نظرش مقام ثانوی را داشتند. فکر می کرد: «کافی است که فقط حکومت اراده و عقل را بر آنها حفظ کرد تا بتوان به موقع خود، یعنی هنگام آشنائی

دقیق با جزئیات کار برآنها چیره شد... اما کار شروع نمی‌شد. به تصمیمات نهائی خود، همچنان کمتر ایمان داشت و چون ساعت موعود فرارسید، همه چیز به نحو دیگر، یعنی بصورتی اتفاقی و حتی ناگهانی انجام شد.

امری بسیار جزئی، هنوز قبل از آنکه از پلکان فرود آید، وی را در بن بست قرار داد؛ چون به آشپزخانه صاحبخانه که مانند همیشه درش باز بود رسید، با احتیاط نظری به درون آن افکند تا ببیند در غیاب ناستاسیا خود صاحبخانه آنجا هست یا نه، و اگر نبود مطمئن شود که در اتاقش خوب بسته باشد تا مبادا هنگامی که به دنبال تبر به آشپزخانه می‌رود، صاحبخانه از اتاق خود سر بیرون آورد. چون دید ناستاسیا این بار نه تنها در آشپزخانه است بلکه مشغول انجام کاری هم هست، یعنی از سبدهی رختهای شسته را بیرون می‌آورد و به روی بند آویزان می‌کند، بینهایت متعجب شد. ناستاسیا به محض دیدن او دست از پهن کردن رخت کشید، روی خود را بهوی نمود و آنقدر نگاهش کرد تا از آنجا گذشت. اما راسکلنیکف به او نگاهی نکرد و چنان از آنجا گذشت که گویی متوجه چیزی نشده است. لکن کار تمام بود چون دیگر تبری در کار نبود! راسکلنیکف در تحیری عمیق فرو رفت.

چون به سوی در خروجی می‌رفت با خود اندیشید: «آخر به چه مناسبت، به چه دلیل گمان می‌کردم که در این هنگام حتماً در منزل نخواهد بود؟ چرا، چرا من در این امر چنین مطمئن بودم؟» راسکلنیکف خود را کوفته و حتی زبون احساس می‌کرد. از شدت خشم می‌خواست به حال خود بخندد... خشم شدید حیوانی در دلش بجوش آمد. در آستانه در به حال تفکر ایستاد. رفتن به خیابان و به خاطر حفظ ظاهر گردش کردن، برایش تنفرآور بود و برگشتن به خانه، از آن نفرت‌انگیزتر. در حالی که دم در، و درست مقابل اتاق درباز سرایدار ایستاده بود و زیر لب با خود می‌گفت: «چه فرصتی را برای همیشه از دست دادم!» ناگهان تمام وجودش تکانی خورد. از اتاق کوچک سرایدار که در دو قدمیش بود، از زیر

نیمکت چوبی، برق چیزی بچشمش خورد... به اطراف نگاهی کرد، هیچکس دیده نمی‌شد. با سِر پنجه به اتاق نزدیک شد، از دوپله كوچك آن پائین رفت و با آوایی نحیف سرایدار را صدا زد؛ «البته همین‌طور است، در منزل نیست، اما باید همین نزدیکیها، در حیاط باشد، چون در اتاقش بکلی باز است.» و پیدرنگ خود را به سوی تیر انداخت (آن چیز براق تیر بود) آنرا از زیر نیمکت، از بین دوکنده هیزم بیرون کشید. همانجا، پیش از آنکه از اتاق بیرون آید، آنرا به بندی که تهیه دیده بود محکم کرد. هر دو دست را در جیب نهاد و از اتاق سرایدار بیرون آمد. کسی ملتفت او نشد. درحالی‌که تبسم مرموزی بر لبانش نقش بست، اندیشید: «حالا که به کمک عقل نشد به کمک ابلیس شده!» این پیشامد به او جرأت بینهایت داد.

راه را آهسته و با وقار می‌پیمود. شتاب نمی‌کرد تا سوهلن تولید نکند. به گذرندگان کمتر می‌نگریست. می‌کوشید اصلاً به چهره آنان ننگرد و هرچه ممکن است کمتر جلب توجه کند. در اینجا به یاد گلاب خود افتاد: «خداوندا، سه روز پیش پول هم داشتم و نتوانستم گلابی تهیه کنم!» و کلماتی نفرین‌آمیز از دلتش بیرون ریخت. چون با يك چشم به‌داخل دکانی نظر افکند، از ساعت‌دیواری آن دانست که هفت و ده دقیقه است. باید هم عجله کند و هم دوری بزند تا پس از گشتن به دورخانه، از جانب دیگر به آن نزدیک‌شود... سابقاً هنگامی که برایش پیش می‌آمد که این ماجرا را در ذهن خود مجسم سازد، گاهی فکر می‌کرد که حتماً ترس بر او مستولی خواهد شد. اما اکنون زیاد نمی‌ترسید، بلکه هیچ نمی‌ترسید. در این هنگام حتی افکاری دیگر که اصلاً ارتباطی به موضوع نداشتند، توجهش را جلب کردند، اما برای مدتی کوتاه. هنگامی که از کنار باغ «یوسویف» می‌گشت، حتی به فکر لزوم ساختن فواره‌های بلند افتاد و باخود اندیشید که آنها چه خوب خواهند توانست هوای میدانها را تازه و خنک کنند. کم‌کم به این فکر افتاد که اگر «باغ تابستانی» بر تمام «میدان مارس» گسترش می‌یافت و حتی به باغ

و کاخ میخیلووسکی، می پیوست برای شهر چه سودمند می شد و چقدر بر زیبایی آن می افزود. در اینجا ناگهان فکری توجه او را به خود مشغول کرد که چرا در همه شهرهای بزرگ انسان نه از روی اجبار، اما گوئی مخصوصاً، متمایل است در نقاطی زندگی کند و سکنی گزینند که در آن نه باغی باشد و نه فواره‌ای؛ در نقاطی که پراز کثافت و تعفن و هر نوع پلیدی باشد. در این موقع گردشهای خود او در میدان «سننایا» در نظرش مجسم شد، لحظه‌ای بهوش آمد و اندیشید: «چه مزخرفاتی، نه، بهتر است اصلاً فکری نکرد» سپس اندیشه دیگری از سرش گذشت: «لابد آنهایی را هم که به سوی اعدام می برند، فکر خود را به تمام موجوداتی که بر سر راه خود می بینند متوجه می سازند.» اما این اندیشه فقط لحظه‌ای چون برق از سرش گذشت و خود با شتاب آنرا خاموش کرد. دیگر راهی نمانده بود، این هم خانه، این هم در بزرگ ورودی. ازجائی نامعلوم ناگهان ساعتی بسدا درآمد و ضربه‌ای نواخت. «یعنی چه، نکند ساعت هفت و نیم باشد؟ ممکن نیست، حتماً ساعت جلو است!» بختش یاری کرد و دم در بزرگ ورودی همه چیز به خیر گذشت. گوئی مخصوصاً در آن هنگام، یعنی کمی قبل از او، بار بزرگی از گاه داخل همان در شد و او را، که از همانجا به درون حیاط می رفت، بکلی پوشانید. همینکه بار از هشتی گذشت و وارد حیاط شد، راسکلنیکف نیز فوراً به سوی راست پیچید. در آنجا، آن طرف گاری انباشته از گاه، صدای فریاد و دعوای چند نفر شنیده می شد. اما کسی متوجه او نشد و کسی هم با او برخوردی نکرد. بسیاری از پنجره‌هایی که مشرف به این حیاط بزرگ چهارگوش می شدند، در این لحظه باز بودند، اما راسکلنیکف سرش را بلند نکرد: قدرت این کار را نداشت. راه پله‌ای که به سوی اتاق پیرزن می رفت، نزدیک یعنی فوراً پس از در ورودی، در سمت راست واقع شده بود. راسکلنیکف پس از لحظه‌ای خود را در آن یافت. نفسی تازه کرد و با دست قلب خود را که سخت می زد فشار داد، تبر را لمس و برجای خود استوار کرد. آهسته و با احتیاط، درحالی که

گوشه‌هایش را خوب تیز کرده بود، از پله‌ها بالا رفت. اتفاقاً راه پله هم در آن هنگام کاملاً خلوت بود. همه درها بسته بود و او با هیچکس مواجه نشد. فقط در طبقه دوم، در آپارتمانی خالی باز بود و در آن عده‌ای نقاش کار می‌کرد؛ اما آنها حتی نگاه هم نکردند.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و راه خود را ادامه داد. «البته بهتر می‌بود اگر آنها اصلاً اینجا نبودند، اما... هنوز دو طبقه دیگر هم مانده است».

خوب، این هم طبقه چهارم، این هم در، این هم آپارتمان مقابل، آن یکی هم خالی است. در طبقه سوم، بنا بر تمام شواهد، آپارتمانی که درست زیر آپارتمان پیرزن قرار گرفته، خالی است. کارت ویزیتی که با میخهای کوچک به در کوبیده شده بود برداشته شده است. پس خانه را خالی کرده‌اند!... راسکلنیکف بسختی نفس می‌کشید. در يك لحظه فکری از سرش گذشت. «چطور است برگردم؟» اما جوابی به‌خویشتن نداد و گوشش را به‌سوی خانه پیر زن تیز کرد. سکوت مرگ‌آسایی حکمفرما بود. بعد، يك بار دیگر به راه پله گوش داد و مدتی دقیق گوش خود را تیز کرد... سپس، برای آخرین بار به اطراف خود نگریست، خود را جمع و جور و مرتب کرد، و باز تبر را که در بند بود آزمایش کرد. با خود می‌گفت: «آیا رنگم زیاد پریده است؟ زیاد ملتهب نیستم؟ پیرزن سوءظنی است... چطور است باز هم کمی صبر کنم... تا قلبم آرام شود...؟»

اما قلبش آرام نمی‌شد. برعکس، گوئی مخصوصاً تندتر و تندتر و تندتر می‌زد. راسکلنیکف طاقت نیاورد، آهسته دستش را دراز کرد و زنگ زد. پس از نیم دقیقه باز زنگ زد. این بار کمی محکمتر زد. جوابی نمی‌آمد. زنگ زدن بی‌سوده فایده‌ای نداشت و شایسته او هم نبود. پیرزن که البته در منزل بود، سوءظنی و تنها بود. راسکلنیکف تا حدی از عادت او مطلع بود.

يك بار دیگر گوشش را به‌در چسبانید. معلوم نیست، حواسش

چنان برانگیخته بود (که مشکل بنظر می‌آمد) یا واقعاً بخوبی شنیده می‌شد، اما به هر حال ناگهان صدای آهسته دستي را بر چفت در همراه با خش و خش لباسی که بر آن کشیده می‌شد، تشخیص داد. کسی بیشك کنار در ایستاده بود و درست مانند او، که از بیرون مخفیانه گوش ایستاده بود، آن دیگری هم در داخل ایستاده و گویا او هم گوشش را به در چسبانیده بود...

راسکلنیکف عمداً حرکتی کرد و با صدای نیمه بلند چیزی گفت تا تصور نشود که خود را پنهان می‌کند. آنگاه برای بار سوم زنگ زد، اما آهسته، با وقار و بدون کوچکترین بیقراری. بعداً که بیاد این لحظه می‌افتاد و آنرا روشن و واضح مجسم می‌کرد، می‌دید که برای همیشه اثر آن لحظه در او حك گردیده است. فهم اینکه آنچه نیرنگ را از کجا آورده بود برایش نامعلوم بود، خصوصاً که در آن وقت گاهی گویی تاریکی بر عقلش چیره می‌شد و بدن خود را انگار اصلاً احساس نمی‌کرد. پس از ثانیه‌ای شنیده‌شد که چفت در را باز می‌کنند.

۷

در مانند پیش به اندازه شکاف بسیار باریکی گشوده شد و باز دو چشم تیز بی اعتماد از تاریکی به او خیره شدند. در این موقع راسکلنیکف خود را باخت و نزدیک بود اشتباه بزرگی بکند.

از بیم اینکه مبادا پیرزن از تنها بودن بترسد و نیز چون امیدی نداشت که قیافه او جلب اعتماد وی را بکند، راسکلنیکف در را چسبید و به سوی خود کشید تا اینکه پیرزن به فکر بستن آن نیفتد. پیرزن که چنین دید، در را به سوی خود نکشید، اما چفت در را هم نکرده، بطوری که راسکلنیکف نزدیک بود پیرزن را با در به سوی پلکان بیرون بکشد. وقتی دید پیرزن جلو در را گرفته و نمی‌گذارد داخل شود، مستقیم به طرف وی رفت. پیرزن از ترس کنار جست، خواست چیزی بگوید، اما مثل اینکه نتوانست و با هر دو چشم خود به او خیره شد.

راسکلنیکف هر قدر می‌توانست بی‌تکلف‌تر شروع به صحبت

کرد:

— سلام علیکم آلینا ایوانونا.

اما صدایش به فرمان او نبود قطع شد و لرزید:

— من برای شما... چیزی آورده‌ام... اما بهتر است به اینجا

بیایید، در روشنائی...

سپس از کنار او گذشت و خود بی‌تعارف داخل اتاق شد.

پیرزن به دنبالش دوید. زبانش باز شد و گفت:

– عجب، آخر چه می‌خواهید؟ کیستید. چکار دارید؟
 – آئینا ایوانسونا، اختیار دارید... آشنای شما...
 راسکلنیکف... اینهم گروگان‌ها که به‌شما گفته بودم، آورده‌ام...
 و با این کلمات گروگان را به‌سوی او دراز کرد. پیرزن نگاهی
 به‌گروگان افکند و باز بیدرنگ به‌مهمان ناخوانده خیره شد. نگاهش
 دقیق، خشمناک و حاکی از بی‌اعتمادی بود. لحظه‌ای گذشت. به‌نظر
 راسکلنیکف چنان رسید که در چشمش حالتی شبیه به‌تمسخر
 می‌بیند، بطوری که گفתי همه‌چیز را دریافته است. جوان احساس
 می‌کرد خود را باخته است، به‌وحشت افتاده است، آنقدر به‌وحشت
 افتاده است که اگر پیرزن نیم‌دقیقه دیگر همچنان بدون صحبت به‌او
 بنگرد حتماً از پیش او خواهد‌گریخت.
 اما ناگهان با عصبانیت گفت:

– آخر چرا اینطور نگاه می‌کنید، مثل اینکه مرا نمی‌شناسید؟
 می‌خواهید قبول کنید و الا نزد دیگران می‌روم، فرصت زیادی ندارم.
 راسکلنیکف ابدأ خیال گفتن این جمله را نداشت لکن جمله
 خودبه‌خود از دهانش بیرون پرید. پیرزن بخود آمد و لحن مصمم
 مهمان‌هم‌انگار به‌او دل داد. درحالی که به‌گروگان نگاه می‌کرد پرسید:
 – آقا جون، آخر چرا یکدفعه اینطور... این چیست؟
 – جاسیگاری نقره است، من که به‌شما دفعه پیش گفته بودم.
 پیرزن دست خود را دراز کرد.

– چرا آنقدر رنگتان پریده؟ دستهایتان هم می‌لرزد. مگر
 ترسیده‌ای، آقا جان؟

راسکلنیکف با صدای بریده‌ای پاسخ داد:

– تب و لرز می‌کنم. البته رنگ انسان می‌پرد... اگر غذائی در
 بساط نباشد.

قسمت آخر جمله را بزحمت ادا کرد. قوایش باز به تحلیل
 می‌رفت. اما جواب به‌نظر قابل‌قبول آمد و پیرزن گروگان را گرفت. در
 حالی که راسکلنیکف را بار دیگر برانداز کرد و گویی شیء را با دست
 وزن می‌کرد، پرسید؟

— چیه؟

— چیه؟... جاسیگاری... نقره است، ببینید.

— نه، مثل اینکه نقره نیست... چقدر نخ پیچش کرده‌ای.

پیرزن در حالی که می‌کوشید نخ را باز کند، رو را به پنجره و به سوی روشنائی کرده بود (تمام پنجره‌ها با وجود هوای خفه اتاق بسته بود) چند ثانیه‌ای راسکلنیکف را به حال خود گذاشت و پشت به او کرد. جوان دکمه‌های پالتو را باز و تبر را از بند آزاد کرد، لکن بکلی آن را بیرون نیاورد و فقط با دست راست زیر لباس نگهش داشت. دستهایش بسیار ضعیف بود. خودش احساس می‌کرد چگونه هر لحظه دستهایش بیش از پیش بی‌حس می‌شوند و به خواب می‌روند. می‌ترسید که تبر را رها کند و بیندازد... ناگهان، مثل اینکه سرش گیج رفت.

پیرزن با عصبانیت بانگ زد:

— آخر چرا آنقدر نخ پیچش کرده‌ای!

خواست آهسته به سویش برگردد.

دیگر يك لحظه را هم نمی‌شد از دست داد. راسکلنیکف تبر را بیرون آورد، با هر دو دست آن را بالا برد و در حالی که بکلی از خویشتن غافل بود، بی‌هیچ زحمتی، تقریباً بی‌اختیار، ته تبر را بر پیرزن فرود آورد. انگار اصلاً نیروئی در وی نبود، اما همیتکه يك بار تبر را فرود آورد، قدرتی در او بوجود آمد.

پیرزن مانند همیشه سر برهنه بود. موهای روشن کم‌پشت سفیدش مثل معمول با روغن چُرب و چون دم موش بافته شده و با شانهای استخوانی که در پشت سرش خودنمایی می‌کرد، بالای سر او بند شده بود.

ضربه در سبست بر شقیقه وارد آمد، در این امر قد کوتاه پیرزن هم مؤثر بود. زن فریادی کرد، اما بسیار ضعیف و ناگهان بر روی زمین افتاد. همین‌قدر فرصت کرد که دو دست را به سوی سرش بالا ببرد. در يك دستش هنوز گروگان به چشم می‌خورد. در این موقع

راسکلنیکف با تمام قوا چند ضربه پیوسته با ته تبر بر شقیقه او فرود آورد. خون چون از لیوانی که برگشته باشد، بیرون ریخت و بدن به پشت افتاد. راسکلنیکف به عقب رفت تا مانع از افتادن آن نگردد، سپس بیدرنگ به روی صورتش خم شد. پیرزن مرده بود. چشمانش انگار میخواستند از حدقه بیرون بجهند. پیشانی و تمام صورتش چروک خورده و از شدت درد کج و معوج شده بود.

راسکلنیکف تبر را روی زمین، در کنار مرده نهاد و در حالی که میکوشید خود را به خونی که جاری بود آلوده نکند، فوراً دست در جیب او کرد، در همان جیب سمت راست که پیرزن دفعه پیش کلیدها را از آن بیرون کشیده بود. عقل راسکلنیکف کاملاً به جای خود بود. دیگر اثری از تیرگی و سرگیجه در کار نبود، لکن دستهایش هنوز می لرزید. بعدها به خاطر می آورد که در این موقع حتی بسیار دقیق و با احتیاط بود: پیوسته می کوشید که خود را آلوده نکند... کلیدها را فوراً بیرون آورد. همه آنها مانند دفعه پیش در حلقه ای فولادین بودند. بیدرنگ با آنها به اتاق خواب دوید. این اتاق کوچک بود و در آن گنجه ای پر از شمایل بچشم می خورد. نزدیک دیوار مقابل، تختخواب بزرگ نسبتاً تمیزی، با لحافی پنبه ای که روی آن ابریشمی و از تکه های مختلف دوخته شده بود، قرار داشت. کنار دیوار سوم، گنجه لباس جا داشت. عجیب آنکه، تا کلید را به گنجه زد و تا صدای آن را شنید گوئی رعشه بر اندامش افتاد. باز ناگهان خواست همه چیز را همچنان بگذارد و برود. اما این حال ثانیه ای بیش نپائید؛ برای رفتن دیر بود.

راسکلنیکف حتی نیشخندی به فکر خود زد، که ناگهان اندیشه ناراحت کننده دیگری چون برق بر سر او فرود آمد: ناگهان به نظرش آمد که پیرزن شاید هنوز زنده باشد، هنوز بتواند بپوش آید. به این جهت کلیدها و گنجه را به حال خود گذاشت و به سوی جسد دوید؛ تبر را در دست گرفت و بالا برد، اما فرود نیاورد چون جای شك نبود، پیرزن مرده بود. همینکه خم شد و او را از نزدیک بازرسی کرد، بخوبی دید که مجموعه پیرزن از هم شکافته و کمی به پهلو چرخانده

شده بود. خواست با انگشت آن را لمس کند اما دستش را عقب کشید: بدون آن هم همه چیز بخوبی پیدا بود. در ضمن خون به اندازه گودالی جمع شده بود. ناگهان راسکلنیکف متوجه نواری شد که به گردن پیرزن آویخته بود، آن را کشید اما نوار محکم بود و پاره نمی شد، بخصوص که از خون هم تر شده بود. سعی کرد آن را به نحوی از زیر بغل پیرزن بیرون آورد، لکن چیزی مانع بود و گیر می کرد. از بیصبری نزدیک بود باز بیدرنگ تیر را بر قسمت فوقانی کالبد و نوار فرود آورد. اما جرات نکرد و با زحمت پس از دو دقیقه کندوکاو و آلوده کردن دستها و تبر، بی آنکه تیر را به جسد بزند، نوار را برید و بیرون کشید. اشتباه نکرده بود: این کیف پول بود. دو صلیب، یکی از چوب و دیگری از قلع، با شیء مینائی کوچک و کنار آن کیف جیر کوچک کثیفی با دوره و حلقه ای فولادین، بر نوار آویخته شده بود. کیف تا آنجا که ممکن بود برمی نمود.

راسکلنیکف کیف را بی آنکه بررسی کند در جیب نهاد، صلیبها را بر سینه پیرزن افکند و این بار با تبر خود را دوباره به اتاق خواب رسانید.

شتاب بسیار داشت، دسته کلید را با عجله به دست گرفت و باز مشغول ور رفتن به آن شد. کارش پیش نمی رفت: کلیدها به قفلها نمی خوردند. نه اینکه دستش می لرزید، نه، بلکه مرتب اشتباه می کرد. مثلاً می دید که کلید مناسب نیست و به قفل نمی خورد، اما دست از آن بر نمی داشت. ناگهان به خاطر آورد و اندیشید که آن کلید بزرگ دندان داری که در کنار کلیدهای کوچک دیگر آویزان است، حتماً متعلق به گنجی نیست (دفعه پیش هم او این فکر را کرده بود) بلکه از آن صندوقچه ای است که شاید همه چیزها در آن نهفته باشد. راسکلنیکف گنجه را رها کرد و فوراً به زیر تخت خزید، چه، می دانست که صندوقچه های پیرزنان معمولاً زیر تخت قرار دارند. همین طور هم بود: صندوقچه نسبتاً بزرگی به طول کمتر از یک متر، با دری برجسته که روی آن پوست نرم قرمز رنگی کشیده شده و با میخهای کوچک فولادینی کوبیده شده بود، زیر تخت خواب قرار داشت. کلید

دنداندار اتفاقاً به صندوقچه خورد و در آنرا باز کرد. همان‌رو، زیر ملافه‌ای سفید، پالتوئی از پوست خرگوش که پارچه‌ای قرمز رنگ در آن کار شده بود به چشم می‌خورد. زیر آن پیراهنی ابریشمین، سپس يك روسری و بعد تا ته صندوق گسوئی فقط قماش بود. قبل از هر چیز خواست دستهای خونین خود را با پارچه قرمز رنگی که در پالتو کار شده بود، پاک کند. فکر کرد: «قرمز است و روی رنگ قرمز خون کمتر دیده می‌شود» اما ناگهان بهوش آمد و با ترس اندیشید: «خداوندا، مگر دیوانه شده‌ام؟»

همینکه راسکلنیکف پارچه‌ها را تکان داد، ناگهان از زیر پالتو ساعتی طلا بیرون افتاد. راسکلنیکف شتابان مشغول بهم‌زدن محتوی صندوقچه‌شد. واقعاً هم‌لابلای پارچه‌ها اشیائی از طلا موجود بود - لابد همه اینها گروگانهای بودند که گروئی آن یا پرداخته شده یا هنوز پرداخته نشده بود - انواع انگوها، زنجیرها، گوشواره‌ها، سنجاقها و غیره به چشم می‌خورد. برخی از اینها در جلد خود و برخی در قطعه‌ای کاغذ روزنامه، اما بسیار مرتب و نظیف در کاغذهای دولا پیچیده و با نوار بسته شده بودند. بدون دقیقه‌ای معطلی، بی‌آنکه تفاوتی بین اجناس بگذارد و جلد آنها یا بسته‌ها را بگشاید، به انباشتن جیبهای شلوار و پالتو خود از این اشیا پرداخت. اما فرصت نکرد که زیاد جمع کند...

ناگهان شنید در اتاقی که پیرزن بود کسی راه می‌رود، بیدرنگ ایستاد. مانند مرده ساکت ماند. اما سکوت همه‌جا حکمفرما بود، نکند خیال به سرش زده باشد! لکن ناگهان بطور وضوح فریاد خفیفی به گوش رسید. گوئی کسی آهسته و بطور مقطع ناله می‌کرد و ساکت می‌شد. سپس مجدداً برای یکی دو دقیقه سکوت مرگباری همه‌جا را فراگرفت. راسکلنیکف در کنار صندوقچه چمباتمه زد و منتظر ماند، بزحمت نفس تازه می‌کرد. ناگهان برجست، تیر را به دست گرفت و از اتاق خواب بیرون دوید.

در وسط اتاق لیزاوتا که بسته بزرگی در دست داشت، ایستاده بود و درحالی که با تحیر به‌خواهر کشته خود می‌نگریست،

رنگش چون گچ دیوار سفید شده بود و گوئی یارای فریاد نداشت. زن همینکه دید راسکلنیکف بیرون دوید، چون برگی آهسته لوزید. بر تمام چهره‌اش رعشه افتاد، آنگاه دست خود را بلند و دهان را باز کرد، اما فریادی نزد. آهسته از پشت به عقب و به گوشه‌ای خزید و خیره خیره به جوان چشم دوخت، بدون آنکه فریادی کند. گوئی برای فریاد کشیدن هوا کم داشت. راسکلنیکف با تبر بر او حمله برد. لبهای زن چون لبهای کودکان خردسال که از چیزی بترسند و به وجود هراس‌آوری خیره شده باشند و بخواهند فریاد بزنند، بطور ترحم‌آوری کج شد. لیزاوتای بخت برگشته بقدری ساده و بی‌دفاع و وحشتزده بود که حتی دستهای خود را بلند نکرد تا چهره‌اش را بپوشاند، حال آنکه این حرکت در این لحظه تنها حرکت طبیعی او می‌توانست باشد، زیرا تبر درست در مقابل صورت وی قرار گرفته بود. فقط دست چپ خود را که آزاد بود، کمی بلند کرد - هنوز زیاد مانده بود که به‌صورتش برسد - و آهسته آن را به‌سوی راسکلنیکف دراز نمود، انگار می‌خواست او را از خود دور کند. ضربه درست با لبه تبر بر جمجمه فرود آمد و به يك بار قسمت بالای پیشانی‌اش را تا پشت سر شکاف. زن نقشی بر زمین شد. راسکلنیکف نزدیک بود خود را ببازد، بسته او را برداشت، بعد آن را دوباره به‌زمین انداخت و به‌سوی راهرو دوید.

قرس بیشتر و بیشتر بر وی مستولی می‌شد. بخصوص پس از کشتار دومی که بکلی بیرون از انتظار بود. دلش می‌خواست زودتر از اینجا فرار کند. اگر در این هنگام توانائی درست دیدن و اندیشیدن را داشت، اگر فقط می‌توانست تصور تمام اشکال کار خود و تمام ناامیدی و زشتی و بی‌معنی بودن آن را بنماید، یا درک کند برچه دشواریها و شناید ظلم و شرارتی باید هنوز چیره شود، تا از اینجا خلاصی یابد و به‌منزل برسد، احتمال فراوان داشت که همه‌چیز را به‌حال خود می‌گذاشت و فوراً می‌رفت و شخصاً خود را معرفی می‌کرد؛ این را نه از قرس عاقبت کار می‌کرد، بلکه فقط از فرط هراس و تنفر نسبت به‌کاری که انجام داده بود. احساس نفرت

بخصوصی هر آن در او برانگیخته تر و بیشتر می شد. بهیچ وجه حاضر نبود که هم اکنون به سوی صندوقچه یا به سوی اتاقها بازگردد. اما نوعی حواس پرتی و حتی شاید اندیشه کم کم بر او چیره می شد. گاه گوئی خویشتن را فراموش می کرد یا بهتر بگوئیم اصل کار را از یاد می برد و به فکر جزئیات می افتاد. ضمناً چون به آشپزخانه سری زد و به روی سکو سطلی پر از آب دید، به فکر شستن تیر و دستهای خویش افتاد. دستهایش آغشته به خون و چسبنده بودند. تیر را از سر، مستقیماً در آب فرو برد و تکه صابونی را که در نعلبکی شکسته ای کنار پنجره بود، برداشت و در همان حال مشغول شستن دستهای خود شد. پس از شستن دستها تیر را هم بیرون آورد و آهن آن را شست و مدتی، تقریباً سه دقیقه، به شستن چوب آن، که به خون آلوده شده بود، پرداخت و برای این منظور حتی صابون بکار برد. سپس همه را با رختی که در همانجا به روی بندی در آشپزخانه پهن بود، خشک کرد. آنگاه مدتی کنار پنجره تیر را با دقت و رانداز کرد؛ اثری از خون نمانده بود، فقط چوب آن هنوز تر بود. با دقت تیر را در بند زیر پالتو جا داد. بعد تا آنجا که نور کم آشپزخانه اجازه می داد، پالتو و شلوار و چکمه های خود را بررسی کرد. ظاهراً از يك نگاه، مثل اینکه چیزی پیدا نبود، اما به روی چکمه ها لکه هائی بود. راسکلنیکف کهنه ای را تر و چکمه ها را پاک کرد. احساس می کرد که بررسی را آنطوری که باید خوب انجام نمی دهد و شاید هنوز چیز زنده ای موجود باشد که او نمی بیند. در حال تفکر در وسط اتاق ایستاد. فکر رنج آور و تاریکی در او جوانه می زد؛ فکر آنکه دیوانگی می کند و شاید در این لحظه نه توانائی قضاوت و نه دفاع از خویشتن را دارد و شاید هم آنچه را او در این وهله می کند، بهیچ وجه نمی بایست بکنند... خداوند! باید فرار کرد و رفت. با زمزمه این کلمات خود را در راهرو افکند. اما در اینجا چنان وحشتی در انتظارش بود که هنوز مانند آن را هرگز احساس نکرده بود.

راسکلنیکف ایستاده بود و نگاه می کرد و آنچه را به چشم

می‌دید باور نمی‌کرد. در، در به بیرون، یعنی همان دری که از دالان به پلکانها باز می‌شد و او چندی پیش زنگش را زده بود، به اندازه يك وجب باز بود و در تمام این مدت هم نه قفل بود و نه چفت. پیرزن شاید به دلیل احتیاط در را پشت سر خود قفل نکرده بود. اما خداوندا! او که بعداً لیزاوتا را دیده بود! چگونه نتوانست، آخر چگونه نتوانست فکر کند که این زن از جانی باید داخل شده باشد! از لای جرز که نگذشته بود!

راسکلنیکف با شتاب به سوی در رفت و آن را چفت کرد.

— اما نه، این کار هم کار شایسته‌ای نیست! باید رفت، رفت... چفت را برداشت، در را باز کرد، و در پلکان بگوش ایستاد و مدتی همچنان گوش داد. در آن دور، در پائین و لابد نزدیک در ورودی، دو صدای زیر ناشناسی بلند گفتگو می‌کردند و به هم دشنام می‌دادند. «چه خبر است؟» راسکلنیکف با صبر منتظر ماند. سرانجام یکدفعه همه سر و صداها خوابید و به یکباره قطع شد. از قرار معلوم از هم جدا شدند. همینکه خواست بیرون رود، ناگهان در طبقه زیر دری با سروصدا به سوی پلکان باز شد و کسی در حالی که ترانه‌ای زمزمه می‌کرد، از پله‌ها پائین رفت. راسکلنیکف با خود فکر کرد: «چه سروصدائی همه اینها راه می‌اندازند!» و باز در را بست و در انتظار ماند. عاقبت سکوت همه جا را فرا گرفت. کوچکترین صدائی شنیده نمی‌شد، اما همینکه باز قدمی به سوی پلکان برداشت، گامهای تازه کسی به گوش رسید.

صدای گامها از دور می‌آمد، از آن اول پله‌ها، اما او بسیار واضح و خوب بعداً بیاد می‌آورد که همان وقت، از نخستین صدای گامها، به دلیلی نامعلوم حدس زد که حتماً به آنجا، یعنی به طبقه چهارم و نزد پیرزن می‌آیند. چرا؟ آیا صدا، صدای مخصوصی بود؟ گامها سنگین و یکنواخت و بدون عجله می‌نمودند. همان از طبقه اول گذشت، اکنون بالا می‌آید و صدای پا بلند و بلندتر می‌شود! صدای سنگین نفس نفس تازه وارد بگوش رسید. این هم طبقه سوم... به اینجا می‌آید! ناگهان به نظر راسکلنیکف رسید که برجای خود

خشك شده است، درست مانند کسی که خواب ببیند که به دنبالش می‌دوند و نزدیکش رسیده‌اند و می‌خواهند بکشندش، اما برجا می‌خکوب شده باشد و نتواند حتی دستها را تکان دهد.

سرانجام وقتی مهمان ناخوانده مشغول آمدن به طبقه چهارم شد، راسکلنیف تازه به حرکت درآمد و فرصت کرد به تندی و چالاکی از راهرو به داخل منزل پناه ببرد و در را هم پشت سر خود ببندد. بعد چفت را گرفت و آهسته و بی‌صدا به حلقه انداخت. اکنون تنها غریزه بود که کمکش می‌کرد. پس از انجام این کارها، نفس را در سینه حبس کرد و همانجا دم در گوش ایستاد. مهمان ناشناس هم به دم در رسیده بود. اکنون این دو مقابل یکدیگر ایستاده بودند، درست همانطوری که چندی پیش او و پیرزن مقابل هم قرار گرفته بودند و فقط در آنها را از هم جدا می‌کرد و او گوش خود را تیز کرده بود. مهمان چندبار نفس سخت و عمیق کشید. راسکلنیف در حالی که تبر را در دست می‌فشرد با خود اندیشید: «باید چاق و درشت باشده! واقعاً گوئی همه اینها را به خواب می‌دید. مهمان زنگ را گرفت و محکم نواخت.

همینکه زنگ کوچک فلزی صدا کرد، ناگهان به نظرش آمد که کسی در اتاق حرکت می‌کند. چند لحظه حتی خوب گوشش را تیز کرد. ناشناس يك بار دیگر زنگ زد و باز درنگ کرد، سپس با بی‌صبری شروع کرد به کشیدن دسته در. راسکلنیف با وحشت به میله کج چفت که در حلقه جست‌وخیز می‌کرد، می‌نگریست و با ترس نامفهومی منتظر بود که چفت از جا کنده شود. واقعاً هم چنان در را سخت می‌کشیدند که این امر کاملاً ممکن می‌نمود. خواست چفت را با دست نگاه دارد، اما ترسید آن دیگری ملتفت شود. راسکلنیف دست و پای خود را گم کرده بود. گوئی سرش باز به دوار افتاده بود. فکر کرد «هم‌اکنون خواهم افتاده! اما ناشناس سخن آغاز کرد و او فوراً به خود بازآمد.

مرد ناشناس گوئی از درون چاه نعره می‌کشید:

— چه خبره، خوابند یا کسی آنها را خفه کرده است؟ لعنتیها،

آهای آلینا ایوانوفا، جادوگر پیر، لیزاوتا ایوانوفا، زیبای بیهمتا، در
را باز کنید. ای لعنتیها، یعنی خوابیده‌اند!

و باز در کمال عصبانیت، پشت سر هم، ده مرتبه ای باتمام قوا
زنک را کشید. خوب معلوم بود که شخص ناشناس در این خانه آشنا
و صاحب قدرت بود.

در همین هنگام، ناگهان گامهای کوچک و عجول کسی در
پله‌های نزدیک به گوش رسید. يك نفر دیگر هم نزدیک می‌شد، اما
راسکلنیکف ابتدا درست متوجه این امر نشد.

تازه وارد با صدای طنین‌انداز پرنشاط مهمان اولی راکه
همچنان زنک را می‌کشید، مخاطب قرار داد و فریاد زد:
- واقعاً کسی نیست؟ سلام علیکم کنج^۱.

راسکلنیکف فوراً با خود گفت: «از صدایش معلوم می‌شود
خیلی جوان است».

کنج جواب داد:

- شیطان عالم است، نزدیک است قفل در را بشکنم، اما شما
از کجا مرا می‌شناسید؟

- صحیح، سه‌روز پیش در «گامبرینوس» سه دست پشت سر
هم سر بیلبارد از شما بردم!
- آهان...

- پس نیستند؟ عجیب است، خیلی هم احمقانه است. پیرزن
کجا داشت برود؟ من کارش دارم.

- به، آقا جان، من هم کار دارم.

جوان بانگ زد:

- خوب، پس چه کنیم؟ از این‌سراسر عقب‌گرد! اه، من خیال
داشتم پولی بدست آورم!

- البته باید برگشت، اما آخر چرا وقت می‌دهد؟ خود
جادوگرش برایم این ساعت را تعیین کرده بود. آخر راهم دور است،
کدام گوری رفته است، نمی‌فهمم! تمام سال جادوگر نشسته است

و بی‌حوصله است، پاهایش درد می‌کند، و آن‌وقت حالا، ناگهان رفته است به گردش!

– چطور است از سرایدار پرسیم؟

– چه چیز را؟

– که به کجا رفته و کی می‌آید؟

– هوم لعنت بر شیطان... بیرسیم... آخر جانی نمی‌رود...!

و با این کلمات یکبار دیگر دسته قفل را کشید.

– لعنت بر شیطان، چاره نیست، باید برگشت!

ناگهان جوان فریاد زد:

– صبر کنید، نگاه کنید، می‌بینید چطور لای در باز می‌شود،

وقتی آن را می‌کشید؟

– خوب؟

– پس معلوم می‌شود در قفل نیست و فقط چفت شده!

می‌شنوید چطور چفت در صدا می‌کند؟

– خوب؟

– عجب، چطور شما نمی‌فهمید؟ معلوم می‌شود یکی از آنها

در منزل است. اگر همه رفته بودند، در را از خارج با کلید قفل

می‌کردند، نه آنکه از داخل با چفت ببندند. حالا می‌شنوید چطور

چفت در صدا می‌کند؟ و برای اینکه چفت در را بتوان انداخت باید

در منزل بود، می‌فهمید؟ از این قرار در منزل نشسته‌اند و در را باز

نمی‌کنند.

کخ در حال تعجب با صدای بلند گفت:

– بله، بله، حقیقتاً هم! پس این دو معطل چه چیزند؟

و باز در کمال عصبانیت شروع کرد به کشیدن در.

جوان مجدداً فریاد کرد:

– صبر کنید، نکشید، در اینجا عیبی در کار هست. آخر شما

که زنگ زدید، در را کشیدید، کسی باز نکرد؛ پس معلوم می‌شود

یا هر دو غش کرده‌اند یا...

– چی؟

— می‌دانید چه، برویم پی سرایداره، بگذارید خودش آنها را پیدا کند.

— صحیح است!

و هر دو به پائین رفتند.

— صبر کنید، شما همینجا بمانید و من می‌دوم پائین پی سرایداره.

— چرا بمانم؟

— محض احتیاط. معلوم نیست چه پیش آید.

— باشد...

جوان با حرارت فریاد زد:

— آخر من برای شغل بازجویی دادگستری خود را آماده می‌کنم. در اینجا واضح است، بله، واضح است که عیبی در کار هست. با گفتن این کلمات جوان بدو از پله‌ها پائین رفت.

کنخ ماند. يك بار دیگر آهسته زنگ را تکان داد، و زنگ هم يك بار صدا داد. سپس آهسته، مثل اینکه بررسی کند، دسته در را به حرکت درآورد، گاه آن را به جانب خود و گاه به پائین می‌کشید تا یقین کند که در فقط چفت است. بعد در حالی که نفس نفس می‌زد خم شد و از سوراخ کلید شروع به تماشا کرد. اما آن سوی در کلید بود و از این‌رو چیزی دیده نمی‌شد.

راسکلنیکف ایستاده بود و تبر را در دست می‌فشرد. گوئی در حال هذیان بود، حتی خود را آماده می‌کرد تا چنانچه آنها داخل شوند، با ایشان بجنگد. هنگامی که آن دو نفر در می‌زدند و باهم قرار می‌گذاشتند، چندبار این فکر به سرش آمد که کار را یکسره کند و از پشت در فریاد زند. گاه دلش می‌خواست با آنها به دعوا پردازد و تا در را هنوز نگشوده‌اند سر بر سرشان بگذارد. بعد در سرش خطور کرد که «ایکاش زودتر تمام شود»

— اما لعنت بر شیطان...

وقت می‌گذشت. يك دقیقه، دو دقیقه گذشت و کسی نمی‌آمد.

کنخ به حرکت درآمد و ناگهان فریاد زد:

— لعنت بر شیطان!..

و با بیصبری به پاس دادن خویش خاتمه داد و شتابان، در حالی که چکمه‌های خود را به پله‌ها می‌کوفت، پائین دوید. سرانجام صدای گامها خوابید.

— خدایا، چه کنم!

راسکلنیکف چفت را برداشت، در را کمی گشود، چیزی شنیده نمی‌شد و بعد ناگهان بدون اینکه فکری کند، خارج شد و در را هر قدر می‌توانست محکم‌تر بست و راه پائین را پیش گرفت.

سه پله پائین رفته بود که ناگهان سروصدای زیاد از آن سو شنیده شد. به کجا برود! هیچ کجا ممکن نبود پنهان شود. چیزی نمانده بود که باز به داخل همان آپارتمان برگردد.

— آهای، غول بیابانی، شیطان، بگیر!

کسی از آپارتمان پائین با داد و فریاد خود را بیرون انداخت، بطوری که گوئی نمی‌دوید، بلکه از پله‌ها به پائین می‌افتاد و از بن‌حلق فریاد می‌کرد:

— متیکا، متیکا، متیکا! خدا لعنتت کند!

فریاد با صدای ونکی پایان یافت. آخرین سر و صداها از حیاط به گوش می‌رسید. بعد همه چیز آرام گرفت. اما در همان لحظه چند نفر که بلند و پی‌درپی حرف می‌زدند، با سروصدا از پله‌ها به بالا آمدند. اینان سه یا چهار نفر بودند. راسکلنیکف صدای طنین‌انداز جوان را تشخیص داد: «خودشانند!»

با نومییدی کامل به پیشوازشان رفت: «هرچه باداباد! اگر نگهم بدارند، کار خراب است و اگر راه بدهند باز هم کار خراب است. به یادشان خواهد ماند.» داشتند به هم می‌رسیدند. بین آنها فقط پلکان يك طبقه مانده بود که ناگهان راه نجات پیدا شد: به فاصله چند پله از راسکلنیکف، در سمت راست، آپارتمانی خالی به چشمش خورد که درش کاملاً باز بود. این همان آپارتمان طبقه دوم بود که کارگران در آن مشغول نقاشی بودند و اکنون گوئی عمداً از آنجا رفته بودند. لابد آنها بودند که اکنون با آن سروصدا بیرون دویدند. کف

اتاقها تازه رنگ خورده بود. سطلی کوچک، قوطی رنگ و قلم موئی در وسط اتاق بود.

در يك آن راسکلنيكف از در باز به درون جست و بي صدا پشت ديوار ايستاد. اين كار را درست بموقع انجام داد، زيرا آنها هم ديگر به همان طبقه رسیده بودند و سپس به سوی بالا پيچيدند. از کنار او صحبت کنان گذشتند و به طبقه چهارم رفتند. راسکلنيكف درنگی کرد، با نوك پنجه بيرون آمد و از پله ها پائين دوید. در راه پله ها هيچکس نبود. دم در ورودی هم هيمنطور. بسرعت از در خانه گذشت و در خيابان به سمت چپ پيچيد.

راسکلنيكف بخوبی می دانست، بله، بسيار خوب می دانست که در اين لحظه آن چند نفر ديگر در آپارتمان هستند و بسيار هم متعجبند که در باز است و حال آنکه تا هم اکنون چفت بود. می دانست که آنان اکنون ديگر مشغول تماشای کالبدها هستند و پيش از يك آن نخواهد گذشت که حدس خواهند زد و بخوبی پي خواهند برد که قاتل تا هم اکنون در آنجا بود و فرصت کرده است خود را پنهان کند، از بيخ گوششان ناپديد شود و فرار کند. شايد هم حدس بزنند هنگامی که آنها به بالا می رفتند او در آپارتمان خالی نشسته بود. با اينهمه راسکلنيكف بهيچ وجه جرأت نمی کرد گامها را تند کند، گواينکه تا پيچ اول صد قدم مانده بود. «چطور است داخل یکی از درهای ورودی خانه ها شود و در راه پله های ناشناس قدری درنگ کند؟ نه، خطرناک است! چطور است تير را جانی بيندازد؟ چطور است درشکه ای کرایه کند؟ نه، خطرناک است، خطرناک!»

افکارش درهم می شد. اما اين هم پس کوچه؛ نيمه جان در آن پيچيد. در اينجا تا حدی نجات يافته بود و اين موضوع را خودش هم می فهميد: امکان سوءظن کمتر بود. بعلاوه در اينجا رفت و آمد مردم زياد بود و او در ميان آنان چون ذره ای ناپديد بود. اما تمام عذابهای که براو گذشته بود، بقدری از نيرويش کاسته بود که بزحمت حرکت می کرد. عرق قطره قطره از او فرو می چکيد. تمام گردنش خيس بود. چون به نهری رسيد کسی فریاد زد: «عجب مست است!»

اکنون دیگر بزحمت خود را بیاد می‌آورد و هر چه بیشتر می‌گذشت، بدتر می‌شد. با اینهمه بعداً به‌خاطر آوردن که چون به‌نهر رسید، از جمعیت کم و از اینکه بیشتر به‌چشم خواهد خورد، ترسید. نزدیک بود به‌داخل کوچه بازگردد. با اینکه چیزی نمانده بود از پا درآید؛ دوری زد و بکلی از سمت دیگر به‌خانه خود رسید. وقتی وارد در ورودی خانه شد، حواسش هنوز خوب جمع نبود، دست‌کم اینکه وارد پلکان که شد تازه به‌فکر تبر افتاد. مسئله بزرگی در پیش بود: یعنی می‌بایست تبر را سر جای خود بگذارد بطوری که حتی‌الامکان کسی ملتفت نشود. البته دیگر قدرت نداشت فکر کند که شاید بسیار بهتر می‌بود اگر تبر را اصلاً در جای سابق خود نمی‌نهاد، بلکه کمی بعد آن را در حیاط دیگری می‌انداخت.

اما همه‌چیز بخیر گذشت. در منزل سرایدار پیش بود، بدون اینکه قفل باشد و به‌این‌جهت می‌شد حدس زد که سرایدار در خانه است. لکن راسکلنیکف دیگر به‌اندازه‌ای استعداد اندیشیدن را از دست داده بود که یک‌راست به‌جایگاه سرایدار نزدیک شد و در آن را گشود. اگر سرایدار از او می‌پرسید: «چه کار داری؟» شاید بیدرنک تبر را به‌او می‌داد. اما سرایدار باز در منزل نبود و توانست تبر را سر جای خود، زیر نیمکت بنهد و مانند پیش حتی باکنده هیزم آن را بپوشاند. بعد هم تا اتاق خود به‌هیچ‌کس برنخورد. در اتاق صاحبخانه بسته بود. همینکه وارد اتاق خود شد، همچنانکه بود، روی تخت افتاد. خواب نبود اما بی‌حال بود. اگر کسی در آن هنگام به‌اتاقش می‌آمد، فوراً بر می‌جست و فریاد می‌زد. تکه‌پاره‌های افکار پریشان در سرش می‌لولیدند، و با تمام نیروئی که بکار می‌برد هیچکدام از آنها را نمی‌توانست ضبط کند و درباره آن تصمیمی بگیرد.

بخش دوم

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

۱

به این ترتیب مدتی طولانی، دراز افتاده بود. گاه گفתי بیدار می‌شد و در آن لحظات متوجه می‌گردید که مدتی است شب فرارسیده است، اما فکر برخاستن به سرش نمی‌آمد. سرانجام ملتفت شد که هوا بکلی روشن است. به روی تخت بر پشت افتاده و هنوز از بیهوشی دیرین منگک بود. از خیابان صدای وحشتناک زاریهای ناامیدانه‌ای، که هر شب پس از ساعت دو در زیر پنجره خود می‌شنید، بخوبی به گوشش می‌رسید. همین صداها اکنون او را بیدار کردند. فکر کرد: «این هم مردمان مستی که از عرق‌فروشیها بیرون می‌آیند. از دو بعد از نیمه شب هم گذشته است.» و ناگهان چنان از روی تخت برجست که گوئی کسی او را از جا کنده است... «چطور! از ساعت دو هم گذشته است!» به روی نیمکت نشست و تازه همه چیز را بیاد آورد. بلی، ناگهان در يك آن، همه چیز را بیاد آورد!

در لحظه اول فکر کرد که دیوانه خواهد شد. سرمای عجیبی وجودش را فراگرفت، اما سرما تا حدی هم زاده تب و لرزی بود که در خواب بر او مسلط شده بود. و حال، ناگهان چنان لرزی به او دست داد که نزدیک بود دندانهایش بیرون بجهند، تمام اندرونش به لرزه درآمد. راسکلنیکف در را گشود و گوشها را تیز کرد: در خانه همه چیز بکلی غرق در خواب می‌نمود. با حیرت به خود و تمام اتاق می‌نگریست و نمی‌توانست بفهمد که چطور دیشب، پس از ورود به

اتاق، در را چفت نکرد و نه تنها لباسش را در نیاورد، بلکه همچنان با کلاه به روی تخت افتاد؛ کلاه هم از سرش آنجا روی زمین، کنار بالشش افتاده بود. «اگر کسی می‌آمد چه فکر می‌کرد؟ که مستم، اما...» خود را به پنجره رسانید. روشنائی به حد کافی بود و با شتاب به بررسی لباسها و سراپای خود پرداخت تا ببیند آثاری باقی مانده است یا نه؟ اما بررسی به این ترتیب غیر ممکن نمود. راسکلنیکف در حالی که از سرما می‌لرزید مشغول کردن لباسهای خود شد و باز از هر طرف آن را خوب تماشا کرد. تمام قطعات را تا آخرین نخ زیر و رو کرد و چون به خود اطمینان نداشت، این کار را سه بار تکرار کرد. ظاهراً کوچکترین اثری بچشم نمی‌خورد؛ فقط پائین شلوار، آنجائی که پاره و آویزان شده بود، به روی ریشه‌های آن، اثر خون غلیظ خشکیده‌ای برجا بود. راسکلنیکف چاقوی بزرگ جیبی را برداشت و ریشه‌ها را برید. دیگر گویا اثری نمانده بود. ناگهان به خاطر آورد که کیف پول و اشیائی را که از صندوقچه پیرزن بیرون آورده بود، هنوز در جیبهای او است. تاکنون به فکر اینکه آنها را بیرون آورد و پنهان کند، نیفتاده بود. حتی موقعی که لباسهای خود را بررسی می‌کرد، به یاد آنها نیفتاد. یعنی چه؟ در يك آن، با سرعت تمام مشغول بیرون آوردن آنها شد و بر روی میز پخششان کرد. پس از آنکه همه چیز، حتی آستر جیبها را بیرون کشید، تا مطمئن شود که دیگر چیزی در آنها باقی نمانده است، راسکلنیکف تمام انبوه اشیا را به گوشه‌ای برد. در آنجا، در گوشه‌ای پائین دیوار، قسمتی از باقیمانده کاغذ دیواری پاره و آویزان بود؛ فوراً همه چیز را در این سوراخ زیر کاغذ تپاند و جا داد. آنگاه باخوشحالی، در حالی که از جا برمی‌خاست و باکندی به آن گوشه و سوراخی که از انبوه اشیا برآمده می‌نمود، می‌نگریست اندیشید: «همه چیز از نظر پنهان شده، حتی کیف پول!» ناگهان تمام بدنش از وحشت تکان خورد و نومیدانه زمزمه کرد: «خدایا، مرا چه می‌شود؟ مگر این پنهان کردن است؟ مگر اینطور چیز پنهان می‌کنند؟»

راست است که اصلاً حساب اشیا را نکرده بود. فکر می‌کرد که

فقط پول درکار باشد و از این رو جانی برای آنها در نظر نگرفته بود. با خود می‌اندیشید:

«اما حالا از چه چیز خوشحالم؟ مگر اینطور چیز پنهان می‌کنند؟ واقعاً عقل از سرم پریده! با ناتوانی بر روی تخت نشست و درآنی لرزش تحمل‌ناپذیری بر او چیره شد. بدون فکر پالتو زمستانی دوره دانشجوئی را، که گرم اما تکه‌پاره بود و درکناری روی صندلی افتاده بود، پیش کشید و به‌روی خود انداخت و خواب و هذیان مجدداً او را فراگرفت. بیهوش شد.

بنج دقیقه طول نکشید که باز از جا برجست و فوراً دیوانه‌وار خود را به لباسهای خویش رسانید. «چطور من توانستم دوباره بخوابم وقتی هنوز هیچ کاری انجام نشده، همینطور است، بلی، همینطور است. نوار زیر بغل را هنوز برنداشته‌ام! فراموش کردم، يك چنین کاری را فراموش کرده‌ام! و چه شاهدهی! بند را کند و فوراً آن را ریز ریز کرد، و قطعات را زیر بالش لابلای رختها چپاند. سپس در حالی که وسط اتاق ایستاده بود و با توجه شدیدی که دردناک جلوه می‌کرد باز به اطراف خیره شده بود تا ببیند روی زمین یا در جانی دیگر چیزی را فراموش نکرده باشد، مرتب تکرار می‌کرد: «قطعات کرباس پاره بهیچوجه سوهنن ایجاد نخواهد کرد... مثل اینکه این طور است، بله، همین‌طور است!» یقین در اینکه همه چیز، حتی حافظه و تعقل ساده، او را ترك می‌کند، کم‌کم به‌طور تحمل‌ناپذیری رنجش می‌داد: «یعنی چه، نکند دارد شروع می‌شود، نکند مجازات فزا می‌رسد؟ بله، بله، همین‌طور است.» واقعاً هم ریشه‌های بریده‌ای که او از شلوار خود چیده بود، همچنان روی زمین، میان اتاق پراکنده بود تا اولین کسی که وارد می‌شود آن را ببیند! ناگهان چون از دست‌رفته‌ای فریاد زد: «آخر مرا چه می‌شود!»

در این هنگام اندیشه‌ای غریب به سرش زد که نکند تمام لباسش خونی باشد، شاید لکه‌های خون زیادند و آنها را نمی‌بیند و متوجه آنها نمی‌شود. به دلیل آنکه تعقلش ضعیف و متلاشی شده و... عقلش تیره گشته است. ناگهان به خاطر آورد که به‌روی کیف

پول هم لکه‌ای خون بود. «به، پس از این قرار آستر جیب هم باید خونی باشد چونکه من آن وقت کیف پول تر را در جیب گذاشتم» به یک چشم به هم زدن آستر جیب را بیرون کشید، و اتفاقاً همان طور هم بود: بر آستری جیب اثر و لکه‌هایی به چشم می‌خورد! با خود فکر کرد: «از این قرار عقلم کاملاً مرا ترك نکرده، فکر و حافظه‌ای هنوز در کار هست، حالا که خودم حدسش را زده‌ام و به فکرش افتاده‌ام! و با خوشوقتی نفس عمیقی از سینه برآورد. «فقط ضعف و تب و لرز و هذیان آنی است!» و تمام آستر جیب چپ شلوار را کند. در این هنگام نور خورشید برچکمه پای چپش افتاد: به روی جورابی که از چکمه بیرون می‌زد آثاری به چشم می‌خورد. چکمه را درآورد، واقعاً هم لکه است، تمام نوک جوراب از خون تر است! لابد در آن هنگام بدون احتیاط، در گودال خون قدم نهاده بود... «خوب، اما اکنون با این وضع چه باید کرد؟ این لنگه جوراب و ریشه‌های پارچه و جیب را کجا باید پنهان کرد؟»

راسکلنیکف تمام آن قطعات را در دست گرفته، وسط اتاق ایستاده بود. «توی بخاری بگذارم؟ اما اولین جایی را که بگردند بخاری خواهد بود. بسوزانم؟ آخر با چه چیز بسوزانم؟ حتی کبریت ندارم. نه، بهتر است بیرون بروم و همه را در جایی بیفکنم. بله، بهتر است اینها را دور بریزم!» و در حالی که مجدداً بر روی نیمکت نشست، تکرار کرد: «فوراً، همین الآن، بی‌معطلی!...» اما در عوض باز سورش به روی بالش خم شد، باز لرز غیرقابل تحملی منجمدش کرد و باز پالتو را بر خود کشید. مدتی، چندین ساعت، به فواصلی مرتب، به نظرش می‌آمد که «چه خوب بود اگر الساعه، بی‌معطلی، می‌شد به جایی رفت و همه چیزها را دور ریخت تا دیگر با آنها سروکاری نداشت... و هرچه زودتر، بهتر!» چند بار خواست از تخت بلند شود و برخیزد، اما نتوانست. سرانجام ضربه شدیدی که به در خورد، کاملاً بیدارش کرد.

ناستاسیا در حالی که با مشت به در می‌کوفت، فریاد می‌زد:

— آخر بازکن، زنده‌ای یا نه، هم‌ااش می‌خواهد! تمام روزها

مثل سنگ چرت می‌زند! راستی که سنگ است! بازکن دیگر، از ساعت ده هم گذشته...

صدای مردی گفت:

— شاید اصلا منزل نیست.

«به، اینکه صدای سرایدار است، چه می‌خواهد؟»

راسکلنیکف برجست و روی تخت نشست. قلبش طوری می‌زد

که حتی دردگرفت. ناستاسیا اعتراض کرد:

— پس چفت در را چه کسی انداخته؟ نگاه کن، حالا دیگر در را

هم چفت می‌کند! می‌ترسد خودش را بدزدند! بازکن، آهای، بازکن.

«اینها چه کار دارند؟ سرایدار برای چیست؟ همه چیز افشا شد.

مقاومت کنم، یا در را بازکنم؟ تمام شد...»

نیم‌خیزی کرد، خم شد و چفت را برداشت. تمام اتاقش به

اندازه‌ای بود که از تخت برنخاسته ممکن بود چفت در را بازکرد.

درست حدس زده بود؛ سرایدار و ناستاسیا راست ایستاده

بودند. ناستاسیا بطرزی مخصوص و راندازش کرد. راسکلنیکف

با قیافه‌ای پر از نومیدی و جسارت به سرایدار نظر افکند. سرایدار

بی‌صدا کاغذ خاکستری رنگ تا شده‌ای را که با لاک شیشه‌ای ارزان

مهر شده بود، به سوی وی دراز کرد و گفت:

— اخطاریه‌ای است از اداره.

— از کدام اداره؟..

— از قرار معلوم احضار شده‌اید، به دفتر اداره پلیس. معلوم

است دیگر کدام اداره.

— به اداره پلیس، برای چه؟

— من چه می‌دانم، احضار می‌کنند، باید رفت.

سرایدار با دقت به جوان و به اطراف خود نگریست و برگشت

که بیرون رود.

ناستاسیا که چشم از راسکلنیکف بر نمی‌داشت گفت:

— نکند بکلی ناخوش شده باشی؟

سرایدار هم لحظه‌ای سر خود را برگرداند. زن اضافه کرد:

— از دیروز تب دارد.

راسکلنیکف جواب نمی‌داد و نامه را بی‌آنکه بگشاید، همچنان در دست داشت.

ناستاسیا دلش به حال او می‌سوخت، و چون دید که پاها را از تخت آویزان کرده که برخیزد، سخنان خود را دنبال کرد:

— لازم نیست بلند شوی. ناخوشی، پس راه نرو، آتش که نمی‌گیرند. این دیگر چیست تو دستت؟

راسکلنیکف نگاهی کرد: در دست راستش تکه‌های قیچی شده ریشه‌های شلوار، لنگه جوراب و قطعات آستر جیبش بود. همین‌طور با آنها خوابیده بود. بعدها که فکر این موضوع را می‌کرد، بیاد می‌آورد که حتی موقعی که در حال تب نیمه بیدار می‌شد، تمام اینها را سخت در دست می‌فشرد و باز همان‌طور به خواب می‌رفت.

— ببین چه تکه پاره‌هائی جمع کرده و با آنها خوابیده، مثل اینکه گنج یافته... و ناستاسیا قهقهه بیمارانه عصبی خود را سرداد.

در يك آن راسکلنیکف همه آنها را زیر پالتو نهاد و چشمان خود را به ناستاسیا دوخت. هرچند در این موقع بسختی می‌توانست داوری عاقلانه‌ای داشته باشد، اما احساس می‌کرد که اگر کسی را بخواهند توقیف کنند، با او این چنین رفتار نمی‌کنند. «و اما... پلیس؟»

— کاش جای می‌خوردی، می‌خواهی بیارم؟ حاضره...

راسکلنیکف برپا خاست و زیر لب گفت:

— نه... من می‌روم، همین حالا می‌روم.

— ببین می‌تونی از پله‌ها پائین بری؟

— می‌روم...

— میل، میل خودته.

ناستاسیا به دنبال سرایدار رفت. راسکلنیکف فوراً خود را به طرف پالتو انداخت تا لنگه جوراب و ریشه‌ها را بررسی کند. «لکه‌هائی هست، اما ابدأ معلوم نیست، همه کثیف و سائیده و رنگ و رو رفته است. کسی که خبر نداشته باشد، چیزی نخواهد

فهمید. پس ناستاسیا هم چیزی نمی‌توانست از دور ببیند، خدا را شکر! بعد بانگرانی اخطاریه را بازکرد و مشغول خواندن شد. مدتی مدید آن را خواند تا آخر فهمید. این یکی از آن اخطاریه‌های معمولی بخش بود که او را برای ساعت دوونیم امروز به دفتر بازرس احضار می‌کرد.

راسکلنیکف با تعجب دردناکی اندیشید... «آخر کی چنین بوده. من که بطور معمولی کاری با پلیس ندارم! چرا بخصوص همین امروز؟ خدایا، کاش زودتر تمام شود!» نزدیک بود به‌زانو درآید و دعا کند، اما بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. البته نه به دعا خواندن، بلکه به خودش خندید. با عجله مشغول لباس پوشیدن شد. «اگر نابود شدم، که شدم، فرقی نمی‌کند!» ناگهان فکر کرد: «جوراب را به پا کنم بهتر است، در گرد و خاک بیشتر سائیده می‌شود، لکه‌هایش از بین می‌رود.» اما همینکه آن را به پا کرد، فوراً با تنفر و وحشت آن را درآورد. فوراً به‌خاطر آورد که جوراب دیگری در کار نیست، پس باز آن را به پا کرد، و باز به‌خنده افتاد. در همان دم با گوشه‌ای از فکرش اندیشید: «همه اینها نسبی است، همه مشروط است و فقط صورت ظاهر است» اما خودش همچنان می‌لرزید. «اینها، دیگر به پا کردم؛ بالاخره کار به اینجا رسید که به پا کردم!» خنده‌اش فوراً مبدل به‌نومیدی شد و با خود گفت: «نه، از قوه من بیرون است...» پاهایش می‌لرزید. زیر لب زمزمه کرد: «از ترس است!»

سرش گیج می‌رفت و از شدت تب درد می‌کرد. چون به‌سوی پله‌ها رفت با خود ادامه داد: «تزویری در کارشان هست! مقصود آنها این است که مرا به‌حیله بفریبند و ناگهان بدام اندازند، از همه بدتر آن است که من تقریباً در حال هذیانم... و می‌توانم دروغ مزخرفی بگویم.»

در راه پله‌ها به‌خاطر آورد که همه اشیاء را در سوراخ دیوار ریخته و همچنان گذارده است. این را بیاد آورد و ایستاد. «شاید مخصوصاً در غیابش می‌خواهند تفتیش کنند.» اما ناگهان چنان

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!...»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلایک قطره باران می‌بارید. باز گرد و خاک و آجر و آهک... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به چشمش خورد که حتی نگاه کردن هم برایش دردناک شد. سرش کاملاً گیج رفت. این احساسی برای شخص مبتلا به تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به خیابان نهد کاملاً عادی است.

همینکه به پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناک در آن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را از آن بزرگداند، چون نزدیک اداره شد، فکر کرد: «اگر بپرسند، شاید هم به ایشان بگویم.» دفتر اداره از منزل او به فاصله یک ربع «ورست» بود و تازه به محل جدید واقع در طبقه چهارم خانه نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یک بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دید که از آن مردی دهاتی با کتابچه‌ای که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» راسکلنیکف حدس‌زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به هیچ موضوعی از کسی چیزی بپرسد.

چون به طبقه چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه چیز را تعریف می‌کنم.»

راه پله پرشیب و تنگ و پر از فاضل‌آب بود. تمام آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به این جهت هوای آن بسیار خفه و گرفته بود. سرایدارها با کتابچه‌هایی که زیر بغل زده بودند، ارباب رجوع و مردم از زن و مرد، به سوی بالا و پائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملاً باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سرسرا ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به اتاقها زده بودند و هنوز خشک نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به مشام می‌رسید. چون کمی ایستاد، فکر کرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همه اتاقها کوچک و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همه آنها به نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

— چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اخطاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهی به اخطاریه کرد و پرسید:

— دانشجوئیید؟

— بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهی بدون کنجکاوی به سراپای او افکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه چیز یکسان است».

منشی در حالی که انگشتش را به‌اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد و گفت:

— بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به اتاقی که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. در بین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدند که یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به‌دستور او می‌نوشت؛ و دیگری که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بود که جلب‌نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته برتن و سنجاقی به‌اندازه یک نعلبکی کوچک بر سینه داشت. وی کناری

نومیدی، و اگر بشود گفت، چنان بی‌اعتنائی نسبت به مرگ بر او چیره شد که فقط دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد: «فقط کاش زودتر تمام شود!...»

در خیابان باز گرمای غیرقابل تحملی حکمفرما بود. کاش در تمام این روزها اقلایک قطره باران می‌بارید. باز گرد و خاک و آجر و آهک... باز بوی گند دکانها و مشروب‌فروشیها، و باز هر آن مردم مست و باربران و درشکه‌های نیمه‌خراب! روشنائی خورشید چنان به چشمش خورد که حتی نگاه کردن هم برایش دردناک شد. سرش کاملاً گیج رفت. این احساس برای شخص مبتلا به تب و لرز که ناگهان در روز آفتابی قدم به خیابان نهد کاملاً عادی است.

همینکه به پیچ خیابان دیروزی رسید، راسکلنیکف با نگرانی دردناک در آن خانه نظر افکند و فوراً نگاهش را از آن برگرداند. چون نزدیک اداره شد، فکر کرد: «اگر پرسند، شاید هم به ایشان بگویم.» دفتر اداره از منزل او به فاصله یک ربع «ورست» بود و تازه به محل جدید واقع در طبقه چهارم خانه نوسازی منتقل شده بود. به محل سابق اداره راسکلنیکف فقط یک بار، برای چند دقیقه سری زده بود. چون داخل در ورودی عمارت شد، سمت راست پلکانی دید که از آن مردی دهاتی با کتاپچه‌ای که در دست داشت پائین می‌آمد «لابد سرایدار است، معلوم می‌شود دفتر اداره همینجاست.» و راسکلنیکف حدس‌زنان از همان پله‌ها بالا رفت. دلش نمی‌خواست راجع به هیچ موضوعی از کسی چیزی پرسد.

چون به طبقه چهارم رسید، با خود اندیشید: «داخل می‌شوم، زانو می‌زنم و همه چیز را تعریف می‌کنم.»

راه پله پرشیب و تنگ و پر از فاضل‌آب بود. تمام آشپزخانه‌های آپارتمانهای هر چهار طبقه به این راه پله باز می‌شد و در تمام روز همچنان باز می‌ماند، به این جهت هوای آن بسیار خفه و گرفته بود. سرایدارها با کتاپچه‌هایی که زیر بغل زده بودند، ارباب رجوع و مردم از زن و مرد، به سوی بالا و پائین پله‌ها در حرکت بودند. در دفتر هم کاملاً باز بود. راسکلنیکف وارد شد و در سرسرا ایستاد.

در اینجا بیشتر مردم روستائی ایستاده و در انتظار بودند. گذشته از خفگی زیاده از حد، در اینجا بوی رنگ تازه‌ای که با روغنی بد بو تهیه شده بود و به اتاقها زده بودند و هنوز خشک نشده بود، بطور تهوع‌انگیزی به مشام می‌رسید. چون کمی ایستاده، فکر کرد اندکی پیش رود و وارد اتاق دیگر شود. همه اتاقها کوچک و کم‌ارتفاع بودند. بی‌قراری عجیبی او را به جلو می‌راند. کسی ملتفت او نبود. در اتاق دوم منشیها لباسشان کمی از لباس او بهتر بود و مشغول نوشتن بودند، همه آنها به نظر مردم غریبی می‌آمدند. راسکلنیکف یکی از آنها را مخاطب ساخت.

— چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف اختاریه‌ای که از اداره رسیده بود، نشان داد.

مرد نگاهی به اختاریه کرد و پرسید:

— دانشجوئیید؟

— بله، دانشجوی سابق.

منشی نگاهی بدون کنجکاوی به سراپای او افکند. بظاهر مردی می‌نمود پریشان و بهم‌ریخته که در نگاهش هیچ فکر زنده‌ای خوانده نمی‌شد. راسکلنیکف اندیشید: «از این یکی که چیزی نمی‌شود فهمید، چون برای او همه چیز یکسان است».

منشی در حالی که انگشتش را به اشاره پیش می‌آورد، آخرین اتاق را نشان داد و گفت:

— بفرمائید نزد سرمنشی.

راسکلنیکف به اتاقی که از روی ترتیب چهارمین اتاق و تنگ و پر از جمعیت بود، وارد شد. لباس مردمی که در اینجا بودند کمی تمیزتر از لباس مردم سایر اتاقها بود. در بین مراجعه‌کنندگان دو خانم هم دیده می‌شدند که یکی لباس عزای فقیرانه‌ای بر تن داشت و مقابل سرمنشی نشسته بود و چیزی به‌دستور او می‌نوشت؛ و دیگری که بسیار چاق و صورت لکه‌دارش از سرخی کبود می‌نمود، زنی بود که جلب نظر می‌کرد و لباسی زیاده از حد آراسته برتن و سنجاقی به اندازه یک نعلبکی کوچک بر سینه داشت. وی کناری

ایستاد و منتظر چیزی بود. راسکلنیکف اختطاریه را جلو سرمنشی نهاد. سرمنشی نگاهی به آن انداخت و گفت:
- صبر کنید.

و باز مشغول کار زن عزادار شد.

راسکلنیکف نفسی براحث کشید: «لابد موضوع چیز دیگری است.» کم کم جرات می یافت و با تمام قوا به خود تلقین می کرد که دل قوی دارد و به هوش باشد.

«يك حماقت و يك بی احتیاطی بسیار كوچك كافی است که خود را لو بدهی! هوم... افسوس که اینجا هوا کم است.» و بعد اضافه کرد: «چه هوای خفه ای... سرم بیش از پیش گیج می رود... عقلم هم بهمچنین.»

در تمام وجود خود احساس آشفتگی عجیبی می کرد. می ترسید که از عهده خود بر نیاید. می کوشید تا موضوعی را دست آویز قرار دهد و درباره چیزی بیندیشد، درباره چیزی که بکلی سوای کار او باشد؛ اما موفق نمی شد. در ضمن سرمنشی بشدت به نظرش جالب می نمود، می خواست از قیافه اش حدسی بزند، چگونه آدمی است. بسیار جوان بود، بیست و دو ساله، چهره سبزه و پر حرکتی داشت که بیش از سنش می نمود. لباسش به رسم روز بسیار مرتب به نظر می آمد. فرقتش را باز کرده بود و موها را شانه زده و روغن فراوان مالیده بود. بر انگشتان سفید و تمیز مسواک زده اش انگشترهای متعددی بود و بر جلیقه اش چند ردیف زنجیر طلا کشیده شده بود. با یکی از مراجعه کنندگان خارجی حتی بخوبی دو سه کلمه ای به فرانسه گفت. به خانم سرخ کبود رنگی که لباس فاخری بر تن داشت و با وجود صندلیی که در کنارش بود، همچنان ایستاده بود و گویی جرات نمی کرد بنشیند، گفت:

- لوئیزا ایوانوونا، بفرمائید بنشینید.

خانم آهسته به آلمانی پاسخ داد:

- متشکرم.

و با خش خشی که از لباس ابریشمینش برمی‌خاست، آهسته به روی صندلی فرود آمد. پیراهن آبی کم‌رنگی که روی آن تور سفید کار شده بود، چون گوی بسیار لطیفی دور صندلیش فرود آمد و تقریباً نیمی از اتاق را پوشانید. بوی عطر پراکنده شد. خانم از اینکه نصف اتاق را اشغال کرده و آنچنان بوی عطر می‌داد، به نظر ناراحت می‌رسید و هرچند تبسمی بر لب داشت، اما لبخند آمیخته به ترس و پررویش آشکارا حکایت از نگرانی می‌کرد.

خانم عزادار سرانجام کارش تمام شد و ازجا برخاست. ناگهان افسری با سروصدا و لوطی‌وار، که با هر قدم به‌شانه‌هایش لنگر می‌داد، داخل اتاق شد. کلاه لبه‌دارش را به روی میز انداخت و درصندلی راحتی جا گرفت. خانم خوش‌پوش همینکه او را دیده، ازجا نیم‌خیزی کرد و با خوشحالی مخصوص به‌حال احترام زانو را خم کرد. اما افسر کوچکترین اعتنائی به او نکرد و او هم دیگر جرأت نشستن در مقابل افسر را ننمود. این مرد ملعون با زرس بخش بود. سبیل حنائی‌رنگش بطور افقی از دو طرف صورتش بیرون می‌زد و اعضای چهره‌اش که حالتی جز پرروئی نداشت، بسیار ریز بود. افسر از زیرچشم و تا حدی با عصبانیت نگاهی به راسکلنیکف افکند. لباس این یکی پرمندرس بود و با تمام افتادگی که جوان داشت باز وضع و رفتار او با لباسش هماهنگی نداشت. راسکلنیکف از بی‌احتیاطی زیاد مستقیم و طولانی به افسر نظر دوخت، بطوری که حتی به او برخورد و قطعاً از تعجب اینکه چنین ژنده‌پوشی خیال محو شدن از جلوفظر برق‌آسای او را ندارد، فریاد کرد:

— چه می‌خواهی؟

راسکلنیکف با لکنت جواب داد:

— احضارم کرده‌اند... با اختاریه.

سرمنشی سر از روی کاغذ خود برداشت و با عجله گفت:

— برای دریافت پول از ایشان... از دانشجو...

و بعد دفتری را به سوی راسکلنیکف انداخت و نقطه‌ای را در

آن نشان داد و گفت:

— بخوانید!

راسکلنیکف اندیشید: «پول؟ چه پولی؟ پس معلوم می‌شود راجع به آن مطلب نیست» و از خوشوقتی یکه‌ای خورد. ناگهان احساس سبکی خارق‌العاده‌ای کرد، گوئی بارسنگینی از دوشش افتاد. افسر جوان که معلوم نبود از چه چیز بیش از پیش آزرده خاطر می‌شد، داد زد:

— نوشته‌اند چه ساعتی بیائید؟ به‌شما می‌نویسند ساعت نه و حالا از ساعت یازده هم می‌گذرد!

راسکلنیکف نیز ناگهان با عصبانیتی که برای خودش هم غیرمنتظر، اما تا حدی لذتبخش بود، با صدائی بلند و بدون اینکه سر خود را بگرداند، پاسخ داد:

— فقط يك ربع پیش اختاریه را برایم آوردند، همین‌بس که با بیماری و تب و لرز آمده‌ام!
— فریاد نزنید.

— من فریاد نمی‌زنم، بلکه آرام صحبت می‌کنم. اما شما سر من فریاد می‌کنید، من دانشجو هستم و اجازه نمی‌دهم سرم داد بکشند. افسر معاون بقدری برآشفته که اول حتی نتوانست چیزی بگوید و فقط ترشحاتی از دهانش خارج شد. بعد از جای خود برجست و بانگ زد:

— ساکت شوید، در اداره دولتی هستید. آقا، گستاخی نکنید!
راسکلنیکف نیز داد کشید:

— شما هم در اداره دولتی هستید و گذشته از اینکه فریاد می‌زنید، سیگار هم می‌کشید و به این ترتیب به‌همه ما بی‌احترامی می‌کنید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف احساس لذت عجیبی کرد. سرمنشی با تبسم نگاهی به آنان کرد. افسر عصبانی پنداری در فکر شد. سرانجام با صدائی بلند و غیرطبیعی داد زد:

— به‌شما مربوط نیست! بهتر است پولی را که از شما

خواسته‌اند بپردازید. الکساندر ایوانویچ^۲ نشانش بدهید. از شما شکایت شده! پول نمی‌پردازید! عجب بچه عقابی سر از تخم درآورده! اما راسکلنیکف دیگر به سخنان او گوش نمی‌داد و با ولع تمام به کاغذ پرداخته بود تا زود مطلب را کشف کند. یکی دوبار آن را خواند و چیزی نفهمید. از سرمنشی پرسید:

— آخر، این چیست؟

— این نامه‌ای است که با آن از شما طلب خود را خواسته‌اند. باید بدهی خود را با تمام جریمه‌های متعلقه و غیره بپردازید یا کتباً جواب بدهید که چه‌موقع می‌توانید آن را بپردازید. در ضمن باید متعهد شوید که قبل از پرداخت آن از پایتخت بیرون نروید و اموال خودتان را بفروشید و پنهان نکنید. اما طلبکار مختار است که اموال شما را بفروشد و با شما مطابق قانون رفتار کند.

— آخر، من... به کسی بدهی ندارم.

— این به‌ما مربوط نیست. به‌دست ما فقط نامه‌ای رسمی و محضری که مدت پرداخت آن گذشته، رسیده است. شما آن را نه ماه پیش در مقابل صد و پنجاه روبل به‌خانم زارنیتسینا^۳، بیوه یکی از کارمندان وزارتخانه‌ای داده بودید و بیوه زارنیتسینا هم بابت بدهی خود آن را به آقای چبارف^۴، کارمند اداری دیگری داده است، و اکنون برای جواب آن شما را دعوت کرده‌ایم.

— آخر، این خانم صاحبخانه من است؟

— خوب، مگر چه عیب دارد که صاحبخانه شما باشد؟

سرمنشی با لبخندی حاکی از دلسوزی بزرگوارانه‌ای، که در عین حال دال بر پیروزی بود، به او چون به‌تازه‌کاری که از هر طرف مورد حمله قرار گیرد، نگاه می‌کرد و گفتی می‌خواست بگوید: «خوب، چطوری، حالت چطور است؟» اما راسکلنیکف را اکنون با نامه مطالبه بدهی چه‌کار بود! آیا این موضوع اکنون ارزش آن را داشت که موجب نگرانش بشود یا حتی توجهش را جلب کند! ایستاده بود،

2. Alexandre Ivanovich

3. Zarnitsina

4. Chebarof

می خواند، گوش می کرد، پاسخ می داد و حتی خودش سؤال می کرد، اما همه این کارها را بی اراده انجام می داد. پیروزی حفظ جان، نجات از خطر نزدیک، احساسی بود که در این لحظه تمام وجودش را لبریز می کرد، بدون اینکه به فکر پیشگویی و تحلیل و حدس و شک یا سؤال باشد. این لحظه ای بود سرشار از خوشی واقعی و به تمام معنی گرانبها. اما در همین هنگام در دفتر اداره حادثه ای شبیه به رعد و برق روی داد. افسر جوان که هنوز از بی احترامی نسبت به خود می لرزید و از آتش خشم لبریز بود و ظاهراً می خواست از احساس خودخواهی لطمه دیده خویش دفاع کند، با تمام نیرو به خانم آراسته و بدبختی که از موقع ورود او، با لبخند احمقانه خود همچنان بهوی می نگریست، حمله برد و ناگهان از بن حلق فریاد کشید:

– ای فلان فلان شده، دیشب باز پیش تو چه خبر بود؟ هان؟ باز در تمام کوچه آبروریزی و کثافتکاری می کنی؟ باز نزاع و مستی؟ آرزوی زندان داری! من که گفته بودم، من که ده بار گوشزد کرده بودم که در یازدهمین بار دیگر رهایت نخواهم کرد. اما باز، باز کار خودت را می کنی، ای فلان، فلان شده!

حتی کاغذی که دست راسکلنیکف بود، افتاد و با شگفتی به سوی خانم آراسته که چنان بی پرده مورد پرخاش واقع شده بود، نگاه می کرد. لکن بزودی موضوع را دریافت و فوراً تمام داستان به نظرش جالب نمود. چنان با میل گوش می داد که حتی مایل بود قهقهه بزند و بساز هم قهقهه بزند... تمام اعصابش تحریک و برانگیخته شده بود.

سرمنشی با دلسوزی شروع کرد:

– ایلیا پتروویچ!

بعد کمی صبر کرد و منتظر فرصت مناسب شد، چون افسر جوان عصبانی را بهیچوجه ممکن نبود آرام کرد مگر با گرفتن دستهای او، این نکته را سرمنشی به تجربه دریافته بود.

اما خانم آراسته ابتدا از این صاعقه برخود لرزید. بسیار

عجیب بود که هر قدر دشنامها محکمتر و بیشمارتر می شدند، همانقدر هم ظاهر او مهربانتر می شد و لبخندش، که متوجه افسر خشمگین بود، جالبتر می نمود. سر جای خود به آرامی یا می گوید و مرتب زانوان را خم می کرد و با بی صبری منتظر بود که به او هم اجازه دهند کلمه ای بگویند. سرانجام به مقصود خود رسید: ناگهان چنانکه گوئی نخود بپاشند، با لحن شدید آلمانی، اما به زبان روسی شکسته بسته تندی گفت:

— هیچ سروصدائی نزد من نبود، آقای کاپیتان و هیچ، هیچ دعوائی هم نبود. ایشان مست آمدند، من همه را شرح خواهم داد، آقای کاپیتان، من تقصیری ندارم خانه من آبرومند است، آقای کاپیتان، و رفتاری که در آنجا می شود آبرومندانه است، آقای کاپیتان. هرگز خودم مایل به دعوا نبودم... ولی ایشان بکلی مست آمدند و باز هم سه بطری خواستند. بعد یکی از آنها پاهایش را بلند کرد و با آن به پیانو زد و این کار بهیچ وجه در منزل آبرومندی خوب نیست، پدال پیانو را شکست که هیچ رفتار خوبی نیست. من هم این را به او گفتم. آن وقت بطری را برداشت و شروع کرد همه را با بطری هول دادن. در اینجا زود برخاستم و سرایدار را صدا زدم و کارل^۶ آمد و او ضربه ای به چشم کارل زد، هانریت^۷ راهم زد. پنج بار هم به صورت من زد. این نهایت بی طرافتی است در خانه آبرومندی، آقای کاپیتان؛ و من فریاد زدم و او پنجره مشرف به نهر را باز کرد و به روی درگاهی پرید و مانند خوک به نهر افتاد. این آبروریزی است، چگونه ممکن است کنار پنجره ای که به کوچه باز می شود، چون خوک کوچکی ایستاد و فریاد کرد؟ اه، اه، و کارل از پشت «فراکش» را گرفت و از پنجره پائینش کشید. در این موقع، راست است آقای کاپیتان، لباسش پاره شد. و بعد به نهر افتاد که من باید پانزده روبل به او جریمه بدهم. من خودم، آقای کاپیتان، پنج روبل به او دادم. آقای کاپیتان، مهمان بی تربیتی است، همیشه جنجال پیا می کند! می گفت درباره

6. Karl
7. Henriette

شما هجویه مفصلی پخش خواهم کرد، چون می‌توانم در تمام روزنامه‌ها راجع به شما چیز بنویسم.

— پس معلوم می‌شود که از نویسندگان است؟

— بله، آقای کاپیتان، و چه مهمان نانجیبی است، آقای کاپیتان،

وقتی که در منزل آبرومندی...

— خوب، بس است. من که به تو گفته بودم، مگر نگفته بودم...

سرمنشی باز با کمال وقار گفت:

— ایلیا پتروویچ!

افسر با شتاب نگاهی به او افکند و سرمنشی آهسته سری

تکان داد.

افسر جوان به سخنان خود ادامه داد:

— سرکارخانم لوئیزا ایوانوونا، برای بار آخر به تو می‌گویم،

و بدان که این آخرین بار است، اگر یک دفعه دیگر در منزل آبرومند

تو دعوا برپا شود من ترا، به اصطلاح ادبی خودمان، گوشمالی

خواهم داد؛ شنیدی؟ خوب، که گفתי ادیب و نویسنده پنج روبل

نقره در «خانه آبرومندی» برای پارگی یکچنین لباس گرفت؟ بیا،

این هم نویسندگان!

در این لحظه نگاهی تحقیرآمیز به سوی راسکلنیکف افکند:

— سه‌روز پیش هم در یکی از رستورانهای ارزان قیمت

داستانی نظیر این اتفاق افتاد؛ یکی از همینها ناهار خورد و

نخواست پول آن را بردارد، می‌گفت: «شما را هجو خواهم کرد»،

یکی دیگر هم در کشتی، هفته پیش خانواده محترم یکی از کارمندان

اداری را، یعنی زن و دخترش را، با کلمات رکیک دشنام داد.

بتازگی یکی دیگر از همینها را از مغازه شیرینی فروشی با مشت

بیرون کردند. بله، اینچنینند نویسندگان و ادبا و دانشجویان و

منادیان... تف! خوب، تو دیگر برو! خودم سری به تو می‌زنم....

اما خودت را بیا، شنیدی؟

لوئیزا ایوانوونا با مهربانی و ادب عجولانه‌ای از هر طرف

شروع به خم کردن زانوان نمود و در این حال از پشت سر به در

رسید. اما در آستانه در تنه‌اش از پشت به افسر مهمی خورد که چهره‌ای گشاده و تازه و سبیل‌های پر پشت بسیار زیبایی داشت و ریش دو طرف صورتش بور بود. این نیکودیم فومیچ^۸، بازرس بخش بود. لوتیزا ایوانونا با عجله بقدری زانوها را خم کرد که تقریباً به روی زمین نشست و با قدمهای کوچک، چنانکه گوئی می‌پرید، شتابان از دفتر اداره بیرون رفت. نیکودیم فومیچ با لطف دوستانه‌ای ایلیا پتروویچ را مخاطب ساخت:

— باز سر و صدا، باز رعد و برق و گرد و خاک و توفان! باز خاطرتان را آشفته کردند، باز به جوش آمدی! من از پائین پله‌ها می‌شنیدم.

ایلیا پتروویچ در حالی که چندین کاغذ در دست داشت و به سوی میز دیگری می‌رفت و با هر قدم شانهاش را تکان می‌داد، یعنی به هر طرف که قدم می‌نهاد، شانهاش را هم بدان سو می‌چرخاند، با بی‌اعتنائی بزرگوارانه‌ای گفت:

— چه کنم، بفرمائید ببینید، آقای نویسنده، یعنی دانشجو، یا بهتر بگویم دانشجوی سابق، پول نمی‌پردازد، چپ و راست سفته پخش کرده است و منزلش را تخلیه نمی‌کند و هر آن دربارهاش شکایت‌های گوناگون می‌رسد، و آنوقت ادعا دارند که چرا در مقابلشان سیگار می‌کشیم! خودشان پ... پ... پستی می‌کنند، اینها، بفرمائید نگاهی به ایشان بکنید، ایشان اکنون در جالبترین حالت خود هستند!

— فقر که گناه نیست رفیق، ول کن، واضح است که ترقه تحمل فشار را ندارد. شما لابد به دلیلی از ایشان آزرده‌خاطر شدید و جلو خودتان را نتوانستید بگیرید! بعد نیکودیم فومیچ با مهربانی سخنان خود را خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— اما شما آقا، بیخود عصبانی شدید: باید به شما بگویم که شخص بسیار بزرگواری است فقط مانند ترقه است، ترقه! عصبانی می‌شود، بجوش می‌آید، می‌سوزد و بعد دیگر خبری نیست! آبها

که از آسیاب افتاد، ساکت می‌شود و فقط قلب طلایی او باقی می‌ماند. او را در هنگ هم «افسر ترقه» لقب داده‌اند. ایلیا پتروویچ که از این قلقلک مطبوع راضی می‌نمود، اما هنوز غرغر می‌کرد، بلند گفت:

– وچه هن... هن... هنگی بود!

راسکلنیکف ناگهان خواست به همه آنها چیزی بسیار خوش آیند بگوید: با لحن خودمانی ناگهان رو به نیکودیم فومیچ کرد و گفت:
– اجازه بفرمائید، کاپیتان، خودتان را به جای من بگذارید... من حتی حاضریم از ایشان پوزش بخواهم، اگر نسبت به ایشان خطائی کرده‌ام، من دانشجوی بیچاره و بیماری هستم که از بیچارگی در عذابم (و همینطور گفت در عذابم) من دانشجوی سابق هستم، چون اکنون وسیله امرار معاش ندارم، اما بزودی پولی خواهد رسید. مادر و خواهرم در استان... هستند، برایم پولی می‌فرستند و من... خواهم پرداخت. صاحبخانه من زن مهربانی است، از اینکه من در سبهای خصوصی‌ام را از دست داده‌ام و چهار ماه است پولی به او نمی‌پردازم، بقدری برآشفته که اکنون حتی دیگر برایم ناهار نمی‌فرستند... و من اصلا نمی‌دانم این چه سفته‌ای است! اکنون با نامه رسمی و محضری از من پولش را مطالبه می‌کند. خودتان قضاوت کنید، چه می‌توانم به او بپردازم!
سرمنشی باز متذکر شد:
– آخر، این که به ما مربوط نیست.

راسکلنیکف باز رشته سخن را به دست گرفت و بی آنکه سرمنشی را مخاطب سازد، کلامش را به نیکودیم فومیچ معطوف کرد و در ضمن با تمام نیرو کوشید که ایلیا پتروویچ را نیز مخاطب سازد، اما این یکی بظاهر مشغول گشتن در کاغذها بود و بی‌اعتنائی تنفرآمیزی به او ابراز می‌داشت. راسکلنیکف گفت:

– اجازه دهید، اجازه دهید، من کاملا با شما موافقم، اما بگذارید من هم توضیحاتی بدهم و بگویم که سه سال است در خانه او زندگی می‌کنم، یعنی از همان وقتی که از شهرستان آمده‌ام، حتی

قبل از آن... قبلاً هم... اما چرا اعتراف نکنم که از همان ابتدا قول داده بودم که دخترش را بگیرم. این قول شفاهی و بکلی غیر رسمی بود... او دوشیزه‌ای بود... به هر حال، من از او حتی خوشم می‌آمد... گویانکه عاشقش نبودم... خلاصه کار جوانی بود، یعنی می‌خواهم بگویم که صاحبخانه آن وقت به من خیلی لطف داشت و خیلی چیزها را ندیده می‌گرفت و من تا حدی زندگی... بلی زندگی بسیار سبکسرا نه‌ای داشتم.

ایلیا پترویچ با خشونت پیروزمندان‌های سخنانش را قطع کرد و گفت:

- آقا، از شما اصلاً چنین توضیحاتی درباره زندگی خصوصی‌تان نخواستند و فرصتی هم نداریم. اما راسکلنیکف باینکه ناگهان سخن گفتن برایش دشوار شد، با حرارت او را متوقف ساخت.

- آخر اجازه دهید، اجازه دهید که من هم تا حدی توضیح بدهم که... موضوع از چه قرار بود، و به نوبه خود... هر چند با شما موافقم که شرح آن زیادی است... اما يك سال پیش این دختر در اثر حصبه مرد و من مانند مستاجری، چنانکه سابقاً هم بودم، آنجا ماندم و همینکه صاحبخانه به منزل کنونی نقل مکان کرد، به من گفت... و دوستانه هم گفت... که به من اعتماد کامل دارد و غیره... اما باینجه بد نیست سفته‌ای به مبلغ صد و پنجاه روبل - مقداری که خود را از من طلبکار می‌دانست - به او بدهم. اجازه بدهید؛ مخصوصاً گفت همینکه این کاغذ را بدهم، باز هر قدر لازم باشد، به من پول قرض خواهد داد و هرگز، بلی هرگز، - و این کلمات خودش بود - از این کاغذ استفاده نخواهد کرد، تا اینکه من خود پول را بپردازم... و اکنون که درسهایم را از دست داده‌ام و پول خوراک هم ندارم، از من رسماً مطالبه می‌کنند... حالا چه بگویم؟

ایلیا پترویچ با وقاحت سخنانش را قطع کرد و گفت:

- تمام این جزئیات احساساتی به ما مربوط نیست. شما باید جواب بدهید و تعهد بسپارید؛ و اینکه شما يك وقت عاشق بوده‌اید،

و از این قبیل نکات دلخراش، اصلاً به کار ما نمی‌خورد.
 نیکو دیم فومیچ پشت میز نشست، مشغول امضا کردن شد، و
 زیر لب گفت:

— تو هم دیگر... خیلی سختی...

مثل این بود که شرمسار می‌نمود.

سرمنشی به راسکلنیکف گفت:

— خوب، بنویسید.

راسکلنیکف با لحن مخصوصی پرسید:

— چه بنویسم؟

— من الآن به شما دیکته خواهم کرد.

به نظر راسکلنیکف چنان آمد که سرمنشی پس از اعترافات او به وی بی‌اعتنا تر و بی‌ادب تر شد. اما عجیب بود که ناگهان بکلی به عقیده مردم، به عقیده هر کس که می‌خواهد باشد، کاملاً بی‌اعتنا شد و این تحول به یک آن، در یک دقیقه انجام گرفت. اگر میل فکر کردن در او پیدا می‌شد، قطعاً تعجب می‌کرد که چگونه توانسته بود چند لحظه پیش با آنان صحبت کند و با شرح احساسات خود مزاحمشان شود؟ اصلاً این احساسات از کجا پیدا شدند؟ اکنون برعکس، اگر اتاق ناگهان، نه از پاسبان، بلکه از بهترین دوستانش نباشته می‌شد، آن وقت هم انگار او حتی یک کلمه گرم برای آنها در دل خود نمی‌یافت، زیرا در دلش ناگهان خلاء بزرگی ایجاد شد. احساسی تیره و تار، تنهایی رنج‌آور و بی‌اعتنائی آمیخته به غرابت به دلش راه یافت. نه خواری اعترافات خصوصیش در مقابل ایلیا پتروویچ و نه پستی پیروزی افسر جوان، هیچکدام موجب نشد که قلبش ناگهان چنان زیرورو شود. نه، او را اکنون با کوچک و پست بودن خود و این غرور و نخوتها و همه این افسران و زنان آلمانی و مطالبات و اداره و غیر و غیره چه کار! اگر در این دقیقه حتی محکوم به سوختنش می‌کردند، کوچکترین حرکتی نمی‌کرد، حتی مشکل به حکم محکومیت خود دقیقاً توجه می‌نمود. تحولی که اکنون در او پدید آمد، برای خودش هم کاملاً تازه و ناآشنا و ناگهانی و

بی سابقه بود. نه تصور رود که با تعقل پی برده بود، بلکه با تمام قوا احساس می کرد که نه تنها با چنان اظهارات پراز احساسات، بلکه بسیج وجه، از هیچ مطلبی نباید دیگر با این مردم، در دفتر بخش سخن گوید؛ حتی اگر همه آنها برادران و خواهران تنی او می بودند و نه افسران بخش، آن وقت هم مراجعه به آنها برای موضوعی حیاتی هم که باشد، باز بکلی بیهوده می بود. هرگز تا به حال چنان احساسی عجیب و وحشتناک در خود نیافته بود و آنچه بیش از همه عذابش می داد، همین احساس بود، نه فهم و درک مطلب - احساسی بود عمیق که از همه احساسات سابق بیشتر رنجش می داد.

سرمنشی مشغول دیکته کردن مطلبی شد که معمولا برای چنین جوابهایی لازم است، یعنی گفتن اینکه توانائی پرداخت ندارم و تصد می کنم در فلان وقت (هر وقت) بپردازم؛ از شهر خارج نخواهم شد و اموالم را نخواهم فروخت و نخواهم بخشید و از این قبیل چیزها.

سرمنشی با کنجکاوی به راسکلنیکف خیره شد و گفت:
- شما که توانائی نوشتن ندارید. قلم دارد از دستتان یافتند، بیمارید؟

- بله. سرم گیج می رود... بقیه اش را بگوئید!

- همین، امضا کنید.

سرمنشی نامه را برداشت و به دیگر نامه ها پرداخت. راسکلنیکف قلم را پس داد اما به جای آنکه برخیزد و برود، هردو آرنج را روی میز نهاد و با دو دست سر خود را فشار داد. گوئی در مغزش میخ می کوبیدند. ناگهان فکر عجیبی بسرش زد که هم اکنون به نیکودیم فومیچ نزدیک شود و هر آنچه دیشب روی داده بود، همه را با جزئیاتش، برای او تعریف کند و بعد همراه همه آنان به منزل برود و اشیائی را که در آن گوشه، در سوراخ بود، به ایشان نشان دهد.

این فکر بقدری قوی بود که برای انجامش ازجا برخاست، لکن فوراً اندیشید: «بهتر نیست دقیقه ای خوب تأمل کنم؟ نه، بهتر

است تأملی نکنم و این بار را از شانهام بیندازم! اما ناگهان گویی برجای خود خشک شد: نیکو دیم فومیچ با حرارت مشغول صحبت با ایلیا پتروویچ بود و این سخنان بگوشش رسید:

— ممکن نیست، هر دو را آزاد می‌کنند! اولاً همه چیز متناقض است، خودتان قضاوت کنید اگر این کار آنها بود، برای چه آنها سرایدار را صدا می‌زدند؟ برای اینکه خودشان را لو دهند؟ یا از روی نیرنگ؟ نه، این دیگر پرمحیلانه می‌شود! از این گذشته پستریاکوف؟ دانشجو را هم، هنگامی که می‌خواست داخل عمارت بشود، هر دو سرایداران و زن عامی دیدند: او با سه رفیق خود همراه بود و از آنها دم‌در‌خانه جدا شد و پیش از اینکه آنها را ترک کند، راجع به ساکنین خانه، در مقابل رفقای خود، از دریانان سوالاتی کرد. آخر ممکن است يك همچو کسی درباره ساکنان خانه سوالاتی بکند، اگرچنان خیالی در سر داشته باشد؟ و کخ هم قبل از رفتن پیش پیرزن، نیم ساعت آن پائین، نزد نقره‌ساز نشستند بود و درست ساعت هشت و ربع کم از پیش وی به بالا، به سراغ پیرزن رفت. حالا خودتان فکر کنید...

— اجازه دهید، آخر چگونه تناقضی در کار آنها بوجود آمده است: خودشان اصرار دارند که در زدند و در بسته بود و پس از سه دقیقه، هنگامی که به اتفاق سرایدار آمدند، معلوم شد که در باز است؟

— حرف همینجاست. قاتل حتماً آنجا نشسته و در را به روی خود چفت کرده بود، و حتماً همانجا به دامش می‌انداختند، اگر کخ حماقت نمی‌کرد و خودش به دنبال سرایدار نمی‌رفت. قاتل بیشک در همین فاصله فرصت کرده از پله‌ها پائین آمده و بنحوی از دست آنان فرار کرده است. کخ با هر دو دست بر خود صلیب می‌کشد و قسم می‌خورد که: «اگر آنجا می‌ماندم، بیرون می‌آمد و مرا با تبر می‌کشت.» و اکنون می‌خواهد بدهد به رسم معمول برایش دعا بخوانند. هه، هه، هه!

- پس قاتل را هیچکس ندیده است؟
 سرمنشی که در جای خود نشسته گوش می‌داد، گفت:
 - چطور می‌توانستند او را ببینند؟ خانه درست مثل کشتی
 نوح است.

نیکودیم فومیچ با حرارت تکرار کرد:
 - مطلب روشن است. خیلی روشن است!
 ایلیا پتروویچ به‌تعرض گفت:
 - خیر بهیچ‌وجه روشن نیست.
 راسکلنیکف کلاهش را برداشت و به‌سوی در رفت، اما به
 در فرسید...

چون بهوش آمد دید که به روی صندلی نشسته و از سمت
 راست کسی او را نگهداشته است. از طرف چپ شخص دیگری
 ایستاده است و لیوان زردی پر از آب زرد رنگی در دست دارد،
 نیکودیم فومیچ هم درمقابلش ایستاده و سخت به‌او چشم دوخته است.
 راسکلنیکف از صندلی برخاست.

نیکودیم فومیچ با لحن خشن پرسید:
 - چطور، شما ناخوشید؟
 سرمنشی که در جای خود قرار می‌گرفت و باز مشغول کاغذها
 شده، گفت:
 - ایشان همان وقتی که امضا می‌کردند، بزحمت اختیار قلم را
 داشتند.

ایلیا پتروویچ نیز در حالی که کاغذها را جابجا می‌کرد از جای
 خود داد زد:

- آیا مدتی است ناخوشید؟
 البته او هم بیمار را هنگامی که در حال غش بود، دید ولی
 همینکه بهوش آمد فوراً از او دور شد.
 راسکلنیکف در جواب، زیر لب گفت:

- از دیشب...

- آیا دیشب هم از منزل خارج شده بودید؟

- بله، خارج شده بودم.
- با کسالت؟
- با کسالت.
- در چه ساعتی؟
- پس از ساعت هفت شب.
- اجازه بدهید بپرسم، به کجا رفتید؟
- به خیابان.
- مختصر است و روشن.
- راسکلنیکف با لحنی خشن و بریده جواب می‌داد. رنگش مانند دستمال سفید بود و چشمنمای تب‌دار سیاهش را در مقابل نگاه ایلیا پتروویچ بزریر نمی‌انداخت.
- نیکودیم فومیچ متذکر شد:
- بزحمت سر پا ایستاده است و تو...
- اما ایلیا پتروویچ با لحنی مخصوص جواب داد:
- عیبی ندارد.
- نیکودیم فومیچ خواست باز هم چیزی اضافه کند، لکن همینکه نگاهش به سرمنشی افتاد و دید او هم به وی خیره شده است، سکوت کرد. همه ناگهان ساکت شدند، وضع عجیبی بود.
- ایلیا پتروویچ سرانجام گفت:
- بسیار خوب، شما را معطل نمی‌کنیم.
- راسکلنیکف خارج شد و همین‌قدر توانست بشنود که هنگام خروج او بحث گرمی در گرفت. صدای سؤال‌کننده نیکودیم فومیچ از همه رساتر بود... راسکلنیکف در خیابان کاملاً بهوش آمد و در حالی که در رسیدن به منزل شتاب داشت، با خود تکرار می‌کرد:
- «بازرسی، بازرسی، الساعه بازرسی خواهند کرد! ای راهزنان! ظنین شده‌اند.» و باز ترس چندی پیش سراپای وجودش را گرفت.

اما اگر تفتیش کرده باشند چطور؟ اگر آنها را هم اکنون در اتاق خود بیابم چطور؟

خوب، این هم اتاق خودش، هیچ خبری نیست و کسی هم به اینجا سر نزده. حتی ناستاسیا دست به چیزی نزده است. اما خداوند، چگونه توانسته بود تمام این اشیا را در این سوراخی باقی بگذارد؟

راسکلنیکف خود را به آن گوشه افکند. دستها را زیر کاغذ دیواری کرد و به بیرون آوردن اشیا و انباشتن جیبهای خود پرداخت. روی هم رفته هشت تکه چیز بود: دو قوطی کوچک با گوشواره یا چیزی شبیه به آن که خوب نگاهشان نکرد، چهار قوطی جلد چرمی کوچک، بعد يك زنجیر که در قطعه‌ای کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، و باز هم چیزی در کاغذ روزنامه بچشم می‌خورد که گویا يك نشان بود...

راسکلنیکف اشیا را در جیبهای مختلف خود: یعنی در جیبهای پالتو و جیب راست شلوارش نهاد و کوشید که زیاد بچشم نخورد. کیف پول کوچک را هم با اشیا برداشت. سپس از اتاق بیرون آمد و این بار بکلی در را باز گذاشت.

تند و محکم راه می‌رفت و هر چند احساس می‌کرد که بکلی خرد است، اما نیروی دراکه‌اش به‌جا بود. از اینکه به دنبالش بیایند می‌ترسید. می‌ترسید که پس از نیم ساعت یا شاید يك ربع ساعت

حکمی دیگر برای مراقبت از او صادر شود. از این رو لازم بود هرطور شده، قبل از آن موعد، علائم کار را از بین ببرد. لازم بود تا هنوز نیرو و قوه تفکری برایش باقی مانده، از عهده کارهای خود برآید. اما کجا برود؟

مدتی پیش تصمیم گرفته بود که همه اشیا را باید در نهر ریخت تا علایم در آب ناپدید شود و کار پایان یابد. این تصمیمی بود که شبانه در حال هذیان، و در آن لحظاتی که خوب بخاطر داشت چندبار میخواست برخیزد و به راه افتد، گرفته بود: که «هرچند زودتر همه چیز را باید دور افکند.» اما از قرار معلوم دور ریختن، کار مشکلی بود.

قریب نیم ساعت بود و شاید هم بیشتر که در ساحل «یکاترینسکی»^۱ راه می رفت و هر وقت به پله هائی که به خود نهر منتهی می شد می رسید، آن را خوب بررسی می کرد. اما حتی فکر اجرای تصمیم غیر ممکن می نمود، زیرا یا بر روی تخته های چوب محکم بزرگ، که نزدیک پله ها قرار داشت، رختشوییها ایستاده و مشغول رخت شستن بودند یا قایقها در همان حوالی لنگر انداخته بودند. گذشته از این مردم در همه جا لول می زدند و از همه جای ساحل و از هر سوی آن ممکن بود ببینند و متوجهش شوند. بیشک اگر کسی مخصوصاً به سوی نهر پائین بیاید و بایستد و چیزی در آب افکند، موجب سوءظن می شود، و آن وقت تازه اگر جلدهای چرمی غرق نشوند و بر روی آب شناور شوند، چه خواهد شد؟ البته که این چنین خواهد شد. همه کس خواهد دید. اکنون بی آن هم همه رهگذران، چون به او می رسند، خیره می شوند و ورنه اندازش می کنند، انگار کاری جز مراقبت او ندارند! فکر می کرد «چرا چنین است، شاید فقط به نظرم اینطور می آید؟»

سرانجام به فکرش رسید که شاید بهتر باشد به حوالی رود نوا برود: در آنجا هم جمعیت کمتر است و هم از نظر دورتر. به هر حال راحتتر که هست و از همه مهمتر آنکه از اینجاها هم دور است.

ناگهان تعجب کرد که چگونه نیم ساعت تمام با رنج و نگرانی در این نقاط خطرناک سرگردان است و این فکر زودتر به خاطرش نیامد، و چگونه بخاطر آنکه يك بار در خواب یا در حال هذیان تصمیمی گرفته بود، نیم ساعت تمام را بیهوده تلف کرده است. راسکلنیکف در این اواخر زیاد بی‌حواس و فراموشکار شده بود و خودش هم به این نکته آگاه بود. اکنون بیشک می‌بایستی عجله کند. از خیابان وسیع «و...» به سوی رودخانه نوا رفت، اما در راه باز فکر دیگری بنظرش رسید: «نوا چرا؟ در آب چرا؟ آیا بهتر نیست به جایی بسیار دور دست، مثلاً به همان جزایر برود و در آنجا، در نقطه دورافتاده‌ای، در جنگلی، زیر بوته‌ای، تمام چیزها را چال کند و درخت را هم نشان کند؟» هرچند احساس می‌کرد که در آن دقیقه قدرت داوری روشن و سالمی ندارد، لکن این فکر به نظرش بی‌عیب آمد.

اما به جزیره‌ها هم مقدور نبود که برسد. وضع دیگری پیش آمد: همینکه از خیابان وسیع وارد میدان شد، ناگهان در سمت چپ خود مدخل حیاطی را دید که دیوارهای آن بدون کوچکترین شکاف و روزنه بود. در داخل حیاط، فوراً پس از در ورودی، در سمت راست، دیوار محکم سفید نشده‌خانه چهار اشکوبه همسایه به طول زیادی کشیده شده بود و از سوی چپ نیز، به موازات دیوار سراسری، و باز فوراً پس از ورود به حیاط، معجری چوبی تا بیست قدم در داخل حیاط کشیده و به‌جانب چپ منحرف می‌شد. اینجا مکان محصور بی‌روزنه‌ای بود که مصالح ساختمانی در آن ریخته شده بود. کمی دورتر، در انتهای حیاط، از پشت معجر، گوشه انبار سنگی کوتاه دودزده‌ای بچشم می‌خورد که انگار قسمتی از يك کارگاه بود. در اینجا گویا کارگاه کالسکه‌سازی، نجاری یا چیزی شبیه به آن بود. همه‌جا، تقریباً از دم در، گرد زغال‌سیاهی می‌زد. ناگهان راسکلنیکف اندیشید: «خوب است اشیا را بریزم و فرار کنم».

چون کسی را در حیاط ندید، از در ورودی بزرگ داخل شد و همانجا، در نزدیکی در، متوجه آبریزی شد که به معجر تکیه

داشت. از این دستگاہها معمولا هر جانی که کارگراها، درشکه‌چیها و امثال آنان زیاد باشند کار می‌گذارند. بالای آبریز، بر معجر، چنانکه معمول است، با گچ جمله‌ای با املای غلط که به شوخی می‌مانست، نوشته شده بود: «در اینجا ایستادن ممنوع است.» اینجا دست‌کم این حسن را دارد که دیگر جای شك هم نخواهد بود که چرا کسی داخل شده و ایستاده است. و باز با خود گفت: «خوب است همه را همینجا روی هم بریزم و بروم!»

چون يك بار دیگر اطراف خود را نگرست و دست را به جیب برد، ناگهان کنار دیوار بیرونی، در فاصله بین در و آبریز که بیش از يك متر نبود، راسکلنیکف چشمش به سنگ بزرگ نتراشیده و نخراشیده‌ای افتاد که شاید بیست و پنج کیلو وزن داشت و درست به دیوار سنگی خیابان تکیه داشت. پشت این دیوار، خیابان و پیاده‌رو بود، و صدای پرسه زدن رهگذرانی که هرگز در اینجاها عده‌شان کم نمی‌شود، بخوبی شنیده می‌شد. اما از پشت در هیچکس نمی‌توانست او را ببیند، مگر اینکه از خیابان به درون آید، و این امر به خوبی ممکن بود، به این جهت می‌بایستی شتاب کرد.

راسکلنیکف به طرف سنگ خم شد، محکم و دو دستی بالای آن را چسبید، تمام نیروی خود را جمع کرد و سنگ را برگرداند. زیر سنگ فرورفتگی نسبتاً کوچکی ایجاد شده بود. فوراً هر آنچه در جیب داشت در آن خالی کرد، کیف پول روی همه چیزها قرار گرفت. در گودال هنوز هم جا بود. سپس باز سنگ را چسبید و با يك حرکت آن را به حال اول برگردانید، سنگ درست سر جای خود قرار گرفت، جز اینکه کمی، بسیار کم، برجسته‌تر از پیش می‌نمود. لکن راسکلنیکف کمی خاک دور سنگ ریخت و با پا خوب به آن فشار آورد؛ دیگر هیچ چیز معلوم نبود.

آنگاه بیرون آمد و به سوی میدان رفت. باز خوشحالی شدید تحمل ناپذیری، شبیه به آنچه در دفتر اداره احساس کرده بود، لحظه‌ای بر او چیره‌شد. «نشانه‌های جرم همه در خاک شدند! به فکر کی، به فکر چه کسی خواهد رسید که زیر آن سنگ را بگردد؟»

شاید سنگ از موقع بنای آن خانه در اینجا قرار دارد و باز هم همان قدر آنجا بماند. تازه اگر پیدا کنند کی به من گمان خواهد برد؟ همه چیز تمام است! شاهدهی در کار نیست! و بخنده افتاد. بلی، بعدها هم بیاد می‌آورد که خنده‌ای عصبی و ریز و بیصدا و طولانی کرد، و مدتی خندید: یعنی تمام وقتی که از میدان می‌گذشت، می‌خندید. اما همینکه به بولواری «ك.» رسید، به آنجائی که سه روز پیش به آن دختر برخورد بود، خنده‌اش ناگهان قطع شد. افکار دیگری به سرش خزیدند. ناگهان بنظرش آمد که گذشتن از کنار این نیمکت، که در آن هنگام، پس از رفتن دختر جوان بر روی آن نشست و به فکر فرو رفت، بینهایت تنفرآور خواهد بود، و نیز بینهایت دشوار خواهد بود که باز به آن مرد سبیل کلفتی که آن وقت بیست کوپیک به او داده بود، برخورد کند. «لعنت بر شیطان!»

راسکلنیکف هنگام راه رفتن خشمگین و بدون دقت به اطراف می‌نگریست. تمام افکارش اکنون به دور نکته اصلی دور می‌زد و خودش هم احساس می‌کرد که واقعاً نکته اصلی همین است و اکنون، بخصوص هم اکنون، یکه و تنها در مقابل این نکته اصلی قرار گرفته است. حتی احساس می‌کرد که این اولین بار است در این دو ماه که چنین شده است. ناگهان در يك حمله خشم بی‌پایان اندیشید: «لعنت بر تمام اینها! خوب، شروع شد که شروع شد! و لعنت بر این زندگی نو! خداوندا چقدر احمقانه است... چقدر من امروز دروغ گفتم و پستی کردم. با چه پستی آن وقت در مقابل ایلیا پتروویچ مزخرف و تملق می‌گفتم، چاپلوسی می‌کردم! اما این هم یاوه‌ای بیش نیست، اصلاً تف بر همه آنان و بر آنکه من تملق گفتم و چاپلوسی کردم! این هم مهم نیست، هیچ مهم نیست...!»

ناگهان ایستاد. پرسش نو، غیرمنتظر و بینهایت ساده‌ای یکباره گیج و سخت متحیرش کرد: «اگر تمام این کارها واقعاً دانسته و سنجیده انجام شده است نه احمقانه، و اگر تو واقعاً هدفی معین و پا برجا داشته‌ای، پس چگونه تا به حال حتی به داخل کیف هم نگاه نکرده‌ای و نمی‌دانی چه نصیبت شده است و به خاطر

چه چیز تمام عذابها را قبول کرده و به چنین کار پست و زشت و حقیری دست زده‌ای؟ تو، هم اکنون می‌خواستی آن را، یعنی کیف را، با تمام اشیائی که هنوز ندیده‌ای در آب بیندازی، معنی این کار چیست؟»

بله، همین طور است، همه چیز همین‌طور است. این را از پیش هم می‌دانست و بهیچ‌وجه این مسئله برایش تازگی نداشت؛ هنگامی که در دل شب تصمیم گرفته شد که اشیا در آب انداخته شود، تصمیم دیگری هم گرفته شد: که کوچکترین تردید و تعرضی پیش نیاید، بلکه کاملاً طبیعی، مثل اینکه همین‌طور باید باشد و جز این امکان دیگری نیست... بله، اینها را می‌دانست و بخاطر داشت. تصمیم این امر را شاید همان دیروز گرفته بود، همان دقیقه‌ای که در کنار صندوق نشسته بود و قوطیها را از آن بیرون می‌کشید. واقعاً همین‌طور است.

سرانجام با گرفتگی و مصمانه گفت: «برای آن است که بسیار بیمارم، من خودم را زجر و شکنجه داده‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه می‌کنم... هم دیروز، هم سه روز پیش... و تمام این مدت خود را شکنجه می‌دادم... خوب که شدم، دیگر... خود را شکنجه نخواهم داد... اما، اگر هرگز بهبود نیافتم، چه؟ خداوند، چقدر حوصله‌ام از همه این چیزها سر رفته است...»

راسکلنیکف بی‌آنکه متوقف شود، راه می‌رفت. بسیار مایل بود بنحوی از اندیشه‌های خود رهائی یابد، اما نمی‌دانست چه بکند و چه تصمیمی بگیرد. احساسی نو و نامعلوم، هر آن بیش از پیش بر او چیره می‌شد. این احساس تنفر بی‌پایان، تنفیری سرسخت و خشمگین بود نسبت به هر چیزی که می‌دید و احاطه‌اش می‌کرد. همه کسانی که از مقابلش می‌گذشتند، در نظرش پلید می‌آمدند، حتی چهره و طرز راه رفتن و حرکت آنها پلید می‌نمود، بطوری که انگار اگر کسی با او سر صحبت را می‌گشود، او به صورتش آب دهان می‌انداخت یا گازش می‌گرفت...

همین‌که به ساحل «نوای کوچک» و کنار پلی که در جزیره

«واسیلوسکی» بود رسید، ناگهان ایستاد و اندیشید: «همینجا زندگی می‌کند، در این خانه. یعنی چه، مثل اینکه خودم پیش رازومیکین آمده‌ام! باز همان داستان آنوقت است... اما درضمن بسیار جالب است که بدانم خودم عمداً به اینجا آمده‌ام، یا اینکه راه می‌رفتم و اتفاقاً به اینجا رسیدم؟ فرقی نمی‌کند. سه روز پیش... گفته بودم که بعد از انجام کار نزد او خواهم رفت. خوب، چه عیبی دارد، حالا هم خواهم رفت. مثل اینکه من اکنون نمی‌توانم سری به او بزنم...»

راسکلنیکف به طبقه پنجم نزد رازومیکین رفت. رازومیکین در منزل و در اتاق کوچک خود بود و در این هنگام مشغول کار و نوشتن بود و شخصاً در را به روی راسکلنیکف گشود. چهار ماه بود که آنها یکدیگر را ندیده بودند. رازومیکین با لباس خانه فرسوده و پاره، کفشی که بدون جوراب به پا کرده بود، با سری بهم ریخته، اصلاح نکرده و دست و روی نشسته، در اتاق خود نشسته بود. آثار شکفتی بر چهره‌اش نمایان شد و در حالی که رفیق تازه وارد را از سر تا پا برانداز می‌کرد، فریاد کشید:

— چته؟

سپس ساکت شد، سوتی کشید و در حالی که لباسهای راسکلنیکف را تماشا می‌کرد، ادامه داد:

— یعنی کار و بارت آنقدر خراب است؟ برادر، تو از ما هم جلو افتاده‌ای. آخر بنشین، لابد خسته شده‌ای؟

همینکه راسکلنیکف بر روی نیمکتی که از مشمع پوشیده شده بود و بدتر از نیمکت خودش می‌نمود افتاد، رازومیکین ناگاه متذکر شد:

— به، تو که حسابی ناخوشی، هیچ می‌دانی؟

و با این کلمات نبضش را گرفت.

راسکلنیکف دستش را بیرون کشید و گفت:

— لازم نیست، من آمده‌ام... می‌دانی، من هیچ درسی ندارم...

می‌خواستم... اما نه، من احتیاجی به درس ندارم.

رازومیکین که به او خیره شده بود، گفت:

– هیچ می‌دانی؟ تو هدیایان می‌گوئی!

– خیر، هدیایان نمی‌گوییم.

راسکلنیکف از روی نیمکت برخاست. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌آمد، هیچ فکر نمی‌کرد که باید با دوستش روپرو شود. اکنون، در يك آن، از روی تجربه دریافت که کمتر از همه چیز مایل است، در این لحظه با کسی روپرو شود. صفرایش به غلیبان آمد. همینکه از آستانه در منزل رازومیخین داخل شد، نزدیک بود از خشمی که نسبت به خود یافت، نفسش بگیرد. بیدرنک به سوی در رفت و گفت:

– خدا حافظ!

– صبر کن، بایست آدم عجیب!

راسکلنیکف باز دستش را بیرون کشید و گفت:

– نه، لازم نیست.

– پس آخر برای چه آمده بودی! مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر این

که... برخوردارنده است. من اینطور رهایت نمی‌کنم.

– خوب، پس گوش کن، من پیش تو آمده‌ام، چون به غیر از

تو کسی را نمی‌شناسم که بتواند... کمکی کند... چون تو از همه

آنها مهربانتری، یعنی عاقلتری و می‌توانی قضاوت کنی... اما حالا

می‌بینم که اصلاً چیزی لازم ندارم، می‌شنوی، هیچ چیز... هیچ

دلسوزی و کمکی... من خودم... به تنهایی... خوب، بس است!

راحتم بگذار.

– يك دقیقه صبر کن، ای دودکش پاک‌کن! بکلی دیوانه

شده‌ای! به من که مربوط نیست، اما نگاه کن؛ من اکنون درسی

ندارم و به جهنم که ندارم، اما در بازار روز کتابفروشی به نام

خروویمف^۲ است و خودش نوعی درس است. من او را اکنون با

پنج درس در خانه بازرگانی هم عوض نمی‌کنم. ناشر است. کتابهای

کوچک علوم طبیعی منتشر می‌کند، عجب فروشی دارند این کتابها!

تنها عنوانشان يك دنیا قیمت دارد. تو همیشه اصرار داشتی که من

احمق هستم؛ اما برادر، به خدا از من احمق‌تر هم هستند. اکنون وارد معقولات و مسائل اجتماعی هم شده است. خودش ذره‌ای چیز نمی‌فهمد، اما من تشویقش می‌کنم. بیا، در اینجا بیش از دو ورق متن آلمانی است که به نظرم بسیار احمقانه و هوجوی بازی است. خلاصه بگویم، بحث در آن است که آیا زن انسان هست یا نیست؟ البته با پیروزی تمام ثابت می‌کند که انسان است. خروویف این را به مناسبت مسئله زن تهیه می‌کند و من هم آن را ترجمه می‌کنم. این دو ورق و نیم را در شش ورق کش خواهد داد و برای آن عنوان با شکوهی، که نیم صفحه جا بگیرد، اختراع می‌کنیم و از قرار جلدی نیم روبل پخش خواهیم کرد. به فروش هم خواهد رفت. به من برگه شش روبل حق ترجمه خواهد داد، یعنی پانزده روبل کامل دستم را خواهد گرفت که شش روبل آنرا قبلاً گرفته‌ام. این را که تمام کردیم، درباره اسبهای دریایی ترجمه‌ای خواهیم کرد، بعلاوه از قسمت دوم «اعترافات» هم برخی گفتگوها و پرچانگیهای بیمزه را نشانه کردیم و ترجمه خواهیم کرد. کسی به خروویف گفته است که انگار روسو در نوع خود مانند «رادیشچف»^۳ است. من هم واضح است که این موضوع را ادا نمی‌کنم. گور پدرش! خوب، می‌خواهی برگ دوم را که با عنوان «آیا زن انسان است؟» ترجمه کنی؟ اگر می‌خواهی همین حالا متن و قلم و کاغذ بردار... همه اینها دولتی است، سه روبل هم بردار، چون من پول تمام ترجمه را، برای برگ اول و دوم، از پیش گرفته‌ام. به این ترتیب درست سه روبل سهم تو خواهد شد. این ورق را که تمام کردی، سه روبل دیگر عایدت خواهد شد. مطلب دیگر آنکه، خواهش می‌کنم این کار را از جانب من خدمتی در حق خود نشمار. برعکس، بدان همینکه تو وارد شدی من فوراً پیش خود حساب کردم که چگونه از تو استفاده کنم. اولاً، من در املاء ضعیف هستم، ثانیاً در زبان آلمانی هم گاهی بکلی کارم خراب است، بطوری که بیشتر از خودم

۳. Radishchev یکی از نویسندگان اواخر قرن هجدهم روسیه است.

اختراع می‌کنم و به خود نوید می‌دهم که از این لحاظ نتیجه کار بهتر خواهد شد، اما در واقع کسی چه می‌داند که کار بهتر شود، شاید هم بدتر شود... خوب، برمی‌داری یا نه؟

راسکلنیکف بیصدا اوراق مقاله آلمانی را برداشت، سه روبل را هم گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، خارج شد. رازومیکین با تعجب به دنبال او نگریست. همینکه راسکلنیکف به طبقه اول رسید، ناگهان برگشت و به سوی اتاق رازومیکین، از پله‌ها بالا رفت. اوراق آلمانی و سه روبل را روی میز نهاد و باز، بی‌آنکه سخنی بگوید، خارج شد. رازومیکین از عصبانیت بیخود شد و نعره کشید:

— آخر مگر مستی یا دچار سودا شده‌ای! چرا مسخره‌بازی درآورده‌ای! مرا هم دیوانه کرده‌ای... پس آخر، برای چه آمده بودی، شیطان؟

راسکلنیکف در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت، زمزمه کرد:

— ترجمه... لزومی ندارد.

رازومیکین از بالا فریاد کشید:

— پس چه مرگی می‌خواهی؟

اما او به راه خود ادامه داد.

— آهای، منزلت کجاست؟

جوابی نیامد.

— پس، برو گم شو..!

راسکلنیکف دیگر وارد خیابان شده بود. روی پل «نیکلایوسکی» به واسطه پیش‌آمد نامطبوعی، او بار دیگر بخود آمد: سورچی کالسکه‌ای با شلاق سخت به پشت او زد، زیرا که با وجود فریادهای مکرر سورچی، راسکلنیکف نزدیک بود به زیر پای اسبها برود. ضربه شلاق بقدری عصبانیش کرد که به سوی نرده‌ها پرید (اصلا معلوم نبود که چرا وسط پل، یعنی جایی که محل عبور وسائل نقلیه بود، نه‌جای پیادگان، قدم می‌زد) باخشم دندانها را بهم سائید. واضح است که در اطراف سر و صدای خنده بلند شد.

— حقش بود!

— لابد کلاهبردار است.

— البته، خود را به مستی می‌زند و مخصوصاً زیر چرخها می‌خزد، آن وقت تو بیا و جواب او را بده.

— کارشان این است آقا، کارشان همین است!

اما هنگامی که کنار نرده ایستاده بود و هنوز نگاهی بی‌معنی و خشمناک بدرقه کالسکه‌ای که دور می‌شد می‌کرد و پشت خود را دست می‌کشید، ناگهان احساس کرد که کسی در دست او پول می‌گذارد. دید زن تاجر مسنی است با کلاه و کفشهای پوست‌بزی، و همراهش دختر جوانی است کلاه به‌سر، که چتر سبزی در دست دارد و به‌احتمال قوی دختر او می‌باشد. و بیا، آقا جان، به‌خاطر مسیح بگیر. «راسکلنیکف پول را گرفت و آن دو از کنارش گذشتند. سکه نقره بیست‌کوپیکی بود. از لباس و قیافه‌اش آنها حق داشتند تصور کنند فقیر است؛ فقیری که واقعاً در خیابان به‌گدائی پول خرد مشغول است. اما دریافت بیست‌کوپیکی را یقیناً مدیون ضربه شلاقی بود که دلسوزی آنها را تحریک کرده بود.

راسکلنیکف بیست‌کوپیکی را در دست فشرد. ده‌قدمی پیش رفت، سپس رو به نوا و کاخ سلطنتی نمود. آسمان بدون کوچکترین ابر و آب تقریباً آبی بود، چیزی که کمتر در رودخانه نوا دیده می‌شود. گنبد کلیسیا از هیچ‌کجا به این خوبی که از پل، یعنی از بیست قدمی نمازخانه، به‌چشم می‌خورد، جلب‌نظر نمی‌کرد. درخشندگی خاصی داشت و در این هوای صاف به‌خوبی ممکن بود هر يك از تزئینات آن را مشاهده کرد. درد شلاق ساکت شد و راسکلنیکف ضربه را فراموش کرد. تنها فکر ناراحت و گنگی سخت مشغولش می‌داشت. همچنان‌که ایستاده بود مدتی به‌افق دوردست خیره شد؛ این مکان به‌نظرش آشنا می‌نمود. هنگامی که به‌دانشگاه می‌رفت، معمولاً وقت بازگشت به‌خانه، شاید صد بار برایش پیش آمده بود که در همین مکان بخصوص بایستد و به این منظره واقعاً عالی چشم بندزد، و هر بار از احساس مبهم نامفهومی

در شگفت آید. از این منظره زیبا همیشه احساس سردی مجهول و مبهمی می‌کرد. این چشم‌انداز پرشکوه برای او همچو روحی ناشنوا و ناگویا بود... و هر بار از احساس غم‌انگیز و اسرارآمیز خود تعجب می‌کرد، و چون به خود اطمینان نداشت، درک و حل آن را به آینده دور واگذار می‌کرد. اکنون، ناگهان باکمال روشنی به یاد آن پرسشها و شگفتیهای گذشته خود افتاد و به نظرش آمد که به‌خاطر آوردن آنها تصادفی نیست. همین نکته که او در محل سابق ایستاده بود و گوئی واقعاً تصور می‌کرد که باز هم می‌تواند به همان اندیشه‌های پیش و به همان موضوعها و مناظری که سابقاً او را سرگرم می‌کردند، سرگرم باشد، برایش شگفت و غریب می‌نمود. نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، اما سینه‌اش بطور دردناکی به هم فشرد. تمام گذشته، یعنی افکار سابق و مسائل و موضوعهای پیشین و احساسات آن روزها؛ و تمام این منظره و حتی خودش، همه همه گوئی، اکنون از بن‌گودالی، از آن پائین و از زیر گامها به‌زحمت نمایان می‌شد. انگار به‌سوی آسمان پرواز می‌کرد و تمام اشیا از نظرش محو می‌گشت... چون بی‌اراده دست خود را حرکت داد، ناگهان در مشت گره‌کرده خویش بیست‌کوپیکی را احساس کرد. مشت را گشود و به‌سکه خیره شد. بعد دست را بالا برد و سکه را در آب انداخت. سپس برگشت و به‌سوی خانه رفت. به نظرش آمد که در این لحظه خود را با قیچی از همه‌کس و همه‌چیز بریده است.

چون به‌خانه خود رسید سرشعب بود. از قرار معلوم شش ساعت تمام راه رفته بود. از کجا و چگونه برگشته بود، هیچ به‌یاد نداشت. لباسش را کند و در حالی که چون اسبسی فرسوده می‌لرزید، به‌روی نیمکت دراز کشید. پالتو را به‌روی خود انداخت و فوراً همه‌چیز را فراموش کرد...

هوا کاملاً تاریک بود که از صدای فریاد مهیبی بیدار شد. خداوندا، این چه فریادی است! چنین سر و صداهاى غیرطبیعی، چنین ناله و زاری و استغاثه و اشک و ضربه‌ها و دشنامها را هرگز

تابه حال نه شنیده و نه دیده بود. حتی نمی توانست تصور چنین وحشیگری و دیوانگی را بکند... با وحشت، در حالی که هر آن رنج می برد و دلش گوئی فرومی ریخت، نیم خیزی کرد و در بستر خود نشست. اما زد و خورد و زاری و دشنامها بیش از پیش قوت می گرفت. ناگهان با کمال تعجب صدای صاحبخانه خود را تشخیص داد که چون حیوانی زوزه می کشید و ضجه می زد و با شتاب جملاتی را، که کلماتی از آن را می انداخت، تکرار می کرد، به طوری که معنی سخنانش اصلاً مفهوم نبود. همین قدر معلوم بود که التماس می کرد، تا دست از زدنی بردارند، چون او را با بیرحمی تمام در راه پله ها می زدند. صدای کسی که می زد به اندازه ای از عصبانیت و خشم مهیب می نمود که دیگر به خرخر افتاده بود. با اینهمه، او هم با عجله و ناشمرده و نفس زنان چیزی می گفت. ناگهان راسکلنیکف چون برگ بر خود لرزید زیرا صدا را شناخت، این صدای ایلیاپترویچ بود. ایلیاپترویچ در اینجاست و صاحبخانه را کتک می زند! صاحبخانه را با لگد می زند و سر او را به پله ها می کوبد. این امر روشن است و از صدای ضربات و زاریها مشخص است. یعنی چه، مگر دنیا واژگون شده است؟

به خوبی شنیده می شد که از تمام طبقات و راه پله ها مردم جمع شده بودند. صداهای گوناگون و حاکی از تعجب به گوش می رسید، مردم بالا می دویدند، بهادر می کوفتند، درها را به هم می زدند و جمع می شدند. راسکلنیکف با حیرت تکرار می کرد: «آخر برای چه، چرا و چگونه چنین چیزی ممکن است! کاملاً جدی، فکر می کرد که بکلی دیوانه شده است. اما نه، با کمال وضوح می شنید!.. از این قرار بیشک سراغ او هم خواهند آمد و چون قطعاً همه اینها به دلیل... به جهت وقایع دیروز است... خداوند!.. خواست چفت در را بیندازد، اما دستش بلند نشد... فایده ای هم نداشت. ترس چون یخ دورادور قلبش را فراگرفته بود، عذابش می داد و منجمدش کرده بود... اما کم کم تمام این جار و جنجالی که ده دقیقه تمام طول کشید، فرونشست. صاحبخانه هنوز شکایت و

نال می‌کرد. ایلیاپتروویچ هم هنوز تهدید می‌کرد و دشنام می‌داد... تا اینکه او هم ساکت شد. دیگر صدایش هم شنیده نمی‌شود. یعنی واقعاً رفته است! خدایا! انگار صاحبخانه هم دور می‌شود، هرچند که هنوز می‌گرید و می‌نالند... هان، در اتاقش هم بسته شد... مردم همه از پلکانها به سوی آپارتمانهای خود پراکنده می‌شوند، آه می‌کشند، مشاجره می‌کنند، یکدیگر را می‌خوانند. گاه صدای خود را به سرحد فریاد بلند می‌کنند و گاه به حال نجوا فرومی‌نشانند. به نظر می‌رسد که عده آنها زیاد بود، تقریباً تمام اهل خانه جمع شده بودند. اما خداوند، مگر این چیزها امکان‌پذیر است! اصلاً برای چه و چرا این مرد به اینجا آمده بود!

راسکلنیکف با بیحالی بر روی نیمکت افتاد، اما دیگر نمی‌توانست چشمان خود را ببندد. قریب نیم ساعت با رنج و احساس وحشت تحمل‌ناپذیری، که هرگز تاکنون تجربه نکرده بود، بسر برد. ناگهان نور درخشانی اتاقش را روشن کرد: ناستاسیا با شمع و بشقاب سوپ وارد اتاق شد. پس از اینکه با دقت به او نگاه کرد و دید که خواب نیست، شمع را روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن نان و نمک و بشقاب و قاشقی که آورده بود.

— لابد از دیروز چیزی نخورده‌ای! تمام روز را پرسه زدی در صورتی که مثل کوره می‌سوزی.

— ناستاسیا... برای چه صاحبخانه را می‌زدند؟

زن چشمان خود را به او خیره کرد و گفت:

— کی صاحبخانه را می‌زد؟

— الآن... نیم‌ساعت پیش، ایلیاپتروویچ معاون بازرس، روی

پله‌ها... برای چه صاحبخانه را این‌طور کتک زد و ... برای چه به اینجا آمده بود؟

ناستاسیا بی‌صدا و با ابروانی درهم کشیده نگاهش می‌کرد و مدتی همچنان او را نگریست. راسکلنیکف از این نگاه کنجکاوانه بسیار ناراحت شد، حتی ترسید. سرانجام با صدائی ضعیف و آهسته گفت:

– ناستاسیا، چرا سکوت کرده‌ای؟
 ناستاسیا آهسته، مثل اینکه با خود صحبت کند، جواب داد:
 – این... خون است.
 راسکلنیکف رنگ از رویش پرید، خود را به سوی دیوار
 کشید و زمزمه کرد:
 – خون!.. کدام خون؟
 ناستاسیا بیصدا، همچنان به تماشای او مشغول بود. سپس
 مجدداً با صدای مصمم و سختی گفت:
 – هیچکس صاحبخانه را نزد.
 راسکلنیکف به او نگاه می‌کرد و بزحمت نفس می‌کشید.
 آنگاه با صدائی آهسته‌تر از پیش، گفت:
 – من خودم شنیدم... من خواب نبودم... نشسته بودم...
 مدتی گوش کردم... معاون بازرس آمده بود... همه در راه‌پله‌ها
 جمع شده بودند، از همه آوارتمانها...
 – هیچکس نیامده بود. این خون تست که به جوش آمده.
 وقتی خون راه به بیرون نداشته باشد و مثل جگر لخته بشود، آن
 وقت به سر انسان می‌زند... خوب، بالاخره می‌خوری یا نه؟
 راسکلنیکف جواب نمی‌داد. ناستاسیا همچنان بالا سرش
 ایستاده بود، خیره‌خیره به او می‌نگریست و نمی‌رفت.
 – ناستاسیا جان... آب بده.
 ناستاسیا پائین رفت و پس از دو دقیقه با لیوان گلی سفید
 که پر از آب بود، بازگشت. اما راسکلنیکف دیگر نفهمید چه شد،
 فقط به خاطر داشت که جرعه‌ای از آب سرد نوشید و بقیه را از لیوان
 به روی سینۀ خود ریخت. سپس بی‌هوشی فرا رسید.

تصور نشود که راسکلنیکف در تمام مدت بیماریش در بی‌هوشی محض بود. دچار نوبه حادی شده بود که با هدیان و نیمه‌بی‌هوشی همراه بود. بسیاری از چیزها را بعدها بیاد آورد. گاه به نظرش می‌آمد که به‌دورش مردم زیادی گرد می‌آیند و همه می‌خواهند او را بگیرند و به‌جائی ببرند؛ درباره‌اش گفتگو و نزاع می‌کنند. گاه، ناگهان یکه و تنها در اتاق می‌ماند؛ همه خارج می‌شوند چون از او می‌ترسند و فقط گاهگاه در را کمی می‌کشایند و به‌او می‌نگرند و تهدیدش می‌کنند و بین خود قرارهائی، می‌گذارند. می‌خندند و سر‌به‌سرش می‌نهند. ناستاسیا را زیاد در کنار خویش بیاد می‌آورد. کس دیگری را هم، که گویا بسیار آشنا بود، تشخیص می‌داد. اما این شخص که بود، بهیچ‌وجه نمی‌توانست حدس بزند، و از این لحاظ رنج می‌برد و حتی می‌گریست. گاه تصور می‌کرد يك ماه تمام خوابیده است و گاهی بنظرش می‌رسید که همان يك روز است که آنقدر طولانی شده است. اما آن را، آن موضوع را، بکلی فراموش کرده بود و در عوض پیوسته بیاد داشت که موضوعی را از یاد برده است که نمی‌بایست فراموش کند. برای به‌خاطر آوردنش عذاب می‌کشید و رنج می‌برد، می‌نالید، دچار خشم و عصبانیت و ترس و هراس تحمل‌ناپذیری می‌شد. در چنین هنگامی می‌کوشید از جا برخیزد، می‌خواست بدود، اما همیشه کسی بزور بازش می‌داشت مجدداً در بی‌حالی و بی‌هوشی غرقه

می گشت. سرانجام بکلی به هوش آمد.

این امر ساعت ده صبح روی داد. در این ساعت صبح، در روزهای صاف، نور خورشید همیشه به شکل خطی پهن و دراز بر روی دیوار راست می افتاد و گوشه نزدیک به در را روشن می کرد. ناستاسیا و شخص دیگری، که باکنجکاوای بسیار به او می نگریست و بکلی ناشناس بنظر می رسید، در کنار تختش ایستاده بودند. این شخص جوانی بود که کتی به تن و ریشی کوچک داشت، و بظاهر شبیه به سرکارگری بود. از در نیمه باز صاحبخانه به داخل می نگریست. راسکلنیکف نیم خیزی کرد و در حالی که جوان را نشان می داد، پرسید:

— ناستاسیا، این کیست؟

ناستاسیا گفت:

— عاقبت به هوش آمد!

جوان کارگر تأیید کرد:

— بلی، به هوش آمد!

صاحبخانه که از لای در تماشا می کرد، همینکه فهمید به هوش آمد، فوراً در را پیش کرد و پنهان شد. همیشه کم رو بود و بزحمت تحمل گفتگو و توضیحات را می کرد. تقریباً چهل ساله، چاق، چشم و ابرو مشکمی بود. به واسطه چاقی و تنبلی، مهربان بود و حتی بسیار خوشگل می نمود. اما بیش از حد محجوب بود.

راسکلنیکف رو به جوان کرد و پرسید:

— شما کیستید؟

اما در این هنگام مجدداً در کاملاً باز شد و رازومیخین در حالی که کمی خم شده بود، چون قدش بسیار بلند بود، وارد اتاق شد و فریاد زد:

— درست مثل اتاق کشتی است، همیشه به پیشانییم تصادم می کند. آخر، این را هم آپارتمان می گویند! خوب، تو برادر، به هوش آمدی؟ هم اکنون از پاشاجان شنیدم.

ناستاسیا گفت:

– همین الساعه به هوش آمد.
 جوان کارگر با تبسمی تأیید کرد:
 – همین الساعه به هوش آمدند.
 رازومیخین ناگهان روبه او کرد و پرسید:
 – ولی شما کیستید؟ مرا که می بینید، و رازومیخین هستم، نه
 رازومیخین که همه معمولا مرا به اشتباه می نامند. بله و رازومیخین،
 دانشجو و نجیب زاده هستم و اوهم رفیق من است. خوب، حالا شما
 کی هستید؟
 – من در دفتر خودمان کارمندم، و از جانب شلوپایف^۱
 بازرگان برای کاری به اینجا آمده ام.
 – بفرمائید، روی این صندوق بنشینید.
 خود رازومیخین هم روی صندوق دیگر، آن سوی میز
 نشست و خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:
 – اما تو برادر، خوب کردی که به هوش آمدی. روز چهارم
 است که بزحمت چیزی می خوری یا می نوشی. باورکن چای را باقاشق
 به تو می دادند. من دوبار زوسیمف^۲ را نزد تو آوردم، به یسار داری؟
 زوسیمف با دقت ترا معاینه کرد و فوراً گفت چیزی نیست گویا
 کمی به سرت زده است. حال مزخرف عصبی است، غذایت بد بوده
 است. می گوید آبجو و سوس خردل کم به تو می دادند، کسالت هم
 به همین جهت است. اما مهم نیست، می گذرد و درست می شود.
 مرحبا به زوسیمف! خوب معالجه را شروع کرده.
 بعد باز روبه جوان کرد و گفت:
 – خوب من نمی خواهم شما را معطل کنم. مایلید کارتتان را
 توضیح دهید؟ ملتفت باش، رودیا، این بار دومی است که از دفتر
 آنها به اینجا می آیند، منتها، دفعه پیش، این یکی نیامده بود،
 دیگری بود و ما با او صحبت کردیم. کسی که قبل از شما به اینجا
 آمده بود کی بود؟

1. Shelopayef

2. Zosimof

- لابد سه روز پیش را می‌گوئید، درست است. الکیسی-
سمیونویچ^۳ بودند، ایشان هم در دفتر ما هستند.
- اما ایشان فهمیده‌تر از شما هستند، عقیده شما چیست؟
- بلی حقیقتاً هم ایشان جا افتاده‌ترند.
- بسیار خوب، ادامه دهید.
- جوان خطاب به راسکلنیکف کرد:
- توسط آفاناسی ایوانویچ و اخروشین^۴، که گمان می‌کنم
بارها نامشان را شنیده‌اید، بنا برخواستش والدتان، به دفتر ما
حواله‌ای برای شما شده است؛ اکنون اگر دیگر به هوش آمده‌اید
سی و پنج روبل به شما تحویل داده می‌شود، چون به سمیون
سمیونویچ^۵، توسط آفاناسی ایوانویچ، بنا برخواستش والدتان،
باز مانند پیش در این باب دستور داده شده است. خبر دارید؟
- راسکلنیکف با تفکر گفت:
- بله... یادم هست. و اخروشین...
- رازومیخین بانگ زد که:
- می‌شنوید، و اخروشین بازرگان را می‌شناسد! پس چطور
به هوش نیست؟ اما حالا متوجه می‌شوم که شما هم آدم فهمیده‌ای
هستید. خوب بعداً سخنان عاقلانه شنیدنش هم خوش آیند است.
- بله، و اخروشین همان آفاناسی ایوانویچ هستند. بنا به
خواستش والدۀ شما که توسط ایشان، به همین ترتیب، یک بار دیگر
هم برایتان پول حواله کرده بودند، این بار هم ایشان تقاضا را رد
نکردند و به سمیون سمیونویچ چند روز پیش از همانجائی که بودند
خبر دادند که به شما سی و پنج روبل بدهند، تا فرصت بهتری.
- قسمت «تا فرصت بهتری» را خیلی خوب گفتید و راجع به
«والدتان» هم بد نبود. خوب، حالا به نظر شما چطور می‌آید، آیا
کاملاً به هوش آمده است، یا نه، هان؟
- به نظر من عیبی ندارد، فقط رسید لازم است.

3. Alexey Semyonovich
4. Afanaci Ivanovich Vakhroushin
5. Semyon Semyonovich

- خواهد نوشت! این چیست، دفتر است؟
- بله، دفتر رسیده است، بفرمائید.
- بدهید اینجا، خوب رودیا، برخیز من نگرهت می‌دارم، برایش نام راسکلنیکف را بنویس، قلم را بردار، چون حالا برادر، پول را بیش از هر چیز لازم داریم.
- راسکلنیکف قلم را رد کرد و گفت:
- لازم نیست.
- چه چیز لازم نیست؟
- امضا نمی‌کنم.
- اه، لعنت بر شیطان، آخر چطور بدون امضا؟
- پول... لازم نیست...
- چطور پول لازم نیست! نه، برادر این یکی را دروغ می‌گوئی، من شاهدتم! شما خواهش می‌کنم نگران نباشید، همین‌طور فقط... باز گیج‌گیجی می‌خورد، هرچند در بیداری هم به این حال دچار می‌شود... شما شخص عاقلی هستید و ما راهنمائیش خواهیم کرد، یعنی صاف و پوست‌کنده دستش را می‌گیریم و بر کاغذ راهنمایی می‌کنیم، و امضا خواهد کرد. بیائید مشغول شوید.
- خوب، من می‌توانم يك دفعه دیگر بیايم.
- نه، نه خیر، چرا زحمت بکشید، شما شخص عاقلی هستید... خوب رودیا، مهمان را معطل نکن... می‌بینی منتظر است. رازومیخین جداً خود را برای گرفتن دست راسکلنیکف حاضر کرد.
- راسکلنیکف گفت:
- ول کن، خودم می‌توانم...
- و قلم را برداشت و در دفتر امضا کرد. جوان پول را تحویل داد و رفت.
- آفرین! حالا برادر، می‌خواهی چیزی بخوری؟
- راسکلنیکف جواب داد:
- می‌خواهم.

— سوپ دارید؟
 ناستاسیا که تمام این مدت را در همینجا ایستاده بود، جواب داد:

- سوپ دیشب هست.
- با سمیپزمینی است یا با خرده برنج؟
- با سمیپزمینی و با خرده برنج.
- خوب می‌دانم. سوپ را بیاور، چای هم بده.
- الان می‌آورم.

راسکلنیکف به همه چیز با شگفتی زیاد و ترس نامفهوم‌گنگی می‌نگریست. تصمیم گرفت سکوت کند و منتظر بماند، تا ببیند بعد چه می‌شود. با خود می‌گفت: «گویا من در حال هذیان نیستم... گویا همه اینها عین واقع است...»

پس از دو دقیقه ناستاسیا با سوپ برگشت و اعلام کرد که جای هم السماعه حاضر خواهد شد. با سوپ دو قاشق و دو بشقاب و تمام لوازم؛ نمکدان، فلفلدان، خردل برای گوشت و غیره نیز همراه بود. مدت‌ها چنین ترتیبی رعایت نشده بود. سفره هم تمیز می‌نمود.

— ناستاسیاجان، بد نیست که پراسکوفیا پاولونا^۶ دوبطری کوچک آبجو هم بدهند، تا بنوشیم.
 — چه زبر و زرنگی!

و با این کلمات ناستاسیا رفت تا دستور را انجام دهد. راسکلنیکف بطور وحشیانه و با شدت چشم و گوش را باز کرد. درضمن رازومیخین برنیمکت او نشست و با اینکه راسکلنیکف خودش توان نشستن داشت، وی مانند خرسی، با دست چپ سرش را در بغل گرفت و با دست راست قاشق سوپ را که چندبار به آن دمیده بود تا رفیقش نسوزد، به دهان او نزدیک کرد. اما سوپ فقط گرم بود. راسکلنیکف با ولع قاشقی از سوپ بلعید و سپس قاشق دوم و سوم را هم خورد. اما پس از دادن چند

قاشق رازومیخین ناگهان مکئی کرد و گفت برای بقیه باید با
زوسیموف مشورت کرد.

ناستاسیا با دوبطری آبجو وارد شد.

- چای می‌خواهی؟

- می‌خواهم.

- ناستاسیا، چای را هم زودتر بیاور، چون چائی را گویا

بدون درس دانشگاه هم می‌شود خورد.

- خوب، اینهم آبجو.

با این کلمات به‌روی صندلی خود نشست و ظرف سوپ و
گوشت را نزدیک خود کشید و با چنان اشتیاهی شروع به خوردن
کرد که گوئی سه روز غذا نخورده بود. سپس تا آنجا که دهان
پر از غذایش اجازه می‌داد، گفت:

- برادر، رودیا، من اکنون هر روز پیش شما به همین وضع

ناهار می‌خورم و تمام این پذیرائی را پاشاجان، خانم صاحبخانه تو،

کدبانوئی می‌کند. از ته دل مرا می‌فهمد. من هم البته به این امر

اصراری ندارم، اما اعتراض هم نمی‌کنم. آهان، اینهم ناستاسیا با

چائی، عجب زرنک است! ناستاسیاجان، آبجو می‌خواهی؟

- برو، آتش پاره!

- چای چطور؟

- چای، چرا؟

- بریز. اما نه، من خودم برایت می‌ریزم. بنشین، بنشین

پشت میز.

و رازومیخین فوراً ترتیب کار را داد. برایش چای ریخت، بعد

یک فنجان دیگر هم پر کرد، دست از غذای خود کشید و بر روی

نیمکت جا بجا شد. مانند پیش خرس‌وار با دست چپ بیمار را در

بغل گرفت، قدری بلند کرد و با قاشق چای‌خوری به چای دادنش

پرداخت و همچنان پیوسته و با گوشش زیاد به قاشق می‌دمید: انگار

در این دمیدن مهمترین نکته نجات و بهبود نهفته بود، راسکلنیکف

ساکت بود و مقاومتی نمی‌کرد، هرچند که در خود نیروی کافی برای

نیم‌خیز شدن و به‌روی نیمکت نشستن را، حتی بدون کمک دیگری، احساس می‌کرد. نه تنها می‌توانست دستپایش را به فرمان داشته باشد تا قاشق یا فنجان را نگاهدارد، بلکه شاید می‌توانست راه هم برود، منتها به دلیل غریبی که شبیه به نیرنگی حیوانی بود، ناگهان بنظرش رسید تا مدتی نیروی خود را پنهان دارد، در کمین باشد، تمارض کند و حتی اگر لازم باشد خود را اندکی به نفهمی بزند تا کم‌کم خوب بشنود و بفهمد که در اینجا چه خبر است. با اینهمه نتوانست از حس تنفری که در او ایجاد شده بود، خودداری کند و همینکه پنج قاشقی خورد، ناگهان سر خود را آزاد کرد و قاشق را چون بچه‌ها عقب زد و باز بر بالش افتاد. زیر سرش اکنون بالشپائی از پر که روبالشی تمیز داشت، نهاده شده بود. ملتفت این نکته هم شد و آن را بیاد سپرد. رازومینخین مجدداً در جای خود قرار گرفت و مشغول سوپ و آبجوش شد و گفت:

— پاشاجان باید همین امروز برایمان قدری مربای تمشك بفرستد، تا برای رودیا نوشابه‌ای بسازم.

ناستاسیا که نعلبکی چای را روی پنج انگشت باز خود نگه داشته بود و مشغول خوردن چای بود، پرسید:

— از کجا برایت تمشك بیاورد؟

— تمشك را دوست عزیز، از دکان به‌دست خواهد آورد. می‌دانی رودیا، در اینجا بی‌تو داستانی راه افتاده. هنگامی که تو با آن خيله از پیش من فرار کردی و نشانی منزلت را هم ندادی، ناگهان چنان عصبانیتی به من دست داد که تصمیم گرفتم ترا بیابم و مجازات کنم. از همان روز هم شروع بکار کردم. آنقدر راه رفتم و پرسیدم که تگو، این خانه کنونی ترا فراموش کرده بودم. هرچند هرگز واقعا آن‌را به یادهم نداشتم، چون اصلا آن‌را نمی‌شناختم ولی منزل پیشینت را یادم هست که نزدیک «پنج گوشه» و در خانه «خرلاموف» بود. آنقدر به‌دنبال آن خانه خرلاموف گشتم و گشتم، تا بعد معلوم شد که آن خانه اصلا به نام خرلاموف نبود، بلکه به نام

«بوخا» بود؛ انسان گاهی واقعاً در اصوات اشتباه می‌کند! سخت عصبانی شدم، عصبانی شدم و به سراغ اداره نشانیها رفتم. و فکرش را بکن، در در دقیقه ترا برایم یافتند. اسم تو در آنجا ثبت است.

– ثبت است!

– پس چی، اما سرتیب کوبلیف^۸ را، در تمام مدتی که آنجا بودم، نمی‌توانستند بیابند. خوب، تفصیلس زیاد است. همینکه به اینجا حمله‌ور شدم، فوراً با تمام کارهای تو آشنا گشتم، با تمام آنها برادر، با تمامشان آشنا شدم. همه چیز را می‌دانم. اینها، او هم شاهد است. با نیکودیم فومیچ هم آشنا شدم، ایلیاپترویچ را هم به‌من نشان دادند. سرایدار و آقای زامیوتف^۹ را یعنی الکساندر گریگوریویچ^{۱۰} را هم که سرمنشی اداره این محل است، شناختم و سرانجام با پاشاجان هم، که گل سرسبد همه آنها بود، آشنا شدم. اینها، او هم می‌دانند...

ناستاسیا با تبسم شرورانه‌ای آهسته گفت:

– پر شیرینش کردی!

– بهتر است جای راشیرین بخورید، ناستاسیا نیکیفورونا^{۱۱}.

ناستاسیا ناگهان بخنده افتاد و با صدای بلند گفت:

– ای سگ‌توله!

و چون خنده‌اش پایان گرفت، اضافه کرد:

– اما من ناستاسیا پترووا^{۱۲} هستم، نه نیکیفورونا.

– در نظر خواهم گرفت. خوب، برادر، برای اینکه زیادی نگفته

باشم، باید بگویم که می‌خواستم ابتدا در اینجا جریان برق قوی راه

پیندازم، تا تمام موهومات این مکان را به یک باره ریشه کن سازم.

اما پاشاجان پیروز شد. راستش برادر، من هیچ منتظر نبودم که

او آنقدر... مطبوع باشد هان؟ تو چه فکر می‌کنی؟

8. Kobelyof

9. Zamyotof

10. Alexandre Grigorievich

11. Nikiforovna

12. Petrova

راسکلنیکف ساکت ماند، هر چند که آنی نگاه نگران خود را از او بر نمی داشت و اکنون هم بشدت چشمان خود را به او دوخته بود. رازومیخین که از این سکوت هیچ ناراحت نشده بود و انکار جوابی شنیده بود که می خواست تأیید کند، گفت:

— و چه جور هم، بتمام و کمال، و در تمام مراحل!
ناستاسیا که ظاهراً این صحبت باب طبعش بود و از آن لذت می برد، بانگ زد:
— ای حیوان!

— عیب در اینجاست برادر، که تو از همان اول نتوانستی راه کار را پیدا کنی. با او اینطور نمی بایست بود. آخر، او به اصطلاح خوی بسیار بدیمی دارد. خوب، از خلق و خویش بعد... اما بطور ممکن است مثلاً کار را بجائی رسانید که او جرأت کند برای تو ناهار نفرستد؟ یا مثلاً آن سفته، راستی مگر تو دیوانه شده ای که سفته امضا می کنی؟ یا مثلاً آن ازدواج احتمالی، هنگامی که دختر او ناتالیا یگوروونا^{۱۳} هنوز زنده بود... من همه را می دانم! راستی، می بینم این نکته حساس است و من واقعاً الاغم، مرا ببخش. اما درباره حماقت، چه فکر می کنی برادر، این یراسکوفیا پاولوونا، آنقدر که به نگاه اول می نماید، احمق نیست، هان؟

راسکلنیکف که نگاهش به جانب دیگری بود، اما می فهمید که بهتر است صحبت را قطع نکند، از لای دندان گفت:
— بله...

رازومیخین از دریافت جواب خوشحال شد و فریاد زد:
— همچو نیست؟ اما عاقل هم نیست، کاملاً شخصیت غیر مترقبه ای دارد. راستش برادر جان، من درست سر در نمی آورم، باور کن... لابد چهل سال را دارد. خودش می گوید سی و شش سال و کاملاً هم حق دارد. ضمناً قسم می خورم که درباره او بیشتر از روی عقل قضاوت می کنم، از لحاظ ماوراءالطبیعه! بین ما برادر، چنان مسائلی پدید آمد، که جبر تو هیچ است! واقعاً هیچ، نمی فهمم! خوب،

همه اینها مزخرف است و اما او چون می بیند که تو دیگر دانشجو نیستی و از درس و لباس هم محروم شده‌ای و پس از مرگدخترش دیگر دلیلی و الزامی برای پرستاری و نگهداری از تو ندارد، ناگهان هراسناک شد. از طرفی تو خودت هم چون به گوشه‌ای خزیده‌ای و به برقراری روابط پیشین نمی‌کوشی، او هم به فکر این افتاد که ترا از این آپارتمان بیرون کند. مدت‌ها بود که این خیال را در سر می‌پروراند، اما سفته را حیفتش می‌آمد! آخر تو خودت هم به او اطمینان داده بودی که مادرت خواهد پرداخت....

راسکلنیکف با صدائی بلند و شمرده گفت:

— من این را از روی پستی گفتم... مادرم خودش کم مانده گدائی کند... دروغ می‌گفتم که در آپارتمان نکمم بگذارند و... غذایم بدهند.

— بله، این کارت عاقلانه بود. فقط حرف سر آن است که در این بین آقای چبارف که شخص فعال و مهمی است به میان آمد. پاشاجان که بدون او اصلاً به این فکر نمی‌افتاد، چون بسیار محبوب است. اما شخص فعال حجبی ندارد و قبل از هرچیز، واضح است سؤال کرد که برای وصول سفته امیدی هست یا نه؟ جواب داده شد که هست، چون مادری در بین است که از صدو بیست و پنج روبل مقرری خود، اگر قرار باشد نان هم نخورد، رودیا جان را نجات خواهد داد. خواهری در کار است که به‌خاطر برادر به بندگی حاضر است. به همین هم او اتکا کرده بود... چرا آنقدر می‌لولی؟ من برادر، اکنون به تمام اسرار پی برده‌ام. بیسوده نبود که با پاشاجان، وقتی که روابط خویشی داشتی، درد دل می‌کردی! اما من اکنون از روی دوستی می‌گویم... و درست هم می‌گویم: آدم نجیب و حساس رو راست درد دل می‌کند و آدم زرنک گوش می‌دهد و غذایش را می‌خورد و بعد هم انسان را درسته می‌بلعد. به این ترتیب او هم این سفته را به عنوان پرداخت قرض به چبارف تسلیم کرد. این یکی هم تقاضای پرداخت نمود و از این کار ناراحت نشد. وقتی تمام اینها را دانستم، می‌خواستم با راحتی وجدان جریان برقی هم

به او بدهم، اما در این هنگام بین من و پاشا جان هماهنگی بوجود آمد و دستور دادم تمام این کار را قطع کنند، یعنی از همان اولش ضمانت کردم که تو پول را خواهی پرداخت. من برادر، ضمانت ترا کردم، می‌شنوی؟ چبارف را صدا زدیم، ده روبل به او دادیم و کاغذ را پس گرفتیم. اکنون افتخار دارم که آن را به شما تسلیم کنم. اکنون به گفته شما ایمان دارند، بفرمائید بگیرید، من آن را چنانکه باید پاره کرده‌ام.

رازومیخین سند را روی میز نهاد. راسکلنیکف نظری به آن افکند و بی‌آنکه سخنی گوید، رو به دیوار کرد، بطوری که رازومیخین ناراحت شد و پس از دقیقه‌ای گفت:

- برادر، می‌بینم که باز دیوانگی کرده‌ام. می‌خواستم منصرفت کنم، با پرچانگی خود سرگرمت کنم، اما گویا فقط صفرایت را برانگیختم.

راسکلنیکف پس از دقیقه‌ای سکوت بدون اینکه سر را بگرداند، پرسید:

- این تو بودی که به هنگام هدیان نمی‌شناختمت؟
 - من بودم. و از این جهت حتی از خود بی‌خود می‌شدید، بخصوص وقتی که من زامیوتف را همراه آورده بودم.
 - زامیوتف را... سرمشقی را؟ برای چه؟
 و راسکلنیکف فوراً رو را برگردانید و چشمان خود را به رازومیخین دوخت.

- چه شد... چرا آنقدر نگران شدی؟ می‌خواست با تو آشنا شود، خودش می‌خواست، چون زیاد درباره تو با هم صحبت کرده بودیم، آخر در غیر این صورت از چه کسی می‌توانستم درباره تو اینهمه چیز بفهمم؟ جوان خوبی است برادر، بسیار خوب است... البته در نوع خودش. اکنون با هم رفیقیم و تقریباً هرروز یکدیگر را می‌بینیم. آخر، من به این محل منتقل شده‌ام، تو هنوز خبر نداری؟ تازه منتقل شدم. یکی دوبار با او نزد لوتیزا بودیم. لوتیزا را بیاد داری، لوتیزا ایوانونا را؟

- آیا من هدیایان هم می‌گفتم؟
- چه جور هم! اصلا اختیارتان دست خودتان نبود.
- چه می‌گفتم.
- به، چه می‌گفتی؟ معلوم است درباره چه هدیایان می‌گویند...
- خوب برادر، حال برای اینکه وقت را تلف نکنیم، بکار بپردازیم.
- رازومیخین از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت.
- آخر، چه می‌گفتم؟
- ول کن هم نیست! نکند به‌خاطر افشای سری می‌ترسی؟
- نگران نباش: درباره کنتس هیچ نگفتی. اما درباره بولدوگی و گوشواره‌هایی و زنجیرهایی و جزیره «کرسستوسکی» و سرایدار و نیکودیم فومیچ و ایلیا پتروویچ و معاون بازرس، خیلی چیزها گفتی. بهلاوه، لنگه جوراب خودتان هم، زیاده از حد جلب توجهتان را می‌نمود! التماس می‌کردید که فقط لنگه جوراب را بدهید و والسلام. زامیوتف خودش در تمام گوشه‌ها به دنبال جورابهای گشت و این گند را، با دستهای کوچک خودش که در عطر شسته شده و انگشترهایی بر آن بود، تقدیمتان کرد. تازه آنوقت آرام گرفتید و بیست و چهار ساعت تمام این گند را در دست خود نگه داشتید، بطوری که پس گرفتن آن ممکن نبود. لابد اکنون هم جانی زیر لحافت افتاده است. گاهی هم ریشه‌های شلوارت را می‌خواستی، و با چه التماسی! ماهم سعی می‌کردیم بفهمیم چه ریشه‌ای؟ اما هیچ دستگیرمان نشد. خوب، حالا برویم سر کار: در اینجا سی و پنج روبل هست، ده روبل آن را برمی‌دارم و دو ساعت دیگر حسابش را تقدیم خواهم کرد. در ضمن به زوسیف هم خبر می‌دهم، هرچند که مدتی پیش بایستی به اینجا آمده باشد، چون از ساعت یازده هم گذشته است. شما هم ناستاسیا جان، در نبودن من بیشتر سر بزنید، شاید نوشیدنی یا چیز دیگر خواستند... به پاشاجان هم، خودم اکنون هرچه لازم است می‌گویم، به امید دیدار.
- ناستاسیا به دنبالش گفت:
- به او پاشاجان می‌گوید! ای بد پوزه حقه‌باز!

سپس در را باز کرد و گوش ایستاد، اما طاقت نیاورد و بیائین دوید. خیلی دلش می‌خواست بداند که رازومیخین با صاحبخانه چه می‌گوید. اصولاً معلوم می‌شد که وی بکلی شیفته این جوان شده است.

همینکه در پشت سر او بسته شد، بیمار لحاف را از روی خود پس زد و مانند دیوانگان از جا جست. با بیصبری سوزان و رعشه‌آوری منتظر بود که آن دو زودتر بروند تا فوراً بدون آنسان بکار پردازد. اما به‌چه چیز، به چه کاری؟ مثل اینکه اکنون عمداً فراموش کرده بود.

«خداوندا، فقط يك چیز را بمن بگو، آیا آنها تمام ماجرا را می‌دانند، یا هنوز نمی‌دانند؟ واگر همه را می‌دانند و به روی خود نمی‌آورند، چه؟ شاید تا خوابیدم، سر بسرم می‌گذارند و بعد همه ناگهان وارد می‌شوند و می‌گویند که از همه چیز آگاهند و فقط به ظاهر... آن وقت چه می‌شود؟.. حالا چه باید بکنم؟ فراموش کردم، مثل اینکه عمداً فراموش کردم، ناگهان فراموش کردم، در صورتی که همین حالا بیادم بود...»

راسکلنیکف در وسط اتاق ایستاده بود و با تحیر دردناکی اطراف خود را می‌نگریست. به در نزدیک شد آن را باز کرد، گوشها را تیز کرد، اما آخر، این که آن کاری که باید بکند نبود. ناگهان، مثل اینکه بیاد آورده باشد، خود را به گوشه‌ای که در دیوار سوراخ بود، رسانید و شروع به بررسی کرد. دست را در سوراخ نهاد و تفحص کرد. اما اینهم آن کار اصلی نبود. به طرف بخاری رفت، در آن را گشود و در خاکستر کند و کاو کرد. تکه‌هایی از ریشه شلوار و قطعات پاره شده آن، به همان وضعی که آنها را چندی قبل آنجا انداخته بود، همچنان افتاده بودند. پس کسی اینها را ندیده است! در این هنگام به یاد لنگه جورابی افتاد که رازومیخین هم اکنون درباره‌اش صحبت می‌کرد. راست است همینجا، به روی نیمکت، زیر لحاف افتاده است؛ اما بقدری از آن وقت تا به حال

کنف و کثیف شده است که البته زامیوتف نتوانسته است متوجه چیزی شود.

«به، زامیوتف!.. کلانتری!.. اصلا برای چه مرا به کلانتری خواسته اند!.. اخطاریه کجاست؟ به... من همه چیز را مخلوط کرده ام. آن وقت مرا احضار کرده بودند! من آن وقت لنگه جوراب را تماشا می کردم، ولی اکنون... اکنون من ناخوش بودم. چرا زامیوتف به اینجا سر می زد؟ چرا رازومیخین او را به اینجا می آورد؟...»

راسکلنیکف باز با بیحالی به روی نیمکت نشست و همچنان زمزمه می کرد: «این دیگر چیست؟ هذیان است که همچنان ادامه دارد یا واقع امر است؟ انگار واقع امر است... آها، بیادم آمد: فرار! زودتر باید فرار کرد. حتماً، حتماً، باید فرار کرد! بله... اما به کجا؟ لباسم کجاست؟ چکمه هایم نیستند، آنها را برداشته اند و پنهان کرده اند. می فهمم. اینهم پالتو، ملتفتش نشدند. اینهم پول، روی میز است، خدا را شکر! اینهم سفته... پول را برمی دارم و می روم و منزل دیگری می گیرم، آنها دیگر پیدا نمی خواهند کرد! بله، اما اداره نشانیها؟ پیدا خواهند کرد! رازومیخین پیدا می کند. بهتر است اصلا فرار کنم... به خیلی دور... به امریکا و گورپدر همه آنها! سفته را هم بردارم، در آنجا به درد خواهد خورد. دیگر چه چیز را بردارم؟ آنها فکر می کنند که بیمارم، همه چیز را می دانند!.. کاش بتوانم از پله ها پائین بروم! اما اگر آنجا نگهبانان پلیس ایستاده باشند، چه؟ این دیگر چیست؟ اینهم آبجو باقیمانده، نیم بطری است و سرد است.»

راسکلنیکف بطری را، که در آن هنوز يك لیوان آبجو باقی مانده بود، برداشت و با لذت آن را به يك جرعه سر کشید. مثل این بود که آتشی در سینه فرو می نشاند. اما دقیقه ای هم نگذشت که آبجو بسرش زد و لرزشی سبك و مطبوع از پشتش گذشت. دراز افتاد و لحاف را به روی خود کشید. افکارش که خود علیل و آشفته بود، بیش از پیش بهم پیچید و بزودی خواب سبك و مطبوعی او را در بر گرفت. در نهایت خوشوقتی، با سر، جانی به روی بالش یافت. محکم لحاف نرم پنبه ای را، که اکنون به جای

پالتو پاره سابق به رویش بود، به خود پیچید، آهسته نفس کشید و به خواب عمیق و شفابخشی فرو رفت.

راسکلنیکف از صدای ورود کسی به اتاق خود بیدار شد. چشمانش را گشود و رازومیخین را دید که در را بکلی باز کرده و در آستانه در به حال تحیر ایستاده که وارد بشود یا نه؟ راسکلنیکف به سرعت به روی نیمکت نیم خیزی کرد و چنان به او نگریست که گوئی می‌کوشید چیزی بخاطر آورد.

— آها، نخوابیده‌ای! خوب، من هم آمدم.

سپس رازومیخین به سوی پائین بانگ زد:

— ناستاسیا، بقچه را بیاور اینجا.

آنگاه خطاب به رفیقش گفت:

— هم اکنون گزارش کار را می‌دهم...

راسکلنیکف با نگرانی به اطراف نگریست و پرسید:

— ساعت چند است؟

— خوب، خوابیدی برادر، بیرون دیگر شب است، باید ساعت

شش باشد. بیش از شش ساعت خواب بوده‌ای...

— خدایا، چه کار می‌کنم!:

— خوب، دیگر چه شده؟ سلامتی! کجا عجله داری؟ مگر قرار

ملاقات داری؟ تمام وقت اکنون در اختیار خودمان است. من اکنون

سه ساعت است که منتظر تو هستم. دو بار سر زدم، تو خواب

بودی. دو دفعه هم به سراغ زوسییمف رفتم، خانه نیست که نیست.

عیبی ندارد، می‌آید! به کارهای خودم هم رسیدگی کردم. آخر من

امروز اسباب‌کشی کرده‌ام، بکلی منتقل شده‌ام و با عمویم زندگی

می‌کنم. راستی، من اکنون عمو دارم... خوب، لعنت بر شیطان، بریم

سرکار! ناستاسیاجان، بقچه را بده اینجا، الآن می‌بینیم... خوب

برادر، حالت چطور است؟

— من سلامتم، بیمار نیستم... رازومیخین، آیا خیلی وقت است

که اینجا هستی؟

— می‌گویم سه ساعت است که منتظرت هستم.

– نه، قبل از آن؟
 – قبل از آن یعنی چه؟
 – از چه موقعی به اینجا رفت و آمد می‌کنی؟
 – من که آن وقت همه را برایت تعریف کردم. مگر فراموش کردی؟

راسکلنیکف در اندیشه شد. آنچه گذشته بود، چون خوابی بنظرش می‌آمد. به تنهایی نمی‌توانست چیزی بخاطر آورد. با نگاهی پرمسان به رازومیکین می‌نگریست.
 این یکی هم با تعجب گفت:

– هوم، یادت رفته. من همان وقت هم بنظرم آمد که تو هنوز درست به هوش نیستی... اما اکنون پس از خواب بهتر شده‌ای... راستی، ظاهرت خیلی بهتر شده است. آفرین! خوب، دیگر برویم سر کار، همین الساعه یادت می‌آید. آدم عزیز، اینجا را نگاه کن. با این کلمات به باز کردن بسته‌ای که ظاهراً بسیار جالب می‌نمود، مشغول شد.

– باور می‌کنی برادر، این کار مخصوصاً چون سنگی بر قلبم فشار می‌آورد. چون، باید از تو عاقبت آدمی ساختا خوب، از همین رو شروع کنیم.

آنگاه از درون بقیچه کلاه کپی نسبتاً شکیل معمولی و ارزانی بیرون آورد و گفت:

– این کپی را می‌بینی؟ بگذار امتحان کنیم.

راسکلنیکف دست او را با اشمزازرد کرد و گفت:

– بعد، بعد...

– نه برادر، رودیا، سرسختی نکن. بعداً دیر خواهد شد. بعلاوه تمام شب‌را نخواهم خوابید، چون بدون داشتن اندازه‌ات از روی حدس خریدم.

و چون کپی را امتحان کرد، با پیروزی فریاد زد:

– آهان، درست اندازه است! کلاه، برادر، اولین لازمه لباس

پوشیدن است، خودش نوعی معرفی نامه است. رفیق من، تولستیاکف ۱۴ هر بار که وارد محل عمومی می شود، مجبور است سرپوش خود را بردارد، هر چند که سایرین همه با کلاه کپی ایستاده باشند. مردم خیال می کنند که این کار را به دلیل خوی بندگی خود می کند، حال آنکه فقط از آشیانه پرندگان که بسر می گذارد، شرم دارد. آدم بسیار محجوبی است! خوب، ناستاسیاجان، این دو پوشش سر را بگیرد و بگویند ببینم کدامیک بهتر است این «پالمرستون». (و از گوشه ای کلاه گرد و از شکل افتاده راسکلنیکف را، که معلوم نبود به چه مناسبت «پالمرستون» نامید، بیرون کشید) و یا این تکه جواهر؟ قیمت کن رودیا. چه تصور می کنی، چند پرداخته ام؟ و چون دید که راسکلنیکف سکوت نموده است، رو به ناستاسیا کرد:

— چه می گوئی، ناستاسیاجان؟

ناستاسیا پاسخ داد:

— بیست کوپیک داده ای.

رازو میخین رنجیده خاطر بانگ زد:

— بیست کوپیک! احمق، امروز با بیست کوپیک ترا هم نمی شود خرید... هشتاد کوپیک، بله، آن هم برای اینکه مستعمل است و راستش را بخواهی، به این شرط که وقتی این را پاره کردی، سال آینده کلاه دیگر را مقت به تو بدهند. به خدا قسم! خوب، حالا، چنانکه در مدرسه می گفتیم، مشغول ایالات متحده آمریکا شویم، یعنی به اصل کار پردازیم... قبلا بگویم که به شلواری که خریده ام افتخار می کنم.

— آنگاه شلوار خاکستری رنگی را که از پارچه ای نازک و تابستانی بود، در مقابل راسکلنیکف گشود.

— نه سوراخی، نه لکه ای و در ضمن هر چند مستعمل است، اما بسیار قابل قبول است. جلیقه آن نیز همینطور است و همرنگ

آن است، درست مطابق سلیقه روز، اما اینکه مستعمل است، راستش را بخواهی بهتر هم هست، چون نرمتر و لطیف تر شده... بین رودیا، برای آنکه کارت پیشرفت کند، به نظر من کافی است همیشه مراعات فصل را بکنی. مثلا اگر در ماه ژانویه خوراک مارچوبه نطلبی، چند روبل در کیسه‌ات انداخته‌ای. همچنین است در مورد این خرید: اکنون تابستان است و من هم خرید تابستانی کردم، چونکه پائیز ناچار پارچه کلفت تری لازم خواهد شد و آن وقت ناگزیر می‌شوی آنچه خریده‌ای به‌دور اندازی... بخصوص که همه اینها تا آن وقت خود بخود خراب شده است، حال یا به دلیل وفور نعمت و عشق به جلال و زیبایی یا به دلیل گرفتاریهای داخلی! خوب، قیمت کن، به نظر تو این چند است؟ دو روبل و بیست و پنج کوپیک! بیاد بسپار که باز به همان شرط پیش است، یعنی وقتی فرسوده شد، سال آینده عوضش را مفت خواهی گرفت. در دکان فداده‌یف ۱۵۰ جز به این طرز خرید و فروشی نمی‌شود. یک بار پول دادی برای تمام عمرت کافی است، چون بار دیگر خودت به آنجا نخواهی رفت! خوب، حالا برویم سر چکمه‌ها، چطورند؟ خوب معلوم است که مستعملند، اما تا دوماه راضیت خواهند داشت، چون کار خارجی است و جنس آن هم خارجی است. منشی سفارت انگلیس هفته پیش در بازار روز اینها را آب کرد. روی هم رفته شش روز پوشیدشان، اما محتاج به پول شد. قیمت آن یک روبل و پنججاه کوپیک، مناسب است.

ناستاسیا تذکر داد:

— آخر شاید اندازه نباشند!

— اندازه نباشند! پس این چیست.

و با این کلمات رازومیخین چکمه کهنه پرسوراخ و چین — خورده راسکلنیکف را که روی آن تکه‌های گل خشک شده چسبیده بود، از جیب خود بیرون کشید.

— من با اندازه رفته بودم، و از روی این تحفه اندازه مطلوب را

به من دادند. تمام این کار با صمیمیت انجام شده است! اما درباره لباس زیر با صاحبخانه کنار آمدیم. بیا، اولاً این سه پیراهن کرباسی که قسمت فوقانی آن مطابق آخرین مد است... به این ترتیب: هشتاد کوپیک پول کلاه، دو روبل و بیست و پنج کوپیک بابت بقیه پوشاک که روی هم رفته می شود سه روبل و پنج کوپیک. یک روبل و پنج کوپیک هم چکمه ها، چونکه خیلی خوب هستند، جمعاً می شود چهار روبل و پنجاه و پنج کوپیک. پنج روبل هم تمام لباسهای زیر، آخر کلا معامله کردیم، به این ترتیب درست می شود نه روبل و پنجاه کوپیک. چهل کوپیک هم پس آوردم که با پنج کوپیکهای مسی تحویل می دهیم. بفرمائید وصول کنید. و از این قرار رودیا، تو از لحاظ لباس کاملاً روبراه شده ای چون به نظر من پالتو تو نه تنها هنوز می تواند به تو خدمت کند، بلکه ظاهری بسیار آبرومند دارد. آن هم برای این است که به «شارمر» سفارش داده بودی. جوراب و چیزهای دیگر را به خودت واگذار می کنم. برایمان بیست و پنج روبل باقی مانده و اما درباره پاشاجان و پرداخت اتاقت نگران نباش، من صحبت کرده ام زیاد محل داری. خوب حالا برادر، اجازه بده پیراهنت را عوض کنم چون لابد بیماریت اکنون فقط در پیراهنت خانه کرده...

راسکلنیکف که با تنفر گزارش رازومیخین را درباره خرید لباس گوش می داد، او را پس زد و گفت:

— دست بردار، نمی خواهم.

رازومیخین اصرار داشت که:

— این دیگر برادر، غیر ممکن است! پس آخر برای چه چکمه هایم

را سائیدم.

ناستاسیاجان، خجالت نکشید، کمک کنید، آهان، اینطور.

و با وجود مقاومت راسکلنیکف رازومیخین لباس زیر او را عوض کرد. راسکلنیکف به روی بالش افتاد و دو دقیقه هیچ نگفت.

با خود فکر می کرد: «قطعاً به این زودی دست از سرم برنخواهد

داشت.»

سرانجام چشم به دیوار دوخت و پرسید:

— با کدام پول تمام این چیزها خریداری شده؟
 — کدام پول؟ صبح، با پول خودت، یادت هست فرستنده
 واخروشین اینجا بود، مادرت فرستاده بود، یا این را هم فراموش
 کرده‌ای؟

پس از تفکر طولانی عبوسانه‌ای راسکلنیکف زمزمه کرد:
 — حالا یادم آمد...

رازومینین ابروان را در هم کشید و با نگرانی به تماشای او
 پرداخت.

در باز شد و شخص بلند بالا و قوی هیكلی وارد شد که بظاهر
 تا حدی به نظر راسکلنیکف آشنا می‌نمود.
 رازومینین با خوشحالی فریاد زد:
 — زوسیموف، عاقبت آمدی.

زوسیموف بلند قامت و چاق بود. چهره‌ای آماس کرده، پرینم رنگ و اصلاح شده و موهائی بسیار پور و صاف داشت. عینک می‌زد و در انگشت چاق ورم کرده‌اش انگشتر بزرگی از طلا بود. در حدود بیست و هفت سال داشت. بر تنش پالتو گشاد و سبک شکلی بود. شلوار تابستانی کم‌رنگی بپا داشت و روی هم رفته هرچه در پر داشت گشاد و شکیل و مرتب بود. پیراهنش بی‌عیب و زنجیر ساعتش بسیار ضخیم بود. حرکاتش چنان آهسته بود که به بیخالی شبیه بود ولی در عین حال به نظر عمداً بی‌تکلف و خودمانی می‌رسید و با اینکه در پوشاندن این تظاهر منتهای کوشش می‌شد، اما آثار آن هر لحظه نمایان می‌گردید. تمام کسانی که می‌شناختندش می‌گفتند آدم مشکلی است، لکن به کار خودش وارد است.

رازومیکین بانگ زد:

— برادر، دوبار سراغ تو آمدم... ببین بهوش آمد.

زوسیموف که سخت به راسکلنیکف خیره شده بود، روی نیمکت، پائین پای او نشست، البته فوراً براحتی لم داد و خطاب به او گفت:

— می‌بینم، می‌بینم، خوب، اکنون حالتان چطور است، هان؟

رازومیکین ادامه داد:

— همه‌اش عبوس است، لباس زیرش را اکنون عوض کردیم.

چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

- معلوم است، لباس زیر را اگر نمی‌خواست می‌شد بعد هم عوض کرد، نبضش خوب می‌زند. سرت که هنوز هم درد می‌کند، هان؟
- من سلامتم، کاملاً سلامتیم.

راسکلنیکف این سخنان را با اصرار و عصبانیت ادا کرد و ناگهان کمی برخاست، چشمش برقی زد، اما فوراً دراز افتاد روی بالش و رویش را به دیوار کرد. زوسیموف که بشدت مواظب او بود، با بیحالی گفت:

- بسیار خوب... همه چیز بقاعده است، چیزی خورده یا نه؟
برایش همه چیز را شرح دادند و پرسیدند که چه باید داد.
- همه چیز می‌شود داد... سوپ، چای... البته قارچ و خیار نباید داد. گوشت گاو هم صلاح نیست و... خوب دیگر، صحبت ندارد!
سپس نگاهی با رازومینخین رد و بدل کرد.
- شربت و همه چیز را قطع کنید، فردا خودم باز می‌بینم...
شاید امروز هم... اما خوب...

رازومینخین با لحن مصممی گفت:

- فرداشب او را به گردش می‌برم، به باغ «یوسوف» بعد هم سری به «کاخ بلورین» می‌زنیم.
- من که فردا حرکتش نمی‌دام، شاید هم... کمی... خوب بعد خواهیم دید.

رازومینخین ناگهان رو به زوسیموف کرد و گفت:

- چه حیف، اتفاقاً امروز من به مناسبت تغییر منزل مهمان دعوت کرده‌ام: در دو قدمی همینجاست. کاش او هم می‌آمد، اقلاب روی نیمکت میان ماها دراز می‌کشید. تو هم که می‌آئی؟ یادت نرود، قول داده‌ای.

- بسیار خوب، اما کمی دیرتر. چه تهیه دیده‌ای؟

- هیچ، چای و ودکا و ماهی شور و یک نوع نان خانگی مخصوص، همه خودی هستند.

- مثلاً چه کسانی خواهند بود؟

- خوب همه اینجائی‌ها، همه آشنایان نو، جز عموی پیر که او هم نو است چون تازه دیروز به خاطر بعضی کارها وارد پترزبورگ شده است. هر پنج سال يك بار یکدیگر را می‌بینیم.
- کیست؟

- تمام عمرش درکار ریاست پست ولایات گذشته است... حقوق بازنشستگی می‌گیرد، شصت و پنج سال دارد، اصلاً نمی‌ارزد آنقدر درباره‌اش صحبت کنیم. فقط باید بگویم که دوستش دارم. پارفیری سمیونویچ، بازرس محلی این ناحیه هم می‌آید، حقوقدان است... خوب، تو که او را می‌شناسی...

- او هم از خویشاوندان تست؟
- خویش بسیار دوری است، تو چرا اخم می‌کنی؟ لابد چونکه يك بار باهم دعوا کرده‌اید، حالا می‌خواهی نیائی؟
- من که اعتنائی به او ندارم.

- چه بهتر. خوب بعد هم عده‌ای دانشجویان و يك معلم و يك کارمند و يك ساززن و يك افسر و زامیوتف...

- لطفاً بگو ببینم، میان تو یا او مثلاً (دراین‌موقع اشاره به سوی راسکلنیکف کرد و ادامه داد) با کسی چون زامیوتف چه وجه مشترکی می‌تواند باشد؟

- وای براین وسواسیها! اصولاً... تمام وجودشان، چنانکه بر فتر استوار باشد، بر اصول قرار گرفته و جرأت تکان خوردن به میل خود را ندارند. اما به نظر من آدم خوبی است، این اصل مهمی است! دیگر هم نمی‌خواهم چیزی بدانم. زامیوتف آدم بسیار خوبی است.

- سودجو هم هست!

رازرمیخین با عصبانیت غیر طبیعی فریاد کرد:
- خوب، سودجو باشد، به جهنم که باشد! مگر چه می‌شود، مگر من از این بابت تعریف او را کردم که سودجوست؟ من فقط گفتم که در نوع خود آدم خوبی است! اگر بخواهیم درست از هر

جهت نگاه کنیم، خیلی آدم خوب باقی نمی ماند؟ یقین دارم که در آن صورت ارزش من باتمام دل و اندرونم فقط به اندازه یک پیاز پخته یا یک پول سیاه خواهد بود، آن هم اگر ترا نیز سر بدهند!..

- این کم است، من در بهای تو دوتا پیاز می دهم...

- من که برای تو یکی بیشتر نمی دهم. باز هم خوشمزگی کن، زامیوتف هنوز پسر بچه است، هنوز زلفهایش را خواهم کشید، او را باید به سوی خود کشید، نه آنکه از خود راند. از اینکه کسی را از خود برانی او را اصلاح نمی کنی، بخصوص پسر بچه ای را. با پسر بچه باید دو چندان محتاط بود. شما کودکانهای پیشرو که چیزی نمی فهمید! احترام آدم را ندارید، خودتان را می رنجانید... و اما راستش را بخواهی بدانی اخیراً کار مشترکی هم باهم داریم. - البته که می خواهم بدانم.

- همان رنگرز، یعنی نقاش... حتماً نجاتش می دهیم! ضمناً بدان که اکنون اشکالی در بین نیست. کار اکنون کاملاً روشن است! فقط آتشش را زیاد می کنیم.

- دیگر کدام نقاش؟

- چطور، مگر تعریف نکردم؟ اما نه، فقط حکایت را شروع کردم... خوب، آخر درباره قتل پیرزن امانتگیر یا زن کارمند... حالا پای نقاشی هم در میان است...

- راجع به این قتل قبلاً هم از تو شنیده بودم. این ماجرا برایم بسیار جالب است... تا حدی هم به دلیلی... در روزنامه ها هم راجع به این قتل خوانده ام! اما...

ناستاسیا که تمام این مدت را در اتاق ایستاده و به در تکیه داده بود و گوش می داد، ناگهان خطاب به راسکلنیکف گفت:

- لیزاوتا را هم کشته اند!

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می شد، زمزمه کرد:

- لیزاوتا را؟

- لیزاوتای دلاله را، مگر نمی شناسی؟ او این پائین هم می آمد،

پیراهن ترا هم تعمیر کرده بود.

راسکلنیکف به سوی دیوار برگشت و به کاغذ کثیف و زرد آن که پر از نقش گل‌های سفید بود چشم دوخت و گل سفید بد ترکیبی را که خط‌های قهوه‌ای رنگ داشت برگزید و به بررسی آن پرداخت که چند گلبرگ دارد و هر گلبرگ چند دندان‌ه و خط. احساس می‌کرد که دست و پایش بی‌حس شده و مثل این‌است که آنها را بکلی از او جدا کرده‌اند اما با اینهمه تکانی نخورد و از تماشای گل کوچک چشم برنداشت.

– خوب، نقاشن چه شد؟

با این جمله زوسیموف پرچانگی ناستاسیا را با نارضائی خاصی قطع کرد. ناستاسیا هم آهی کشید و خاموش شد.

رازومیخین با حرارت دنبال کرد:

– هیچ، او را هم در شمار قاتلین نوشته‌اند!

– مگر شواهدی در دست بود؟

– چه شواهدی! گرچه اتفاقاً شواهدی یافتند، اما باید گفت این شواهد، شواهد واقعی نیستند و همین‌است که باید ثابت کرد! حکایت آن است که اول به آن... کخ و پستریاکف ظنن شده و بازداشتشان کرده بودند. او، که چه احمقانه رفتار می‌کنند، انسان حتی حالش بهم می‌خورد! پستریاکف شاید امروز سری به مز بزند... راستی، رودیا، تو این‌موضوع را می‌دانی، قبل از بیماریت روی داد، درست شب آن روزی که تو در اداره پلیس غش کردی، یعنی همان وقتی که راجع به آن صحبت می‌کردند...

زوسیموف با کنجکاوی به راسکلنیکف نگریست، اما او تکان نخورد و حرکتی نکرد. زوسیموف متذکر شد:

– می‌دانی رازومیخین؟ هرچه به تو نگاه می‌کنم، می‌بینم واقعاً وراجی.

رازومیخین مشتکی به میز زد و گفت:

– باشد، اما با اینهمه نجاتش می‌دهم! می‌دانی چه چیز بیش از همه دل آدم را می‌سوزاند؟ اینکه آنها دروغ می‌گویند که مهم نیست. دروغ را همیشه می‌شود بخشید. دروغ خودش لطفی دارد،

چه به راستی هدایت می‌کند. نه، از آن می‌سوزم که دروغ می‌گویند و بعد به دروغ خودشان هم تعظیم می‌کنند. من به پارفیری احترام می‌گذارم، اما... می‌دانی چه بود که از همان اول آنها را از مرحله پرت کرد؟ اینکه در چفت بود، و چون با دربان برگشتند، در باز بود. پس نتیجه گرفتند که کخ و پستریاکف باید قاتل باشند! آخر این است منطق آنها.

- خوب، جوش نزن. آنها را فقط بازداشت کرده‌اند. آخر نمی‌شود که... راستی من این کخ را سابقاً دیده بودم، معلوم می‌شود او از پیرزن اشیائی را که مدت گروشان می‌گذشت می‌خرید. هان؟
- بله، حقه‌باز است! سفته‌ها را هم می‌خرد. کاسب است! اما پرود گم شود! آخر می‌فهمی که چرا عصبانی می‌شوم؟ از روش کهنه بسیار پست پیچ در پیچ آنها عصبانی می‌شوم. حال آنکه در همین کار راه کاملاً جدیدی ممکن است یافت. تنها از روی شواهد روانی می‌شود نشان داد چگونه باید به راه راست رسید. آنها می‌گویند «مدارک و شواهدی داریم!» آخر مدارک تنها که به درد نمی‌خورد، دست کم نصف مطلب در آن است که چگونه از این مدارک بتوانند استفاده کنند.

- تو خودت می‌توانی از مدارکها درست استفاده کنی؟
- آخر نمی‌شود سکوت کرد، وقتی احساس می‌کنی که... بله، وقتی درست احساس می‌کنی که می‌توانی مددکار باشی. اگر...
اه! آیا تو از جریان کار خوب آگاه هستی؟
- منتظر داستان نقاشم.

- راست می‌گوئی، پس داستان را گوش کن: درست روز پس از قتل، صبحگاه هنگامی که آنها هنوز سرگرم کخ و پستریاکف بودند - هرچند که این دونفر هر قدمی که برداشته بودند، ثابت کرده‌اند و موضوع کاملاً روشن می‌نماید - ناگهان شاهد بسیار غیر مترقبه‌ای ظهور می‌کند. شخصی روستائی به نام دوشکین^۲
- صاحب مشروب‌فروشی که روبروی همان‌خانه است - وارد اداره

پلیس می‌شود و قوطی جواهری با گوشواره‌های طلا همراه می‌آورد و داستان بالا بلندی عرضه می‌دارد که: «سه روز پیش، سر شب، کمی پس از ساعت هشت، روز و ساعت را مواظب هستی؟ نقاشی که سابقاً هم پیشم آمده بود، به نام نیکلای، این جعبه را با گوشواره‌ها و سنگهایی برایم آورد، می‌خواست آنها را در برابر دو روبل پیش من به امانت بگذارد، در جواب من که از کجا آورده‌ای؟ گفت که در پیاده‌رو پیدا کرده‌است. من هم دیگر سوآلی از او نکردم.» این‌را دوشکین می‌گوید. «بلکه اسکناسی برایش آوردم». مقصودش يك روبلی است. «چونکه فکر کردم اگر پیش من نگذارد پیش دیگری امانت می‌گذارد، همه‌اش یکی است، خرج عرق می‌کند. پس بهتر است که این چیز پیش من بماند. به قول معروف: کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، اگر هم چیزی پیش آمد و سر و صدائی بلند شد آن وقت فوراً جریان را اعلام می‌کنم.» خوب، البته که بی‌ربط حرف می‌زند، مثل سگ دروغ می‌گوید، چونکه من دوشکین را می‌شناسم. خودش گرو دهنده است و مال دزدی را هم پنهان می‌کند و چیز سی روبل را برای این از نیکلای کش‌نرفته که بیاید و «اعلام» کند، گویا ترسیده، اما خوب، گور پدرش! گوش کن. بعد دوشکین ادامه می‌دهد که:

«من که این دهقان‌را، یعنی میکلای دمنتیف^۳ را، از بچگی می‌شناسم اهل «زارایسک» ولایت و شهر خودمان است چون ما هم از «رزان» هستیم. و میکلای اگرچه از عرق‌خورهای سخت نیست، اما گاه گاه عرقی می‌زند. ما هم می‌دانستیم که او با میتری^۴ در این خانه کار می‌کنند و رنگ می‌زنند؛ او و میتری اهل یکجا هستند. خلاصه همینکه اسکناس را گرفت فوراً خردش کرد، يك دفعه دو استکان کوچولو سرکشید. بقیه پولش را گرفت و رفت، اما من میتری را در آن ساعت با او ندیدم. آن وقت روز بعد شنیدیم که آلینا ایوانونا و خواهرش الیزاوتا ایوانونا را کشتن. ما هم آنها را می‌شناختیم،

3. Mikolay Dementyef

4. Mítri

من از گوشواره‌ها شك برم داشت چون می‌دانستم که آن مرحومه در مقابل اجناس پول می‌داد. به این جهت رفتم به منزل آنها و یواش یواش شروع کردم برای خودم پرس و جو کردن. یواش، یواش، اول از همه پرسیدم: میکلائی اینجاست؟ میتری گفت که میکلائی پی عیاشی رفته، سحر مست به خانه آمده بود، و تقریباً ده دقیقه‌ای خانه مانده بود و باز رفته بود. میتری هم که دیگر او را ندیده بود خودش تنها کار را تمام کرده بود. محل کار آنها در طبقه دوم و راه پله آن با راه پله خانه آن بیچاره‌ها یکی بود. چون همه اینها را شنیدیم، به هیچکس آن وقت چیزی بروز ندادیم، این را دوشکین می‌گوید.

اما راجع به قتل هرچه توانستیم ته و تویش را درآوردیم و به خانه برگشتیم و همینطور در حال شك و تعجب بودیم و امروز صبح، ساعت هشت... یعنی تازه روز سوم، می‌فهمی؟ می‌بینم میکلائی پیش من آمد: هوشیار نیست، اما خیلی هم مست نیست، حرف سرش می‌شده، نشست روی سکو و ساکت ماند، بغیر از او در آن موقع در میخانه فقط يك غریبه بود و یکنفر از آشناها هم روی نیمکت خوابیده بود و دونفر از بچه‌های خودمان هم آنجا بودند. از او پرسیدم: میتری را دیدی؟ گفت «نه، ندیدم» «اینجا هم نیامده؟» گفت: «نه، از سه روز پیش تا به حال نیامده.» «شب پیش کجا خوابیدی؟» «در خیابان پسکی^۵ نزدیک کالومنسک^۶» گفتم «پس گوشواره‌ها را آن روز از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو پیدا کردم» و این را با لحنی گفت که انگار نه انگار. گفتم «شنیده‌ای در همان شب، در فلان ساعت، در آن راه پله‌ها چنین و چنان شده؟» گفت «نه، نشنیدم» و گوشه‌هایش را تیز کرد، چشمهایش را خیره کرد و ناگهان مثل گچ سفید شد. من هم همینطور اینها را برایش تعریف کردم و دیدم او هم کلاهش را برداشت که برود. خواستم نگهش دارم، گفتم «میکلائی، صبر کن، نمی‌خواهی چیزی بنوشی؟» خودم هم

5. Peski

6. Kalomensk

به پسره چشمك زدم که جلو در را بگیرد و از پشت دکه بیرون آمدم. در این موقع چنان جست و به خیابان دوید و از کوچهای فرار کرد که فقط ردپایش را دیدم. آن وقت من در شکم یقین کردم که حتماً گناه اوست...»

زوسیموف گفت:

— البته!

— صبر کن: آخرش را گوش کن! پر واضح است که برای یافتن میکلائی تلاش زیاد کردند: دوشکین را توقیف کردند و از او بازجویی بعمل آوردند. میتری را هم همینطور و ساکنان کالومنسک را زیر و زبر کردند. و فقط سه روز پیش ناگهان خود میکلائی را آوردند. او را نزدیک دروازه... در کاروانسرای بازداشت کردند. از قرار معلوم وارد آنجا که شده بود صلیب نقره را از گردن خود درآورده بود و به جای آن یک ربع بطری خواسته بود، دادندش. پس از چند دقیقه زن دهاتی به آغل می‌رود و از لای درز می‌بیند که او به یکی از تیرهای انبار کمر بندش را بسته و از آن حلقه‌ای ساخته و روی کنده چوبی ایستاده و می‌خواهد حلقه را به گردنش بیندازد. آن وقت زن دهاتی نعره جانانه‌ای می‌کشد، همه جمع می‌شوند که «عجب، که اینطور؟» میکلائی هم می‌گوید «مرا به فلان قسمت ببرید، همه چیز را اعتراف می‌کنم.» واضح است که او را با احترام زیاد به فلان قسمت که همینجا باشد، آوردند. خوب، ما از این در و آن در که کی هستی و چطوری و چند سال داری؟ جواب داد «بیست و دو سال» و باز هم سؤالهایی شد و بعد پرسیدیم: «وقتی با میتری کار می‌کردی در فلان ساعت کسی را در راه پله‌ها ندیدی؟» جواب داد «البته، شاید بعضی اشخاص هم رد شدند، اما ملتفت نشدیم.» «سرو صدا و چیزی شبیه به آن هم نشنیدید؟» هیچ چیز فوق العاده‌ای نشنیدیم.» «آیا تو که میکلائی هستی، در همان روز می‌دانستی که فلان بیوه‌زن را در فلان روز و فلان ساعت با خواهرش کشته‌اند و اموالشان را غارت کرده‌اند؟» «نه می‌دانستم و نه روحم خبر داشت. دفعه اول در می‌فروشی، سه روز پیش از آفاناسی پاولویچ شنیدم.» «پس

گوشواره‌ها را از کجا آوردی؟» «روی پیاده‌رو جست‌م.» «چرا روز بعد با میتری سر کار نیامدی؟» «چون به عیش و نوش مشغول شدم.» «کجا؟» «فلان‌جا و فلان‌جا.» «چرا از پیش دوشکین فرار کردی؟» «چون آن وقت خیلی ترسیدم.» «از چه ترسیدی؟» «که محکوم کنند.» «چطور ترسیدی وقتی خود را مقصر نمی‌دانستی؟»

— باور می‌کنی یا نه، زوسنیوف، که این پرسشها را به تحقیق به همین شکل انجام دادند، من خوب می‌دانم، به من درست رسانیده‌اند! خوب، چگونه، هان، چگونه؟

— اما نه، آخر دلائل و شواهدی در دست هست.

— من که حالا به دلیل و شواهد کاری ندارم بلکه مقصودم همان بازپرسی است، مقصودم این است که چگونه آنها کیفیت و تکلیف خود را درک می‌کنند! خوب دیگر، لعنت بر آنها! اما آنقدر فشار آوردند و آوردند که سرانجام تسلیم شد و گفت: «روی پیاده‌رو نجستم، بلکه در آپارتمانی که رنگش می‌زدیم، جست‌م.» «آخر چگونه؟» «همانطور که تمام روز را من و میتری رنگ می‌زدیم و نزدیک ساعت هشت خیال رفتن داشتیم که میتری قلم‌موی رنگی را برداشت و به پوزه‌ام مالید، مالید و خودش دررفت، من هم دنبالش کردم، دنبالش می‌دویدم و نعره می‌کشیدم، همینکه خواستم از پله‌ها به هشتی بروم، خوردم به دربان و آقایانی، حالا چند آقا با آن دربان بودند، یادم نیست، همینقدر می‌دانم که دربان به من فحش داد. دربان دیگری هم بود که او هم فحش داد. زن دربان هم بیرون آمد و او هم ما را فحش داد. یک آقای هم که با خانمی از در تو می‌آمدند، او هم ما را فحش داد. آخر من و میتکا دراز به دراز جلو در افتاده بودیم، من موهای میتکا را گرفته بودم و بر زمین انداخته بودمش و مشغول مشت زدن بودم و میتکا هم از زیر موهای مرا چسبیده بود و مشت می‌زد، اما این کارها را که ما از روی دشمنی نمی‌کردیم، از روی دوستی و برای سرگرمی می‌کردیم. بعد میتکا خودش را خلاص کرد و دوید تو کوچه. من هم دنبالش دویدم اما به او نرسیدم و خودم تنها به آپارتمان برگشتم، چون می‌بایست آخر اسبابها مان

را جمع و جور می‌کردیم. جمع و جور کردم و منتظر میتری شدم که شاید برسد. در این موقع دم در، تو سرسرا، پشت دیوار، در گوشه‌ای پایم به جعبه‌ای خورد، نگاه کردم، دیدم در کاغذی پیچیده شده. کاغذ را باز کردم، دیدم جعبه چنگکهای ریزی دارد. چنگکها را باز کردم. در جعبه این گوشواره‌ها بود.

راسکلنیکف ناگهان در حالی که با نگاهی کدر و هراسناک به رازومیخین نگریست فریاد زد:

— پشت در؟ پشت در افتاده بودند؟ پشت در؟

سپس آهسته نیم خیزی کرد و دو دست را به نیمکت تکیه داد و نشست، رازومیخین نیز از جا برخاست و پاسخ داد:

— بله... چطور مگر؟ ترا چه می‌شود؟ چرا اینطور ناراحت شدی؟

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد پاسخ داد:

— هیچ...

و باز آهسته به روی بالش خود فرود آمد و رو را به دیوار کرد. همه کمی ساکت ماندند.

رازومیخین در حالی که نگاه تعجب‌آمیزی به زوسیموف انداخت گفت:

— خوابش برده. لابد از توی خواب چیزی پراند.

زوسیموف آهسته سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

— خوب دنباله‌اش را بگو، بعد چه شد؟

— می‌خواستی چه بشود؟ همینکه گوشواره‌ها را دید فوراً

آپارتمان و میتکا را فراموش کرد، کلاهش را برداشت و پیش

دوشکین دوید و چنانکه می‌دانیم يك روبل از او گرفت و به او

دروغی گفت که آنها را در پیاده‌رو یافته است و سپس به عیاشی

پرداخت. و درباره قتل هم سخنان پیش‌را تکرار می‌کند که: «روحم

خبردار نبود! هیچ نمی‌دانستم و فقط روز سوم خبردار شدم.»

«پس چرا تا به حال نیامده بودی؟» «از ترس» «پس چرا می‌خواستی

خودت را به دار بزنی؟» «از زور فکر و خیال.» «از کدام فکر و خیال؟»

«که مبادا محکوم کننده خوب، اینهم تمام داستان. حالا خیال می‌کنی چه نتیجه‌ای از این بدست آوردند؟

– چه خیالی دارم بکنم، بالاخره شواهدی در کار هست. هرچند که کوچک است، اما باز شاهد و دلیل است. نباید که واقعاً نقاش را آزاد کنند؟

– آخر آنها او را دیگر بتمام و کمال قاتل می‌دانند! آنها دیگر حتی شکی هم برایشان باقی نمانده است...

– ببخود می‌گوئی، جوش می‌زنی، خوب گوشواره‌ها چی؟ قبول کن که اگر در همان روز و همان ساعت از صندوق پیرزن گوشواره‌ها به دست نیکلا می‌افتاد... خوب، آخر قبول کن که باید بنحوی به دست او افتاده باشد، و خود این مطلب در چنین امری زیاد بی‌اهمیت نیست.

رازومیخین فریاد کرد:

– چطور به دست او افتاد! چطور به دست او افتاد؟ آیا واقعاً تو که طیب هستی، و تو که باید قبل از هر چیز انسان را معاینه کنی و برایت میسر است که زودتر از هرکس دیگر طبیعت او را بیاموزی، آیا واقعاً از روی تمام این مدارک نمی‌بینی که این نیکلا چگونه آدمی است؟ آیا تو از همان وهله اول نمی‌بینی که هرچه در بازپرسی گفته، حقیقت محض است و بس؟ و درست همان طوری که می‌گوید گوشواره‌ها به دست او افتادند، یعنی پایش خورده به جعبه و آن را بلند کرده است.

– حقیقت محض! اما با اینهمه خودش اعتراف کرد که در وهله اول دروغ گفت؟

– گوش کن، خوب گوش کن، هم‌دربان و هم‌کخ و هم‌پستریاکف و هم آن‌دربان دیگر و هم زن‌دربان اولی و هم زن‌عامی که در آن هنگام نزد زن‌دربان بود و هم کروکف^۷ که در همین لحظه از درشکه پیاده شده بود و دست در بازوی خانمی از در داخل می‌شد، همه اینها، یعنی هشت یا نه شاهد، هم‌صدا می‌گویند که نیکلا به روی

دیمیتری افتاده بود و او را به زمین می‌مالاند و مشتش می‌زد. و این یکی هم موهای نیکلا را چسبیده بود و به او مشتش می‌زد. جلو در افتاده بودند و راه را بند آورده بودند، از هر طرف به آنها دشنام می‌دادند، اما آنها مثل بچه‌های خردسال (و این درست اصطلاح شاهدهاست) روی هم افتاده بودند، فریاد می‌زدند، کشتی می‌گرفتند و می‌خندیدند. هر دو بی‌اختیار می‌خندیدند، با قیافه‌هایی بسیار مضحک و یکی به دنبال دیگری، مثل بچه‌ها به کوچه دویدند، شنیدی؟ اکنون این را هم خوب به خاطرت بسپار که وقتی جسدها را در بالا یافتند، آنها هنوز گرم بودند، می‌شنوی، گرم بودند. حال اگر اینها قاتل بودند و یا نیکلا به تنهایی، و اینها قفل صندوق را شکسته و اشیا آن را غارت کرده بودند یا در غارت شرکت می‌داشتند، آن وقت اجازه بده فقط یک سؤال از تو بکنم: آیا آن حال روحی یعنی فریاد قهقهه، جدال بیجانانه دم در، باتبر و خون و نیرنگ ظالمانه و احتیاط و غارت جور درمی‌آید؟ آیا ممکن است همان موقع، یعنی فقط پنج یا ده دقیقه پیش از ماجرائی که گفته شد آنها مرتکب قتل شده باشند، چون می‌گویند اجساد هنوز گرم بودند؛ و آنوقت ناگهان اجساد و آپارتمان و در باز را رها کنند، و با علم به آنکه هم‌اکنون مردمی از آنجا خواهند گذشت، شکار خود را رها کنند؟ و بر این مدعا ده‌صدا هماهنگ هستند.

— البته عجیب است، واقعاً غیرممکن است، اما، اما...

— نه برادر، اما ندارد و اگر گوشواره‌هایی که در همان روز و ساعت به دست نیکلا افتاده‌اند واقعاً شاهد مهمی علیه او هستند، که خود او آن را عرضه کرده است و بنابراین چندان شاهد قابل اعتمادی هم نمی‌توانند باشند، پس باید دلائل و شواهد تیره — کننده را هم در نظر گرفت، خصوصاً که این شواهد غیر قابل انکارند. با وضعی که دادستانی ما دارد، تو چه تصور می‌کنی، آیا آنها قبول خواهند کرد یا استعداد آن را دارند تا شاهد و دلیلی را که فقط و فقط از لحاظ روانی یا وضع روحی خاص امری را نفسی کند، قبول کنند و شاهی غیر قابل انکار و زایل کننده تمام شواهد

مادی و محکوم کننده دیگر بدانند؟ خیر، نخواهند پذیرفت. به هیچ وجه نخواهند پذیرفت! چون آخر جعبه کوچکی یافته‌اند و بعلاوه این شخصی هم می‌خواسته است خود را به دار آویزد که اگر خود را مقصر نمی‌دانست، اقدام به چنین کاری نمی‌کرد! مسئله مهم اینجا است، این است آنچه مرا به جوش می‌آورد، بفهم!

— بله، می‌بینم که تو بجوش آمده‌ای، صبر کن، یادم رفت بپرسم چه چیز ثابت می‌کند که جعبه گوشواره‌ها واقعاً از صندوق پیرزن بیرون آمده است؟

رازومیخین ابروان را درهم کشید و گوئی با بی‌میلی پاسخ داد: — این ثابت شده است. کخ آن را شناخت، نشانی گرو دهنده را هم داد و صاحب گوشواره‌ها نیز ثابت کرد که این اشیا متعلق به اوست.

— بد شد. يك مطلب دیگر: آیا کسی نیکلا را همان موقعی که کخ و پستریاکف بالا می‌رفتند ندیده و آیا نمی‌شود این امر را بنحوی ثابت کرد؟

رازومیخین با تأسف آمیخته به عصبانیت جواب داد: — تمام مطلب سر این است که کسی او را ندیده، همین امر کار را خراب می‌کند، حتی کخ و پستریاکف هم وقتی بالا می‌رفتند، متوجه آنها نشده بودند، گو اینکه شهادت آنها اکنون چندان ارزشی هم نمی‌داشت. اینها می‌گویند: «دیدیم که در آپارتمان باز است و لابد آن را تعمیر می‌کردند، اما وقتی می‌گذشتیم توجه نکردیم و درست یادمان نیست که واقعاً آن وقت کارگرانی در آنجا مشغول کار بودند یا نه؟»

— هوم، پس واقعاً دلیل بیگناهی آنها همان است که یکدیگر را مشت می‌زدند و می‌خندیدند. فرضاً که این شاهدهی قوی باشد اما... حالا اجازه بده: تو خودت چگونه تمام ماجرا را توجیه می‌کنی؟ یافتن گوشواره‌ها را چگونه توجیه می‌کنی، اگر واقعاً یافتن آنها به همان ترتیبی باشد که او توضیح داده است؟

— چگونه توجیه می‌کنم؟ توجیهی ندارد. موضوع روشن است.

دست کم راهی که برای تعقیب کار باید پیش گرفت روشن و ثابت شده است، یعنی همین جعبه آنرا اثبات کرده است. قاتل حقیقی این گوشواره‌ها را گم کرده. هنگامی که کف و پستریاکف در می‌زدند قاتل بالا بود و پشت در جفت نموده نشسته بود. کف حماقت کرد و پائین رفت. در این هنگام قاتل هم بیرون جست و به پائین دوید، چون هیچ چاره دیگری نداشت. در راه پله‌ها از دست کف و پستریاکف و دربان در آپارتمان خالی پنهان شد، یعنی درست در همان لحظه‌ای که دمیتری و نیکلا از آن بیرون دویدند و دربان و آن دو نفر دیگر بالا می‌رفتند. و او در آنجا، پشت در ایستاده و آنقدر آنجا ماند تا صدای گامها خاموش شد، بعد هم آهسته راهش را گرفت و پائین رفت، و این در همان موقعی بود که دمیتری و نیکلا به خیابان دویدند و همه متفرق شدند و دیگر کسی در حوالی در خروجی نماند. شاید هم او را دیدند، اما متوجهش نشدند، مگر رهگذر کم است؟ اما جعبه هنگامی که او پشت در ایستاده بود، از جیبش افتاد و او ملتفت نشد که چیزی از جیبش افتاد، چون وقت آن را نداشت. وجود جعبه کاملاً نشان می‌دهد که در آنجا ایستاده بود. اتفاقاً تمام نکته در همین است!

— عجیب است! نه، برادر این دیگر خیلی غریب است. پر غریب است.

— آخر چرا، چرا؟

— آخر، برای آنکه همه چیز زیاد خوب جور شده... و بهم بافته شده است، درست مثل اینکه در تماشاخانه باشیم.

— اه!...

و همینکه رازومیخین این فریاد را برآورد، در باز شد و شخص ناشناسی که هیچکس از حاضران نمی‌شناختش وارد شد.

۵

این شخص آقائی بود که دیگر جوان نمی نمود. شق و رق و موقر بود. قیافه‌ای محتاط و وسواسی داشت. به محض ورود در آستانه در ایستاد و به اطراف با نگاهی شگفت‌بار و رنجیده که در نهفتن آن کوششی نداشت، گویی می پرسید: «اینجا کجاست که سر درآورده‌ام؟» و با بی‌اعتمادی و ابراز نوعی هراس شبیه به توهین «اتاقک دریائی» راسکلنیکف را تماشا می کرد و بعد با همان تعجب نگاه خود را متوجه راسکلنیکف کرد و به او خیره شد. راسکلنیکف نیز که بی‌لباس و ژولیده و دست و رو نشسته به روی نیمکت محقر کثیف خود افتاده بود، بیحرکت مشغول تماشای او گشت. تازه‌وارد با همان طمانینه به تماشای قیافه ژولیده و اصلاح نشده و سر شانه نخورده رازومیخین پرداخت. این یکی هم به نوبه خود مجسوران و پرسنده، بی آنکه از جای خود حرکتی کند، چشم به چشم او دوخت. سکوت سنگین یک دقیقه تمام دوام یافت. سرانجام چنانکه انتظار می رفت تغییر کوچکی در صحنه پدید آمد. شاید چون آقای تازه‌وارد از برخی شواهد بارز متوجه شد که با وقار زیاد در اینجا، یعنی در این «اتاقک دریائی» نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد، کمی نرم شد و با احترامی که در ضمن خالی از خشونت نبود رو به زوسیموف کرد و در حالی که هر کلمه از پرسش خود را شمرده ادا می کرد، پرسید:

— رادیون رومانویچ راسکلنیکف، آقای دانشجو، یا دانشجوی

سابق؟

زوسیموف به آرامی حرکتی کرد و شاید هم پاسخی می‌داد اگر رازومینخین که اصلاً مورد خطاب نبود بر او پیشدستی نمی‌جست و نمی‌گفت:

— اینها، روی نیمکت دراز کشیده است! چه کار دارید؟
کلمات خودمانی «چکار دارید؟» نزدیک بود آقای شق و رق را از کوره بدر کند. حتی نزدیک بود به‌سوی رازومینخین برگردد، اما بموقع توانست خودداری کند و مجدداً سرعت به‌سوی زوسیموف برگشت.

زوسیموف در حالی که با سر اشاره به بیمار کرد آهسته گفت:
— این راسکلنیکف است.

آنگاه دهن‌ده‌ای کرد و دهان را بطرزی غیرعادی باز نمود و همچنان آن را نگاهداشت. سپس آهسته دست به جیب جلیقه برد و ساعت طلای بسیار کلفت در بسته‌ای را از آن بیرون آورد، باز کرد و به آن نگرست و به همان آهستگی و بیحالی دوباره آن را در جیب گذاشت.

خود راسکلنیکف تمام مدت بیصدا به پشت دراز کشیده بود و با دقت اما بدون کوچکترین فکری به تازمه‌وارد نگاه می‌کرد. چهره‌اش که اکنون دیگر متوجه گل جالب کاغذ دیوار بود، بسیار پریده رنگ می‌نمود و رنج فوق‌العاده‌ای را ظاهر می‌ساخت، چنانکه گوئی هم‌اکنون تحمل عمل سختی را کرده، یا اینکه در زیر شکنجه‌ای آزار داده شده است. اما آقای تازمه‌وارد کم‌کم و بیش از پیش جلب توجهش را نمود. سپس شگفتی و بی‌اعتمادی و حتی هراسی در او ایجاد کرد و چون زوسیموف او را نشان داد و گفت: «این راسکلنیکف است،» ناگهان به سرعت نیم خیز شد، بر بستر خود نشست و با صدائی تقریباً تهدید کننده اما بریده و ضعیف گفت:

— بله، من راسکلنیکف هستم. چه می‌خواهید؟

مهمان با دقت نگاهی کرد و با لحنی تلقین‌آمیز گفت:

— من پترپتروویچ لوزین هستم، امیدوارم نامم دیگر برای شما

ناشناس نباشد.

اما راسکلنیکف که بکلی منتظر چیز دیگری بود بکندی و با تفکر به او نگریست و پاسخی نداد. گوئی نام پتر پتروویچ را واقعاً برای اولین بار می شنود.

پتر پتروویچ با ناراحتی پرسید:

— چطور؟ شما تا به حال هیچ خبری دریافت نکرده اید؟

در جواب این سخنان راسکلنیکف آهسته بر بالش خود فرود آمد. دستها را به پشت سر برد و مشغول تماشای اتاق شد. آثار غم و اندوه در چهره لوژین پدید آمد، زوسیموف و رازومیخین با کنجکاری بیشتر مشغول بررسی او شدند تا سرانجام بطور محسوس ناراحت گشت و بریده بریده گفت:

— تصور می کردم، حساب می کردم که نامه ای که بیش از ده

روز پیش، یعنی تقریباً دو هفته پیش به پست انداخته شده...

ناگهان رازومیخین سخنان او را قطع کرد:

— گوش کنید، چرا شما تمام وقت در آستانه در ایستاده اید؟

اگر کاری دارید، بفرمائید بنشینید چون برای شما و ناستاسیا هردو، آنجا تنگ است. ناستاسیا جان، کمی کنار برو و بگذار رد شوند. بفرمائید این هم صندلی شما، رد شوید دیگر!

و صندلی خود را کنار میز عقب کشید و فضائی بین میز و زانوان خود ایجاد کرد و با اعصابی نسبتاً کشیده منتظر شد که مهمان از این شکاف کوچک رد شود. وقت چنان انتخاب شده بود که رد دعوت غیر ممکن می نمود و مهمان با شتاب، بطوری که پایش مکرر گیر می کرد از آن فاصله تنگ رد شد. چون به صندلی رسید نشست و با تردید به رازومیخین نگریست. رازومیخین گفت:

— شما ناراحت نشوید، رودیا پنج روز است که بیمار افتاده،

چندروزی هذیان می گفت اما اکنون به هوش آمده و با اشتها غذا خورده است. این طیب اوست که اینجا نشسته، الساعه معاینه اش کرد. من هم رفیق رودیا و مانند او سابقاً دانشجو بودم. اکنون چنانکه می بینید للگی او را می کنم، به این جهت شما ما را به حساب نیاورید و از ما ملاحظه نکنید، بلکه به کاری که دارید پردازید.

پتر پتروویچ خطاب به زوسیموف گفت:
- متشکرم، اما من با حضور و صحبت خود بیمار را ناراحت
نخواهم کرد؟

زوسیموف آهسته پاسخ داد:
- نه، شما حتی ممکن است سرگرمش کنید.
و باز دهن دره کرد.
رازومیخین به سخنان خود ادامه داد:
- مدتی است که به هوش آمده، از اول صبح.
حالت خودمانی او بقدری ساده و بی‌غش و غش بود که
پتر پتروویچ فکری کرد و جرأتی یافت. شاید این احساس از آن
ناشی شد که جوان پرروی ژنده‌پوش فرصت کرد و خود را دانشجو
معرفی نمود.

لوژین به سخن آغاز کرد:

- والدۀ شما...

رازومیخین با صدائی بلند گفت:

- هوم...

و لوژین نگاهی استفهام‌آمیز بر او افکند.

- هیچ منظوری نداشتیم، ادامه دهید...

لوژین شانه‌ها را بالا برد.

... والدۀ شما هنگامی که من هنوز نزد ایشان بودم نوشتن

کاغذی را برای شما شروع کرده بودند. چون به اینجارسیدم مخصوصاً

چند روزی صبر کردم و نزد شما نیامدم تا کاملاً مطمئن شوم که

از همه چیز آگاهید، اما اکنون با شکفتی بسیار...

راسکلنیکف ناگهان با بی‌صبری و عصبانیت محسوس گفت:

- می‌دانم، می‌دانم این شمائید؟ داماد؟ خوب می‌دانم... دیگر

بس است!..

پتر پتروویچ سخت رنجید، اما ساکت ماند. با شتاب هرچه

بیشتر می‌کوشید تا معنی هر آنچه می‌گنرد بفهمد. سکوت لحظه‌ای

ادامه یافت.

در ضمن راسکلنیکف که هنگام جواب دادن به سوی او چرخیده بود، ناگهان باز با دقت مشغول تماشای وی شد و با چنان کنجکاوی به این امر پرداخت که گوئی قبلاً فرصت نکرده بود خوب بررسی کند، یا اینکه نکته‌ای نو در او به شکفت آورده بودش. لذا به این منظور سر خود را کسی از بالش بلند کرد. واقعاً هم در قیافه پتر پتروویچ روی هم‌رفته چیز بخصوصی جلب توجه می‌کرد، و آن حالتی بود که لقب «داماد» را که هم‌اکنون چنان بی‌تعارف به او اطلاق کرده بودند، تأیید می‌کرد. اولاً خوب معلوم بود و حتی زیاده از حد احساس می‌شد که پتر پتروویچ بسیار کوشیده است که از این اقامت چند روزه خود در پایتخت استفاده کند تا بتواند در انتظار عروس خود را بیاراید و مرتب کند. ولی این که امر مجاز معصومانه‌ای بود! حتی این احساس رضایت زیاده از حد او، در مورد تفسیری که در وی روی داده، ممکن بود به‌خاطر چنین پیشامدی که در انتظارش بود، بخشوده شود، چون پتر پتروویچ واقعاً هم داماد بود. تمام لباسهایش هم اکنون از زیر دست خیاط بیرون آمده بود و هیچ عیبی نداشت، اگر آنقدر نو نمی‌نمود و آنقدر آشکارا هدف معین را بازگو نمی‌کرد، کلاه گرد و نو و شکیلیش این امر را تأیید می‌کرد: پتر پتروویچ بسیار با احترام با آن رفتار می‌کرد و در نگهداشتن آن احتیاط زیاد به‌خرج می‌داد. وجود یک جفت دستکش بسیار زیبای بنفش که از مغازة «ژونو» خریداری شده بود گویای همین مطلب بود، لاقلاً به دلیل آنکه هنوز کاملاً نو می‌نمود و به جای آنکه آنها را به دست کند برای نمایش در دست گرفته بود.

اما در لباس پتر پتروویچ رنگهای روشن و جوان بیشتر به چشم می‌خورد، کت زیبای تابستانی‌اش به‌رنگ قهوه‌ای باز و شلوار نازک و جلیقه‌اش نیز از همان نوع بود. پیراهن تازه خریداری شده بسیار نازک و دستمال گردنی از پارچه نخی لطیف با راهبای صورتی به تن داشت و از همه جالبتر آنکه تمام اینها با صورت پتر پتروویچ بسیار مناسب می‌نمود. چهره‌اش که نسبتاً تر و تازه و حتی زیبا بود، بدون این تشریفات هم جوانتر از چهل و پنج سال

می نمود. ریش پورنگ دوطرف صورتش که به شکل دو گنلت بود، بطور مطبوعی از دوسو سایه می افکند و به طرز جالبی در نزدیک چانه تازه اصلاح شده‌ای که می درخشید، پر پشت می شد. حتی موهایش که کمی سفیدی می زد و نزد سلمانی خوب شانه و فر خورده بود، نه خنده آور می نمود و نه قیافه احمقانه‌ای به او می داد و حال آنکه معمولاً موهای فرخورده چنین اثری دارد و ناگزیر انسان را به یاد مردی آلمانی می اندازد که پای بساط عقد می رود. اگر در این قیافه نسبتاً زیبا و موقر واقعا اثر نامطبوع و زنده‌ای وجود داشت، به دلایلی دیگر بود. پس از آنکه راسکلنیکف بی تعارف آقای لوژین را ورنده‌انداز کرد، لبخند زهرآگینی زد و باز روی بالش خوابید و مانند سابق به تماشای سقف اتاق پرداخت.

اما آقای لوژین قدرتی بخرج داد. گوئی تصمیم گرفت مدتی این رفتارهای عجیب را به روی خود نیاورد. سپس بزراحت سکوت را در هم شکست و باز شروع به صحبت کرد:

... بسیار متأسفم که شما را در چنین حالتی می یابم. اگر از کسالتتان آگاه می بودم زودتر به سراغتان می آمدم، اما می دانید رفتاری ام زیاد است! بعلاوه از لحاظ حقوقی کار نسبتاً مهمی در سنا دارم. اینها بغیر گرفتاریهایی است که خودتان قطعاً حدسش را می زنید. هر آن منتظر والده و همشیره شما هستم!

راسکلنیکف حرکتی کرد و خواست چیزی بگوید. چهره‌اش حاکی از نوعی التهاب بود. پتروویچ ساکت شد. منتظر ماند، اما چون خبری نشد، باز ادامه داد:

... بله هر آن منتظرم، برای اول کار هم منزلی برایشان یافته‌ام. راسکلنیکف با صدای ضعیفی پرسید:

... کجا؟

... نسبتاً نزدیک همینجا، در خانه «باکالیف»...

رازومینخین سخنانش را قطع کرد:

... یعنی در «واژنسنسکی». اتاقهای دوطبقه آن خانه را

«یوشین» تاجر به اجاره می‌دهد. من آنجا بوده‌ام.

— بله، اتاقهای اجاره‌ای...

— جای گند وحشتناک و کثیف و متعفن است، محل مظلومی هم هست. در آنجا ماجراهائی روی داده و خدا می‌داند چه کسانی آنجا زندگی می‌کنند!... من خودم هم به سبب حادثهٔ رسواکننده‌ای به آنجا سرزده بودم. اما ارزان است.

پتر پتروویچ با ادب مصنوعی اعلام کرد:

— من البته نمی‌توانستم اینهمه اطلاعات بدست آورم چون خودم هم تازه وارد هستم. اما باید بگویم دو اتاقی که گرفته‌ام کاملاً تمیزند و چون برای مدت نسبتاً کوتاهی است... بعد خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— من دیگر منزل حقیقی، یعنی منزل آینده‌مان را یافته‌ام و اکنون مشغول تعمیر آن هستم، فعلاً خودم هم با اتاقهای اجاره‌ای می‌سازم. در دو قدمی همینجا درخانهٔ خانم لیبه‌وخزل^۲ و در آپارتمان یکی از دوستان جوانم آندری سمیونویچ لیزیاتنیکف^۳ منزل کرده‌ام و هم او منزل باکالیف را به من نشان داد...

راسکلنیکف مثل اینکه چیزی بیاد آورد، آهسته گفت:

— پیش لیزیاتنیکف؟..

— بله، آندری سمیونویچ، کارمند وزارتخانه است. می‌شناسیدش؟

راسکلنیکف جواب داد:

— نه... خیر.

— ببخشید، از سؤال شما چنین تصور کردم، روزگاری قیم او بودم... جوان بسیار مطبوعی است و... مواظب؛ من هم به نوبهٔ خود از برخورد با جوانان خوشحالم، توسط آنان می‌توان پی به چیزهای تازه برد.

و پتر پتروویچ نگاهی امیدوارانه به حاضران افکند.

رازومیخین پرسید:

— آخر، از چه لحاظ؟

2. Lippevehzel

3. Andrei Semyonovich Lebezyatnikof

پتر پتروویچ که گوئی از این پرسش خشنود شده بود، گفت:
 - کاملاً جدی می‌گویم، از لحاظ کنه مطلب، آخر می‌دانید ده
 سال است که من به پترزبورگ نیامده بودم. البته تمام این چیزهای
 نو و تحولات افکار به ما هم در شهرستانها سرایت کرده است اما
 برای روشنتر دیدن و دیدن همه چیز باید در پترزبورگ بود. به
 عقیده من بیش از همه از دقت در حال نسل جوان خودمان می‌توان
 چیز فهمید و اعتراف می‌کنم، خوشحال شدم...
 - از چه چیز؟

- سؤال شما پهن‌تر است. ممکن است اشتباه کنم، اما به
 نظر من در آنها دقت نظر و به اصطلاح قوه انتقاد و فعالیت بیشتری
 است...

زوسیموف از لای دندان، گفت:

- این راست است.

رازومیکین به میان افتاد که:

- دروغ می‌گوئی، فعالیت در کار نیست. استعداد پرکاری
 بازحمت حاصل می‌شود و خود بخود از آسمان نازل نمی‌شود. ما
 تقریباً دو‌یست سال است که از هر نوع کار و فعالیتی دستمان کوتاه
 است...

آنگاه خطاب به پتر پتروویچ گفت:

- شاید واقعاً هم افکاری در جریان باشد. میل به نیکی هست،
 هر چند به نحو بچگانه‌ای. نجابت هم یافت می‌شود گویانکه حقه‌بازان
 زیادی اخیراً به اینجا هجوم آورده‌اند، اما با اینهمه فعالیت و پرکاری
 در بین نیست! فعالیت را باید در میان تجار چکمه‌پوش جستجو
 کرد! پتر پتروویچ با حظی آشکار اعتراض کرد:

- باشما هم‌عقیده نیستم. البته گمراهی و خطاهائی موجود
 هست، اما باید چشم‌پوشی هم داشت. گمراهیها دلیل بر اشتیاق به
 کار و وضع نامناسبی است که ظاهراً کارها دستخوش آن قرار
 گرفته‌اند. اگر آنچه انجام شده کم است، آخر وقت زیاد هم نبوده،
 از وسائل که دیگر صحبت نمی‌کنم. به نظر بنده اگر راستش را

بخواهید، حتی کارهایی هم انجام شده است، مثلاً افکار نو مفیدی بخش شده، بعضی آثار نو مفید هم به جای آثار تخیل آمیز رومان‌تیک پیش، منتشر شده است. ادبیات رنگ بخته تری به خود گرفته است. بسیاری از موهومات زیان آور مورد تمسخر قرار گرفته و ریشه کن شده... خلاصه آنکه، ما بکلی ارتباط خود را با گذشته قطع کرده ایم، و این خود به نظر من کاری است...

راسکلنیکف ناگهان گفت:

— از حفظ کرده! خود را معرفی می کند.

پتر پتروویچ که سخنان او را نشنید، پرسید:

— چطور؟

اما جوابی نگرفت.

زوسیموف با عجله اظهار کرد:

— اینها همه عادلانه است.

پتر پتروویچ نگاهی خوش آیند به زوسیموف کرد و گفت:

— همچو نیست؟

سپس با حالتی پیروزمندانه و نوعی برتری، خطاب به

رازومیکین گفت:

— خودتان تصدیق کنید.

و نزدیک بود اضافه کند: «آقای جوان» ولی همچنان ادامه داد:

— که موفقیت و یا به اصطلاح پیشرفت‌هایی در امور علمی و

اقتصادی شده است...

— اینها کلیات است.

پتر پتروویچ شاید با شتاب زیاده از حد ادامه داد:

— نه کلیات نیست. اگر تا به حال مثلاً به من یاد می دادند که

همنوعت را دوست بدار و من هم دوست می داشتم، نتیجه اش چه

بود؟ نتیجه اش آن بود که من سرداریم را به دونیم پاره می کردم و آن را

با خویشاوند خود قسمت می کردم و هر دو ما نیمه عریان می ماندیم.

بنابر مثل روسی «اگر در آن واحد به دنبال چند خرگوش بروی،

به هیچکدام نخواهی رسید» و اما علم می گوید: قبل از هر کس فقط

خود را دوست بدار، زیرا همه چیز در جهان بر پایه نفع شخصی قرار گرفته است. اگر خودت را دوست بداری آن وقت کارهایت راهم چنانکه باید و براه می کنی و کتت هم نومی ماند. حقیقت اقتصادی نشان می دهد که هر قدر در اجتماع زندگی خصوصی افراد روبراه تر باشد و کتبا سالمتر، به همان اندازه اجتماع محکمتر و کارهای عمومی و عام المنفعه با موفقیت بیشتر انجام می شود. از این قرار اگر من فقط در راه فراخی زندگی شخصی خود کوشا باشم، مثل این است که در راه فراخی زندگی همه کوشیده ام و در نتیجه سعی کرده ام که دیگری سهم بیشتری بدست آورد، و آن را هم از دولت سر بخشش افراد معدود بدست نیاورد، بلکه به سبب رفاه حال همگانی کسب کند. فکر ساده ای است که بدبختانه مدت مدیدی بروز نمی کرد و با تخیلات و احلام پوشیده بود و حال آنکه گوئی فقط کمی تیزهوشی لازم بود تا بتوان بدان پی برد...

رازومبیین با خشونت سخنان وی را قطع کرد:

— ببخشید، من هم تیز هوش نیستم و به این جهت بس کنیم. آخر، من که شروع به صحبت کردم هدفی داشتم والا تمام این پرچانگیها و دلخوشکنکها و تمام این کلیات بی پایان و این مکررات چنان در ظرف سه سال مورد تنفرم قرار گرفته اند، که به خدا قسم حتی وقتی نه خودم، بلکه دیگران هم در این باب سخن می گویند، من سرخ می شوم. شما البته عجله داشتید افکار خود را معرفی می کنید و این بسیار بخشودنی است و من ایرادی ندارم. اما من اکنون فقط می خواستم بدانم شما کیستید؟ چون در این اواخر آنقدر تاجران در کارهای عمومی عام المنفعه دخالت کرده و آنقدر به هر چه به نفع خودشان بوده، دست زده اند که همه کارها را خراب کرده اند. خوب، دیگر بس است!

آقای لوژین در حالی که خود را با وقار فوق العاده جمع و جور کرد، آغاز سخن نمود:

— آقای عزیز، آیا با این بی تکلیفی مقصودتان این نیست که

من هم...

رازومیخین سخنان او را قطع کرد که:
 - اختیار دارید، اختیار دارید، آیا می‌توانستم... اما دیگر پس
 است.

و به‌سوی زوسیموف چرخید و صحبت پیش را دنبال کرد.
 پتر بترویچ آنقدر عاقل بود که بتواند توضیحات را فوراً
 بپذیرد، اما پس از دو دقیقه مصمم شد که برود، لذا خطاب به
 راسکلنیکف گفت:

- امیدوارم آشنایی که اکنون شروع کردیم، پس از بهبود شما
 و به‌سبب شرایطی که از آن مطلعید، محکمر شود... بخصوص
 بهبود حال شما را خواهانم.

راسکلنیکف حتی سرش را نگرداند. پتر بترویچ حرکتی کرد
 که از جای خود برخیزد. زوسیموف به‌حال تأیید گفت:
 - حتماً یکی از گروه دهندگان قاتل بوده است.
 رازومیخین هم تأیید کرد:

- حتماً کار گروه‌دهنده است! پارفیری افکار خود را بروز
 نمی‌دهد اما با این همه از گروه‌دهندگان بازپرسی می‌کند...

راسکلنیکف با صدائی بلند پرسید:

- از گروه‌دهندگان بازپرسی می‌کند؟

- بله، چطور مگر؟

- هیچ.

زوسیموف پرسید:

- از کجا آنها را پیدا می‌کند؟

- بعضیها را کنج نشانی داد، اسم برخی هم بر روی بسته

اشیا یادداشت شده بود. بعضی هم چون شنیدند خودشان آمدند...

- عجب! این پست فطرت باید زرنک و با تجربه باشد! چه

شجاعتی! چه تصمیمی!

رازومیخین سخنانش را قطع کرد:

- حرف اینجاست که اینطور هم نیست. همین مطلب همه

شما را از راه پتر می‌کند، به عقیده من نه زرنک است و نه با تجربه و

یقیناً این اولین قدمش بوده است. اگر تصور حسابگری پست فطرت و زرتک را بکنی، این عمل غیر ممکن می نماید. اما اگر تصور شخصی بی تجربه را بکنی، خواهی دید فقط اتفاق از بدبختی نجاتش داده است. چه ها که تصادف و اتفاق نمی کند؟ وانگهی، شاید پیش بینی هیچ اشکالی را هم نمی کرده است! اما کار را چگونه انجام داده؟ اینطور: اشیای دمروبلی و بیست روبلی را برداشته و با آنها جیبهای خود را پر کرده است. در بقچه پیرزن و در خرده پارچه ها کند و کاو کرده، حال آنکه در کشوی فوقانی گنجه، در جعبه ای بغیر از حواله فقط هزار و پانصد روبل پول نقد بوده است! حتی دزدی بلد نبوده است، تنها کاری که توانسته بکند قتل بوده است. بار اولش بوده به تو می گویم، قدم اولش بوده و خود را باخته است! نجاتش هم از روی حساب نبوده بلکه اتفاقی بوده است!

پتر پتروویچ که دیگر با دستکش و کلاه در دست، ایستاده بود، و قبل از خروج می خواست چند کلمه ای عاقلانه بگوید، رو به زوسیموف نمود و وارد صحبت شد:

— گویا بحث درباره قتل پیرزن کارمند است.

معلوم بود که آقای لوژین شوق زیادی داشت که اثری مطبوع برجا بگذارد. شهرت طلبی بر عقلش چیره شده بود.

— بله، شما شنیده اید؟

— چطور ممکن است، در همسایگی...

— تمام جزئیات را می دانید؟

— یقین ندارم، اما چیزی که جلب نظر مرا می کند مطلب دیگری است. یعنی مسئله ای کلی است. از این مطلب بگنتریم که جنایت در پنج سال اخیر بخصوص در میان طبقه پائین زیاد شده است، از غارتها و آتش سوزیهای مکرر و زیاد هم بگنتریم، اما عجیب تر از همه به نظر من آن است که جنایت در طبقات بالا رو به فزونی گذاشته و تمام این عوامل به اصطلاح به موازات هم پیش می روند. از يك جا می شنویم یکی از دانشجویان پیشین در جاده ای پست را می زند. از جای دیگر می شنویم که اشخاصی پیشرو کاغذهای جعلی می سازند،

از طرفی در منسکو گروهی را به جرم جعل بلیتهای بخت آزمائی جلب می کنند و معلوم می شود که از جمله سرکردگان آنان یکی از استادان تاریخ عمومی است. از طرفی یکی از منشیان ما را در خارجه به دلائلی مادی و اسرار آمیز می کشند و... و اگر اکنون این پیروزن رباخوار به دست یکی از طبقات بالا کشته شده، چون دهقانان که اشیای طلاگرو نمی گذارند، پس این بی بندوباری جامعه متمن خودمان را چگونه توجیه کنیم؟

زوسیموف پاسخ داد:

- تحولات اقتصادی زیاد است...

رازومیکین دنبال کرد:

- چگونه توجیه کنیم؟ اتفاقاً با همان عدم فعالیت متد که دیگر

همه جا ریشه دوانده، می توان توجیه کرد.

- یعنی چگونه؟

- یعنی همان معلم شما در جواب اینکه چرا بلیتهای جعلی

می ساخته است، جواب داد: «همه از راههای مختلف پولدار می شوند،

من هم خواستم زودتر پولدار شوم». عین کلمات را بیاد ندارم اما

لب کلام آن بود که زودتر و بدون رنج گنج بدست آورد. عادت

کرده ایم که همه چیز را آماده شده بدست آوریم، از دسترنج دیگران

استفاده کنیم و لقمه جویده شده را ببلعیم. اما چون ساعت موعود

فرا رسد، هر کس هر آنچه هست می نماید...

- پس اخلاق... و به اصطلاح قوانین چه؟..

راسکلنیکف بدون انتظار داخل صحبت شد:

- آخر، جوش چه چیز را می زنید؟ این که مطابق نظریه شما

درآمد.

- چطور مطابق نظریه من؟

- آنچه چندی پیش موعظه می کردید، اگر به آخر برسانید،

نتیجه می گیرید که مردم را می شود کشت...

لوژین فریاد زد:

- اختیار دارید!

زوسیموف گفت:

- خیر، چنین نیست.

راسکلنیکف با رنگی پریده دراز کشیده بود. لب بالایش می‌پرید. و خودش بسختی نفس می‌کشید.

لوژین با غرور و تبختر ادامه داد:

- هرچیز اندازه‌ای دارد، فکر اقتصادی که هنوز دعوت به قتل نیست، و اگر فقط تصور کنیم...

راسکلنیکف باز با صدائی لرزان از خشم، که در آن احساس خوشوقتی از رنجش می‌شد، سخنانش را قطع کرد:

- راست است که شما... راست است که شما به نامزدتان گفته‌اید... در همان ساعتی که جواب موافق او را بدست آوردید، که پیش از همه از آن خشنودید که... فقیر است... زیرا برگزیدن زن از بین فقرا با صرفه‌تر است، چون می‌شود بعدها بر او حکومت کرد و به‌رخش کشید که خوشبختی او توسط شما ساخته شده... لوژین پریشان و برآشفته با حالی عصبی و وحشتناک فریاد کرد:

- حضرت آقا، حضرت آقا، چگونه فکر را مسخ کرده‌اند! مرا ببخشید، اما باید به شما بگویم که روایاتی که به‌گوش شما رسیده یا به‌گوش شما رسانده‌اند، بوئی از حقیقت نبرده و من... حدس می‌زنم چه کسی... خلاصه... این تیر را والده شما... ایشان گذشته از این هم، با تمام صفات عالی خویش به‌نظر من قدری صاحب افکار تخیل‌آمیز و رومانیک آمدند... با اینهمه من از حدس اینکه ایشان بتوانند به چنین صورت مسخ شده تخیلی موضوع را تصور و وانمود کنند، هزاران فرسنگ دور بودم و بالاخره... بالاخره...

راسکلنیکف در حالی که به بالش کمی تکیه داد، نیم‌خیز شد و با نگاه تیز و درخشان خود به او خیره شد و فریاد زد:

- می‌دانید؟ می‌دانید؟..

لوژین پرسید:

- چی؟

آنگاه ساکت شد و با حال اعتراض و رنجش منتظر ماند. چند لحظه در سکوت گذشت.

— همین، که اگر شما يك بار ديگر... جرات كنيد حتى كلمه‌اي درباره... مادر من بگوئيد... من شما را از پله‌ها به پايين خواهم انداخت.

رازومينخين بانگ زد:

— ترا چه مي‌شود؟

رنگ از روي لوژين پريد. لب خود را گاز گرفت و گفت:

— که اينطور...

بعد با فاصله و در حالي که بشدت خودداري مي‌کرد، اما با اينهمه به نفس تنگي افتاده بود، شروع به سخن کرد:

— گوش كنيد آقا، من همان وقت، از قدم اول، پي به دشمني شما بردم و مخصوصاً در اينجا ماندم تا بيشتر چيز بفهم. خيلي چيزها مي‌توانستم به يك بيمار و قوم خويش ببخشم، اما اکنون... به شما... هرگز....

راسکلنيكف فرياد زد:

— من بيمار نيستم!

— ديگر بدتر...

— برويد گم شويد!

امالوژين بدون اينکه سخنان خويش را به آخر برساند، خودش داشت خارج مي‌شد و باز از ميان ميز و صندلي مي‌گذشت. اين بار رازومينخين برخاست تا به او راه عبور بدهد. لوژين بدون اينکه به کسی نگاه کند و حتى بدون اينکه به زوسيموف که مدتي بود به او اشاره مي‌کرد تا بيمار را راحت بگذارد، سري تکان دهد، از اتاق بيرون رفت و هنگامی که خم شد تا از در خارج شود، براي احتياط کلاه خويش را به موازات شانه بالا نگه داشت. حتى در خم پشتش گوئی در اين هنگام محسوس بود که وی توهين بزرگی را همراه خود به بيرون مي‌برد.

رازومينخين متفکرانه و در حالي که سرش را تکان مي‌داد،

می گفت:

- مگر ممکن است، مگر اینطور ممکن است؟
- راسکلنیکف با عصبانیت فوق العاده‌ای فریاد زد:
- دست از سرم بردارید، همه ولم کنید! ای عذاب دهندگان،
- آیا آخر دست از سرم بر می‌دارید؟ من از شما نمی‌ترسم، من
- اکنون از هیچکس، از هیچکس نمی‌ترسم! از من دور شوید! می‌خواهم
- تنها بمانم. تنها، تنها، تنها!
- زوسیموف با سر اشاره‌ای به رازومیخین کرد و گفت:
- بیا برویم.
- اختیار داری، مگر می‌شود او را اینچنین رها کرد.
- زوسیموف با سماجت تکرار کرد:
- بیا برویم.
- و خارج شد. رازومیخین هم فکری کرد و به دنبال او دوید.
- زوسیموف در راه پله‌ها گفت:
- اگر به حرفش گوش نمی‌دادیم ممکن بود بدتر شود. نباید
- عصبانیش کرد...
- چه بلائی سرش آمده؟
- کاش می‌شد تکان خوش‌آیندی به او داد. این از همه چیز
- بهتر می‌بود! کمی پیش، قوتی داشت... می‌دانی فکری در سر
- دارد! فکری ثابت و سنگین... من از همین می‌ترسم و حتماً هم
- چنین است!
- شاید همین آقا پتر پتروویچ باشد! از صحبتشان معلوم بود
- که او با خواهر رودیا ازدواج می‌کند و رودیا درست قبل از بیماری
- در این باره نامه‌ای دریافت داشته.
- بله، انگار شیطان او را اکنون فرستاده است، شاید هم
- تمام کار را خراب کند. راستی ملتفت شده‌ای که نسبت به همه چیز
- خونسرد است، درباره همه چیز سکوت می‌کند، مگر درباره يك نکته
- که از خود بیخود می‌شود: و آن هم قتل است...
- رازومیخین تأیید کرد.

- بله، بله خوب هم ملتفت شدم. برایش جالب است و می‌ترسد. درست روزی که بیمار شد، او را ترساندند. در اداره بازپرسی غش کرد.
- تو این را امشب مفصل‌تر برایت تعریف کن، من هم بعدها چیزهایی به تو خواهم گفت. خیلی برایت جالب است! نیم‌ساعت دیگر سری به او می‌زنم. اما خطر التهاب مغز در پیش نیست...
- از تو متشکرم. من هم ضمناً نزد پاشاجان منتظر می‌مانم و توسط ناستاسیا مراقب خواهم بود.
- راسکلنیکف چون تنها ماند با بی‌صبری و اندوه به ناستاسیا نگریست. اما این یکی هنوز در رفتن تعلل می‌کرد. سرانجام پرسید:
- خوب، حالا جای می‌خوری؟
- بعد! می‌خواهم بخوابم! تنهایم بگذار...
- و با عصبانیت و سرعت به سوی دیوار برگشت. ناستاسیا هم خارج شد.

اما همینکه ناستاسیا خارج شد، راسکلنیکف برخاست. چفت در را انداخت، بسته لباسی را که رازومیکین آورده و خودش مجدداً بسته بود، باز کرد و مشغول لباس پوشیدن شد.

چیز عجیبی بود. انگار ناگهان بکلی آرام شد، دیگر نه هذیان دیوانه‌وار سابق و نه وحشت بی‌دلیل، که در این اواخر عذابش می‌داد، در کار نبود. این اولین لحظه آرامش ناگهانی و شگرف بود. حرکاتش دقیق و روشن و از آن تصمیم‌گامی نمایان بود.

با خود زمزمه می‌کرد: همین امروز، همین امروزه با اینهمه می‌فهمید که هنوز ضعیف است، اما احساسی درونی و قوی که به سرحد آرامش و فکر پابرجا می‌رسید، به او نیرو و قوت نفس می‌داد، امیدوار بود که در کوچه نیفتد. چون سراپا به لباسهای نو، ملبس گشت، به پولپانی که روی میز بود، نظری افکند و آنها را در جیب نهاد. بیست و پنج روبل بود، سپس تمام پنج کویپکیها را که رازومیکین پس از خرید لباس، از آن ده روبلی برایش پس آورده بود، نیز در جیب نهاد. آنگاه آهسته چفت را باز کرد. از اتاق خارج و از پله‌ها سرازیر گشت و نگاهی به داخل آشپزخانه‌ای که در آن بکلی باز بود انداخت. ناستاسیا پشت به او ایستاده و در حالی که خم شده بود، سماور صاحبخانه را فوت می‌کرد و چیزی نشنید. مگر کسی ممکن بود حدس بزند که راسکلنیکف بیرون برود؟ دقیقه‌ای بعد در خیابان بود.

ساعت هشت بود و آفتاب دیگر غروب می‌کرد، خفگی سابق

حکمرما بود اما راسکلنیکف با ولع این هوای متعفن پرگرد و خاک آلوده شهر را تنفس کرد. سرش نزدیک بود گیج برود. نیروی وحشیانه‌ای ناگهان در چشمان ملتهب و چهره لاغر شده زرد و پریده رنگش درخشید. نمی‌دانست و اصلاً به فکر این نبود که کجا برود. فقط يك چیز را می‌دانست «که تمام آن کار را باید هم امروز تمام کرد، به یکباره و فوراً، والا به خانه بر نخواهد گشت، چون نمی‌خواهد چنین زندگی کند.» چگونه کار را تمام کند و به چه ختم کند؟ در این باره کوچکترین اطلاعی نداشت و اصولاً نمی‌خواست بیندیشد. هر فکری را از خود دور می‌کرد، فکر کردن عذابش می‌داد. تنها احساس می‌کرد و می‌دانست که باید به هر ترتیبی که باشد همه چیز تغییر کند، و با اطمینان و تصمیم خلل‌ناپذیر و سرسختی تکرار می‌کرد «به هر نحوی که باشد.»

به‌عادت دیرین، از راه معمول گودشهای خود، یگراست راه میدان «سننایا» را پیش گرفت. نرسیده به میدان، در وسط خیابان و در مقابل دکان خرده فروشی، ساززن مو سیاه جوانی ایستاده بود و ترانه‌ای بسیار احساساتی سر داده بود. ساززن دختر جوان پانزده‌ساله آوازخوانی را همراهی می‌کرد. دختر جوان در پیاده‌رو جلو او ایستاده بود و چون دختر خانمها پیراهنی با دامن آهاردار و پالتوئی نازک به تن داشت. بر دستهایش دستکش و بر سرش کلاه حصیری بود که پری به رنگ آتش داشت. تمام اینها کهنه و مندرس می‌نمود. دختر با صدای آوازخوانهای دوره‌گرد، با طنین لرزان و نسبتاً مطبوع و قوی تصنیفی می‌خواند در انتظار دو کوپیکهای دکان. راسکلنیکف کنار دوسه نفر شنونده دیگر ایستاد و کمی گوش داد. آنگاه يك پنج‌کوپیکی از جیب خود درآورد و در دست دختر نهاد. دختر ناگهان آواز خود را در حساسترین و رساترین نقطه خود قطع کرد، گوئی صدایش برید. با خمیازه نوازنده گفت که «بس است» و هر دو راه خود را به طرف دکان بعدی پیش گرفتند.

راسکلنیکف ناگهان به یکی از عابران نسبتاً مسن که در

کنارش، پهلوی نوازنده ایستاده بود و ظاهراً مقصدی نداشت، خطاب کرد و گفت:

- شما آوازهای خیابانی را دوست دارید؟

مرد نگاه سنگت‌باری کرد. راسکلنیکف صحبت را ادامه داد. اما با حالتی که گویی اصلاً دربارهٔ آواز خیابانی سخن نمی‌گوید گفت:

- دوست دارم، آوازی را که با ساز در شب سرد و تیره و مرطوب پائیزی همراه باشد، دوست دارم. اما، حتماً در هوای مرطوب هنگامی که چهرهٔ عابران سبز کمرنگ و رنجور بنماید... یا از آن هم بهتر، اگر یوف بدون باد کاملاً مستقیم ببارد و از خلال آن فانوسهای گازی برق بزنند...

آقا که هم از سؤال و هم از قیافهٔ عجیب راسکلنیکف ترسیده بود، زمزمه کرد:

- نمی‌دالم ببخشید...

و به‌سوی دیگر خیابان رفت. راسکلنیکف راست رفت تا از آن گوشهٔ میدان «ستنایا» که چندی پیش مورد و زن عامی کاسبی می‌کردند و با لیزاوتا سخن می‌گفتند، سر درآورد. اما اکنون اثری از آنها نبود. چون مکان را شناخت ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و به جوانی که پیراهن قرمزی به تن داشت و کنار در ورودی نانوائی خمیازه می‌کشید، گفت:

- در این گوشه مگر مردی عامی با زنی... یا زنش کاسبی نمی‌کند، هان؟

جوان نگاهی با تفرعن به راسکلنیکف افکند و گفت:

- همه جور آدمی کاسبی می‌کند.

- اسمش چیست؟

- به هر اسمی که غسل تعمیدش دادند، به همان اسم هم

صدایش می‌کنند.

- نکنند تو اهل «زارایسک» باشی، از کدام استانی؟

جوان باز نگاهی به راسکلنیکف انداخت و گفت:

— حضرت اجل، ما استانی نداریم، بلکه اهل ولایتیم. اما مسافرتها را برادرم می‌کرد و من همیشه منزل می‌ماندم، به این جهت خبری ندارم... به این جهت حضرت اجل، لطف کنید و ببخشیدم.

— آن بالا قهوه‌خانه است؟

— مهمانخانه است. بیلیارد هم دارد و شاهزاده خانمهایی هم دارد... به، به!

راسکلنیکف از وسط میدان گذشت. در گوشه‌ای گروهی انبوه از مردمی که همه روستائی می‌نمودند، ایستاده بودند. راسکلنیکف در وسط آنان خزید و به چهره‌ها چشم دوخت. معلوم نبود چرا می‌خواست با همه وارد گفتگو شود. اما دهقانان به او توجهی نداشتند و همه در حالی که دسته دسته جمع شده بودند، فریاد می‌کردند. راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و از پیاده‌رو به سمت راست و به سوی «و..» رفت. چون از میدان گذشت داخل کوچه شد... سابقاً هم زیاد از این کوچه کوتاه، که به شکل زانوئی از میدان به خیابان «سادوایا» می‌رفت، عبور کرده بود. در این اواخر، هنگامی که از همه چیز بیزار می‌شد، رغبت خاصی به پرسه زدن در چنین جاهارا داشت تا بیزارتر شود. اما اکنون بدون فکر داخل شد. در اینجا بنای بزرگی وجود داشت که تمام قسمتهای آن را میخانه و اغذیه فروشی و مشروب فروشی اشغال کرده بود و از درون آن هر لحظه زنانی با لباس خانه که با آن فقط پیش همسایه می‌توان رفت، سر برهنه و بایک پیراهن، بیرون می‌دویدند. اینان در دوسه نقطه پیاده‌رو و بخصوص نزدیک در ورودی زیرزمینهایی، که پس از گذشتن از دو پله ممکن بود وارد مؤسسات خوشگفرانی گوناگون شد، به دورهم جمع می‌شدند. در یکی از این مؤسسات در این هنگام سر و صدائی برپا بود که تمام کوچه را پر کرده بود. گیتار می‌زدند، ترانه می‌خواندند و شادی حکمفرما بود. دسته بزرگی از زنان دم در گرد آمده بودند، عده‌ای روی پله‌ها و عده‌ای در پیاده‌رو نشسته بودند. گروهی هم ایستاده صحبت می‌کردند. همانجا در

وسط خیابان سر باز مستی که سیگار می کشید، بی هدف راه می رفت و به صدای بلند دشنام می داد و بنظر می رسید که می خواهد وارد دکانی شود، اما انگار خودش نمی دانست به کدام. ژنده پوشی به ژنده پوش دیگر ناسزا می گفت و شخصی مست و لایعقل در وسط خیابان افتاده بود. راسکلنیکف در کنار انبوه زنان ایستاد. اینها با صدای گرفته ای مشغول گفتگو و صحبت بودند. همگی پیراهنی از چیت برتن و کفشهایی از پوست بز به پا داشتند و سربرهنه بودند. بعضیها بیش از چهل سال داشتند، اما بین آنها کسانی هم بودند که فقط هفده ساله می نمودند. تقریباً همه زیر چشمشان از مشت کبود بود. معلوم نبود به چه دلیل آواز و سرو صدای زیرزمین آنقدر جلب توجه راسکلنیکف را کرده بود. از آنجا، از خلال قهقهه و فریاد شنیده می شد که کسی به نوای آواز زیر نشاط آوری و به همراهی گیتار، با تمام نیرو می رقصد و با پاشنه پا ضرب می گیرد. راسکلنیکف با دقت، عبوسانه و متفکرانه، در حالی که دم در ورودی خم شده بود، گوش می داد و با کنجکاوی از پیاده رو به داخل سرسرا نظر می افکند.

صدای آواز زیر می خواند:

«تو ای گل محبوب من

بیهوده مرا مزه

راسکلنیکف بسیار مایل شد شعری را که می خواندند درست بشنود، انگار تمام مطلب بر سر همین بود. با خود اندیشید:

«چطور است سری به داخل بزنم؟ قهقهه می زنند، مستند، چطور است خوب مست کنم؟»

یکی از زنها با صدائی نسبتاً پرطنین که هنوز نگرفته بود،

پرسید:

— آقای عزیز، داخل نمی شوید؟

این زن جوان بود، حتی در میان تمام جمع تنها کسی بود که

تفرانگیز نمی نمود.

راسکلنیکف برخاست و نگاهی به او کرد و گفت:
- چه خوشگلی!

زن تبسمی کرد. تعارف بسیار دلپسند بود. آنگاه گفت:
- شما خودتان هم بسیار قشنگید.

زنی دیگر با صدائی بم گفت:

- چه لاغرید! مگر تازه از بیمارستان بیرون آمده‌اید؟ مردی
روستائی ناگهان نزدیک شد، کمی خمار می‌نمود و قبای باز و پوزه
محیل و متبسمی داشت، سخنان آنها را قطع کرد:

- انگار همه دختر سرتپیند، دماغهاشان کوتاه و سربالاست!
چه عیشی راه انداخته‌اند!

- برو تو، حالا که آمدی!

- میرم! خوشم!

و پائین غلتید.

راسکلنیکف راه خود را ادامه داد. زن جوان به دنبالش فریاد
زد:

- گوش کنید، آقا.

- چه می‌گوئی؟

زن ناراحت شد:

- من، آقای عزیز، همیشه خوشحال خواهم شد ساعتی را
باشما بگذرانم، اما حالا، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم در مقابل شما جرات
داشته باشم. آقای خوب، شش کویک به من بدهید تا چیزی بنوشم!
راسکلنیکف آنقدر که به دستش آمد از جیب بیرون آورد. سه
پنج کویکی بود.

- به، چه آقای مهربانی!

- اسمت چیست؟

- از «دوکلید» بپرسید.

ناگهان زنی از جمع که سرش را به سوی «دوکلید» تکان
می‌داد گفت:

- نه دیگر، این چه معنی دارد، هیچ نمی‌فهمم چطور ممکن است

به این شکل پول خواست، من که قطعاً از ناراحتی وجدان به زمین فرو می‌رفتم...

راسکلنیکف با کنجکاوی به‌گوینده نظر افکند. زنی بود آبله‌رو، سی‌ساله. تمام صورتش کبود و لب بالایش باد کرده. انتقاد و لحنش آرام و موقر می‌نمود.

راسکلنیکف در ضمن که پیش می‌رفت با خود اندیشید «در کجا، کجا خوانده بودم که محکوم به‌مرگی يك ساعت پیش از مرگ می‌گوید یا می‌اندیشد که اگر مجبور می‌شد در بلندی یا برفراز صخره‌ای زندگی کند که آنقدر باریک باشد که فقط دو پایش به‌روی آن جا بگیرد و در اطرافش پرتگاهها، اقیانوس و سیاهی ابدی، تنهایی ابدی و توفان ابدی باشد و به‌این وضع ناگزیر باشد در آن يك ذرع فضا تمام عمر، هزار سال، برای ابد بایستد؛ بازهم ترجیح می‌داد زنده بماند تا اینکه فوراً بمیرد! فقط زیستن، زیستن و زیستن - هرطور که باشد، اما زنده ماندن و زیستن! عجب حقیقتی! خداوندا چه حقیقتی! چه پست است انسان!». پس از لحظه‌ای افزود «اما آن کسی هم که او را به این سبب پست می‌خواند، خودش هم پست است.»

راسکلنیکف وارد خیابان دیگری شد. «عجب! کاخ بلورین! رازومیکین همین چندی پیش راجع به کاخ بلورین صحبت می‌کرد! اما من چه می‌خواستم؟ بله، روزنامه بخوانم! آخر، زوسیموف می‌گفت که آن را در روزنامه‌ها خوانده است.»

بعد در حالی که وارد رستوران نسبتاً بزرگ و تمیزی شد، پرسید:

— روزنامه دارید؟

اتاقهای رستوران نسبتاً خالی بود، دو سه مشتری جای می‌خوردند و در یکی از اتاقهای دور دست چهار نفر نشسته بودند و شامپانی می‌نوشیدند. به نظر راسکلنیکف چنان آمد که زامیوتف در میان آنهاست. اما از دور نمی‌شد خوب تشخیص داد. باخود اندیشید «خوب باشد!»

پیشخدمت پرسید:

- ودکا دستور می‌فرمائید؟

- جای بده، روزنامه‌های کهنه پنج روز اخیر را هم بیاور،
پول ودکایت را می‌دهم.

- بچشم، این روزنامه‌های امروز. ودکا هم می‌فرمائید؟

جای و روزنامه‌های کهنه را آوردند. راسکلنیکف نشست و
مشغول گشتن شد:

«ایزلا - ایزلا - آتسکی - آتسکی - ایزلا - بارتولا - ماسیمو -
ایزلا... اه، لعنت بر شیطان! اینهم اخبار متفرقه: زنی از پله‌ها
سرنگون شد - مردی عامی از شراب سوخت. آتش سوزی در پسکی -
آتش سوزی در خیابان پترزبورگ - باز هم آتش سوزی در
پترزبورگ، و باز هم آتش سوزی در پترزبورگ - ایزلا - ایزلا -
ایزلا - ماسیمو آهان، اینهاش...»

سرانجام آنچه‌رامی خواست یافت و مشغول خواندن شد. سطرها
زیر چشمش جست و خیز می‌کردند. با اینهمه خبر را تا آخر خواند
و با ولع در روزنامه‌های بعدی به اضافات تازه پرداخت. دستپایش
که صفحات را برمی‌گرداندند از بی‌تابی دچار رعشه شده بود.
ناگهان سر میز او کسی در کنارش نشست. نگاهی کرد. زامیوتف!
و با همان قیافه و انگشترها و زنجیرها بود، با همان فرقی که میان
زلفهای مجعد سیاه روغن خورده‌اش می‌گذشت و با جاکت‌های شکیل
و کتی که کمی سائیده شده بود و پیراهنی نسبتاً کثیف. به نظر شاد
می‌رسید، دست کم لبخندی مهربان و نشاط‌آور بر لب داشت. چهره
سبزه او از نوشیدن شامیانی کمی برافروخته می‌نمود. با تعجب و
لحنی که گوئی يك قرن تمام با وی آشنائی داشت، شروع به صحبت
کرد:

- چطور! شما اینجا هستید؟ دیروز رازومیخین به من گفت که
هنوز بپوشید، خیلی عجیب است؟ می‌دانید، من به منزلتان رفته
بودم...

راسکلنیکف می‌دانست که سرانگش خواهد آمد. روزنامه‌ها را

کنار گذاشت و رو به زامیوتف کرد. بر لبش لبخند تمسخرآمیزی بود که از آن بیتابی و عصبانیت نمایان بود، آهسته جواب داد:

— من این را می دانم که شما نزدم بوده اید. شنیده ام، عقب لنگه جوراب می گشتید، آیا می دانید که رازومبخین عاشق شماست و می گوید که شما با او نزد لوئیزا ایوانونا رفته بودید. این همان زنی است که آن روز برایش می کوشیدید و به خاطرش به ستوان پوروخ^۲ چشمک می زدید و او ملتفت مطلب نمی شد، یادتان هست؟ بنظر می رسید چطور ممکن است ملتفت نشود. مطلب روشن بود. هان؟

— چه آتش پاره ای است!

— همین پوروخ؟

— خیر دوست شما رازومبخین...

— خوب زندگی دارید آقای زامیوتف، به مطبوعترین مکانها بی پول وارد می شوید! کی بود که اکنون شما را با شامپانی سیراب می کرد؟

— این راما... می نوشیدیم... واقعاً سیراب می کرد؟

— دستمزد است! از همه چیز استفاده می کنید!

سپس در حالی که به پشت زامیوتف زد اضافه کرد:

— عیبی ندارد، پسر بسیار مهربانی هستید. بد نیست! من این را از دشمنی نمی گویم بلکه به اصطلاح «با کمال محبت و به شوخی» می گویم. این همان کلماتی است که کارگر شما، هنگامی که میتکا را مشت می زد می گفت. یادتان هست؟ راجع به کار آن پیرزن.

— شما از کجا می دانید؟

— شاید من بیش از شما بدانم.

— چه آدم عجیبی هستید... لابد هنوز بسیار بیمارید. بیخود بیرون آمدناید.

— به نظر شما عجیب می آیم؟

— بله، شما روزنامه می خوانید؟

- بله، روزنامه.
- زیاد درباره آتش سوزی می نویسند.
- خیر من درباره آتش سوزی نمی خواندم.
- در این هنگام نگاه اسرار آمیزی به زامیوتف افکند. لبخند تمسخر آمیز باز لبهای او را کج کرد و در حالی که به زامیوتف چشمک زد، ادامه داد:
- خیر من درباره آتش سوزی نمی خواندم. اما جوان عزیز، اعتراف کنید که خیلی دلتان می خواهد بداند چه می خواندم؟
- ابدأ نمی خواهم، همینطوری پرسیدم، مگر نمی شود پرسید؟ چرا شما همه اش...
- گوش کنید، شما شخص تحصیل کرده و ادیبی هستید، هان؟

زامیوتف با وقار جواب داد:

- من کلاس شش آموزشگاه هستم!
- کلاس ششم! ای گنجشک من! با فرق باز، و با این انگشترها، آدم پولداری هستید! وای که چه پسر خوبی هستید!
- در اینجا راسکلنیکف روبروی زامیوتف قهقهه ای عصبی سرداد. زامیوتف یکه ای خورد، نرنجید اما بسیار در شگفت شد.
- زامیوتف کاملاً جدی تکرار کرد:
- وای که چه عجیب هستید! من تصور می کنم شما هنوز هم هذیان می گوئید.
- هذیان می گوئیم؟ دروغ می گوئی گنجشک... خوب، که من عجیب هستم، کنجکاویتان را هم برمی انگیزم، هان؟ قابل کنجکاوی هستم، نه؟
- بله، هستید.
- پس بگویم که چه می خواندم و دنبال چه می گشتم؟ ببینید چند شماره گفتم بیاورند! شایسته سوهلن است، هان؟
- خوب، بگوئید.
- گوشهایت را تیز کردی؟

– چرا تیز بکنم؟

– بعداً خواهم گفت چرا تیز کردید، اما اکنون، عزیز من، به شما اعلام می‌کنم، خیر، بهتر است بگویم اعتراف می‌کنم... نه اینهم درست نیست، شاهد می‌آورم و شما یادداشت کنید، درست شد! به این ترتیب شهادت می‌دهم که می‌خواندم و کنجکاری می‌کردم، می‌گشتم... جستجو می‌کردم.

راسکلنیکف چشمها را تنگ کرد و منتظر ماند.

– جستجو می‌کردم و به همین جهت به اینجا آمدم.

و سرانجام درحالی که چهره‌اش را بینهایت به چهره زامیوتف نزدیک کرد به نجوا گفت:

– درباره قتل پیرزن عیال کارمند جستجو می‌کردم.

زامیوتف به او خیره شده بود، بی‌آنکه تکانی بخورد یا صورت خود را از صورت او دور کند. بعداً به نظر زامیوتف عجیبتر از همه همین نکته نمود که این سکوت درست يك دقیقه طول کشید و درست يك دقیقه آنها به یکدیگر این چنین نگریستند.

ناگهان زامیوتف با تعجب و بیتابی فریاد کرد:

– خوب، چه می‌خواندید؟ اما به من چه! چه اهمیتی دارد؟

راسکلنیکف با همان صدای آهسته و بدون اینکه کوچکترین تکانی در مقابل فریاد زامیوتف بخورد، ادامه داد:

– این همان پیرزن است، همانی است که چون شما آنوقت در اداره مشغول شرح حالش شدید، یادتان هست، من غش کردم. خوب، حالا می‌فهمید؟

زامیوتف تقریباً با نگرانی گفت:

– خوب، که چه؟ چه چیز را بفهمم؟

چهره بیحرکت و جدی راسکلنیکف در يك لحظه تغییر حالت داد و ناگهان چون پیش، باز همان قهقهه عصبی را سرداد، بطوری که گوئی هیچ توانائی خودداری نداشت. در يك لحظه، احساسی آنی‌را، که مدت زمانی از آن نمی‌گذشت، در کمال وضوح بیاد آورد. بیاد آورد هنگامی را که پشت در با تبر ایستاده بود، چفت جست

و خیز می‌کرد، آنها پشت در دشنام می‌دادند و به‌در فشار می‌آوردند و او ناگهان دلش خواسته بود به سویشان فریاد کند، دشنامشان بدهد، زبان خود را به آنها نشان دهد و سر برشان بگذارد، بخندد، قهقهه بزند و قهقهه بزند!

زامیوتف گفت:

— شما یا دیوانه‌اید و یا...

سخنش را برید، گوئی اندیشه‌ای که ناگهان به فکرش رسید، وی را متحیر ساخت.

— ویا؟ ویا چه؟ خوب چه، بگوئید دیگر!

زامیوتف با عصبانیت جواب داد:

— هیچ! همه‌اش مزخرف است!

هر دو سکوت کردند. راسکلنیکف پس از حمله خنده‌ای ناگهانی و بیمارانه ناگهان در اندیشه و اندوهناک شد. به‌سوی میزخم گشت و سر را به دست خود تکیه داد. گوئی بکلی حضور زامیوتف را فراموش کرده بود. سکوت مدت نسبتاً زیادی طول کشید.

زامیوتف گفت:

— چرا شما چایتان را نمی‌خورید؟ سرد می‌شود.

— هان؟ چه گفتید؟ چای، بله؟

و راسکلنیکف جرعه‌ای از لیوان نوشید، تکه نانی در دهان گذاشت و ناگهان نگاهی به زامیوتف کرد و گوئی همه چیز را بیاد آورد و بخود آمد. چهره‌اش فوراً حالت تمسخر اولیه را بخود گرفت و به نوشیدن چای ادامه داد.

زامیوتف گفت:

— اکنون از این حقه بازیها زیاد باب شده است. همین چندی پیش من در روزنامه «اخبار مسکو» خواندم که در مسکو يك دسته شیاد را که سکه جعلی می‌ساختند دستگیر کرده‌اند، جمعیت کاملی بودند، اسکناس جعل می‌کردند.

راسکلنیکف به آرامی پاسخ داد:

— به، این که خیلی وقت پیش بود! من يك ماه پیش این را

خوانده بودم.

و بعد با نیشخندی افزود:

– که اینها به نظر شما شیادند؟

– چه طور شیاد نیستند؟

– اینها؟ اینها، کودکان و تازه کارند، نه شیادا! پنجاه نفر تمام برای يك چنین هدفی دور هم جمع می‌شوند! مگر این ممکن است؟ در این کار سه نفر هم زیاد است، آنهم تازه بشرطی که هر کدام به دیگری بیش از آنچه به خود اعتماد دارد، اعتماد داشته باشد! کافی است که یکی در حال مستی حرفی را که نباید بزند، بر زبان آورد، آن وقت تمام کار از بین می‌رود! ناشیها! مردم غیر قابل اعتمادی اجیر می‌کنند تا اسکناسها را در ادارات خرد کنند! مگر می‌شود چنین کاری را به اولین رهگذر سپرد؟ خوب، فرض کنید که با این ناشیها هم موفق شدند، فرض کنیم که هر کدام برای خود يك میلیون اسکناس خرد کرد. خوب، بعد چه؟ هر کدام از آنها برای تمام عمر وابسته به دیگری است! واقعاً بهتر است انسان خود را خفه کند! اما اینها که اسکناسها را حتی خرد هم نتوانستند بکنند. یکی خواست در اداره اسکناس خرد کند، پنج هزار روبل گرفت و دستش لرزید، چهار هزار تا را شمرد، اما پنجمی را بی‌آنکه بشمرد پذیرفت، از روی اعتماد، فقط به خاطر اینکه زودتر در جیب نهد و فرار کند! و البته تولید سوءظن کرد. تمام کار به خاطر يك احمق از هم پاشید! آخر، مگر ممکن است؟

زامیوتف گفت:

– این که دستهایش لرزیدند؟ بله، ممکن است... خیر، من کاملاً یقین دارم که این امکان هست. گاهی انسان طاقت نمی‌آورد.

– طاقت این را؟

– مثل اینکه شما طاقت می‌آورید؟ نه، من طاقت نمی‌آوردم! برای صد روبل مزد به چنین کار وحشتناکی دست زدن! با اسکناس جعلی راه افتادن، آنهم به کجا! به اداره بانکها که در این امور استخوان خرد کرده‌اند، نه، من که ناراحت می‌شدم. مگر شما ناراحت

نمی‌شدید؟

راسکلنیکف باز بسیار دلش خواست که زبانش را درآورد. لرزش خفیفی گاهگاه از پشتش می‌گذشت. بعد مثل اینکه از دور صحبت کند، گفت:

— من این چنین نمی‌کردم، بدین ترتیب اسکناسها را خرد می‌کردم: هزار روبلی اولی را می‌شمردم، شاید چهار بار، و به هر اسکناسی خوب خیره می‌شدم، بعد به سراغ هزارتای دیگر می‌رفتم و شروع به شمردن آن می‌کردم و چون به وسط کار می‌رسیدم، یکی از پنجاه روبلیها را بیرون می‌کشیدم، به سوی روشنائی می‌گرفتم، بعد آن را برمی‌گرداندم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم که نکند جعلی باشد، یعنی می‌ترسم. می‌گفتم «یکی از اقوام چندی پیش بیست و پنج روبل به این ترتیب از دست داد» و حکایتی نقل می‌کردم. آن وقت همینکه مشغول شمردن هزار روبل سوم می‌شدم، می‌گفتم «خیر، اجازه دهید، گویا در دومین هزار روبل هفتصد روبل آخر را اشتباه شمردم. مشکوکم» و هزار روبل سوم را کنار می‌گذاشتم و باز به دومین هزار روبل می‌پرداختم و به این وضع با هر پنج هزار روبل رفتار می‌کردم. چون تمام می‌کردم، از دسته پنجم و دوم یک اسکناسی بیرون می‌کشیدم و باز رو به روشنائی می‌گرفتم و باز شك می‌کردم و می‌گفتم «خواهش مندم اینها را عوض کنید» و عرق از هفت لای تحویلدار می‌کشیدم تا نداند چطور زودتر از دستم رهایی یابد! و چون کار را به آخر می‌رساندم، سرانجام می‌رفتم، در را باز می‌کردم و اما نه، ببخشید، مجدداً برمی‌گشتم تا سوالی بسکنم، توضیحی بخواهم. بله، من اینطور عمل می‌کردم.

زامیوتف به‌خنده گفت:

— وای که چه چیز وحشتناکی می‌گوئید! اما اینها همه حرف است، در عمل قطعاً سکندری می‌خوردید. به‌شما بگویم، در چنین کاری به عقیده من نه تنها من و شما بلکه شخص با تجربه بی‌باکی هم نمی‌تواند ضمانت خود را بکند، چرا دور برویم، یک مثال: در بخش ما پیرزنی را کشتند، بنظر می‌آید که قاتل سر نترسی داشته است،

وسط روز روشن تمام خطرها را به عهده گرفت، گوئی فقط معجزه‌ای نجاتش داد. اما با اینهمه دستش لرزید، نتوانست دزدی کامل انجام دهد طاقت نیاورد، از کارش پیداست...

راسکلنیکف مثل این بود که رنجید، با صدائی بلند برای اینکه زامیوتف را برانگیزد، بانگ برآورد:

— پیداست! خوب، اگر راست می‌گوئید، اکنون به دامش اندازید.

— پس چه، البته به دامش خواهند انداخت!

— چه کسی؟ شما؟ شما به دامش اندازید؟ جانتان به لب خواهد رسید! آخر برای شما هم آن است که آن آدم پول خرج می‌کند یا نه؟ قبلاً پولی نداشته و حالا ناگهان مشغول خرج کردن شده است. خوب، پس نکند این همان باشد؟ شما را سر همین مطلب، اگر بخواهد، بچه کوچکی می‌تواند سرتان کلاه بگذارد.

زامیوتف پاسخ داد:

— حرف سر همین است که آنها همه همینطور می‌کنند. قتل را عاقلانه انجام می‌دهند، زندگی را از بین می‌برند و بعد فوراً در قهوه‌خانه‌ای گیر می‌افتند. اتفاقاً سر همین پول خرج کردنها به دامشان می‌اندازند. همه که مثل شما نکته‌سنج نیستند. شما که البته به میخانه نمی‌رفتید؟

راسکلنیکف ابروان را در هم کشید و خیره به زامیوتف نگریست و بعد با بی‌میلی پرسید:

— شما گویا به دهانتان مزه کرده و می‌خواهید بدانید در این مورد هم چگونه رفتار می‌کردم؟

زامیوتف جدی و مطمئن جواب داد:

— بله، دلم می‌خواهد بدانم.

و ناگهان صحبت و نگاهش زیاده از حد جدی شد.

— خیلی می‌خواهید؟

— خیلی.

— بسیار خوب، من این چنین می‌کردم.

راسکلنیکف ناگهان چهره خود را دوباره به صورت زامیوتف نزدیک کرد و باز به او خیره شد و به نجوا، بطوری که ایسنبار زامیوتف یکه‌ای خورد، شروع کرد:

- اگر من بودم چنین می‌کردم؛ پول و اشیا را بر می‌داشتم و همینکه از آنجا بیرون می‌آمدم، فوراً بی‌آنکه سری به جایی بزنم، به مکان دوردستی می‌رفتم که فقط محصور باشد و هجکس دیده نشود، مثلاً به جالیزی یا جایی از این قبیل، و قبلاً در چنین حیاطی سنگی سنگین وزن که بیست، بیست و پنج کیلو سنگینی داشته باشد و شاید هم از ساختمان باقی مانده، در گوشه‌ای، کنار معجر یا حصار سراغ می‌کردم، آن را کمی بلند می‌کردم، زیر آن حتماً چاله‌ای می‌بود، آن وقت در آن چاله تمام اشیا و پولها را می‌انباشتم. می‌انباشتم و باز سنگ را به همان ترتیبی که سابقاً افتاده بود می‌انداختم، با پا فشارش می‌دادم و دور می‌شدم. یکی دو سال، شاید هم سه سال دست به آن اشیا نمی‌زدم. بگذار بگردند، جا تر است و بچه نیست!

زامیوتف نیز بدون اینکه بداند چرا، تقریباً به نجوا گفت:

- شما دیوانه‌اید.

بعد ناگهان خود را از پهلوی راسکلنیکف کنار کشید. چشمان راسکلنیکف ناگهان برقی زد، رنگ از رویش پرید، لب بالایش تکانی خورد و چند بار لرزید. بعد هر قدر می‌توانست به سوی زامیوتف خم شد و لبهای خود را به حرکت در آورد، بی‌آنکه چیزی بگوید. نیم دقیقه به این ترتیب سپری شد. می‌دانست چه می‌کند اما نمی‌توانست بر خود مسلط شود. کلمه وحشتناک، درست مانند چفت آن در، بر روی لبهای او جست و خیز می‌کرد و چیزی نمانده بود که آزاد شود. کافی بود که آن را آزاد بگذارند، که بر زبان رانده شود.

- چطور اگر من پیرزن و لیزاوتا را کشته باشم؟

و به محض ادای این سخنان راسکلنیکف بخود آمد.

زامیوتف گاهی وحشتزده به او انداخت و چون گچ سفید

شد. صورتش با تبسمی کج شد و با صدائی که بزحمت شنیده می شد گفت:

– مگر چنین چیزی ممکن است؟

راسکلنیکف نگاه غضبناکی به او کرد و سرانجام با سردی و تمسخر گفت:

– اعتراف کنید که باور کردید، بله؟ مگر نه؟
زامیوتف با شتاب گفت:

– بهیچ وجه! اکنون بیش از هر موقع دیگر باور نمی کنم.

– بالاخره گیر افتادید! گنجشک گیر افتاد. از این قرار قبلا باور می کردید، اگر اکنون دیگر «بیش از هر موقع دیگر باور نمی کنم»؟
زامیوتف که معلوم بود ناراحت شده، اعتراض کرد:

– بهیچ وجه چنین نیست. شما برای همین هم مرا می ترساندید که کار را به اینجا بکشانید؟

– پس باور نمی کنید؟ در این صورت بدون من، وقتی آن روز از اداره خارج شدم، چه می گفتید؟ پس چرا ستوان پوروخ بعد از اینکه من از حال غش بهوش آمدم از من بازپرسی می کرد؟
وبعد در حالی که کلاه کپی خود را برداشت، خطاب به پیشخدمت، فریاد کرد:

– آهای، حسابم چیست؟

پیشخدمت پیش دوید و جواب داد:

– روی هم رفته سی کوییک.

– اینهم بیست کوییک دیگر برای ودکایت.

سپس در حالی که دست لرزان خود را با اسکناسهای کوچک به سوی زامیوتف دراز کرد گفت:

– چقدر پول! قرمز و آبی، بیست و پنج روبل است، از کجا

آمده اند؟ و لباس نو از کجا آمده است؟ شما که می دانید حتی یک کوییک هم در بساط نبود! قطعاً از صاحبخانه تا به حال پرسشهایی کرده اید... خوب، بس است.

و به فرانسه افزود:

— زیاد گفتم... به امید دیدار... خوش باشید!

راسکلنیکف خارج شد. از احساس بیمارانه عجیبی که سهمی هم از لغت بیکران داشت سراپا می‌لرزید، اما با اینهمه عبوس و بسیار خسته بود. چهره‌اش چنان کج می‌نمود که گویی تازه از حال غش برخاسته است. خستگی‌اش بسرعت زیاد می‌شد. نیرویش تحریک می‌شد و با نخستین احساس تحریک، ناگهان غلیان می‌کرد و باز با همان سرعتی که احساسش سست می‌شد، آن هم فرو می‌نشست.

زامیوتف وقتی تنها ماند هنوز مدتی سر جای خود در حال تفکر باقی ماند. راسکلنیکف بی‌اراده همه افکار او را درباره مسئله مورد بحث زیر و رو کرد و در او عقیده راسخی ایجاد نمود. لحظه‌ای بعد زامیوتف با صدائی مصمم زمزمه کرد: «ایلیا پتروویچ واقعا خل است!»

همینکه راسکلنیکف در راه سوی خیابان گشود، ناگهان با رازومیخین که وارد جلوخان می‌شد، روبرو گشت. هر دو حتی در يك قدمی هم متوجه یکدیگر نبودند و به این جهت تقریباً سرشان بهم خورد. چندی یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. رازومیخین در شگفتی عجیب بود اما ناگهان خشم، خشم واقعی، بطور مخوفی در چشمان او برق زد و با تمام قوا فریاد کرد:

— پس تو اینجایی! از بستر فرار کرده‌ای! من آنجا حتی زیر نیمکت را گشتم! روی پشت بام رفتم! ناستاسیا را به‌خاطر تو نزدیک بود زیر کتک له کنم... و آن وقت او اینجاست! رودیا! این کارها یعنی چه؟ راستش را بگو! اعتراف کن. می‌شنوی؟

راسکلنیکف به آرامی جواب داد:

— راستش این است که حوصله‌ام از دست شما تا سر حد مرگ سررفته است و می‌خواهم تنها بمانم.

— تنها؟ وقتی هنوز نمی‌توانی راه بروی و پوزه‌ات هم هنوز مانند کتان بیرنگ است و نفس نفس می‌زنی، احمق... تو در «کاخ بلورین» چه می‌کردی؟ فوراً اقرار کن!

راسکلنیکف خواست بگذرد، گفت:

- ولم کن!

اما این حرکت رازومیخین را از خود بیخود کرد، محکم
شانه‌های راسکلنیکف را چسبید و گفت:

- ولم کن؟ پس از آنچه کرده‌ای جرات داری بگوئی «ولم کن»؟
می‌دانی با تو هم اکنون چه خواهم کرد؟ بغلت می‌کنم، مانند بسته‌ای
می‌بندمت، می‌گذارمت زیر بغلم و می‌برم خانه و در را به رویت قفل
می‌کنم!

راسکلنیکف با ظاهری آرام آهسته شروع کرد:

- گوش کن رازومیخین، تو نمی‌بینی که نیکیهای ترا
نمی‌خواهم؟ چه کاری است نیکی کردن به کسانی که... به آن فاتحه
هم نمی‌خوانند، به کسانی که به اشکال تحمل آن را می‌کنند؟ آخر
چرا تو در آغاز بیماریم به دنبال من گشتی و مرا یافتی؟ شاید من
خیلی خوشوقت بودم از اینکه بمیرم؟ خوب، آیا به حد کافی امروز
به تو نشان نداده‌ام که مرا عذاب می‌دهی، که تو... حوصله‌ام را سر
برده‌ای! حقیقتاً این چه علاقه‌ای است که به مردم آزاری داری! به
تو اطمینان می‌دهم که همه اینها مانع بهبود کامل من است زیرا
پیوسته مرا عصبانی می‌کند. دیدی که زوسیموف هم آنوقت رفت تا
مرا ناراحت نکند! ترا به‌خدا تو هم دست از سر من بردار! بالاخره،
تو چه حقی داری مرا بزور نگاه‌داری؟ مگر تو نمی‌بینی که من اکنون
در کمال هشیاری صحبت می‌کنم؟ چگونه... به من بگو، چگونه
می‌توانم ترا راضی کنم که تو به من نجسبی و در حقم نیکی نکنی؟
بگذارید من حق‌شناس باشم، بگذارید من پست باشم، فقط شما
را به‌خدا همه‌تان دست از سر من بردارید، ولم کنید! ولم کنید!

راسکلنیکف هنگامی که شروع به صحبت کرد، آرام بود و
پیشاپیش از زهری که می‌خواست بریزد شادی می‌کرد اما چون به
آخر سخنانش رسید، در نهایت عصبانیت شد. نفسش می‌گرفت،
درست همانطور که در گفتگو با لوزین برایش پیش آمده بود.

رازومیخین ایستاد، فکری کرد، دست او را رها کرد و آهسته،

تقریباً متفکرانه گفت:

— برو گم شو!

اما هنگامی که راسکلنیکف خواست قدمی بردارد، ناگهان

نعره زد:

— بایست! گوش کن، به تو اعلام می‌کنم که همه شما بدون استثنا پرچانه و مزخرف گوئید. همینکه رنجی در خود بیابید، چون مرغی که در حال تخم کردن قدقده کند، شما هم گوش همه را با رنج خود می‌برید! حتی در این مورد هم از مؤلفین بیگانه دستبرد می‌زنید! کوچکترین اثر زندگی مستقل در شما نیست. از روغن «سیرماسنت» ساخته شده‌اید و به جای خون آب در رگهاتان جاری است. به هیچکدام از شما ایمان ندارم. اولین فکرتان در هر وضعی که باشید، آن است که چگونه می‌شود به انسان شباهتی نداشت!

و چون دید راسکلنیکف بازبراه افتاد، با خشم زیادتری فریاد

زد:

— بایست! تا آخر گوش بده! می‌دانی، امروز به مناسبت تعویض منزل، دوستان به نزد من می‌آیند، شاید هم دیگر آمده باشند؟ من عمویم را آنجا گذاشته‌ام، همین اکنون به من سر زد، گذاشتم که از مهمانان پذیرائی کند. خوب، اگر تو احمق نبودی، احمق پستی نبودی، احمق درست و حسابی نبودی و نسخه بدل قهرمانان بیگانه نبودی... ببین رودیا، من اعتراف می‌کنم که تو جوان عاقلی هستی، اما احمقی! باز اگر تو احمق نبودی... بهتر بود که امروز، یعنی سر شب، سری به من بزنی و با هم بنشینیم، تا بیسوده تخت کفشهایت را بسائی. حال که بیرون آمده‌ای چاره‌ای نیست! من برایت صندلی راحت نرم فراهم می‌کنم، صاحبخانه دارد. چائی و جمع آشنایان... اگر بخواهی ممکن است روی نیمکت بخوابانمت، باز در بین ما دراز خواهی کشید... زوسیموف هم خواهد بود، می‌آئی؟

— نه.

رازومیخین با بیتابی فریاد کرد:

— دروغ می‌گوئی! از کجا می‌دانی؟ تو جواب رفتار خود را

نمی‌توانی بدهی و اصلاً هیچ چیز هم سرت نمی‌شود... من هزار بار همینطور با مردم دعوا می‌کردم و مجدداً بازمی‌گشتم. شرمنده که شدی، باز نزد انسان برمی‌گردی! پس به یادت بسیار خانه پاجینکف^۳، طبقه سوم...

- شما که به این ترتیب، آقای رازومیخین، لابد به خاطر کار یک کردن اجازه خواهید داد کتکتان هم بزنند.

- چه کسی، مرا بزند؟ حتی اگر کسی خیالش را هم بکند، اغش را خرد می‌کنم! خانه پاجینکف شماره ۴۷، در آپارتمان شکین، کارمند دولت...

- نمی‌آیم، رازومیخین!

و راسکلنیکف چرخ می‌زد و خارج شد.

رازومیخین به دنبالش فریاد کرد:

- شرط می‌بندم که بیائی! والا تو... والا دیگر نمی‌خواهم ببینمت. آهای بایست! زامیوتف آنجاست؟

- آنجاست.

- دیدیش؟

- دیدم.

- صحبت هم کردی؟

- کردم.

- راجع به چه؟ اما برو گم شو، نمی‌خواهم بگوئی. پاجینکف نمره ۴۷، و نام بابوشکین را هم بیاد داشته باش.

راسکلنیکف به خیابان «سادوویا» رسید و پیچید. رازومیخین به دنبالش می‌نگریست و فکر می‌کرد. سرانجام دستی تکان داد و وارد بنا شد. اما در وسط پله‌ها ایستاد و تقریباً با صدای بلند، به افکار خود ادامه داد: «لعنت بر شیطان! سخنانش با معنی است، مثل اینکه... من هم احمقم! اما مگر دیوانگان هم سخن با معنی نمی‌گویند. به نظرم آمد که زوسیموف اتفاقاً از همین موضوع بیمناک است» سپس با انگشت به پیشانی خود زد و ادامه داد:

«خوب، چه خواهد شد اگر... اگر او را تنها به حال خود بگذارند؟ لابد خود را غرق می‌کند... افسوس که سهو کردم! نمی‌شود!» و به دنبال راسکلنیکف شتافت، لکن از او دیگر اثری نبود. رازومیکین تفی کرد و با گامهای تند به «کاخ بلورین» بازگشت تا هرچه زودتر زامیوتف را تحت بازپرسی قرار دهد.

راسکلنیکف یگراست روانه «پل...» شد. در وسط آن کنار نرده‌ها ایستاد و با آرنج خود به آن تکیه داد و مشغول تماشای افق دور شد. پس از خداحافظی با رازومیکین بقدری ناتوانی بر او چیره شده بود که بزحمت خود را به اینجا رسانید. دلش می‌خواست در خیابان بنشیند یادراز بکشد. درحالی که به سوی آب خم شده بود، بی‌اراده به انعکاس آخرین پرتو گلگون و صف خانه‌هایی که در تاریکی غلیظ سیاهی می‌زدند، می‌نگریست.

یکی از پنجره‌های دور دست اتاقی زیر شیروانی، واقع در ساحل چپ رودخانه، از آخرین نور خورشید که در این لحظه بر آن تابیده بود، چون آتش می‌درخشید. آب تاریک نهر هم نظر او را جلب می‌کرد، چنانکه گوئی با دقت در این آب خیره شده بود. سرانجام دایره‌های قرمز رنگی در چشمانش بچرخش آمدند، بناها به حرکت افتادند، رهگذران، ساحل، کالسکه‌ها و همه چیز به گردش و به حال رقص درآمدند. ناگهان یکه‌ای خورد، شاید باز به واسطه منظره وحشیانه پلیدی از غش نجات یافت. احساس کرد کسی کنار او، در سمت راست، ایستاده است. نگاهی کرد، زنی را دید بلند قامت که دستمالی بر سر داشت، چهره‌اش زرد و کشیده و فرسوده بود و چشمان سرخس فرو رفته می‌نمود. زن مستقیم به او نگاه می‌کرد، اما واضح بود که هیچ نمی‌بیند و کسی را تشخیص نمی‌دهد. ناگهان زن با دست راست به نرده تکیه داد، پای راست را بلند کرد و باشتاب به آن طرف نرده برد. سپس با پای چپ همین کار را کرد و خود را در رود افکند. آب کثیف جا باز کرد و در لحظه‌ای قربانی را فرو برد، اما کمی بعد بغریق بر روی آب آمد و جریان آب وی را، در حالی که سر و پاهایش در آب فرو رفته و پشتش بیرون مانده بود،

پیش راند. دامن زن مانند بالشی بر فراز آب جمع شده و باد کرده بود. دهها صدا فریاد کردند که:

— خود را غرق کرد! غرق کرده است!

مردم فرا رسیدند و هر دو کرانه از تماشاچیان پر شد. بر روی پل و در اطراف راسکلنیکف جمعیت انبوه شد و از پشت به او فشار می آوردند و به نرده می چسبانده اند.

از جای نسبتاً نزدیکی صدای گریان زنی شنیده شد که فریاد می کرد:

— ای داد، این که افروسینوشکای ۴ خودمان است! مردم نجات دهید، پدران عزیز، بیرونش بکشید!

مردم بانگ بر آوردند:

— قایق، قایق!

اما دیگر نیازی به قایق نبود، پاسبان از پله های کنار پل شتابان به سوی نهر سرازیر شد. شنل و کفشهای خود را درآورد و خویشتن را به آب انداخت. کار زیادی در پیش نبود، آب غریق رادر دوقلمی پله ها می برد. پاسبان با دست راست لباس او را چسبید و با دست چپ چوبی را که رفیقش به سوی او دراز کرده بود. غریق درآنی از آب بیرون کشیده شد. او را به روی تخته سنگهای کنار پل نهادند. زن زود بهوش آمد. نیم خیزی کرد، نشست و شروع به عطسه و سر و صدا کرد و بیهوده پیراهن تر خود را به دستهای خویش می مالید. هیچ چیز نمی گفت.

همان صدای زنانۀ پیش در کنار افروسینوشکا ناله می کرد:

— مست مست است. مردم، مست مست! چندی پیش می خواست خود را خفه کند، که از طناب پائین کشیدنش. الآن به دکان رفته بودم و دختره را گذاشتم که مواظبش باشد و حالا این گناه پیش آمد، زن عامی است، پدر جان، زن عامی خودمان، همین نزدیک منزل دارد، خانه دوم از گوشه، همینجا...

مردم پراکنده می شدند، اما نگهبانان هنوز مشغول غریق

بودند. کسی دربارهٔ ادارهٔ پلیس چیزی با صدای بلند گفت... راسکلنیکف به همه چیز با احساسی عجیب، با بی‌اعتنائی و بیعلاقگی نظر می‌افکند. حالت تنفری در او ایجاد شده بود. با خود زمزمه می‌کرد «نه، کار یستی است... آب... نمی‌ارزد» و بعد اضافه کرد «هیچ نخواهد شد، انتظاری نباید داشت و چطور، این اداره است... پس چرا زامیوتف در اداره نیست؟ پس از ساعت نه اداره باز است» بعد پشت به نرده کرد و به اطراف خود نگریست.

راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:

— خوب، مگر چه می‌شود! باشد!

و از روی پل به سوئی رفت که اداره در آنجا بود. قلبش خالی و گنگ بود، میل به تفکر نداشت، حتی نوعی غم و بیحوصلگی بسراغش آمد و اثری از آن نیروی پیشین که هنگام خروج از منزل به قصد «انجام کار» در او موج می‌زد، دیگر دیده نمی‌شد. بی‌حالی کامل جانشین آن شده بود. هنگامی که آهسته و بی‌حال از کنارهٔ نهر می‌گذشت می‌اندیشید «خوب، اینهم راهی است، با اینهمه کار راتمام خواهم کرد، چون می‌خواهم... اما آیا این راه حل است؟ ای، چه فرقی می‌کند! یک ذرع جا خواهد بود، هه! اما عجب پایانی، راستی پایان است؟ به آنها خواهم گفت؟.. آه... لعنت بر شیطان، عجب خسته شده‌ام. خوب است دراز بکشم، یا زودتر بنشینم! شرم‌آورتر از همه آنکه خیلی احمقانه است. اینهم به درک! اه، که چه مزخرفاتی به سر انسان می‌آید...

برای رسیدن به کلانتری می‌بایست همچنان مستقیم رفت و بعد سر پیچ دوم به چپ پیچید، همانجا در دو قدمی کلانتری بود. اما چون به پیچ اول رسید، ایستاد، فکری کرد و بدون کوچکترین مقصودی یا شاید فقط به دلیل آنکه اقل کمی فرصت را غنیمت شمرد، از دوکوچه دیگر هم گذشت، دوری زد و داخل کوچه شد. همچنان راه می‌رفت و به زمین می‌نگریست. ناگهان، مثل اینکه کسی چیزی به گوشش گفته باشد، سر خود را بلند کرد و دید در مقابل همان خانه و کنار در ورودی آن ایستاده است. از «آن شب» هنوز

به اینجا نیامده بود و حتی از کنار این مکان هم نگذشته بود. میل نامفهوم و توصیف نشدنی او را به داخل می‌کشاند. داخل خانه شد، از هشتی گذشت، سپس داخل اولین مدخل شد و از پله‌های آشنا به سوی طبقه چهارم بالا رفت. راه پله باریک، پر شیب و بسیار تاریک بود. در هر طبقه می‌ایستاد و با کنجکاو به اطراف می‌نگریست. در پاگرد طبقه اول یکی از شیشه‌های پنجره بکلی درآمده بود. با خود اندیشید که در آن وقت چنین نبود. اینهم آپارتمان طبقه دوم که نیکلا و میتکا در آن کار می‌کردند، بسته است و در رنگ نو شده است، معلوم می‌شود به اجاره داده می‌شود. این هم طبقه سوم... و چهارم... آهان، اینجا است! حیرت سرپایش را فرا گرفت: در ورودی به این آپارتمان بکلی باز بود. در آن مردمی بودند و صداهائی از آن شنیده می‌شد. ابدأ منتظر چنین چیزی نبود. پس از قدری تردید از آخرین پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد. این آپارتمان را هم تعمیر می‌کردند. در آن کارگر بود و این امر موجب شگفتیش شد. معلوم نیست چرا تصور می‌کرد که همه چیز را به همان وضعی که آن وقت گذاشته بود، خواهد یافت و انتظار داشت که حتی جسدها را هم در جای خود روی زمین ببیند. اما اکنون دیوارها برهنه بودند، هیچ اثاثه‌ای در کار نبود، عجیب! راسکلنیکف به سوی پنجره رفت و روی درگامی نشست.

دو کارگر در آنجا بودند و هر دو جوان، یکی بزرگتر و دیگری بسیار جوانتر بود. آنها مشغول چسبانیدن کاغذهای نو بر دیوار بودند، به جای کاغذهای دیواری زرد کهنه و پاره سابق، کاغذهای سفیدی که گل بنفش داشت به دیوار می‌چسبانده‌اند. راسکلنیکف بی‌هیچ دلیلی از این موضوع خوشش نیامد و نگاهی کینه‌توز بر کاغذهای دیواری افکند. گوئی افسوس می‌خورد که همه چیز را آنقدر تغییر داده‌اند.

کارگران از قرار معلوم کارشان قدری طول کشیده بود و اکنون با شتاب کاغذهای خود را لوله می‌کردند تا به خانه بروند. پیدا شدن سر و کله راسکلنیکف تقریباً بهیچ وجه توجه آنان را

جلب نکرد. گویا دربارهٔ چیزی مشغول گفتگو بودند. راسکلنیکف دستها را روی سینه صلیب و گوشها را تیز کرد. کارگر مسن‌تر به آنکه جوان‌تر بود می‌گفت:

— این زن صبح پیش من آمد، صبح خیلی زود، سر تا پا آراسته، به او گفتم چرا در مقابل من ناز و کرشمه می‌آئی، چرا پیش روی اینهمه قر می‌آئی؟ گفت: تیت‌واسیلیچ^۵، می‌خواهم از این پس بکلی تسلیم تو باشم. که اینطور! وجه لباسی پوشیده بود، ژورنال، عین ژورنال بود!

کارگر جوان پرسید:

— عموجان، ژورنال چیه؟

معلوم بود او از عموجان چیز می‌آموخت.

— ژورنال، برادر من، عکسهای رنگی است که هر روز شنبه با پست برای خیاطهای اینجا می‌آید. با پست خارجی، تا هر کس بداند چطور باید لباس بپوشد، چه مردها و چه زنهار، فرقی نمی‌کند. پس ژورنال عکس است. جنس مرد بیشتر با سرداری کشیده می‌شود اما در قسمت زنانه، برادر، چنان دلبرهائی می‌کشند که اگر همه آنها را به من بدهی باز کم است!

جوان با سرمستی داد زد:

— چه چیزها که در این پترزبورگ نیست! بجز پدر و مادر

همه چیز پیدا می‌شه!

دیگری با لحن آموزنده و مصممی گفت:

— بجز این یکی، برادر، همه چیز پیدا می‌شه.

راسکلنیکف برخاست و به اتاقی رفت که سابقاً صندوق و رختخواب و گنجه در آن بود. اتاق بی‌اثاث، به نظرش بینهایت کوچک آمد. کاغذهای دیواری همان کاغذهای سابق بودند. در گوشه‌ای به روی کاغذهای دیوار بطور وضوح جای میزی که زیر شمایلها بود، دیده می‌شد. نگاهی کرد و باز به سوی پنجرهٔ خود بازگشت. کارگر بزرگ‌تر زیر چشم او را می‌پائید. ناگهان به سوی راسکلنیکف برگشت

و پرسید:

- چه می‌خواهید؟

به‌جای جواب راسکلنیکف برخاست، به سرسرا رفت، دست به زنگ نهاد و آن را کشید. همان زنگ و همان صدای حلبی! دفعه دوم و سوم هم آن را کشید. به صدای آن گوش می‌داد و خاطرات خود را تازه می‌کرد. احساس پلید و حشمتزای عذاب دهنده سابق روشنتر و روشنتر به یادش می‌آمد و با هر ضربه یکه‌ای می‌خورد. و بیش از پیش احساس رضایت می‌کرد.

کارگر در حالی که از اتاق به طرف او می‌آمد، فریاد می‌کرد:

- آخر، چه می‌خواهی، کیستی؟

راسکلنیکف باز از در داخل شد و گفت:

- این منزل را می‌خواهم اجاره کنم، و به این جهت خوب

نگاهش می‌کنم.

- منزل ره که شب اجاره نمی‌کنند، به اضافه شما باید با

سرایدار بیایید.

راسکلنیکف ادامه داد:

- زمین را شسته است، رنگ می‌زنند؟ خونی که پیدا نیست؟

- چه خونی؟

- آخر، پیروز و خواهرش را تازه کشته‌اند، در اینجا یک‌جوری

خون حسابی بود.

کارگر با ناراحتی فریاد کرد:

- آخر تو چه جور آدمی هستی؟

- من؟

- بله.

- دلت می‌خواهد بدانی؟ بیا برویم کلانتری، در آنجا می‌گوییم.

کارگران با شگفتی به او نگریستند.

کارگر ارشد گفت:

- ما باید برویم، خیلی طولش دادیم. بیا برویم آلسکا، باید

در را قفل کرد.

راسکلنیکف با خونسردی جواب داد:

- خوب، برویم.
- و جلو افتاد، آهسته از پله‌ها پائین رفت و چون به دم در خروجی رسید، فریاد کرد:
- آهای سرایدار!
- چند نفر درست دم در ورودی بنا در خیابان ایستاده بودند و به رهگذران می‌نگریستند. اینها دو دربان، یک زن دهاتی و مردی عوام در لباس خانگی و چند نفر دیگر بودند. راسکلنیکف مستقیم به سوی آنها رفت، یکی از دربانان پرسید؟
- چه می‌خواهید؟
- به کلانتری رفتی؟
- آآن رفتم. چه می‌خواهید؟
- در آنجا جمعند؟
- جمعند.
- معاون هم آنجاست؟
- مدتی آنجا بود، شما چه می‌خواهید؟
- راسکلنیکف جوابی نداد و در حال تفکر پهلوئی آنها ایستاد.
- کارگر ارشد نزدیک شد و گفت:
- آمده آپارتمان را ببینه.
- کدام آپارتمان را؟
- همانی که توش کار می‌کنیم. می‌گویند «چرا خون را پاک کردید؟ در اینجا قتلی شده و من آمده‌ام اجاره کنم» زنگ را هم کشید، نزدیک بود پاره‌اش کند، بعد هم می‌گه «بیا بریم کلانتری همه چیز را نشان می‌دهم»، ول کن نیست.
- دربان با حیرت و ابروانی گره‌خورده به تماشای راسکلنیکف پرداخت، بعد با صدائی جدیتر فریاد کرد.
- آخر شما کیستید؟
- من رادیون رومانویچ راسکلنیکف، دانشجوی سابق و در

خانه شیل^۶ در پس‌کوچه‌ای همین نزدیک، در آپارتمان ۱۴ منزل دارم. از دربان پیرس... مرا می‌شناسد.

راسکلنیکف تمام این سخنان را با حالی آمیخته به تفکر، در حالی که بدقت به خیابان تاریک خیره شده بود ادا کرد، بدون اینکه حتی روی خود را بگرداند.

- آخر، شما چرا به آن آپارتمان رفتید؟

- که نگاه کنم.

- چه چیز را نگاه کنید؟

مرد عامی ناگهان داخل صحبت شد و گفت:

- خوب است بگیریدش و به کلانتری ببرید؟

بعد فوراً ساکت شد.

راسکلنیکف چشم خود را از روی شانه به سوی او گرداند،

با دقت نگاهی کرد و همانطور آهسته و تنبیلانه گفت:

- بیا برویم.

مرد عامی جراتی یافت و اصرار کرد:

- ببریدش! برای چه به آنجا رفت، چه فکری تو سرشده؟ هان؟

کارگر زمزمه‌کنان گفت:

- بگویم مست است که نیست، خدا می‌داند چیست.

دربان که جداً عصبانی شده بود فریاد کرد:

- آخر، چه می‌خواهی؟ چرا ول کن نیستی؟

راسکلنیکف با تمسخر گفت:

- از رفتن به کلانتری می‌ترسی؟

زن دهاتی فریاد کرد:

- ای حقه باز!

دربان دیگر که روستائی بسیار قوی هیکل بود و قبایش باز و

دسته کلیدش به کمرش بسته بود، فریاد زد:

- چرا بیخود با او صحبت می‌کنید، برو گم شوا راستی که

حقه‌باز است... گم شوا

سپس شانه‌های راسکلنیکف را گرفت و او را به خیابان انداخت. راسکلنیکف نزدیک بود معلق بزند، اما به‌زمین نیفتاد. قد راست کرد، بیصدا به همه تماشاکنندگان نگاه کرد و دور شد.
کارگر گفت:

– عجیبه آدمیزاد!

زن روستائی گفت:

– این روزها مردم خیلی عجیب شده‌اند.

مرد عامی اضافه کرد:

– با اینهمه، کاش به کلانتری می‌بردینش.

دربان بزرگ مصممانه گفت:

– چه کاری است در بیفتیم، درست عین حقه‌بازهاست، خودش می‌چسبه، و اگر سر به سرش بگذاری دیگر خلاص نمی‌شی... معلومه دیگه می‌شناسیمشان.

راسکلنیکف در حالی که وسط سواره‌رو خیابان، سر چهارراه ایستاده بود، به اطراف می‌نگریست و فکر می‌کرد: «خوب، بروم یا نه، انگار منتظر بود کسی آخرین کلمه را بگوید. اما از هیچ‌کجا صدائی نرسید.

همه‌چیز گنگ و مرده بود، درست مانند سنگهایی که بر آنها گام می‌نهاد. فقط برای او همه‌چیز مرده بود، تنها برای او... ناکهان در آن دور، در دویست قدمی در آخر خیابان، در تاریکی غلیظ متوجه جمعیت و گفتگو و فریاد شد. در وسط جمعیت کالسکه‌ای ایستاده بود... روشنائی در خیابان سو سو می‌زد. «چه خبر است؟» راسکلنیکف به طرف راست پیچید و به سوی جمعیت رفت. گوئی به هر چیزی متوسل می‌شد، چون این مطلب از سرش گذشت، تبسم سردی کرد، زیرا درباره‌ی کلانتری تصمیم قطعی را گرفته بود و یقین می‌دانست که هم اکنون همه چیز تمام خواهد شد.

۷

در وسط خیابان کالسکه‌ای شکیل و اعیانی بسته به یک جفت اسب سیرکش خاکستری ایستاده بود. کالسکه مسافر نداشت و سورچی که از جای خود پایین آمده بود، کنار کالسکه ایستاده بود. کسی افسار اسبها را در دست داشت. دورادور مردم زیادی جمع شده بودند و پیشاپیش همه پاسبانان بودند. کسی فانوس کوچک روشنی در دست داشت و با آن چیزی را در وسط خیابان و نزدیک چرخهای کالسکه روشن می‌ساخت. همه بحث می‌کردند، فریاد می‌زدند و صداهائی حاکی از افسوس و شگفتی برمی‌آوردند. سورچی به نظر متحیر می‌آمد و گاهگاه تکرار می‌کرد:

— عجب گناهی! خدایا، چه گناهی!

راسکلنیکف به حد امکان پیش رفت و سرانجام علت تمام این جنجال و کنجکاوی را دید: به روی زمین شخصی که هم‌اکنون به زیرپای اسبها لگدمال شده بود، بیحال افتاده بود. لباسش بظاهر کهنه اما لباس آدم «حسابی» می‌نمود که سراسر خون‌آلود بود. از سروصورتش خون می‌چکید. چهره‌اش درهم شده و مجروح و مسخ شده بنظر می‌رسید، معلوم بود که خوب لگدمالش کرده‌اند.

سورچی نالان تکرار کرد: — خدایا، چطور ممکن بود غفلت

کرده باشم! اگر من تند می‌راندم یا فریاد نمی‌زدم باز چیزی، اما من بی‌شتاب و آهسته می‌راندم، همه شاهدند، مردم دروغگویند من هم مثل آنهایم اما مست که درست راه نمی‌رود. واضح است دیگر!...

می بینم دارد از خیابان عبور می کند، تلوتلو می خورد، نزدیک است که بیفتد، یک بار فریاد کردم، دوبار، سه بار و اسبهایم را نگه داشتم، اما یکر است زیر پای آنها افتاد. نمی دانم، یعنی مخصوصاً این کار را کرد یا زیاد مست بود... اسبها هم جوانند و رمنده، حرکتی کردند و او فریاد زد، آنها هم بدتر کردند و... این بدبختی پیش آمد.

کسی از میان مردم شهادت داد:

— آنچه گفت درست همانطوری است که اتفاق افتاد.

صدای دیگری بلند شد:

— راست می گوید، فریاد کرد. سه دفعه داد زد.

سومی فریاد کرد:

— درست سه بار، همه شنیدیم!

روی هم رفته سورچی زیاد وحشتزده و اندوهناک نبود. معلوم بود که کالسکه متعلق به شخصی ثروتمند و مهم بود که در جایی انتظار رسیدن آن را می کشید. پاسبانان هم می کوشیدند تا مشکل را بنحوی حل کنند، شخص آسیب دیده را می بایست به بخش و به بیمارستان برد، اما هیچکس نام او را نمی دانست.

در ضمن راسکلنیکف راهی باز کرد و کمی بیشتر خم شد، ناگهان فانوس کوچکی چهره آن بدبخت را خوب روشن کرد. راسکلنیکف شناختش و در حالی که راه خود را به جلو بازمی کرد، فریاد زد:

— من می شناسمش، می شناسمش! کارمند جزء کشوری و یازنشسته است. نامش مارمالادف! اینجا، در همین نزدیکی، در منزل کوزل زندگی می کند. باید زودتر طبیب خبر کرد. من پولش را خواهم داد، بیائید!

و از جیب مقداری پول بیرون آورد و نشان پلیس داد. راسکلنیکف در التهاب غریبی بود.

پلیس از اینکه هویت آسیب دیده شناخته شده بود، خوشحال بنظر می آمد. راسکلنیکف نام و نشانی خود را هم داد و با تمام نیرو، چنانکه گوئی آن مرد پدر اوست، تمنا می کرد که مارمالادف بیهوش

را زودتر به خانه اش منتقل کنند. تقلاکنان می گفت:

— همینجا، پس از این سه خانه، خانه کوزل آلمانی پولدار... لابد مست به سوی خانه می رفته است. می شناسمش... دائم الخمر است... خانواده اش آنجا زندگی می کنند، زن و بچه و یک دختر دارد، کو تا او به بیمارستان برسد، اما همینجا در منزلش حتماً طبیبی هم پیدا می شود. من پولش را می دهم، می دهم!.. هرچه باشد از او بستگانش پرستاری خواهند کرد، من پولش را می پردازم، می پردازم! هرچه باشد نزدیکانش از او پرستاری خواهند کرد، فوراً به دادش می رسند والا پیش از اینکه به بیمارستان برسد می میرد...

راسکلنیکف حتی فرصت کرد و آهسته پولی در دست کسی نهاد. اما موضوع روشن و قانونی بود و به هر حال در اینجا کمک نزدیکتر بود. آسیب دیده را بلند کردند و بردند. کمک کنندگانی پیدا شدند. منزل کوزل در سی قدمی بود، راسکلنیکف به دنبال آنان می رفت و با احتیاط سرمرد مجروح را نگه داشته بود و راه را نشان می داد. آهسته می گفت:

— اینجا، اینجا! در راه پله که می برید، باید سر را بالا نگه داشت، بچرخید... اینطور... من مزدش را می دهم... تشکر خواهم کرد.

کاترینا ایوانوفا، مانند همیشه همینکه یک دقیقه فرصت می کرد، بیدرتنگ در اتاق کوچک خود شروع می کرد به قدم زدن، از پنجره تا به بخاری و بعکس. دست به سینه با خود به گفتگو می پرداخت و سرفه می کرد.

این اواخر بیش از پیش با دختر بزرگ خود صحبت می کرد، پولیای ده ساله هر چند هنوز بسیاری از چیزها را نمی فهمید، در عوض بسیار خوب فهمیده بود که مادرش محتاج به اوست و به این جهت همیشه با چشمان درشت هوشمند خود مراقب وی بود و با تمام نیرو می کوشید که خود را فهمیده جلوه دهد. این بار پولیای لباس برادر کوچک خود را درمی آورد تا او را بخواباند.

در انتظار عوض کردن پیراهنی که قرار بود در همان شب

بشویند، پسر بچه موقر و راست و بیحرکت، بیصدا به روی صندلی نشسته بود. پاهای کوچک خود را سخت بهم چسبانیده و به طرف جلو، به سوی مردم دراز کرده بود. تک پاهای او از هم جدا بود. پسرک به سخنانی که مادر و خواهر بزرگش بهم می گفتند، گوش می داد و لبها را پیش آورده و چشم را خیره نموده بود و حرکتی نمی کرد. درست همانطور که معمولاً پسران عاقل می نشینند تا لختشان کنند که بروند بخوابند. دختری کوچکتر از او در لباسی بکلی پاره پاره کنار «پاراوان» ایستاده و منتظر نوبه خود بود. در طرف پلکان باز بود تا هر قدر ممکن است از امواج دود توتونی که هر آن از اتاقهای دیگر به داخل نفوذ می کرد و مسلول بیچاره را مجبور به سرفه های طولانی و دردناک می نمود، بکاهد. گونی کاترینا ایوانونا در این هفته اخیر لاغرتر شده بود و لکه های سرخی که بر روی گونه های او بود، بیش از پیش گل انداخته بودند. وی در حالی که در اتاق قدم می زد می گفت:

— پولیا جان، تو نمی توانی باور کنی، نمی توانی حتی تصور کنی تا چه حد ما در منزل پدرجان شاد و باشکوه زندگی می کردیم و چگونه این آدم مست مرا نابود کرد و همه شمارا نابود خواهد کرد! پدرم از کارمندان مهم کشوری و تقریباً استاندار بود، فقط يك قدم کوچک تا این مقام داشت، بطوری که همه وقتی نزدش می آمدند می گفتند: «ایوان میخائیلویچ، ما شما را دیگر استاندار خود می دانیم» هنگامی که من... ااه، هنگامی که من... ااه، ااه، ااه، تف بر تو ای زندگی!

با این سخنان زن اخلاط سینه را تف کرد و قفسه سینه خود را چسبیده و سپس ادامه داد:

— هنگامی که من... نه، وقتی در آخرین شب مهمانی نماینده اشراف، شاهزاده خانم بزمنا یا یعنی همان کسی که بعداً وقتی زن پدرت می شدم، در حقم دعای خیر کرد، مرا دید، فوراً پرسید «این همان دختر ملوسی نیست که هنگام جشن پایان مدرسه با شال

سرشانه می‌رقصید؟... پارگی را باید دوخت، کاش سوزن را برمی‌داشتی و فوراً همانطور که یادت داده‌ام آن را رفو می‌کردی والا فردا... اهِه، فردا، اهِه، اهِه، اهِه...! بیشتر پاره می‌شود.

کلمات آخر را زن بیچاره بزحمت داد زد.

- ... در آن هنگام شاهزاده شیچگلنسکوی^۲ افسری جوان بود و تازه به پترزبورگ وارد شده بود... مازورگائی با من رقصید و روز بعد خواست به‌خواستگاری من بیاید، اما من با سخنان دلپذیری از او تشکر کردم و گفتم که قلب من مدت‌هاست به‌دیگری تعلق دارد. پولیا، این دیگری پدر تو بود! پدرم بسیار عصبانی شد... راستی آب‌حاضر شد؟ خوب، پیراهن را بده، جورابها کجایند؟ بعد رو به دختر کوچکتر کرد و گفت:

- لیدیا، تو امشب را بدون پیراهن بخواب، یک طور بخواب و جورابها را هم در کنارت بگذار... که با هم بشویم... چرا این ژنده‌پوش مست نمی‌آید، پیراهنش را آنقدر پوشیده که مثل قاب دستمال شده، همه‌اش را پاره کرده... همه را یک‌باره باهم می‌شستم که دوشب جان نکند! خداوندا، اهِه، اهِه، اهِه، باز هم!

و چون چشمش به جمعیتی که در سرسرا گرد آمده و چیزی را به‌اتاق او می‌آوردند افتاد، فریاد زد:

- این دیگر چیست؟ این چیست؟ چه می‌آورند؟ خداوندا!

هنگامی که مارمالادف خونین و بی‌هوش را به‌اتاق آوردند، پاسبان که به‌اطراف می‌نگریست، پرسید:

- آخر، کجا بگذاریمش؟

راسکلنیکف نیمکت را نشان داد و گفت:

- روی نیمکت، یگراست بگذاریدش روی نیمکت، سرش را هم اینجا بگذارید.

کسی از سرسرا فریاد کرد:

- در خیابان لهش کرده‌اند، مست بود.

کاترینا ایوانوونا با رنگی پریده ایستاده بود و بزحمت نفس

می‌کشید. بچه‌ها وحشت کردند، لیدای کوچک فریادی زد و خود را به سوی پولیا افکند و او را در آغوش گرفت، تمام وجودش می‌لرزید. راسکلنیکف پس از اینکه مارمالادف را خوابانده، خود را به طرف کاترینا ایوانونا افکند و با شتاب گفت:

— شما را به خدا آرام بگیرید، نترسید، از خیابان می‌گذشت که کالسکه‌ای زیرش گرفت. ناراحت نشوید، بهوش خواهد آمد، من دستور دادم به اینجا بیاورند... من پیش شما آمده بودم، یادتان هست؟.. بهوش خواهد آمد، من هزینه را بعهده می‌گیرم.

کاترینا ایوانونا با نومییدی فریاد کرد:

— به مقصودت رسیدی؟

و خود را به سوی شوهرش افکند. راسکلنیکف زود متوجه شد که این زن از آنهایی نیست که فوراً غش کند. بیدارنگ زیر سر مرد نگوینخت باله‌سی قرار گرفت، کسی هنوز به فکر آوردن آن نیفتاده بود. کاترینا ایوانونا به لخت کردن و بررسی او پرداخت، تقلامی کرد و در حالی که خویشتن را از یاد برده بود و لبهای لرزانش را گاز می‌گرفت و فریادهائی را که هر آن نزدیک بود از سینه‌اش بیرون بجهند خفه می‌کرد، باز خود را نمی‌باخت.

راسکلنیکف در ضمن کسی را وادار کرد که به دنبال پزشک برود. معلوم شد که پزشکی به فاصله یک خانه از آنجا منزل دارد. راسکلنیکف به کاترینا ایوانونا می‌گفت:

— من عقب پزشک فرستادم، ناراحت نباشید، پولش را می‌دهم، آب ندرید؟ یک دستمال یا یک حوله یا هر چیز دیگری زودتر بدهید. هنوز معلوم نیست چگونه زخمی شده است. زخمی است اما کشته نشده، مطمئن باشید... ببینیم پزشک چه می‌گوید!

کاترینا ایوانونا خود را به سوی پنجره رسانید. در آنجا به روی صندلی فرورفته‌ای که در گوشه‌ای قرار داشت، لکن گلی بزرگی پر از آب بود که برای شستن شبانه پیراهنهای مردانه و بچگانه اختصاص داشت. این رختشوئی شبانه به وسیله خود کاترینا ایوانونا و با دستهای خود او، لااقل هفته‌ای دو بار و گاهی بیشتر انجام می‌شد،

چون کار به جانی رسیده بود که دیگر لباس زیر برای عوض کردن باقی نمانده بود، هر يك از اعضای خانواده فقط يك دست لباس داشت. کاترینا ایوانونا هم تحمل کثافت را نداشت و بیشتر راضی بود، همان شبانه هنگامی که همه خوابند، بیش از توانائی خویش زحمت بکشد و صبح رختهای تری را که روی بند خشک می کرد پاک و پاکیزه تحویل دهد، تا اینکه در خانه خود ناپاکی ببیند. خواست لگن را بردارد تا به دستور راسکلنیکف رفتار کند اما چیزی نماند که با بار خود بر زمین افتد. در ضمن راسکلنیکف حوله ای یافت و آن را با آب تر کرد و به شستن چهره خون آلود ما را لادف پرداخت. کاترینا ایوانونا همانجا ایستاد و در حالی که سینه خود را چسبیده بود، با درد نفسی تازه کرد. او خود محتاج به کمک بود. راسکلنیکف کم کم به فکر افتاد که شاید بیپوده اصرار کرده است آسیب دیده را به اینجا حمل کنند. پاسبان هم باشگفتی همچنان ایستاده بود.

کاترینا ایوانونا بانگ زد:

– پولیا، زود بدو پیش سونیا. اگر در خانه نیافتی، فرق نمی کند، بگو پدرش را اسبها له کرده اند و فوراً به محض مراجعت به اینجا بیاید. زود باش پولیا! بیا، با این روسری خود را بپوشان!
پسر کوچکی که روی صندلی نشسته بود ناگهان با لکنت زبان گفت:

– تا می تونی بدو.

و چون این را گفت باز همچنان بیصدا، راست روی صندلی باقی ماند چشمها را همچنان خیره کرد و کف پاها را به جلو و نوك آنها را از هم جدا نگه داشت.

ضمناً اتاق چنان پر شد که جای سوزن انداختن هم نبود. پاسبانان همه رفتند مگر يك نفر از آنها که هنوز برجا مانده بود و می کوشید تا جمعیتی را که از راه پله ها به درون آمده بودند، مجدداً به پلکان براند. در عوض از اتاقهای درون منزل تقریباً تمام مستأجران خانم لیه و خزل بیرون ریختند. اینان نخست، فقط در آستانه در اتاقهای خود ایستادند اما بعد دسته جمعی به درون اتاق هجوم

آوردند. کاترینا ایوانونا عصبانی شد و فریاد کرد:
 - کاش می‌گذاشتند انسان اقلا آرام بمیرد. چه چیز تماشائی
 یافته‌اید! آنهم با سیگار! اهه، اهه، اهه! همین مانده که کلاه به سر
 داخل شوید!... اینها، یک نفر هم که کلاه بر سر است... گم شوید!
 لاقل به کالبد مرده احترام داشته باشید!

سرفه او را خفه می‌کرد اما تهدیدش مؤثر افتاد. از قرار معلوم از
 کاترینا ایوانونا حساب می‌بردند. ساکنان خانه، یکی پس از دیگری
 دوباره از دری که آمده بودند، بیرون رفتند و در خود نوعی خوشی
 باطنی که با وجود صمیمی‌ترین احساس همدردی، همیشه در دل
 نزدیکترین اشخاص نسبت به بستگان خود پدید می‌آید و هیچکس از
 آن مستثنی و در امان نیست، احساس کردند.

در ضمن پشت در صداهائی دربارهٔ بیمارستان و اینکه در
 اینجا نباید موجب ناراحتی شد، بگوش رسید. کاترینا ایوانونا فریاد
 کرد:

- یعنی نباید مرد!

و خواست در را بگشاید تا چون صاعقه‌ای بر سر مردم فرود
 آید اما در آستانهٔ در به خود خانم لیپه و خزل که تازه خبر بدبختی را
 شنیده و آمده بود ترتیبی برقرار کنند، برخورد. خانم لیپه و خزل زنی
 آلمانی و بینهایت بیفکر و نامنظم بود. وی دستها را برافشاند و به
 زبان شکسته روسی گفت:

- خدای من! شوهر مست شما را اسب لگدمال کرد، به

بیمارستان ببریدش، من صاحبخانه‌ام!

کاترینا ایوانونا با غرور خاصی شروع به صحبت کرد:

- آمالیا لودویگونا!.. خواهش می‌کنم به آنچه می‌گوئید

ببندیشید.

او با صاحبخانه همیشه به لحن مفرورانه‌ای صحبت می‌کرد، تا
 این یکی جای خود را بداند. اکنون هم او دست از این عادت
 لذت‌بخش برنداشت.

- آمالیا لودویگونا!..

- من به شما يك بار برای همیشه گفته‌ام که شما هیچوقت حق ندارید به من آمالیا لودویگونا بگوئید. من آمالیا ایوانونا هستم.

- شما آمالیا ایوانونا نیستید، بلکه آمالیا لودویگونا هستید و چون من از جمله چاپلوسان پستی مانند آقای لیزیاتنیکف نیستم که اکنون پشت در مشغول خنده است (و واقعاً هم پشت در صدای خنده و فریاد بلند شد که «به‌جان هم افتادند!») به این‌جهت همیشه شما را آمالیا لودویگونا خواهم نامید، گو اینکه من واقعاً نمی‌توانم بفهمم چرا این نام مورد پسندتان نیست. شما خودتان می‌بینید که چه به‌سر سمیون زاخارویچ آمده، در حال مرگ است. از شما خواهش می‌کنم فوراً این در را ببندید و هیچکس را به این‌جا راه ندهید، بگذارید اقلاً آرام بمیرد. والا یقین داشته باشید که همین فردا رفتار شما به‌گوش خود استاندار خواهد رسید. شاهزاده هنوز مرا، که هنگام دوشیزگی می‌شناخته و خود سمیون زاخارویچ را که بارها مورد تفقد او بوده است، بخوبی بخاطر دارد. همه می‌دانند که سمیون زاخارویچ دوستان و سروران زیادی داشته، و او خود به واسطهٔ ضعفی تأسف‌آور که در خود احساس می‌کرده است، از روی عزت‌نفس و نجابت خویش، آنان را ترك کرده است. اما اکنون... و اشاره به راسکلنیکف کرد.

- جوان بزرگ‌منشی به‌ما کمک می‌کند که هم وسائل لازم و هم آشنائیهای زیاد دارد. سمیون زاخارویچ او را از کودکی می‌شناخته و یقین داشته باشید، آمالیا لودویگونا...

تمام اینها باکمال شتابزدگی گفته شد و هر قدر سخن پیش می‌رفت، سرعت گفتار هم زیادتر می‌شد. اما سرفه یکباره سخنرانی کاترینا ایوانونا را قطع کرد. در این لحظه بیمار مردنی بهوش آمد و ناله‌ای کرد، کاترینا ایوانونا به‌سوی او دوید. بیمار چشم گشود و بدون اینکه هنوز کسی را بشناسد یا بخاطر بی‌آورد، به‌صورت راسکلنیکف که در کنارش ایستاده بود، خیره شد. نفسش سنگین و عمیق و مقطع بود. از گوشهٔ لبانش خون بیرون می‌ریخت و عرق بر

پیشانی‌ش نشست. چون راسکلنیکف را نشناخت، با ناراحتی چشمها را به حرکت درآورد. کاترینا ایوانونا بانگاهی غمگین اما جدی به او می‌نگریست، از چشمانش اشک جاری بود. بعد با لحنی پر از ناامیدی گفت:

— خدای من، تمام سینه‌اش له شده، خون را، خون را ببینید. باید تمام لباس رویش را درآورد!
بعد خطاب به او داد زد:

— سمیون زاخارویچ، اگر می‌توانی قدری بچرخ. مارمالادف او را شناخت و با صدائی گرفته گفت:
— کشیش!

کاترینا ایوانونا به طرف پنجره رفت، پیشانی را به چهارچوبه پنجره تکیه داد و با یاس فریاد کرد:
— ای زندگی ملعون!

بیمار مردنی پس از يك لحظه سکوت باز گفت:
— کشیش!

کاترینا ایوانونا سرش فریاد کرد که:
— رفتند!

بیمار اطاعت کرد و ساکت شد. سپس با نگاهی اندوهبار و بیمناک در جستجوی زن برآمد. کاترینا ایوانونا مجدداً بازگشت و بالای سرش ایستاد. بیمار قدری آرام گرفت، اما این حال زیاد دوام نکرد. بزودی چشمانش به‌روی لیدا کوچولوی سوگلیش که در گوشه‌ای در حال غش می‌لرزید و بانگاه شکفتبار و خیره بیجانانه خود به وی می‌نگریست، متمرکز شد. با تشویش، با اشاره به او، گفت:
— آ... آ...

می‌خواست چیزی بگوید.

کاترینا ایوانونا داد زد:

— دیگر چه می‌خواهی؟

بیمار در حالی که با نگاه دیوانه‌وار به پاهای برهنه دخترک

اشاره می‌کرد، بزحمت زمزمه کرد:

— پابرهنه است! پابرهنه.

کاترینا ایوانونا با عصبانیت فریاد کرد:

خودت می‌دانی چرا پابرهنه است!

راسکلنیکف با خوشوقتی بانگ زد:

— خدا را شکر، پزشک آمد.

پزشک که پیرمردی مرتب و آلمانی بود، در حالی که با بی‌اعتمادی به اطراف می‌نگریست، به‌درون آمد. نزدیک مریض رفت، نبضش را گرفت، با دقت سر او را معاینه کرد و باکمک کاترینا ایوانونا دکمه پیراهنش را که بکلی از خون خیس شده بود، گشود و سینه‌اش را برهنه کرد. تمام قفسه سینه کوفته و پاره پاره شده می‌نمود، چند دنده طرف راست هم شکسته بود. در طرف چپ، درست روی قلب، لکه زرد شوم و بزرگی که اثر ضربه محکم سم اسب بود، دیده می‌شد. طبیب ابروان را در هم کشید. پلیس شرح داد که بیمار در چرخ کالسکه گیر کرده بود و در حالی که چرخ می‌چرخید، تقریباً سی‌قدم بر روی سواره‌رو بروی زمین کشیده شده بود.

پزشک آهسته به راسکلنیکف گفت:

— تعجب است که بهوش آمده.

راسکلنیکف پرسید:

— خوب، چه می‌گوئید؟

— هم‌اکنون خواهد مرد.

— یعنی، هیچ امیدی نیست؟

— هیچ! نفس‌های آخری را می‌کشد... بعلاوه سرش هم سخت زخمی شده... گرچه می‌شود از او خون گرفت... اما... فایده‌ای نخواهد داشت... پس از پنج یا ده دقیقه حتماً می‌میرد.

— پس بهتر است لااقل از او خون بگیرید!

— باشد. اما من به‌شما می‌گویم که این کار بکلی بی‌فایده است.

در این هنگام باز صدای پاشنیده شد. مردم در سراسر راه باز کردند. کشیش که پیرمرد سفیدمونی بود، با لوازمی که برای

مسح کردن همراه داشت، پدیدار شد. به دنبالش پاسبانی بود که از کوچه همراهیش می کرد. پزشك فوراً جای خود را به او داد و نگاهی پر معنا با او رد و بدل نمود. راسکلنیکف دکتر را راضی کرد که لااقل کمی بماند. او هم شانها را بالا انداخت و ماند.

همه عقب رفتند. اعتراف به گناهان هیچ طولانی نبود. بیمار مشرف به مرگ مشکل چیزی بدرستی می فهمید و جز صداهای بریده نامفهوم هم چیزی نمی توانست بر زبان آورد.

کاترینا ایوانونا لیداجان را برداشت و پسر كوچك را هم از روی صندلی بلند کرد و به گوشه ای که بخاری بود رفت و زانو زد و بچه ها را در مقابل خود بزانو درآورد. دخترك فقط می لرزید اما پسر بچه که به روی زانوهای كوچك برهنه ایستاده بود، بطور موزون دستهای كوچك خود را بلند می کرد و به خود صلیب می کشید و سجده می کرد و پیشانی خود را به زمین می کوفت و از این کار ظاهراً لذتی خاص احساس می کرد. کاترینا ایوانونا لبها را می گزید و بزحمت جلو اشکهای خود را می گرفت. او هم دعا می خواند و بندرت پیراهن بچه را صاف می کرد. در ضمن فرصتی یافت و در حال دعا، بدون برخاستن، روسری خود را از گنجه بیرون کشید و بر شانها های زیاده عریان دختر انداخت. در این هنگام درهای اتاقهای داخلی باز توسط اشخاص کنجکاو باز شد. در سراسر تماشاچییانی که ساکنان دو طرف این راه پله بودند، بدون اینکه از آستانه به داخل قدم نهند، بیش از پیش به هم فشار می آوردند. فقط يك ته شمع تمام منظره را روشن می ساخت.

در این وقت از سراسر، از لای جمعیت، پولیای كوچك که به دنبال خواهرش دویده بود، با شتاب پیش آمد. چون وارد شد (به سبب تنگ دویدن هنوز بزحمت نفس می کشید) روسری را برداشت، با چشم مادر خویش را یافت، بهوی نزدیک شد و گفت:

— دارد می آید، در خیابان به او برخوردم!

مادر او را هم در کنار خود بزانو درآورد. از میان جمعیت دختر جوانی بیصدا و با احتیاط راه باز کرد. پیدا شدن ناگهانی او در این

اتاق، در میان بیجارگی، پیراهنهای ژنده، مرگ و نومیدی عجیب می نمود. آنچه او به برداشت ارزان و سبک، و به ذوق کوچه و خیابان و مطابق سلیقه و قوانین دنیائی خاص، و به منظور هدف زننده و ننگین آراسته شده بود. سونیا در سرسرا و درست در آستانه در متوقف شد، اما قدم به داخل نهاد و مانند گمشدگان خیره می نگریست، بی آنکه ظاهراً چیزی بفهمد یا پیراهن رنگارنگ ابریشمی خود را که دمی دراز و مضحك داشت و از دست چهارم خریداری شده بود و در اینجا بکلی نامناسب می نمود، بیاد داشته باشد. دامن زیرین آهاری کشادی که تمام فضای بین دو در را اشغال می کرد و کفشهایی روشن پوشیده بود. چتر کوچکی که شبانگاه احتیاجی به آن نبود همراه داشت، و کلاه حصیری گرد خنده آوری بر سر گذاشته بود که پر سرخی داشت، از زیر این کلاه کوچک که به سبک پسر بچگان کج نهاده شده بود، چهره کوچک سرد پریده رنگ بیمناسکی با دهانی باز و چشمانی از وحشت بی حرکت نمودار بود. سونیا هیجده سال داشت. دختر کوتاه قد و لاغری بود اما موی بور زیبا و چشمان آبی بسیار جالبی داشت. خیره به رختخواب و کشیش نگاه می کرد و از شتابی که در رسیدن نموده بود، بزحمت نفس می کشید. سرانجام پیچ و بعضی کلمات که در میان جمعیت گفته می شد، به گوش او رسید. چشمها را بزیر انداخت، از آستانه در گذشت و در داخل اتاق اما باز کنار در ایستاد.

تشریفات اعتراف و مراسم مذهبی پایان رسید. کاترینا ایوانونا باز به کنار بستر شوهر آمد. کشیش عقب رفت و هنگام رفتن به سوی کاترینا ایوانونا برگشت، تا به او دلنداری بدهد و نصیحت بکند.

کاترینا ایوانونا با خشونت و عصبانیت سخنان او را قطع کرد و با اشاره به بچه های کوچک پرسید:

— پس با اینها چه کنم؟

کشیش گفت:

— خدا مهربان است. به کمک خداوند توانا امیدوار باشید!

— ای بابا! مهربان است، اما نه برای ما!
 کشیش در حالی که سر را تکان می‌داد، تذکر داد:
 — خانم، این گناه است!
 کاترینا ایوانونا شخصی مشرف به مرگ را نشان داد و فریاد کرد:

— و این گناه نیست؟
 — شاید کسانی که بدون اراده موجب این پیشامد شده‌اند راضی شوند، لاقلاً به‌عنوان ازبین بردن عوایدتان، تلافی کنند...
 کاترینا ایوانونا با عصبانیت دستی تکان داد و به‌صدای بلند گفت:

— مقصودم را نمی‌فهمید؟ تلافی چه‌چیز را بکنند؟ آخر او خود، در حال مستی، زیر پای اسبها رفت! کدام عواید را؟ از او عوایدی بدست نمی‌آمد، بلکه فقط موجب عذاب بود! آخر می‌خواره بود و هرچه داشت صرف مشروب می‌کرد! از ما می‌دزدید و به‌میخانه می‌برد. زندگی آنها و مرا در قهوه‌خانه نابود کرد! خدا را شکر که نمی‌میرد! زیانش کمتر خواهد بود!

— در این ساعت واپسین باید بخشود. این رفتار شما گناه است. خانم، داشتن چنین احساساتی گناه بزرگی است!

کاترینا ایوانونا در کنار بیمار تلاش می‌کرد، آبش می‌داد، عرق و خون سرش را پاک می‌کرد، بالش‌هایش را راست می‌نهاد، و با کشیش صحبت می‌کرد و گاه‌گاه در میان کار به‌سویش می‌چرخید. اما اکنون ناگهان در حال عصبی شبیه به‌جنون به‌او حمله برد که:

— ای پدر، اینها همه‌اش حرف است! هفوکردن! اگر امشب خردش نمی‌کردند و به‌خانه می‌آمد... تنها پیراهنی که دارد چرک و پاره‌پاره است، با آن همچنان می‌افتاد و می‌خوابید و من تا سحر مجبور بودم در آب بلولم، خرده‌ریزهای او و بچه‌ها را بشویم و پشت پنجره خشک کنم و بعد که روشنائی می‌زد، همینجا به‌وصله‌کردن پردازم. اینهم شب من!... پس دیگر صحبت از عفو بیپوده است! تازه من این را هم بخشیدم!

سرفه عمیق وحشتناکی سخنان او را قطع کرد. کاترینا ایوانونا اخلاط را در دستمالی تف کرد و آن را برای تماشای کشیش پیش برد و با دست دیگر سینه خود را چسبید. دستمالش پر از خون بود...

کشیش سر بزیر افکند و چیزی نگفت.

مارمالادف در آخرین التهاب دم مرگ بود، اما از صورت کاترینا ایوانونا که دوباره به روی او خم شده بود، چشم بر نمی داشت. همچنان می خواست چیزی به وی بگوید، حتی کوششی نمود و بزحمت زبان خود را به حرکت درآورد و بطور نامفهوم سخنانی ادا کرد. اما کاترینا ایوانونا که فهمید شوهرش می خواهد از او پوزش بخواهد، فوری آمرانه بانگ زد:

— ساکت شو! لازم نیست! می دانم چه می خواهی بگوئی...

بیمار ساکت شد. لکن در همان لحظه نگاه پریشان او به در افتاد و سونیا را دید... تا به حال متوجه وی نشده بود. سونیا در گوشه و در سایه ایستاده بود.

ناگهان بیمار با صدائی گرفته و خفقان آور، در کمال نگرانی و در حالی که با چشم وحشت زا به در و به مکانی که دخترش ایستاده بود، اشاره می کرد سعی می نمود کمی برخیزد گفت:

— این کیست؟ این کیست؟

کاترینا ایوانونا فقط فریاد کرد:

— بخواب، بخواب!

بیمار با کوششی خارق العاده توانست به روی دست خود تکیه کند. با حالتی وحشی و بی حرکت مدتی به دختر خود نگاه کرد، انگار او را نمی شناخت. آخر، او که هرگز وی را در چنین لباسی ندیده بود. ناگهان شناختش. دختر خوارگشته غمگین سراپا آراسته و شرمنده خود را که با حال رضا و تسلیم منتظر نوبت خود بود تا با پدر رو به مرگ خویش خدا حافظی کند، شناخت. رنج بینهایتی بر چهره مرد نقش بست و در حالی که دست خود را به سوی او دراز کرد، فریاد برآورد:

— سونیا، دخترم، ببخشا!

اما چون تکیه گاه خود را از دست داد، تکانی خورد و از روی نیمکت با صورت بر زمین خورد. بلندش کردند و خوابانیدند. دیگر نفسهای واپسین را می کشید. سونیا با صدائی ضعیف فریادی کرد و پیش دوید و وی را در آغوش گرفت، گوئی در این حال خشک شد. پدرش در آغوش او جان داد.

کاترینا ایوانوونا که جسد شوهر را دید، فریاد کرد:

— به مقصود خود رسیدا خوب، حالا چه باید کرد! با چه چیز دفنش کنم! و با چه اینها را، بله اینها را، فردا غذا دهم؟
راسکلنیکف به کاترینا ایوانوونا نزدیک شد و گفت:

— کاترینا ایوانوونا، هفته پیش شوهر مرحومتان تمام زندگی و تمام وضع خود را برای من شرح داد... یقین داشته باشید که او راجع به شما با احترام آمیخته به تحسین سخن می گفت. از آن شب، چون فهمیدم که تا چه حد به همه شما وفادار بود و مخصوصاً به شما کاترینا ایوانوونا، با وجود ضعف شوم خود چقدر احترام و علاقه داشت، از همان شب با هم دوست شدیم... اجازه بدهید اکنون من کمک کنم و وظیفه دوستی را نسبت به آن مرحوم بجا آورم. این... گویا بیست روبل است و اگر این مبلغ می تواند کمکی برای شما باشد، من... من، خلاصه من به شما سر خواهم زد... شاید هم فردا آمدم... خدا حافظ!

و با عجله از اتاق خارج شد و شتابان از میان مردم خود را به پله ها رسانید. اما در میان جمعیت ناگهان به نیکادیم فومیچ که از این بدبختی مطلع شده و خواسته بود بشخصه ترتیب لازم را بدهد، برخورد. از هنگام واقعه در کلانتری تا به حال آنها یکدیگر را ندیده بودند! نیکادیم فومیچ در يك آن او را شناخت و پرسید:

— هان، این شما تید؟

راسکلنیکف جواب داد:

— مرد. پز شک بود، کشیش هم بود و همه چیز مرتب بود. زن بیچاره را خیلی ناراحت نکنید. مسلول است. اگر می توانید دلداریش

بدهید.

و در حالی که مستقیماً در چشمهای او نگاه می‌کرد، با تمسخر گفت:

— شما که آدم مهربانی هستید، می‌دانم...

نیکودیم فومیچ که در نور فانوس چند لکه تازه به‌روی جلیقه راسکلنیکف مشاهده نمود، گفت:

— وای، عجب شما از خون تر شده‌اید؟

راسکلنیکف با حالتی مخصوص گفت:

— بله تر شده‌ام، سرایا خون‌آلوده‌ام.

بعد تبسمی کرد، سری تکان داد و از پله‌ها پائین رفت.

آهسته و بدون شتاب پائین می‌رفت. تمام وجودش در تب و لرز بود اما خود متوجه آن نبود بلکه احساسی تازه از زندگی بود که ناگهان و با تمام قوا در او بوجود آمده بود. این احساس می‌توانست شبیه به احساس شخصی محکوم به مرگ باشد که ناگهان و بدون انتظار به او خبر عفوش را بدهند. در وسط راه پله‌ها کشیشی که به خانه باز می‌گشت، به او رسید. راسکلنیکف آرام به او راه داد و بی‌سخن تعظیمی با او رد و بدل کرد. اما هنگامی که آخرین پله‌ها را پائین می‌آمد، صدای قدمهای پرشتابی را پشت سر خود شنید. کسی به دنبالش می‌دوید. این پولیای کوچک بود که از عقب او می‌دوید و او را صدا می‌زد:

— گوش کنید، گوش کنید!

راسکلنیکف رو به او کرد. دختر از آخرین پله پائین دوید و یک پله بالاتر از او در مقابلش ایستاد. روشنائی کمی از حیاط به داخل راه یافته بود. راسکلنیکف صورت لاغر اما مطبوع دختر را که به او لبخند می‌زد و نگاهی کودکانه داشت، تشخیص داد. او با پیامی آمده بود که ظاهراً برایش بسیار خوش آیند بود. نفس زنان پرسید:

— گوش کنید، اسم شما چیست؟... و دیگر اینکه منزلتان

کجاست؟

راسکلنیکف دستهای خود را به‌روی شانه‌های وی نهاد و با

خوشبختی مخصوصی به او نگریست. خیلی خوشش می‌آمد که به او نگاه کند، هر چند خودش هم نمی‌دانست چرا.
 دختر بچه لبخند مطبوعتری زد و جواب داد:
 - مرا خواهرم، سونیا فرستاده است.
 - من هم می‌دانستم که شما را خواهرتان، سونیا فرستاده است.

- مرا مادر هم فرستاده است، وقتی که خواهرم سونیا خواست
 مرا بفرستد، مادرم هم نزدیک شد و گفت:
 - پولیا جان، زودتر برو.
 - خواهرتان سونیا را دوست دارید؟
 پولیا با یقین خاصی گفت:
 - من او را بیش از هر کسی دوست دارم!
 و لبخند او ناگهان جدی نمود.
 - مرا هم دوست خواهید داشت؟

راسکلنیکف به جای جواب در مقابل خود چهره کوچک دختر را که به او نزدیک می‌شد و لبهای گوشتی کوچک او را که در کمال سادگی برای بوسیدن او به جلو کشیده شده بودند، ملاحظه نمود. ناگهان دستهای باریکی، چون چوب کبریت، وی را محکم در آغوش گرفتند. سر دختر به روی شانه او خم شد و در حالی که صورت خود را هر آن محکمتر به او می‌چسبانید، آهسته شروع به گریستن کرد. دختر پس از دقیقه‌ای چهره خود را بلند کرد و اشکها را با دست سترد و گفت:

- دلم برای پدرجان می‌سوزد!
 بعد ناگهان با قیافه‌ای موقر که بچه‌ها به خود می‌گیرند تا مانند «بزرگان» صحبت کنند، گفت:

- چه بدبختیهائی حالا پیش می‌آید!
 - پدرتان شما را دوست داشت؟
 با همان قیافه جدی و متبسم، کاملاً مانند اشخاص بزرگ گفت:
 - لیداجان را بیش از همه ما دوست داشت، چونکه کوچک

است، چونکه بیمار است. همیشه برایش چیزی از کوچه می‌آورد، ولی به ما خواندن می‌آموخت.

و بعد با وقار علاوه کرد:

— به من هم دستور زبان و شرعیات می‌آموخت. مادر جان هم چیزی نمی‌گفت. اما ما می‌دانستیم که او از این کار خوشش می‌آید. خود پدر جان هم این را می‌دانست. مادر جان می‌خواهد به من فرانسه یاد بدهد. چون دیگر موقع آن شده که من درست تربیت بشوم.

— شما بلدید دعا کنید؟

— به، البته که بلدم! مدتی است! من چون بزرگ هستم خودم تنها دعا می‌خوانم، اما کولیا و لیداجان با صدای بلند با مادر جان ابتدا دعای حضرت مریم را می‌خوانند و بعد دعای دیگری که می‌گوید: «خداوندا، خواهرمان سونیا را ببخش و شامل لطف خود کن» و بعد هم «خداوندا، پدر دیگر ما را هم ببخش و شامل لطف خود کن!» آخر، پدر بزرگتر ما مرده است و این یکی پدر دومی است و ما برای آن یکی هم دعا می‌خوانیم.

— پولیاجان، اسم من رادیون است. يك وقت برای من هم دعا بخوانید، برای «بنده رادیون» همین.
دختر بچه با حرارت گفت:

— در تمام زندگی آینده. همیشه برای شما دعا خواهم خواند.
و باز ناگهان خندید و خود را به سوی او افکند و مجدداً او را در آغوش گرفت.

راسکلنیکف اسم و آدرس خود را به او داد و قول داد که حتماً فردا به سراغشان بیاید. دختر بچه با احساس تحسین از او دور شد. هنگامی که راسکلنیکف داخل خیابان شد، ساعت از ده گذشته بود. پنج دقیقه بعد روی پل ایستاده بود، درست در همان نقطه‌ای که چندی پیش زنی خود را به رودخانه افکنده بود. با لحنی مصمم و پیروز گفت:

— بس است، گم شوید تصورات واهی و ترسهای دروغی و اشباح تخیلی. زندگی هست! مگر من هم اکنون زندگی نکردم؟ زندگی

من که هنوز با عمر پیرزن به پایان نرسیده است! خدا رحمتش کند، بس است. خانم جان، هنگام استراحتت بود! اکنون دوره سلطنت عقل و روشنائی است و... و اراده و نیرو... حال ببینیم! حالا خودم را آزمایش خواهم کرد!

با غروری خاص، بطوری که گوئی به قوه‌ای تاریک خطاب کند و او را به نبرد بخواند گفت:

— مرا بگو که راضی شده بودم در فضای يك ذرعی زندگی کنم!... اکنون بسیار ضعیفم اما... گویا بیماریم بکلی بهبود یافته باشد. وقتی از خانه خارج می‌شدم، می‌دانستم که شفا خواهم یافت. راستی، خانه پاجینکف در دو قدمی اینجا است. حتماً باید سری به رازومینخین بزنم، حتی اگر در دو قدمی اینجا نمی‌بود... بگذار شرط را ببرد!... بگذار او هم دلش خوش باشد. عیبی ندارد، بگذار چنین باشد!.. نیرو، نیرو لازم است. بدون نیرو کاری از پیش نمی‌رود، اما نیرو و قدرت را هم با زور می‌توان بدست آورد. این است آنچه آنها نمی‌دانند!

و چون این سخنان را با غرور و یقین به گفته‌های خود اضافه کرد، راه را پیش گرفت و در حالی که بزحمت قدم برمی‌داشت، از پل گذشت. غرور و اطمینان هرآن در او بیشتر می‌شد و دقیقه‌ای بعد دیگر شخصی يك دقیقه پیش نبود. اما چه اتفاق منهی افتاد که او را چنین زیر و رو کرد؟ خودش هم نمی‌دانست و مانند غریقی که به گاهی متوسل شود، ناگهان پنداشت که او هم می‌تواند زندگی کند، که زندگی هنوز در پیش است، و زندگی او با زندگی پیرزن تمام نشده است. شاید در نتیجه‌گیری زیاد شتاب کرده بود ولی متوجه این موضوع نبود.

ناگهان در خاطرش گذشت: «با اینهمه خواهش کرده‌ام که بنده کمترین یعنی رادیون را در دعا نام برند... خوب، این محض احتیاط بود!» و با افزودن این جمله فوراً بر شیطنت بچگانه خود خندید. حالی بسیار خوش و مطبوع داشت.

راسکلنیکف به آسانی رازومینخین را یافت. در خانه پاجینکف

مستاجر نو را دیگر می‌شناختند و دربان فوراً راه را به او نشان داد. از وسط پله‌ها سر و صدای صحبت پرهیجان جمع بزرگی را می‌شد تشخیص داد. در رو به پله‌ها کاملاً باز بود. صدای فریاد و گفتگو بگوش می‌رسید. اتاق رازومینخین نسبتاً بزرگ بود و جمع هم مرکب از پانزده نفر می‌شد. راسکلنیکف در سرسرا ایستاد. در اینجا پشت حصاری، دو کلفت صاحبخانه بر سر دو سماور بزرگ و شیشه‌ها و بشقابها و قاپهای غذا و مزه که از آشپزخانه صاحبخانه بیرون می‌آمد، مشغول کار و دوندگی بودند. راسکلنیکف به دنباله رازومینخین فرستاد و او با شعف زیاد شتابان خود را رساند. از نگاه اول معلوم بود که زیادتر از معمول مشروب خورده است و هر چند رازومینخین هرگز مست نمی‌شد، اما این بار اثری از آن نمایان بود.

راسکلنیکف با عجله گفت:

– گوش کن، من آمدم به تو بگویم که تو شرط را برده‌ای و واقعاً هم کسی نمی‌داند چه پیشامدی ممکن است برایش روی دهد. اما داخل اتاق نمی‌توانم بشوم من بقدری ضعیف هستم که الآن می‌افتم و به این جهت سلام و خداحافظ! اما فردا به سراغ من بیا...
– می‌دانی، من ترا به منزلت می‌رسانم! وقتی تو خودت بگویی که ضعیف هستی، دیگر...

– پس مهمانها چه؟ این شخص مو مجهد که اکنون به اینجا سرک کشید کیست؟

– این؟ خدا می‌داند! لابد آشنای عمو است، شاید هم خودش آمده... من آنها را با عمویم می‌گذارم، شخص بسیار گرامی است، افسوس که نمی‌توانی با او آشنا شوی. خوب، بروند گم شوند، همه‌شان! آنها الآن به فکر من نیستند، من هم باید کمی نفس تازه کنم چون برادر، تو خوب بموقع رسیدی. اگر دو دقیقه دیرتر آمده بودی خدا شاهد است که بهزد و خورد می‌پرداختیم. چنان دروغبانی می‌گویند... که نمی‌توانی تصورش را بکنی. تا چه حد انسان ممکن است دروغ بگوید! اما چطور می‌شود تصور نکرد؟ مگر خودمان دروغ

نمی‌گوئیم؟ خوب، بگذار دروغ بگویند. در عوض بعدها دروغ نخواهند گفت... يك دقیقه بنشین تا زوسیموف را بیاورم.

زوسیموف حتی با نوعی ولع از راسکلنیکف استقبال کرد. کنجکاوی مخصوصی در او هویدا بود. بزودی چهره‌اش روشن شد. به اندازه‌ای که ممکن بود بیمار را معاینه کرد و فرمان داد.

— فوراً بخوابید و شب یکی از این یاروها را بخورید، خواهید خورد؟ مدتی است که برایتان گردی فراهم کرده‌ام.

راسکلنیکف جواب داد:

— دو تا هم باشد، می‌خورم.

گرد در همانجا صرف شد.

زوسیموف به رازومیخین گفت:

— خیلی خوب است که خودت او را می‌بری. تا فردا بینم چه می‌شود، امروز که هیچ بد نیست. تفاوت فاحشی نسبت به پیش مشهود است. يك قرن زندگی کن و يك قرن چیز بیاموز...

همینکه آنها قدم به خیابان گذاشتند، رازومیخین گفت:

— می‌دانی، زوسیموف الآن که بیرون می‌آمد در گوش من چه گفت؟ من برادر، همه چیز را به تو صاف و پوست‌کنده می‌گویم چون آنها احمقند. زوسیموف به من دستور داد که در راه با تو صحبت کنم و ترا به صحبت وادارم و بعد برایش همه چیز را تعریف کنم. چون فکر می‌کنند... تو... دیوانه یا نزدیک به‌آنی. تصورش را بکن! اولاً که تو سه برابر عقل او را داری، ثانیاً اگر دیوانه نباشی، چه اعتنائی داری که او در سرش چنین مزخرفاتی است، ثالثاً این تکه گوشتی که متخصص جراحی است، اکنون علاقه عجیبی به امراض روحی پیدا کرده است. اما درباره تو، صحبت امروز تو با زامیوتف او را بکلی دگرگون کرده است.

— زامیوتف همه چیز را برایت تعریف کرد؟

— همه چیز را و بسیار خوب کاری هم کرد. من اکنون همه چیز را خوب فهمیدم و زامیوتف هم فهمید. بله، خلاصه رودیا... صحبت سر آن است... من اکنون کمی سرخوشم... اما عیبی ندارد، حرف

سر آن است که این فکر... می‌فهمی؟ واقعاً در آنها ریشه دوانده... می‌فهمی؟ یعنی هیچکدام از آنها جرئت نمی‌کردند آن را بر زبان آورند چون کاملاً مزخرف و بی‌معنی است... بخصوص وقتی این نقاش را گرفتند، همه این‌فکرها برای همیشه از بین رفت و خاموش شد. اما چرا اینها احمقند؟ من آن وقت هم زامیوتف را کمی گوشمالی دادم... حالا میان خودمان بماند برادر، خواهش می‌کنم اشاره‌ای هم به این امر نکن که چیزی می‌دانی. این اواخر من پی‌برده‌ام که او خیلی زودرنج است. آن وقت نزد لوئیز بودیم، اما امروز، امروز همه‌چیز روشن شد، از همه مهمتر این ایلیاپترویچ است! در آن موقع از غش تو در کلانتری استفاده کرد، اما بعد خودش هم خجل شد. آخر، من که می‌دانم...

راسکلنیکف با ولع گوش می‌داد. رازومیخین در حال مستی اسرار را فاش می‌کرد.
راسکلنیکف گفت:

— من به این جهت آن وقت غش کردم که هوا خفه بود و بوی رنگ و روغن می‌آمد.

— حالا توضیح هم می‌دهد! تازه تنها رنگ هم نبود، مقدمه این التهاب از یک ماه پیش شروع شده بود. زوسیموف شاهد است. چقدر این پسره اکنون ناراحت است، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی! می‌گوید ارزش انگشت کوچک این شخص را ندارم، یعنی انگشت کوچک ترا. برادر، گاهی احساساتی رقیق و مهربان دارد. اما امروز درس خوبی برای او در «کاخ بلورین» بود، بهتر از این نمی‌شد! آخر، تو او را ابتدا ترساندی و به حال رعشه‌اش انداختی! تو تقریباً مجبورش کردی که باز در تمام این مزخرفات بی‌معنی و عجیب یقین کند و بعد ناگهان زبانت را به او نشان دادی! یعنی «بیا، خوردی!» عالی است! اکنون خرد و نابود شده است! به‌خدا تسو استادی، همینطور هم باید با آنها رفتار کرد! حیف که آنجا نبودم! الآن هم خیلی منتظرت بود. پارفیری هم مایل است با تو آشنا شود.
— صحیح... این یکی هم... اما چرا مرا جزء دیوانگان

نوشته‌اند؟

– یعنی، نه اینکه دیوانه‌ات بدانند. برادر، گویا زیاد پرچانگی کرده‌ام... چیزی که او را آن‌وقت متحیر نمود، توجه فوق‌العاده تو تنها به این نکته بود... اما اکنون دیگر روشن است که چرا جلب توجهت را کرد و با علم به تمام اوضاع... و به آنکه این موضوع ترا عصبانی کرده و ضمناً با بیماریت بهم افتاده است... من برادر، قدری مستم، اما خدا می‌داند که چه فکر مخصوصی در سر دارد... به تو می‌گویم تمام حواسش را گذاشته سر بیماریهای روانی، اما تو اعتنائی نکن...

لحظه‌ای هردو ساکت بودند. سپس راسکلنیکف شروع به صحبت کرد:

– گوش کن رازومیخین، می‌خواهم به تو صریحاً بگویم. من اکنون بر سر بالین مرده‌ای بودم. کارمندی مرد... من در آنجا تمام پولم را دادم... و به اضافه، هم اکنون مرا موجودی بوسید که حتی اگر من کسی را کشته بودم، آن وقت هم... خلاصه من در آنجا موجود دیگری را هم دیدم... با يك پرسرخرنگ... اما من دارم مزخرف می‌گویم، بسیار ضعیفم، مرا نگاه دار... هم اکنون به پلکان می‌رسیم...

رازومیخین با نگرانی پرسید:

– چته، ترا چه می‌شود؟

– سرم قدری گیج می‌رود، اما این مهم نیست، مهم آن است که من بینهایت اندوهگینم، بینهایت! درست مثل زنان، باور کن! نگاه کن، این چیست؟ نگاه کن، نگاه کن!
– چه شده؟

– مگر نمی‌بینی؟ روشنائی را در اتاقم می‌بینی؟ از لای درز... آنها دیگر در مقابل آخرین پله و پهلوی در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و واقعاً هم از پائین در معلوم بود که در اتاق کوچک راسکلنیکف روشنائی هست.

رازومیخین گفت:

- عجیب است! شاید ناستاسیا باشد.
 - هرگز او در این ساعت پیش من نمی آید، بعلاوه مدت‌هاست که دیگر خوابیده است. اما... چه فرقی می کند! خدا نگهدار!
 - چه چیزها! من ترا می رسانم و باهم وارد اتاق خواهیم شد!
 - می دانم که باهم وارد خواهیم شد، اما من مایلم همینجا دستت را بفشارم و در اینجا با تو خداحافظی کنم. خوب، دستت را بده، خداحافظ!

- رودیا، ترا چه می شود؟

- هیچ، برویم، تو شاهد خواهی بود...
 آنها از پله ها بالا می رفتند و از سر رازومیخین این فکر گذشت که شاید زوسیموف حق داشته باشد و زیر لب زمزمه کرد «اه، حالی را با وراجی خودم بهم زدم!» ناگهان همینکه به در رسیدند، از داخل اتاق صدای صحبت شنیدند.

رازومیخین فریاد زد:

- آخر اینجا چه خبر است؟

راسکلنیکف اول دسته در را گرفت و آن را بکلی باز کرد. باز کرد و در آستانه آن مات و مبهوت ایستاد.

مادر و خواهر او به روی نیمکت نشسته بودند و از يك ساعت ونیم پیش تا به حال انتظارش را می کشیدند. چرا کمتر از همه منتظر آنها بود و کمتر از همه فکر آنها را می کرد و حال آنکه حتی امروز حرکت آنها و مسافرتشان به پترزبورگ و امکان ورودشان مجدداً تأیید شده بود؟ تمام این يك ساعت ونیم را آنها یکی پس از دیگری از ناستاسیا، که اکنون هم در مقابلشان ایستاده و فرصت کرده بود تمام جزئیات را برای آنها شرح دهد، پرسشهایی می کردند. هر دو زن وقتی فهمیدند که امروز در حال بیماری و از قرار معلوم در حال هذیان فرار کرده است، بکلی خود را باختند و خدایا چه بسرش آمده! هر دو گریه می کردند و هر دو در این يك ساعت ونیم انتظار عذاب دردناکی را تحمل کرده بودند.

ظهور راسکلنیکف با فریاد شعف و خوشی استقبال شد. هر دو

زن خود را بهسویش افکندند. اما او چون مرده‌ای ایستاده بود. درك ناگهانی و غیرقابل تحمل واقعیت چون صاعقه‌ای بر سر او فرود آمد. بسلاوه دستپایش هم برای در آغوش گرفتن آنان بلند نمی‌شد، توانائی نداشتند. مادر و خواهر، او را در آغوش خود می‌فشردند، می‌بوسیدندش، می‌خندیدند و می‌گریستند... راسکلنیکف قدمی برداشت، تکانی خورد و در حال غش به‌روی زمین نقش بست.

نگرانی، داد و وحشت و ناله برپا شد... رازومیخین که در آستانه در ایستاده بود به‌داخل اتاق پرید، بیمار را در دستهای توانای خود گرفت و در يك آن او را به‌روی نیمکت نهاد و به‌مادر و خواهر او باصدای بلند گفت:

— چیزی نیست، چیزی نیست! این حال غش است، حال مزخرفی است! هم‌اکنون دکتر می‌گفت که حالش بمراقب بهتر است و بکلی بهبود یافته است! آب! خوب، بیائید، دارد بهوش می‌آید، اینها... بهوش آمد!...

رازومیخین در حالی که دست دنیا را چنان محکم چسبید که نزدیک بود آن را از جا بکند، او را خم کرد تا خوب ببیند که «دیگر بهوش آمده است»، هم مادر و هم خواهر چنان با خضوع و تشکر به رازومیخین می‌نگریستند که گوئی رؤیای مقدسی می‌بینند. آنها از ناستاسیا شنیده بودند که در تمام مدت بیماری این «جوان زیر و زرنک» (و این لقبی بود که خود پولخریا ایوانوفا راسکلنیکوا در این شب، هنگام صحبت با دنیا، به رازومیخین داده بود) چه اهمیت زیادی برای وودیای آنها داشته است.

بخش سوم



راسکلنیکف کمی بلند شد و به روی نیمکت نشست. آهسته دستی به سوی رازومیخین تکان داد تا سیل دلداریهای آتشین و نامربوط او را که خطاب به مادر و خواهرش بود، قطع کند. بعد دستهای آن دو را گرفت و دو دقیقه بیصدا اول به یکی و بعد به دیگری نگریست. مادر از نگاه او ترسید. در این نگاه احساسی که به حد رنج نیرومند بود و در ضمن بیحرکت و جنون‌آمیز هم می‌نمود، مشاهده می‌شد. پولخریا الکساندرونا به گریه افتاد.

آودوتیارومانونا پریده رنگ بود و دستش در دست برادر می‌لرزید. راسکلنیکف با صدائی بریده در حالی که به رازومیخین اشاره می‌کرد گفت:

— با او بروید منزل... تا فردا، فردا همه چیز... خیلی وقت است که آمده‌اید؟

پولخریا ایوانونا جواب داد:

— سرشب، رودیا، قطار زیاده از حد تأخیر داشت. اما رودیا، من بهیچ‌وجه اکنون از پیش تو نخواهم رفت. من شب را اینجا پیش... راسکلنیکف با عصبانیت دستی تکان داد و گفت:

— اذیتم نکنید.

رازومیخین فریاد کرد که:

— من پیشش می‌مانم، دقیقه‌ای ترکش نخواهم کرد. گور پدر همه مهمانان، بگذار از دیوار بالا روند. در آنجا عموی من رئیس

مجلس است.

- پولخریا ایوانونا دستهای رازومیخین را سخت فشرد و گفت:
 - چگونه، چگونه از شما تشکر کنم!..
 اما راسکلنیکف باز صحبت وی را قطع کرد و با عصبانیت
 تکرار کرد:
 - من نمی توانم، نمی توانم، عذابم ندهید! بس است، بروید...
 نمی توانم.
 دونیا بیسناک و آهسته زمزمه کرد:
 - مادر جان برویم، یک دقیقه لاقل از اتاق خارج بشویم، از
 قرار معلوم او را داریم می کشیم.
 پولخریا ایوانونا با گریه گفت:
 - یعنی پس از سه سال هم من او را باز نباید ببینم؟
 راسکلنیکف باز آنها را متوقف ساخت:
 - صبر کنید، متصل حرفم را قطع می کنید و حال آنکه افکارم
 مخلوط می شود... آیا لوژین را دیدید؟
 - نه رودیا، اما او دیگر از ورود ما آگاه است.
 با کمی تردید پولخریا ایوانونا اضافه کرد:
 - شنیده ایم که پتر پتروویچ آنقدر لطف داشته که امروز از تو
 دیدن کرده است.
 - بله... و لطف داشته... دونیا، من به لوژین گفتم که او را
 از پله ها پرت خواهم کرد و بیرونش کردم...
 - رودیا، چه می گوئی! تو لابد... تو نمی خواهی بگوئی که...
 اما پولخریا ایوانونا سخنانی را که با ترس آغاز کرد، با نگاه
 به دونیا قطع کرد. آودوتیارومانونا بدقت به برادر خود می نگریست
 و منتظر بقیه سخنانش بود. هر دو زن از ماجرای دعوا آگاه بودند.
 ناستاسیا تا آنجا که توانسته بود بفهمد، وقایع را شرح داده بود
 و هر دو از آنان از شدت انتظار و شگفتی به حد کافی رنج برده بودند.
 راسکلنیکف با زحمت ادامه داد:
 - دونیا، من این ازدواج را نمی خواهم و به این جهت تو باید

همین فردا با اولین کلام لوژین را رد کنی تا دیگر اثری هم از او نباشد.

پولخریا ایوانونا فریاد زد:

— خدای من!

آودوتیا رومانونا با عصبانیتی که فوراً جلواش را گرفت گفت:

— برادر، فکر کن چه می‌گوئی.

و بعد به آرامی:

— تو شاید اکنون حال نداری، شاید خسته‌ای.

— در حال هذیانم؟ خیر... تو به خاطر من زن لوژین می‌شوی.

اما من قربانی نمی‌خواهم و به این جهت برای فردا نامه‌ای تهیه کن

با... جواب رد... و صبح بده من بخوانم، کار تمام است!

دختر رنجیده خاطر فریاد زد:

— من نمی‌توانم چنین کاری بکنم! به چه حق...

مادر وحشتزده خطاب به دونیا با عجله گفت:

— دونیا جان، تو هم عصبانی هستی. بس کن، فردا... مگر تو

نمی‌بینی... اصلاً بهتر است برویم!

رازمیخین که هنوز سرخوش بود، فریاد کرد:

— هذیان می‌گوید! والا چگونه جرات می‌کرد! فردا تمام این

مزخرفات از سرش می‌پرد... اما امروز حقیقتاً لوژین را بیرون کرد.

درست همینطور بود. بله، آن یکی هم اوقاتش تلخ شد... در اینجا

نطق کرد، فضل خود را نمایش می‌داد و بعد هم دمش را جمع کرد

و رفت.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

— پس این راست است؟

دونیا با همدردی گفت:

— تا فردا برادر، مادر جان بیائید... خداحافظ رودیا.

اما او آخرین قوای خود را جمع کرد و به دنبال آنها تکرار کرد:

— خواهر می‌شنوی؟ من در حال هذیان نیستم. این ازدواج

کار پستی است، بگذار من پست باشم... اما تو نباید... یکی از

ماها... و هرچند من پست هستم، اما چنین خواهری را خواهر نخواهم شمرد. یا من، یا لوزین! بروید...

رازومیخین نعره زد:

— آخر، مگر تو دیوانه شده‌ای، مستبد!

راسکلنیکف دیگر جواب نمی‌داد و شاید هم توانائی جواب دادن را نداشت. به روی نیمکت دراز کشید و با کمال ضعف رو را به طرف دیوار کرد. آودوتیا رومانونا با کنجکاوی نگاهی به رازومیخین نمود. چشمان سیاهشن برقی زد. رازومیخین حتی از این نگاه یکه خورد. پولخریا الکساندرونا هم چون برق‌زده‌ای بیحرکت برجای ماند و با ناامیدی به رازومیخین زمزمه می‌کرد:

— من بهیچ وجه نمی‌توانم بروم! من همینجا در گوشه‌ای... می‌مانم... شما دنیا را برسانید.

رازومیخین نیز که صبرش لبریز شده بود زمزمه کرد:

— و تمام کارها را خراب می‌کنید! لااقل برویم در راه پله‌ها.

ناستاسیا روشن کن! قسم می‌خورم...

و در راه پله‌ها کمی بلندتر ادامه داد:

— ... که نزدیک بود من ویزشک را بزنم! ملتفت می‌شوید؟ خود

ویزشک را! حتی او تسلیم شد، تا وی را عصبانی نکنند، و رفت. من

هم در پائین ماندم که مواظب او باشم. اما لباسش را پوشید و در

رفت. اکنون هم اگر عصبانیش کنید، فرار خواهد کرد، همین

شبانه... شاید هم سر خود بلائی آورد...

— ای وای چه می‌گوئید!

— بعلاوه برای آودوتیا رومانونا هم غیرممکن است در اتاقهای

اجاره‌ای بدون شما تنها بماند. فکر کنید در کجا منزل دارید! آخر

این پست فطرت پتر پتروویچ مگر نمی‌توانست برای شما منزل

بهتری... اما می‌دانید، من کمی مست هستم و به این جهت... دشنام

دادم، اهمیتی ندهید.

پولخریا الکساندرونا اصرار می‌کرد:

— من پیش صاحبخانه اینجا می‌روم و به او التماس خواهم

کرد که به من و دونیا گوشه‌ای برای امشب بدهد. من نمی‌توانم او را به این حال بگذارم، نمی‌توانم!

هنگام این گفتگو، آنان در اول پلکانها و درست مقابل در اتاق صاحبخانه ایستاده بودند و ناستاسیا از پله پائین‌تر راه آنها را روشن می‌کرد. رازومیخین بیش از معمول تحریک شده می‌نمود. نیم ساعت پیش هنگامی که راسکلنیکف را به سوی منزل همراهی می‌کرد، هرچند زیاده از حد پرچانگی می‌کرد و شخصاً هم به این امر واقف بود، اما با وجود شراب زیادی که خورده بود، بکلی هوشیار می‌نمود. ولی اکنون حالت ضعف خاصی داشت و درضمن چنان بنظر می‌رسید که شراب صرف شده با قوه‌ای مضاعف ناگهان بر سرش زده است. با این دوخائیم ایستاده بود و دستهای آن دو را در دستهای خود نگه داشته بود و با آوردن دلایل بسیار صمیمی به آنها نصیحت می‌کرد و لابد برای ایجاد ایمان بیشتر، پس از هر کلمه دست آنها را، تا سرحد درد، در دستهای خود چون در منگنه‌ای سخت می‌فشرد و با چشمان خود گوئی آودوتیا رومانونا را می‌بلعید، و از این کار هیچ شرم نمی‌کرد. زنها از درد گاهی دستهای خود را از دستهای بزرگ استخوانیش بیرون می‌کشیدند اما او نه تنها ملتفت موضوع نمی‌شد، بلکه بیش از پیش آنها را به طرف خود می‌کشید. اگر اینان به او دستور می‌دادند که هم‌اکنون برای خدمت به آنها خود را از پله‌ها پائین بیندازد، بدون اینکه بحث و شکی کند، اطاعت می‌کرد.

بولخریا الکساندرونا که سراپا از فکر رودیای عزیز خود ناراحت بود، هرچند احساس می‌کرد که این جوان زیاده از حد حرارت به خرج می‌دهد و بیش از حد دست او را می‌فشرد اما چون برایش درضمن رؤیائی سحرانگیز بود، لذا نمی‌خواست ملتفت تمام این جزئیات عجیب بشود. آودوتیا رومانونا با وجود همان نگرانی که در مادرش بود، هرچند ترسو نبود، اما نگاههای دوست برادر خود را که با آتش وحشیانه می‌درخشید، با شگفتی و حتی تقریباً با ترس تلقی می‌کرد و فقط اعتماد بینهایتی که از حکایتهای ناستاسیا

درباره این شخص وحشتناک به او تلقین شده بود، او را از فرار از مقابل رازومیخین و از بهمراه بردن مادر خود بازمی‌داشت. همچنین می‌فهمید که شاید فرار آنها از پیش وی دیگر غیرممکن باشد. سرانجام پس از ده دقیقه کمی آرام گرفت، چون از مشخصات رازومیخین آن بود که درون خود را، صرف‌نظر از اینکه در چه حالی است، فوراً آشکار می‌کرد و همه بسیار زود می‌فهمیدند باچه کسی سروکار دارند.

رازومیخین در حالی که به پولخریا الکساندرونا اطمینان می‌داد فریاد کرد:

— غیرممکن است پیش صاحبخانه بمانید. کار بیربطی است! هرچند شما مادر هستید، اما اگر بمانید به سرحد جنونش خواهید کشاند و آن وقت خدا می‌داند چه پیش‌آید! گوش کنید، چه می‌خواهم بکنم: اکنون ناستاسیا پیشش می‌نشیند و من شما دو نفر را به منزلتان می‌رسانم، چون شما دو نفر زن نمی‌توانید تنها درکوچه‌ها باشید، در پترزبورگ ما از این لحاظ... خوب، مهم نیست!.. بعد از پیش شما فوراً به اینجا خواهم دوید و پس از يك ربع ساعت قول شرف می‌دهم که برای شما از حال او خبر بیاورم که خوب است یا نه و غیره. بعد، گوش کنید، بعد از پیش شما فوراً به منزل خودم می‌روم. آنجا مهمان دارم. همه مستند، زوسیموف را برمی‌دارم، این همان پزشکی است که او را درمان می‌کند و اکنون در منزل من نشسته است و مست نیست، مست نیست، هرگز مست نمی‌شود! او را نزد رودیا می‌آورم و بعد فوراً پیش شما. به این ترتیب شما در يك ساعت دو بار از او خبر خواهید داشت و از خود دکتر، می‌شنوید، مستقیماً از خود دکتر، و نه از من، جریان را بپرسید! اگر حالش بد باشد قسم می‌خورم خودم شما را به اینجا بیاورم و اگر خوب باشد که باید بخوابید. و اما من تمام شب را اینجا خواهم ماند، در سرسرا. نخواهد فهمید. و به زوسیموف دستور خواهم داد که نزد صاحبخانه بماند تا دم دست باشد. خوب، چه چیز برای او بهتر است شما یا پزشك؟ پزشك که یقیناً مفیدتر است. خوب دیگر، پس

بروید به منزل. پیش صاحبخانه غیرممکن است، راه نخواهد داد، چون... چون احمق است. او نسبت به آودوتیا رومانونا و حتی راستش را نخواهید، نسبت به شما حسادت خواهد کرد... به آودوتیا رومانونا که حتماً، شخص بسیار بسیار عجیبی است! و اما من هم احمق... به درك! برویم! آیا به من اطمینان دارید؟ خوب، به من اطمینان دارید یا نه؟
آودوتیارومانونا گفت:

— مادر جان، لابد همانطور که وعده می‌دهد، عمل خواهد کرد. تا به حال که برادرم را نجات داده و اگر حقیقت داشته باشد که بزشك راضی شود شب را اینجا بماند، دیگر چه بهتر از این؟
رازومیخین با تحسین فریاد زد:

— شما... شما حرف مرا می‌فهمید، چون شما فرشته هستید! برویم! ناستاسیا فوراً برو بالا و آنجا نزدش بنشین، چراغ را هم روشن بگذار. يك ربع دیگر می‌آیم...

هرچند پولخریا الکساندرونا کاملاً قانع نشد، اما مقاومتی هم نکرد، رازومیخین زیر بازوی هر دو آنها را گرفت و از پله‌ها پائین آوردشان. درضمن باید گفت که خود او تا حدی موجب نگرانی پولخریا الکساندرونا بود، زن فکر می‌کرد: «هرچند مهربان و زرنك است، اما آیا می‌تواند آنچه وعده می‌کند، انجام دهد؟ آن هم با این قیافه‌ای که دارد!...»

رازومیخین به افکار او پی برد و درحالی که با قدمهای بزرگ خود، بدون اینکه ملتفت باشد که خانمها بزحمت می‌توانستند به او برسند، به روی پیاده‌رو گام می‌زد، افکار وی را قطع کرد و گفت:

— بله، می‌فهمم، شما فکر می‌کنید که من در چه وضعی هستم! بیخود. یعنی، ... من چون خر مستم. اما صحبت سر آن نیست. من از شراب مست نیستم، بلکه از دیدن شما سرمست شده‌ام. اما مهم نیست، به من توجه نکنید، دروغ می‌گویم. من لیاقت شما را ندارم... من بهیچ وجه لیاقت شما را ندارم! همینکه شما را رساندم، فوراً همانجا از جوی دو آبگردان آب به سرم می‌ریزم و کار تمام می‌شود.

اگر فقط می توانستید بدانید چقدر من شما دو نفر را دوست دارم! نخندید، خشمگین نشوید. نسبت به همه خشمگین شوید، اما نه نسبت به من. من دوست او هستم، بنابراین دوست شما هم هستم. چنین می خواهم... من از پیش احساس می کردم... سال پیش چنین لحظه ای بود... اما نه، اصلاً احساس قبلی نداشتم، چون شما انگار از آسمان افتاده اید. اما من لابد تمام شب را نخواهم خوابید... این زوسیموف می ترسید که مبادا او دیوانه شود... به این دلیل است که وی را نباید عصبانی کرد...

مادر فریاد زد:

— چه می گوئید!

آودوتیا رومانوونا جداً بیمناک می نمود. پرسید:

— آیا واقعاً پزشک چنین گفته است؟

— گفت. اما این مهم نیست، هیچ مهم نیست، حتی دوائی، یعنی گردی به وی داد. من هم دیدم، آن وقت شما رسیدید... آه، کاش شما فردا وارد می شدید! خوب شد که ما رفتیم. يك ساعت دیگر خود زوسیموف گزارش کامل را به شما خواهد داد. هیچ مست نیست! من هم مست نخواهم بود... اما برای چه آنقدر نوشیده ام؟ برای آنکه این لعنتیها مراد بحث کشانند. آخر، قول داده بودم دیگر بحث و دعوا نکنم... چنان مزخرفاتی می گویند! نزدیک بود دست به گریبان شوم. من در آنجا عمویم را به عنوان رئیس جلسه گذاشتم... باور می کنید، می خواهند انسان هیچ شخصیتی نداشته باشد، و این را لطف کار می دانند. تمام سعی شان در این است که انسان شبیه به خودش نباشد، که کمتر از هر چیز به حقیقت خودش شباهت داشته باشد! و این به نظر آنان بزرگترین پیشرفت شناخته می شود، کاش لااقل دروغ را به شیوه خاص خود بیان می کردند، اما...

پولخریا الکساندرونا با احتیاط تمام سخنان او را قطع کرد و گفت:

— گوش کنید...

اما این کار آتش جوان را بیشتر برافروخت و رازومیخین در

حالی که صدای خود را بلندتر از پیش نمود، فریاد زد:
 - شما چه خیال می‌کنید؟ خیال می‌کنید من از آن جهت اینها را
 می‌گویم که آنها دروغ می‌گویند، نه، من وقتی مردم دروغ می‌گویند
 دوست دارم! دروغ تنها مزیت انسان است بر سایر موجودات! با
 دروغ به راستی می‌رسی! من از آن جهت انسانم که دروغ می‌گویم.
 هرگز به حقیقتی نرسیدند بی‌آنکه چهارده بار یا شاید صدوچهارده
 بار دروغ بگویند و این در نوع خود قابل احترام است. اما، خود
 دروغ را هم تازه نمی‌توانیم با عقل خود بگوئیم! به من دروغ بگو، اما
 دروغ خودت را بگو و آن وقت من ترا خواهم بوسید. دروغ را به
 سبک خود گفتن، بهتر از حقیقتی است به تقلید دیگری! در مورد اول
 تو انسانی و در مورد دوم تو فقط مانند طوطی هستی! حقیقت از
 بین نخواهد رفت، اما پدر زندگی را ممکن است درآورد. در این مورد
 شواهد زیادی بوده است. خوب، آخر ما اکنون چیستیم؟ ما همه،
 همه بدون استثناء از نظر علم، تکامل، اندیشه، آرمان، آرزو، مکتب
 آزادیخواهی، عقل، تجربه و همه چیز و همه چیز، هنوز در
 کلاس مقدماتی آموزشگاه هستیم! از اتکا به عقل دیگری خوشمان آمده
 است، عادت کرده‌ایم، چنین نیست! درست می‌گویم!
 و همچنان فریاد زنان دست خانمها را محکم فشار می‌داد و باز
 می‌گفت:

- اینطور نیست؟

پولخریا الکساندر ونای بیچاره گفت:

- خداوندا، نمی‌دانم!

آودوتیا رومانونا با وقار اضافه کرد:

- اینطور است، همینطور است. هرچند که من در تمام موارد

با شما موافق نیستم.

و ناگهان از فشاری که رازومینخین بردست او وارد آورد، فریاد

زد.

رازومینخین با حال شغف آمیخته به تحسین بانگ زد:

- اینطور است؟ شما می‌گوئید چنین است؟ پس لااقل شما...

شما سرچشمه نیکی، پاکی، عقل و... کمالید. دستتان را بدهید، بدهید... شما هم دستتان را بدهید. من می‌خواهم در مقابلتان زانو بزنم و دستهای شما را در همین دم و فوراً ببوسم. و او در وسط پیادمرئی که خوشبختانه در آن لحظه بکلی خلوت بود، زانو زد.

پولخریا الکساندرونا که بیحد نگران شده بود، بانگ زد:

— دست بردارید. خواهش می‌کنم، چه می‌کنید؟

دو نیا هم بانگرانی و خنده تکرار می‌کرد:

— برخیزید، برخیزید!

— هرگز! شما دستهایتان را به من بدهید! اینطور، خوب بس است! برخاستم، برویم! من دلک بیچاره‌ای هستم، من استحقاق شما را ندارم، مستم و شرمندهام... من استحقاق داشتن شما را ندارم، اما سجده در مقابل شما وظیفه هر کس است، بشرطی که حیوان نباشد! و من هم سجده کردم... خوب، این هم اتاقهای شما، و لااقل رادیون از این يك جهت حق داشته است که پتر پتروویچ شما را بیرون کند! او چه جرأتی داشت که شما را در چنین اتاقهایی جای دهد؟ افتضاح است! آیا می‌دانید چه کسانی را به اینجا راه می‌دهند؟ آخر، شما که عروس هستید! شما عروسید، نه؟ پس به شما بگویم که داماد شما از قرار معلوم پست فطرت است!

پولخریا الکساندرونا شروع به سخن کرد:

— گوش کنید، آقای رازومیخین، شما خود را فراموش کرده‌اید.

رازومیخین بخود آمد و گفت:

— بله، حق با شماست، من خود را فراموش کرده‌ام، شرمندهام!

اما، اما شما نمی‌توانید با من برای آنچه به شما می‌گویم خشمگین شوید! چون صمیمانه می‌گویم، نه، چون... هوم! در آن صورت کار پستی می‌بود. خلاصه نه برای آنکه من شما را... هوم، خوب چنین باشد، لازم نیست، نخواهم گفت، به چه جهت جرأت نمی‌کنم! اما همه ما وقتی او وارد شد، فهمیدیم که این آدم از جمع ما نیست. نه برای اینکه او با سر فر زده از پیش سلمانی آمده بود، و نه برای آنکه

شتاب داشت عقل خود را بنمایاند، بلکه جاسوس و نوکیسه است. چون یهودی، حقه‌باز است و این بخوبی روشن است. شما تصور می‌کنید عاقل است؟ نه، احمق است، احمق! آخر، آیا او جفت شماست؟ خدای من!

و چون از پله‌ها به سوی اتاقهای اجاره‌ای بالا می‌رفت، ناگهان ایستاد و گفت:

— ببینید خانمها، هرچند همه آنهایی که در منزل من هستند، مستند اما در عوض همه نجیبند و با اینکه ما دروغ می‌گوئیم... آخر من هم دروغ می‌گویم، اما سرانجام با دروغ خود به حقیقت خواهیم رسید، چون بر سر راه راست ایستاده‌ایم. اما پتر پترویچ... در راه راست قدم بر نمی‌دارد. هرچند آنها را هم اکنون دشنام می‌دادم، اما به همه آنها احترام می‌گذارم، حتی زامیوتف را که احترامی برایش قائل نیستم، دوست می‌دارم. زیرا سنگ‌توله‌ای بیش نیست و حتی این حیوان زوسیموف را چون نجیب است و کار خود را می‌داند، دوست دارم. خوب دیگر بس است، همه چیز گفته و بخشیده شده است. بخشیده شده. اینطور نیست؟ خوب، برویم. من این راهرو را می‌شناسم. اینجا بوده‌ام. در اینجا، در این اتاق نمره سه، حادثه و دعوائی بود... خوب، شما در کجا هستید؟ کدام اتاق؟ هشتم؟ خوب، پس شب در را قفل کنید، هیچکس را راه ندهید. یک ربع دیگر با خبر برمی‌گردم و بعدهم نیم ساعت دیگر با زوسیموف می‌آیم. خواهید دید! خداحافظ رفتم!

پولخریا الکساندرونا با نگرانی و هراس دخترش را مخاطب ساخت و گفت:

— ای وای، دنیا جان، چه خواهد شد؟

درونی در حالی که کلاه و مانتو خود را برمی‌داشت، جواب داد:

— مادر جان، آرام باشید، خداوند خودش این آقا را برای ما

فرستاده است، هرچند که گویا حقیقتاً از مجلس میخواری می‌آمد ولی

یقین بدانید به او می‌شود اطمینان داشت. و چه خدمتی تا به حال به

برادرم نموده!

— به، دنیا! خدا می‌داند که بیاید یا نه! اصلاً چطور توانستم راضی شوم که از رودیا دور شوم! و هیچ، هیچ تصور نمی‌کردم او را در چنین حالی بیابم! چقدر با ما سخت بود، انگار از دیدن ما راضی نیست...

اشک در چشمانش نمایان شد.

— نه مادر جان، چنین نیست. شما درست توجه نکردید. شما همه‌اش گریه می‌کردید. از بیماری سختی که داشته زیاد ناراحت است. این است دلیل همه چیزها.

— وای بر این بیماری! چه خواهد شد، چه خواهد شد! چگونه با تو صحبت می‌کرد، دنیا.

و با این کلمات مادر با احتیاط در چشمهای دختر خود نگرست تا افکارش را بخواند. و از اینکه دنیا به هر حال جانب رودیا را گرفته و معلوم می‌شود او را بخشیده است، قدری تسکین یافت و برای اینکه کاملاً مطمئن شود گفت:

— من اطمینان دارم که فردا تغییر عقیده خواهد داد.

— اما من کاملاً مطمئن هستم که فردا نیز از همین مقوله سخن خواهد گفت.

آودوتیا رومانونا، به این طریق کلام مادر را قطع کرد و این خود مسئله‌ای ایجاد کرد، چون در این بحث نکته‌ای بود که پولخریا الکساندرونا از گفتگوی درباره آن بیم زیاد داشت.

دنیا نزدیک مادر شد و او را بوسید. مادر هم بیصدا او را سخت در آغوش گرفت. سپس با نگرانی در انتظار برگشتن رازومیخین نشست و با احتیاط به دختر خود که او هم در حال انتظار بود و دستها را از پشت به هم متصل کرده بود و اندیشه‌کنان در اتاق قدم می‌زد، نگرست. این راه رفتن از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق عادت معمول آودوتیا رومانونا بود و منادر در چنین هنگامی از برهم زدن حالت تفکرش پیوسته نوعی هراس داشت.

رازومیخین البته با عشق ناگهانی خود که در حال مستی نسبت به آودوتیا رومانونا زبانه کشیده بود، مضحک می‌نمود. اما با نگاهی

به آودوتیا رومانونا، بخصوص اکنون که وی دستها را از پشت به هم گره کرده بود و متفکر و غمگین در اتاق قدم می‌زد، شاید بسیاری رازومیخین را می‌بخشودند، بخصوص اگر حالت غیرعادی وی را هم در نظر می‌گرفتند. آودوتیا رومانونا بسیار زیبا می‌نمود. وی قدی بلند داشت، بسیار متناسب و نیرومند بنظر می‌رسید، اعتماد به نفسش در تمام حرکاتش هویدا بود، هرچند که بهیچوجه از نرمش و لطف او نمی‌کاست. صورتش شبیه به برادرش بود گو اینکه او را می‌شد واقعاً زیبا دانست. موهایش بور پر رنگ و کمی از موهای برادرش روشنتر بود. چشمانی تقریباً سیاه درخشان و مفرور داشت که در عین حال گاهی بینهایت مهربان می‌نمودند. چهره‌اش پریده‌رنگ بود اما نه پریدگی که ناشی از بیماری باشد. رخساره‌اش از سلامتی و تازگی می‌درخشید. دهانش قدری کوچک بود و لب پائینی تازه و سرخ او که با چانه‌اش کمی به جلو می‌آمد تنها عضو ناموزون صورت زیبا و جذاب وی بود و به او شخصیتی بارز و شاید هم کمی مفرور می‌داد. حالت چهره‌اش غالباً جدی می‌نمود تاخوشحال و متفکر. در عوض چه دل‌انگیز و برآزنده بود تبسم برچین سیمائی، و چه دل‌انگیزتر بود خنده پر نشاط و بی‌غل‌وغش جوانی! واضح است که رازومیخین مست پر حرارت و صاف‌دل و ساده و نجیب، همچون پهلوانی نیرومند که هرگز چنین چیزی را ندیده بود، از همان نگاه اول دل خود را باخت. بخصوص که گوئی پیشامد در این دیدار نخستین، دنیا را در حالت زیبای عشق و شادی، ناشی از ملاقات با برادر، بر او نمودار می‌ساخت. بعد که متوجه شد چگونه لب کوچک زیرین دنیا در جواب به او امر جسور و بسیار سخت برادر تکانی خورد، آخرین توان ایستادگی بکلی از او سلب شد. ضمناً لافی که رازومیخین بر روی پلکانها از سر مستی زده بود، مبنی بر این بود که صاحبخانه راسکلنیکف، یعنی پراسکوفیا پاولونا، نه تنها نسبت به آودوتیا رومانونا، بلکه به پولخریا الکساندرونا نیز حسادت خواهد کرد، حقیقت داشت. با اینکه پولخریا الکساندرونا چهل و سه سال از عمرش می‌گذشت اما

چهره‌اش هنوز بقایای زیبایی پیشین را حفظ کرده بود و بعلاوه بسیار هم جوانتر از سن خود می‌نمود. این نکته همیشه در مورد زنانی که روشنی روح و تازگی احساس و حرارت و صداقت قلب را تا پیری حفظ کرده‌اند، صدق می‌کند. این را هم بگوئیم که حفظ تمام این خواص تنها وسیله حفظ زیبایی است، حتی در سالهای پیری. موهای او دیگر شروع به سفید شدن و تنک شدن کرده بودند. چینهای کوچک شفاف مدت‌ها بود که در اطراف چشمانش پدید آمده بود. گونه‌هایش از غصه و فکر و خیال گود افتاده و پژمرده می‌نمودند. با اینهمه این چهره دلفریب بود! این صورت گوئی عکسی بود از صورت دنیا که پس از بیست سال برداشته شده باشد، جز اینکه قالب لب پائین دنیا، که کمی به جلو می‌آمد، در آن یکی دیده نمی‌شد.

پولخریا الکساندرونا احساساتی بود، اما نه به حد افراط، کمرو و سازگار بود، اما به اندازه معین. در بسیاری موارد تسلیم می‌شد. با بسیاری از چیزها، حتی با آن چیزهایی که مخالف عقیده‌اش بود، می‌توانست موافقت کند. اما همیشه حدی از نجابت و قانون و عقاید برایش وجود داشت که هیچ شرط و موقعیتی نمی‌توانست او را وادار کند تا از آن قدم فراتر نهد.

درست بیست دقیقه پس از رفتن رازومیخین دو ضربه با شتاب نسبتاً آهسته‌ای بر در نواخته شد. وی بازگشته بود و به محض اینکه در به رویش گشوده شد، فوراً گفت:

— تو نمی‌آیم. فرصت ندارم. در خواب خوش و سنگینی فرو رفته است، در خواب خوب و راحتی. خدا کند ده ساعتی همچنان در خواب باشد. ناستاسیا نزد اوست. به او دستور دادم پیش از بازگشتم از اتاق خارج نشود. اکنون زوسیموف را می‌آورم، او به شما گزارش خواهد داد. بعد هم شما دراز بکشید، می‌بینم سخت خسته شده‌اید...

و با بیان این جملات راه دالان را در پیش گرفت و از پیش آنها رفت.

پولخریا الکساندرونا که بینهایت خوشحال می نمود گفت:
 - عجب آدم زبرو زرنک و... با وفائی است.
 آودوتیا رومانونا در حالی که مشغول راه رفتن در اتاق شد، با
 حرارت محسوسی جواب داد:
 - گویا آدم مطبوعی است!

تقریباً يك ساعت بعد صدای پاهائی در راهرو و سپس ضربه ای
 به در شنیده شد. هر دو زن این بار، با اعتماد کامل به وعده
 رازومیخین، منتظرش بودند. واقعاً او توانسته بود زوسیموف را
 همراه بیاورد. زوسیموف فوراً راضی شده بود که مهمانی را ترك
 کند و به دیدن راسکلنیکف برود، اما نزد خانمها با بی میلی و با
 تردید آمده بود چون به حرفهای رازومیخین که مست بود، اعتمادی
 نداشت. لکن حس خودخواهیش فوراً تسکین یافت و حتی ارضا
 شد، چون دانست که اینان برآستی در انتظارش بودند. درست
 ده دقیقه آنجا نشست و در این مدت فرصت کرد پولخریا الکساندرونا
 را تسکین دهد و مطمئن سازد. سخنش باهمدردی خاص و درعین حال با
 خودداری و جدیت بسیار همراه بود. درست مانند طبیب بیست و هفت
 ساله ای که در جلسه مشورت مهمی باشد، بهیچ وجه از موضوع
 دور نشد و هیچ علاقه ای برای ایجاد روابط نزدیکتری با خانمها
 ابراز ننمود. چون در همان آغاز ورود ملتفت زیبایی خیره کننده
 آودوتیا رومانونا شد، بیدرنک کوشید که دیگر هیچ توجهی به او
 نکند و در تمام مدت فقط پولخریا الکساندرونا را مخاطب خود
 قرار داد. این جریان رضایت درونی فوق العاده ای به او می داد.
 درباره خود بیمار اظهار کرد که در حال حاضر وضع بسیار رضایت-
 بخشی دارد. بنابر مشاهدات وی، علت بیماری علاوه بر وضع بد
 مادی مریض در ماههای اخیر، جهات روانی دیگر هم دارد و این
 حال در نتیجه چندین علت پیچیده روانی و مادی و نگرانیها و احتیاطها
 و دردها و بعضی عقاید... و غیره است. همینکه زوسیموف
 ملتفت شد که آودوتیا رومانونا با دقت بسیار به سخنانش گوش
 می دهد، در این باره به شرح بیشتری پرداخت و به سؤال محتاطانه

و پراز نگرانی پولخریا الکساندرونا درباره «احتمال عارضه دیوانگی» وی با تمسخر آرام و آشکار، پاسخ داد: که درسرخنان وی مبالغه کرده‌اند، اما البته در بیمار نوعی وسوسه دائمی مشاهده می‌شود که بی‌شباهت به فکر ثابتی نیست، آخر خود او، یعنی زوسیموف اکنون سخت مراقب این قسمت جالب از علم پزشکی است. اما این نکته را هم باید بخاطر داشت که بیمار تقریباً تا همین امروز در حال هذیان بود... البته آمدن خویشاوندانش به او نیرو خواهد داد، او را منصرف و در او اثر شفابخشی خواهد کرد. آنگاه با اهمیت تمام اضافه کرد «به شرط اینکه بتواند از تکانهای روحی قوی و تازه برکنار باشد» سپس زوسیموف برخاست با وقار و خوشروئی خداحافظی کرد: التماس دعا و سپاسگزاری صمیمانه بدرقه راهش شد و حتی دست کوچک آودوتیا رومانونا، بدون اقدام و اشاره‌ای از طرف زوسیموف، برای خداحافظی به سویش دراز شد. زوسیموف با رضایت کامل از عیادت و رفتار خود خارج شد.

رازومیخین در حالی که با زوسیموف می‌رفت گفت:

– فردا صحبت خواهیم کرد. اکنون حتماً بخوابید، فردا در اولین وهله با گزارش خود نزد شما خواهم بود.
همینکه دو جوان وارد خیابان شدند، زوسیموف با آب و تاب فراوان گفت:

– اما چه دختر دلربائی است این آودوتیا رومانونا!

– دلربا؟ گفتمی دلربا؟

رازومیخین این کلمات را نعره زنان تکرار کرد و ناگهان به سوی زوسیموف حمله برد و گلوی او را چسبید:

– اگر تو يك وقت جرأت کنی... می‌فهمی... می‌فهمی؟

و باز در حالی که یقه او را می‌کشید و به دیوار می‌فشرده‌اش، فریاد زد:

– شنیدی؟

زوسیموف که برای رهائی تلاش می‌کرد، گفت:

– دست بردار، شیطان مست.

و چون رازومیخین او را رها کرد بدقت در وی خیره شد و ناگهان خنده را سرداد. رازومیخین در مقابلش ایستاده بود، دستها را آویزان کرده و در حال تفکر عبوسانه و شگرفی فرو رفته بود. سپس با قیافه‌ای که چون ابری سیاه تیره و تار بود، آهسته گفت:

– البته، من خرم... اما.. تو هم، اینطوری.

– نه، برادر بهیچ وجه من اینطور نیستم. من درآرزوی خیالهای واهی نیستم.

هر دو در حال سکوت پیش رفتند و فقط وقتی به منزل راسکلنیکف رسیدند، رازومیخین که سخت در فکر بود سکوت را شکست و به زوسیموف گفت:

– گوش کن، تو جوان خوبی هستی، اما تو علاوه بر همه صفات بدی که داری خوشگذران هم هستی، این را من می‌دانم، و از آن نوع کثیفش هم هستی. تو آدم مزخرف و عصبی هستی، تو یک‌دنده‌ای، چاق و فربه‌ای. از هیچ چیز نمی‌توانی صرف نظر کنی، و این را من کتیف می‌نامم، چون این امر انسان را درست به کثافت می‌کشاند. تو بقدری خود را لوس کرده‌ای که باید اعتراف کنم، بسختی می‌فهمم که چگونه با تمام اینها می‌توانی پزشک خوب و فداکاری باشی. آقای دکتر روی تشک پر قو می‌خوابد و آن وقت شبها به خاطر بیماران از جای خود برمی‌خیزد... سه‌سال که گذشت دیگر به خاطر بیمار بلند نخواهی شد... اما لعنت بر شیطان، صحبت که سر این نیست! امشب تو در منزل صاحبخانه می‌خوابی (بزحمت او را راضی کردم) و من در آشپزخانه او. این هم موقعیتی که بهتر با او آشنا شوی! تابدانی چنانکه تو فکر می‌کنی نیست! در او برادر، کوچکترین سایه‌ای هم از این قبیل چیزها نیست...
– من اصلا فکری نمی‌کنم.

– در او برادر، شرم، سکوت، حجب، نجابت شدید هست. با همه اینها نفسهای عمیق هم در کار است. مانند موم آب می‌شود، دائم آب می‌شود! ترا به تمام شیاطین دنیا، مرا از دست او نجات

بده! بسیار تو دل برو است... از خجالتت در خواهم آمد، با سر خدمتت خواهم کرد!

زوسیموف بیش از پیش به قهقهه پرداخت:

– عجب به سرت زده! آخر، من او را می‌خواهم چکنم؟

– به تو اطمینان می‌دهم که درد سرش زیاد نیست، فقط صحبت بکن. هر مزخرفی که می‌خواهی بگو. فقط در کنارش بنشین و حرف بزن، از این گذشته تو طبیعی، شروع کن به معالجه یکی از دردهایش. سوگند می‌خورم که پشیمان نخواهی شد. در منزلش پیانو هست، تو که می‌دانی من دنگ و دنگی می‌کنم. من ترانه‌ای می‌دانم که روسی اصیل است. ترانه «اشک آتشین را سر خواهم داد»... ترانه‌های اصیل واقعی رادوست می‌دارد. بله، از آواز شروع شد. و اما تو که در نواختن پیانو مهارت داری، استاد خود رو بینشتاین^۱ هستی!.. قول می‌دهم پشیمان نشوی.

– آخر، مگر تو به او وعده‌هایی داده‌ای؟ سندی امضا کرده‌ای؟

شاید قول داده بودی با او ازدواج کنی...

– ابدأ، ابدأ، هیچ چنین چیزی نیست! بعلاوه اصلا این چنین

نیست. چبارف می‌خواست...

– خوب، پس ولش کن!

– آخر، نمی‌شود اینطور ول کرد!

– چرا نمی‌شود؟

– خوب، آخر نمی‌شود صاف و ساده ولش کرد، در این امر

جذابیت و کششی بوده است.

– آخر، چرا او را فریبش می‌دادی؟

– من اصلا او را نمی‌فریغتم و شاید خودم از روی حماقتم

فریفته شدم. اما برای او بکلی یکسان است که تو باشی یا من.

فقط لازم است که کسی در کنارش بنشیند و آه بکشد. در اینجا

برادر... نمی‌توانم برایت درست روشن کنم، خوب بیا، تو که به

علم حساب خوب آشنائی داری و هنوز هم گاه گاه به آن می‌پردازی.

خبر دارم... خوب، به او يك دوره حساب تصاعدی درس بده. به خدا شوخی نمی‌کنم، جدی صحبت می‌کنم، برایش هیچ فرق نخواهد کرد. به تو نگاه خواهد کرد و آه خواهد کشید و يك سال تمام به همین ترتیب خواهد گذشت. در ضمن بدان که من دو روز تمام درباره قوانین محاکمات اربابی پروس برایش صحبت کردم، (آخر چه صحبتی داشتیم با او بکنم؟) فقط آه می‌کشید و عرق می‌ریخت! تنها سخن از عشق نگو، آنقدر محبوب است که به رعشه می‌افتد. لکن چنان وانمود کن که نمی‌توانی از او دور شوی و همین بس است. بسیار جای راحتی است. درست مثل منزل خود انسان. بخوان، بنشین، دراز بکش، بنویس... حتی می‌شود او را بوسید، اما با احتیاط...

— آخر، او به چه درد من می‌خورد؟

— آه، که نمی‌توانم برایت روشن کنم! ببین، شما کاملاً به یکدیگر می‌خورید! من سابقاً هم به فکر تو بودم. آخر، تو که عاقبت کارت به اینجا خواهد کشید! پس چه فرقی می‌کند کی؟ زودتر باشد یا دیرتر؟ در این مورد برادر، اصل مهم است. گرم و نرم و راحت است و نه تنها گرم و نرم، بلکه جاذبه‌ای موجود است. گوئی آنجا آخر دنیا است. لنگر و ساحل آرام است، ناف زمین و مرکز ماهیپهائی است که دنیا به روی آن آرمیده، معدن خوراکیهای چرب و سماورهای جوشان تنگ غروب و آههای آهسته و نیمتنه‌های گرم و اقامتگاههای گرم و نرم است. و درست مثل این است که مرده باشی، اما در حال زنده هم هستی و از هر دو حالت در آن واحد بهره‌مند می‌شوی! خوب برادر، دیگر پرمزخرف گفتم. موقع خواب است! گوش کن، من شب گاهی بیدار می‌شوم. سری به راسکلنیکف خواهم زد تا ببینم چطور است. ولی مهم نیست، همه چیز بخوبی خواهد گذشت. تو هم زیاد نگران نباش، اگر خواستی تو هم سری به او بزن. به محض اینکه ملتفت چیزی شدی، مثلاً هذیان یا تب، یا چیز دیگری فوراً مرا بیدار کن. اما غیر ممکن است...

۲

روز بعد رازومیخین متفکر و جدی بین ساعت هفت، هفت و نیم صبح از خواب بیدار شد. مسائل غیرمترقبه زیادی در این صبح در مقابلش قرار داشت. پیش ازین هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است وقتی با چنین حالی بیدار شود. وقایع شب پیش را با تمام جزئیاتش بخاطر داشت و می‌فهمید که برایش اتفاقی غیرعادی افتاده است و تحت تأثیر اثری قرار گرفته که تا کنون با آن آشنائی نداشته است و شباهتی هم به تأثرات پیشین او ندارد. در ضمن برایش کاملاً روشن بود که امیدی که در دلش شعله کشیده بهیچ‌وجه شدنی نیست، بلکه بقدری ناممکن است که حتی از فکر به آن شرمنده شد و با شتاب متوجه ددرسه‌های دیگری شد که واقعیت بیشتر داشتند و به گرفتاریهائی پرداخت که برای او از دیشب لعنتی، باقی مانده بود.

موحش‌ترین خاطره‌اش این بود که تا چه حد دیشب پست و پلید نموده بود و البته نه از آن جهت که مست بوده است، بلکه از آن‌رو که درمقابل دختری جوان که چنان وضع خاصی داشت، به واسطه حسادت احمقانه و عجولانه خود و بدون اینکه از روابط متقابل آن دختر و نامزدش اطلاعی داشته باشد یا آن شخص را درست بشناسد، به او دشنام داده است. و اصلاً چه حق داشت که درباره آن مرد با چنان عجله و شتاب قضاوت کند؟ چه کسی او را به داوری دعوت کرده بود؟ اصلاً آیا چنین موجودی چون آودوتیا

رومانونا می‌تواند برای پول تسلیم مرد نالایقی شود؟ پس بیشک آن مرد هم فضائلی دارد. اتاقهای اجاره‌ای؟ واقعاً آن مرد از کجا می‌توانست بداند که این اتاقها آنچنانند؟ آخر او که مشغول تهیه خانه است... آه، چه پستی نشان داده است! چه عذری می‌تواند داشته باشد، که مست بوده؟ عذر احمقانه‌ای است که بیشتر به پستیهایش می‌افزاید. در شراب راستی است، و این راستی است که نمودار شده، یعنی تمام پلیدی قلب خشن و پرحسادت او بروز کرده است! و آن وقت آیا چنین آرزویی، برای وی یعنی رازومیخین، کوچکترین امکانی دارد؟ در مقابل چنان دختر جوانی، او کیست؟ همان آشوبگر مست و خودستای دیروز؟ آیا چنان مقابله وحشتناک و مضحکی ممکن است؟

رنگ رازومیخین از این فکر بشدت برافروخت و ناگهان، گوئی مخصوصاً در این اثنا، بخاطر آورد که چگونه هنگامی که به روی پله‌ها ایستاده بود، می‌گفت که صاحبخانه نسبت به آودوتیا رومانونا حسادت خواهد کرد... تحمل این امر دیگر غیرممکن می‌نمود. رازومیخین با تمام نیرو چنان مستی به اجاق آشپزخانه زد که دست خود را مجروح کرد و يك آجر را از جا برکند.

پس از لحظه‌ای با احساس خواری مخصوصی گفت:

– البته، البته، اثر تمام کثافتکاریها را دیگر هرگز نمی‌شود از میان برد... پس تفکر درباره‌ آن هم بیفایده است و به این جهت باید بیصدا رفت و... وظایف خود را انجام داد... بیصدا و... یوزشی هم نخواست و چیزی هم نگفت و... و البته اکنون دیگر همه چیز از بین رفته است!

با اینهمه هنگامی که لباس می‌پوشید، به لباس خود بیش از معمول توجه نمود. لباس دیگری بجز همین یکی نداشت، و اگر هم می‌داشت شاید آن را به‌بر نمی‌کرد – «مخصوصاً نمی‌پوشید، اما به‌رحال موهن و کثیف و نامرتب که نباید بود. حق ندارد احساسات دیگران را بیازارد، بخصوص که آن دیگران به او محتاجند و او را نزد خویش می‌خوانند.» لباس خود را بدقت با ماهوت پاک‌کن تمیز

کرد. پیراهنش همیشه نسبتاً تمیز بود. از این حیث بسیار پاك و مرتب می‌نمود.

در این صبح با نهایت سعی شستشو کرد. ناستاسیا صابون داشت. سروگردن و بخصوص دستهایش را خوب شست و چون به این موضوع رسید که آیا باید ریش را تراشید یا نه، (پراسکوفیا پاولونا تیضهای بسیار خوبی داشت که پس از مرحوم آقای زارنیتسن برایش باقیمانده بود) با بیرحمی به خود جواب منفی داد. «بگذار همین طور بماند! و اگر فکر کنند که من ریشم را به‌خاطر... البته، حتماً این فکر را خواهند کرد! خیر، بهیچ‌وجه ممکن نیست بتراشم!» و باز بلند با خود اندیشید: «... بخصوص که او آنقدر خشن و کثیف است. رفتارش هم مثل مردم قهوه‌خانه است و... فرضاً که او خود را آدم حسابی بدانند... خوب، آدم حسابی بودن که افتخار ندارد، هرکسی باید آدم حسابی باشد و تمیزتر از این هم باشد و... با این همه او که بخاطر دارد که وی هم مرتکب کارهایی شده... نه اینکه مرتکب کارهای نامشروعی، بلکه کارهایی که... و چه اندیشه‌هایی از مغزش گذشته!... هوم... و تمام اینها را با آودوتیا رومانونا سنجیدن! لعنت برشیطان! خوب، باشد! من هم مخصوصاً آنقدر کثیف و چرب و قهوه‌خانه‌ای خواهم بود، به درك، بدتر از این هم خواهم شد!...»

زوسیموف که شب را در اتاق مهمانخانه پراسکوفیا پاولونا خوابیده بود، رازومیخین را مشغول چنین گفتگوهایی یافت. قبل از اینکه به‌منزل برود، شتابان نگاهی هم به بیمار افکند. رازومیخین گزارش داد که بیمار سخت در خواب است. زوسیموف گفت که مریض را بیدار نکنند، بگذارند خودش بیدار شود و قول داد پس از ساعت ده سری بزند. آنگاه اضافه کرد:

— البته اگر منزل باشد. آه، انسان اختیار مریض را نداشته باشد، و آنوقت بخواهد معالجه‌اش هم بکند! نمی‌دانی او نزد آنها می‌رود، یا آنها به‌اینجا می‌آیند؟

رازومیخین که مقصود نهایی سؤال را فهمید جواب داد:

– خیال می‌کنم آنها به اینجا بیایند و البته درباره کارهای خانوادگی خود گفتگو خواهند کرد. من که می‌روم، تو چون دکتر هستی البته پیش از من حق داری.

– من هم که کشیش نیستم. می‌آیم و می‌روم، بی آنها هم کارم زیاد است.

رازومیخین ابروان را درهم کشید و گفت:

– مرا يك چیز نگران می‌کند. دیروز از سر مستی، وقتی که با او می‌آمدم، در راه پرحرفی کردم... درباره مزخرفات گوناگون... و... ضمناً گفتم که تو می‌ترسی مبادا او... نزدیک به دیوانگی باشد.

– تو این را به خانمها هم دیروز گفتی.

– می‌دانم که حماقت کردم! می‌خواهی بزن، اما واقعاً تو چنان فکر مسلمی داشتی؟

– مزخرف می‌گوئی. کدام فکر مسلم؟ خودت هنگامی که مرا نزدش می‌آوردی او را آدمی مصروع می‌دانستی... ما هم دیروز زیادی لفتش دادیم، یعنی تو با آن حکایت‌هایت... درباره نقاش یادت هست؟ عجب صحبتی، او شاید سر همین موضوع هم دیوانه شده است! اگر می‌دانستم که آن روز در کلانتری چه پیشامدی کرده بود و آن پست فطرت با سوءظن خود او را... رنجانیده بود! هوم، هرگز نمی‌گذاشتم بحث دیشب پیش آید. آخر، این اشخاص ظنین از قطره‌ای دریا می‌سازند و افسانه را به صورت واقع می‌بینند... از آنچه من از حکایت زامیوتف بخاطر دارم، دیشب نیمی از موضوع برایم روشن شد. این که چیزی نیست! من واقعه عجیب‌تری را می‌دانم: شخصی مالیکولیائی چهل ساله‌ای که نمی‌توانست هرروز سر سفره، تمسخر پسر بچه هشت ساله‌ای را تحمل کند، او را کشت! و این یکی با لباسهای پاره پاره، با بیماری که عارضش می‌شد، با آن پاسبان پر رو، و چنین سوءظنی! و آن هم در مورد يك نفر مالیکولیائی سرکش! آن هم با شهرت‌طلبی دیوانه‌وار و شگفتی که دارد! شاید هم تمام مرکز ثقل بیماریش در همین امر

باشد! اه، به جهنم!... اما راستی این زامیوتف واقعاً بچه خوبی است، فقط هوم... بیخود دیروز این داستان را گفتم. خیلی وراج است!

- مگر برای که تعریف کرد؟ برای من و تو؟

- و برای پارفیری!

- خوب، چه اهمیتی دارد که پارفیری شنید؟

- راستی، آیا تو کوچکترین تأثیری در مادر و خواهر او داری؟

امروز باید با او محتاط بود.

- رازومیخین با بی میلی گفت:

- با هم کنار خواهند آمد!

- چرا او با این لوژین چنین رفتار می کند؟ او که آدم پولداری

است و مثل اینکه مورد تنفر دختر هم نیست... و آنها هم که صاحب

یک غاز نیستند؟ هان؟

رازومیخین با عصبانیت فریاد زد:

- آخر، چرا بازپرسی می کنی؟ من چه می دانم که یک غاز دارند

یا ندارند. خودت بپرس شاید هم بفهمی...

- اه که تو گاهی چه احمقی! مستی دیروز هنوز در تو باقی

است... خداحافظ، از طرف من از پراسکوفیا پاولونا برای اجازه

بیتوته ای که داده سیاستگزاری کن... در را رو به خودش بسته و

پاسخ صبح بخیر مرا از لای در هم نداد، حال آنکه خودش ساعت

هفت برخاست. سماور را از راهرو برایش آوردند... من حتی

افتخار دیدنش را نداشتم.

درست ساعت نه رازومیخین در محل اتاقهای اجاره ای با

کالیف حاضر شد. هر دو خانمها مدتی بود که با بیتابی بیمارانه ای

منتظرش بودند. از ساعت هفت، یا شاید هم زودتر، هر دو آنها

برخاسته بودند. رازومیخین با چهره ای گرفته چون شب تار وارد

شد. با ناراحتی تعظیمی کرد و از این جهت نسبت به خود بسیار

عصبانی شد.

پولخریا الکساندرونا خود را به سوی او انداخت، دستهایش

را چسبید و چیزی نمانده بود که آنها را ببوسد. رازومیخین نگاه می‌بیمناک به آودوتیا رومانونا نمود، اما در آن چهره مغرور هم اکنون چنان آثار قدردانی و دوستی و احترام غیرمنتظری به جای نگاههای تمسخرآمیز و تنفر خوانده می‌شد که اگر با دشنام به پیشوازش می‌آمدند راحت‌تر می‌بود، چون در این وضع او خود را بسیار ناراحت احساس می‌کرد. خوشبختانه موضوع صحبت آماده بود و فوراً به آن متوسل شد.

پولخریا ایوانونا چون شنید که «هنوز بیدار نشده است» اما «وضعش بسیار خوب است» اظهار کرد که اینطور بهتر است زیرا که مقدماً باید در بعضی امور توضیحاتی بخواهد و مشورت کند. سپس سخن از جای صبح به میان آمد و او را هم دعوت کردند که به اتفاق به صرف آن بپردازند زیرا که آنها هنوز ناشتائی خود را نخورده و در انتظار رازومیخین بودند. آودوتیا رومانونا زنگ زد. به صدای زنگ ژنده‌پوش کثیفی در آستانه در پدیدار شد و به او دستور جای داده شد. سرانجام جای را آوردند، اما بقدری کثیف و بدمنظر بود که خانمها ناراحت شدند. رازومیخین نزدیک بود دشنام سختی به این محل بدهد اما به یاد لوژین افتاد، ساکت و ناراحت شد و همی‌نگه پرسشهای پولخریا الکساندرونا پشت سر هم و بدون وقفه بر سرش بارید، بسیار خوشحال شد.

در جواب این پرسشها رازومیخین سه ربع ساعت صحبت کرد و در طول این مدت مکرر صحبتش با سوالهای تازه قطع می‌شد، وی توانست تمام نکات مهم و واجبی را که از سال اخیر زندگی رادیون رومانویچ می‌دانست، گزارش دهد و این کار را با شرح مفصل بیماری او پایان رسانید. با اینهمه بسیاری از امور را، چون واقعه کلانتری و ماجراهای ناشی از آن را، ناگفته گذاشت. سخنانش را با ولع گوش می‌دادند، اما همی‌نگه پنداشت صحبتش پایان رسیده و شتوندگانش راضی شده‌اند، تازه دریافت که به نظر آنان او هنوز شروع به مطلب هم نکرده است.

پولخریا الکساندرونا با عجله تمام می‌پرسید:

– بگوئید، بگوئید ببینم عقیده شما چیست... آخ، ببخشید من هنوز اسم شما را نمی‌دانم؟

– دیمیتری پروکفیچ.^۲

– بسیار خوب، دیمیتری پروکفیچ، بسیار مایلم بدانم... بطور کلی... چگونه او به امور می‌نگرد، یعنی مقصودم را بفهمید، چگونه بگویم که بهتر باشد! چه چیز را دوست می‌دارد و چه چیز را دوست نمی‌دارد؟ آیا همیشه اینطور عصبانی است؟ امیال و آرزوهایش – اگر بشود چنین گفت – چیست؟ چه چیز اکنون در او تأثیر خاصی دارد؟ روی هم رفته دلم می‌خواست...
دونیا گفت:

– وای مادر جان، چگونه می‌شود به تمام اینها یکمرتبه جواب داد! – خدایا، آخر دیمیتری پروکفیچ، من که هیچ منتظر نبودم به این حالش ببینم.

دیمیتری پروکفیچ پاسخ داد:

– البته این پرواضح است، من که مادر ندارم، اما عمویم هر سال به اینجا می‌آید و تقریباً هر دفعه مرا نمی‌شناسد، حتی قیافه مرا، حال آنکه شخص بسیار عاقلی است. البته در طول سه سال جدائی شما خیلی آنها از آسیاب افتاده است. خوب به شما چه بگویم؟ يك سال ونیم است که من رادیون را می‌شناسم. عبوس و گرفته و مغرور و متکبر است. در این اواخر و شاید هم خیلی از پیش بدگمان و مالیخولیائی شده است. بزرگوار و مهربان است، دوست ندارد احساسات خود را بیان کند. حاضر است زودتر سنگدلی خود را بنماید، تا، با سخن، احساسات قلبی خویش را ابراز دارد. گاهی هم هیچ مالیخولیائی نیست – بلکه فقط سرد و تاحدی غیرانسانی و بی‌احساسات می‌شود و برآستی چنان است که گویی در او دو خوی متضاد به ترتیب جای یکدیگر را می‌گیرند. گاهی بینهایت کم حرف است! هیچوقت فرصت ندارد. همه مزاحمش هستند. اما خودش دراز می‌کشد و کاری نمی‌کند. هیچ‌بذله‌گونیست ولی

نه به دلیل آنکه کلمات تند پرمعنی درچپته‌اش کم است، بلکه گوئی فرصتی برای اینگونه کارهای بیپوده ندارد. وقتی با او صحبت می‌کنند، تا به آخر به گفته‌های طرف گوش نمی‌دهد. هرگز به آن چیزی که جلب توجه همه را می‌کند، توجهی ندارد. خیلی برای خود ارزش قائل است و البته بی‌حق هم نیست. خوب دیگر چه؟ ... به نظر من آمدن شما در او اثر شفابخشی خواهد داشت.

پولخریا الکساندرونا که از شنیدن عقاید رازومیخین دربارهٔ رودیا رنج می‌برد فریاد کرد:
- آخ، خدا کند!

رازومیخین سرانجام با شجاعت بیشتر نگاهی به آودوتیا رومانونا کرد. بکرات ضمن صحبت به او نگاه می‌کرد، اما نگاههایش بسیارآنی بود و فوراً آنرا از او برمی‌گرداند. آودوتیا رومانونا گاهی کنار میز می‌نشست و با دقت گوش می‌داد، گاه مجدداً برمی‌خواست و بنا بر عادت خویش از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق قدم می‌زد. دستها را صلیبوار برهم می‌نهاد، لبها را بهم می‌فشرده و بی‌آنکه راه رفتن خود را قطع کند، گاهی سؤالی می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت. او هم عادت داشت که به آنچه می‌گویند، تا به آخر گوش ندهد. لباس تیره رنگی از پارچه‌ای نازک برتنش بود و به گردنش دستمال سفید شفافی گره خورده بود، از روی شواهد بسیار رازومیخین فوراً متوجه شد که وضع دو زن بینهایت فقیرانه است و بنظرش رسید اگر آودوتیا رومانونا لباسی چون ملکه‌ها برتن می‌داشت، آن وقت اصلاً از وی نمی‌ترسید. اما اکنون شاید به دلیل همینکه او آنقدر محقر لباس پوشیده بود و در این وضع فقیرانه دیده می‌شد، به دل جوانش، بیم راه یافت و از هر کلمه و رفتار خود می‌ترسید و این امر البته برای کسی که معمولاً هم به خود اعتماد کافی ندارد، موجب ناراحتی است.

آودوتیا رومانونا با تبسم گفت:

- شما چیزهای بسیار جالبی دربارهٔ خوی برادرم گفتید...

بیطرفانه قضاوت کردید، اینطور خوب است. من تصور می‌کنم که

شما او را ستایش می‌کنید.

بعد با تفکر اضافه کرد:

— شاید اینهم درست باشد که در کنار او باید زنی قرار گیرد.
— من چنین چیزی نگفتم، اما شاید در این باره هم حق با شما باشد. فقط...

— چه؟

رازومیخین با صدائی قاطع گفت:

— آخر، او هیچکس را دوست ندارد، شاید هم هرگز نتواند دوست بدارد.

— یعنی استعداد دوست داشتن را ندارد؟

— آودوتیا رومانونا، می‌دانید شما بطور عجیبی شبیه برادرتان هستید، در همه چیز!

— این کلمات را رازومیخین ناگهان و بطوری که خودش هم انتظار آن را نداشت ادا کرد. اما چون فوراً آنچه را درباره برادر وی گفته بود بیاد آورد، مانند لبو سرخ و بسیار ناراحت شد. آودوتیا رومانونا که به او می‌نگریست، نتوانست از خنده خودداری کند.
پولخریا الکساندرونا که تا حدی رنجیده خاطر می‌نمود، وارد صحبت شد:

— درباره رودیا هر دو شما ممکن است اشتباه کنید، دونیا جان، مقصودم وضع کنونی او نیست. آنچه پتر پتروویچ در این نامه می‌نویسد... و من و تو هم حدسش را می‌زدیم شاید درست نباشد. اما دیمتری پروکفیچ شما نمی‌توانید تصور کنید تا چه حد او عجیب و چطور بگویم، دمدمی است. من هرگز نمی‌توانستم به خوی او اعتماد کنم، حتی وقتی که فقط پانزده ساله بود. من یقین دارم که اکنون هم می‌تواند ناگهان باخویشتن عملی کند که هیچ آدمیزادی هرگز فکر چنان کاری را هم نمی‌تواند بکند... پر دور نرویم، نمی‌دانید چگونه او یک سال ونیم پیش مرا متحیر ساخت و به لرزه در آورد و حتی چیزی نمانده بود که دق کنم وقتی شنیدم که بسرش زده با آن دختره... اسمش چیست؟ دختر صاحبخانه‌اش، خانم زارفیتسینا،

عروسی کند.

آودوتیا رومانونا پرسید:

– آیا شما چیز دقیقی درباره این داستان می‌دانید؟

پولخریا الکساندرونا با حرارت ادامه داد:

– شما تصور می‌کنید که اشکهایم، تمنایم، بیماریم، حتی مرگم در اثر غصه و بیچارگی‌مان می‌توانستند او را در آن هنگام منصرف سازد؟ با کمال آرامش از روی تمام موانع می‌گذشت. اما آیا ممکن است، ممکن است که ما را دوست نداشته باشد؟ رازومیخین با احتیاط جواب داد:

– هرگز چیزی در این باره به من نگفته است. اما من از خود خانم زارنیتسینا که داستان‌سرای چندان خوبی نیست، برخی چیزها شنیده‌ام که شاید تا حدی غریب بنماید... هر دو زن به اتفاق پرسیدند:

– چه شنیده‌اید؟

– هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نشنیدم. فقط دانستم این ازدواج که کاملاً قرارش گذاشته شده بود و تنها به سبب مرگ عروس اجرا نشد، مطابق میل خود خانم زارنیتسینا هم نبوده... گذشته از آن می‌گویند عروس خانم زیبا هم نبوده، یعنی حتی زشت بوده است... و بسیار رنجور... و عجیب... اما گویا فضائل و شایستگی داشته و، یقیناً شایسته و با فضیلت بوده است والا بکلی نامفهوم می‌بود... هیچ جهیزیه‌ای هم نداشت؛ گویا اینکه رودیا هرگز به فکر جهیزیه نمی‌افتاد... اصولاً در چنین امری قضاوت کار دشواری است.

آودوتیا رومانونا بطور اختصار گفت:

– من مطمئنم که دختر خوبی بوده.

– خداوند مرا ببخشاید، اما من که از مرگش خشنود شدم، هر چند نمی‌دانم کدامیک از آنها ممکن بود دیگری را بیچاره کند، پسرم او را، یا او پسرم را؟ و با ادای این کلمات پولخریا الکساندرونا با احتیاط و با نگاههای مکرر به سوی دونیا، که می‌شد فهمید برای دختر ناگوار بود، مجدداً درباره صحنه‌ای که دیروز بین رودیا

و لوژین گذشته بود، آغاز پرسش کرد.

این اتفاق از قرار معلوم بیش از هر چیز، تا سرحد ترس و لرز، او را نگران می نمود. رازومیکین بار دیگر همه چیز را، از ابتدا با ذکر تمام وقایع، شرح داد. اما این بار عقیده خود را هم اضافه کرد. او صاف و پوست کنده راسکلنیکف را در عمد به توهین نسبت به پتر پتروویچ مقصر دانست و این بار بیماری او را عذر موجهی برای چنین کاری نشمرد. سپس افزود:

— قبل از بیماریش این اندیشه را در سر پرورانیده بود.

پولخریا الکساندرونا با حالی پریشان گفت:

— من هم چنین فکر می کنم.

اما از اینکه رازومیکین این دفعه درباره پتر پتروویچ چنین با احتیاط و حتی با احترام سخن می گفت، بسیار در شگفت شد. این امر موجب تحیر آودوتیا رومانونا هم شد.

پولخریا الکساندرونا طاقت نیاورد و پرسید:

— پس عقیده شما درباره پتر پتروویچ چنین است؟

رازومیکین محکم و با حرارت جواب داد:

— درباره شوهر آینده دختر شما نمی توانم عقیده دیگری داشته باشم و این را فقط به سبب ادب ظاهری نمی گویم بلکه چون... چون... خوب، دست کم به این دلیل که آودوتیا رومانونا خودشان به طیب خاطر این شخص را انتخاب کرده اند. و اگر من درباره ایشان دیروز آنچنان بد گفتم به دلیل آن بود که دیشب من مست و ناهنجار بودم و همچنین... دیوانه بودم. بلی، دیوانه و بی مغز بودم. بکلی عقل از سرم پریده بود... و امروز از آن جهت شرمندهام.

با این کلمات رنگش گلگون شد و سکوت کرد.

آودوتیا رومانونا برافروخت اما سکوت را نشکست. از همان

دقیقه ای که سخن از لوژین به میان آمد کلمه ای بر زبان نراند.

پولخریا الکساندرونا هم بدون پشتیبانی دخترش ظاهراً سر تردید بود. سرانجام با لکنت زبان و نگاههای پی در پی به دختر خود اعلام کرد که وی اکنون بینهایت نگران مطلبی است.

– ببینید دیمیتری پروکفیچ... دونیا جان، من با دیمیتری پروکفیچ کاملاً صریح خواهم بود.
آودوتیا رومانونا با لحنی تلقین‌آمیز پاسخ داد:
– البته، مادر جان.

گویی مادر با اجازه‌ای که برای شرح پریشانی خود دریافت داشت کوهی از دوشش برداشته شد. شتابان ادامه داد:
– مطلب از این قرار است که امروز صبح زود از پتر پتروویچ کاغذی در جواب خبر ورودمان دریافت کردیم. می‌دانید، دیروز او قرار بود، چنان‌که قبلاً وعده داده بود، در ایستگاه به پیشواز ما بیاید. اما در عوض پیشخدمتی در ایستگاه به پیشوازمان فرستاده شده بود که آدرس این اتاقهای اجاره‌ای را همراه داشت، تا راه را به‌ما نشان دهد. پتر پتروویچ به‌او دستور داده بود به‌ما بگوید که خودش امروز صبح نزد ما خواهد آمد. ولی در عوض باز امروز صبح این کاغذ از او رسید... بهتر است خودتان آن را بخوانید. در اینجا نکته‌ای است که مرا بسیار نگران کرده است... خودتان اکنون خواهید دید چه نکته‌ای است و... دیمیتری پروکفیچ، عقیده صریح خودتان را به‌من بگوئید! شما بهتر از هرکس خوی رودیا را می‌شناسید و بهتر از هرکس می‌توانید راهنمایی بکنید. قبلاً بگویم که دونیا جان خودش از قدم اول تمام مسئله را حل کرده است، اما من هنوز نمی‌دانم چگونه رفتار کنم و تمام وقت منتظر شما بودم.
رازومیخین نامه‌ای را که تاریخ روز پیش را داشت، گشود و چنین خواند:

«خانم پولخریا الکساندرونای عزیز، باکمال احترام معروض می‌دارد که به‌واسطه گرفتاریهای ناگهانی موفق به پیشواز شما در ایستگاه راه‌آهن نشدم و از این‌رو کسی را فرستادم که نسبتاً کاربر و زرنگ است. همچنین به‌سبب کارهای تأخیرناپذیری که در سنا دارم و نیز برای اینکه مانع دیدار شما با پسرتان و دیدار آودوتیا رومانونا با برادرشان نشوم، فردا صبح هم خود را از افتخار دیدار شما محروم می‌نمایم. افتخار دیدن شما و عرض سلام را در منزلتان،

زودتر از فردا سر ساعت هشت بعد از ظهر نخواهم داشت. در ضمن با کمال جسارت تمنا و اصرار دارم که هنگام دیدار ما رادیون رومانویچ حضور نداشته باشند. زیرا با کمال بی ادبی مرا، که دیشب برای عیادت به منزلش رفته بودم، بینهایت رنجانده. بعلاوه شخصاً هم با خود شما درباره نکته‌ای خاص توضیحات لازم و مفصلی دارم که مایلم نظر شما را در آن باره بدانم. ضمناً با کمال احترام می‌خواهم قبلاً به عرضتان برسانم که اگر با تمام خواهش‌هایم به رادیون رومانویچ برخوردم، مجبور خواهم شد فوراً دور شوم و آن وقت دیگر هر چه پیش آید تقصیر خودتان خواهد بود، این را به دلیل آن می‌نویسم که رادیون رومانویچ که هنگام عیادت من آنقدر بیمار می‌نمود، پس از دو ساعت ناگهان بهبود یافت. از این رو چون از منزل خارج می‌شود، می‌تواند نزد شما هم بیاید. در این مورد یقین دارم، زیرا که با چشمان خود وی را در منزل شخصی که از شدت مستی زیر دست و پای اسب خرد شده و مرده بود دیدم. وی به دختر این مرد که وضعی خاص داشت، دیشب به بهانه تشییع جنازه بیست و پنج روبل داد. از آنجا که می‌دانستم شما با چه دشواری این مبلغ را فراهم کرده بودید، رفتار او مرا بسیار متعجب ساخت.

احترام خاص خود را حضور آودوتیا رومانونا تقدیم می‌دارم و تمنا دارم احساسات وفاداری احترام‌آمیز چاکر فرمانبردار خود را بیابید.

پولخریا الکساندرونا تقریباً به حال گریه گفت:

— دیمیتری پروکفیچ، اکنون چه کنم؟ آخر، چگونه ممکن است به رودیا بگویم که نیاید؟ او که دیروز در جواب رد به پتر پتروویچ آنقدر مصر بود، حالا این یکی دستور می‌دهد که خود او را نپذیرم! آخر، او که بفهمد، مخصوصاً خواهد آمد و... آن وقت چه خواهد شد؟

رازومینخین فوراً و با آرامش پاسخ داد:

— هر طوری که آودوتیا رومانونا تصمیم گرفته است، رفتار

کنید.

- آخ خدایا! او می گوید... خدا می داند چه می گوید و مقصودش را هم شرح نمی دهد. می گوید بهتر خواهد بود، یعنی نه اینکه بهتر باشد، اما به دلیلی، حتماً لازم است که رودیا مخصوصاً امشب ساعت هشت بیاید و حتماً این دو یکدیگر را ببینند... اما من حتی می خواستم نامه را به او نشان ندهم بلکه به نیرنگی، به وسیله شما کاری کنم که نیاید... چون بسیار عصبانی است... بعلاوه اصلاً نمی فهمم کدام مستی مرده است و چگونه دختری داشته و چگونه رودیا می توانسته است به این دختر آخرین پول خود را بدهد... پولی که...

آودوتیا رومانونا اضافه کرد:

- پولی که با آن اشکال بدستتان آمده بود، مادر جان...

رازومیخین متفکرانه گفت:

- دیروز حال خوشی نداشت. اگر بدانید دیروز در قهوه خانه چه ها کرد، هر چند که عاقلانه بود... هوم! درباره شخص مرده و دخترش واقعا هم دیروز هنگامی که به خانه می آمدم چیزهایی به من گفت، اما من از حرفهایش هیچ نفهمیدم... البته، من خودم هم دیروز...

- بهتر از همه مادر جان، آن است که خودمان نزدش برویم و در آنجا، یقین داشته باشید، فوراً خواهیم دانست چه باید کرد. بعلاوه دیروقت هم هست، خداوند! از ساعت ده هم گذشته است! جمله آخر را دنیا در حالی که به ساعت طلای بسیار زیبایی که به مینا مزین بود نگاه می کرد، با تعجب اعلام داشت. ساعت با زنجیر نازک و ظریفی که کار و نیز بود، به گردن او آویزان بود و بهیچ وجه با تزئینات دیگرش هماهنگی نداشت.

رازومیخین با خود اندیشید: «هدیه داماد است».

پولخریا الکساندرونا با نگرانی به دست و پا افتاد و گفت:

- آخ، بله، موقع رفتن است، دنیا جان، وقت رفتن است! و الا فکر خواهد کرد که از دیشب خشمناک هستیم که تا به حال نرفته ایم. ای وای، خدایا!

با ادای این سخنان، شتابان مانتو خود را به دوش انداخت و کلاه کوچک را بر سر نهاد. دنیا هم لباسش را پوشید. رازومیخین متوجه شد که دستکشهای او نه فقط کهنه، بلکه پاره بودند. با وجود مندرس بودن آشکار لباسها، اهمیتی خاص به هر دو خانم می داد. این نکته معمولا درباره کسانی صدق می کند که می دانند لباس فقیرانه را چگونه بپوشند. رازومیخین با تحسین بی پایان به دنیا می نگریست و از همراهی با او مباهات می کرد و با خود می اندیشید: «آن ملکه ای که جورابه های خود را در زندان تعمیر می کرد، بدون شك در آن لحظه بیش از مواقع ضیافت های باشکوه، ملکه حقیقی یا حتی بالاتر از آن می نمود.»

پولخریا الکساندرونا با صدائی بلند و پرتعجب بانگ زد:
 - خداوندا، آیا می توانستم تصور کنم که از دیدار پسر خود، رودیای بسیار عزیزم، اینچنین در وحشت شوم!
 سپس نگاهی پر ملاحظه به جوان انداخت و گفت:
 - دیمیتری پروکفیچ، من می ترسم!
 دنیا او را بوسید و گفت:
 - نترسید مادر جان، بهتر است به او ایمان داشته باشید. من که ایمان دارم.

زن بیچاره فریاد زد:
 - خدایا، من هم ایمان دارم، اما تمام شب را هم نخوابیدم. هر سه وارد خیابان شدند.
 - می دانی دونیاجان، همینکه دم صبح کمی خوابم برد ناگهان مرحوم مارفا پترونا بخوابم آمد... سرتاپا سفید پوشیده بود... نزدیکم شد، دستم را گرفت و سرش را برام تکان داد و چنان جدی این کار را کرد که گوئی ملامتم می کند... آیا خیر است؟ آخ، دیمیتری پروکفیچ، شما هنوز نمی دانید: مارفا پتروفا فوت کرده است.

- خیر، نمی دانم، کدام مارفا پترونا؟
 - بطور ناگهان! تصورش را بکنید...

دونیا وارد صحبت شد و گفت:

– بعد مادر جان، آخر ایشان که هنوز نمی‌دانند مارفا پترونا کیست؟

– عجب نمی‌دانید؟ من فکر می‌کردم دیگر همه چیز را می‌دانید، مرا ببخشید دیمیتری پروکفیچ، من در این روزها کمی عقل از سرم پریده است. به راستی من شما را به منزله فرستاده آسمانی می‌دانم و از این رو یقین داشتم که دیگر همه چیز را می‌دانید. من شما را خودی می‌شمرم... اوقاتتان تلخ نشود که چنین می‌گویم. ای وای، دست راستتان چه شده است. مجروح شده؟

رازومیخین با کمال خوشوقتی گفت:

– بله، مجروح است.

– من گاهی احساساتی صحبت می‌کنم، بطوری که دونیا به من تذکر می‌دهد... اما وای که در چه لانه‌ای زندگی می‌کنند! اکنون بیدار شده است؟ این زن، یعنی صاحبخانه‌اش، آیا این را اتاق می‌شمارد؟ گوش کنید، شما می‌گوئید دوست ندارد احساسات قلبی خویش را بنمایاند. پس ممکن است من با... ضعفهای خود حوصله‌اش را سر ببرم؟ آیا مرا راهنمایی نمی‌کنید، دیمیتری پروکفیچ؟... با او چگونه باشیم؟ می‌دانید، من کاملاً دست و پای خودم را گم کرده‌ام.

– از او زیاد سؤال نکنید، بخصوص اگر دیدید که اخم می‌کند، در باره سلامتیش هم جویا نشوید، دوست ندارد.

– آخ دیمیتری پروکفیچ، چه مشکل است مادر بودن!

– خوب، این هم پلکان... چه راه پله وحشتناکی!

دونیا در حالی که مادرش را نوازش می‌داد، گفت:

– مادر جان، شما حتی رنگتان پریده است، آرام شوید عزیزم، باید سعادتمند باشد که شما را می‌بیند.

بعد چشمهایش برقی زد و اضافه کرد:

– و آن وقت شما خود را اینهمه عذاب می‌دهید.

– صبر کنید، من اول نگاهی بکنم و ببینم بیدار شده است

یا نه؟

خانمها آهسته به دنبال رازومبخین که از پله‌ها بالا می‌رفت، روان شدند و وقتی که در طبقه چهارم مقابل منزل صاحبخانه رسیدند، متوجه شدند که در منزل صاحبخانه به اندازه شکاف کوچکی گشوده است و دوچشم تند مشکی آنان را از تاریکی تماشا می‌کند. چون نگاهها تلافی کردند، در ناگهان بهم خورد و با چنان صدائی بسته شد که پولخریا الکساندرونا نزدیک بود از ترس فریاد بکشد.

زوسیموف با نشاط به سوی واردشوندگان فریاد زد:
 - سلامت است، سلامت است.

دمدقیقه‌ای بود که به اینجا آمده و در گوشه دیشبی خود، به روی نیمکت نشسته بود. راسکلنیکف هم در گوشه مقابل نشسته بود و برخلاف معمول کاملاً لباس پوشیده و حتی خوب دست و رویش را شسته و سرش را شانه زده بود. اتاق فوری پر شد. فاستاسیا هر طور بود به دنبال مهمانان داخل شد و سرا پا گوش ایستاد. واقعاً هم راسکلنیکف تقریباً سلامت می‌نمود، بخصوص در مقایسه با شب پیش. فقط بسیار پریده رنگ و سر به هوا و عبوس بنظر می‌رسید. ظاهراً شبیه به شخصی زخمی یا کسی بود که متحمل درد شدید جسمانی شده باشد. ابروانش درهم کشیده، لبهایش بهم چسبیده و نگاهش ملتهب بود. کم، و با بی میلی سخن می‌گفت، بطوری که گوئی انجام وظیفه می‌کرد. گاهگاه آثار نگرانی خاصی در رفتارش مشاهده می‌شد. تنها لازم بود که دست یا انگشت خود را خوب باندپیچ کند، تا درست به کسی ماند که انگشتش گوشه کرده باشد، یا دستش ضربه دیده باشد یا دردی از این قبیل داشته باشد. با اینهمه، حتی این چهره رنگ پریده و عبوس هم هنگامی که مادر و خواهرش وارد شدند، گوئی از پرتو فوری روشن گشت، لکن این امر موجب شد که به حالت پریشانی غم‌انگیز وی حالت رنج شدیدی هم بیفزاید. روشنی بیدرنگ زودده شد، اما رنج باقی ماند

و زوسیموف که مراقب بیمار خود بود و احوال او را با تمام حرارت طبیعی تازه کار می نگریست، با شگفتی دید که هنگام ورود خویشانش، به جای شادی، گوئی تصمیمی نهانی برای تحمل يك ساعت شکنجه که چاره ناپذیر می نمود، بر چهره اش نقش بست. بعد مشاهده کرد که تقریباً هر کلمه از گفتگو، چون تیری که به یکی از زخمهای بیمار اصابت کند، او را پریشانتر از پیش می کرد. در ضمن زوسیموف هم از خودداری بیمار و توانائیش در پنهان کردن احساسات مالیخولیائی دیروزی، که از کوچکترین حرفی عنان عقل را از کف می داد، در شگفت شد.

راسکلنیکف با خوشروئی مادر و خواهر خود را بوسید و گفت:

— بله، اکنون خودم هم می بینم، تقریباً سلامتیم.

چهره پولخریا الکساندرونا فوراً از خوشوقتی شکفته شد. راسکلنیکف رو را به رازومیخین نمود و دستش را دوستانه فشرد و علاوه کرد:

— و این را اکنون آنطور که دیروز می گفتم، نمی گویم.

زوسیموف که در طول ده دقیقه تنهائی با بیمار، صحبتش با او به ته کشیده بود، از آمدن تازه واردان بسیار خوشوقت شد و شروع به سخن کرد:

— من که امروز از حال او متعجبم. سه چهار روز دیگر، اگر همچنان پیش رود، بکلی به حال اول برخورد گشت، یعنی مانند يك ماه و دو ماه یا شاید... سه ماه پیش می شود. آخر، این حال از مدتی پیش شروع و زمینه آن چیده می شد. هان؟
و بعد با تبسم و از روی احتیاط چنانکه گوئی می ترسید بیمار را ناراحت کند، اضافه کرد:

— اکنون اعتراف می کنید که شاید هم خودتان مقصر بوده اید؟

راسکلنیکف با سردی پاسخ داد:

— بسیار ممکن است.

زوسیموف که حرف به دهانش مزه کرده بود، ادامه داد:

— من از آن جهت این را می گویم که بهبود حال کنونی شما

بیش از همه بستگی به خودتان دارد. حالا که با شما می‌شود صحبت کرد، دلم می‌خواست به شما تلقین کنم که برای بهبود کامل، ریشه‌کن کردن موجبات اولیه و اساسی که در ایجاد بیماری شما مؤثر بوده واجب است، و الا ممکن است حالتان بدتر از این هم بشود. این موجبات اولیه را من نمی‌شناسم، اما شما باید آنها را بشناسید. شما آدم عاقلی هستید و بیشک مواظب احوال خود بوده‌اید. به نظر من شروع اختلال مزاج شما تا حدی همزمان با خروج شما از دانشگاه بوده است. شما نمی‌توانید بدون کار بمانید، به همین جهت کار و هدف محکم و ثابتی، به نظر من، می‌تواند کمک زیادی به شما بکند.

– بله، بله، کاملاً حق دارید... من هرچه زودتر وارد دانشگاه خواهم شد و آن وقت همه چیز... بطور طبیعی پیش خواهد رفت. زوسیموف که پندهای عاقلانه خویش را تا حدی هم برای جلوه‌گری در مقابل خانمها شروع کرده بود، اکنون که سخنش را پایان رسانید، و با نگاهی به مخاطب خود و برچهره وی، حالت تمسخر دید، در اندیشه شد. لکن این حال بیش از يك آن نپائید، چون پولخریا الکساندرونا فوراً از عیادت شبانه وی به مهمانخانه آنها شروع به تشکر نمود.

راسکلنیکف با نگرانی پرسید:

– چطور، شب نزد شما آمده بود؟ پس معلوم می‌شود شما هم از رنج راه درست نخرابیده‌اید؟

– به، رودیا! تمام این کارها فقط تا ساعت دو طول کشید. من و دونیا در منزل هم زودتر از ساعت دو نمی‌خوابیدیم.

راسکلنیکف که ناگهان ابروان را گره کرد و چشمها را به زیر انداخت، ادامه داد:

– واقعاً نمی‌دانم چگونه از او تشکر کنم، چون از گرفتن پول امتناع می‌کند.

بعد خطاب به زوسیموف گفت:

– ببخشید که این موضوع را یادآور می‌شوم، من هیچ نمی‌دانم

چرا و چگونه این لطف و توجه شما را نسبت به خود جلب کرده‌ام، هیچ نمی‌فهمم و... و حتی چون برایم دشوار است... من با شما صریح سخن می‌گویم.

زوسیموف به‌زور خنده‌ای کرد و گفت:

– ناراحت نشوید، تصور کنید که شما اولین بیمار من هستید، و امثال ما که تازه شروع به معالجه می‌کنند، اولین بیماران خود را چون فرزندان خویش دوست می‌دارند. بعضیها که تقریباً عاشق آنها می‌شوند، من هم که بیمار زیادی ندارم.

راسکلنیکف با اشاره به رازومیکین علاوه کرد:

– دربارهٔ او که چیزی نمی‌گویم. او هم جز رنجش و زحمت چیزی از من ندیده است.

رازومیکین بانگ زد:

– دروغ می‌گوید! آخر، امروز خیلی احساساتی شده‌ای؟

اگر رازومیکین قدری موشکافت‌تر می‌بود، می‌دید که هیچ نوع حالت احساساتی در کار نبود، بلکه برعکس در بیمار حالتی بکلی مخالف آن بود؛ آودوتیا رومانونا متوجه این نکته شد. با دقت و ناراحتی مواظب برادر خود بود.

راسکلنیکف مثل اینکه درسی را که از صبح حفظ کرده باشد

جواب دهد، دنبال سخنان خود را گرفت:

– راجع به شما که مادر جان، من جرأت صحبت کردن ندارم، فقط امروز توانستم تا حدی تصور آن را بکنم که تا چه اندازه شما دیروز در انتظار من بایستی در اینجا عذاب کشیده باشید.

با ادای این سخنان راسکلنیکف با تبسمی بی‌صدا دست خود را به‌سوی خواهر خویش دراز کرد. اما این بار در لبخندش صمیمیت واقعی نمایان بود. دنیا دستی را که به سویش دراز شده بود، چسبید و با حرارت آن را تکان داد. این اولین باری بود که راسکلنیکف پس از گفتگوی دیروز به او رو کرده بود. چهرهٔ مادر از دیدن این آشتی قطعی بین خواهر و برادر از شغف و خوشبختی روشن شد.

رازومیخین که همه چیز را بزرگ می کرد، روی صندلی راحت چرخ می زد و آهسته گفت:

— برای همین کارهایش او را دوست دارم! رفتاری مخصوص بخود دارد!

و مادر با خود اندیشید: «و چه خوب هرکاری را می کند، چه رفتار نجیبانه ای دارد، و با چه سادگی و ملاحظتی تمام سوء تفاهم دیشب را با خواهر خود حل کرد. فقط با دراز کردن دست در یک چنین لحظه ای و با نگاهی خوش... و چه چشمهای زیبایی دارد، اصلاً تمام صورتش زیباست!... بظاهر حتی قشنگتر از دنیا جان است... اما خداوندا، چه کت و شلواری دارد و چه بد لباس پوشیده است! در دکان آفاناسی ایوانویچ حتی واسیای^۱ پادو، بهتر از او لباس می پوشد!... اگر می توانستم خود را به سویش می افکندم، او را در آغوش می کشیدم و... گریه می کردم، اما می ترسم، می ترسم... خدایا، چرا اینطور است! هرچند با مهربانی صحبت می کند، اما باز می ترسم! آخر، از چه چیز می ترسم؟»

بعد ناگهان مثل اینکه عجله داشته باشد که جواب تذکر او را بدهد، گفت:

— آخ رودیا، تو باور نمی کنی چقدر من و دنیا جان دیشب... بدبخت بودیم! اکنون همه چیز گذشت و تمام شد و ما باز هم خوشبخت هستیم. تصورش را بکن، تقریباً از واگن قطار تا اینجا دویدیم که ترا در آغوش بگیریم و آن وقت این زن، آهان اینجاست! سلام علیکم ناستاسیا، بله، ناگهان به ما می گوید که تو با تب شدید مریض افتاده ای و هم اکنون پنهانی، در حال هدیان از طبیب فرار کرده و به کوچه دویده ای، دیگران رفته اند تا ترا پیدا کنند. تو نمی توانی باور کنی چه حالی داشتیم! فوراً به یاد مرگ ناگهان پوتانچیکف^۲ آشنای ما و دوست پدرت افتادم. تو او را بخاطر نداری، رودیا، او هم در حال تب و به همین طریق فرار کرد و در حیاط توی

1. Vassia
2. Potanchikof

چاه افتاد و فقط روز بعد بیرونش کشیدند. ما هم البته موضوع را پیش خود بزرگ جلوه دادیم و می‌خواستیم برویم پتر پتروویچ را پیدا کنیم تا شاید به کمک او... چون آخر ما تنها بودیم، بکلی تنها؟ جملات اخیر را با صدائی غم‌انگیز و ناله‌کنان ادا کرد. بکلی دست و پایش را گم کرد، چون بیاد آورد که صحبت درباره پتر پتروویچ، هرچند که به نظرش همگی کاملاً خوشبخت بودند، ولی ممکن بود هنوز خطرناک باشد.

راسکلنیکف در جواب زمزمه کرد:

– بله، بله... البته تمام این ماجرا... تأسف آور است...

اما قیافه‌اش بقدری پریشان و حاکی از بی‌اعتنائی بود که دنیا با تعجب نگاهی به او کرد.

راسکلنیکف مثل اینکه چیزی را بدقت بخاطر بیاورد، ادامه

داد:

– چه می‌خواستیم بگویم، ها؟ بله، مادر جان، و دونیا جان، گمان نکنید که من نمی‌خواستم امروز خودم اول پیش شما بیایم و منتظر بودم شما نخست بدیدم بیایید.

پولخریا الکساندرونا با تعجب فریاد کرد:

– این چه حرفهائی است، رودیا؟

دونیا اندیشید: «یعنی چه، مگر از روی وظیفه به ما جواب می‌دهد؟ هم آشتی‌کردنش و هم پوزشش طوری است که انگار دعا می‌خواند یا درسی را از بر می‌کند.»

– من هم اکنون بیدار شدم و می‌خواستم بروم، اما لباسم مرا معطل کرد. دیشب فراموش کرده بودم به او... به ناستاسیا بگویم، این خون را بشوید... و همین اکنون تازه فرصت کردم که لباسم را بپوشم.

پولخریا الکساندرونا نگران شد:

– خون، کدام خون؟

– چیزی نیست... نگران نباشید، مادر جان، این خون از

آنجاست که دیشب وقتی در حال هدیان پرسه می‌زدم، پایم به

شخصی زخمی خورد... يك کارمند...

رازومیخین سخنش را قطع کرد و گفت:

– در حال هذیان؟ اما تو که همه چیز را بخاطر داری.

راسکلنیکف با دقتی مخصوص گفت:

– راست است. همه چیز را با تمام جزئیات بخاطر دارم، اما

اگر بررسی چرا چنان کردم و به آنجا رفتم و چنان گفتم، دیگر نمی توانم توضیح دهم.

زوسیموف وارد صحبت شد:

– حالت بسیار آشنائی است. گاه انجام کار استادانه و حتی

پرتزویر است اما اساس و دلیل رفتار ممکن است مغشوش و بستگی به تأثراتی ناشی از ناراحتیهای گوناگون باشد مانند خواب.

راسکلنیکف اندیشید: «شاید هم بد نباشد که مرا تقریباً

دیوانه بدانند.»

دونیا که با نگرانی به زوسیموف می نگریست، گفت:

– خوب این برای اشخاص سالم هم ممکن است اتفاق بیفتد.

زوسیموف پاسخ داد:

– تذکر بسیار صحیحی است، از این نظر واقعاً هم همه ما

غالباً مثل دیوانگانیم، منتها با يك تفاوت که «بیماران» کمی بیش از ما

حواسشان پرت است، و به همین جهت تعیین این حد فاصل واجب

است. اما آدم کاملاً سالم، تقریباً هیچ وجود ندارد. در هر ده یا حتی

صدهزار نفر شاید به یکی از آنها بر بخوریم، که احتمال آن هم بسیار

ضعیف است...

با کلمه «دیوانه» که زوسیموف از روی بی احتیاطی، هنگام

بحث بر سر موضوعی که محبوبش بود، غفلتاً ادا کرد، همه ابروان

را درهم کشیدند. راسکلنیکف مثل اینکه اهمیتی ندهد، در حال تفکر

با تبسم اسرارآمیزی که به روی لبهای بیرنگش نقش بسته بود،

همچنان بی اعتنا نشست و با خود به فکر پیچیده ای مشغول بود.

رازومیخین با شتاب گفت:

– خوب. اما آن مجروح چه شد؟ سخنت را قطع کرده بودم!

راسکلنیکف مثل اینکه بیدار شود، گفت:
 - چه؟ بله، موقعی که کمک می‌کردم او را به منزلش ببرند،
 خونی شدم... راستی مادر جان، دیروز کاری نابخشودنی کردم.
 واقعاً که عقلم سر جایش نبود! من دیشب تمام پولی را که برایم
 فرستاده بودید دادم... به زن او... برای تشییع جنازه...
 بیوه‌زنی مسلول و بیچاره است، سه طفل صغیر دارد، همه
 گرسنه‌اند... در منزلشان هیچ چیز نیست، اعتراف می‌کنم که حق
 نداشتم چنین کاری بکنم، بخصوص با علم به اینکه چگونه این پول
 به‌دستتان رسیده بود. آخر، برای کمک به دیگری باید ابتدا حق آن
 را داشت والا...

و بعد به فرانسه اضافه کرد:

- ای سگان، اگر راضی نیستید، بمیرید!

آنگاه با خنده به روسی گفت:

- همچو نیست دونیا؟

دونیا محکم جواب داد:

- نه، چنین نیست.

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تنفرآمیز و لبخندی پرتمسخر
 زمزمه کرد:

- به! توهم که... مقاصدی داری! می‌بایستی این را در نظر
 می‌گرفتم... خوب، قابل تمجید است... مفت تو... بالاخره به آن
 سرحدی که دیگر قدمی فراتر نتوانی گذاشت، خواهی رسید، بدبخت
 می‌شوی، و اگر قدمی هم فراتر نهی، شاید بدبخت‌تر هم بشوی... اما
 روی هم رفته همه اینها مزخرف است!

راسکلنیکف جمله آخر را با عصبانیت از اینکه گرم صحبت
 شده، ادا کرد و بعد با خشونت و صدائی بریده گفت:

- من فقط می‌خواستم بگویم که از شما مادر جان، پوزش
 می‌خواهم.

مادر خوشحال پاسخ داد:

— بس است رودیا، یقین دارم هر کاری که تو بکنی بسیار خوب است!

راسکلنیکف دهان را با لبخندی کج نمود و گفت:
— یقین نداشته باشید.

و سکوت حکمفرما شد. در این گفتگو و سکوت و آشتی و پوزش حالتی تصنعی وجود داشت که همه آن را احساس می‌کردند. راسکلنیکف که از زیر چشم به مادر و خواهر خود می‌نگریست، فکر کرد: «انگار آنها از من می‌ترسند.»
پولخریا الکساندرونا واقعاً هم هرچه بیشتر سکوت می‌کرد، بیمناکتر می‌شد.

راسکلنیکف باز اندیشید: «در غیابشان بنظر می‌رسید که واقعاً آنها را دوست می‌دارم.»

پولخریا الکساندرونا ناگهان گفت:

— می‌دانی رودیا، مارفاپترونا مرد!

— مارفا پترونا کیست؟

— ای وای، همان مارفاپترونا سویدریگایلف! یادم هست راجع

به او زیاد برایت نوشته بودم.

راسکلنیکف ناگهان یکه‌ای خورد و چنانکه گوئی از خواب بیدار

شده باشد، گفت:

— هان، بله، یادم هست... که مرد؟ راستی مرد؟ چرا؟

پولخریا الکساندرونا از کنجکاوی او سر شوق آمد و با عجله

جواب داد:

— تصورش را بکن، بکلی ناگهانی مرد! درست همان هنگامی

که برایت آن نامه را فرستادم، حتی در همان روز! فکرش را بکن

آن آدم وحشتناک گویا موجب مرگش شد. می‌گویند زن بیچاره‌اش را

سخت کتک زده بود.

راسکلنیکف خطاب به خواهر پرسید:

— مگر زندگی آنها اینچنین بود؟

— نه، کاملاً برعکس. او با زن خود همیشه بسیار با مدارا و

حتی مؤدب بود. در همه هفت سال حتی زیاده از حد نسبت به رفتار و خوی او در برخی موارد گذشت می‌کرد. بعد ناگهان صبرش تمام شد.

— پس به این ترتیب اگر هفت سال تمام دندان رو جگر گذاشت، اصلاً آنقدر وحشتناک نیست؟ تو دنیا جان گویا در صدد تبرئه او هستی؟

دونیا با حال تقریباً متشنجی جواب داد:

— نه، نه، آدم وحشتناکی است! وحشتناکتر از او نمی‌توانم چیزی را تصور کنم.

بعد ابروان را درهم کشید و به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا با شتاب سخنان خود را دنبال کرد:

— ماجرای بین آنها صبح روی داد. پس از آن مارفا پترونا فرمان داد فوراً اسبها را آماده کنند تا بیدرنک پس از ناهار به شهر رود. همیشه در چنین مواقعی به شهر می‌رفت. می‌گویند سب ناهار با اشتهای زیاد غذا می‌خورد...

— با کتکی که خورده بود؟

— ... ضمناً بگویم که همیشه این... عادت را داشت. همینکه

ناهار را خورد، برای اینکه رفتنش دیر نشود فوراً استحمام می‌کرد... می‌دانی، گویا با استحمام خود را درمان می‌کرد. آنها دو آن محل چشمه آب سردی دارند و او مرتب هرروز در آن چشمه آب‌تنی می‌کرد... همینکه داخل آب شد، فوراً سگته کرد.

زوسیموف گفت:

— البته!

— شوهرش سخت کتکش زده بود؟

دونیا جواب داد:

— اینکه فرقی نمی‌کند.

راسکلنیکف ناگهان با عصبانیت و گوئی بی‌تعمد گفت:

— هوم، اما مادرجان، چه حوصله‌ای دارید که شرح این

مزخرفات را می‌دهید.

پولخریا الکساندرونا بی اراده گفت:

– عزیزم، من دیگر نمی دانستم از چه چیز می شود صحبت کرد.

راسکلنیکف با لبخندی که دهانش را کج کرد گفت:

– مگر شماها همه از من می ترسید؟

دونیا بی پرده، در حالی که نگاهی سخت به برادر افکند، گفت:

– این واقعاً صحیح است، مادر جان وقتی پا به روی پله ها

گذاشت، از ترس حتی بر خود صلیب کشید.

صورت راسکلنیکف چنان کج شد که گوئی حالت تشنجی به

او دست داد.

پولخریا الکساندرونا با شرمندگی گفت:

– چه چیزها دونیا! رودیا، خواهش می کنم اوقات تلخ نشود...

دونیا چرا گفتی؟ راست است که وقتی به اینجا می آمدم و در طول

راه وقتی در واگن بودیم، تصور شیرین آن را می کردم که چگونه

یکدیگر را خواهیم دید، چگونه همه خبرها را به یکدیگر خواهیم داد...

و آنقدر خوشبخت بودم که حتی ملتفت راه نبودم! اما چه می گویم،

حالا هم خوشبختم... دونیا، بیخود گفتی! دیدن تو رودیا، بتنهائی

کافی است مرا خوشبخت کند.

راسکلنیکف بی آنکه به او نگاهی کند، دستش را فشرد و با

ناراحتی زمزمه کرد: دست بردارید مادر جان، فرصت صحبت هم

خواهیم داشت.

پس از گفتن این سخنان راسکلنیکف ناگهان ناراحت شد و

رنگش پرید... باز احساس وحشتناک چندی پیش، چون سرمای

مرگ بر قلبش گذشت... باز برایش کاملاً روشن و واضح شد که

هم اکنون دروغ بدی گفت، که نه تنها اکنون بلکه دیگر هرگز

فرصت گفتگوی مفصل را نخواهند داشت. دیگر هرگز با هیچکس

درباره هیچ چیز صحبتی نباید داشته باشد. تأثیر این فکر شکنجه-

دهنده بقدری شدید بود که او لحظه ای بکلی خود را فراموش کرد،

از جا برخاست و بی آنکه به کسی نگاه کند، از اتاق خارج شد.

رازومیخین دستش را گرفت و فریاد زد:

— چه شده، چته؟

راسکلنیکف مجدداً نشست و آرام به تماشا مشغول شد. همه با تعجب به او می‌نگریستند. ناگهان بکلی بدون مقدمه فریاد زد: — آخر، چرا همه اینقدر ملال‌انگیزید! چیزی بگوئید. آخر چرا، همینطور نشسته‌اید! خوب، حرف بزنید. صحبت کنید... دور هم جمع شدیم و سکوت می‌کنیم. خوب، آخر چیزی بگوئید.

پولخریا الکساندرونا صلیبی کشید و گفت:

— خدا را شکر، گمان کردم که به حال دیشب افتاده است.

آودوتیا رومانونا با بی‌اعتمادی پرسید:

— رودیا، ترا چه می‌شود؟

راسکلنیکف جواب داد:

— هیچ، چیزی نیست، به یاد چیزی افتادم.

و ناگهان بلند شروع کرد به خندیدن.

زوسیموف که از روی نیمکت بلند می‌شد، زمزمه کرد:

— خوب، اگر چیزی بخاطر آوردی بد نیست، والا من خودم هم

داشتم فکر می‌کردم... من دیگر باید بروم، باز هم شاید بیایم...

اگر کسی را یافتم...

بعد تعظیمی کرد و خارج شد. پولخریا الکساندرونا گفت:

— عجب آدم نازنینی است!

راسکلنیکف ناگهان با شتاب مخصوص و حرارت غیرمترقبه

شروع به صحبت کرد:

— بله، نازنین و عالی و عاقل و تحصیل کرده است... به خاطر

ندارم قبل از بیماریم کجا دیده بودمش... چون گویا قبلاً هم دیده

بودم... بعد سری به سوی رازومیخین چرخاند و گفت:

— اینهم آدم خوبی است.

و بعد بی مقدمه پرسید:

— دونیا، تو از او خوشت می‌آید؟

و بی دلیل خنده را سرداد.

دونیا جواب داد:

– بسیار.

رازومیخین با ناراحتی زیاد برافروخت و از روی صندلی برخاست و گفت:

– اه که تو چه یاوه گویی!

پولخریا الکساندرونا لبخند مختصری زد ولی راسکلنیکف به قهقهه افتاد و گفت:

– تو دیگر کجا می روی؟

– من هم می روم... کار دارم.

– تو نباید بروی، بمان! زوسیموف رفت، حالا تو هم باید بروی، نرو... ساعت چند است؟ دوازده؟ دونیا، ساعتت چقدر قشنگ است! چرا باز همه ساکت شدید؟ فقط من تمام وقت صحبت می کنم:

دونیا جواب داد:

– این هدیه مارفا پتروناست.

پولخریا الکساندرونا علاوه کرد:

– و بسیار هم گرانبهاست.

– هان، چه بزرگ است، به ساعت زنانه نمی ماند.

دونیا گفت:

– من اینطور دوست دارم.

رازومیخین اندیشید: «پس هدیه داماد نیست» و معلوم نیست چرا خوشحال شد.

راسکلنیکف گفت:

– من خیال می کردم، هدیه لوژین است.

– نه، او هنوز هیچ چیز به دونیاجان نبخشیده است.

راسکلنیکف ناگهان خطاب به مادر گفت:

– هان... راستی یادتان هست مادر جان، که من عاشق بودم

و می خواستم زن بگیرم؟

مادر از تغییر کلام و لحن گفتگوی پسر خود بکلی در حیرت شد.

— آخ بله، عزیزم.

و نگاهی با دنیا و رازومیخین رد و بدل کرد.

— هوم، چه برایتان بگویم؟ حتی کم یادم مانده، دختر علیلی بود.

و باز ناگهان گوئی به فکر فرو رفت و چشمها را بزیر افکند.
— بکلی بیمار بود. دوست داشت به گدایان کمک کند و همیشه آرزوی رفتن به دیر را می کرد، يك بار هم که صحبت آنرا براریم می کرد، از اشك خیس شد. بله، بله، بخاطر دارم، خوب به خاطر ام هست. ظاهرش هم... زشت بود. راستش نمی دانم برای چه آنقدر به او دل بستگی پیدا کرده بودم... گویا برای اینکه همیشه بیمار بود... و اگر شل یا گوزپشت می بود، من لابد باز هم بیشتر دوستش می داشتم... (تبسم اندیشناکی کرد) بله... نوعی جنون جوانی بود...

دنیا با حرارت گفت:

— نه، این فقط جنون جوانی نبود.

راسکلنیکف با دقت و اصرار نگاهی به خواهر کرد اما کلمات او را نشنید یا نفهمید. بعد در حال تفکر عمیق برخاست، به مادر نزدیک شد، او را بوسید و به جای خود بازگشت و نشست.
پولخریا الکساندرونا با حالتی متأثر گفت:

— تو هنوز هم او را دوست داری!

— او را؟ اکنون؟ ها... بله، شما راجع به آن دختر می گوئید! نه، تمام این چیزها مثل اینکه متعلق به دنیای دیگری است... و به زمان بسیار دوری... و اصلا هرچه در این اطراف می گذرد، گوئی مربوط به اینجا نیست.

راسکلنیکف با دقت به آنها نگاه کرد:

— به شما هم... انکار من از هزاران ورست نگاه می کنم... و

خدا می داند که اصلا چرا ما در این موضوع بحث می کنیم!

و بعد با عصبانیت اضافه کرد:

– وفایده پرسش چیست؟

آنگاه ساکت شد و شروع به جویدن ناخنهاش کرد و باز به فکر فرو رفت.

پولخریا الکساندرونا ناگهان سکوت سنگین را شکست و گفت:
– چه منزل مزخرفی داری رودیا، انگار گور است، من یقین دارم که نیمی از این حال مالیخولیائی تو مربوط به این منزل است. راسکلنیکف با حواس پرتی جواب داد:

– منزل؟... بله، منزل بسیار مؤثر بود... من هم این فکر را کردم... اما اگر می دانستید اکنون چه فکر غریبی را اظهار کردید، مادر جان.

و با اضافه کردن این جمله اخیر لبخند اسرارآمیزی زد. چند لحظه دیگر کافی بود که این اجتماع و این خویشانی که پس از سه سال دوری بهم رسیده بودند، و این لحن خودمانی کلام با نبودن امکان هیچ موضوع گفتگوی مشترک، برای او تحمل ناپذیر شود. اما يك امر مهم عقب نیفتادنی در پیش بود که به هر ترتیب بایستی امروز یکسره اش کرد. این تصمیمی بود که قبلاً هنگامی که بیدار شده بود گرفت. اکنون از وجود این «امر» خوشحال شد، گوئی راه حلی یافته بود. آنگاه با لحنی خشک و جدی شروع کرد:
– گوش کن دونیا، من البته برای ماجرای دیشب از تو پوزش می خواهم، اما وظیفه خود می دانم باز به تو یادآوری کنم که از نکته اصلی دست بردار نیستم. یا من یا لوزین. بگذار من پست فطرت باشم اما تو نباید باشی. یکی از ما دونفر کافی است و اگر تو به لوزین شوهر کنی، من دیگر ترا خواهر خود نخواهم شمرد.

پولخریا الکساندرونا با تلخی داد زد:

– رودیا، رودیا، آخر، باز همان داستان دیشب را شروع کردی. چرا تو خود را پیوسته پست فطرت می خوانی، من تحمل این را ندارم! دیروز هم همینطور...

دونیا خشک و محکم پاسخ داد:

- برادر، اینجا اشتباهی در کار توست. من همه شب گذشته را فکر کردم و اشتباه را یافتم، تمام مطلب سر آن است که گویا تو تصور می‌کنی که من برای کسی یا به خاطر کسی خود را قربانی می‌کنم. ابداً چنین چیزی نیست. من برای خودم شوهر می‌کنم، چون وضع خودم دشوار است. و بعد هم البته خوشحال خواهم بود اگر بتوانم به حال خویشانم مفید باشم. اما این نکته مهمترین عامل تصمیم من نیست...

راسکلنیکف در حالی که ناخنهاش را از خشم می‌جوید، با خود می‌گفت: «دروغ می‌گوید! مغرور است! نمی‌خواهد اعتراف کند که میل به نیکوکاری دارد! ای خوبهای پست! دوستیشان هم شبیه به نفرت است... آخ که چقدر من از همه آنها متنفرم!»
دونیا ادامه داد:

- خلاصه، من زن پتر پتروویچ می‌شوم تا از دو شر، آنکه بهتر است انتخاب کنم. تصمیم دارم با شرافتمندی آنچه او از من انتظار دارد، انجام دهم و به این جهت فریبش نمی‌دهم... اما چرا تو پوزخند زدی؟

دونیا هم برآشففت و در چشمانش آثار خشم نمایان شد.

راسکلنیکف با تبسمی زهرآگین پرسید:

- همه را انجام می‌دهی؟

- تا حدی که ممکن باشد. طرز و ترتیب خواستگاری پتر پتروویچ فوراً به من نشان داد که خواهان چه چیزی است. البته، برای خود ارزش قائل است، و شاید هم بیش از حد لزوم خود را مهم می‌داند، اما امیدوارم که قدر مرا هم بداند... چرا تو باز می‌خندی؟

- تو چرا باز سرخ می‌شوی؟ خواهر، تو دروغ می‌گوئی و مخصوصاً دروغ می‌گوئی، فقط به دلیل یکدندگی زنانه... فقط برای آنکه حرفت را در مقابل من سبز کنی... ممکن نیست بتوانی به لوزین احترام بگذاری، او را دیدم و با او صحبت کردم. پس از این قرار تو خود را به خاطر پول می‌فروشی و از این‌رو کار پستی

می‌کنی و خوشحالم که تو لااقل می‌توانی سرخ شوی!
 دونیا که خونسردی خود را از دست می‌داد، فریاد زد:
 - نه، چنین نیست، دروغ نمی‌گویم، اگر یقین نداشته باشم
 که قدم را می‌داند و عزیزم می‌دارد، هرگز زنش نمی‌شوم... و باز
 اگر مطمئن نباشم که برایش می‌توانم احترام داشته باشم، زنش
 نخواهم شد. خوشبختانه می‌توانم در این امر همین امروز یقین
 قطعی حاصل کنم و چنین ازدواجی، چنانکه تو می‌گوئی کار پستی
 نیست! تازه اگر حق هم با تو بود و اگر من واقعاً تصمیم پستی
 می‌گرفتم، مگر این ظلم نیست که با من اینطور صحبت می‌کنی؟ چرا
 تو از من رشادتی را می‌خواهی که شاید در خودت هم وجود نداشته
 باشد؟ این استبداد و زور است! اگر من کسی را نابود کنم، آن‌کس
 فقط من هستم. من هنوز هیچکس را نکشتم! چرا به من خیره
 شده‌ای؟ چرا رنگت چنین پریده؟ رودیا، ترا چه می‌شود؟ رودیا،
 عزیزم.

پولخریا الکساندرنا فریاد کرد:

- خدایا به حال غشش انداختی.

- نه، نه... چیزی نیست! سرم قدری گیج رفت. هیچ غشی
 نیست... شما هم که دست از غش بر نمی‌دارید! هوم! بله. من چه
 می‌خواستم؟ بله، پس به این ترتیب تو همین امروز یقین خواهی
 کرد که می‌توانی برای او احترام داشته باشی یا نه و... که او قدر
 ترا می‌داند یا نه... همینطور گفتم، نه؟ تو مثل اینکه گفتم همین
 امروز؟ یا شاید من عوضی شنیدم؟
 دونیا گفت:

- مادر جان، نامه پتر پتروویچ را به برادرم نشان دهید.

پولخریا الکساندرنا با دستی لرزان نامه را رد کرد.
 راسکلنیکف با کنجکاوی زیاد آن را گرفت. اما پیش از آنکه آن را
 بگشاید، با تعجب مخصوصی به دونیا نگریست و مثل اینکه ناگهان
 از فکر تازه‌ای تعجب کند، آهسته گفت:

- عجیب است، آخر برای چه من آنقدر سنگ به سینه می‌زنم:

این داد و فریادها برای چیست؟ خوب، با هر که می‌خواهی ازدواج کن.

ظاهراً با خودش صحبت می‌کرد اما کلماتش را بلند گفت و مدتی به خواهر خود نگریست. انگار مشکلی را می‌خواست حل کند. عاقبت با همان حال تحیر نامه را باز کرد. سپس آهسته و با دقت مشغول خواندن شد و دو بار آنرا خواند. پولخریا الکساندرنا در نگرانی مخصوصی بود و گویا همه منتظر چیز خاصی بودند.

پس از قدری تأمل راسکلنیکف بدون اینکه کسی را مخاطب سازد، نامه را به مادر داد و گفت:

— تعجب می‌کنم، آخر او دنبال کار مهمی است، وکیل است و حتی طرز صحبتش هم با طمطراق است، اما چقدر بیسوادانه چیز می‌نویسد.

همه یکه‌ای خوردند، هیچ منتظر چنین چیزی نبودند.

رازومیخین فوراً تذکر داد:

— آنها همه‌شان اینطور می‌نویسند.

— مگر تو خوانده‌ای؟

— بله.

پولخریا الکساندرنا با ناراحتی گفت:

— ما نشان دادیم، رودیا، ما پیش از این با ایشان مشورت کردیم.

رازومیخین سخن پولخریا الکساندرنا را قطع کرد و گفت:

— این شیوه حقوقی است. نامه‌های دادگستری این چنین نوشته می‌شوند.

— نامه‌های حقوقی! بله این درست سبک محکمه و اداره است. نه اینکه پر بیسواد باشد و نه آنکه خیلی ادبی باشد، همان سبک اداری است!

آودوتیا رومانونا مثل اینکه از لحن سخن برادر کمی رنجیده باشد، گفت:

— پتر پتروویچ پنهان نمی‌کند که با بی‌پولی دوران تحصیل

را گذرانده است و حتی می‌بالد به اینکه خود راه زندگیش را باز کرده است.

— خوب، اگر به خود می‌بالد حق دارد، من مهاجره نمی‌کنم. خواهر، تو گویا رنجیده‌ای که من از همه نامه چنین نتیجه سبکی گرفته‌ام و فکر می‌کنی که مخصوصاً درباره چنین مزخرفاتی بحث می‌کنم تا در مقابل تو عصبانیت خود را فرو نشانم. نه، برعکس، درباره سبک نکته‌ای بخاطرم آمد که تذکرش در حال حاضر هیچ بیجا نیست. در این نامه اصطلاحی هست: «هرچه دیدید از چشم خود دیدید!» که بسیار روشن بیان شده و بعلاوه تهدیدی هم هست که اگر من بیایم او فوراً خواهد رفت. این تهدید به رفتن، درست مثل این است که شما را، اگر مطیع نباشید، تهدید به ترك کردن کند و آن هم اکنون که شما را به پترزبورگ احضار کرده است. خوب، چه فکر می‌کنی. آیا ممکن است از این کلمات لوژین همانطوری رنجید که اگر این را مثلاً او می‌نوشت (اشاره به رازومیخین) یا زوسیموف یا يك نفر از ماها؟

دوتیا با حرارت جواب داد:

— نه، من خوب فهمیدم که این اصطلاح خیلی بچگانه بکار رفته است و شاید او در نوشتن هیچ مهارت ندارد... این را تو درست می‌گوئی، برادر. من حتی انتظار داشتم...

— این به شیوه عدلیه اظهار شده و به آن شیوه طور دیگری نمی‌شود نوشت و به این جهت شاید خشن‌تر از آن شده که او می‌خواسته است و اما من باید ترا کمی غمگین سازم: در این نامه اصطلاح دیگر و افترائی هم در حق من هست که کمی پست است. من پول را دیروز به بیوه مسلول و داغدار دادم، نه به عنوان تشییع جنازه، بلکه واقعاً برای تشییع جنازه، و آن را به دست دخترشان یا به قول او دختر مشکوک (که دیشب برای اولین بار در عمر خود می‌دیدم) ندادم، بلکه به دست خود بیوه‌زن دادم. در تمام این نکات میل عجولانه‌ای برای کثیف کردن من و بهم زدن میانه ما موجود است. و مطلب باز به سبک عدلیه، یعنی به شیوه‌ای که هدف

آن بخوبی نمایان است... و با شتاب بیگانه‌ای، بیان شده است. او شخص عاقلی است. اما برای عمل عاقلانه، عاقل بودن تنها کافی نیست. همه این چیزها انسان را خوب نشان می‌دهد... گمان نمی‌کنم برای تو ارزش زیادی قائل باشد. و این را فقط از لحاظ نصیحت به تو تذکر می‌دهم، چون از صمیم قلب خیرت را می‌خواهم...
دونیا پاسخ نمی‌داد، تصمیمش را پیشتر گرفته بود. فقط منتظر شب بود.

پولخریا الکساندرونا که بیش از پیش از لحن کاری پسرش نگران شده بود، پرسید:

- پس چه تصمیمی می‌گیری رودیا؟

- یعنی چه، چه تصمیمی می‌گیرم؟

- خوب، درباره همینکه پتر پتروویچ می‌نویسد که شب پیش ما نباشی و گرنه خواهد رفت... اگر تو بیائی. پس تو... خواهی آمد؟

- تصمیم این مطلب البته با من نیست، بلکه در درجه اول با شماست، اگر تقاضای پتر پتروویچ شما را نمی‌رنجانند، در فانی با دونیاست، اگر او هم نمی‌رنجد.

و با صدای خشکی اضافه کرد:

- من هم کاری می‌کنم که از نظر شما خوب باشد.

پولخریا الکساندرونا با شتاب گفت:

سدونیا جان تصمیمش را گرفته است و من هم کاملاً با او

موافقم.

دونیا گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام رودیا، از تو خواهش کنم و بسیار

خواهش کنم که حتماً در این جلسه باشی. می‌آئی؟

- می‌آیم.

بعد دونیا خطاب به رازومیکین گفت:

- از شما هم خواهش می‌کنم ساعت هشت منزل ما بیائید.

مادر جان از ایشان هم دعوت می‌کنم.

– بسیار خوب، دونیا جان. خوب، هر طور که تصمیم گرفته اید، همانطور باشد. برای خود من هم راحت تر است. من از تظاهر و دروغ خوشم نمی آید. بهتر است تمام حقایق را بگوئیم. حال پتر پترویچ می خواهد قهر کند، می خواهد نکند!

در این هنگام در آهسته باز شد و دختری جوان که با ترس و تشویش به اطراف می‌نگریست به اتاق وارد شد. همه با کنجکاوی و تعجب به او نگریستند. راسکلنیکف اول او را نشناخت. این دختر جوان سوفیا سمیونونا مارمالادف بود. دیشب راسکلنیکف برای نخستین بار دیده بودش. اما وضع و لباس و موقعیت او در آن وقت موجب شد که چهره دیگری از او در خاطر راسکلنیکف نقش بزند. اکنون دختری جوان و محجوب بود که لباسش فقیرانه می‌نمود و به دختر بچه‌ای مانند بود. رفتاری نجیبانه و شایسته و صورتی روشن اما کمی وحشتزده داشت. برتنش لباسی بسیار ساده و خانگی، و بر سرش کلاهی کوچک و به سبک قدیم بود. فقط در دستش مانند دیروز چتری بود. همینکه بر خلاف انتظار اتاقی پر از جمعیت دید، نه تنها ناراحت شد بلکه خود را باخت، همچون بچه‌ای ترسیده و خواست برگردد.

راسکلنیکف با تعجب زیاد گفت:

— آه... این شمائید؟

ناگهان خودش خجل شد. فوراً به نظرش رسید که مادر و خواهرش از نامه لوژین دختری را که وضعی خاص دارد بخوبی می‌شناسند. هم‌اکنون علیه افترای لوژین اعتراض کرده، گفته بود که این دختر را آن وقت برای نخستین بار دیده بود و اکنون ناگهان خود وارد شده است. و نیز بیاد آورد که بهیچ وجه علیه اصطلاح

«وضعی خاص» اعتراضی نکرده بود. تمام این افکار دفعتاً و بطور مبهمی در سرش پدید آمد، اما چون خوب دقت کرد، مشاهده کرد که این موجود بیچاره به قدری خوار و زبون گشته است که دلش به شدت بحالش سوخت. هنگامی که دختر به قصد فرار حرکتی کرد، قلب راسکلنیکف بکلی زیر و رو شد. به این جهت شتابان و با نگاهی که او را متوقف کرد گفت:

— من هیچ منتظر شما نبودم، لطف بفرمائید و بنشینید. شما لابد از پیش کاترینا ایوانونا می‌آئید؟ ببخشید، آنجا نه، اینجا، همینجا بنشینید.

هنگام ورود سونیا، رازومیخین که به روی یکی از صندلیهای راسکلنیکف دم در نشسته بود، برخاست تا به دختر جوان راه ورود دهد. ابتدا راسکلنیکف خواست جایی در گوشه نیمکت، یعنی جای زوسیموف را به او نشان دهد، اما چون بیاد آورد که این نیمکت جایی است خیلی خودمانی و به منزله تاختخوازش می‌باشد، فوراً به صندلی رازومیخین اشاره کرد و به رازومیخین جایی را که زوسیموف نشسته بود، نمود و گفت:

— تو هم اینجا بنشین.

سونیا که از ترس تقریباً می‌لرزید، نشست و با احتیاط به دو خانم نگریست. معلوم بود که خودش هم نمی‌فهمید چگونه ممکن است در کنار آنها بنشیند. چون این فکر را کرد، بقدری ترسید که ناگهان برجست و با ناراحتی بسیار و لکنت زبان، خطاب به راسکلنیکف گفت:

— من... من فقط برای يك دقیقه آمده‌ام، ببخشید که شما را زحمت دادم، من از پیش کاترینا ایوانونا آمده‌ام، چون کسی را نداشتم نزد شما بفرستند... کاترینا ایوانونا فرمودند از شما خواهش کنم که فردا صبح برای مراسم دفن پدرم هنگام دعای صبح به گورستان «میتروفانوسکی» و بعد هم به منزل ما، یعنی منزل او برای ناهار تشریف بیاورید و بر او منت نهد. فرمود که از شما خواهش کنم...

سونیا زبانش را گرفت و متوقف شد.
راسکلنیکف نیز کمی برخاست و او هم با لکنت جمله‌هایی
ناقص گفت:

— حتماً سعی خواهم کرد... حتماً.
و بعد ناگهان گفت:

— لطف بفرمائید بنشینید، من باید با شما صحبت کنم،
خواهش می‌کنم، شاید شما عجله دارید، لطف کنید و دو دقیقه
وقتتان را به من بدهید.

با این کلمات صندلیی نزدیک او کشید و تعارف کرد. سونیا
مجدداً نشست و باز با سرگشتگی و شتاب نیم‌نگاهی به دو خانم
افکند و ناگهان چشمها را به کف اتاق دوخت.

چهره رنگ‌پریده راسکلنیکف برافروخت. انگار تمام وجودش
زیر و رو شد. چشمانش فروزان گشت و بعد با صدائی محکم و
مصمم گفت:

— مادر جان، این خانم سوفیا سمیونونا مارمالادف، دختر
همان آقای مارمالادف بدبختی هستند که دیشب در برابر چشمانم
اسبها خردش کردند، و من درباره‌ او با شما صحبت کردم...

پولخریا الکساندرونا نگاهی به سونیا انداخت و چشمها را
کمی تنگ کرد. با وجود تمام ناراحتی خود در مقابل نگاه سخت و
سرکش پسرش رودیا، بهیچ‌وجه نمی‌توانست از این حرکت
لذتبخش صرف‌نظر کند. دونیا هم با نگاهی جدی و دقیق به صورت
دختر بیچاره خیره شد و با شگفتی مشغول بررسی او گشت. سونیا
که جمله معرفی را شنید چشمانش را به سوی حضار بلند کرد و
بیش از پیش ناراحت شد.

راسکلنیکف با عجله خطاب به او گفت:

— من می‌خواستم از شما بپرسم، امروز چگونه کارتان برگزار
شد؟ آیا ناراحتان نکردند، مثلاً از جانب پلیس؟

— نه، همه چیز راحت گذشت. آخر، دیگر پر واضح است که
سبب مرگ چه بوده است. ناراحتان نکردند، فقط مستأجران

خشمگینند.

- از چه چیز؟

- از اینکه جسد زیاد مانده... آخر، حالا گرم است و تعفن... به این جهت امروز هنگام دعای غروب آن را به گورستان منتقل می‌کنند تا فردا به کلیسای کوچک ببرند. کاترینا ایوانونا اول راضی نمی‌شود، اما اکنون خودش هم می‌بیند که نمی‌شود.

- پس امروز؟

- ایشان خواهش کردند که مفتخرمان کنید و فردا هنگام دعا به کلیسا و از آنجا دیگر به منزل ایشان برای انجام مراسم یادبود تشریف بیاورید.

- ایشان مجلس یادبود می‌گیرند؟

- بله، مختصر غذایی خواهند داد. ایشان فرمودند خیلی از شما تشکر کنم که دیروز به ما کمک کردید... بی‌شما نمی‌توانستیم جسد را به خاک بسپاریم.

با این کلمات لبها و چانه او ناگهان لرزید، اما قواش را جمع کرد و ایستادگی بخرچ داد و باز بیدرنک چشمها را به زمین دوخت. ضمن صحبت راسکلنیکف بدقت او را تماشا می‌کرد. چهره‌اش لاغر، بسیار لاغر، رنگ پریده و کوچک بود. خطوط صورتش نامرتب و گوشه‌دار و بینی و چانه‌اش هم تیز بود. حتی نمی‌شد او را قشنگ خواند. اما در عوض چشمان آبی‌اش به اندازه‌ای شفاف بود که چون جان می‌گرفتند، حالت صورت او بینهایت مهربان و ساده می‌شد و خواه‌ناخواه انسان را جلب می‌کرد. در سیما و تمام هیكلش نکته مشخص دیگری هم بود؛ با اینکه هیچ‌ده سال داشت اما به نظر دختر بچه‌ای بیش نمی‌رسید و بسیار جوانتر از سن خود، یعنی تقریباً کودک می‌نمود. و این نکته گاهی بطور خنده‌آوری در بعضی از حرکات او منعکس می‌گشت.

راسکلنیکف با اصرار صحبت را ادامه داد و پرسید:

- چطور ممکن است کاترینا ایوانونا با آن مبلغ کم کار را

گنرانده باشد و تازه فکر غذا هم بکند؟

- آخر، تابوت که ساده است... و همه چیز ساده خواهد بود. به این جهت گران تمام نخواهد شد... ما با کاترینا ایوانونا حساب همه چیز را کردیم، بطوری که تازه کمی هم برای مجلس یادبود باقی می‌ماند... و کاترینا ایوانونا بسیار مایل است آن را بگیرد. آخر نمی‌شود... برای او دلخوشی است. او... شما که می‌دانید.

- می‌فهمم، می‌فهمم... البته... چرا شما اتاق مرا ورنه انداز می‌کنید. مادرم هم می‌گوید که این اتاق شبیه به تابوت است.

سونیا در جواب با صدای محکم و آهسته‌ای گفت:

- شما دیشب تمام پولتان را به ما دادید!

سپس فوراً چشمها را به زمین دوخت. لبها و چانه‌اش باز شروع به لرزش کردند. مدتی بود که از وضع فقیرانه راسکلنیکف در شگفت بود و اکنون این سخنان به خودی خود از دهانش بیرون پرید. سکوت برقرار شد. چشمان دنیا گوئی شفافتر شد و پولخریا الکساندرونا حتی با مهربانی به سونیا نظر افکند. سپس در حالی که برمی‌خاست گفت:

- رودیا، البته ما باهم ناهار می‌خوریم. دونیاجان، بیا برویم، و توهم رودیا، کاش می‌رفتی و قدری می‌گشتی و بعد استراحت می‌کردی، دراز می‌کشیدی و آن وقت زود می‌آمدی... الآن ما ترا خسته کردیم، می‌ترسم...

راسکلنیکف در حالی که برمی‌خاست، با شتاب گفت:

- بله، بله، می‌آیم، اما راستی، من کاری دارم.

رازومیکین به راسکلنیکف نظر افکند و فریاد زد:

- یعنی شما ناهار را جدا از هم خواهید خورد؟ ترا چه می‌شود؟

- بله، بله، می‌آیم، البته، البته... اما تو یک دقیقه بمان. شما که با

او اکنون کاری ندارید، مادر جان، شاید من شما را از دیدن او محروم می‌کنم.

- نه، نه! اما شما دیمیتری پروکفیچ، برای ناهار لطف می‌کنید

و می‌آید؟

دونیا اصرار کرد:

- خواهش می‌کنم بیایید.

رازومیخین تعظیمی کرد و تمام چهره‌اش درخشید. لحظه‌ای همه ناگهان بطور شگفت‌آوری ناراحت شدند.

- خدا نگهدار رودیا، یعنی به امید دیدار، من لفظ خدا نگهدار را دوست ندارم. خدا نگهدار ناستاسیا... اه، باز هم گفتم خدا نگهدار...

پولخریا الکساندرونا خواست به سونیا هم تعظیمی کند، اما نتوانست و شتابان از اتاق بیرون رفت.

اما آودوتیا رومانونا انگار منتظر نوبت خود بود و همینکه به دنبال مادر از مقابل سونیا گذشت به او با کمال توجه و ادب تعظیم بلندی کرد. سونیا ناراحت شد. با عجله و ترس تعظیم کرد و حالتی شبیه به بیماری در چهره‌اش منعکس گردید. گوئی ادب و توجه آودوتیا رومانونا برایش سنگین و دردناک بود.

راسکلنیکف که در راهرو بود، فریاد کرد:

- دونیا خدا حافظ، آخر، دست بده!

دونیا در حالی که با ناراحتی به سویش گشت، با محبت

گفت:

- من که دست دادم، یادت رفت؟

- خوب، عیبی ندارد، يك بار دیگر هم بده!

انگشتان کوچک او را سخت فشرد. دونیا تبسمی کرد، برافروخت، با شتاب دست خود را آزاد کرد و به دنبال مادر رفت و معلوم نبود چرا او هم خوشبخت بنظر می‌آمد.

راسکلنیکف چون به اتاق خود بازگشت نگاه روشنی به

سونیا افکند و گفت:

- خوب، بسیار خوب، خداوند مردگان را رحمت کند و به

زندگان طول عمر دهد! چنین نیست، همینطور است؟ نه؟

سونیا حتی با تعجب به چهره‌او که ناگهان از هم شکفته شده بود

نگریست. راسکلنیکف چند لحظه با دقت به او خیره شد. تمام

داستانی که پدر مرحومش دربارهٔ دختر خود گفته بود ناگهان، در این لحظه، از خاطر جوان گذشت...

پولخریا الکساندرونا همینکه قدم به خیابان نهاد گفت:

— خداوندا، دنیا جان، اکنون مثل اینکه خودم هم خوشحالم که بیرون آمدم، مثل اینکه اینطور راحت تر است، مگر دیشب در واگن قطار می توانستم فکر کنم که حتی از این مختصر شاد شوم! — مادر جان، باز هم به شما می گویم او هنوز بسیار بیمار است. مگر نمی بینید؟ شاید چون به خاطر ما رنج می برد، خودش را چنین پریشان کرده است. باید گذشت داشت، خیلی، خیلی چیزها را ممکن است ببخشید.

پولخریا الکساندرونا با حرارت و حسادت خفیفی فوراً میان کلام دخترش دوید که:

— اما تو باگذشت نبود. می دانی دنیا، من هر دو شما را تماشا می کردم. تو درست تصویر او هستی و نه فقط بظاهر بلکه روحاً و اخلاقاً. هر دوی شما غمگینید، هر دو اخمو و عصبانی، هر دو مفرور و هر دو بزرگوارید... آخر غیر ممکن است که او خودخواه باشد، دنیا جان، هان؟ اما براستی، همینکه می اندیشم امشب در منزلمان چه خبر خواهد شد، قلبم بکلی می ایستد.

— ناراحت نباشید مادر جان، هر چه باید بشود، خواهد شد.

— دنیا جان! آخر تو فکر کن که ما اکنون در چه وضعی هستیم! و پولخریا الکساندرونا بیچاره ناگهان بدون احتیاط گفت:

— چه خواهد شد اگر پتر پتروویچ رد کند؟

دنیا با تنفر و خشونت پاسخ داد:

— آنوقت او دیگر چه ارزشی خواهد داشت!

پولخریا الکساندرونا با عجله سخنان دخترش را قطع کرد:

— خوب کردیم که حالا آمدم، او برای انجام کاری عجله داشت. بگذار گشتی بزند، اقلاً هوائی می خورد. اتاقش خیلی خفه است... آنقدر هوا ندارد که انسان نفس بکشد، اینجا در خیابانها هم آدمی گوئی در اتاق بی منفذی است. خدایا، چه شهری است!...

صبر کن، کنار برو... لهت می‌کنند! آخر، این بیانو بود که بردند
واقعا... چقدر تنه می‌زنند... از این دختر هم من خیلی می‌ترسم...

– از کدام دختر، مادر جان؟

– از همین سوفیا سمیونونا که الان آنجا بود...

– چطور؟

– دلم چنان گواهی می‌دهد، دنیا، باور می‌کنی یا نه، همینکه
وارد شد، فوراً فکر کردم که نکته‌ی اصل موضوع همینجاست...

دنیا با خشم بانگ زد:

– هیچ آنجا نیست! راستی مادر جان، شما و احساساتان
خیلی عجیبید. تازه دیروز با این دختر آشنا شده‌است و امروز هم که او
وارد شد، نشناختش.

– خوب، حالا خواهی دید! مرا ناراحت می‌کند، حالا می‌بینی،
می‌بینی! و چقدر ترسیدم. به من می‌نگریست و می‌نگریست،
چشمانی داشت که من بزحمت روی صندلی آرام گرفتم... یادت
هست همان وقتی که رودیا شروع به معرفی کرد؟ خیلی عجیب
است، پتر پترویچ آنطور درباره‌ی این دختر می‌نویسد و آن وقت
رودیا او را به ما و بخصوص به تو معرفی می‌کند! معلوم می‌شود
خاطرش عزیز است!

– خیلی چیزها می‌نویسد! درباره‌ی ما هم صحبت می‌کردند و
می‌نوشتند، مگر فراموش کرده‌اید؟ من یقین دارم که او دختر بسیار
خوبی است و همه‌ی این حرفها مزخرف است.

– خدا کند!

دنیا ناگهان سخنان مادر را قطع کرد:

– اما پتر پترویچ سخن چین پستی است.

پولخریا الکساندرونا ساکت شد و صحبت ناتمام ماند.

راسکلنیکف رازومیخین را به سوی پنجره‌ی کوچک برد و گفت:

– گوش کن، می‌دانی با تو چکار داشتیم؟...

سونیا در حالی که به قصد رفتن تعظیم کرد با شتاب گفت:

– پس به کاترینا ایوانونا می‌گویم که خواهید آمد...

— الان، سوفیا سمیونونا، ما اسراری نداریم و شما مزاحم نیستید... دلم می‌خواست دو کلمه دیگر با شما صحبت کنم... بعد ناگهان جمله خود را مثل اینکه قطع کرده باشد، ناتمام گذاشت و خطاب به رازومیخین گفت:

— بله، تو که این... اسمش چیست؟ پارفیری پتروویچ را می‌شناسی؟

رازومیخین با کنجکاری سرشاری افزود:

— پس چه، قوم و خویش من است، چطور مگر؟

— آخر این کار... خوب دیگر... مربوط به همین قتل... خودتان دیشب می‌گفتید که در دست اوست؟

— بله... بعد؟

رازومیخین چشمانش را چنان باز کرد که نزدیک بود از حدقه درآید.

— او از گروهندگان پرسشهایی کرده است. من هم در آنجا گروهائی دارم. چیزهای مزخرفی است. با اینهمه یکی، انگشتر کوچکی است که خواهرم به یادبود وقتی که از اینجا می‌رفت، به من بخشید و دیگر ساعت نقره پدرم است. همه اینها روی هم پنج شش روبل قیمت دارد، اما خاطره آنها برایم عزیز است. حال باید چه کنم؟ نمی‌خواهم که این اشیا از بین بروند، بخصوص ساعت. هنگامی که سخن از ساعت دونیا به میان آمد از فکر اینکه مادرم بخواهد نظری به آن ساعت افکند، بر خود می‌لرزیدم. این تنها چیزی بود که پس از پدرم باقی مانده بود. اگر گم شود مادرم بیمار خواهد شد! زنها! بگو، یادم بده چه باید کرد؟ می‌دانم که بهتر است به بخش مربوط اعلام کرد. شاید هم بهتر باشد به خود پارفیری بگویم؟ هان؟ چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهم زود کلك این کار را بکنم. خواهی دید که قبل از نهار مادر سراغ آن را خواهد گرفت.

رازومیخین با التهاب خارق‌العاده‌ای فریاد زد:

بهبیچ‌وجه مربوط به بخش نیست. بلکه به پارفیری مربوط

است. عجب، خوشحالم! این که کاری ندارد، هم اکنون برویم، تا

- اینجا دو قدم است و یقیناً او را خواهیم یافت!
- باشد... برویم.
- او خیلی، خیلی، خوشحال خواهد شد که با تو آشنا شود! من دربارهٔ تو زیاد با او صحبت کرده‌ام، در موارد مختلف، حتی همین دیروز. برویم!.. پس تو پیرزن را می‌شناختی؟ که اینطور، بسیار خوب پیشامدی شد... آخ راستی، سونیا ایوانوفا...
- راسکلنیکف رازومیخین را تصحیح کرد و گفت:
- سوفیا سمیونوفا.
- سپس خطاب به وی ادامه داد:
- سوفیا سمیونوفا، این دوست من رازومیخین است و آدم بسیار خوبی است.
- اگر شما باید اکنون بروید...
- سوفیا سمیونوفا بدون اینکه به رازومیخین بنگردد، این کلمات را ادا کرد و از این رفتار خود بیش از پیش ناراحت شد.
- راسکلنیکف با لحنی مصمم گفت:
- بله، برویم! سوفیا سمیونوفا، من همین امروز به شما سری خواهم زد. فقط به من بگوئید کجا زندگی می‌کنید.
- راسکلنیکف پرت نمی‌گفت اما... مثل این بود که از نگاههای دختر پرهیز می‌کرد. سونیا آدرس خود را داد و سرخ شد. همه با هم خارج شدند.
- رازومیخین که پشت سر آنها از پله‌ها پائین می‌آمد، پرسید:
- مگر در را قفل نمی‌کنی؟
- هیچوقت.
- و بعد راسکلنیکف با بی‌اعتنائی اضافه کرد:
- دو سال تمام است که می‌خواهم قفل بخرم.
- آنگاه خنده‌کنان رو به سونیا کرد و گفت:
- کسانی که چیزی برای قفل کردن ندارند، سعادتمندند. نه؟ در آستانهٔ در خروجی که به خیابان می‌رفت ایستادند.
- سوفیا سمیونوفا شما به طرف راست می‌روید؟ راستی

چگونه مرا پیدا کردید؟

این سؤال لحنی داشت که گوئی می‌خواست بکلی چیز دیگری بپرسد. دلش می‌خواست متصل به چشمان آرام و شفاف دختر نظر بدوزد اما این کار میسر نمی‌شد.

— شما خودتان نشانی را دیروز به پولیا جان داده بودید.

— پولیا؟ هان، بله... پولیا جان! دختر کوچک... خواهر

شماست؟ پس به او نشانی دادم.

— مگر فراموش کرده‌اید؟

— نه... یادم هست.

— من درباره شما قبلا از خود آن مرحوم مطالبی شنیده بودم...

آن وقت هنوز نام خانوادگی شما را نمی‌دانستم، گویا خودش هم نمی‌دانست... و حالا آمدم... و چون دیشب نام خانوادگی‌تان را دانستم، امروز فوراً پرسیدم: آقای راسکلنیکف در اینجا کجا زندگی می‌کنند؟ و نمی‌دانستم که شما هم اتاق کرایه کرده‌اید. خداحافظ... من به کاترینا ایوانوفا می‌گویم...

سونیا بسیار خوشبخت بود که سرانجام از آنها جدا شد. سر را به زیر افکند و راه خود را پیش گرفت. شتاب داشت که هرطور شده زودتر از نظر آنها ناپدید شود، تا به هر ترتیب که باشد زودتر بیست قدمی را که به پیچ خیابان مانده بود، طی کند و بالاخره تنها شود. آن وقت در حالی که باز هم شتابان پیش می‌رود، می‌تواند به کسی ننگرد و توجه به چیزی نکند، بلکه فقط فکر کند، گذشته را به یاد آورد و بررسی کند. هرگز، هرگز، پیش از این چنین احساسی در خود نکرده بود. جهانی نو، نامعلوم و نامفهوم در دلش پدید آمد. و ناگهان بخاطر آورد که راسکلنیکف خودش می‌خواست امروز، شاید هم صبحگاهان و شاید هم اکنون به سراغش آید!

با تپش دل، چنانکه گویی بجهای از ترس به کسی التماس

کند، با خود زمزمه می‌کرد:

— فقط امروز نه، خواهش می‌کنم، امروز نه، خدایا! پیش

من... در این اتاق... خواهد دید... وای خدایا!..

البته در این لحظه بهیچ وجه نمی‌توانست ملتفت آقای ناشناسی باشد که با دقت مواظب او بود و او را قدم به قدم دنبال می‌کرد. این مرد از همان دقیقه‌ای که از درخانهٔ راسکلنیکف بیرون آمد، به دنبالش افتاده بود. در آن لحظه که هر سه آنها، یعنی رازومیخین، راسکلنیکف و او برای تبادل چند کلمه در پیاده‌رو ایستاده بودند، این رهگذر در حالی که از کنار آنها می‌گذشت، به محض شنیدن سخنان سونیا که می‌گفت: «پرسیدم آقای راسکلنیکف کجا زندگی می‌کنند؟» ناگهان برخورد لرزید. بسرعت اما با کمال دقت هر سه را خوب تماشا کرد، بخصوص راسکلنیکف را که مخاطب سونیا بود. بعد نگاهی به خانه کرد و آن را به خاطر سپرد. تمام این کارها در لحظه‌ای سر راه صورت گرفت و رهگذر با کوشش به اینکه کسی ملتفتش نشود، کمی دور شد و در حال انتظار از سرعت گامهای خود کاست. منتظر سونیا بود و دید که آنها خداحافظی کردند. می‌دانست که سونیا هم‌اکنون به جایی که منزلش است رهسپار خواهد شد.

مرد رهگذر در حالی که صورت سونیا را به خاطر می‌آورد، با خود اندیشید: «آخر منزلش کجاست؟ این قیافه را دیده‌ام، باید فهمید...» چون به سر پیچ رسید، به سوی دیگر خیابان رفت، سر را برگردانید و دید که سونیا اکنون از همان راه به دنبال وی می‌آید و ملتفت چیزی هم نیست. سونیا چون به سر پیچ رسید به سوی همین خیابان پیچید. مرد بی‌آنکه چشم از او و از طرف مقابل خیابان بردارد، به دنبال او افتاد. پس از طی پنججاه قدم، رهگذر مجدداً به طرف مقابل خیابان، یعنی به طرفی که سونیا بود رفت، به او رسید و به دنبالش، در پنج قدمیش، روان شد.

مردی بود پنججاه ساله که قدی بلندتر از معمول داشت و شانه‌های پهن افتاده‌اش حالت قوز کرده به او می‌داد. لباسش راحت و زیبا بود و خودش به نظر ارباب جا افتاده‌ای می‌آمد. در دستش عصائی زیبا بود که با هر قدم آن را به زمین پیاده‌رو می‌زد و دستکشهای تازه و نوری هم به دست داشت. چهرهٔ پهن عضلانش

نسبتاً مطبوع و رنگ و رویش تازه و غیر پترزبورگی بود. زلفهای او که هنوز بسیار پر پشت بود کاملاً بور می نمود و فقط کمی سفیدی می زد؛ ریش پهن و انبوهش که به شکل بیل پائین می آمد از زلفهای سرش هم بورتتر به نظر می رسید. چشمانی آبی و نگاهی سرد و دقیق و متفکر داشت. لبهای سرخ بود. روی هم رفته بسیار خوب مانده بود و بمراتب جوانتر از سن خود می نمود.

وقتی سونیا به نهر رسید، هر دو در پیاده رو قرار گرفتند. مرد که مواظب او بود ملتفت حالت متفکر و بیحواسش شد. چون سونیا به خانه خود رسید، داخل در ورودی شد. مرد هم چنان کرد و گویا کمی در شگفت شد. همینکه سونیا وارد حیاط گشت، به سمت راست، به سوئی که پلکان منزلش بود به راه افتاد. ارباب ناشناس زیر لب گفت:

— به!

و به دنبال سونیا از پله ها بالا رفت. در اینجا تازه سونیا متوجهش شد، به طبقه سوم که رسید در دالان پیچید و زنگ اتاق نه را که روی در آن باگچ نوشته شده بود کاپرناومف^۱ خیاط فشار داد. ناشناس باز تکرار کرد «به!» و از این پیشامد عجیب در شگفت شد و زنگ اتاق شماره ۸ را زد. دو در در شش قدمی یکدیگر بودند.

مرد در حالی که به سونیا نگاه می کرد و می خندید گفت:
— شما نزد کاپرناومف زندگی می کنید؟ دیروز او جلیقه مرا تعمیر کرد. من در همسایگی شما، نزد خانم رسلینخ^۲ گس ترودا کارلونا^۳ هستم، چه اتفاقی!

سونیا با دقت به او نگریست.

مرد با لحن شادی ادامه داد:

— همسایه ایم. آخر، من تازه سه روز پیش به شهر آمده ام، خوب، فعلاً خداحافظ.

1. Kapper Naounmof
2. Reslikh
3. Guertouda Karlovna

سونیا جوابی نداد. در را باز کردند، و او آهسته به اتاق خود رفت. بیجهت احساس شرمندگی کرد و مثل این بود که ترمسید.

رازومیخین در راه به خانه پارفیری بسیار برانگیخته می نمود و چندبار تکرار کرد:

— برادر، این بسیار خوب است. من خوشحالم، خوشحال!
 راسکلنیکف با خود می اندیشید: «آخر، از چه خوشحالی؟»
 — آخر، من نمی دانستم که تو هم نزد پیرزن گروئی داشتی،
 و... و این خیلی وقت پیش بود؟ یعنی خیلی وقت پیش تو نزد او بودی؟
 «عجب احمق ساده است؟»
 — کسی؟

راسکلنیکف ایستاد و مشغول به خاطر آوردن شد:
 گویا سه روز قبل از مرگش نزد او بودم.
 و با عجله و نگرانی مخصوص درباره اشیا علاوه کرد:
 — اما من که اکنون نمی روم اسبابها را از گرو در بیاورم. آخر،
 من فقط یک روبل نقره دارم... و به واسطه آن هذیان لعنتی
 دیشب!...

کلمه هذیان با لحنی بسیار مؤثر گفته شد.
 رازومیخین با عجله و معلوم نبود برای چه، با راسکلنیکف
 موافقت می کرد و می گفت:

— خوب، بله، بله، بله... پس چرا آن وقت... تو آنطور
 صحبت می کردی... می دانی تو حتی هنگام هذیان هم مرتب یاد از
 انگشترها و زنجیرهایی می کردی! خوب، بله، بله... روشن است،
 همه چیز اکنون روشن است.

«بیا! عجب این فکر در سر آنها ریشه دوانده. آخر، همین
 شخص حاضر است به جای من مصلوب شود و با این حال بسیار
 خوشحال است که موضوع روشن شد. چرا من هنگام هذیان از
 انگشترها یاد می کردم! عجب، همه در این امر یقین دارند... و با

صدای بلند پرسید:

- حالا خیال می‌کنی منزل باشد؟

رازومیخین با عجله جواب داد:

- منزل است، منزل است، او برادر، جوان خوبی است، خواهی دید. فقط کمی بد اداست، یعنی البته آدمی اجتماعی است، اما از لحاظ دیگری می‌گویم بد اداست. جوان عاقلی است. بله عاقل است، هیچ احق نیست، اما طرز فکرش طور مخصوصی است... بی‌اعتماد، بدبین و دل‌سخت است. دوست دارد انسان را گول بزند. یعنی نه اینکه گول بزند، بلکه سر به سر انسان بگذارد. روش کارش قدیمی و مادی است... اما کارش را می‌داند، بله می‌داند... سال گذشته موردی را که مربوط به قتل بود و تمام آثارش تقریباً از بین رفته بود، کشف کرد! بسیار بسیار مایل است با تو آشنا شود.

- آخر، چرا آنقدر میل دارد؟

- نه اینکه خیلی... می‌دانی. در این اواخر، یعنی از وقتی که تو بیمار شدی من غالباً اتفاق می‌افتاد که درباره تو به درازا صحبت کنم... خوب، او هم گوش می‌داد. و چون فهمید که تو به واسطه اوضاع و احوال نمی‌توانی تحصیلاتت را در رشته حقوق به پایان برسانی گفت: «چه حیف!» و من هم نتیجه گرفتم... یعنی از همه اینها روی هم، نه فقط به خاطر یک مورد، دیروز زامیوتف... بین رودیا، من دیروز در حال مستی، وقتی به خانه می‌رفتم، حرفهائی زدم... می‌دانی برادر، می‌ترسم که مبادا تو موضوع را بزرگ کنی... - چه چیز را؟ که مرا دیوانه می‌شمرند؟ شاید هم راست باشد.

راسکلنیکف بزحمت لبخندی زد.

- بله، بله... یعنی، اه، نه! خوب درباره تمام آنچه گفتم و درباره آن موضوع دیگر هم همه مزخرف و از مستی بود.

راسکلنیکف با عصبانیتی ساختگی فریاد زد:

- آخر چرا معذرت می‌خواهی! نمی‌دانی چقدر حوصله‌ام از

تمام این چیزها سر رفته!

- می دانم، می دانم، می فهمم، یقین داشته باش که می فهمم، حتی گفتنش هم خجالت دارد.
- اگر خجالت دارد، پس نگو.

هر دو سکوت کردند، رازومیخین زیاده از حد راضی بود و راسکلنیکف با تنفر این را احساس می کرد. بعلاوه آنچه هم اکنون رازومیخین درباره پارفیری گفته بود، او را نگران می ساخت. راسکلنیکف با رنگی پریده و قلبی که می تپید اندیشید: «برای این یکی هم باید رجزخوانی کرد و طبیعی رفتار کرد، اما طبیعی تر از همه آن است که اصلاً رجزخوانی نکنم. عمداً و مصراً رجزخوانی نکنم. نه، مصراً باز طبیعی نخواهد بود... خوب، تا چه پیش آید... ببینم... اکنون... خوب است یا نه که من پیش او می روم؟ پروانه خود به سوی آتش شمع پرواز می کند! دلم می تپد، این بد است.

رازومیخین گفت:

- در این خانه خاکستری رنگ زندگی می کند.
«از همه مهمتر آن است که آیا پارفیری می داند که من دیروز در منزل آن عجوزه بودم... و درباره خون هم سوالی کرده ام، یا نه؟ باید فوراً این مطلب را دانست. در همان قدم اول که وارد می شوم، از چهره اش باید بفهمم، والا... حتی اگر از بین بروم می فهمم.»
و ناگهان با تبسم مزورانه ای رازومیخین را مخاطب ساخت:
- می دانی؟ من برادر، امروز ملتفت شدم که تو از صبح در ناراحتی غیر عادی هستی؟ راست است؟

رازومیخین با عصبانیتی محسوس اعتراض کرد:

- ناراحتی؟ بهیچ وجه ناراحت نیستم.

- نه، برادر، واقعاً محسوس است. روی صندلی چنان نشسته بودی که هیچوقت نمی نشستی. نوک صندلی نشسته بودی و پیوسته رعشه بر اندامت می دوید. بیجهت از جا برمی جستی. گاه خشمگین می شدی و ناگاه قیافه ات راضی و مطبوع می شد. حتی سرخ می شدی،

بخصوص وقتی ترا به ناهار دعوت کردند، خیلی سرخ شدی.

- نه، چیزیم نبود، دروغ می گوئی... اصلا چه می خواهی بگوئی؟

- چرا مثل بچه مدرسه ای این در و آن در می زنی! لعنت بر شیطان، باز هم سرخ شد!

- اما، تو چه خوکی هستی!

- آخر، چرا ناراحت می شوی؟ ای رومثو! صبر کن، من این را امروز در بعضی جاها خواهم گفت، هه، هه، هه! مادر را خوب بخنده می اندازم... و همچنین بعضی اشخاص دیگر را...

- گوش کن، گوش کن، آخر، این جدی است. این... آخر، این چه معنی دارد؟ لعنت بر شیطان!

تن رازومیخین از وحشت سرد شد. بکلی به لکنت افتاد.

- چه چیز را به آنها خواهی گفت؟ من رفیق... وای که چه خوکی هستی!

- درست مثل گل بهاره ای! اگر بدانی این حالت چقدر به تو می آید! ای رومثو ای نیم متری! عجب خودی شسته ای امروز، ناخنهایت را هم تمیز کرده ای! هان کی چنین بوده ای؟ و به خدا که سرت را روغن زده ای! خم شو!

- خوك!

راسکلنیکف چنان می خندید که به نظر می رسید نمی توانست خودداری کند. و همچنان خنده کنان وارد منزل پارفیری پتروویچ شد. راسکلنیکف همین را هم می خواست. از داخل اتاقها می شد شنید که آنها خنده کنان وارد شدند و هنوز هم در سراسر می خندند. رازومیخین در حالی که شانه های راسکلنیکف را چسبید، با عصبانیت زمزمه کرد:

- در اینجا يك كلمه هم نگو، والا لهات می کنم!

۴. Romeo نام یکی از قهرمانان معروف شکسپیر است که در دلدادگی بین مردم مغرب زمین زبانزد خاص و عام شده است. در اینجا این اسم به کنایه و تمسخر بکار رفته است.

۵

هنگام تهدید رازومیخین، راسکلنیکف قدم به داخل اتاق نهاد؛ و با چنان قیافه‌ای داخل شد که گوئی تمام نیروی خود را متمرکز کرده است تا خنده را سر ندهد. به دنبال او رازومیخین با چهره‌ای خشمناک و مغلوب، سرخ، چون گل شقایق، با قدی دراز و ناراحت، خجالت‌زده وارد شد. صورت و هیكل او در این لحظه واقعاً چنان مضحك بود که خنده راسکلنیکف را توجیه می‌کرد. راسکلنیکف که هنوز معرفی نشده بود، به صاحبخانه که در وسط اتاق ایستاده بود و با نگاهی پرسنده به آنها می‌نگریست، تعظیمی کرد و دست خویش را دراز کرد و دست صاحبخانه را فشرد.

بنظر می‌رسید که وی هنوز هم به زحمت قادر است جلو شادی خود را بگیرد تا بتواند دو سه کلمه‌ای بگوید و خود را معرفی کند. اما همینکه صورت جدی بخود گرفت و چیزی زمزمه کرد، ناگهان بیخیال، باز نگاهی به رازومیخین افکند و دیگر نتوانست خودداری کند. خنده سرکوبی شده که تا به حال بشدت با آن مبارزه می‌شد، اکنون بی‌اراده بیرون ریخت. خشم غیرعادی که رازومیخین با آن، خنده «بی‌ریا» را استقبال می‌کرد، به این صحنه منظره‌ای نشاط‌انگیز و بسیار صمیمانه و طبیعی می‌داد.

رازومیخین انگار عمداً باز به این وضع کمک کرد و نعره برآورد:

— ای شیطان!

و دستش را چنان تکان داد که بی اراده به میز گرد کوچکی خورد که روی آن استکان چای ناتمام قرار داشت. همه این چیزها واژگون شد و سر و صدا کرد.

پارفیری پتروویچ شادمانه فریاد برآورد:

— آقایان، دیگر چرا صندلیها را خرد می کنید؟ آخر، به صندوق دولت زیان می رسانید!

صحنه اکنون چنین منظره ای داشت: راسکلنیکف به خنده خود ادامه می داد و دستش را در دست صاحبخانه فراموش کرده بود. لکن چون حد را می دانست منتظر فرصتی بود که زودتر و طبیعی به این ماجرا خاتمه دهد. رازومیخین که از افتادن میز کوچک و شکستن استکان بکلی پریشان می نمود، نگاهی غمگین به خرده شیشه ها کرد، آب دهان بر زمین افکند و بسرعت به طرف پنجره چرخیده، با چهره ای بسیار درهم پشت به حاضران کرد و بدون اینکه چیزی ببیند، از پنجره به خارج نگریست.

پارفیری پتروویچ می خندید و با میل به خنده خود ادامه می داد، اما روشن بود که منتظر توضیحات است. در گوشه ای به روی صندلی زامیوتف نشست و با آمدن مهمانان برخاست و همچنان در انتظار ایستاده و دهانش را به حال تبسم باز کرده بود. وی در شگفت بود و حتی با سوءظن به این صحنه، بخصوص به راسکلنیکف می نگریست. حضور غیرمترقبه زامیوتف، راسکلنیکف را بطور نامطبوع متعجب ساخت. با خود اندیشید: «در این باره باید هنوز فکر کرده و بعد با ناراحتی زیاد گفت:

— خواهش می کنم ببخشید، بنده... راسکلنیکف.

— اختیار دارید، بسیار خوشحالم و با چه نشاطی وارد

شدید...

و سپس پارفیری با اشاره به سوی رازومیخین گفت:

— اما او حتی دیگر سلام هم نمی خواهد بکند؟

— به خدا نمی دانم چرا او نسبت به من خشمناک شده، من

فقط در راه به او گفتم که او شبیه رومئو است و... این را ثابت

کردم و هیچ چیز دیگری در بین نبود.
رازومیخین بدون اینکه برگردد گفت:

— خوك!

پارفیری بخنده گفت:

— معلوم می‌شود دلایل بسیار مهم بود که او از يك کلمه چنان خشمناك شده.

رازومیخین وسط کلام پارفیری دوید و گفت:

— دیگر چه، بازرس!... اصلاً لعنت بر همه شما!

و بعد با صورتی شاد، چنانکه گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده،

شروع به خنده کرد و نزدیک پارفیری پترویچ شد.

— بس است! همه احمقیم، برویم سر کار. این، دوست من

رادیون رومانویچ راسکلنیکف است. اولاً وصفت را شنیده و

می‌خواهد با تو آشنا شود، ثانیاً با تو کار کوچکی دارد، ده...،

زامیوتف! تو چطور اینجائی؟ مگر شما آشنائید، مدتی است که

دوست شده‌اید؟

راسکلنیکف با نگرانی اندیشید: «این دیگر چیست!»

زامیوتف ظاهراً ناراحت‌شده، اما نه چندان و بدون اعتنا گفت:

— دیروز منزل خودت آشنا شدیم.

— پس خدا نخواست ضرری برسد: هفته گذشته بینهایت

اصرار داشت که هر طور شده به تو، پارفیری، معرفی شود. اما

شما بدون توجه من به وجود یکدیگر بو بردید. توتونت کجاست؟

پارفیری پترویچ در لباس خانگی و زیر جامه سفید تمیز بود

و کفشهای مستعملی به پا داشت. سی و پنج ساله می‌نمود و قدش

کوتاهتر از معمول بود. شکمی نسبتاً بزرگ و هیكلی چاق داشت.

چهره‌اش اصلاح شده، بی‌سبیل و بدون ریش دو طرف صورت بود.

موهای پرپشت سر بزرگش که به روی گردن او از پشت بطور

مخصوصی برجسته و گرد می‌نمود، از ته زده شده بود. صورت چاق

و گرد او با بینی کوچک رو به بالای رنگ کهربایی بیماری داشت

که نسبتاً زنده و حتی تمسخرآمیز بنظر می‌آمد؛ و اگر به خاطر

چشمهای او نبود، چشمانی که درخشندگی مرطوبی داشتند و از مژه‌های تقریباً سفیدی که گوئی پیوسته به کسی چشمک می‌زدند پوشیده شده بودند، قیافه‌اش حتی مهربان می‌بود. نگاه این چشمها بطور شگفت‌آوری با هیکل او که بی‌شبهت به هیکل زنی دهاتی نبود، نامتناسب می‌نمود و به آن وقاری می‌داد که از نگاه اول بهیچ وجه انتظارش نمی‌رفت.

پارفیری پتروویچ همینکه شنید مهمان با او کارمختصری دارد، فوراً از او خواهش کرد که به روی نیمکت بنشیند. خود نیز در گوشه آن جای گرفت و به میهمان خیره شد تا بیدرنک توضیحات را بشنود. توجهش چنان شدید و جدی بود که در وهله اول به نظر سنگین و ناراحت‌کننده می‌آمد، بخصوص به نظر طرف که ناآشنا بود و آنچه می‌گفت شایسته چنان توجه فوق‌العاده و زیاد نمی‌دانست. با اینهمه راسکلنیکف با سخنانی کوتاه و مربوط کار خود را روشن و دقیق بیان کرد و از این بابت چنان رضایت احساس نمود که بخوبی توانست به تماشای پارفیری هم بپردازد. پارفیری پتروویچ نیز در تمام مدت چشم از او برنگرفت. رازومیخین که سر همان میز و در مقابل آنها قرار گرفته بود، با حرارت و بی‌صبری مواظب توضیحات بود و هر آن نگاه خود را از یکی به دیگری متوجه می‌ساخت، بطوری که حد را در این کار از دست داده بود.

راسکلنیکف آهسته دشنام داد:

— احمق!

پارفیری با قیافه‌ای بسیار جدی جواب داد:

— باید به پلیس اعلام کنید که پس از اطلاع از این واقعه، یعنی از این قتل، شما به نوبه خود تقاضا دارید تا به بازپرس مربوط اطلاع دهند که فلان اشیا متعلق به شماست و شما مایل هستید آنها را از گرو درآورید. یا اینکه... به هر حال برایتان خواهند نوشت.

راسکلنیکف تا حدی که می‌توانست خود را ناراحت نشان

داد و گفت:

– حرف سر آن است که من در حال حاضر چندان پولی ندارم... و حتی چنین چیز کوچکی را هم نمی‌توانم... می‌دانید، من اکنون فقط مایلم اعلام کنم که این اشیا متعلق به من هستند و هر وقت پولی بدست آید، آن وقت...

پارفیری پتروویچ در حالی که توضیحات مربوط به امور اقتصادی را با سردی تلقی کرد، پاسخ داد:

– این فرقی نمی‌کند. در ضمن اگر بخواهید، می‌توانید مستقیم به خود من بنویسید، به همان ترتیبی که گفتم، یعنی «چون درباره فلان امر اطلاع یافتم، اعلام می‌دارم که فلان اشیا متعلق به من است و استدعا دارم...»

راسکلنیکف با عجله سخن گوینده را قطع کرد و با توجه به قسمت مادی کار پرسید:

– لابد می‌توان این را به روی کاغذ ساده نوشت؟

– بله، روی ساده‌ترین کاغذها!

و ناگهان پارفیری در حالی که چشمها را تنگ کرد و گوئی چشمکی زد، با حالتی که آشکارا تمسخرآمیز می‌نمود، به او نگریست. شاید هم این امر فقط به نظر راسکلنیکف آمد، زیرا آن حالت بیش از لحظه‌ای نپائید. مختصر آنکه، حالتی از این قبیل بود. راسکلنیکف حاضر بود قسم بخورد که پارفیری به دلیلی که بر او معلوم نبود، به او چشمک زد. چون برق در سرش گذشت که «می‌داند!»

سپس با کمی پریشانی ادامه داد:

– ببخشید که با چنین جزئیاتی مزاحم شدم. اشیا متعلق به من روی هم رفته پنج روبل ارزش دارند، اما چون به یادگار از طرف کسانی به من رسیده‌اند، برایم بینهایت گرانبه‌ایند و اعتراف می‌کنم که چون از ماجرا آگاه شدم، بسیار ترسیدم...

رازومیخین با عمد بارزی اضافه کرد:

– پس بگو چرا همینکه دیروز من به زوسیموف گفتم که

پارفیری از گروه‌دهندگان پرمشبهائی می‌کند، تو چنان برانگیخته شدی!

این دیگر قابل تحمل نبود. راسکلنیکف نتوانست خودداری کند و با چشمانی که از خشم شعله‌ور بود، نگاهی به سوی او افکند ولی فوراً به خود آمد و با عصبانیتی مصنوعی اما چابکانه به او گفت:

— تو برادر، گویا مرا مسخره می‌کنی؟ اعتراف می‌کنم که شاید زیاده از حد برای این اشیائی که به نظر تو شاید مزخرف می‌آید نگران هستم، اما آخر به این دلیل که نمی‌شود مرا نه خودخواه و نه حریص خواند. در نظر من این دو شیء کوچک ناچیز شاید بهیچ وجه مزخرف نباشد. من همین الساعه برایت گفتم که این ساعت نقره‌ای که لابد پشیزی نمی‌ارزد، تنها چیزی است که از پدرم باقی مانده است. به من بخند، اما مادرم به نزد من آمده...

برای ادای این کلمات روی به پارفیری نمود. اما بیدرتنگ باز به سوی رازومیخین برگشت و با صدائی که مخصوصاً گوشید تا بلرزد، گفت:

— و اگر او بفهمد که این ساعت از بین رفته است، قسم می‌خورم که سخت ناراحت می‌شود! آخر این زنها!
رازومیخین با حالتی غمگین بانگ زد:
— بهیچ وجه اینطور نیست! ابدأ به این منظور نبود، من برعکس!

راسکلنیکف با تشویش خاطر اندیشید: «خوب بود؟ طبیعی بود؟ افراط نکردم؟ چرا گفتم: این زنها!»

پارفیری معلوم نبود به چه دلیل پرسید:

— پس مادرتان نزد شما آمده‌اند؟

— بله.

— کسی؟

— دیشب.

پارفیری که گوئی به فکر فرو رفته بود، ساکت ماند. سپس با

آرامش و سردی ادامه داد:

– اشیای متعلق به شما بهیچ وجه ممکن نیست نابود شوند. آخر، من مدتی است که در انتظار شما هستم. چنانکه کوئی اتفاقی روی نداده، با مراقبت زیرسیگاری را به رازومیخین که سبکسرا نه قالی را با سیگار کثیف می کرد، نزدیک نمود. راسکلنیکف یکه ای خورد، پارفیری انکار که نگاه نمی کرد و هنوز متوجه سیگار رازومیخین بود.

رازومیخین فریاد زد:

– چی... ی؟ منتظرش بودی؟ آخر، مگر تو می دانستی که او هم آنجا چیز گرو گذاشته؟

پارفیری بترویج مستقیماً به راسکلنیکف خطاب کرد و گفت:
– اشیای شما، انگشتر و ساعت نزد او در کاغذی پیچیده شده بود و نام شما با مداد روی کاغذ روشن و مشخص است، همچنین تاریخی که او این اشیا را از شما وصول کرده است...
– چطور شما آنقدر دقیق هستید؟

با این کلمات راسکلنیکف لبخند خفیف ناراحتی زد و بخصوص کوشید که مستقیماً در چشم پارفیری بنگرد، اما خود طاقت نیاورد و ناگهان اضافه کرد:

– من به این دلیل اکنون این تذکر را دادم، چون یقیناً تعداد گروگذاران زیاد است... بخاطر سپردن نام همه آنها به نظر کاری دشوار است... ولی شما برعکس بطور مشخص همه آنها را پیاد دارید و...

آنگاه با خود اندیشید: «احمقانه است! ضعیف است! چرا این جمله را اضافه کردم!»

پارفیری با تبسمی که رنگی از تمسخر داشت جواب داد:
– آخر، تقریباً همه گرودهندگان اکنون معلومند و شما تنها کسی هستید که تشریف نیاورده بودید.
– من کاملاً سلامت نبودم.

– این را هم شنیده‌ام، و حتی شنیده‌ام که به خاطر موضوعی

سخت پریشان بودید. شما اکنون هم مثل این است که رنگتان پریده است؟

راسکلنیکف لحن خود را ناگهان تغییر داد و بطور خشن و خصمانه‌ای صحبت طرف را قطع نمود:

— ابداً رنگم نپریده... برعکس کاملاً سلامت!

خشم شدیدی که وی یارای فرونشاندنش را نداشت در او بجوش می‌آمد. با خود گفت: «می‌ترسم در حال خشم آنچه نباید، بگویم! اصلاً چرا اینها مرا عذاب می‌دهند!...»
رازومیخین ادامه داد:

— کاملاً سلامت نبودم! چه چرندیاتی! تا دیروز تقریباً در حال بیهوشی و هذیان بود... باور می‌کنی پارفیری، بزور روی پایش بند بود، اما همینکه ما، یعنی من و زوسیوف، دیروز سرمان را برگردانیدیم، لباس پوشید و آهسته فرار کرد و معلوم نبود در کجا تا نیمه شب پرسه می‌زد. باز می‌گویم که او کاملاً در حال هذیان بود، آخر، می‌توانی تصورش را بکنی! اتفاق بسیار جالبی است!
پارفیری درست مانند زنان دهاتی سری تکان داد و با لحنی مخصوص گفت:

— راستی، کاملاً در حال هذیان بود؟ ترا به‌خدا نگاه کنید!

— آه، مزخرف می‌گوید! باور نکنید، شما خودتان هم بی‌آنکه من بگویم باور ندارید!

این کلمات با بفض شدید از دهان راسکلنیکف بیرون پرید.
لکن پارفیری پترویچ گوئی اصلاً آن را نشنید.
رازومیخین با عصبانیت ناگهانی گفت:

— آخر، اگر در حال هذیان نبود، چگونه ممکن بود خارج شوی؟ چرا خارج شدی؟ برای چه؟... و مخصوصاً، چرا پنهانی رفتی؟ آخر، آیا در آن هنگام تو عقل سالم داشتی؟ اکنون که دیگر همه خطر گذشته است، من اینطور بی‌پرده می‌گویم!

راسکلنیکف ناگهان با تبسمی جسورانه خطاب به پارفیری گفت:

– دیروز سخت حوصله‌ام را سر برده بودند، من هم از دست آنها فرار کردم که منزلی اجاره کنم تا دیگر مرا نیابند و مقدار زیادی هم پول با خود بردم. این آقای زامیوتف پولها را دید. خوب، آقای زامیوتف، دیروز من عاقل یا در حال هذیان بودم، دعوا را حل کنید.

ظاهر آ حاضر بود در این لحظه زامیوتف را خفه کند. نگاه و سکوت او برایش بسیار ناگوار می‌نمود.
زامیوتف با خشکی اعلام کرد:
– به نظر من شما کاملاً عاقلانه و حتی محیلانه صحبت می‌کردید، فقط زیاده از حد عصبانی بودید.
پارفیری افزود:

– امروز هم نیکو دیم فومیچ به من می‌گفت که دیشب، دیر وقت، در منزل کارمندی که زیر پای اسبهای درشکه لگدمال شده بود، شما را ملاقات کرده بود...

رازومیخین دنبال سخن را گرفت:

– خوب حتی این کارمند! آیا هنگامی که در منزل این کارمند بودی، دیوانه نبودی؟ آخرین پولت را برای تشییع جنازه به بیوه او دادی! خوب، می‌خواستی کمک کنی پانزده روبل بده، بیست روبل بده، اما دست کم سه روبل هم برای خودت نگاهدار، ولی تو همه بیست و پنج روبل را به باد دادی!

– شاید هم من گنجی یافته‌ام و تو خبر نداری؟ به این جهت من هم دیروز سخاوتمند شدم... بیا، آقای زامیوتف می‌داند که من گنجی یافته‌ام!..

و بعد با لبهای لرزان خطاب به پارفیری گفت:

– خواهش می‌کنم ببخشید که ما نیم ساعت تمام با چنین مزخرفات پوچی شما را زحمت می‌دهیم. حوصله‌تان سر رفته است.

نه؟

– اختیار دارید، برعکس، برعکس! اگر می‌دانستید که شما تا چه حد برایم جالبید! هم تماشای شما و هم شنیدن سخنانتان

جالب است... و من اعتراف می‌کنم از اینکه بالاخره تشریف آوردید، بسیار خوشوقتم.

رازومیخین فریاد زد:

– اولا جای بده، گلومان خشک شد!

– فکر بسیار خوبی است! شاید هم در این امر مؤثر باشد.

راستی، چیز حسابی تری قبل از چای نمی‌خواهی؟

– برو گم شو!

پارفیری پتروویچ خارج شد تا دستور چای دهد.

افکار مانند گردبادی در سر راسکلنیکف دور می‌زدند. بسیار عصبانی بود: «از همه مهمتر آنکه حتی پنهان نمی‌کنند تعارفی هم ندارند! آخر، به چه دلیل اگر مرا هیچ نمی‌شناسی در باره‌ام بانیکودیم فومیچ صحبت می‌کنی؟ معلوم می‌شود اصلا دیگر نمی‌خواهند از من پنهان هم بکنند که همچون گله‌ای سگ مواظب من هستند! همینطور صاف و پوست‌کنده به صورت انسان تف می‌اندازند!

راسکلنیکف از شدت خشم می‌لرزید.

خوب، درست حمله کنید. چرا مثل گربه‌ای که با موش بازی کند، با من رفتار می‌کنید؟ این که شرط ادب نیست، پارفیری پتروویچ، آخر شاید من هنوز اجازه ندهم! قد علم خواهم کرد، تمام حقیقت را جلو رویتان خواهم گفت و خواهید دید که چگونه از شما نفرت دارم!

بزحمت نفسی تازه کرد:

اما اگر اینها فقط بنظر من می‌آید، چه؟ اگر اینها سرابی بیش نباشد و من در همه چیز اشتباه بکنم، چه؟ اگر از بی‌تجربگی عصبانی شوم و طاقت نقش پستی را که باید بازی کنم، نداشته باشم، چه؟ شاید همه اینها غیر عمدی باشد؟ تمام سخنان آنها عادی است. اما با اینهمه چیزی در آنها هست... همه این حرفها را می‌شود همیشه گفت، اما چیزی در میان هست! چرا او صاف و پوست‌کنده گفت: «نزد آن زن؟» و چرا زامیوتف اضافه کرد که من «مچیلانه» صحبت می‌کردم؟ چرا آنها با این لحن صحبت می‌کنند؟

بله... لحن... رازومیخین هم اینجا نشسته است، اما چرا به نظر او هیچ گمانی نمی‌آید؟ به نظر این آدم صاف و ساده بیگناه هرگز چیزی نمی‌رسد. باز هم تب ولرز!.. آیا پارفیری به من چشمک زد، یا نه؟ بیشک اینها خیالی بیش نیست. برای چه چشمک بزند؟ می‌خواهند اعصابم را تحریک کنند یا سر بسرم می‌گذارند؟ یا اینکه همه‌اش خیال واهی است... یا همه چیز را می‌دانند! حتی زامیوتف نیز جسور است.. آیا زامیوتف واقعاً جسور است؟ زامیوتف شبانه تغییر فکر داد! من احساس می‌کردم که تغییر فکر خواهد داد. در اینجا رفتاری خودمانی دارد حال آنکه دفعه اول است که به اینجا می‌آید. پارفیری او را مهیمان نمی‌داند و پشت به او کرده و نشسته است، با هم رفیق شدند! حتماً به خاطر من رفیق شده‌اند! بیشک قبل از آمدن ما راجع به من صحبت می‌کردند!... آیا درباره منزل خبری دارند. کاش زودتر تمام می‌شد!.. وقتی گفتم که دیشب فرار کردم که منزلی اجاره کنم اعتنائی نکرد و دنبالش را نگرفت... اما من خوب چابکانه موضوع منزل را پیش کشیدم، بعداً به درد خواهد خورد. یعنی در حال هدیان بودم!.. هه، هه، هه! او درباره تمامی شب گذشته خبر دارد!.. راجع به آمدن مادر اطلاعی نداشت!.. و اما آن جادوگر حتی تاریخ را هم با مداد یادداشت کرده بود!... اشتباه می‌کند، تسلیم نمی‌شوم! آخر اینها که هنوز شواهد مطمئنی نیستند، فقط خیال و تصور است! نه، شما شواهد واقعی بیاورید. حتی منزل هم شاهدهی نیست، بلکه هدیان است. من می‌دانم به آنها چه بگویم... آیا درباره منزل خبر دارند؟ تا نفهم نخواهم رفت! اصلاً چرا آمده‌ام؟ اما همینکه من اکنون خشمناک هستم، همین لابد شاهد خوبی است. اه، که چه عصبانی هستم! شاید هم خوب باشد، علامت بیماری است... مرا معاینه می‌کند، سعی خواهد کرد حواسم را پرت کند. چرا به اینجا آمده‌ام؟

تمام اینها مانند برق از سرش گذشت. پارفیری بترویج پس از لحظه‌ای بازگشت و ناگهان شاد بنظر آمد، و با لحنی کاملاً دگرگون، خنده‌کنان به رازومیخین گفت:

— من برادر، از دیروز سرم... و اصلاً تمام وجودم مثل اینکه از هم در رفته است.

— چطور، جالب بود؟ آخر، من دیشب شما را در جالبترین لحظه ترك کردم. کی پیش برد؟

— معلوم است دیگر، هیچکس! متوجه مسائل ابدی شدیم و در آسمانها پرواز کردیم!

— تصورش را بکن رودیا، برسر چه موضوعی بحث می کردند: که آیا جنایت وجود دارد یا نه؟ گفتم که مزخرف می گفتند.

راسکلنیکف بدون توجه خاص پاسخ داد:

— چه تعجبی دارد؟ مسئله‌ای است عادی و اجتماعی. پارفیری متذکر شد:

— سؤال اینطور مطرح نشده بود.

رازومیکین فوراً و مانند همیشه با شتاب و حرارت موافقت کرد:

— راست است، کاملاً اینطور نبود. ببین رادیون، گوش کن و عقیده خودت را بگو. من این را می خواهم، من دیروز پوستم با آنها کنده شد و در انتظار تو بودم. من به آنها هم گفته بودم که می آئی. داستان از نظریه سوسیالیستها آغاز شد. نظرشان معلوم است: جنایت، اعتراضی است برضد سازمان غیر طبیعی اجتماع، و همین و دیگر هیچ و هیچ. علت دیگری هم نمی پذیرند، همین!..

پارفیری پتروویچ بانگ برآورد:

— دیدی دروغ گفتم!

معلوم بود که سر حال است. از تماشای رازومیکین به خنده می افتاد و او را بیشتر برمی انگیخت.

رازومیکین با حرارت سخنان او را قطع کرد و گفت:

— هیچ علت دیگری مورد قبولشان نیست! دروغ نمی گویم!... من به تو کتابهای آنان را نشان می دهم. همه چیز به نظر آنها نتیجه «ظلم اجتماع» است و دیگر هیچ! این جمله محبوبشان است! از اینجا مستقیماً نتیجه می گیرند که اگر اجتماع وضع طبیعی داشته

باشد، تمام جنایتها هم فوری ناپدید می‌شوند زیرا دیگر علتی برای اعتراض باقی نمی‌ماند، و همه در يك لحظه صالح می‌شوند! طبیعت انسانی به حساب نمی‌آید! طبیعت طرد می‌شود! طبیعتی اصلاً وجود ندارد! به نظر آنان انسانی که تحول طبیعی و تاریخی خود را تا آخر طی کرده باشد، سازنده اجتماع طبیعی متناسبی نیست، بلکه برعکس، يك «روش اجتماعی» که از سر حسابدان کسی بیرون آمده باشد، فوراً تمام وضع انسان را درست می‌کند و او را صالح و بیگناه می‌نماید، و این کار را بسیار سریعتر و زودتر از هر نوع جریان طبیعی و زنده‌ی زمان انجام خواهد داد! به همین دلیل است که آنان باطناً آنقدر از تاریخ بدشان می‌آید. می‌گویند در آن «فقط زشتیها و مزخرفات است». همه چیز را تنها با «مزخرف» توجیه می‌کنند! و به این جهت است که جریان طبیعی زندگی را دوست ندارند! به نظر آنان احتیاجی به روح زنده نیست!، آخر، روح زنده زندگی می‌خواهد، روح زنده گوشش بدهکار اصول ماشینی نیست. روح زنده ظنین است، روح زنده با گذشته ارتباط و بستگی دارد! اما آن یکی را که بوی مرده می‌دهد، می‌توان از کائوچو هم ساخت، ولی آن وقت دیگر زنده نیست، با اراده نیست، بنده است و عصبانی نخواهد کرد! نتیجه چنین می‌شود که همه چیز منوط به اندازه قالب خشتها و وضع راهروها و اتاقهای خاص سوسیالیستهاست. فرضاً هم اتاقهای خاص سوسیالیستها هم حاضر شد، اما آخر، طبیعت شما که هنوز برای استفاده از این نوع اتاقها مهیا نیست. طبیعت شما خواهان زندگی است، راه زندگی را هنوز طی نکرده و زود است که به گورستان برود! با منطق تنها که نمی‌توان از روی طبیعت انسانی جست زد و آنرا ندیده گرفت! منطق ممکن است سه‌مورد را پیش‌بینی کند و حال آنکه تعداد آنها از میلیونها هم می‌گذرد! مگر می‌شود از این میلیونها صرف‌نظر کرد و تمام مسائل را فقط مربوط به راحتی کرد! این آسانترین راه حل مشکل است! مطلب بطور فریبنده‌ای روشن است و احتیاجی هم به فکر کردن نیست! بله، مهمتر از همه آنکه احتیاجی به فکر کردن نیست! و

به این ترتیب تمام اسرار زندگی در دو برگ چایی جا می‌گیرد!
پارفیری خندید و گفت:

- عجب دوری برداشته! باید دست و پایش را بست.
سپس خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

- دیشب هم همینطور بود، در يك اتاق شش صدای مختلف
در آن واحد صحبت می‌کردند و بعلاوه او مشروب هم قبلاً به‌ما
خورانده بود. می‌توانید تصورش را بکنید؟ نه، برادر، بیخود می‌گوئی
«محیط» اهمیت زیادی در جنایت دارد، من این را تأیید می‌کنم.

- خودم هم می‌دانم که اهمیت زیاد دارد، اما تو به‌من بگو اگر
مرد چهل ساله‌ای شرافت دختر ده‌ساله‌ای را پایمال کند، آیا محیط
او را به این کار واداشته است؟

پارفیری با وقار شکفت‌انگیزی گفت:

- پس چه! اگر عمیقاً بنگریم، شاید هم واقعاً مجبورش کرده
است. جنایت در مورد این دختر بچه را، بخوبی و بلکه بسیار خوب
می‌توان با چگونگی محیط توجیه کرد.

رازومیخین نزدیک بود دیوانه شود، نعره زد.

- می‌خواهی الساعة برایت ثابت کنم که مژه‌های تو سفیدند
و فقط به این دلیل سفیدند که برج ایوان کبیر هفتاد و هفت متر
بلندی دارد، و این مطلب را خوب هم ثابت کنم، دقیقاً و مطابق اصول
روشنفکران و حتی با رنگی از لیبرالیسم ثابت کنم؟ قول می‌دهم
بتوانم! خوب، می‌خواهی شرط ببندیم؟

- قبول دارم، حال گوش کنیم و ببینیم چگونه این را ثابت
می‌کند!

رازومیخین از جا جست و دستها را تکان داد و فریاد زد:

- آخر، این ابلیس خود را کاملاً به نفهمی می‌زند! آیا می‌ارزد
با تو وارد بحث شد! آخر همه اینها را عمداً... رادیون، تو هنوز
او را نمی‌شناسی! دیروز هم طرف آنها را گرفت تا همه را دست
ببندازد. و چه چیزها دیشب می‌گفت، خدایا! آن وقت آنها هم به‌او
دلخوش بودند!... ممکن است دو هفته تمام در این موارد ایستادگی

کند. سال گذشته معلوم نیست چرا به ما اطمینان می داد که می خواهد تارك دنیا شود و دوماه تمام سراین موضوع پافشاری می کرد! چندی پیش هم به فکر این افتاد تا ما را مطمئن سازد که می خواهد زن بگیرد و تمام کارها را برای عقد حاضر کرده است! حتی لباس نو دوخت و ماهم شروع کردیم به او تبریک گفتن. اما نه عروس در کار بود، و نه خبر دیگری. همه اش دروغ بود!

— دیدی دروغ گفتمی! من لباس را پیشتر دوخته بودم و به خاطر لباس نو بود که بستم زد همه شماها را دست بیندازم.

راسکلنیکف با بیقیدی پرسید:

— شما واقعاً می توانید به این خوبی تظاهر کنید؟

— شما خیال می کردید که نه؟ صبر کنید، شما را هم فریب خواهم داد. هه، هه، هه! نه، گوش کنید، به شما تمام حقیقت را خواهم گفت. به مناسبت تمام این مسائل درباره جنایت و محیط و دختر بیچه ها، اکنون به یاد مقاله کوچکی افتادم که از شما بود. این مقاله شما گویا عنوانی «درباره جنایت»... یا چیزی از این قبیل داشت، درست به خاطر ندارم، ولی همیشه جلب نظر را می کرد. دوماه پیش خوشوقتی آنرا داشتم که آنرا در «سخن ماهانه» بخوانم. راسکلنیکف با تعجب پرسید:

— مقاله من؟ در «سخن ماهانه»؟ راست است، شش ماه پیش، هنگامی که دانشگاه را ترك کردم، درباره کتابی مقاله ای نوشتم. اما آن وقت من آنرا به «سخن هفتگی» دادم نه به «سخن ماهانه». — مقاله قسمت «سخن ماهانه» شد.

— بله، چون «سخن هفتگی» دیگر در نیامد، به این جهت مقاله را هم آن وقت چاپ نکردند...

— صحیح است، و چون «سخن هفتگی» دیگر چاپ نشد با «سخن ماهانه» یکی شد. به این جهت مقاله شما ده ماه پیش در سخن ماهانه به چاپ رسید. شما نمی دانستید؟

راسکلنیکف واقعاً خبر نداشت.

— گوش کنید، شما می توانید برای مقاله خودتان از آنها پول

بخواهید! اما، راستی چه خلقی دارید! چنان در تنهایی زندگی می‌کنید که حتی از اموری که مستقیم مربوط به خودتان است بیخبرید. این که دیگر حقیقت است.

رازومیخین بانگ زد:

— آفرین رودیا! من هم نمی‌دانستم! همین امروز به قرائتخانه می‌روم و آن شماره را می‌گیرم! ماه پیش؟ به چه تاریخی؟ فرق نمی‌کند. پیدایش می‌کنم! عجب کاری! و هیچ هم نمی‌گوید!
— اما شما از کجا دانستید که مقاله متعلق به من است؟ امضای پای آن فقط یک حرف است.

— کاملاً اتفاقی، آن هم چند روز پیش دانستم، توسط مدیر مجله. من با او آشنا هستم... بسیار جالب بود.

— چنانکه بیاد دارم، گویا وضع روحی جنایتکاری را در تمام طول جنایت مورد بررسی قرار داده بودم.

— بله، و اصرار داشتید که بگوئید انجام جنایت همیشه با بیماری همراه است. فکر بسیار بکری است. اما... راستش برای من این قسمت مقاله شما جالب نبود، بلکه فکری که در آخر مقاله بنظر می‌رسید و متأسفانه شما آن را فقط به اشاره و مبهم آورده‌اید مهم بود... خلاصه اگر به‌خاطر بیاورید، اشاره شده بود به اینکه در دنیا اشخاصی هستند که می‌توانند... یعنی نه تنها می‌توانند، بلکه کاملاً حق دارند، به هر نوع جنایت و بی‌تربیتی دست بزنند، بطوری که انگار برای آنها قانونی نوشته نشده است.

راسکلنیکف به تغییر و تحریف شدید و عمدی فکر خود تبسمی کرد.

رازومیخین با وحشتی مخصوص پرسید:

— چطور؟ چه شد؟ حق جنایت کردن؟ اما قطعاً نه به دلیل آنکه محیط وادار کرده...؟

پارفیری جواب داد:

— نه، نه، نه فقط به این دلیل. تمام حرف بر سر آن است که در مقاله ایشان مردم گوئی به دو دسته «عادی» و «غیر عادی»

تقسیم می‌شوند. مردم عادی باید در حال اطاعت زندگی کنند و حق تجاوز از قانون را ندارند، چونکه آنها «عادی» هستند. اما اشخاص غیر عادی حق انجام هر نوع جنایت و تخلف از قانون را دارند، فقط به خاطر آنکه آنها «غیر عادی» هستند. اگر اشتباه نکنم گویا همینطور نوشته بودید؟

رازومیخین با تحیر زمزمه کرد:

— آخر، چگونه ممکن است؟ غیر ممکن است که چنین باشد! راسکلنیکف باز تبسمی کرد. فوراً فهمید که موضوع از چه قرار است و او را می‌خواهند به کجا بکشانند. مقاله خود را بیاد داشت و تصمیم گرفت وارد نبرد شود. با فروتنی و بسیار ساده گفت:

— این کاملاً مطابق نوشته من نیست، اما اعتراف می‌کنم که شما آن را تقریباً صحیح بیان کرده‌اید. حتی اگر راستش را بخواهید کاملاً صحیح بیان کرده‌اید... (گوئی از اعتراف به این مطلب خوشوقت بود) تنها فرق در آن است که ابدأ اصرار ندارم که مردم غیر عادی موظفند یا بنا به قول شما حتماً باید به هر نوع کجروی دست بزنند. گمان می‌کنم که به چنین مقاله‌ای حتی اجازه چاپ نمی‌دادند. من فقط و فقط اشاره کرده‌ام که شخص «غیر عادی» مجاز است... یعنی، نه اینکه اجازه قانونی داشته باشد، بلکه خود می‌تواند به وجدان خویش اجازه دهد که قدم به روی برخی از موانع بگذارد، و آن هم فقط در صورتی که انجام فکر او (که گاهی شاید موجب نجات نوع بشر باشد) چنین اقدامی را بطلبد. شما می‌فرمودید که مقاله من روشن نیست. من حاضرم آنرا تا آنجا که ممکن باشد، روشن سازم... شاید اشتباه نکنم، اگر بگویم که شما هم خواهان همین هستید، پس بفرمائید: به نظر من اگر اکتشافات امثال کیپلر و نیوتن به سبب برخی پیشامدها ممکن نبود به مردم شناسانده شود، مگر با قربانی زندگی يك یا ده، یا صد و یا بیشتر کسانی که مانع و مزاحم این اکتشافها بودند، آنوقت نیوتن حق داشت و حتی موظف بود... این ده یا صد نفر را از میان بردارد تا اکتشافات خود

را به اطلاع جامعه انسانی برساند. اما از این مقوله اصلاً بر نمی آید که او حق داشته باشد هر که را بخواهد یا هر که در مقابلش قرار گیرد، بکشد و یا هر روز در بازار دزدی کند. سپس بیاد دارم در مقاله ام شرح می‌دهم که همه... خوب، مثلاً، لاقلاً قانونگذاران و بنیانگذاران اصول انسانیت، از قدما گرفته تا لیکورکها، سولنها، محمدها، ناپولئونها و غیره، همه بدون استثناء متجاوزند، دست کم به دلیل آنکه با آوردن قانون نو، قوانین کهن را که برای مردم مقدس بود و از پدرانشان به آنها رسیده بود، برهم زدند، و البته از خون ریختن هم ابا نداشتند، اگر واقعاً این خون (که گاهی هم بکلی بیگناه و دلیرانه و فقط به خاطر حفظ قوانین قدیم ریخته می‌شد) می‌توانست به آنها کمک کند. قابل توجه است که بیشتر این اشخاص نیکوکار و بنیانگذار اصول انسانیت، مردمانی بودند بینهایت خونریز. خلاصه من نتیجه می‌گیرم که همه، و نه اشخاص بزرگ، بلکه حتی آنهایی که فقط کمی بیرون از چهارچوب معمول هستند، یعنی حتی آنهایی که اندکی توانائی گفتن سخن نو را دارند، قاعدتاً باید، بنابر طبیعت خود، کم و بیش متجاوز باشند. و البته این امر نسبی است. اگر جز این باشد مشکل است آنها از چهار دیوار خود بدرآیند، و ازماندن در آن چهارچوب به خاطر طبع خود، نمی‌توانند راضی باشند و به نظر من، نباید هم راضی باشند. خلاصه کلام، می‌بینید که تا به اینجا هیچ مطلب تازه و نئی در کار نیست. این مطلب تا به حال هزار بار چاپ و خوانده شده است. اما درباره تقسیم‌بندی که من از اشخاص کرده‌ام و آنها را به دو گروه «عادی» و «غیر عادی» منقسم نموده‌ام، قبول دارم که کمی خودسرانه است، ولی من برسر اعداد پافشاری نمی‌کنم. فقط به جوهر فکر خود معتقدم. و آن از این قرار است که مردم بنا بر قانون طبیعت بطور کلی به دو قسمت تقسیم می‌شوند: مردم طبقه عادی یعنی آنهایی که فقط به کار تولیدمثل می‌خورند، و مردم واقعی، یعنی کسانی که توانائی یا استعداد آن را دارند که در محیط خود حرف نئی بزنند. البته طبقه بندیهای بیشمار فرعی هم زیاد می‌توان کرد، اما صفات

متمایز آن دو طبقه کاملاً بارز است. دسته اول یعنی ماده، بطور کلی مردمی هستند طبیعتاً محافظه کار و موقر که در رضا و اطاعت زندگی می کنند. به نظر من آنها باید هم مطیع باشند، زیرا این وظیفه آنهاست و این امر بهیچ وجه آنان را کوچک نمی کند. دسته دوم همه از قانون تجاوز می کنند و بسته به استعدادشان مخربند یا متمایل به این امر. تجاوز و جنایت این مردم البته نسبی و بسیار متفاوت است. در بیشتر موارد اینها با بیان متفاوت طالب آند که حال را به نام آینده خراب کنند. اما اگر لازم باشد که یکی از اینها به خاطر فکر و عقیده خود حتی از روی جنازه یا خونی هم بگذرد، به نظر من او باطناً و از روی وجدان می تواند به خود اجازه دهد که از روی خون بگذرد. روشن است که این کار بستگی با فکر و نقشه او و وسعت حدود این دو دارد؛ و به این مطلب توجه فرمائید که فقط به این معنی من در مقاله ام درباره حق تجاوز و جنایت این گروه بحث می کنم. به خاطر بیاورید که بحث از مسئله حقوقی آغاز شد. به هر حال نگرانی زیاد، بیمورد است، چونکه توده مردم تقریباً هرگز این حق را به آنها نخواهد داد، آنها را کم و بیش می کشد یا به دار می آویزد و با این عمل کاملاً منصفانه وظیفه محافظه کاری خود را انجام می دهد، و نسلهای بعدی همین مردم برای این محکومان و کشتگان تحسین و ستایش زیاد قائلند. گروه اول همیشه ارباب حالند و گروه دوم ارباب آینده. اولیها حافظ و نگهبان جهان و زندگیند و بر تعداد افراد آن می افزایند، اما دومیها زندگی را حرکت می دهند و آنرا به سوی مقصدی می کشانند. هم اینان و هم آنان هر دو بطور متساوی حق وجود دارند. مختصر آنکه در نظر من همه یکسان حق دارند! زنده باد نبرد جاوید، البته تا ظهور حضرت!

— پس شما با اینهمه به ظهور حضرت معتقدید؟

راسکلنیکف با اطمینان پاسخ داد:

— معتقدم.

ضمن این جواب و در طول تمام سخنرانی طولانی خود وی به پائین و به نقطه ای از قالی که انتخاب کرده بود، می نگرست.

.... و... و به خدا هم معتقدید؟ ببخشید که اینطور کنجکاوی می‌کنم.

راسکلنیکف در حالی که چشمان خود را به سوی پارفیری بلند نمود، تکرار کرد:

- معتمد.

- و به زنده شدن العیازرا هم معتقدید؟

- معتمد. اینها را می‌خواهید چه کنید؟

- کاملاً معتقدید؟

- کاملاً.

- صحیح... نه، همینطور کنجکاوی شدم. ببخشید، اما اجازه دهید برگردم سر مطلب قبلی: آخر آنها را که همیشه نمی‌کشند، بعضی برعکس....

- در زندگی خود پیروز می‌شوند؟ البته، بعضی هم به هدف خود هنگام زندگی می‌رسند و آنوقت...

- خود مشغول کشتن می‌شوند؟

- اگر لازم باشد. می‌دانید، غالباً هم چنین می‌شود. روی هم رفته تذکر شما هوشمندانه است.

- متشکرم، اما بگوئید ببینم چگونه این غیرعادیها را می‌توان از عادیها تشخیص داد؟ آیا هنگام دنیا آمدن علائمی دارند؟ من از آن لحاظ می‌گویم که در این مورد دقتی زیادتر، یعنی مشخصات ظاهری لازم است. نگرانی طبیعی انسانی اهل عمل و خوش نیت را در من ببخشید. اما آیا نمی‌شود لباس مخصوصی تعیین کرد، یا پوششی یا حتی داغی و چیزی از این قبیل؟ زیرا، قبول کنید اگر اغتشاشی بشود و یک نفر از دستهای تصور کند که متعلق به دسته دیگر است و به قول شما مشغول از بین بردن همه موانع گردد، آن وقت...

- به، این زیاد روی می‌دهد! و این تذکر شما از آن اولی هم هوشمندانه‌تر است...

— ممنونم... —

— اختیار دارید. اما توجه بفرمائید که اشتباه فقط از جانب دسته اول امکان دارد، یعنی از طرف مردم عادی، که گویا اسم نامناسبی برای آنها گذاشته‌ام. با وجود کشش طبیعی آنها به اطاعت و تسلیم، به واسطه نوعی بازی طبیعت که حتی گاو هم از آن محروم نیست، عده نسبتاً زیادی از آنها دوست دارند خود را از جمله اشخاص پیشرو و مخربی تصور کنند که سخنان نو می‌گویند، و این کار را با کمال صمیمیت می‌کنند، و حال آنکه غالباً اینان متوجه اشخاص نوگو نمی‌شوند و از آنان به همان اندازه متنفرند که از اشخاص عقب‌مانده. اما به نظر من در اینجا خطر زیادی نمی‌تواند باشد و شما واقعاً نباید نگران باشید، چون این افراد هرگز پردور نمی‌روند. به خاطر این هوس البته آنها را می‌شود گاهی شلاق زد تا متوجه جای خود باشند اما مجازات بیشتری لازم ندارند و در این مورد حتی احتیاج به مامور هم نیست. آنها خود خویشتن را شلاق خواهند زد چون اشخاص درستی هستند. بعضیها هم این خدمت را در حق یکدیگر می‌کنند و برخی هم شخصاً به حساب خود می‌رسند... مثلاً در ملا عام توبه‌های گوناگونی می‌کنند و این خود زیبا و عبرت‌انگیز است و... مختصر آنکه نگران نباشید... آخر، قوانینی هم در بین هست.

— خوب، دست کم از این جهت شما مرا کمی آسوده کردید. اما آخر، ببینید يك بدبختی دیگر: خواهش می‌کنم بگوئید آیا چنین اشخاص که حق کشتن دیگران را دارند، یعنی از این «غیر عادیها» زیادند؟ من البته حاضر به تسلیم هستم، اما آخر، تصدیق بفرمائید، اگر عده آنها خیلی زیاد باشد که وحشت‌آور می‌شود. بله؟

راسکلنیکف با همان لحن ادامه داد:

— آخ، از این لحاظ هم فکر آن نباشید. اصولاً اشخاصی که دارای فکر تازه باشند، حتی آنان که استعداد کمی برای گفتن چیزهای نو دارند، بینهایت کم بدنیا می‌آیند، یعنی بطور شگفت‌آوری کم هستند. فقط يك چیز روشن است: که ترتیب بوجود آمدن مردم

یعنی همه این گروه و گروههای فرعی یقیناً بطور صحیح و دقیق باید تحت یکی از قوانین طبیعت درآید. این قانون البته هنوز ناشناخته است، اما من معتقدم که وجود دارد و بعدها معلوم خواهد شد. توده بزرگ مردم، یعنی «ماده» تنها به آن جهت در دنیا وجود دارد تا سرانجام با کوششی و بنا بر اصلی که هنوز اسرارآمیز است، از راه امتزاج انواع و نژادها بر خود فشار آورده و بالاخره... خوب، لااقل از هر هزار نفر يك نفر آدم کم و بیش مستقل بوجود آورد. و اما کسانی که شخصیت و استقلال فکری وسیع دارند، شاید از هر ده هزار نفر (اینرا تقریباً از روی مدارك و دلیل می گویم) يك نفر باشد. و اگر باز هم شخصیت بارزتری در نظر بگیرید، از هر صد هزار نفر یکی چنان است. مردم نابغه از میلیونها، و نابغه های بزرگ و گل سرسبد بشریت، شاید از بین چندین هزار میلیون در روی زمین یکی بوجود آید. خلاصه آنکه من در آن دستگاهی که اینها بوجود می آیند، سر نکرده ام. اما بیشك قانون معینی هست و باید باشد. در این مورد پیشامدی در کار نیست.

رازومیخین سرانجام فریاد برآورد:

— آخر، مگر شما شوخی تان گرفته است؟ یکدیگر را دست انداخته اید یا نه؟ نشسته اند و یکی دیگری را مسخره می کند! رودیا، آیا تو جدی می گوئی؟

راسکلنیکف بیصدا، چهره رنگ پریده و غمین خود را به سوی او بلند کرد و پاسخی نداد. در مقابل این چهره آرام و غمگین، نیشخند بی پرده مصر و بی ادبانه و عصبی پارفیری به نظر رازومیخین شگفت آور نمود.

— خوب برادر، اگر این واقعاً جدی است، پس... تو البته حق داری بگوئی که این حرفها تازگی ندارد و شبیه همه آن چیزهائی است که ما هزار بار خوانده و شنیده ایم. اما آنچه در همه اینها تازه است و واقعاً متعلق به تو تنهاست، با کمال وحشت باید بگویم، آن است که تو مسئله خونریزی از روی وجدان را مجاز می دانی و... مرا ببخش... آن هم، با چنان تعصبی... و گویا مهمترین

موضوع مقاله تو هم همین است. آخر، اجازه ریختن خون را فقط به وجدان سپردن... به نظر... به نظر من وحشتناکتر از آن است که قانوناً اجازه خونریزی داده شود...
پارفیری تأیید کرد:

– کاملاً منصفانه است. وحشتناکتر است!

– نه تو، خیلی دور رفته‌ای و سرت گرم شده است. اینجا اشتباهی هست. مقاله را خواهم خواند... زیاده روی می‌کنی! تو نمی‌توانی چنین فکر کنی... خودم خواهم خواند.
راسکلنیکف گفت:

– در مقاله تمام این حرفها نیست. در آنجا فقط اشاراتی هست.

پارفیری که بر جای خود آرام نمی‌گرفت گفت:

– که اینطور، اینطور، برایم اکنون تقریباً روشن است که نظر شما نسبت به جنایت چیست. اما پافشاری مرا ببخشید، شما را زیاد ناراحت می‌کنم و خودم از این کار شرمنده‌ام... آخر ببینید، شما مرا چندی پیش درباره اتفاقات اشتباهی در امر اختلاط آن دو دسته کمی تسکین دادید... لکن پیشامدهای ممکن گوناگونی باز مرا همچنان نگران می‌کنند، مثلاً، چه خواهد شد اگر مردی یا جوانی تصور کند که او، لیکورک یا محمد... آینده است و از این رو بخواهد تمام موانع را برطرف سازد... به عنوان اینکه نبرد و لشکرکشی طولانی در پیش است و برای آن پول لازم است... و آن وقت برای نبرد خود مشغول تهیه لوازمات شود؟

ناگهان زامیوتف از گوشه خود پوزخندی زد. راسکلنیکف حتی نگاه خود را به سوی او بلند نکرد و به آرامی پاسخ داد:

– من باید قبول کنم که چنین پیشامدهائی واقعاً ممکن است. اشخاص کم فکر و شهرت طلب بخصوص در این دام می‌افتند... و بخصوص جوانان.

– خوب، ببینید، پس آن وقت چطور می‌شود؟

راسکلنیکف تبسمی کرد و گفت:

— خوب، دیگر همینطور! در این امر که من مقصر نیستم. چنین هست و همیشه خواهد بود. هم او (راسکلنیکف سری به جانب رازومیکین تکان داد) اکنون می‌گفت که من اجازه خون ریختن را می‌دهم. خوب، که چه؟ اجتماع که تا بخواهید از لحاظ تبعیدگاهها، زندانها و مأموران آگاهی و کار اجباری، آبادان است. پس نگرانی برای چیست؟ دزد را بجوئید...

— خوب، اگر جستیم چه؟

— به سزایش می‌رسد.

— شما چقدر منطقی هستید. اما درباره وجدان او چه؟

— آخر، شما به وجدان او چه کار دارید؟

— هیچ، فقط از لحاظ انسان دوستی.

— آن کسی که وجدان دارد اگر به اشتباه خود پی‌برد، رنج می‌کشد.

این خود بیش از اعمال شاقه برایش مجازات است.

رازومیکین ابروان را در هم کشید و پرسید:

— خوب، اما آنهایی که واقعاً نابغه هستند، یعنی آنهایی که

اجازه کشتن دارند، قاعدتاً باید هیچ رنج نبرند. حتی به خاطر خونی

که ریخته شده؟

— لفظ «باید» برای چیست؟ در این مورد نه امری و نه نییی

موجود است، اگر دلش به حال قربانی می‌سوزد بگذارد رنج برد...

رنج و درد لازمه قوه دراکه پنهان و قلب عمیق است.

و بعد ناگهان متفکرانه، بطوری که حتی بالحن سخنش مغایرت

داشت، گفت:

— مردم واقعاً بزرگ، به نظر من باید در دنیا غمرا بزرگ

احساس کنند.

راسکلنیکف چشمان خود را بلند کرد و با تفکر به همه

نگریست، تبسمی کرد و کلاه خود را برداشت... اکنون نسبت به

وقتی که وارد اتاق می‌شد، فوق‌العاده آرامتر بود و این را خود نیز

احساس می‌کرد. همه برخاستند.

پارفیری باز گفت:

– خوب، می‌خواهید دشنام بدهید یا نه، عصبانی بشوید یا نه، اما طاقت ندارم. اجازه بدهید سؤال کوچک دیگری هم بکنم (واقماً زیاد مزاحمتان می‌شوم) اندیشهٔ کوچکی است که می‌خواستم اظهار کنم، فقط برای اینکه فراموش نشود...

راسکلنیکف جدی و با رنگی پریده در حال انتظار در مقابلش ایستاد و گفت:

– بسیار خوب، فکرتان را بگوئید.

– آخر... راستی نمی‌دانم چطور مطلب را بهتر بگویم... فکر شیطنت‌آمیزی است... نکتهٔ روانی است. آخر ببینید، هنگامی که شما مقاله‌تان را می‌نوشتید، آخر غیر ممکن بود... هه، هه، هه، که خودتان را اقلایک قده، بنا بر اصطلاح خودتان، شخصی دیگر عادی، و گویندهٔ سخن نو فشرده باشید... همچو نیست؟

راسکلنیکف با تنفر جواب داد:

– خیلی ممکن است!

رازومیکین حرکتی کرد.

– پس اگر چنین است، آیا ممکن است که شما خودتان تصمیم بگیرید، خوب مثلاً به دلیل عدم موفقیت در زندگی و دست تنگیها... یا برای نوعی کمک به عالم بشریت، موانع را زیر پا بگذارید؟ یعنی، مثلاً دست به قتل و دزدی بزنید؟

پارفیری مجدداً با چشم چپ چشمکی به او زد و بیصدا خندید. درست همانطوری که چندی پیش کرده بود.

راسکلنیکف با جسارت مفرورانه و نفرت‌آمیزی پاسخ داد:

اگر هم چنان می‌کردم، دیگر قطعاً به‌شما نمی‌گفتم.

– نه، من فقط از روی کنجکاوی، برای فهمیدن مقالهٔ شما و از لحاظ نظری این سؤال را کردم...

راسکلنیکف با تنفر اندیشید: «اه، که چه آشکارا و جسورانه است!» سپس با سردی جواب داد:

اجازه دهید متذکر شوم که من خود را نه محمد و نه ناپلئون و نه کسی دیگر از این قبیل می‌دانم و در نتیجه، چون به جای

ایشان نیستم، نمی‌توانم توضیحات کاملی بدهم که اگر چنان می‌بودم چگونه رفتار می‌کردم.

پارفیری ناگهان با لحنی بسیار خودمانی گفت:

— دست بردارید. کیست که اکنون در روسیه خود را ناپلئون

نداند!

و این بار حتی در لحنش گوئی کنایه‌ای بسیار روشن بود.

ناگهان زامیوتف از گوشه خود پراند:

— نکند هفته گذشته ناپلئون آینده‌ای آلینا ایوانونای ما را با

کلنگ خرد کرده باشد؟

راسکلنیکف ساکت بود و خیره و محکم به پارفیری می‌نگریست.

رازومیخین ابروان را درهم کشید. قبلا هم مثل این بود که چیزی

بنظرش می‌رسید. با خشم به اطراف نگریست. يك دقیقه در سکوت

ملالت‌باری گذشت. راسکلنیکف چرخید که برود.

پارفیری در حالی که دست خود را دراز نمود، با صدائی

مهربان و بسیار خوش‌آیند گفت:

— شما دیگر می‌روید! بسیار بسیار از آشنائی‌تان خوشوقتم و

اما درباره تقاضای خود کاملاً مطمئن باشید. درست همانطوری که

به‌شما گفتم بنویسید. بهتر از همه این است که خودتان آنجا سری

به‌من بزنید... یکی از همین روزها... مثلاً فردا. من لابد ساعت یازده

آنجا خواهم بود. همه چیز را همانجا درست می‌کنیم... صحبت

می‌کنیم.

و با مهربانی اضافه کرد:

— به‌عنوان یکی از آخرین اشخاصی که آنجا بودید شاید

بتوانید چیزی به‌ما بگوئید...

راسکلنیکف با خشونت پرسید:

— شما می‌خواهید رسماً و در محل رسمی از من بازپرسی

کنید؟

— آخر، برای چه؟ اکنون که این کار بهیچ وجه ضرورتی

ندارد. شما درست ملتفت نشدید. من، می‌دانید، هیچ فرصتی را

از دست نمی‌دهم... و با تمام گرو بگذاران صحبت کرده‌ام... از بعضیها نشانی‌هایی گرفته‌ام... و شما هم به‌عنوان آخرین... پارفیری ناگهان مثل اینکه از چیزی خوشحال شده باشد، فریاد زد:

– اما راستی... چه بموقع یادم آمد... حواسم کجاست!

و رو به رازومیخین کرد:

– درباره آن نیگلا، همان وقت جانم را گرفتی... خوب، خودم

هم می‌دانم، می‌دانم که...

و باز به جانب راسکلنیکف چرخید:

– او جوان پاکی است. اما چه می‌شود کرد، حتی میتیا را هم

مجبور شدیم زحمت دهیم... صحبت سر این است، یعنی جانمطلب

اینجاست، که هنگام عبور از راه پله‌ها... اما اجازه دهید، آخر مگر

شما پس از ساعت هفت در آنجا نبودید؟

راسکلنیکف جواب داد:

– بله، پس از ساعت هفت.

و فوراً با ناراحتی احساس کرد که می‌توانست این را اصلاً

نگوید.

– خوب، پس هنگامی که در آن موقع از آنجا می‌گذشتید، شما

لااقل دونفر کارگر یا حتی یکی از آنها را در طبقه دوم، در منزلی که

درش باز بود، خاطرتان هست، ندیدید؟ آخر، آنها در آنجا رنگ

می‌زدند و این مطلب بسیار بسیار برای آنان مهم است.

راسکلنیکف آهسته و مثل اینکه در خاطرات خود مشغول

جستجو باشد، جواب داد:

– نقاشان را؟ نه، ندیدم.

و درحالی که با تمام قوا به‌خود فشار می‌آورد و تمام وجودش

در عذاب بود تا زودتر حدس بزند چه دامی برایش گسترده‌اند و

مبادا چیزی را ندیده بگذارد، ادامه داد:

– نه، ندیدم، حتی ملتفت چنان منزلی هم که درش باز باشد

نشدم... اما در طبقه چهارم (در این موقع کاملاً دام را یافته و پیروز

بود) بخاطر دارم که کارمندی از منزلی که مقابل آئینایوانونا بود اسباب‌کشی می‌کرد... یادم هست. این را خوب بیاد دارم... سربازان نیمکتی را بیرون می‌کشیدند و مرا هم به دیوار چسبانده‌اند. اما نقاشان را... نه، بیاد ندارم که نقاشانی بوده باشند... و هیچ منزل در بازی هم گویا در بین نبود. بله، نبود.

رازومیخین ناگهان مثل اینکه بهوش آمده و خواستی را جمع کرده باشد، بانگ برآورد که:

- تو چه می‌گوئی! آخر، نقاشان در همان روز قتل‌کار می‌کردند ولی او سه روز پیش از آن در آنجا بود. این چه سوالی است می‌کنی؟

- اه، همه را مخلوط کردم!

و با ادای این کلمات پارفیری ضربه‌ای بر پیشانی خود زد. سپس با حالتی که گوئی معذرت می‌خواست، رو به راسکلنیکف کرد و گفت:

- لعنت بر شیطان! با این کار بکلی عقل از سرم پریده است. آخر، برای ما آنقدر مهم است که بدانیم کسی آنها را بین ساعت هفت و هشت در آن منزل دیده است یا نه، که من اکنون خیال کردم شما هم می‌توانید بگوئید... بکلی مخلوط کردم!

رازومیخین با ترشروئی جواب داد:

- پس باید دقیقتر بود.

این کلمات اخیر در سراسرا ادا شد. پارفیری بترویج آنها را با کمال خوشروئی تا دم در مشایعت کرد. هردو اخم‌آلود و ترشرو وارد کوچه شدند و تا چند قدم هیچ صحبتی نکردند. راسکلنیکف عمیقاً نفسی تازه کرد...

رازومیخین که به فکر فرو رفته بود و با تمام نیرو می‌کوشید
دلایل راسکلنیکف را رد کند، تکرار می‌کرد:

– باور نمی‌کنم. نمی‌توانم باور کنم.

آنها کم به اتاقهای اجاره‌ای با کالیف که پولخریا الکساندرونا
و دونیا مدت‌ها بود در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند، نزدیک
می‌شدند. رازومیخین در راه هر آن ضمن صحبت می‌ایستاد. از
اینکه برای اولین دفعه درباره این موضوع بصراحت بحث می‌کردند،
ناراحت و ملتهب بود.

راسکلنیکف با تبسم سرد بی‌اعتنائی جواب داد:

– باور نکن، تو بنا بر عادت خودت ملتفت هیچ چیز نبودی،

اما من هر کلمه را می‌سنجیدم.

– تو سو وطنی هستی و به این جهت هم می‌سنجیدی... هوم...

واقعاً هم من موافقم که پارفیری نسبتاً شگفت‌انگیز بود، و بخصوص
این پست فطرت زامیوتف! حق با تست. طور مخصوصی بود، اما
برای چه؟ چرا؟

– در طول شب تغییر فکر داده است.

– نه، برعکس، اگر آنها به این فکر بی‌معنی معتقد بودند، با

تمام قوا سعی می‌کردند آنرا پنهان کنند و دست خود را مخفی
بدارند تا بعد دامی بگسترند... اما اکنون این حرکت آنها جسورانه

و از روی بی‌احتیاطی بود!

— اگر آنها دلائلی می‌داشتند، یعنی دلائل واقعی یا دست کم سوه ظن پابرجائی می‌داشتند، آن وقت آنها همچون قماربازان می‌کوشیدند تا بازی خود را به امید برد بیشتر پنهان کنند. قطعاً هم مدتی پیش بازجوئی را انجام می‌دادند، اما آنها هیچ دلیل و شاهدهی ندارند، همه‌اش تخیل است، همه‌اش حدس و فکر هوائی است و به این جهت سعی می‌کنند که با پروئی انسان را از جا بدر کنند. شاید خودش هم خشمگین است که شاهدهی ندارد و از شدت عصبانیت از دهانش سخنی پرید، و شاید هم قصدی داشته باشد... گویا آدم عاقلی است... شاید می‌خواست مرا با آنچه می‌داند بترساند... در اینجا برادر، روانشناسی مخصوص لازم است... اما روی هم رفته توجیه این امر بسیار نامطبوع است. دست بردار!

— و موهن است، بسیار موهن! مقصودت را می‌فهمم، اما... چون، اکنون صریح صحبت می‌کنم (و این بسیار خوب است که عاقبت صریح صحبت کردیم. من خوشوقتم!) لذا صاف و پوست‌کنده به تو اعتراف می‌کنم که مدتی بود این را در آنها ملاحظه می‌کردم، یعنی این فکر را، در تمام این مدت... البته بطور نامحسوس، اما چرا این فکر باید حتی بطور نامحسوس در آنان ایجاد شده باشد! چه جرأتی دارند؟ ریشه این افکار آنها کجا، کجا نهفته است؟ اگر تو بدانی من چه خشمگین بودم! چگونه به دلیل آنکه دانشجوی بیچاره‌ای از شدت فقر و مالیخولیا پدرش در آمده و درست قبل از بیماری سنگین و حال‌هذیانی که شاید هم در او دیگر آغاز شده بود... خوب توجه کن! سوءظنی، مفرور و واقف به قدر و ارزش خویش، کسی که شش ماه تمام در گوشه انزوا هیچکس را ندیده، و با لباسی ژنده و چکمه‌های بی‌تخت، باید در مقابل اشخاص بی‌سر و بی‌پای کلانتری بایستد و دشنامهای آنها را تحمل کند و آنوقت بدهی ناگهانی هم در برابرش قد علم کند، یعنی سفته از موعد گذشته‌ای به کارمند مهمی چون چبارف بدهکار باشد، و بعد هم بوی گند رنگ و گرمای سی‌درجه هوائی گرفته و انبوه مردم و

داستان قتل کسی که شب قبل نزدش بود، و همه اینها با شکم گرسنه! آخر، چطور ممکن است حال غش روی ندهد! و بعد همین حال را شاهد اساسی کار دانستن! لعنت بر شیطان. من می‌دانم که این عصبانی کننده است، اما اگر من به جای تو می‌بودم رودیا، در مقابل چشم آنها قهقهه می‌زدم، یا اینکه به صورت همه آنها تف می‌انداختم، تف غلیظ! و از چپ و راست بیست کشیده ماهرانه، چنانکه شایسته این کار است، به آنها می‌نواختم و به این ترتیب موضوع را خاتمه می‌دادم. محلشان نگذار! به حال بیا! خجالت بکش! راسکلنیکف با خود اندیشید: «خوب مطلب را بیان کرده است.» سپس با تلخی گفت:

– محلشان نگذار؟ ولی فردا مجدداً بازجویی در پیش است. آیا واقعاً باید با آنها به توضیحات پرداخت؟ همینقدر هم پشیمانم که دیروز در مهمانخانه خود را همطراز زامیوتف کردم...

– لعنت بر شیطان! خودم نزد پارفیری می‌روم و خوب خدمتش می‌رسم، بگذار همه را تا آخر توضیح دهد! و اما زامیوتف را...

راسکلنیکف اندیشید: «سرانجام عقلش قد داد!»

رازومیخین ناگهان شانه او را چسبید و فریاد زد:

– صبر کن، صبر کن، تو اشتباه می‌کنی، حالا فهمیدم. اشتباه می‌کنی! آخر، این چه پوست خربزه‌ای است؟ تو می‌گوئی که صحبت درباره کارگران به منزله پوست خربزه و دامی بوده است؟ خوب فکر کن، آخر اگر تو آن کار را می‌کردی آیا ممکن بود از دهانت در رود که دیده‌ای چگونه منزل را رنگ می‌زدند... و کارگران را هم دیده‌ای؟ بر عکس می‌گفتی هیچ ندیده‌ای، حتی اگر دیده بودی! کیست که به ضرر خود شهادت دهد؟

راسکلنیکف با بی‌میلی و تنفر بارزی جواب داد:

– اگر من آن کار را کرده بودم، آنوقت حتماً می‌گفتم که هم کارگراها را دیده‌ام و هم منزل را.

– آخر، چرا به ضرر خود صحبت کنی؟

– به دلیل اینکه فقط دهاتیها یا تازه کاران و بی‌تجربه‌ها در

باز پرسشها پشت سرهم و مستقیماً همه چیز را نفی می‌کنند، اما آدمی که کمی با هوش و با تجربه باشد، حتماً و به حد امکان سعی خواهد کرد به تمام امور ظاهری و غیر قابل انکار اعتراف کند، منتها دلائل دیگر برای این امور بجوید، رنگ مخصوص و غیر مترقبه‌ای به آنها بدهد که بکلی مفهوم آنها را تغییر دهد و آنها را در روشنائی دیگری بنمایاند. پارفیری ممکن بود اتفاقاً حساب کند که من حتماً چنین پاسخ خواهم داد، یعنی برای حفظ ظاهر حتماً خواهم گفت که دیده‌ام و ضمناً نکته‌ای در توجیه این امر بیاورم...

— آخر، او که فوراً به تو می‌گفت که دو روز قبل کارگرانی آنجا نبودند و از این قرار تو بایستی در همان روز قتل ساعت هفت و هشت، آنجا بوده باشی و سر هیچ گیرت می‌انداخت.

— بله، او همین حساب را هم می‌کرد که من فرصت تعقل نکنم و خصوصاً در جواب حقیقت‌نما شتاب کنم و به یاد نداشته باشم که دو روز قبل از حادثه کارگرانی در بین نبوده‌اند.

— آخر چطور می‌شود این را فراموش کرد؟

— بسیار آسان، سر همین مطالب کوچک اشخاص زیرک زودتر اشتباه می‌کنند. هر قدر انسان زیرک‌تر باشد، همانقدر کمتر فکر می‌کند که او را سر هیچ گیر می‌اندازند. و اتفاقاً زیرک‌ترین اشخاص را باید سر آسانترین چیزها گیر انداخت. پارفیری بهیچ وجه آنقدر احمق نیست که تو تصور می‌کنی...

— پس از این قرار پست فطرت است!

راسکلنیکف نتوانست خنده خود را نگاه دارد، اما ضمناً میل و حرارتی که در این توضیحات اخیر نشان می‌داد، در مقابل حالت عبوسی که به خاطر مقاصدی در تمام مصاحبه قبلی اجباراً بخود گرفته بود، بنظرش شگفت آمد و با خود اندیشید: «کم کم در بعضی نکات سر ذوق می‌آیم.»

لکن تقریباً در همان لحظه ناگهان ناراحتی مخصوص بر او چیره شد. گوئی فکری غیر مترقبه و ناراحت کننده بحیرتش انداخت. بر ناراحتیش همچنان افزوده می‌شد. آنها دیگر به در ورودی اتاقهای

اجاره‌ای با کالیف رسیده بودند. ناگهان راسکلنیکف گفت:

— خودت برو من هم اکنون برمی‌گردم.

— کجا؟ ما که رسیدیم!

— مجبورم. مجبورم، کاری دارم... نیم ساعت دیگر می‌آیم...

به آنها بگو.

— میل. میل تست، اما من هم با تو می‌آیم!

— خوب، پس تو هم می‌خواهی مرا عذاب دهی!

فریاد راسکلنیکف با چنان عصبانیت تلخی همراه بود، و در نگاهش چنان نومیدینی دیده می‌شد که رازومیخین مبهوت برجای خود خشک شد؛ مدتی روی جلوخان ایستاد و با ابروانی گره کرده مواظب بود که رفیقش چگونه با قدمهای تند به سوی کوچه خود روان است. سرانجام درحالی که دندانها را بهم می‌فشرد و مشتها را گره کرده بود، همانجا قسم یاد کرد که هم امروز پارفیری را درست مانند لیموئی بچلانند. آنگاه بالا رفت تا پولخریا الکساندرونا را که از غیبت طولانی آنها نگران شده بود، تسکین دهد.

هنگامی که راسکلنیکف به خانه خود رسید، شقیقه‌هایش از عرق خیس بود و بسختی نفس می‌کشید. با شتاب از پله‌ها بالا رفت، به اتاق خود که درش باز بود وارد شد و فوراً در را چفت کرد. سپس با ترس و دیوانه‌وار خود را به گوشه‌ای افکند، یعنی به سوی همان سوراخی که در دیوار بود و تا چندی پیش اشیا در آن جای داشتند. دست خود را در سوراخ فرو برد و چند لحظه‌ای با دقت آن را کاوید. لابلای کاغذ دیواری را جستجو کرد، چون چیزی نیافت برخاست و نفسی عمیق کشید. هم اکنون که نزدیک به جلوخان با کالیف شده بود، ناگهان بنظرش رسید که یکی از اشیا مثلاً زنجیر، دکمه سردست یا حتی کاغذی که اشیا درش پیچیده شده بود و شاید دارای یادداشتی به خط پیرزن باشد، ممکن است بنحوی از نظرش پنهان شده و در یکی از شکافها مانده باشد تا بعد ناگهان، در مقابلش چون شاهد غیر مترقبه و انکارناپذیری قد علم کند.

مثل اینکه به فکر فرو رفته باشد، ایستاده بود و تبسمی عجیب و تحقیرآمیز و تقریباً بی معنی بر لبهایش می لفزید. افکارش در هم می شد. متفکرانه به سوی در خروجی رفت.

ناگهان صدائی بلند بانگ زد:

- این هم خودشان!

راسکلنیکف سرش را بلند کرد.

دربان کنار اتاق خود ایستاده بود و او را مستقیماً به مرد نسبتاً کوتاه قدی، که ظاهراً از جمله خرده بورژواها بود و چیزی شبیه به جلیقه و پیراهن خانگی برتن داشت و از دور به زنی روستائی می مانست، نشان می داد.

سر مرد زیرکپی چرب کثیفش گفتی به سوی پائین کشیده می شد. تمام وجودش انکار خم شده بود. چهره پرچروک خسته او سنش را بیش از پنجاه می نمود. چشمان کوچک فرورفته اش نگاه عبوس و سخت و ناراضی داشت.

راسکلنیکف به دربان که نزدیک او می شد گفت:

- چه خبر است؟

مرد بدون شتاب از زیر چشم با دقت و توجهی خاص او را برانداز کرد. سپس آهسته چرخید و بدون اینکه کلمه ای بگوید از در بزرگ خانه به خیابان رفت.

راسکلنیکف فریاد زد:

- آخر، چه شده است؟

- هیچ، این شخص نامعلوم می پرسید آیا دانشجوئی... و اسم شما را برد، اینجا زندگی می کند یا نه و مستاجر کیست، در این بین شما پائین آمدید، من هم شما را به او نشان دادم و او رفت. عجیب است!

دربان هم در شگفت شد اما نه برای مدتی، و پس از کمی تأمل چرخید و دوباره به آلونک خود خزید. راسکلنیکف به دنبال مرد شتافت و فوراً متوجه شد که وی با قدمهای یکنواخت و بیشتاب، مانند سابق، در حالی که چشمان را به زمین دوخته و

گوئی به فکری مشغول است، از سوی دیگر خیابان روان است. راسکلنیکف بزودی به او رسید و چندی همچنان پشت سرش روان گشت. سرانجام خود را به کنار او رساند و از پهلو نگاهی به چهره اش افکند. مرد بیدرنگ متوجهش شد، بسرعت سرپایش را برانداز کرد، اما باز چشمانش را به پائین انداخت و دقیقه‌ای به این ترتیب، یکی در کنار دیگری، راه رفتند بی آنکه سخنی بگویند.

عاقبت راسکلنیکف با صدائی نسبتاً آهسته پرسید:

— شما سراغ مرا... از دربان می گرفتید؟

مرد جوابی نداد و نگاهی هم نکرد. باز هر دو سکوت کردند.

— شما را چه می شود... می آید، می پرسید... و سکوت

می کنید... آخر، این چه معنی دارد؟

صدای راسکلنیکف قطع شده بود، کلمات گوئی نمی خواستند

بطور واضح ادا شوند.

مرد این بار چشمان خود را بلند کرد و با نگاه عبوس و شومی

به راسکلنیکف نگریست و ناگهان با صدائی آهسته ولی روشن

و شمرده گفت:

— قاتل!

راسکلنیکف در کنار او حرکت می کرد. پاهایش ناگهان

بینهایت سست شدند. پشتش سرد شد و قلبش برای لحظه‌ای

گوئی ایستاد، درست مثل اینکه از قلبی کنده شده باشد. به این

ترتیب صدگامی در کنار هم برداشتند و باز همچنان ساکت بودند.

مرد به او نگاه نمی کرد.

راسکلنیکف با صدائی که بزحمت شنیده می شد، زمزمه کرد:

— چه می گوئید... چه... کی قاتل است؟

مرد شمرده تر و اطمینان بخش تر از پیش و با لبخندی که حاکی

از پیروزی تنفرآمیزی بود، گفت:

— تو قاتلی!

و باز مستقیماً نگاهی به صورت رنگ پریده راسکلنیکف و

چشمان بیجانش افکند. در این هنگام هر دو به سر پیچ خیابان

رسیدند. مرد به خیابان سمت چپ پیچید و بی آنکه به عقب بنگرد پیش رفت. راسکلنیکف برجای خود ایستاد و مدتی به دنبال او می نگریست. متوجه شد که پس از طی پنجاه قدم، مرد سر برگرداند و به او که هنوز بیحرکت سر جای خود ایستاده بود، نگریست. تشخیص صحیح غیر ممکن بود، اما به نظر راسکلنیکف چنان آمد که این بار هم مرد بالبخند سرد تنفرآمیز و پیروز خود تبسمی نمود. راسکلنیکف با گامهای سست و آرام، و زانوانی لرزان که گوئی بسیار یخ کرده بودند، بازگشت و به سوی اتاق خود بالا رفت؛ کلاه خود را برداشت و روی میز گذاشت و ده دقیقه در کنار آن بیحرکت ایستاد. سپس با ناتوانی به روی نیمکت افتاد و بیمارانه با ناله ای خفیف بر آن دراز کشید. چشمانش بسته بود. نیم ساعتی به این ترتیب آرامید.

به هیچ چیز نمی اندیشید. فقط افکار یا بریده های افکار و یا تجسماتی از نظرش می گذشتند، آن هم بدون هیچ ترتیب و ارتباطی. تجسماتش از این قبیل بودند: چهره های مردمانی که در کودکی یا فقط یک بار به آنها برخورد کرده بود و شاید هرگز به فکرشان هم نیفتاده بود، برج ناقوس کلیسای ...؛ میز بیلیارد یکی از مهمانخانه ها و افسری که در کنار آن بود؛ بوی سیگار برگ ازدکانهای زیرزمینی؛ مشروب فروشی؛ راه پله های سیاه کاملاً تاریک که روی آن را آب کثیف و پوست تخم مرغ فرا گرفته بود؛ گوئی صدای ناقوس روزهای یکشنبه کلیسایی هم به گوش می رسید... چیزهای گوناگون یکی به جای دیگری نمودار می شدند و چون گردبادی در جریان بودند. بعضی از آنها حتی خوش آیند می نمودند و راسکلنیکف مدتی به آنها مشغول می شد، ولی آنها بزودی ناپدید می شدند، و روی هم رفته انگار از درون خودش چیزی بر او سنگینی می کرد، منتها نه با شدت. گاهی این فشار حتی مطبوع هم بود... لرزه خفیف برطرف نمی شد و این احساس هم تقریباً خوش آیند بود. راسکلنیکف گامهای شتابزده رازومبخین و صدای او را شنید. چشمها را بست و خود را بخواب زد. رازومبخین در را گشود و مدتی در آستانه آن

گوئی به حال تفکر ایستاد و سپس آهسته قدم به درون اتاق نهاد و آهسته نزدیک نیمکت شد. صدای زمزمه ناستاسیا بگوش رسید: - اذیتش نکن. بگذار خوب بخوابد، بعد غذا خواهد خورد.

رازومیخین پاسخ داد:

- واقعاً هم چه عیبی دارد.

هر دو آهسته بیرون رفتند و در را پیش کردند. قریب نیم ساعت دیگر هم گذشت. راسکلنیکف چشمها را گشود و به پشت افتاد و دستها را به پشت سر انداخت...

«او کیست؟ این شخص که از زیرزمین سر درآورده، کیست؟ او کجا بوده و چه دیده است؟ بیشک همه چیز را دیده است. آخر، آن وقت کجا ایستاده بود و از کجا تماشا می کرد؟ چرا تازه حالا از زیرزمین بیرون می آید؟ چطور ممکن بود ببیند، مگر ممکن است؟... هوم... و راسکلنیکف درحالی که سر ما او را درخود گرفته بود و می لرزید، ادامه داد: «وقوطیی که نیکلا پشت در یافت، مگر این هم امکان داشت؟ اینها شاهدند؟ یکی از صد هزارمین نکات کوچک را اگر ندیدی، شاهدهی می شود به بزرگی اهرام مصر! مگسی پرید و دید! مگر ممکن است؟»

ویاتنفری ناگهانی احساس ضعف کرد، ضعیفی کاملاً جسمانی. با تبسمی تلخ اندیشید: «می بایستی این را بدانم. چه جرأتی کردم با شناخت خود و پیش بینی حال خود تبر بدست گرفتم و خود را آلوده به خون کردم. می بایست این را قبلاً بدانم...»
و با ناامیدی زمزمه کرد:

- به! من که قبلاً می دانستم.

گاه در مقابل فکری متوقف می شد: «نه، آن مردم چنین ساخته نشده اند. قادر واقعی، کسی که اجازه همه کار را دارد، تولن را زیرورو می کند، در پاریس قتل عام می کند، سپاهیان را در مصر فراموش می کند، میلیونها نفر را در لشکرکشی به مسکو به هدر می دهد و با یک شوخی در «ویلنا» خود را تبرئه می کند و آن وقت برای او پس از مرگ بشها می سازند... آنها از قرار معلوم در همه

چیز مجازند. پیکر این مردمان قطعاً از آهن ساخته شده است نه از چیزی دیگر!»

فکری ناگهانی و بیگانه لحظه‌ای تقریباً بخنده‌اش انداخت:
 «نایلتون، اهرام، واترلو، و آن وقت زن پیر پلیس! پیرزن
 نزول‌خور با بقچه‌بندی قرمز زیر تخت! چگونه این را حتی پارفیری
 پتروویچ هضم کند!.. هضم این مطلب مگر کار اینهاست! زیباشناسی
 مزاحم خواهد بود: «مگر نایلتون ممکن است به‌زیر تخت‌خواب پیرزنی
 بخزد! اه، کثافت!...»

گاهی احساس می‌کرد که انگار هذیان می‌گوید. به‌حال تب و
 لرز خوشی می‌افتاد. گاه با حرارت و شتاب می‌اندیشید: «پیرزن
 که مزخرف است! پیرزن که شاید هم اشتباه باشد. مطلب سر او
 نیست، پیرزن فقط بیماری بود... می‌خواستم زیادتر از حد تجاوز
 کرده باشم... من انسانی را نکشته‌ام، بلکه اصولی را کشته‌ام!
 اصولی را نابود کرده‌ام، اما از حد نتوانستم تجاوز کنم و همچنان در
 این سوی حد ماندم... کاری که توانستم بکنم کشتن بود! اما این را هم از
 قرار معلوم نتوانستم... اصول؟ برای چه آن وقت این‌احق رازوم‌یخین
 سوسیالیست‌ها را دشنام می‌داد؟ مردم زحمت‌کش و تاجر، برای
 صلاح و سعادت عموم، کار می‌کنند... نه، زندگی یک‌بار نصیب من
 می‌شود و دیگر هرگز برایم وجود نخواهد داشت. من نمی‌خواهم
 منتظر سعادت عمومی؟ بشوم. می‌خواهم خودم هم زندگی کنم
 والا بهتر است اصلاً زنده نباشم. خوب، پس چه؟ من فقط نخواستم
 از کنار مادر گرسنه‌ام بگذرم و یک روبل را در جیب خود محکم
 نگهدارم و در انتظار سعادت عمومی باشم و بگویم «من هم یک آجر
 برای سعادت عمومی گذاشته‌ام، در خود آرامش قلب احساس
 می‌کنم!...»، هه، هه! آخر چرا به من راه دادید؟ من که فقط یک‌بار
 زندگی می‌کنم. من هم می‌خواهم...»

و بعد ناگهان خنده‌ای چون دیوانگان سر داد و اضافه کرد:

— اه، که از نظر زیباشناسی واقعاً شپشی بیش نیستم! همین

و نه چیز دیگری.

سپس با زهر خندی به این فکر چسبید و در حال کاوش در آن و بازی و سرگرمی به آن، سخن خود را دنبال کرد «بله، من واقعاً هم شپش هستم. دست کم به خاطر آنکه اولاً، من هم اکنون دربارهٔ اینکه شپش هستم می‌اندیشم و ثانیاً، به خاطر آنکه يك‌ماه تمام، پروردگار مهربان را ناراحت کردم و او را به شهادت گرفتم که به این کار برای نفس و میل خود دست نمی‌زنم، بلکه به خاطر مقصد مطبوع و بسیار زیبایی... هه، هه! ثالثاً به دلیل آنکه انصاف ممکن را در بررسی و انجام این امر از لحاظ وزن و اندازه و حساب، بکار بردم و از میان شپشها آنکه از همه بیفایده‌تر بود، برگزیدم و پس از کشتن تصمیم گرفتم از مال او فقط آنقدری که برای قدمهای نخستین لازم است، نه بیش و نه کم، بردارم. (و بقیه لابد بنا بر وصیت مذهبی همچنان صرف دیر می‌شود، هه، هه، هه!)

از شدت خشم دندانها را بهم سائید و اضافه کرد:

«به همین دلیل حتماً شپش هستم و شاید خود من از شپش کشته شده هم بدتر باشم. قبلاً هم احساس می‌کردم که این را پس از انجام قتل به خود خواهم گفت! آیا چیزی با این پستی و وحشتناک قابل مقایسه است! چه پستی! چه دنانتی! اکنون چه خوب می‌توانم بفهمم آن پیامبر شمشیر به دست را که اسب‌تازان می‌گوید: «الله می‌فرماید اطاعت کن، ای موجود لرزان!» حق با پیامبر است اگر عرض راه را با فوجی سد می‌کند و مقصر و غیر مقصر را از میان می‌برد و به آنان افتخار هیچ توضیحی نمی‌دهد! ای موجود لرزان، تسلیم شو و آرزو نکن. زیرا خواستن کار تو نیست. وای، که بهیچ وجه پیرزن را نخواهم بخشید!»

موهایش از عرق خیس بود. لبهای لرزانش خشک و سوخته، و نگاه بیحرکتش متوجه سقف بود. «مادر و خواهرم را چه دوست می‌داشتم! چرا اکنون چشم دیدن آنان را ندارم؟ بلی از آنها بیزارم، جسماً بیزارم و نمی‌توانم تحمل آنان را در کنار خود بکنم. بیاد دارم... چندی پیش به مادرم نزدیک شدم و بوسیدمش. هنگام درآغوش کشیدنش اندیش یدم به اینکه اگر او بفهمد چه می‌شود... پس چطور

است به او بگویم؟ از من این کار هم برمی آید... هبوم! او هم باید مثل من باشد.

و این را راسکلنیکف در حالی که بشدت می اندیشید و گوئی با هدیانی که براو مستولی می شد می جنگید، دنبال کرد:

«وای که چقدر من اکنون از آن پیرزن بیزارم! اگر زنده می شد، انگار باز هم می کشتمش! بیچاره لیزاوتا، چرا آن وقت سر رسید!.. اما عجیب است، من درباره او تقریباً فکر هم نمی کنم. مثل اینکه اصلاً او را نکشتم!.. لیزاوتا، سونیا، بیچارگان بی سر و صدا با چشمانی معصوم... مهربان! چرا آنها گریه نمی کنند؟ چرا ناله نمی کنند؟... آنها همه چیز را نثار می کنند... نگاهشان آهسته و معصومانه است. سونیا، سونیای آرام و بیصدا!..»

از هوش رفت؛ به نظرش شگفت آمد که به یاد ندارد چگونه وارد خیابان شده است. شب دیر وقتی بود. هوا تاریکتر می شد و ماه پر بیشتر و بیشتر جلوه می نمود، اما هوا بطور خاصی خفه بود. مردم دسته دسته در خیابان روان بودند. پیشه‌وران و مردم، درمانده به خانه‌های خود روی می آوردند. بعضیها هم گردش می کردند. بوی آهک، گرد و خاک و لجن می آمد. راسکلنیکف غمگین و نگران گام برمی داشت. خوب بخاطر داشت که از خانه با هدفی خاص خارج شده بود، می بایستی کاری انجام دهد و عجله کند، اما چه کاری، فراموش کرده بود. ناگهان ایستاد و دید که در آن سوی خیابان شخصی در پیاده‌رو ایستاده و به سوی او دست تکان می دهد. از خیابان گذشت و به سوی وی رفت. اما آن شخص بیدرتنگ پشت به او کرد و چنانکه گوئی او را ندیده است، بی آنکه رو بگرداند و به روی خود بیاورد، سر خود را پائین انداخت و رفت «چه چیزها؟ مگر او مرا صدا زده بود؟» و با اینهمه تند کرد، تا به او برسد. در ده قدمیش راسکلنیکف ناگهان او را شناخت و ترسید. این شخص همان خرده بورژوای چند لحظه پیش بود و همان لباس را برتن داشت و همچنان هم قوز کرده می نمود. راسکلنیکف از دور به دنبالش می رفت. قلبش می تپید. هر دو به پس‌کوچه‌ای پیچیدند. آن

مرد همچنان رویش را بر نمی گردانید. راسکلنیکف می اندیشید: «آیا می داند که من به دنبالش روانم؟» مرد وارد در ورودی یکی از خانه های بزرگ شد. راسکلنیکف باشتاب نزدیک در شد و به تماشا پرداخت تا مگر آن مرد سرخود را بگرداند و او را صدا بزند. واقعاً هم پس از گذشتن از هشتی و رسیدن به حیاط، مرد ناگهان برگشت و بازگویی دست خود را به سوی او تکان داد. راسکلنیکف فوراً وارد هشتی شد، اما مرد دیگر در حیاط دیده نمی شد. لابد به راه پله اول پیچید. راسکلنیکف به دنبالش شتافت و واقعاً هم در دوپله بالاتر صدای گامهای آهسته کسی بگوش رسید. شگفتا، پلکان گوئی آشنا می نمود. این هم پنجره طبقه اول، نور مهتاب بطور غمگین و اسرارآمیزی از شیشه می گذشت. این هم طبقه دوم، به! این همان منزلی است که کارگران در آن رنگ می زدند... چطور او فوراً آن را نشناخت؟ صدای گامهای مردی که پیشاپیش می رفت خاموش شد. «معلوم می شود ایستاده یا در جایی پنهان شده است...» این هم طبقه سوم، آیا به رفتن همچنان ادامه دهد؟ چه سکوتی در اینجا حکمفرماست، حتی وحشتناک است!.. اما راسکلنیکف پیش رفت. از صدای گامهای خودش می ترسید و مضطرب می شد. خدایا، چه تاریک است! آن مرد قطعاً همینجا در گوشه ای کمین کرده است. آها! در آپارتمان بکلی باز است. فکری کرد و داخل شد. سرسرا بسیار تاریک و خلوت بود، هیچکس به چشم نمی خورد. مثل اینکه همه اسبابها را بیرون برده بودند. آهسته، بر روی نوک پنجه، به مهمانخانه رفت. سراسر اتاق از نور مهتاب درخشان پوشیده شده بود. همه چیز در آن مانند پیش می نمود، حتی صندلیها، آینه، نیمکت زرد و عکسپائی که در قاب بود. ماه بزرگ، گرد، قرمز مسین درست از پنجره به داخل می نگریست. راسکلنیکف اندیشید «این سکوت از ماه است، لابد آن مرد سرگرم فکری است.» راسکلنیکف ایستاد و منتظر شد، مدتی انتظار کشید. هر قدر ماه آرامتر می نمود، همانقدر دل او محکمتر می زد، بطوری که حتی احساس درد می کرد. سکوت همچنان ادامه داشت. ناگهان صدای

شکننده کوتاه و خشکی شنیده شد. گوئی شاخه نحیفی شکست و باز همه چیز آرام گشت. مگسی بیدار شد و ناگهان در حال پرواز به شیشه خورد و وزوز شاکیه‌ای نمود. دست در همین آن، چشمش انگار به لباس خانگی که در گوشه‌ای بین گنجه کوچک و پنجره آویزان بود افتاد. باخود گفت: «لباس خانگی اینجا چه می‌کند؟ آن که سابقاً اینجا نبود...» آهسته نزدیک شد و فهمید که پشت لباس باید کسی پنهان شده باشد. با دست لباس را پس زد و صندلی دید. روی صندلی، در گوشه‌ای، پیرزنی نشسته و چنان به هم پیچیده و سرش را خم کرده بود که بهیچ وجه نمی‌شد چهره‌اش را دید. مدتی در مقابلش ایستاد. این خود «او» بود. راسکلنیکف اندیشید: «می‌ترسند!» سپس آهسته تیر را از حلقه آزاد کرد و آنرا یکی دوبار بر شقیقه پیرزن کوفت. عجباً، پیر زن از این ضربات حتی تکان هم نخورد. گوئی از چوب ساخته شده بود. راسکلنیکف ترسید و نزدیکتر خم شد و به تماشای او پرداخت. پیرزن هم سر را بیشتر خم کرد. آن وقت راسکلنیکف کاملاً تا به روی زمین خم گشت و از زیر بر چهره‌اش نظر افکند. نظری کرد و در شگفت شد: پیرزن نشسته بود و می‌خندید. بشدت و بیصدا می‌خندید، بطوری که خنده‌اش شنیده نمی‌شد و منتهای کوشش را می‌کرد که راسکلنیکف صدایش را نشنود. ناگهان به نظرش رسید که در اتاق خواب کمی گشوده شد و در آنجا هم مثل اینکه خنده و زمزمه می‌کنند. عصبانیت بر او مستولی شد، با تمام قوا مشغول کوفتن بر سر پیرزن شد، اما با هر ضربه خنده و زمزمه‌ای که از اتاق خواب می‌آمد، بلندتر و بلندتر می‌شد و خود پیرزن هم از خنده چون نهالی پیچ و تاب می‌خورد. راسکلنیکف پا به فرار نهاد. اما تمام سرسرا بر از مردم شده بود. در رو به پلکان بکلی باز بود و در دالان و پله‌ها و آن پائین، همه‌جا مردم جمع بودند. سر آنها نزدیک یکدیگر بود و همه تماشا می‌کردند. همه نفس را در سینه حبس کرده و ساکت ایستاده بودند. قلب او بهم فشرد... پاهایش یارای حرکت نداشتند و گوئی به زمین چسبیده بودند. خواست فریاد بکشد که بیدار شد.

راسکلنیکف بزحمت نفسی کشید. اما عجیب بود، گوئی کابوس هنوز هم ادامه داشت: در اتاق او بکلی باز بود و در آستانه آن مردی کاملاً ناشناس ایستاده و با دقت مشغول تماشای او بود. راسکلنیکف که هنوز فرصت نکرده بود چشمان خود را کاملاً بگشاید، فوراً آنها را دوباره بست. به پشت خوابیده بود و تکان نخورد. با خود می‌اندیشید:

«خواب است که ادامه دارد، یا نه؟» و باز کمی بطور نامحسوس پلکها را باز کرد تا تماشائی کند. ناشناس همان جا ایستاده همچنان چشم به او دوخته بود. ناگهان مرد آهسته از آستانه در گذشت و با دقت در را پشت سر خود بست، به میز نزدیک شد و لحظه‌ای درنگ کرد؛ در تمام این مدت چشم از او بر نمی‌داشت. آهسته، بدون صدا نزدیک تخت، روی صندلی نشست؛ کلاهش را در کناری به روی زمین نهاد و دو دستی بر عصای خود تکیه کرد و چانه خویش را به دستهایش تکیه داد. معلوم بود که آماده است مدتی در انتظار بنشیند. آنقدر که ممکن بود، از خلال مژه‌هائی که بهم می‌خورد، راسکلنیکف دید که این مرد دیگر جوان نیست، کمی چاق می‌نماید و ریش انبوه کم‌رنگ تقریباً سفیدی دارد...

ده دقیقه‌ای گذشت. هوا هنوز روشن بود. کم‌کم غروب می‌شد. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. حتی از راه پله هم صدائی نمی‌آمد. فقط مگس بزرگی وزوز می‌کرد، به این سو و آن سو می‌پرید و بی‌اراده به شیشه می‌خورد. سرانجام تحمل این وضع، دشوار شد: راسکلنیکف ناگهان نیم‌خیزی کرد و به روی نیمکت نشست.

– نوب، بگوئید چه می‌خواهید؟

ناشناس آرام و خنده‌کنان با لحنی مخصوص گفت:

– آخر، من که می‌دانستم شما نخوابیده‌اید و فقط خود را

به خواب زده‌اید. اجازه دهید خود را معرفی کنم: من، آرکادی –

ایوانویچ، سویدریگایلف...

بخش چهارم

راسکلنیکف باز اندیشید: «نکند که این دنباله خواب باشد؟»
و با احتیاط و تردید به میهمان ناخوانده چشم دوخت. سرانجام با
صدائی بلند متحیرانه گفت:

– سویدریگایلف؟ چه چیزها! غیر ممکن است!

میهمان گوئی از این سخنان ابدآ تعجب نکرد.

– به دو دلیل خدمتان رسیده‌ام. اول، مایل بودم شخصاً با
شما آشنا شوم، زیرا مدت‌هاست درباره شما چیزهایی شنیده‌ام که
بسیار جالب و به نفع شماست، دوم، امیدوارم که از کمک به من در
امری که مستقیماً مربوط به خواهرتان، آودوتیا رومانونا می‌باشد،
سر باز نزنید. در نتیجه سوء تفاهمی ممکن است ایشان بدون
توصیه حتی مرا به حیاط منزل خود راه ندهند، اما به کمک شما،
امیدوارم برعکس....

راسکلنیکف سخنش را قطع کرد:

– بیسوده امیدوارید.

– اجازه دهید بیرسم، ایشان که تازه دیروز وارد شدند؟

راسکلنیکف پاسخی نداد.

– می‌دانم دیروز آمده‌اند، آخر من خودم هم فقط سه روز پیش
رسیده‌ام. خوب، رادیون رومانویچ، در این باره باید به شما بگویم
که تبرئه نمودن خود را کار عبثی می‌دانم، اما آخر اجازه دهید من هم
بیرسم: واقعاً در تمام این داستان چه گناه کبیره‌ای متوجه من است؟

اگر واقعاً عاری از توهم، یعنی با فکر باز قضاوت کنیم. راسکلنیکف در حال سکوت همچنان مشغول تماشایش بود. - گناه من آن است که در منزل خود دنبال دوشیزه بی‌پناهی افتاده بودم و «با پیشنهادهای پست خود به او توهین می‌نمودم، چنین است؟ (ببینید، خودم پیش‌دستی می‌کنم!) آخر کافی است تصور بفرمائید که من هم انسانم - و به لایتین افزود - هیچ چیز انسانی برایم غریب نیست. خلاصه آنکه من هم ممکن است دل ببازم و دوست بدارم (و این امر البته بی‌اجازه ما انجام می‌گیرد) آنوقت مطلب بسیار طبیعی و ساده و روشن می‌شود. تمام سؤال بر سر آن است که آیا من حیوان سبعی هستم یا خودم قربانی محسوب می‌شوم؟ حال اگر قربانی باشم، آنوقت چه؟ آخر هنگامی که من به طرف پیشنهاد می‌کردم که با من به امریکا یا سوئیس فرار کند، شاید من احساساتی سرشار از احترام در دل داشتم و شاید امیدوار بودم سعادت هر دو مان را تأمین کنم! آخر عقل در خدمت احساسات است؟ شاید من به خودم بیشتر ظلم می‌کردم، توجه بفرمائید...

راسکلنیکف با تنفر سخنانش را قطع کرد:

- اصلاً حرف سر آن نیست. صاف و پوست‌کنده بگویم شما تنفر آورید، چه حق با شما باشد و چه نباشد، کسی میل ندارد به شما بپردازد، شما را رانده‌اند، شما هم بروید! ناگهان سویدریگایلف به قهقهه افتاد و در ضمن خنده صمیمانه‌اش گفت:

- و اما شما... و اما شما در نمی‌مانید! خیال داشتیم زرنگی کنم، اما نشد. شما درست سر مطلب را گرفتید!

- شما که اکنون هم باز به زرنگی خود ادامه می‌دهید.

سویدریگایلف که به خنده بلند خود ادامه می‌داد گفت:

- مگر چه عیبی دارد؟ چه عیبی دارد؟ آخر به اصطلاح معروف

جنگک است و در این مورد زرنگی مجاز است... اما با اینهمه

شما کلام را بریدید. هرطور باشد باز تکرار می‌کنم که اگر آن

پیشامد در باغ روی نمی‌داد، هیچ ناراحتی هم پیش نمی‌آمد. مارفا

پتروناسا...

راسکلنیکف با خشونت سخنش را قطع کرد:

– می‌گویند جان مارفا پتروناسا را هم شما گرفتید؟

– پس شما اینها را هم شنیده‌اید؟ گرچه چطور ممکن بود نشنوید... خوب، درباره این سؤالتان برآستی نمی‌دانم چه بگویم، هرچند که وجدان خودم از این لحاظ کاملاً آرام است. یعنی فکر نکنید که من ملاحظه چیزی را می‌کنم؛ تمام این ماجرا با کمال دقت و ترتیب انجام شد. بازرسی پزشکی تشخیص سکتته را داد که در نتیجه استحمام فوزی پس از ناهار مفصل و نوشیدن تقریباً یک بطر شراب پیش آمد؛ البته هیچ تشخیص دیگری هم نمی‌توانست بدهد... نه، می‌دانید من مدتی و بخصوص در راه، هنگامی که در قطار نشسته بودم چه فکر می‌کردم: نکند که من وسیله‌ای برای این... بدبختی شده باشم، مثلاً از راه نوعی عصبانیت اخلاقی یا بنحوی دیگر؟ اما یقین کردم که این هم محققاً غیر ممکن است.

راسکلنیکف خندید:

– حوصله دارید آنقدر ناراحتی بکشید!

– شما به چه چیز می‌خندید؟ خوب فکر کنید؛ من فقط دو بار با تازیانه‌ای کوچک او را زدم بطوری که حتی علامتی باقی نمانده بود... خواهش می‌کنم مرا بدبین نشمارید آخر من می‌دانم، چه عمل پستی مرتکب شده‌ام و غیره و غیره، اما این را هم خوب می‌دانم که مارفا پتروناسا چه بسا که از این به اصطلاح «سرگرمی» من تا حدی خوشحال بود. داستان مربوط به خواهر شما از اول تا آخر برای همه نقل شده بود. مارفا پتروناسا پس از سه روز مجبور شد در منزل بماند، برای رفتن به شهر دیگر چیزی در چنته نداشت، بعلاوه حوصله همه را با آن نامه کذاتی خود سربرده بود (شما لابد درباره خواندن نامه چیزهایی شنیده‌اید؟) و آن وقت ناگهان آن دو ضربه تازیانه انگار از آسمان فروآمد. اولین کاری که مارفا پتروناسا کرد، دستور داد کالسکه را ببندند!.. من کاری ندارم به اینکه گاهی چنین پیش می‌آید که زنان برخلاف تمام خشم ظاهری خود بسیار خوشحال

می‌شوند که مورد توهین قرار گیرند. از این پیشامدها برای همه روی می‌دهد. انسان اصولاً بسیار، بسیار دوست دارد که مورد توهین قرار گیرد، آیا شما متوجه این نکته شده بودید؟ اما این مسئله بخصوص دربارهٔ زنان صدق می‌کند، حتی می‌شود گفت که این تنها دلخوشی آنهاست.

راسکلنیکف لحظه‌ای به این فکر افتاد که برخیزد و برود و دیدار را به همینجا خاتمه دهند. اما نوعی کنجکاوی و حتی حسابگری لحظه‌ای از این عمل بازش داشت. با حواسپرتی پرسید:

— آیا از گتک کاری خوشتان می‌آید؟

سویدریگایلف به آرامی پاسخ داد:

— نه، نه خیلی، و با مارفا پترونا هم تقریباً هرگز نزاع نکرده‌ایم در زندگیمان اتفاق داشتیم و او همیشه از من راضی بود، در تمام زندگی هفت‌ساله‌مان من فقط دوبار از تازیانه استفاده کردم (البته اگر بارسومی را که باید گفت قدری مشکوک بود، بحساب نیاوریم) نخستین بار دوماه پس از عروسیمان، یعنی فوراً پس از رسیدن به ده، بار دوم، همین ماجرای اخیر بود. شما قطعاً فکر کرده بودید که من ظالم و ارتجاعی و ارباب بیرحمی هستم؟ هه، هه... اما راستی رادیون رومانویچ، آیا بیاد ندارید چند سال پیش، کوس رسوائی مرد متعینی را برای تنبه دیگران زدند و آبرویش را، هم‌پیش ملتو هم در مطبوعات بردند؟ نام خانوادگی‌ش را فراموش کرده‌ام، همان کسی که زنی آلمانی را در قطار شلاق زده بود، یادتان هست؟ همان وقت و گویا در همان سال «عمل شنیع قرن» هم رخ داد (همان «شبهای مصری» دیگر، و آن قرائت عمومی، یادتان هست؟ و آن چشمهای سیاه! کجائی ایام طلائی جوانی ما، کجائی!) خوب، و اما عقیده من: به حال آن آقائی که زن آلمانی را شلاق زده بود بهیچ‌وجه دلم نمی‌سوزد، زیرا واقعاً دلسوزی هم ندارد! با اینهمه باید بگویم، گاه واقعاً به چنان زنان آشوبگر «آلمانی» برمی‌خوریم، که گمان نمی‌کنم هیچ روشنفکری یافت شود که بتواند کاملاً ضمانت خود را بکند. در آن ایام هیچکس مسئله را از این نظر ننگریست، حال آنکه این نظر

نشانه نوع دوستی است، واقعاً همین طور است!
 سویدریگایلِف پس از ادای این جملات باز بخنده افتاد.
 راسکلنیکف دانست که در مقابلش شخصی است با هدفی معین که
 حواسش هم کاملاً جمع است. پرسید:
 - شما لابد چند روز متوالی است که با کسی صحبت نکرده‌اید؟
 - تقریباً، همین طور است، چطور مگر، شاید متحیرید از اینکه
 آدمی نرم و قابل انعطاف هستم؟
 - نه، من از این متحیرم که شما زیاده از حد نرم و قابل
 انعطافید.

- به دلیل اینکه از خشونت پرسشهای شما نرنجیدم؟ درست
 است؟ آخر... چه رنجشی دارد؟
 آنگاه با سادگی شگفت‌انگیزی افزود:
 - هر طور سؤال کردید، همان طور هم جواب دادم.
 و متفکرانه ادامه داد:

- آخر من به هیچ چیز علاقه‌ای خاص ندارم. به خدا راست می‌گویم،
 بخصوص اکنون که هیچ چیزی مرا به خود مشغول نمی‌دارد...
 اما البته می‌توانید تصور کنید که من بنحوی می‌خواهم دلتان را
 بدست آورم، بخصوص که با خواهرتان کاری دارم، و آن را خودم
 اعلام کرده‌ام. اما بی‌پرده می‌گویم که بسیار دلتنگم! بخصوص در این
 سه روز، به همین دلیل از دیدنتان حتی خوشحال شدم... رادیون
 رومانویچ اوقاتتان تلخ نشود، اما خودتان، نمی‌دانم چرا، به نظرم
 آنقدر عجیب می‌آیند. هر چه می‌خواهید بگوئید اما در شما چیزی
 هست... بخصوص هم اکنون، یعنی نه در این لحظه، بلکه بطور کلی
 اکنون... بسیار خوب، بسیار خوب، پس می‌کنم، اخم نکنید! آخر،
 من هم چنان نخراشیده‌ای که شما فکر می‌کنید، نیستم.
 راسکلنیکف با گرفتگی به وی نگریست و گفت:

- شما شاید بهیچ وجه نخراشیده نباشید، حتی گمان می‌کنم که
 از محیط خوبی باشید یا دست کم در مواقع لزوم می‌توانید آدم قابل
 اعتمادی باشید.

سویدریگایلف با خشکی و حتی کمی متفرعن پاسخ داد:
 - من که علاقه به دانستن نظر کسی ندارم و به همین جهت
 فکر می‌کنم چرا انسان گاهی هم پست نشود، بخصوص که این لباس
 در آب و هوای ما بسیار راحت و برازنده است.
 و در حالی که مجدداً می‌خندید اضافه کرد:
 - بخصوص اگر انسان طبیعتاً هم بدان تمایلی داشته باشد.
 - شنیده‌ام که در اینجا آشنایان زیادی دارید، شما که به
 اصطلاح معروف «آشنایان متنفذه» دارید. در این صورت من به چه درد
 شما می‌خورم، مگر اینکه مقاصدی داشته باشید؟
 سویدریگایلف بی‌آنکه به نکته اصلی پاسخ دهد گفت:
 - این را راست گفتید که من آشنایانی دارم. من آنها را
 ملاقات کرده‌ام، آخر سومین روزی است که در این شهر پرسه
 می‌زنم، هم خودم آنها را می‌شناسم، هم آنها مرا بجا می‌آورند.
 خوب، البته، لباسی آبرومندی دارم و آدم فقیری هم محسوب نمی‌شوم،
 آخر تحولات ارضی و روستائی شامل حال ما نشد: جنگلها و
 چمنزارها سیل گیرند و به این جهت عایدات آن به هدر نمی‌رود، اما...
 من به آنجا نخواهم رفت، سابقاً هم حوصله‌ام سررفته بود، سومین
 روزی است که می‌گردم و به کسی رو نشان نمی‌دهم... و آن وقت
 اینجا شهر است! و آن هم ملاحظه بفرمائید که چگونه شهری است!
 شهر کارمندان، انواع و اقسام علمای علم دین! راستش من خیلی
 چیزها را بیشتر در اینجا نمی‌دیدم، یعنی هشت سال پیش، وقتی
 اینجا یل للی می‌خوردم... اکنون فقط امیدم به علم تشریح است و
 بس، خدا شاهد است!

- به چه نوع علم تشریحی؟

سویدریگایلف باز بی‌آنکه اعتنائی به سؤال کند ادامه داد:
 - اما این باشگاهها و رستورانهای چون دوسوا، و این
 رقصهای شما یا پیشرفت‌هایی که مدعی هستید، خوب اینها بگذارید
 بدون دخالت ما باشد. واقفاناً، چه کاری است که انسان برگ‌زن هم باشد؟

– مگر شما برگ هم می‌زدید؟

– بی‌آن‌که نمی‌شد؟ ما گروهی حسابی و بسیار محترم بودیم. هشت سال پیش با هم وقتمان را می‌گذرانیدیم، می‌دانید همه، اشخاص مبادی آداب، یا شاعر یا سرمایه‌دار بودیم. اصولاً در جامعه روسیه بهترین آداب را اشخاص سرخورده دارند. هیچ متوجه این نکته شده بودید؟ مرا که می‌بینید در ده به این حال نزار افتاده‌ام. با این همه نزدیک بود در آن وقت يك نفر یونانی اهل نیژینسک مرا به خاطر بدهی‌ام زندانی کند. در همین موقع بود که مارفا پترونا پیدا شد. چانه زد و زندانم را به سی هزار پول نقره خرید. (روی هم‌رفته هفتاد هزار مقروض بودم.) ما به ازدواج قانونی یکدیگر درآمدیم و فوراً مرا مانند گنجی با خود به ده برد. آخر پنج سال از من بزرگتر بود، خیلی دوستم می‌داشت. هفت سال از ده خارج نشدم. ملاحظه بفرمائید این زن در تمام عمر بر ضد من سندی بالغ بر سی هزار روبل نقره در وجه شخص دیگر در دست داشت، بطوری که اگر خیال سرپیچی بسرم می‌زد خودش به دادم می‌انداخت! حتماً چنین می‌کرد! آخر، تمام این نکات در زنها باهم جور درمی‌آید.

– و اگر آن سند نبود فرار می‌کردید؟

– نمی‌دانم، چه بگویم این سند تقریباً هیچ ناراحتی نمی‌کرد. دلم هوای هیچ‌جا را نمی‌کرد، و خود مارفا پترونا وقتی دید که حوصله‌ام سر رفته است دوبار به خارجه دعوتم کرد. اما چه سود! به خارجه سابقاً هم رفته بودم، همیشه در آنجا دلم آشوب می‌شد. نه خیال کنید... بلکه سرخی شفق، خیلج ناپل و دریا را که نگاه می‌کردم غصه‌ام می‌شد. از همه بدتر آنکه واقعاً احساس دل‌تنگی می‌کردم. نه، در وطن بهتر است: در اینجا لااقل تقصیر همه چیز را می‌شود به گردن دیگران افکند و خود را تبرئه کرد. من، شاید اکنون حاضر می‌شدم که به مسافرت قطب شمال بروم، زیرا شراب دیگر خشمگینم می‌کند و حوصله نوشیدن آن را ندارم، ولی جز شراب هم چیزی برایم باقی نمانده است. امتحان کرده‌ام. راستی می‌گویند

«برگ ۲» روز یکشنبه در باغ یوسوف در بالن بسیار بزرگی پرواز خواهد کرد و با پول کم همسفر هم قبول می‌کند، این واقعیت دارد؟ - چطور، حاضرید پرواز کنید؟

سویدریگایلف مثل اینکه واقعاً به این فکر افتاده باشد زمزمه کرد:

- من؟ نه... همینطور...

راسکلنیکف اندیشید «نکند واقعاً راست می‌گوید؟»
سویدریگایلف با تفکر دنبال کرد:

- نه، سند ناراحت نمی‌کرد، من خودم از ده بیرون نمی‌رفتم. بعلاوه اکنون یک سال می‌شود که مارفا پترونا در روز جشن تولدم سند را به من بازگردانیده و گذشته از آن وجه قابل توجهی هم به من بخشید، آخر او سرمایه‌ای داشت. به من گفت: «آرکادی ایوانویچ، می‌بینید چقدر به شما اعتماد دارم!» واقعاً عیناً همینطور گفت! شما باور نمی‌کنید چنین گفت؟ اما می‌دانید، در ده ارباب حسابی شدم، در آن محیط همه مرا می‌شناسند. کتاب هم وارد می‌کردم. مارفا پترونا ابتدا تشویق می‌کرد اما بعد ترسید که منحرف شوم.

- شما گویا خیلی دلتان برای مارفا پترونا تنگ شده است؟
- من؟ شاید، واقعاً هم ممکن است، راستی شما به اشباح و رؤیاهائی که در بیداری برایتان ظاهر می‌شوند معتقدید؟

- به چه اشباح و رؤیاهائی؟

- به اشباح و رؤیاهای عادی دیگر، به چه رؤیاهائی!

- شما چطور، معتقدید؟

- شاید هم نه.

و به فرانسه اضافه کرد:

- برای خوشامد شما نه... یعنی، نه اینکه نه...

- آیا به سراغتان می‌آیند؟

سویدریگایلف با شگفتی به او نگریست و دهان خود را با تبسمی کج کرد و گفت:

– مارفا پترونا گاه سر می‌زند.

– یعنی چطور سر می‌زند؟

– تاکنون سه بار آمده. بار اول او را در همان روز تشییع جنازه، یعنی يك ساعت پس از مراجعت از گورستان دیدم. درست قبل از عزیمت به اینجا. بار دوم، سه روز پیش، ضمن مسافرت، هنگام سپیده‌دم، در ایستگاه «ویشر کوچک» و سومین بار دو ساعت پیش در آپارتمانی که منزل کرده‌ام، در اتاق، تنها بودم.

– در بیداری؟

– کاملاً، هر سه بار در بیداری بود. وارد می‌شود، لحظه‌ای صحبت می‌کند و بعد از در بیرون می‌رود، همیشه از در می‌رود، حتی انگار صدای پایش را می‌شود شنید.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

– چرا، من درست همینطور فکر می‌کردم که چنین اتفاقاتی برای شما می‌بایست بیفتند!
و در دم متحیر ماند که چرا چنین گفته‌است. سخت در اضطراب بود.

سویدریگایلف با تعجب پرسید:

– که اینطور؟ شما چنین فکری می‌کردید؟ راستی چنین است؟ خوب، مگر من نگفتم که بین ما وجه تشابهی هست، هان؟

راسکلنیکف با خشونت و جسارت گفت:

– شما هرگز چنین چیزی نگفته بودید!

– نگفته بودم؟

– نه!

– گمان کردم که گفته بودم. وقتی وارد شدم و دیدم با چشمان بسته دراز کشیده‌اید و وانمود می‌کنید که... فوراً به‌خود گفتم «این خودش است!»

راسکلنیکف داد زد:

– یعنی چه، کدام «خودش» مقصودتان چیست؟

سویدریگایلف صمیمانه و با لکنت گفت:

– مقصودم؟ واقعاً نمی‌دانم مقصودم چیست...
لحظه‌ای سکوت کردند و هر دو با چشمانی گشوده به یکدیگر
نگریستند.

راسکلنیکف با خشم گفت:
– همه اینها مزخرف است، آخر وقتی می‌آید به شما چه
می‌گوید؟

– او؟ فکرش را بکنید، درباره بی‌معنی‌ترین جزئیات صحبت
می‌کند، بطوری که انسان متعجب می‌شود و همین امر مرا خشمگین
می‌کند. نخستین بار که وارد شد، می‌دانید، خسته بودم؛ پس از مراسم
به خاک سپردن و ادعیه و تغذیه، سرانجام در اتاق کار خود تنها
ماندم، سیگار برگی دود کردم و به فکر فرو رفتم. از در وارد شد و
گفت: «آرکادی ایوانویچ، امروز به علت این دروسها فراموش کردید
ساعت اتاق ناهارخوری را کوك کنید.» و این ساعت را، واقعاً در
تمام این هفت سال، هر هفته خودم کوك می‌کردم و اگر هم فراموش
می‌کردم او یادآوری می‌کرد. روز بعد که عازم اینجا بودم سحرگاه
وارد ایستگاه شدم، شب را چرت زده بودم، کوفته بودم، چشمهایم
خواب‌آلود بود. قهوه گرفتم و دیدم مارفا پترونا ناگهان در کنارم
نشست، در دستهایش يك دست ورق است: «نمی‌خواهید برای
راحتان نیتی کنید؟» آخر در فال گرفتن استاد بود. راستش هرگز
خودم را نخواهم بخشید که نیتی نکردم. ترسیدم و فرار کردم.
اتفاقاً صدای زنگ هم بلند شد. امروز درمقابل مزخرف‌ترین ناهارهای
مهمانخانه نشسته بودم، معده‌ام سنگین بود – نشسته بودم
و سیگار می‌کشیدم – ناگهان باز مارفا پترونا وارد شد با آرایش
کامل، در لباس نو سبزرنگ و ابریشمی که دم درازی داشت، به
من گفت: «سلام علیکم، آرکادی ایوانویچ! لباس من به نظرتان
چطور است؟ آنیسیا که نمی‌تواند اینطور بدوزد.» (آنیسیا –
خیاط ده و از رعایای سابق است که برای تعلیم به مسکو
رفته بود. دختر خوشگلی است.) همانطور ایستاد و در مقابلم چرخید.
من هم لباس را تماشا کردم و بعد خوب به صورتش نگریستم و گفتم:

«حوصله دارید، مارفا پترونا، که با چنین مزخرفاتی پیش من بیائید و خود را ناراحت کنید.» «ای داد، حالا دیگر مزاحم هم نمی توان شد!» و برای اینکه سربسرش بگذارم گفتم: «مارفا پترونا، می خواهم زن بگیرم.»

– «این کار از شما ساخته است، آرکادی ایوانویچ؛ هنر بزرگی نمی کنید که هنوز زنتان را به خاک نسپرده فوراً قصد زن گرفتن کرده اید، حالا کاش انتخاب خوبی می کردید، اما من می دانم، نه به نفع اوست، نه به نفع شما، فقط اسباب خنده مردم خواهید شد.» بعد هم گذاشت و رفت و انگار با دم لباسش خش و خش راه انداخت. واقعاً که مزخرف است، نه؟

«اسکلنیکف در پاسخ گفت:

– شاید شما همه اش را دروغ می گوئید؟

سویدریگایلف مثل اینکه ملتفت خشونت سؤال نشده باشد، متفکرانه گفت:

– من کمتر دروغ می گویم.

– سابقاً، یعنی قبل از این چطور، هرگز رؤیا نمی دیدید؟

– ن... نه، فقط يك بار دیده بودم، شش سال پیش، نوکری داشتم به نام فدکا. تازه به خاکش سپرده بودند که بی اختیار فریاد زد:

– فدکا، چیق!

واو وارد شد و مستقیماً به طرف طبقه ای رفت که چپهای من به روی آن بود. من هم نشسته بودم، فکر می کردم «حتماً می خواهد انتقام بگیرد» چون درست قبل از مرگش سخت با هم دعوا کرده بودیم. فریاد کردم «چطور جرات می کنی با سر آرنج پاره پیش من بیائی؟ گم شو احمق!» او هم پشتش را کرد، بیرون رفت و دیگر نیامد. نزدیک بود بدهم برایش دعا بخوانند، اما رویم نشد.

– به پزشك رجوع کنید.

– این را خودم بدون شما هم می فهمم که بیمارم، گرچه واقعاً نمی دانم چه دردی دارم. به نظرم از شما سالمترم. اما از شما نپرسیدم

که آیا معتقدید که اشباح ظاهر می‌شوند یا نه؟ بلکه از شما پرسیدم که آیا به وجود رؤیا و اشباح معتقد هستید؟

راسکلنیکف با لحنی حتی خشمناک فریاد زد:

— بهیچ وجه معتقد نیستم!

سویدریگایلف در حالی که سر را قدری کج کرده بود که گفتی

با خود زمزمه می‌کرد:

— آخر معمولاً به شما چه می‌گویند؟ می‌گویند: «بیماری، بنابراین

آنچه می‌بینی وجود خار-رد و رؤیائی بیش نیست.» اما این

کاملاً منطقی نیست. من موافقم که رؤیاها فقط بر بیماران ظاهر

می‌شوند؛ اما این تنها ثابت می‌کند که رؤیاها جز برای بیماران

قابل رؤیت نیستند، نه اینکه رؤیاها اصلاً وجود ندارند.

راسکلنیکف با عصبانیت اصرار کرد:

— البته وجود ندارند!

سویدریگایلف در حالی که به او می‌نگریست آهسته دنبال

کرد:

— وجود ندارند، نه؟ اینطور فکر می‌کنید؟ خوب، چطور است

چنین تصور کنیم — شما هم کمک کنید — که رؤیاها عبارتند از قطعه‌ها

و بریده‌هایی از عوالم دیگر... از آغاز آن عوالم. واضح است که

انسان سالم دلیلی ندارد آنها را ببیند، زیرا انسان سالم آدم خاکی

است و به این دلیل برای نظام و کمال طبیعت باید به زندگی همین

عالم سرگرم باشد. اما همینکه کمی بیمار شد و همینکه نظام طبیعت

خاکیش کمی مختل گشت، فوراً امکان وجود دنیائی دیگر برایش

پدید می‌آید و هر قدر بیماریش بیشتر باشد تماسش با عالم دیگر

بیشتر می‌شود، بطوری که وقتی انسان بمیرد مستقیماً وارد آن عالم

می‌شود. اگر به زندگی دیگری معتقد باشید این قضاوت را هم

می‌توانید بپذیرد.

راسکلنیکف گفت:

— من به زندگی پس از مرگ معتقد نیستم.

سویدریگایلف که به حال تفکر نشسته بود، ناگهان گفت:

– راستی اگر در آن دنیا فقط عنکبوتها یا چیزهایی از آن قبیل باشند، چه؟

راسکلنیکف اندیشید «دیوانه است.»

– بنظر ما ابدیت همیشه مفهومی نامعلوم دارد که دامنه‌اش بسیار وسیع است! آخر چرا باید وسیع باشد؟ حال تصور بفرمائید که به جای همه این خیالها، ابدیت عبارت باشد از اتاقی که مانند حمام ده دود زده و در گوشه و کنارش عنکبوت باشد و تمام ابدیت عبارت از همین باشد. می‌دانید من گاهی آن را چنین می‌بینم.

راسکلنیکف با احساسی بیمارگونه فریاد کرد:

– واقعاً شما هیچ تصویری تسلی‌بخش‌تر و عادلانه‌تر از این ندارید!

سویدریگایلف با تبسم نامعلومی پاسخ داد:

– عادلانه‌تر؟ از کجا معلوم است، شاید همین عادلانه باشد. می‌دانید، اگر به اختیار من بود، حتماً چنین می‌کردم!

از این پاسخ طویل ناگهان سرمای مبهمی راسکلنیکف را دربر گرفت. سویدریگایلف سر را بلند کرد، بدقت به او نگریست و ناگهان بلند خندید و داد زد:

– نه فکرش را بکنید، نیم ساعت پیش، هنوز همدیگر را ندیده بودیم. دشمن یکدیگر محسوب می‌شویم و میان ما کار ناتمامی هست! آن وقت ما کار را رها کرده و ببینید وارد چه بحثی شده‌ایم! خوب، خلاف نگفته بودم که ما هر دو میوه یک مزرعه هستیم؟

راسکلنیکف با عصبانیت ادامه داد:

– پس لطف بفرمائید، اجازه دهید از شما خواهش کنم هرچه زودتر مطلبتان را بگوئید و مرا مطلع کنید که به چه دلیل افتخار حضورتان را به من داده‌اید... و... و... من عجله دارم، می‌خواهم بروم.

– خواهش می‌کنم، بفرمائید. آیا خواهر شما، آودوتیا رومانونا زن آقای لوزین، پتروویچ می‌شوند؟

– آیا نمی‌شود سؤالهای مربوط به خواهرم را کنار بگذارید

و نامی از او نبرید. من حتی نمی‌فهمم چطور جرأت دارید در مقابل من اسم او را بر زبان بیاورید، اگر شما واقعاً سویدریگایلف هستید؟
- آخر من فقط آمده‌ام که دربارهٔ او صحبت کنم، چگونه می‌توانم یادی از او نکنم؟

- بسیار خوب، بگوئید اما زودتر!

- مطمئن هستم، دربارهٔ این آقای لوزین، که از طرف زلم با من خویشاوند است، اگر تا به حال دیده باشیدش یا درباره‌اش چیزی مشخص شنیده باشید، نظر خود را ساخته و پرداخته‌اید. او جفت آودوتیا رومانونا نیست. به گمانم آودوتیا رومانونا در این امر با کمال بزرگواری خود را قربانی... خانواده‌اش می‌کند. در نتیجه چیزهایی که دربارهٔ شما شنیده بودم به نظرم می‌رسید که شما هم به سهم خود بسیار راضی می‌شدید اگر این وصلت می‌توانست بهم بخورد، بی‌آنکه ضرری برساند. اکنون که شخصاً با شما آشنا شده‌ام، در این موضوع یقین کرده‌ام.

راسکلنیکف گفت:

- تمام این بحث علامت سادگی، ببخشید می‌خواستم بگویم، دلیل پرروئی شماست.

- یعنی بدین ترتیب می‌خواهید بگوئید که من به نفع خود دست و پا می‌کنم. نگران نباشید رادیون رومانویچ، اگر به نفع خود تلاش می‌کردم، آنقدر بی‌پروا سخن نمی‌گفتم، آخر من که آنقدر احمق نیستم. در این مورد يك نکتهٔ روانی شگفتی را برایتان روشن می‌کنم. همین چندی پیش، هنگامی که در صدد تیرنهٔ علاقهٔ خود به آودوتیا رومانونا بودم، گفتم که من خود قربانی بودم. خوب، حالا بدانید که من دیگر هیچ نوع علاقه‌ای احساس نمی‌کنم. هیچ نوع، به طوری که حتی برای خودم هم عجیب است، آخر من که بدو علاقه‌ای احساس می‌کردم...

راسکلنیکف سخن او را برید و گفت:

- از بیکاری و فساد.

- راست می‌گوئید من آدمی هستم بیکاره و فاسد، اما خواهر

شما آنقدر مشخصات عالی داشت که حتی من نمی‌توانستم تحت تأثیرش در نیایم، اما تمام اینها بطوری که خودم اکنون ملتفت شده‌ام یاوه‌سرانی است.

– آیا مدتی است که ملتفت این امر شده‌اید؟

– از چندی پیش متوجه شدم، اما سه روز پیش یعنی تقریباً در روز ورود به پترزبورگ کاملاً مطمئن شدم. باید بگویم که در مسکو هنوز تصور می‌کردم که مسافرتم به منظور خواستگاری از آودوتیا رومانونا و رقابت با آقای لوزین است.

– ببخشید که کلامتان را قطع می‌کنم. لطفاً اگر ممکن است سخن را کوتاه کنید و وارد مطلبی شوید که به خاطرش به اینجا آمده‌ایم. من عجله دارم و باید از منزل بروم...

– با کمال میل. به محض ورود به اینجا و تصمیم به... سفری کوتاه، خواستم دستورهای مقدماتی لازم را بدهم. فرزندانم نزد عمه‌شان هستند؛ متمولند و به من احتیاجی ندارند. بعلاوه من چه پدری هستم! برای خود فقط چیزهایی را برداشتم که سال پیش مارفا پترونا به من بخشیده بود. همان سرا بس است. ببخشید هم‌اکنون وارد مطلب می‌شوم. قبل از مسافرتی که شاید واقعه‌ام انجام شود می‌خواهم کار را با آقای لوزین نیز تمام کنم. نه خیال کنید که چشم دیدنش را ندارم، اما بالاخره به واسطه او دعوای من و مارفا پترونا پیش آمد، یعنی وقتی فهمیدم او این عروسی را تهیه دیده است. اکنون می‌خواهم با آودوتیا رومانونا ملاقات کنم، به کمک شما و شاید در حضور خودتان، تا به ایشان بفهمانم که اولاً از آقای لوزین فایده‌ای عایدشان نخواهد شد و بلکه یقیناً ضرر خواهند دید، ثانیاً پس از پوزش از تمام آن اتفاقیهای نامطبوع می‌خواهم از ایشان اجازه بگیرم و ده هزار روبل تقدیمشان کنم، تا بدین وسیله قطع رابطه با آقای لوزین برایشان راحت‌تر باشد، یقین دارم که اگر امکانش فراهم گردد خود ایشان هم مایل به قطع این رابطه باشند.

راسکلنیکف بیشتر از روی تحیر تا عصبانیت فریاد زد:

– شما واقعاً دیوانه هستید! با چه جرأتی چنین حرفهائی

می‌زنید!

— من یقین داشتم که فریاد خواهید زد، اولاً، هر چند متمول نیستم، لکن این ده هزار روبل من بی‌مصرف است، یعنی اصلاً و ابداً احتیاجی به آن ندارم. چنانچه آودوتیا رومانونا نپذیردش آن را یقیناً به مصرف احمقانه‌تری خواهم رساند. این یکی. ثانیاً وجدان من کاملاً آرام است، من بدون هیچ حسابی این پیشنهاد را می‌کنم. می‌خواهید باور بکنید، می‌خواهید نکنید. بعدها هم شما و هم آودوتیا رومانونا به آن پی خواهید برد. تمام حرف سر آن است که من واقعاً موجب دردسر و ناراحتی خواهر محترم شما شده بودم، از این‌رو چون صمیمانه احساس توبه می‌کنم، از ته دل می‌خواهم نه گناهم را بخرم و نه جبران دردسرها را بنمایم، بلکه فقط و فقط کار مفیدی برای ایشان انجام دهم، زیرا من که واقعاً برای خود فقط امتیاز کار شر کردن را نگرفته‌ام. اگر در پیشنهادم حتی امکان یک در میلیون حساب بود آن وقت، پیشنهاد ده هزار روبل را نمی‌کردم، حال آنکه همین پنج هفته پیش پیشنهاد بیشتری را به ایشان کرده بودم. گذشته از این، من شاید بزودی با دختر جوانی ازدواج کنم و در نتیجه هر گونه بدگمانی دربارهٔ سوء قصد به آودوتیا رومانونا باید از بین برود. در پایان عرایض باید بگویم که در صورت ازدواج با آقای لوزین، آودوتیا رومانونا همین پول را می‌پذیرد منتها از جهت دیگر... عصبانی نشوید رادیون رومانویچ، با آرامش و خونسردی قضاوت کنید.

خود سویدریگایلوف هنگام ادای این سخنان بینهایت خونسرد و آرام می‌نمود.

راسکلنیکف گفت:

— خواهش می‌کنم تمام کنید. به هر حال، کلمات شما بطور نابخشودنی جسورانه‌اند.

— بهیچ‌وجه، از این قرار در دنیا انسان می‌تواند نسبت به انسانی دیگر فقط ظلم کند، و به دلیل اصول متداول حق ندارد که لااقل کمی نیکی نماید. این احمقانه است. آخر، اگر من مثلاً می‌مردم و این

مبلغ را برای خواهر شما وصیت می‌کردم، آن وقت هم از قبول آن امتناع می‌ورزید؟

- بسیار امکان داشت.

- نه دیگر، این درست نیست. گرچه، نه که نه، چنین باشد. فقط باید گفت که ده هزار روبل ممکن است به موقع خود چیز بسیار خوبی باشد. به هر حال خواهش می‌کنم آنچه گفته شد به آودوتیا رومانونا ابلاغ نمایید.

- نه، نخواهم گفت.

- در این صورت، رادیون رومانویچ، مجبور خواهم شد شخصاً در صید ملاقات ایشان برآیم، یعنی ناراحتشان کنم.

- اگر من پیامتان را بدهم، شما شخصاً در صدد ملاقات برنخواهید آمد؟

- راستش، نمی‌دانم به شما چه بگویم، بسیار مایلم که اقسلا يك بارایشان را ببینم.

- امیدوار نباشید.

- افسوس. اما شما مرا نمی‌شناسید. شاید بعدها بیشتر به یکدیگر نزدیک شویم.

- شما گمان می‌کنید که ما بیشتر به یکدیگر نزدیک شویم؟ سویدریگایلِف تبسمی کرد و برخاست و کلاهش را برداشت و گفت:

- چرا نزدیکتر نشویم، راستی نه خیال کنید که زیاد مایل بودم شما را ناراحت کنم، بلکه هنگامی که به اینجا می‌آمدم حتی زیاد امیدوار نبودم، هر چند قیافه شما امروز صبح مرا متحیر ساخت...

راسکلنیکف با ناراحتی پرسید:

- صبح مرا کجا دیدید؟

- اتفاقی... همه‌اش بنظرم می‌آید که در شما چیزی هست که با من تناسبی دارد... نگرانش نباشید، من مصر نیستم و حوصله‌تان را سر نخواهم برد: با حيله‌گران ساختم، حوصله

شاهزاده سویربر^۳ را که یکی از بستگان دور من و از اشراف است سر نبردم، درباره حضرت مریم اثر رافائل توانستم در کتابچه یادبود خانم پریلوکف^۴ چیزی بنویسم، با مارفا پترونا هم هفت سال تمام بی آنکه به جانی دیگر بروم زندگی کردم و در خانه شاهزاده و یازمسکی^۵ واقع در میدان «سننایا» سابقاً بیتوته کردم و شاید هم به اتفاق «برگ» در «بالن» او پرواز کنم...

— بسیار خوب، اجازه دهید بپرسم: آیا بزودی به سفر خواهید رفت؟

— به کدام سفر؟
 — به همان سفر کوتاه که خودتان گفتید.
 — به سفر کوتاه؟ هان، بلی!.. واقعاً من گفته بودم که به سفر کوتاه خواهم رفت... خوب، این مطلب مفصل است... اما اگر می دانستید که چه سؤالی از من می کنید!

جمله آخر را سویدریگایلف با صدائی بلند اضافه کرد و خنده کوتاهی سر داد:

— من شاید به جای سفر کوتاه ازدواج کنم؛ برایم مشغول خواستگاری هستند.

— در اینجا؟
 — بله.

— کی فرصت این کار را کردید؟
 — اما بسیار مایلم که يك بار آودوتیا رومانونا را ببینم. جداً تقاضا می کنم. خوب، به امید دیدار... آخ، راستی، نزدیک بود فراموش کنم! به خواهرتان بگوئید که در وصیت نامه مارفا پترونا به اسم او سه هزار روبل کنار نهاده شده است، این امر کاملاً صحیح است. مارفا پترونا ترتیب این کار را يك هفته پیش از مرگش داد و من در آن وقت حضور داشتم. پس از دو، سه هفته آودوتیا رومانونا می تواند این پول را بگیرد.

3. Svirber
 4. Prilukov
 5. Viazemsky

- راست می گوئید؟
- راست می گویم. به ایشان بگوئید. خوب، چاکر شما. آخر
منزل من از شما خیلی دور نیست.
هنگامی که سویدریگایلِف خارج می شد در آستانه در به
رازومیخین برخورد.

نزدیک ساعت هشت بود و هر دو برای رفتن نزد باکاله یف شتاب داشتند تا پیش از لوژین به آنجا برسند.
به محض اینکه وارد خیابان شدند رازومیخین پرسید:
- خوب، این که بود؟

- این سویدریگایلف بود، همان مالکی که در منزلش به خواهرم که در آنجا سمت پرستاری داشت، توهین شده بود. به دلیل تعقیبهای عاشقانه اش خواهرم از نزد آنان رفت، یعنی زن او مارفا پترونا خواهرم را راند. این زن بعدها از دنیا پوزش خواست و اکنون ناگهان فوت کرده است. درباره هم او بود که صحبت می کردیم. نمی دانم چرا از این شخص می ترسم. فوراً پس از به خاک سپردن زنش به اینجا آمده است. مرد بسیار عجیبی است و تصمیمی هم گرفته است... مثل این است که چیز بخصوصی می داند... باید دنیا را از او محافظت کرد... همین مطلب را می خواستم به تو بگویم، می شنوی؟

- محافظت کرد! مگر چه می تواند علیه آودوتیا رومانونا بکند؟ اما، رودیا ممنونم که تو با من اینطور صحبت می کنی... حتماً، حتماً محافظت می کنیم!... منزلش کجاست؟
- نمی دانم.

- چرا نپرسیدی؟ حیف! اما خودم پیدا خواهم کرد!
پس از کمی سکوت راسکلنیکف پرسید:

– تو او را دیدی؟
 – بله، دیدمش، خوب به خاطر سپردمش.
 راسکلنیکف اصرار کرد:
 – تو واقعاً دیدیش، خوب دیدیش؟
 – خوب بله، خوب بخاطرش دارم. میان هزار نفر باشد،
 می‌شناسمش، حافظه من در مورد بخاطر سپردن قیافه، قوی است.
 باز سکوت کردند.
 راسکلنیکف زمزمه کرد:
 – هوم... عجب، می‌دانی... بنظرم می‌رسد... همه‌اش تصور
 می‌کنم... که شاید این خیالی بیش نبود.
 – چه می‌گوئی؟ مقصودت را درست نمی‌فهمم.
 راسکلنیکف دهان را با تبسمی کج کرد و ادامه داد:
 – همه‌اش می‌گوئید من دیوانه هستم، و فقط شبیحی دیده‌ام؟
 – چه می‌گوئی؟
 – کسی چه می‌داند! شاید واقعاً دیوانه‌ام، و هر آنچه در این
 روزها بود شاید فقط در تصورم بود...
 – آه رودیا! باز ناراحتت کردند؟... آخر، چه می‌گفت، برای چه
 آمده بود؟
 راسکلنیکف پاسخی نداد. رازومیخین لحظه‌ای دز فکر شد و
 گفت:

– خوب، پس گزارش مرا گوش کن. سری به تو زدم، خواب
 بودی. بعد ناهار خوردم و رفتم پیش پارفیری. زامیوتف هنوز آنجا
 بود. خواستم شروع کنم، اما نشد. هیچ، نمی‌توانستم درست حرف
 بزنم، آنها انگار حالیشان نیست و نمی‌توانند بفهمند، اما به روی
 مبارکشان هم نمی‌آورند. آن وقت پارفیری را بردم کنار پنجره، اما
 باز نمی‌دانم چرا آنطور که باید نشد: به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، من
 هم به گوشه دیگر. سرانجام مشتتم را به یوزه‌اش نزدیک کردم و
 گفتم که عین یک قوم خویش حسابش را می‌رسم. آنگاه تفی بر زمین
 انداختم و خارج شدم، همین! بسیار احمقانه شد. با زامیوتف

کلمه‌ای حرف نزدیم. می‌دانی، تصور کردم کار خراب شد، اما همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمدم فکری بخاطرم رسید: من و تو برای چه تلاش می‌کنیم؟ اگر خطر و چیزی از این قبیل متوجه تو می‌بود، البته حرف دیگری بود، اما حالا به تو چه! آخر تو که در آن میان کاره‌ای نیستی، پس بروند گم شوند. بعدها خوب به ریششان خواهیم خندید، فقط اگر من جای تو بودم گمراهشان می‌کردم. واقعاً چه خجالتی خواهند کشید! ولشان کن، حتی می‌شود آنها را زد، اما اکنون بخندیم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

— صحیح است!

و با خود فکر کرد «بینم فردا چه خواهی گفت؟» شگفت آنکه تا به حال حتی یک‌بار هم به فکرش نیامده بود که «وقتی رازومیخین بفهمد، چه فکر خواهد کرد؟» همینکه چنین اندیشید، خیره به او چشم دوخت. گزارش کنونیش درباره دیدار پارفیری چندان جلب نظرش را نمی‌کرد: از آن وقت تا به حال خیلی آنها از آسیا افتاده بود!...

در راهرو به لوژین برخوردند: او درست سر ساعت هشت آمده بود و دنبال اتاق می‌گشت. به این ترتیب هر سه با هم وارد شدند، بی‌آنکه به هم بنگرند و سلام و تعارفی کنند. دو جوان جلو افتادند اما پتر پترویچ احتیاط کرد و در رخت‌کن کمی معطل شد تا پالتو خود را از تن درآورد. پولخریا الکساندرونا فوری برای استقبالش از اتاق خارج شد. دنیا مشغول سلام با برادر بود. پتر پترویچ وارد شد و با مهربانی اما با وقاری دوچندان با خانمها سلام و تعارف کرد. ظاهرش چنان می‌نمود که کمی دست و پایش را گم کرده و هنوز بخود نیامده است. پولخریا الکساندرونا هم مثل اینکه ناراحت شده باشد بشتاب همه را دور میزی که به روی آن سماور می‌جوشید نشانده. دنیا و لوژین مقابل یکدیگر در دو سر میز نشستند. جای رازومیخین کنار لوژین و جای راسکلنیکف کنار خواهرش بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پتر پتروویچ بی‌شتاب دستمال نازکی که بوی عطر می‌داد از جیب درآورد و بینی خود را در آن گرفت. قیافه‌اش در این لحظه نیکوکار می‌نمود اما حالت کسی را داشت که غرورش لطمه دیده و تصمیم گرفته است توضیحاتی بخواهد، حتی در سراسر به فکرش رسید که بدون درآوردن پالتو برگردد و برود و با این کار خشن مطمئن هر دو زن را تنبیه کند تا به یکباره مطلب را به آنها بفهماند. اما به این کار مصمم نشد. در ضمن شخصی بود که مجهولات را دوست نمی‌داشت و روشن شدن موضوع برایش لازم می‌نمود: اگر از دستور او چنین علنی سر باز زده‌اند، معلوم می‌شود خبری هست. پس چه بهتر که هرچه زودتر مطلب را دانست. برای تنبیه کردن همیشه وقت خواهد بود و این کار بسته به اوست. از این رو با اجنی بسیار رسمی خطاب به پولخریا الکساندرونا گفت:

– امیدوارم که مسافرتان به خیر گذشته باشد!

– الحمدالله، پتر پتروویچ.

– بسیار خشنودم. آودوتیا رومانونا هم خسته نشده‌اند؟
دونیا جواب داد:

– من که جوان و قوی هستم، خسته نمی‌شوم، اما برای مادرم بسیار دشوار بود.

– چه می‌شود کرد، راههای کشور ما زیاد طولانی است و به اصطلاح معروف «مادر ما روسیه» بسیار وسیع است! و اما من با تمام میلی که داشتم نتوانستم دیشب به استقبالتان بشتابم. با این همه امیدوارم که همه چیز بدون دردسر زیاد روپراه شده باشد.
پولخریا الکساندرونا با لحن خاصی اعلام کرد:

– آخ نه، پتر پتروویچ، ما بسیار مأیوس شده بودیم و اگر خداوند خودش دیمتری پراکفیج را دیشب نمی‌فرستاد، ما یقیناً از میان می‌رفتیم. همین ایشان هستند دیمتری پراکفیج رازومیخین. و با این کلمات جوان را به لوژین معرفی کرد.

لوژین با خصومت نگاهی به جانب رازومیخین افکند و زمزمه کرد:

— بله، دیشب افتخار آشنائی‌شان را... داشتم.

سپس ابروان را درهم کشید و ساکت شد. روی هم رفته پتر پترویچ به آن گروه از اشخاص تعلق داشت که در اجتماع ظاهراً بسیار مهربان و مؤدبند و بخصوص متظاهر به مهربانینند، اما به محض آنکه چیزی خلاف میلشان روی دهد فوراً تمام استعداد خود را از دست می‌دهند و بیشتر به کیسه آرد شبیه می‌شوند تا به آدمهایی بی‌قید و شوخ که به اجتماع خود روح و حالی می‌بخشند. همه دوباره سکوت کردند. راسکلنیکف سخت ساکت بود. آودوتیا رومانونا تا مدتی در شکستن سکوت بی‌میلی می‌نمود، رازومیخین حرفی نداشت که بزند. به این جهت پولخریا الکساندرونا باز به تلاش افتاد و با استفاده از روش خاص خود شروع کرد:

— آیا شنیده‌اید که مارفا پترونا فوت کرده است؟

— البته شنیده‌ام، در اولین فرصت مطلع شدم و حتی اکنون آمده‌ام آگاهتان کنم که آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف بیدرنک پس از به‌خاک سپردن عیالش با شتاب روانه پترزبورگ شده، دست‌کم این چیزی است که بنا بر اطلاعات دقیق به استحضارم رسیده است. دونیا با نگرانی نگاهی با مادر رد و بدل کرد و پرسید:

— به پترزبورگ؟ به اینجا؟

— عیناً همین‌طور است. و واضح است که با در نظر داشتن شتاب او در حرکت، و بطور کلی سوابق کار، عزیمت او بی‌دلیل نیست.

پولخریا الکساندرونا فریاد کرد:

— خداوندا! ممکن است که اینجا هم دست از سر دونیا جان

برندارند؟

— به نظر من نگرانی زیاد چه برای شما و چه برای آودوتیا رومانونا بی‌مورد است، البته در صورتی که خودتان مایل به ایجاد روابطی با او نباشید. اما تا آنجا که به من مربوط است، مواظب

هستم و اکنون نیز در پی یافتن محل اقامتش هستم...
پولخریا الکساندرونا دنبال کرد:

– وای پتر پتروویچ، نمی‌توانید باور کنید که چه حد مرا ترساندید؟ من او را فقط دوبار دیده‌ام و به نظرم، بسیار وحشتناک آمد! یقین دارم که او موجب مرگ مرحوم مارفا پترونا شده.
– در این باره نمی‌توان یقین داشت. من اطلاعات دقیقی دارم. بحث نمی‌کنم، شاید به پیشرفت سریع امر کمک کرده است، یعنی از راه تأثیر روانی و توهین، اما درباره آنچه مربوط به فشار و بطور کلی مشخصات اخلاقی این شخص است، من با شما موافقم. نمی‌دانم اکنون متمول است یا نه و بطور تحقیق مارفا پترونا چه برای او کنار گذاشته است. این را بزودی خواهم دانست. اما البته، در اینجا، در پترزبورگ با داشتن کمی امکانات مادی، فوراً روش قدیم را از سر خواهد گرفت. در میان ابناء بشر، او یکی از فاسدترین و گمراه‌ترین آنهاست! من دلیل مهمی برای این تصور دارم چه مارفا پترونا که بدبختانه او را آنقدر دوست می‌داشت که از بند قرضهایش برهاند، هشت سال پیش خدمت دیگری هم به‌وی کرد: فقط به خاطر کوشش و فداکاری آن زن بود که ماجرای جنائی او که با قتل نفس وحشیانه و افسانه‌آمیزی توأم بود در همان اول کار مسکوت ماند. ماجرائی که بخوبی می‌توانست موجب تبعید او به سیبری گردد. بلی، اگر راستش را بخواهید چنین آدمی است.
پولخریا الکساندرونا فریاد زد:
– آه، خدایا.

راسکلنیکف بادقت گوش می‌داد. دنیا جدی و مصراانه پرسید:
– راست می‌گوئید که در این باره اطلاعات صحیحی دارید؟
– من فقط همان چیزی را می‌گویم که به گوش خود از مرحوم مارفا پترونا شنیده‌ام. باید توجه داشت که از لحاظ حقوقی این کار بسیار بفرنج است. در اینجا پیشتر، و گویا هنوز هم، زنی به نام رسخیل زندگی می‌کند. او خارجی و شخصی است که به نرخ کم پول تنزیل می‌دهد و به کارهای دیگر هم می‌پردازد. با همین رسخیل

آقای سویدریگایلف در قدیم روابط نزدیک و اسرارآمیزی داشت. در منزل این زن یکی از بستگان دور او، گویا خواهرزاده‌اش که دختری پانزده یا حتی چهارده‌ساله و کر و لال بود زندگی می‌کرد. و این‌رسیل از او بی‌نهایت متنفر بود و به خاطر هر لقمه‌نانی سرزنشش می‌کرد و حتی وحشیانه کتکش می‌زد. روزی دختر را به روی بام خفه یافتند. گفتند خودکشی کرده است. پس از جریان عادی کار، مطلب به همینجا ختم شد. اما بعد شکایت شد که دختر سخت مورد توهین سویدریگایلف قرار گرفته بوده. راست است که همه این ماجرا مبهم بود، شکایت از جانب زن آلمانی دیگری بود، زن پلیدی که مورد اعتماد نبود و در واقع، شکایتی هم در کار نبود و به پاس کوششها و پولهای مارفاپترونا کار با پخش شایعاتی پایان گرفت. اما این شایعات قابل توجه بود. شما، آودوتیا رومانونا، البته هنگامی که نزد آنان بودید داستان فیلیپ نامی را شنیدید که شش سال پیش، یعنی هنوز در زمانی، که قوانین خانخانی حکمفرما بود، به سبب شکنجه‌های متعدد جان داد.

– برعکس، شنیده‌ام که این فیلیپ خود را خفه کرده است.
 – کاملاً صحیح است، اما موجب و حتی اجبار او به مرگ غیرطبیعی رانندهای مکرر او از خانه و ایرادهای آقای سویدریگایلف بود.

دوینا به خشکی جواب داد:

– من از این موضوع بی‌خبرم. فقط داستان بسیار عجیبی شنیده‌ام که این فیلیپ شخصی مالیخولیائی و نوعی فیلسوف خانوادگی بود، مردم می‌گفتند «از خواندن زیاد عقلش پریده است» و معروف بود که بیشتر به سبب ریشخند مردم خودکشی کرده است، نه از ضربات آقای سویدریگایلف. سویدریگایلف پیش روی من با مردم بخوبی رفتار می‌کرد، بطوری که حتی مردم دوستش می‌داشتند، هرچند که واقعاً در مرگ فیلیپ هم سهیمش می‌دانستند. لوزین در حالی که لبهای خود را با تبسمی پر معنی کج کرد، گفت:

— می بینم که شما، آودوتیا رومانونا، ناگهان مایل به تبرئه کردن او شده اید. واقعاً شخص محیلی است و می تواند نظر زنان را جلب کند. شاهد تأسف آور این امر مارفا پتروناسست که به آن وضع عجیب مرد. فقط می خواستم با پند و راهنمایی خود در مقابل اقدامات جدید وی به شما و مادرتان خدمتی کرده باشم و تا آنجا که می توانم حدس بزنم، یقین دارم این شخص بیشک مجدداً دردایره وصول بدهکاریها گرفتار خواهد شد. مارفا پترونا هرگز خیال نداشت برای او ارثی بگذارد زیرا به فکر بچه ها بود، و اگر هم چیزی برای او کنار گذاشته است، حتماً چیزی بسیار کم بها و ناقابل است که برای آدمی با عادات او حتی کفاف یک سالش را هم نخواهد داد.

دونیا گفت:

— پتر پتروویچ از شما خواهش می کنم که صحبت درباره آقای سویدریگایلف را کنار بگذارید، این موضوع مرا کسل می کند.

ناگهان برای اولین بار راسکلنیکف سکوت را شکست و گفت:

— سویدریگایلف هم اکنون پیش من بود.

از هر سو صدای تعجب برخاست و همه به سوی راسکلنیکف برگشتند. حتی پتر پتروویچ هم نگران شد.

راسکلنیکف ادامه داد:

— یک ساعت ونیم پیش، هنگامی که خواب بودم، وارد شد، بیدارم کرد و خود را معرفی نمود. به حد کافی خودمانی و شاد می نمود و کاملاً امیدوار بود که با او کنار خواهم آمد. در ضمن، دونیا، او مایل و طالب دیدار باتوست و از من هم خواهش کرد که در این دیدار حاضر باشم. برای تو پیشنهادی دارد و موضوع آن را به من اطلاع داد. گذشته از این بطور قطع به من گفت که مارفا پترونا یک هفته پیش از مرگش، فرصت کرد و برای تو، دونیا، سه هزار روبل به وصیت گذاشته است و این پول را می توانی بزودی دریافت کنی.

پولخریا الکساندرونا صلیبی بر خود کشید و بانگ زد:

— خدا را شکر! برای او دعا کن دونیا، دعا کن!

لوژین بی اراده گفت:

– این واقعاً صحیح است.

دونیا با شتاب پرسید:

– خوب، خوب بعد چه؟

– بعد، گفت که خودش متمول نیست و تمام ملك به اطفال او

که اکنون نزد عمه‌شان هستند، می‌رسد. و بعد هم گفت که محل

اقامتش نزدیک منزل من است، اما کجا؟ نمی‌دانم، نپرسیدم...

پولخریا الکساندرونا وحشت‌زده پرسید:

– ولی چه پیشنهادی می‌خواهد به دونیا بکند؟ آیا به تو گفته

است؟

– بله، گفت.

– چی؟

– بعد خواهم گفت.

راسکلنیکف سکوت کرد و به چای خوردن پرداخت.

پتر پتروویچ ساعت خود را بیرون آورد، نگاهی به آن افکند و

با حالتی که تا حدی حاکی از اعتراض بود از روی صندلی برخاست و

گفت:

– باید به دنبال کارم بروم و به این ترتیب مزاحم هم نخواهم بود.

دونیا گفت:

– پتر پتروویچ بمانید، شما که می‌خواستید تمام عصر را اینجا

باشید. بعلاوه شما خودتان نوشته بودید که مایلید مطلبی را با

مادر جان در میان بگذارید.

پتر پتروویچ در حالی که مجدداً به روی صندلی می‌نشست و

کلاهش را همچنان در دست داشت، بطور جدی گفت:

– همینطور است، آودوتیا رومانونا، من واقعاً می‌خواستم

مطلبی را هم با شما و هم با مادر محترمتان در میان بگذارم. مطلبی که

متضمن نکات مهمی است. اما همانطوری که برادر شما در حضور من

نمی‌خواهد توضیحاتی دربارهٔ برخی پیشنهادهای آقای سویدریگایلف

بدهد، من هم مایل نیستم و نمی‌توانم در مقابل دیگران... و دربارهٔ

نکات نسبتاً و شاید بسیار مهم توضیحاتی بدهم. در ضمن تقاضای

عمده و مهم من مراعات نشده است....
 لوژین رو را ترش کرد و با کمال وقار ساکت شد.
 دونیا گفت:

- تقاضای شما راجع به اینکه برادرم هنگام ملاقاتمان حضور نداشته باشد، فقط بنابر خواهش من رعایت نشد. شما نوشته بودید که از طرف برادرم به شما توهین شده است، فکر می‌کنم باید بیدرنک مطلب را روشن کرد و شما باید آشتی کنید. و اگر رودیا واقعاً به شما توهین کرده باشد او باید از شما پوزش طلبد و خواهد طلبید.

پتر پتروویچ فوراً به تکاپو افتاد:

- آودوتیا رومانونا، توهینهایی وجود دارد که با تمام حسن نیت نمی‌شود آنرا فراموش کرد. هر امری حدی دارد که گذشتن از آن خطرناک است زیرا یکبار که قدم از آن فراتر نهاده شد، بازگشت غیرممکن می‌شود.

دونیا با کمی بیصبری کلام او را برید:

- پتر پتروویچ، من در واقع مقصود دیگری داشتم، خوب دقت کنید، تمام آینده ما اکنون وابسته به این است که تمام این حرفها هرچه زودتر روشن شود و حسن تفاهم برقرار گردد. من صاف و پوست‌کنده، از همین اول کار، می‌گویم که جز این نمی‌تواند باشد و اگر شما حتی کمی هم برای من ارزشی قائلید، هرچند دشوار باشد، اما این قضیه باید همین امروز خاتمه یابد. تکرار می‌کنم که اگر برادرم مقصر باشد معذرت خواهد خواست.

لوژین که بیش از پیش عصبانی می‌شد، گفت:

- آودوتیا رومانونا، تعجب می‌کنم که شما مسئله را چنین مطرح می‌کنید. با اینکه من برای شما ارزش قائل هستم و به اصطلاح می‌پرستماتان اما در عین حال بسیار ممکن است که یکی از نزدیکان شما را هم دوست نداشته باشم. با اینکه خواستار سعادت ازدواج با شما هستم. اما در عین حال نمی‌توانم مسئولیتهایی بعهده بگیرم که نامطبوع باشد و...

دونیا با حرارت سخنش را قطع کرد و گفت:

— سوی پتر پتروویچ، اینهمه زودرنجی را رها کنید و همان آدم عاقل و نجیبی باشید که همیشه می‌شناختم و مایلم بشناسم. من به شما وعده بزرگی داده‌ام. من نامزد شما هستم. در این کار به من اعتماد کنید و یقین داشته باشید که قادر خواهم بود بدون جانب‌گیری قضاوت کنم. اینکه من کار قاضی را برعهده گرفته‌ام، برای برادرم همانقدر بی‌مقدمه است که برای شما. هنگامی که امروز، پس از دریافت نامه شما او را دعوت کردم که حتماً به این ملاقات بیاید، به او چیزی از تصمیمات خود نگفتم. آخر فکر کنید که اگر شما آشتی نکنید، من مجبور خواهم شد، بین شما دو نفر یکی را انتخاب کنم: یا شما یا او را. و این مسئله‌ای است که به وسیله شما دو نفر مطرح گشته است. من نمی‌خواهم و نباید در انتخابم اشتباه بکنم. به خاطر شما باید برادرم را رها کنم یا به خاطر او شما را. من اکنون می‌خواهم و می‌توانم بطور حتم بدانم که آیا او برای من واقعاً برادر است یا نه؟ و درباره شما هم باید بدانم که آیا من برای شما عزیز هستم، ارزشی برایم قائلید و آیا واقعاً شما برای من شوهر هستید؟

لوژین با ناراحتی گفت:

— آودوتیا رومانوونا، سخنان شما برای من بسیار با اهمیتند، و راستش را بگویم، از لحاظ نسبتی که افتخار دارم با شما داشته باشم، حتی قدری هم موهنند. گذشته از این تنها مقابله عجیب شما یعنی برابر دانستن من و این... جوان متکبر نیز کمی موهن است: بنابر سخنانتان شما امکان لغو قولی را که به من داده‌اید جایز می‌دانید. شما می‌گوئید: «یا شما یا او» و به این طریق نشان می‌دهید که چه ارزش کمی برای شما دارم... با روابط و... وظائفی که بین ما هست من این مطلب را نمی‌توانم جایز بشمارم.

دونیا برافروخت:

— چطور! من منافع شما را با تمام چیزهایی که تا به حال در زندگی برایم ارجمند بود و در واقع تمام زندگی من وابسته به آن بود برابر شمرده‌ام و آن وقت شما ناگهان می‌رنجید که برایتان ارزش

کمی قائل شده‌ام!

راسکلنیکف بیصدا، نیشخندی زد. رازومیخین بحرکت درآمد، اما پتر پتروویچ اعتراض را نپذیرفت، بلکه برعکس با هر کلمه عصبانی‌تر و پی‌گیرتر می‌شد، گوئی این کار به دهانش مزه می‌کرد. با لحنی آموزنده گفت:

— محبت به رفیق زندگی آینده، یعنی به شوهر باید از محبت به برادر بیشتر باشد و به هر حال من نمی‌توانم در یک ردیف با... گو اینکه تاکنون اصرار داشتم که در حضور برادران نمی‌خواهم و نمی‌توانم تمام مطالبم را توضیح دهم، با اینهمه اکنون مایلم برای روشن کردن نکته بسیار مهمی که برایم تا حدی توهین‌آمیز است مادر محترمتان را مخاطب سازم.

سپس رو به پولخریا الکساندرونا نمود و گفت:

— پسر شما، دیروز در مقابل آقای رازبودکین (و با تعظیم مؤدبانه‌ای نسبت به رازومیخین اظهار داشت: شاید صحیح نگفتم؟ ببخشید، نام خانوادگیتان را فراموش کرده‌ام) مرا با دگرگون جلوه دادن فکر رنجانید، همان فکری که چندی پیش در گفتگوی خصوصی، هنگام صرف قهوه، اظهار کرده بودم، که ازدواج با دوشیزه فقیری که سختی زندگی را چشیده باشد به نظرم بهتر باشد تا با کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده است، زیرا از نظر اخلاقی مفیدتر است. پسر شما عمداً در توجیه کلمات من بطور مضحکی غلو کرد و مرا به داشتن تمایلات ظالمانه متهم کرد. به نظر من مبنای این امر مکاتبه خصوصی شماست. سعادت‌مند خواهم بود اگر شما، پولخریا الکساندرونا، بتوانید عکس این مطلب را ثابت کنید و مرا تسکین دهید. به من بگوئید با چه الفاظی شما کلمات مرا در نامه‌تان برای رادیون رومانویچ نقل کرده‌اید؟

پولخریا الکساندرونا که گوئی گیج شده بود، گفت:

— به‌خاطر من نیست، همانطور که خودم فهمیده بودم، نقل کردم. نمی‌دانم رودیا چگونه برایتان گفته است... امکان دارد که واقعاً هم چیزی بر آن افزوده باشد.

- بدون تلقین شما او نمی‌توانست چیزی بیفزاید.
پولخریا الکساندرونا با کمال وقار گفت:
- پتر پتروویچ، شاهد آنکه من و دنیا سخنان شما را زیاد بد تعبیر نکرده‌ایم، همین است که در اینجا هستیم.
دوینیا تشویق‌کنان گفت:
- صحیح است، مادر جان.
لوژین با لحنی رنجیده گفت:
- از قرار معلوم، من در اینجا هم مقصرم!
پولخریا الکساندرونا با جسارت بیشتری اضافه کرد:
- پتر پتروویچ، شما مرتب رادیون را مقصر می‌شمیرید و حال آنکه خودتان دیروز در نامه‌تان به او درست نوشته بودید.
– به خاطر ندارم که چیز نادرستی نوشته باشم.
راسکلنیکف بی‌آنکه به‌سوی لوژین بگردد، با خشونت گفت:
- شما نوشته بودید که من دیروز به‌جای اینکه پول به زن مقتول بدهم – که واقعاً هم داده‌ام – به دختر وی دادم، به دختری که تا دیشب او را هرگز ندیده بودم. شما این را نوشته بودید تا بین من و خویشانم نفاق بیندازید و بدین منظور جملات پلیدی هم درباره رفتار دختری که خودتان هم او را نمی‌شناسید، نوشته بودید. تمام اینها سخن‌چینی و پستی است.
- لوژین در حالی که از خشم می‌لرزید پاسخ داد:
- ببخشید آقا، من در نامه خود فقط از آن لحاظ بتفصیل در شرح صفات و اعمال شما پرداخته بودم تا تقاضای خواهر و مادرتان را انجام داده باشم و به اطلاعشان برسانم که شما را چگونه یافتیم و شما چه اثری در من گذاشته‌اید. اما آنچه مربوط به مطالب نامه من است، هرآنچه خارج از انصاف است نشان دهید. آیا پول را خرج نکرده‌اید یا در آن خانواده که شاید واقعاً هم بدبخت باشند، اشخاص بی‌ارزشی یافت نمی‌شوند؟
- به نظر من، شما با تمام صفات خود به‌اندازه انگشت کوچک آن دختر بدبختی که به‌سویس سنگ می‌اندازید، ارزش ندارید.

– از این قرار، شما ممکن است تصمیم بگیرید که او را در اجتماع خواهر و مادرتان هم وارد کنید.
 – اگر خیلی دلتان می‌خواهد بدانید، من این کار را کرده‌ام. من امروز او را پهلوی مادر و خواهرم نشاندم.
 پولخریا الکساندرونا فریاد زد:
 – رودیا!

دونیا سرخ شد، رازومیخین ابروان را درهم کشید و لوژین با تمسخر و تفرعن تبسمی نمود و گفت:
 – آودوتیا رومانوونا، خودتان ملاحظه می‌فرمائید که آیا در این مورد توافق امکان‌پذیر است یا نه؟ اینک امیدوارم که این مطلب یک‌بار برای همیشه روشن شده باشد. اما من اکنون می‌روم تا مانع دیدار مطبوع خانوادگی و افشای اسرار نشوم (او از جای خود برخاست و کلاهش را بدست گرفت) اما قبل از رفتن می‌خواهم تذکر دهم، که از این پس مرا از چنین برخوردها یا سازشها معذور بدانید. و از شما، پولخریا الکساندرونا، محترم، مخصوصاً همین تقاضا را می‌خواهم بکنم، بخصوص که نامه‌ام را خطاب به شما نوشته بودم و نه به کس دیگر.

پولخریا الکساندرونا کمی رنجید:

– مثل اینکه، پتر پتروویچ، شما می‌خواهید ما را صد در صد تحت تسلط خود درآورید. دونیا برایتان شرح داد که چرا به تقاضای شما عمل نشد، او در این باره حسن نظر داشت. به اضافه شما در نامه‌های خود به من نیز، لحن آمرانه‌ای دارید. آیا واقعاً ما باید هر میل شما را برای خود دستور و امری بدانیم؟ در صورتی که برعکس می‌خواهم به شما بگویم، که رفتارتان از این پس باید با اغماض و ملایمت بیشتری همراه باشد زیرا، ما همه چیز را ترك کرده‌ایم و به اعتماد شما به اینجا آمده‌ایم، پس واقعاً ما بدون تمام این حرفها تقریباً در تسلط شما هستیم.

لوژین با تمسخر اضافه کرد:

– این امر زیاد عادلانه نیست، پولخریا الکساندرونا، بخصوص

در چنین لحظه‌ای که خبر وصیت‌نامه مارفا پترونا درباره سه‌هزار روبل به شما رسیده است و بنا بر لحن تازه‌ای که در صحبتتان با من اتخاذ نموده‌اید گویا بسیار بموقع رسیده باشد.

دونیا با عصبانیت تذکر داد:

– بنا بر آنچه گفتید، ممکن است واقعاً تصور کرد که شما به احتیاج ما امیدهائی داشتید.

– لاقلاً اکنون دیگر نمی‌توانم امیدی داشته باشم و بخصوص نمی‌خواهم مانع آن گردم که پیشنهادهای سری آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف را دریافت کنید. پیشنهادهائی که برادر شما حامل آن است و از قراری که می‌بینم برای شما اهمیت زیاد دارد و شاید هم بسیار مطبوع باشد.

پولخریا الکساندرونا فریاد کشید:

– ای‌وای خدایا!

رازومیخین بر صندلی آرام نداشت.

راسکلنیکف پرسید:

– تو خواهر، اکنون خجالت نمی‌کشی؟

– چرا، رودیا، خجلم!

سپس در حالی که از خشم رنگ از رخسارش پریده بود خطاب به لوزین گفت:

– پتر پتروویچ، خارج شوید!

به نظر می‌رسید که پتر پتروویچ بهیچ‌وجه انتظار چنین پایانی را نداشت، زیاده از حد بر خود و اقتدار خود و احتیاج شکارهای خود امیدوار بود. اکنون هم باور نمی‌کرد، رنگش پرید و لبانش بلرزه افتاد.

– آودوتیا رومانونا، اگر من اکنون با چنین کلماتی که بدرقه‌ام کرده‌اید، از این در خارج شوم، خوب فکرش را بکنید، دیگر هرگز بر نخواهم گشت. خوب فکر کنید. حرف من یکی است.

دونیا که بسرعت از جای خود بلند می‌شد، داد زد:

– چه بیشرمی و جسارتی! بهیچ‌وجه نمی‌خواهم که دیگر

برگردید!

لوژین که تا دم آخر، چنین پایانی را باور نمی‌داشت و به این جهت اکنون کاملاً سر درگم می‌نمود، داد زد:
- صحیح! که این... طور، اما می‌دانید آودوتیا رومانونا که من می‌توانم اعتراض کنم.

پولخریا الکساندرونا باحرارت درصدد دفاع از دنیا برآمد:
- چه حق دارید با او این چنین صحبت کنید؟ چه اعتراضی می‌توانید داشته باشید؟ و چه حقی برای خود قائل هستید؟ آیا ممکن است من دنیای خودم را به چون شمائی بدهم؟ بروید و ما را بکلی ترک کنید. ما خود مقصریم که به این بی‌انصافی تن در دادیم و تقصیر من بیش از هر کس دیگر است...

لوژین پا آتش خشم فریاد زد:

- اما، پولخریا الکساندرونا، شما با قولی که به من دادید و اکنون از آن سر باز می‌زنید دست و بالم را آلوده کرده‌اید و... و من بالاخره باید بگویم که به این دلیل متحمل خرجهائی شده‌ام...

این ادعای اخیر پتر پتروویچ بقدری مطابق خوی او بود که راسکلنیکف که از خشم رنگ از رخس پریده بود و می‌کوشید خودداری کند، ناگهان طاقت نیاورد و به قهقهه افتاد. اما پولخریا الکساندرونا از خود بیخود شد و فریاد زد:

- متحمل خرج؟ کدام خرج؟ شاید دربارهٔ صندوق صحبت می‌کنید؟ آخر، آنرا که راهنمای قطار به‌رایگان برایتان حمل کرد. خدایا، ما شما را آلوده کرده‌ایم! پتر پتروویچ به‌خود آئید، این شمائید که دست و بال ما را بسته و سرپایمان را آلوده کرده‌اید، نه ما شمارا! آودوتیا رومانونا اصرار می‌کرد:

- مادر جان، بس است، خواهش می‌کنم بس کنید! پتر پتروویچ لطفاً از اینجا بروید!

لوژین که تقریباً مالك خود نبود، گفت:

- می‌روم اما يك کلمه دیگر هم می‌خواهم بگویم. مادر شما گویا کاملاً فراموش کرده‌اند که تصمیم من به ازدواج با شما پس از شایعاتی بود

که درباره شما در تمام آن محل انتشار یافته بود. با بی‌اعتنائی که من به نظر مردم کردم و با اعاده حیثیت شما، من البته می‌توانستم امیدوار پاداش باشم و حتی امتنان شما را بخواهم... اما تازه اکنون چشمانم باز شد! خودم می‌بینم که شاید واقعا بسیار بسیار نسنجیده رفتار کرده‌ام که به صدای اجتماع بی‌اعتنائی نموده‌ام. رازومیخین که از روی سندلی پائین جسته و حاضر به نبرد بود، فریاد زیاد:

— مثل اینکه سر به تنش زیادی کرده!

راسکلنیکف رازومیخین را کنار کشید و بانگ زد:

— آرام باش! تکان نخور!

سپس در حالی که خوب نزدیک به لوژین شد آهسته و شمرده

گفت:

— لطفا بروید گم‌شوید! و یک کلمه دیگر هم نگوئید و الا...

پتر پتروویچ چند لحظه با چهره‌ای رنگ‌پریده و مسخ‌شده از

خشم به او نگریست، سپس چرخید و بیرون رفت.

کتر کسی چنین نفرت خشم‌آلودی را که لوژین نسبت به

راسکلنیکف احساس می‌کرد با خود به همراه می‌برد. لوژین او و

فقط او را در همه کارها مقصر می‌دانست. شگفت آنکه، حتی

هنگامی که از پله‌ها پائین می‌رفت باز تصور می‌کرد که شاید کار

هنوز کاملا تمام نشده باشد و آنچه مربوط به خانصهاست به احتمال

قوی، قابل اصلاح باشد.

مهمترین نکته آن بود که لوزین تا دقیقه آخر هم بهیچ وجه انتظار نداشت که کار بدین طریق پایان یابد. او تا آخرین حد می کوشید و حتی تصور نمی کرد که دو زن فقیر و بی پناه ممکن است از زیر تسکطش خارج شوند. شهرت طلبی و آن درجه از اعتماد به نفس که ممکن است خودبینی تلقی شود، به این اطمینان بیش از همه کمک می کرد: پتر پتروویچ که از طبقات پست اجتماع بالا آمده بود، بطور بیمارانه ای عادت کرده بود که به کارهای خود بانظر تحسین بنگرد. برای عقل و استعداد خود ارزش زیاد قائل بود و حتی هنگامی که تنها می ماند، معمولاً از تماشای چهره خود در آئینه لذت می برد. اما بیش از همه چیز در دنیا به پول خود که با زحمت و مسائل مختلف بدست آورده بود، علاقه داشت و ارزش می نهاد.

چند لحظه پیش، هنگامی که باتلخی به دنیا گوشزد می کرد که با وجود شهرت بدش تصمیم گرفته است او را بگیرد، پتر پتروویچ کاملاً صمیمانه سخن می گفت و حتی از ملاحظه حق ناشناسی شدید، احساس خشم می نمود. حال آنکه موقعی که از دنیا خواستگاری می کرد، کاملاً به بی اساس بودن آن شایعاتی که خود مارفا پترونا در ملا عام تکذیب کرده بود، معترف بود و ساکنان آن شهر کوچک هم مدتها بود که دنیا را صمیمانه تبرئه کرده بودند و تمام آن شهرتهای بد را فراموش کرده و از خاطر برده بودند. اکنون هم قطعاً انکار نمی کرد که تمام اینها را قبلاً هم می دانسته است، باینجه برای

تصمیم خود که حاضر شده بود دنیا را با خویشتن برابر کند، ارزش زیاد قائل بود و آنرا حتی اقدام بزرگ و مهمی می‌شمرد. اکنون با تذکر این مطلب به دنیا، در واقع راز درون و فکر محبوب خود را که تا به حال بارها از اندیشیدن به آن لذت برده بود، فاش می‌کرد و از اینکه دیگران می‌توانستند در مقابل چنین اقدامی خونسرد بمانند، در شگفت بود. هنگام عیادت از راسکلنیکف نیز چون شخصی نیکوکار که برای بهره‌برداری از عمل خود و شنیدن تعارفات شیرین آماده باشد، وارد اتاق شده بود، و البته اکنون که از پله‌ها پائین می‌رفت خود را به‌منتها درجه رنجیده‌خاطر و مورد بی‌اعتنایی احساس می‌کرد.

اما احتیاجش به دنیا بیحد بود و صرف‌نظر کردن از او برایش نامقدور. مدت‌ها و بلکه سالها بود که بالذت فکرزناشوئی را می‌کرد. اما مدام در اندوختن مال می‌کوشید و صبر می‌نمود. با سرمستی فراوان و در نهایت اختفا، رؤیای دوشیزه‌ای نجیب و فقیر را می‌دید (بله حتماً فقیر) که بسیار جوان، بسیار زیبا، شریف، تربیت شده، وحشت‌زده، و سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد. دختر جوانی که برای تمام عمر او را ناجی خود بداند و در مقابلش از ابراز تحسین بی‌قرار و کاملاً مطیع باشد و کرده‌هایش را (و فقط کرده‌های او را) شگفت‌انگیز بداند. چه مناظر و صحنه‌های لذت‌بخشی که از این فکر شیرین فریبنده در خلوت و هنگام استراحت در خیال خود مجسم نکرده بود! و عاقبت آرزوی آنهمه سالها داشت تحقق می‌یافت: زینائی و تربیت آودوتیا رومانونا او را متعجب کرده و بی‌پناهی وی به منتها درجه به او جرأت و جسارت داده بود. آنچه وی در مقابل خود می‌یافت از رؤیاهای او هم تجاوز می‌کرد: دختری یافته بود مغرور، با شخصیت، نیکوکار که از لحاظ تربیت و فکر از او بالاتر بود (او این مطلب را احساس می‌کرد) و آنوقت چنین موجودی برای تمام عمر از اقدام مهم او بنده‌وار سپاسگزار و آماده هرگونه فداکاری خواهد بود و او هم خواهد توانست بیحد و به‌تمام معنی فرمانروائی کند! و مخصوصاً

کمی قبل از این واقعه، پس از تفکر و صبر بسیار سرانجام تصمیم گرفته بود که شغل خود را تغییر دهد و وارد فعالیت پردامنه تری بشود تا به این ترتیب بتدریج به اجتماع بهتری قدم نهد. به اجتماعی که مدتها با لذت فراوان در خیال خود می‌پرورانید. خلاصه کلام تصمیم گرفته بود پترزبورگ را آزمایش کند. او می‌دانست که از راه زنان می‌توان موفقیت زیاد بدست آورد. جذابیت زن زیبایی نیکوکار و تحصیل کرده می‌توانست به زندگی او زینت بسیار بخشد، مردم را جلب نماید، هاله‌ای گرداگردش ایجاد کند... ولی اکنون همه این امیدها بر باد رفته بود! این قطع رابطه ناگهانی و بی‌معنی کنونی، چون ضربه صاعقه بر او فرود آمد. تمام این ماجرا سوء تفاهم و شوخی زشتی می‌نمود! او فقط کمی جسارت نشان داده و حتی فرصت اظهار نظر خود را بتمامی نکرده بود! فقط شوخی می‌کرد و در این کار کمی حرارت به خرج داده اما دچار چه پایان جدی و وخیمی شده بود! آنگر دیگر حتی دنیا را به سبک خود دوست می‌داشت، دیگر در رؤیاهای خود بر او حکمروائی می‌نمود و ناگهان!... نه! فردا، همین فردا باید همه روابط سابق را برقرار کرد و درد را دوا نمود و کار را اصلاح کرد و مهمتر از همه آنکه آن جوانکی را که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و موجب اینهمه ناراحتی شده است، باید از میان برداشت. با احساسی بیمارانه، بی‌اراده به یاد رازومینین افتاد... اما از این جهت زود تسکین یافت: «همین مانده بود که این یکی را با او مقابل نهند!» و اما از کسی که او واقعاً و جداً می‌هراسید، سویدریگایلن بود... خلاصه آنکه در مقابل خود در دسر زیادی می‌دید.

*

دنیا مادر را در آغوش گرفته می‌بوسید و می‌گفت:
 - نه، من، من بیش از همه مقصرم! من فریب پولهایش را خوردم. اما قسم می‌خورم، برادر، که حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چنین آدم ناقابلی باشد. اگر قبلاً خوب شناخته بودمش هرگز فریب هیچ چیز را نمی‌خوردم! برادر، مرا سرزنش نکن.

پولخریا الکساندرونا زمزمه نمی کرد:

— خداوند نجاتمان داد، خداوند خودش نجاتمان داد!

اما این کلمات را بی آنکه فکر کند می گفت و مثل این بود که هنوز آنچه رخ داده بخوبی درک نکرده است.

همه خوشحالی می کردند و حتی پس از پنج دقیقه به خنده افتادند. تنها دوتیا وقتی به یاد این پیشامد می افتاد، رنگش سفید می شد و ابروانش درهم می رفت. پولخریا الکساندرونا قبلاً حتی تصورش را هم نمی کرد که او هم خوشحال خواهد گردید. قطع رابطه با لوژین همین صبح گذشته به نظرش بدبختی بزرگی می آمد. رازومیکین در حال ضعف بود. هنوز جرات نمی کرد خوشوقتی خود را کاملاً ابراز دارد، اما عین تب کرده ها سراپا می لرزید و مثل آن بود که وزنه ای پنج منی از روی قلبش افتاده باشد. اکنون حق خواهد داشت که تمام زندگی خود را وقف این دونفر کند و در خدمتشان بکوشد... مگر کم اتفاقی است که ممکن است پیش آید! لکن باترس اندیشه های دوردست را از خود می راند و از تصورات خود هراسناک بود. فقط راسکلنیکف همچنان تنها برجای سابق خود نشسته بود و تقریباً عبوس و پریشان خاطر می نمود. او که پیش از همه به راندن لوژین اصرار داشت، گویی اکنون کمتر از دیگران به آنچه روی داده است توجه داشت. دوتیا بی اراده اندیشید که برادرش هنوز از او خشمناک است و پولخریا الکساندرونا هم با ترس به سوی پسر خود نظر می افکند.

دوتیا به راسکلنیکف نزدیک شد و گفت:

— خوب، سویدریگایلف به توجه گفت؟

پولخریا الکساندرونا هم داد زد:

— آخ بله، بله!

راسکلنیکف سر را بلند کرد:

— می خواهد حتماً ده هزار روبل به تو ببخشد و در ضمن مایل

است یک بار ترا در حضور من ببیند.

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

- ببیند! هرگز! به چه جراتی او به دنیا پیشنهاد پول می‌کند!

راسکلنیکف به شرح صحبت خود با سویدریگایلف پرداخت. (این کار را با بی‌میلی انجام داد) و فقط قسمتی را که مربوط به اشباح مارفا پترونا بود مسکوت گذاشت، تا اینکه وارد مطالب زائد نگردد زیرا اصولاً از هر نوع بحثی، مگر اظهار مطلب اصلی، احساس تنفر می‌کرد.

دنیا پرسید:

- تو چه جوابی به او دادی؟

«ابتدا گفتم که هیچ پیامی به تو نخواهم داد. ولی گفت که در این صورت خود با تمام قوا درصدد دیدارت برخواهد آمد. اطمینان می‌داد که عشق او نسبت به تو سرابی بیش نبود و اکنون هیچ احساسی نسبت به تو ندارد... فقط نمی‌خواهد که تو زن لوژین بشوی... رویهمرفته سخنانش گمراه‌کننده بود.»

- رودیا، تو او را چگونه برای خود توجیه می‌کنی، به نظرت چطور آمد؟

- اعتراف می‌کنم که درست سر در نمی‌آورم. ده هزار روبل پیشنهاد می‌کند، آن وقت خودش هم می‌گوید که متمول نیست. اعلام می‌کند که قصد مسافرت دارد و پس از ده دقیقه این مقوله را فراموش می‌کند. بعد ناگهان می‌گوید که می‌خواهد زن بگیرد و برایش مشغول خواستگاریند... البته هدفهائی دارد و بیشک هدفهایش پلید است. و اما شگفت می‌نماید که او به تو نظر سوئی داشته باشد یا به چنین حماقتی اقدام کند... واضح است که من به جای تو این پولها را بطور قطع و برای همیشه رد کردم. رویهمرفته به نظرم عجیب آمد و حتی... علائم اختلال حواس در او دیدم. البته، شاید اشتباه کرده باشم، شاید این خود نوعی فریب باشد. مثل این است که مرگ مارفا پترونا در او اثراتی گذارده است...

پولخریا الکساندرونا گفت:

- خدا بیامرزدش! تا ابد برایش پیش خداوند دعا خواهم کرد!

دونیا، فکرش را بکن که بدون این سه هزار روبل اکنون ممکن بود چه به سر مابیاید! خدایا، مثل اینکه از آسمان نازل شده است! آخ رودیا، صبح برای ما فقط سه روبل پول مانده بود و من و دنیا تنها امیدمان آن بود که ساعتان را به کسی زودتر به گرو بدهیم تا مجبور نشویم از این شخص قبل از اینکه خودش بصرافت بیفتد، پولی بخواهیم.

پیشنهاد سویدریگایلف دنیا را بیش از حد به تعجب انداخت. همچنان ایستاده و به فکر فرو رفته بود، سپس زمزمه کنان درحالی که تقریباً می لرزید، به خود گفت: «فکر وحشتناکی در سر دارم!»
راسکلنیکف ملتفت این وحشت شد و به دنیا گفت:
- گویا مجبور شوم باز هم چند بار ببینمش.

رازومیخین با حرارت فریاد زد:

- مواظبش خواهیم بود! بعد رد پایش را می یابم! چشم از او برنخواهم داشت. رودیا خودش به من این اجازه را داد. خودش چندی پیش به من گفت: «مواظب خواهرم باش» آودوتیا رومانووا، شما چطور، اجازه این کار را می دهید؟

دونیا تبسمی کرد و دست خود را به سوی او دراز کرد، ولی نگرانی از چهره اش زدوده نمی شد. پولخریا الکساندرونا با بیم نهفته به دختر خود می نگریست. رویهمرفته سه هزار روبل بطور محسوس او را تسکین می داد.

یک ربع بعد همه غرق در بحث گرمی بودند، حتی راسکلنیکف با اینکه صحبت نمی کرد اما با دقت گوش می داد. رازومیخین داد سخن می داد و با کلماتی پر شور می گفت:

- چرا، چرا می خواهید بروید! آخر در آن شهر کوچک چه خواهید کرد؟ از همه مهمتر آن است که در اینجا همه با هم هستید و به درد یکدیگر می خورید، نمی دانید چقدر به درد می خورید، باور کنید! خوب، دست کم برای مدت کوتاهی... و مرا هم دوست خود بدانید و شریک خود، به شما قول می دهم که کار خوبی راه بیندازیم. گوش کنید، من همه اینها را مفصلاً توضیح خواهم داد، همه طرح

را! همین صبح، پیش از تمام این پیشامدها، بخاطرم رسید که... حرف سر آن است که عموتی دارم (آشناتان خواهم کرد، پیرمرد بسیار محترم و حسابی است!) که هزار روبل سرمایه دارد اما زندگی را بامقرری بازنشستگی خود می گذراند و احتیاج به پول بیشتری ندارد. اکنون دو سال است که دست بردار نیست و اصرار دارد که هزار روبل را از او بگیرم و از قرار صدی شش به او تنزیل بدهم. مقصودش را می فهمم، فقط می خواهد به من کمک کند. اما سال پیش احتیاجی نداشتیم ولی امسال فقط منتظر ورود او بودم و تصمیم داشتیم پول را بگیرم. حال شما هم هزار روبل بدهید، از همان سه هزار روبلتان، و این برای قدم اول کافی است، به این ترتیب ما شریک می شویم. اما آن وقت چه خواهیم کرد؟

رازومیخین به بسط طرح خود پرداخت و مدتی توضیح داد که تقریباً همه کتابفروشان و ناشران ما واقعاً کمتر از چگونگی مطاع خود آگاهند و به همین دلیل غالباً ناشران بدی هستند، و حال آنکه نشریات خوب رو بهمرفته زیان ندارد و گاهی هم نفع قابل توجهی دارد. کار نشر کتاب آرزوی رازومیخین بود. دو سال تمام بود که برای دیگران کار می کرد، حال آنکه سه زبان خارجی را نسبتاً خوب می دانست. گرچه شش روز پیش به راسکلنیکف گفته بود که در آلمانی کارش خراب است، اما این را بدان منظور گفته بود تا به راسکلنیکف بقبولاند که نیمی از کار ترجمه اش را بعهده بگیرد و از بابت آن، سه روبل بستاند. در آن موقع دروغ می گفت و راسکلنیکف هم می دانست که دروغ می گوید.

رازومیخین با حرارتی بیش از پیش می گفت:

— چرا، چرا از فرصتی که بر ایمان پیش آمده استفاده نکنیم، در صورتی که یکی از مهمترین وسائل آن، یعنی پول را در اختیار داریم؟ البته باید زحمت زیاد کشید، و ما هم زحمت خواهیم کشید. یعنی شما، آودوتیا رومانوفا، من و رودیا... برخی از نشریات اکنون درآمد خوبی دارند. و اساس کار آن است که بدانیم چه ترجمه هائی مورد احتیاجند. همه به اتفاق، هم ترجمه، هم نشر و هم تحصیل

خواهیم کرد. اکنون من می‌توانم مفید واقع شوم، چون تجربه دارم. نزدیک به دوسال است که با ناشران آمد و رفت دارم و تمام فوت و فنهای آنان را می‌دانم: باور کنید که معجزه نمی‌کنند! آخر، چرا لقمه را به دهان خود نگذاریم. فرصت را نباید مفت از چنگ داد. خودم دوسه اثر می‌شناسم و به کسی هم این را نگفتم که برای هر کدام، فقط به خاطر ذکر نامشان به منظور ترجمه و نشر، ممکن است صد روبل دریافت کنم. نام هیچکدام را حتی برای پانصد روبل هم حاضر نیستم بگویم. چه فکر می‌کنید؟ تازه اگر به کسی بگویم احتمال دارد شك کند، آنقدر مردم احمقند! و اما درد سرهای مربوط به چاپخانه و کاغذ و فروش را به من واگذار کنید! تمام سوراخ سمبه‌ها را می‌دانم! از کوچک شروع کنیم به بزرگ خواهیم رسید، و دست کم پول ناامان را درمی‌آوریم و حتماً ضرر نخواهیم کرد.

چشمان دنیا می‌درخشید:

- دیمیتری پراکفیج، من از آنچه می‌گوئید بسیار خوشم می‌آید.
پولخریا الکساندرونا اعلام کرد:

- البته من در این مورد اطلاعی ندارم، شاید خوب باشد، اما رویهمرفته خدا می‌داند، کار تازه و نامعلومی است. البته ما مجبوریم اینجا بمانیم... لااقل برای مدت کوتاهی.
و نگاهی به رودیا نمود.

دنیا پرسید:

- برادر، تو چه فکر می‌کنی؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

- گمان می‌کنم فکر بسیار خوبی کرده است. البته از حالا لزومی ندارد که درباره تاسیس بنگاه بیندیشیم، اما پنج‌شش کتاب را واقعا می‌شود با کمال موفقیت منتشر کرد. من خودم هم اثری را می‌شناسم که یقیناً خریدار خواهد داشت... اما هنوز فرصت برای توافق بسیار است...

رازومیخین فریاد کرد:

- زنده باد! حالا گوش کنید، در اینجا، در همین خانه آپارتمانی هست که متعلق به همین صاحبخانه است. منزلی مخصوص و مجزا است و به این اتاقها راهی ندارد. مبله است، قیمتش هم مناسب است و سه اتاق دارد. خوب، برای شروع کار اشغالش کنید. ساعت را من فردا برایتان گرو می‌گذارم و پولش را می‌آورم و بعد هم همه چیز درست می‌شود. مهم آن است که می‌توانید هر سه با هم زندگی کنید و رودیا هم با شما باشد... به! رودیا کجا می‌روی؟

پولخریا الکساندرونا با وحشت پرسید:

- چطور، رودیا، دیگر می‌خواهی بروی؟

رازومیخین داد زد:

• - و در چنین لحظه‌ای!

دونیا با تعجب آمیخته به بی‌اعتمادی به برادر نگاه می‌کرد. رودیا کلاه به دست آماده بیرون رفتن بود و با لحنی شکفت گفت: - مثل این است که دارید مرا به خاک می‌سپارید، یا برای اهدا با من خداحافظی می‌کنید.

سپس گوئی لبخندی زد که در واقع شباهتی به لبخند نداشت و بی‌اراده افزود:

- کسی چه می‌داند، شاید بار آخری باشد که یکدیگر را

می‌بینیم.

این فکر را می‌خواست پیش خود بکند، اما فکر به خودی خود با صدائی بلند ادا شد.

مادر فریاد کرد:

- ترا چه می‌شود!

دونیا بالحنی مخصوص پرسید:

- رودیا، به کجا می‌روی؟

- هیچ، باید بروم.

جوابش نامفهوم و بنحوی ادا شد که گوئی خودش هم در آنچه می‌خواهد بگوید شك دارد. اما در چهره‌اش اثر تصمیم جسورانه‌ای هویدا بود.

– وقتی به اینجا می‌آمدم... می‌خواستم بگویم... به شما و به تو، دنیا، می‌خواستم بگویم که بهتر است ما برای چندی از هم دور باشیم. حالم خوش نیست، ناراحتم... بعداً می‌آیم، خودم می‌آیم... هر وقت بتوانم. به یادتان هستم و دوستتان دارم. مرا به حال خود بگذارید! مرا تنها بگذارید! من این تصمیم را قبلاً گرفته بودم... این تصمیم قطعی است. هر چه بر سرم آید، از بین بروم یا نه، می‌خواهم تنها باشم. مرا بکلی فراموش کنید. این بهتر است... سراغم را نگیرید. هر وقت لازم شد خودم می‌آیم یا... شما را خبر خواهم کرد. شاید همه چیز احیا شود!... اما اکنون، اگر دوستم دارید، از من چشم پوشید... و الا از شما متنفر خواهم شد، چنین احساس می‌کنم... خدا نگهدار!

پولخریا الکساندرونا فریاد زد:

– خداوند!

هم مادر و هم خواهر وحشت زده می‌نمودند. رازومینخین نیز بهمچنین.

مادر بیچاره داد زد:

– رودیا، رودیا! با ما آشتی کن، بیا با هم مثل پیش باشیم. اما او آهسته به سوی در رفت و از اتاق خارج شد. دنیا به دنبالش دوید و با نگاهی که از خشم می‌درخشید زمزمه کرد:

– برادر! چه به روز ما می‌آوری!

راسکلنیکف نگاه سنگینی به او افکند و با صدائی که در حقیقت گوئی خود نمی‌دانست چه می‌گوید، گفت:

– چیزی نیست، پیشتان می‌آیم، و به شما سر خواهم زد! دنیا فریاد کرد:

– خودخواه بی‌حس، خشمگین!

رازومینخین در حالی که دست دنیا را سخت می‌فشرد در گوشش زمزمه کرد:

– دیو... دیوانه است، نه بی‌حس. عقلش را از دست داده،

واقعاً ملتفت نمی‌شوید؟ شما بی‌حسید اگر...

سپس خطاب به پولخریا الکساندرونا که گوئی یخ بسته بود گفت:
 -الآن برمی‌گردم!
 و از اتاق بیرون دوید. راسکلنیکف در آخر راهرو منتظر بود
 و به او گفت:
 - می‌دانستم که بیرون خواهی دوید. پیش آنها برگرد و با آنها
 باش... فردا هم با آنها باش... و همیشه من... شاید بیایم... اگر
 بتوانم. خدا نگهدار!
 و بی‌آنکه دستش را به سوی او دراز کند رفت. رازومیخین که
 بکلی خود را گم کرده بود زمزمه می‌کرد:
 - آخر کجا می‌روی؟ چته؟ چه می‌کنی؟ مگر اینطور ممکن
 است!...

راسکلنیکف بار دیگر ایستاد و گفت:

- برای همیشه به تو می‌گویم، هرگز درباره هیچ چیز از من
 سؤال نکن. من جوابی ندارم به تو بدهم... پیشم نیا. شاید، خودم
 به اینجا بیایم... مرا رها کن. اما آنها را... رها نکن. منظورم را
 می‌فهمی؟

راهرو تاریک بود. آنها در کنار چراغ ایستاده بودند. لحظه‌ای
 با سکوت به یکدیگر نگریستند. رازومیخین این لحظه را برای تمام
 عمر بخاطر سپرد. نگاه سوزان و خیره راسکلنیکف گوئی هر آن
 نیرومندتر می‌شد و در روح و ادراک او نفوذ می‌کرد. ناگهان
 رازومیخین بخود لرزید، پنداری چیزی شگفت بین آنها رد و بدل
 شد... مثل اینکه اندیشه‌ای به اشاره بین آن دو گذشت، مطلبی
 زشت و وحشتناک و مفهوم برای هر دو طرف... رازومیخین چون
 مردگان رنگ از رخس پرید.

ناگهان راسکلنیکف با چهره‌ای که بیمارانه کج شده بود گفت:
 - اکنون می‌فهمی؟ برگرد و پیش آنها برو...
 در حالی که با سرعت پشت به او کرد، بیدرنگ از خانه
 خارج شد.

اکنون به شرح آنچه در منزل پولخریا الکساندرونا گذشت

نمی‌پردازم و از چگونگی مراجعت رازومیخین و دلداری‌های او و قسم‌هایش و تاکید او بر لزوم استراحت راسکلنیکف می‌گذرم. رازومیخین اطمینان می‌داد که رودیا مرتب هر روز به دیدارشان خواهد آمد و می‌گفت که وی بسیار بسیار مریض است و نباید عصبانیش کرد. در ضمن قول داد که خود مواظبش باشد و پزشك خوبی برایش ببرد، بهترین پزشك را، و مشورت طبی هم تشکیل دهد... خلاصه آنکه از این شب رازومیخین برای آنها هم پسر شد و هم برادر.

راسکلنیکف مستقیم به سوی منزل سونیا که کنار نه‌ری بود، روان شد. خانه سه طبقه، کهنه و سبز رنگ بود. به هر نحوی که بود سرایدار را یافت و از منزل کاپرناووف خیاط‌نشانه‌ای مبهم بدست آورد. پس از آنکه در گوشه حیاط، مدخل راه پله تاریک و باریک را یافت، به بالا رفت. سرانجام به طبقه دوم رسید و داخل ایوانی شد که مشرف به حیاط بود. هنگامی که در تاریکی سرگردان بود و متحیر که چگونه منزل کاپرناووف را بیابد، ناگهان در سه قدمیش دری گشوده شد. راسکلنیکف آنا آن را چسبید.

صدای زنی با نگرانی پرسید:

— کیست؟

راسکلنیکف جواب داد:

— منم... پیش شما آمده‌ام.

وارد رخت‌کن کوچکی شد. در اینجا روی صندلی شکسته‌ای،

در شمعدانی مسی و کج و معوج، شمعی می‌سوخت.

سونیا بر جای خود می‌خکوب شد و فریاد خفه‌ای از سینه

برآورد:

— شمائید! خداوند!

— اتاق شما کجاست؟ اینجا؟

بدون نگاه کردن به سونیا، راسکلنیکف کوشید که زودتر

وارد اتاق شود.

پس از دقیقه‌ای سونیا هم شمع به دست وارد شد. شمع را به سوئی نهاد و خود در مقابل راسکلنیکف ایستاد. دست و پایش را گم کرده بود، و از این دیدار نامنتظر ظاهراً ترسی وصف‌نشدنی بر او چیره شده بود. ناگهان خون به چهره رنگ پریده‌اش دوید و حتی در چشمانش اشک ظاهر شد... هم‌دلش آشوب می‌شد... وهم احساس شرمندگی و لذت می‌نمود... راسکلنیکف به سرعت رو را از او برگردانید و پشت میز در صندلی قرار گرفت و با نگاهی تند اتاق را بررسی نمود.

اتاقی بود بزرگ با سقفی بینهایت کوتاه و این تنها اتاقی بود که از منزل کاپرناووف جدا می‌شد. در مشترک و قفل شده آن در دیوار سمت چپ قرار داشت. در طرف مقابل، در دیوار سمت راست، در دیگری بود که آن هم همیشه مسدود و قفل بود. در آن سوی منزل، همسایه دیگری بود که شماره‌ای جداگانه داشت. اتاق سونیا بیشتر به انبار می‌مانست... شکل چهارگوش نامنظمی داشت که آن را بی‌قواره می‌نمود. دیواری با سه پنجره که مشرف به نهری بود، بطور کج در سراسر اتاق کشیده شده بود. در نتیجه یک گوشه اتاق خیلی تیز می‌نمود و درست معلوم نبود به کجا ختم می‌شود، در روشنائی کم بخصوص، تماشایش غیر ممکن بود. اما گوشه دیگر برعکس بیش از اندازه وسعت داشت. در تمام این اتاق بزرگ تقریباً هیچ مبلی دیده نمی‌شد. در گوشه سمت راست، تختخوابی بود که در کنار آن و نزدیک به در صندلی قرار گرفته بود. در کنار همان دیواری که تختخواب قرار داشت، درست نزدیک دری که به منزل همسایه می‌رفت، میز ساده چوبی که با سفره‌ای آبی رنگ پوشیده شده بود، قرار داشت. کنار میز دو صندلی حصیری نهاده شده بود. کنار دیوار مقابل و نزدیک گوشه تیز اتاق گنجه نسبتاً کوچکی از چوب ساده جای داشت که گوئی در آن محوطه خالی اصلاً بنظر نمی‌رسید. این بود تمام اثاث اتاق. کاغذ دیواری زرد رنگ مستعمل کهنه در گوشه‌های اتاق سیاهی می‌زد. از قرار معلوم این اتاق در زمستان می‌بایستی مرطوب و پر دود باشد. فقر از آن بخوبی

آشکار بود: حتی به دور رختخواب پرده‌ای کشیده نشده بود.
سونیا ساکت به مهمان خود که چنان با دقت و بی‌خجالت
اتاقش را تماشا می‌کرد، می‌نگریست و سرانجام از ترس، چنانکه
گوئی در مقابل قاضی و فرمانروای سرنوشت خود ایستاده باشد،
شروع بلرزیدن نمود.

راسکلنیکف که هنوز چشمان خود را به سوی او بلند نکرده
بود پرسید:

— دیر آمده‌ام... آیا ساعت یازده شده است؟

سونیا زمزمه کرد:

— بله.

سپس مثل اینکه تمام راه‌چاره‌اش در این مطلب باشد، باشتاب
گفت:

— آخ، بله، یازده شده است، هم‌اکنون ساعت همسایه زنگ
زد... خودم شنیدم. بله ساعت یازده شده است.

راسکلنیکف با قیافه‌ای عبوس ادامه داد:

— بار آخری است که پیش شما می‌آیم. (در واقع این نخستین
باری بود که او به اینجا می‌آمد) شاید دیگر شما را نبینم.

— به مسافرت... می‌روید؟

— نمی‌دانم... فردا...

سونیا با صدائی لرزان پرسید:

— پس شما فردا نزد یکاتیرنا ایوانونا نخواهید آمد؟

— نمی‌دانم. همه چیز فردا صبح... اما حرف سر این نیست!

آمده‌ام مطلبی را بگویم...

راسکلنیکف نگاه متفکرانه خود را متوجه او کرد و ناگهان
ملتفت شد که خود نشسته و سونیا همچنان در مقابلش ایستاده است.

راسکلنیکف ناگهان با صدائی تغییر یافته، آرام و مهربان
گفت:

— چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید.

سونیا نشست. راسکلنیکف لحظه‌ای با خوشروئی و تقریباً

با دلسوزی به او نگریست.

- شما چقدر لاغرید! دستهایتان را نگاه کنید! کاملاً شفافند.
انگشتانتان به انگشتان مردگان می‌مانند.

دست او را در دست گرفت. سونیا لبخند نحیفی نمود.

- من همیشه همینطور بودم.

- حتی وقتی که در منزل خودتان زندگی می‌کردید؟

- بله.

راسکلنیکف گفت:

- خوب، البته!

و ناگهان هم حالت چهره و هم آهنگ صدایش تغییر کرد.
سپس يك بار دیگر با نگاه اتاق را بررسی نمود:

- شما اینجا را از کاپرناومف اجاره کرده‌اید؟

- بله...

- آنها آن طرف، پشت در هستند؟

- بله... اتاق آنها هم همینطور است.

- همه در يك اتاقند؟

- در يك اتاقند.

راسکلنیکف با روئی ترش گفت:

- اگر به جای شما بودم، شب در اینجا می‌ترسیدم.

سونیا که هنوز گوشتی به خود نیامده بود و نمی‌فهمید چه شده

است، جواب داد:

- صاحبخانه‌ها بسیار خوب و مهربانند... و تمام این آلات و

همه چیز متعلق به صاحبخانه است. آنها بسیار مهربانند و

بچه‌هایشان هم غالباً پیشم می‌آیند...

همانهایی که زبانشان می‌گیرد؟

- بله... شوهر زبانش تپق می‌زند، کمی هم می‌لنگد. زنش هم

همانطور است. نه اینکه زبانش تپق بزند... بلکه مثل این است که تمام

حروف را نمی‌تواند ادا کند. خیلی مهربان است. شوهرش هم از

خدمتکاران سابق است. هفت بچه دارند... و فقط پسر بزرگشان

زبان‌ش می‌گیرد... بقیه بیمارند ولی زبان‌شان تپق نمی‌زند... سپس با کمی تعجب پرسید:

- شما از کجا درباره آنها اطلاع یافته‌اید؟

پدرتان همه اینها را تعریف کرد. همه چیز مربوط به شما را برایم گفت. هم راجع به آنکه شما ساعت شش خارج شدید و پس از ساعت هشت برگشتید و هم راجع به آنکه کاترینا ایوانونا در مقابل تخت شما به زانو درآمد.

سونیا کمی ناراحت شد و با تردید زمزمه کرد:

- انگار همین امروز دیدمش.

- که را؟

- پدرم را. در خیابان راه می‌رفتم، آنجا، سر پیچ، پس از ساعت نه، مثل اینکه جلوم بود، درست مثل خودش بود. می‌خواستم نزد کاترینا ایوانونا بروم...

- شما خیابان‌گردی می‌کردید؟

سونیا بیدرنگ زمزمه کرد:

- بله.

باز ناراحت شد و نگاهش را به پائین انداخت.

- وقتی با پدرتان زندگی می‌کردید، کاترینا ایوانونا شما را کتک هم زده؟

- وای نه، چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، نه!

حتی با کمی ترس به راسکلنیکف نگریست:

- پس دوستش دارید؟

سونیا ناگهان دستها را به حالت درد جمع کرد و با صدائی

ملامت‌بار گفت:

- او را؟ خوب، البته! آه، شما او را... اگر شما فقط

می‌دانستید. آخر درست مثل بچه‌هاست... فکرش انگار کاملاً آشفته است... از بدبختی. حال آنکه چقدر عاقل بود... چقدر بلند نظر بود.. چقدر مهربان بود! شما هیچ، هیچ نمی‌دانید... آه!

سونیا این کلمات را گوئی با نومیدی می‌گفت. مضطرب و

رنجور می‌نمود و دستها را از ناراحتی به هم می‌مالید. گونه‌های رنگ‌پریده‌اش باز سرخ شد و در چشمانش اثر درد شدیدی مشهود گشت. معلوم بود که عواطف درونش را سخت برانگیخته‌اند. دلش می‌خواست چیزی بگوید، غم دلش را بیرون بریزد و پشیمانی کند. دلسوزی «سیری‌ناپذیر» (اگر بتوان چنین گفت) ناگهان در تمام وجنات چهره‌اش نمودار شد.

– می‌زدا! چه می‌گوئید! خدایا، می‌زدا! خوب به فرض هم که زده باشد، آن وقت چه! خوب، که‌چه؟ شما هیچ، هیچ نمی‌دانید... آنقدر بدبخت است، وای که چه بدبخت است! مریض هم هست... در پی دادخواهی است... پاك است. معتقد است که در تمام امور باید عدالتی باشد و آن عدالت را می‌طلبد... حتی اگر عذابش دهید، بیعدالتی نخواهد کرد. ملتفت نیست که مردم نمی‌توانند همیشه عادل باشند، از این‌رو عصبانی می‌شود... درست مثل بچه، مثل بچه! عادل است. عادل!

– خوب، بر سر شما چه خواهد آمد؟

سونیا نگاهی پرسنده کرد.

– آخر، آخر آنها فقط شما را دارند. راست است که قبلا هم تمام بار آنها به دوش شما بوده است. حتی آن مرحوم برای شکستن خمارش پیش شما می‌آمد. خوب، حالا چه خواهد شد؟ سونیا با لحن اندوهگین گفت:

– نمی‌دانم.

– آنها همانجا می‌مانند؟

– نمی‌دانم، آنها به صاحبخانه‌شان بدهکارند. امروز شنیدم صاحبخانه با صدای بلند می‌گفت که می‌خواهد جوابشان کند. یکاترینا ایوانوونا هم می‌گوید که خودش نیز آنجا نخواهد ماند.

– چطور اینقدر جسارت به خرج می‌دهد؟ به شما امیدوار

است؟

ناگهان سونیا درست مانند قناری یا پرندۀ كوچك دیگری که ناراحت شده باشد، از نو نگران و حتی عصبانی شد و گفت:

– آخ نه، اینطور صحبت نکنید!... ما یکی هستیم، زندگی مشترکی داریم. و واقعاً هم چه می‌تواند بکند؟ آخر تکلیف چیست، چه باید کرد؟

سونیا همچنان با حرارت و عصبانیت به سؤالات خود ادامه

می‌داد:

– اگر بدانید چقدر امروز گریه کرد! حواسش مختل شده است، شما ملتفت نشدید؟ واقعاً مختل شده است؛ گاهی مثل کودکان نگران می‌شود که فردا همه چیز بطور شایسته برگزار گردد، غذا به اندازه کافی باشد و غیره... و گاه دستها را بشدت بهم می‌ساید، خون استفراغ می‌کند، می‌گرید و ناگهان گوئی از شدت ناامیدی سر خود را به دیوار می‌کوبد. سپس باز آرام می‌گیرد. به شما امید دارد. می‌گوید که شما اکنون کمک او هستید، که هر طور باشد از جایی قدری پول قرض می‌کند و به شهر خودش می‌رود، مرا هم می‌برد و در آنجا برای دختران نجیب شبانه‌روزی تشکیل خواهد داد و مرا هم ناظم آن خواهد کرد و آن وقت زندگی نو و زیبایی را آغاز خواهیم کرد. مرا می‌بوسد و در آغوش می‌گیرد و تسکین می‌دهد. و واقعاً به همه اینها معتقد است! نمی‌دانید چقدر به تخیلات خود معتقد است! آخر مگر ممکن است با او بحث کرد؟ خودش تمام امروز را مشغول نظافت و تعمیر تابوت بود، حتی با نیروی کم خود شخصاً آن را به داخل اتاق کشید و بعد به روی بستر افتاد. امروز صبح هم به اتفاق رفتیم بازار، تا برای پولیاجان و لینا کفش بخریم، چون کفشهایشان هیچ به پایشان بند نبود. فقط پول کم آوردیم، خیلی کم آوردیم... و او کفشهای ظریفی انتخاب کرده بود، چون با سلیقه است، شما که نمی‌دانید... همانجا در دکان زد زیر گریه، جلو فروشندگان، به خاطر اینکه پول کم داشت... آخ، نمی‌دانید که تماشای او چه دلگداز بود.

راسکلنیکف با نیشخند تلخی گفت:

– خوب، حالا دیگر روشن است که چرا... شما اینطور زندگی

می‌کنید.

سونیا باز داد زد:

— شما دلتان نمی سوزد؟ نه، نمی سوزد؟ آخر شما، من که می دانم، شما آخرین پولتان را دادید، بی آنکه هنوز چیزی از وضع او دیده باشید. اگر همه چیز را می دیدید و می دانستید، وای خدایا! اگر بدانید چند بار من او را به گریه انداخته ام! همین هفته قبل بود، وای بر من! فقط يك هفته پیش از مرگ پدرم بود، من رفتار ظالمانه ای کردم! تا به حال چند بار، چنین کرده ام، وای که تمام آن روز را مانند هم اکنون از بخاطر آوردن آن کار چه رنجی کشیدم!

سونیا از رنج یادآوری، چنان دستها را بهم می مالاند که گوئی می خواست آنها را بشکند.

— شما ظالم هستید؟

سونیا گریه کنان جواب داد:

— بله من، من، من آن وقت آمدم و آن مرحوم گفت: «سونیا، برایم بخوان، نمی دانم چرا سرم درد می کند، برایم بخوان... بیا، این هم کتاب.» نمی دانم چه کتابی بود، از آندری سمیونویچ گرفته بود، یعنی از لبزیاتنیکف، او همینجا زندگی می کند. کتابهای مضحکی می گرفت، من گفتم: «باید بروم» و قبول نکردم که بخوانم. من به آنها سری زده بودم تا یقه ها را به یکاترینا ایوانونا نشان بدهم. لیزاوتای دلال برایم یقه و سرآستین زیبا و نو آورده بود که نقش و نگار هم داشت. یکاترینا ایوانونا از آنها خیلی خوشش آمد، آنها را بر لباس خود گذاشت و در آینه به خود نگریست و خیلی خیلی آنها را پسندید و گفت: «سونیا خواهش می کنم آنها را به من ببخش، خواهش می کنم» خیلی دلش برای آنها رفته بود، اما آخر او کجا می توانست با آنها برود؟ فقط ایام خوش گذشته را بیاد آورده بود! در آینه به خود می نگریست و حظ می کرد، اما او که هیچ، هیچ لباس مناسبی ندارد، چند سالی است که دیگر هیچ ندارد! هرگز چیزی از کسی نمی خواهد، مغرور است. بیشتر ترجیح می دهد مال خودش را به دیگران بدهد، و آن وقت ناگهان به خواهش درآمد، آنقدر که از آنها خوشش آمده بود! من هم حیفم آمد آنها را به

او بدهم و گفتم: «به چه دردتان می‌خورد، کاترینا ایوانونا؟» بلکه همینطور گفتم «به چه دردتان می‌خورد؟» نمی‌بایست این حرف را می‌زدم! به من چنان نگاهی کرد و آنقدر بر او گران آمد که جواب رد دادم! نمی‌دانید که نگاه او چه رقت‌بار بود... دلش برای یقه‌ها نمی‌سوخت، بر او گران آمده بود که من جواب رد داده بودم، من این را دیدم. آخ! اگر می‌توانستم همه چیز را برمی‌گردانیدم، همه چیز را عوض می‌کردم... یعنی آن کلماتی را که گفته بودم... وای بر من... اما چه!... برای شما که علی‌السویه است!

– این لیزاوتای دلال را می‌شناختید؟

سونیا با کمی تعجب گفت:

– بله... مگر شما هم می‌شناختیدش؟

راسکلنیکف پس از کمی سکوت بی‌آنکه به این سؤال پاسخ دهد گفت:

– کاترینا ایوانونا سخت مسلول است و بزودی خواهد مرد.

– آخ، نه، نه!

و سونیا بی‌اراده هر دو دستهای او را چسبید، مثل اینکه می‌خواست خواهش کند که نه.

– آخر این که بهتر است، اگر بمیرد.

سونیا وحشتزده و بدون آنکه بفهمد چه می‌گوید تکرار کرد:

– نه بهتر نیست، بهیچ‌وجه بهتر نیست.

– بچه‌ها چی؟ اگر بچه‌ها را پیش خودتان نیاورید، آنها را کجا

خواهید برد؟

سونیا سرش را در دو دست گرفت و با کمال نومیدی

فریاد زد:

– آخ، نمی‌دانم!

معلوم بود که این فکر تا بحال چندین بار به خاطرش آمده بود و

راسکلنیکف اکنون فقط مجدداً آن ترس را برانگیخته بود.

جوان با بیرحمی اصرار می‌کرد:

– خوب، اما اگر شما در حیات کاترینا ایوانونا، هم‌اکنون

بیمار شوید و شما را به بیمارستان ببرند، آن وقت چه می‌شود؟
 - آخ چه می‌گوئید، چه می‌گوئید، این دیگر غیر ممکن است!
 و چهره سونیا از وحشت کج شد.
 راسکلنیکف با نیشخند بیرحمانه‌ای ادامه داد:
 - چطور غیر ممکن است؟ واقعاً بیمه سلامتی که نشده‌اید؟
 آن وقت چه بر سر آنها خواهد آمد؟ همه دسته‌جمعی به کوچه‌ها
 خواهند رفت، کاترینا ایوانوونا سرفه خواهد کرد و گدائی، و مانند
 امروز سرش را به دیواری خواهد کوفت و بچه‌ها هم گریه خواهند
 کرد... بعد هم می‌افتد و به کلانتری می‌برندش و به بیمارستان و
 آخر سر هم می‌میرد، و بچه‌ها...
 - آخ نه!... خدا نخواهد گذاشت.
 این کلمات از سینه فشرده سونیا گوئی با فشار به خارج راه
 یافت. با التماس گوش می‌داد و دستها را به حال استغاله بر هم
 نهاده بود و چنان به راسکلنیکف می‌نگریست که گوئی همه چیز
 بسته به او است.
 راسکلنیکف برخاست و در اتاق به راه رفتن پرداخت. لحظه‌ای
 گذشت. سونیا همچنان ایستاده بود و سر و دو دست خود را با
 حزن بینهایت به پائین افکنده بود.
 راسکلنیکف ناگهان در مقابل سونیا ایستاد و پرسید:
 - آیا امکان پس‌انداز نیست؟ برای روز مبادا؟
 سونیا زمزمه کرد:
 - نه.
 راسکلنیکف تقریباً با تمسخر افزود:
 - البته که نه! اما سعی کردید؟
 - کردم.
 - به جایی نرسید! خوب، پر واضح است! اصلاً احتیاجی به
 پرسیدن نداشت.
 و باز در اتاق بقدم زدن پرداخت. يك دقیقه دیگر هم گذشت.
 - لابد هر روز عایدی ندارید؟

سونیا بیش از پیش ناراحت شد و مجدداً خون به صورتش دوید. با کوشش رنج‌آوری آهسته گفت:
- نه.

راسکلنیکف ناگهان گفت:

- لابد عاقبت پولیا جان هم همین خواهد بود.

- نه! نه! غیر ممکن است!

فریاد سونیا بقدری بلند و ناامیدانه بود که انگار کسی او را با کارد زخمی کرده بود:

- خداوند... خداوند اجازه چنین بدبختی را نخواهد داد!

- به دیگران که می‌دهد.

سونیا از خود بی‌خود تکرار می‌کرد:

- نه، نه! خداوند از او پشتیبانی خواهد کرد، خداوند!...

راسکلنیکف با نوعی شقاوت جواب داد:

- شاید اصلاً خداوندی در کار نباشد.

سپس خندید و به او نظر دوخت.

* چهره سونیا ناگهان تغییر فوق‌العاده کرد؛ لرزشهایی بر گونه‌اش هویدا شد. سپس با سرزنشی بیحد به سوی راسکلنیکف نگریست. می‌خواست حرفی بزند، اما نتوانست چیزی بر لب آورد، فقط ناگهان سخت به زاری افتاد و صورت خود را در دو دست پنهان کرد.

راسکلنیکف پس از کمی سکوت گفت:

- شما می‌گوئید که کاترینا ایوانونا مبتلا به اختلال حواس

است، شما خودتان هم به آن مبتلانی.

پنج دقیقه گذشت. راسکلنیکف بدون اینکه به سونیا بنگرد همچنان در اتاق راه می‌رفت. سرانجام به او نزدیک شد؛ چشمانش می‌درخشید، با دو دست شانه‌هایش را گرفت و مستقیماً به چهره گریانش نگریست. نگاه راسکلنیکف خشک و ملتهب و تیز بود و لبانش سخت می‌پریدند... ناگهان بسرعت تمام بدنش خم شد و در حالی که بر زمین افتاد پاهای سونیا را بوسه زد. سونیا با وحشت،

چنانکه گوئی از دیوانه‌ای دوری کند، کنار جست. و قعاً هم راسکلنیکف به نظر کاملاً دیوانه می‌آمد. دختر با رنگی پریده، در حالی که قلبش بهم فشرده شد، زمزمه کرد:

– شما را چه می‌شود؟ چه می‌کنید، در مقابل من!...

راسکلنیکف فوراً برخاست و در حالی که به سوی پنجره می‌رفت با لحن خاصی گفت:

– من در برابر تو زانو نزدم، در برابر تمام رنج و عذاب بشری

زانو زدم.

سپس به سوی او برگشت و ادامه داد:

– گوش کن، چندی پیش به کسی که به من توهینی کرده بود، گفتم که او ارزش انگشت کوچک ترا هم ندارد... که امروز، هنگامی که خواهرم را در کنار تو نشاندم، افتخار بزرگی نصیبش کرد.

سونیا با وحشت فریاد زد:

– آخ، این چه بود که گفتید؟ و این را در مقابل خواهرتان گفتید؟ کنار من نشستن افتخار است! آخر من که... بی‌آبرویم... آخ، چه گفتید!

جوان با لحنی تقریباً تحسین‌آمیز گفت:

– به خاطر بی‌آبرویی و گناهت این را نگفتم، بلکه به خاطر رنج عظیمی که می‌بری. در اینکه تو گناهکار بزرگی هستی شکی نیست و این امر بخصوص از آن جهت است که تو بی‌پرده به نابودی خود پرداختی و به خود خیانت کردی. البته که این حال وحشتناک است، چطور ممکن است وحشتناک نباشد که تو در چنین پلیدی که خود از آن متنفری، زندگی کنی در حالی که می‌دانی (فقط باید چشم را گشود) که با این عمل خود به هیچکس کمک نمی‌کنی و کسی را از چیزی نجات نمی‌دهی! آخر، به من بگو...

راسکلنیکف با بیقراری خاصی سخن می‌گفت:

– چگونه چنین بی‌آبرویی و پستی در وجود تو با چنان

احساسات مخالف و مقدسی به اتفاق جای دارند؟ آخر بسیار عادلانه‌تر می‌بود، هزاران بار بهتر و عاقلانه‌تر می‌بود اگر با سر خود

را در آب می‌افکندی و یکباره به همه چیز خاتمه می‌دادی!
سونیا در حالی که با درد به او می‌نگریست و گوئی از پیشنهاد
وی هیچ تعجب نمی‌نمود، با صدائی ضعیف پرسید:
- آن وقت بر سر آنان چه می‌آمد؟

راسکلنیکف با شگفتی به او نظر کرد و با يك نگاه همه چیز
را دریافت: معلوم می‌شد که این فکر واقعا از خاطر خود او هم گذشته
بود. شاید جداً و به کرات هنگام نومیدی به فکر چاره‌ای افتاده بود تا
کار را یکباره پایان دهد و به همین دلیل اکنون از پیشنهاد
راسکلنیکف تقریباً تعجبی ننمود. و حتی ملتفت قصاوت سخنان او
هم نشد (معنی سرزنشها و نظر خاص راسکلنیکف نسبت به رسوائی
او نیز برایش پوشیده ماند، و جوان متوجه این نکته شد.) اما
راسکلنیکف کاملاً دریافت که اندیشه بی‌آبرویی و بی‌شرافتی
مدتهاست با دردی وحشتناک درون دختر را می‌کاود. با خود اندیشید:
«پس چه چیز، چه چیز می‌توانست مانع آن تصمیم گردد که او یکباره
خود را آسوده سازد؟» و فقط در این لحظه دریافت که آن کودکان
فقیر یتیم کوچک و خود کاترینا ایوانوونا، زن نیمه دیوانه‌ای که
مسلوک بود و سرش را به دیوار می‌کوفت تا چه حد برای دختر جوان
ارزش و اهمیت داشتند.

با اینهمه برای راسکلنیکف روشن بود که سونیا با خوئی که
داشت و با آن مقدار تربیتی که یافته بود، بهیچوجه نمی‌توانست در
این حال باقی بماند. با وجود این سوآلی برایش باقی می‌ماند که اگر
سونیا قدرت غرق کردن خود را نداشته است، چگونه توانسته
است در تمام این مدت در چنین وضعی بماند و دیوانه نشود؟ البته
می‌فهمید که وضع سونیا در اجتماع پدیده‌ای است اتفاقی، گو اینکه
متأسفانه بهیچوجه استثنائی و نادر نیست. اما همین اتفاق و همین
تربیت کمی که سونیا یافته بود، و تمام زندگی گذشته‌اش، بنظر
می‌رسید که می‌توانست او را در همان نخستین گامی که در چنین
راهی منفور برداشته بود، از بین ببرد. پس بچه چیز به او توان
بردباری می‌داد؟ خود فساد که نبود؟ واضح بود که تمام این ننگ

فقط به صورت ظاهری و سطحی گریبانگیر او شده بود و فساد واقعی هنوز حتی يك ذره هم به قلبش نفوذ نکرده بود. راسکلنیکف این را به خوبی می‌دید. دختر بی‌هیچ حجابی در مقابلش ایستاده بود. و او با خود می‌اندیشید: «او سه راه دارد: خود را در آب غرق کند، کارش به دیوانه‌خانه بکشد یا... یا سرانجام خود را وقف فساد کند. فسادی که عقل را تیره و دل را چون سنگ می‌سازد. وجه آخر برای او از همه نفرت‌انگیزتر بود. اما دیگر بدبین بود، جوان بود و منتزع از این عوالم و به‌همین جهت سنگدل. از این‌رو نمی‌توانست معتقد نباشد که راه سوم یعنی فساد از همه محتمل‌تر می‌باشد.

در دل فریاد زد: «آیا واقعاً اینها حقیقت دارد، آیا این موجود هم که هنوز پاکی روح را حفظ کرده است، عاقبت دانسته در این باتلاق پست متعفن کشیده خواهد شد! آیا واقعاً این کشش شروع شده است و آیا واقعاً از این جهت تا به حال توانسته است دوام آورد که گناه در نظرش دیگر آنقدر منفور نمی‌نماید؟»

همانطور که سونیا کمی پیش اعتراض می‌کرد، او هم‌اکنون در اندیشه‌اش چنان می‌نمود: «نه، نه، غیر ممکن است! نه، تا به حال ترس از گناه خودکشی و فکر آنها، از غرق ساختن خود بازش داشته است... و اگر تا به حال دیوانه نشده است... اما که گفته است که دیوانه نشده؟ مگر او قضاوت صحیح دارد؟ مگر ممکن است اینطور که او سخن می‌گوید، سخن گفت؟ مگر با عقل سلیم می‌شود مانند او قضاوت کرد؟ مگر ممکن است مثل او در کنار پرتگاه نیستی و درست بر فراز چاه متعفن که دارد او را کم‌کم بخود می‌کشد، نشست و چون او را متوجه خطر کنند دست تکان دهد و گوشها را ببندد؟ نکند واقعاً منتظر معجزه‌ای باشد؟ بیشک همین‌طور است! مگر همه اینها نشانه اختلال حواس نیست؟» با اصرار بر سر این فکر توقف کرد. این نتیجه‌گیری به نظرش صحیح‌تر از هر نوع دیگر بود. راسکلنیکف با دقت بیشتر به سونیا خیره شد و آنگاه پرسید:

— سونیا، خیلی در برابر خدا دعا می‌کنی؟

سونیا ساکت بود. راسکلنیکف در کنارش ایستاد و منتظر پاسخ بود.

سونیا ناگهان چشمان درخشان خود را به سویش گرداند، دستش را در دستهای خود فشرد و با نیروئی خاص، بشتاب زمزمه کرد:

— آخر، بدون خداوند من چه می‌شدم؟

جوان با خود اندیشید: «همانطور است که فکر کردم!» سپس برای اطلاع بیشتر از او پرسید:

— خداوند در عوض با تو چه می‌کند؟

سونیا مدتی ساکت ماند، گوئی قادر به جواب نبود. سینه ضعیفش از اضطراب متلاطم گشت، سپس با نگاهی خشم‌آلود و جدی که به جوان کرد، داد زد:

— ساکت شوید! نپرسید! شما ارزش ندارید!...

راسکلنیکف با اصرار به خود می‌گفت: «همان طور است! همان طوری است که حدس می‌زدم!»

سونیا باز چشمتها را به زیر افکند و به نجوا گفت:

— او همه کار را می‌کند!

راسکلنیکف در حالی که با کنجکاوئی آتشینی مشغول تماشای او شد با خود تصمیم گرفت: «این است نتیجه! و این است توجیه نتیجه!»

با احساسی تازه و تقریباً بیمارانه چهره بی‌رنگ لاغر و تکیده و نامرتب سونیا را مطالعه می‌کرد. به چشمان آبی محجوبی که می‌توانستند با چنان آتشی و با چنان احساسی جدی و نیرومند بدرخشند، و به بدن کوچکی که هنوز از خشم و اعتراض می‌لرزید، نگاه می‌کرد و به نظرش جمیع این احوال شگفت‌انگیز و تقریباً غیر ممکن می‌رسید بطوری که با خود می‌گفت: «او خل است، خل!»

روی گنجه کتابی بود، و هر بار که راسکلنیکف از يك طرف اتاق به طرف دیگر قدم می‌زد، متوجه کتاب می‌شد. اما اکنون آن را برداشت و نگاهش کرد. ترجمه «عهد جدید» به روسی بود. کتاب،

کپنه و مندرس می نمود و جلدی چرمی داشت.
 راسکلنیکف از محلی که ایستاده بود به سوی دیگر اتاق که
 سونیا قرار داشت داد زد:

– این از کجا آمده است؟

سونیا همچنان در جای سابق، در سه قدمی میز، ایستاده بود
 وبدون نگاه به جوان، با صدائی که گوئی از روی بی رغبتی ادا
 می شد، پاسخ داد:

– برایم آورده اند.

– که آورده است؟

– لیزاوتا آورد، من از او خواهش کرده بودم.

راسکلنیکف با خود اندیشید: «لیزاوتا! عجیب است!» همه
 چیز نزد سونیا به نظرش بتدریج و هر آن شگفت انگیزتر و عجیب تر
 می شد. جوان کتاب را نزدیک شمع برد، آن را ورق زد و ناگهان
 پرسید:

– کجا درباره ایلعازر گفته شده است؟

سونیا سخت به زمین می نگرست و جواب نمی داد. نسبت به
 میز يك پهلو ایستاده بود.

– رستاخیز ایلعازر در کدام قسمت آمده است؟ سونیا، آنرا
 برایم پیدا کن.

دختر زیر چشم به او نگرست و بدون اینکه به سویش
 بیاید، با لحنی سرد و جدی گفت:

– آنجا نیست... در بخش چهارم انجیل است!...

– پیدا کن و برایم بخوان.

با ادای این جمله راسکلنیکف نشست و به میز تکیه داد.
 سر را به روی دستهای خویش نهاد و عیوسانه چشمها را به گوشه ای
 دوخت و آماده شنیدن شد. سپس به نجوا با خود گفت: «سه هفته
 دیگر به دیوانه خانه قدم رنجه فرمائید! گویا خودم هم آنجا باشم...
 اگر در جای بدتری نباشم.»

سونیا که میل عجیب راسکلنیکف را با بی اعتقادی شنید

با تردید به میز نزدیک شد و کتاب را بدست گرفت. سپس از آن طرف میز زیر چشمی به جوان نظر افکند و پرسید:

— مگر شما نخوانده‌اید؟

صدایش بتدریج سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

— مدتی پیش خواندم... وقتی تحصیل می‌کردم... بخوان!

— در کلیسا هم نشنیدید؟

— به آنجا... نمی‌رفتم، تو چطور، زیاد به کلیسا می‌روی؟

سونیا زمزمه کرد:

— ن... نه.

راسکلنیکف نیشخندی زد:

— می‌فهمم... پس به تشییع جنازه پدرت هم از قرار معلوم

فردا نخواهی رفت؟

— خواهم رفت. هفته پیش هم بودم و... مراسم دعا را انجام

دادم.

— برای که؟

— برای لیزاوتا. او را با تبر کشته بودند.

اعصاب راسکلنیکف بیش از پیش تحریک می‌شد. سرش

کم‌کم گیج می‌رفت.

— تو با لیزاوتا دوست بودی؟

— بله... عادل بود... به اینجا می‌آمد... اما گاهی... بیشتر

نمی‌شد. باهم چیز می‌خواندیم و... صحبت می‌کردیم، خداوند را به

چشم خواهد دید.

این جمله‌های کتابی به نظر جوان عجیب می‌نمود. و باز مطلبی

تازه؛ دیدارهای سری با لیزاوتا... هر دو خل و متمصب.. با خود

اندیشید: «اینجا ممکن است انسان خودش هم خل شود! سری

است» سپس ناگهان مصرانه و با عصبانیت داد زد:

— بخوان!

سونیا همچنان مردد بود، دلش سخت می‌تپید، مثل این بود که

جرات خواندن برای او را نداشت.

راسکلنیکف تقریباً با عذاب به «دیوانه بدبخت» می‌نگریست. سونیا با صدائی آهسته، چنانکه گوئی نفسش می‌گیرد، پرسید:

– می‌خواهید چه کنید؟ شما که اعتقاد ندارید؟...
راسکلنیکف اصرار کرد:

– بخوان! من چنین می‌خواهم! برای لیزاوتا که می‌خواندی. سونیا کتاب را گشود و قسمت مورد نظر را پیدا کرد. دستهایش می‌لرزیدند، صدایش بلند نمی‌شد، دوبار به خواندن پرداخت و نتوانست اولین بخش نخستین کلمه را ادا کند. سرانجام با تلاش زیاد شروع کرد: «و شخصی به نام ایلعازر بیمار بود...» اما ناگهان با کلمه سوم صدایش زنگی مخصوص گرفت و برید، درست مثل سیمی که زیاد کشیده شده باشد. نفسش قطع شد و سینه‌اش منقبض گشت.

راسکلنیکف تا حدی می‌فهمید چرا سونیا جرات نمی‌کرد برای او بخواند. هر قدر این‌را بهتر می‌فهمید، همانقدر گوئی با خشونت و عصبانیت بیشتر به سونیا اصرار به قرائت می‌کرد. بسیار خوب می‌فهمید که نمودن احوال درون برای سونیا در چنین موقعی چقدر دشوار است. او دریافت که این عوالم، چه در حال و چه در گذشته، شاید واقعاً زندگی و رمز حیات سونیا را تشکیل می‌داد و شاید از همان اوان جوانی، یعنی هنگامی که سونیا در خانواده و در کنار پدر نگون‌بخت خود و زن پدر دیوانه‌اش از غم و غصه روزگار، می‌زیست و در میان کودکان گرسنه و داد و فریادها و سرزنشهای زشت بزرگ می‌شد، در او ریشه دوانیده بود. اما در عین حال اکنون دانست، و بطور حتم دانست، که هر چند هنگام شروع به قرائت، سونیا رنج می‌برد و گفتمی از پییزی وحشت داشت، اما با اینهمه و با وجود تمامی غم و اندوه و احتیاط خود، سونیا بطور دردناکی می‌خواست که انجیل را بخواند و بخصوص برای او بخواند، تا اینکه او بشنود، و حتماً هم اکنون و به‌رغم «هرآنچه ممکن است بعد پیش آید!...»

راسکلنیکف این را در چشمان سونیا و در حال برانگیخته‌اش خواند... سونیا بر خود فائق آمد، بر انقباض گلوی خود که در آغاز قرائت سرود را قطع کرده بود، مسلط شد و به خواندن فصل یازدهم انجیل یوحنا ادامه داد. به این ترتیب به آیه نوزدهم رسید:

«... بسیاری از قوم یهود نزد مرتا و مریم آمده بودند تا آنان را در غمی که به سبب برادر خود داشتند دلداری دهند، و چون مرتا شنید که مسیح می‌آید به پیشباز او رفت و مریم در خانه نشسته بود. آنگاه مرتا به عیسی گفت: ای آقا، اگر تو اینجا می‌بودی برادرم نمی‌مرد. اما اکنون نیز می‌دانم که آنچه از پروردگار بخواهی، خداوند اجابت خواهد کرد.»

در اینجا در حالی که سونیا با شرمندگی احساس می‌کرد که صدایش باز خواهد لرزید و برید، دوباره اندکی مکث کرد:

«... عیسی گفت: برادر تو برخواهد خاست. مرتا گفت: می‌دانم، در قیامت، در روز بازپسین بر خواهد خاست. عیسی گفت: من خود قیامت و حیات هستم، هر که به من ایمان آرد، اگر مرده باشد، زنده شود. و هر که زنده بود و به من ایمان آرد هرگز نخواهد مرد. آیا به این مؤمنی؟» زن گفت: (و در این موقع سونیا گوئی با درد نفس را تازه کرد و هر کلمه را با قدرت و مجزا، چنانکه یتداری در ملا عام به‌گناهان خود اعتراف می‌کند، چنین خواند):

«بلی، ای آقا، من ایمان دارم؛ توئی مسیح پسر خدا که در جهان آینده است.»

سونیا مکتی کرد و خواست چشمان خود را متوجه راسکلنیکف بکند، اما فوراً بر خود مسلط شد و قرائت را دنبال کرد. راسکلنیکف نشسته بود و بیحرکت، بی‌آنکه رو بگرداند، در حالی که به میز تکیه داده بود، به گوشه‌ای خیره می‌نگریست و گوش می‌داد، تا به آیه ۳۲ رسیدند.

«مریم چون به آنجائی رسید که عیسی بود، او را دید و بر قدمهایش افتاد و بدو گفت: ای آقا! اگر اینجا می‌بودی، برادرم نمی‌مرد. عیسی چون او را گریان دید و یهودیان را هم که با او آمده

بودند، گریان یافت در روح خود بشدت اندوهناك و مضطرب شد و گفت: او را کجا نهاده‌اید؟ گفتند: ای آقا! بیا و ببین. عیسی بگریست. آنگاه یهودیان گفتند، بنگرید چقدر دوستش می‌داشت. و بعضی از ایشان گفتند: این شخص که چشمان کور را بینا کرد، نتوانست امر کند که این مرد نمیرد؟»

راسکلنیکف به سوی سونیا برگشت و با اضطراب به وی نگریست: بله، همینطور است! سونیا واقعاً رعشه بر اندامش افتاده بود و سرپایش می‌لرزید. راسکلنیکف منتظر همین بود. سونیا به داستانی که حاکی از معجزه‌ای بزرگ و بی‌سابقه بود، نزدیک می‌شد، و احساس شوقی پرابهت بر او چیره می‌گردید. طنین صدایش زنگ فلز پیدا کرد، شوق و سروری از آن شنیده می‌شد که به آن قدرت خاص می‌داد. سطرها در برابر چشمانش گفتی بهم می‌ریختند، زیرا چشمانش سیاهی می‌رفت. اما آنچه می‌خواند، ازحفظ می‌دانست. و با آخرین آیه: «این شخص که چشمان کور را بینا کرد...» سونیا صدا را کم کرد و باحرارت و وفور احساسات شك و سرزنش و کفر نامؤمنان و یهودیان کور را که هم‌اکنون، یعنی لحظه‌ای دیگر، چون صاعقه‌زدگان بر زمین خواهند افتاد و زاری خواهند کرد و ایمان خواهند آورد، مجسم کرد... مشتاقانه آرزو می‌کرد که «او، او هم که نابینا و بی‌اعتقاد است، اکنون بشنود... و ایمان خواهد آورد. بلی، بلی! هم‌اکنون، الساعه چنین خواهد شد!... و از این انتظار نشاط آور سراپا می‌لرزید. «و عیسی که بشدت در خود فرو رفته بود، نزدیک قبر آمد و آن غاری بود که سنگی بر سرش گذارده بودند. عیسی گفت: سنگ را بردارید. مرتا، خواهر میت گفت: ای آقا، اکنون دیگر متعفن شده است. چون چهار روز تمام گذشته است.»

سونیا کلمه چهار را بانبرونی خاص ادا کرد.

«و عیسی گفت: مگر به تو نگفتم، که اگر ایمان آوری، جلال خداوند را خواهی دید؟ پس سنگ را از دهانه غاری که میت در آن بود برداشتند. عیسی چشم به آسمان دوخت و گفت: ای پدر، ترا

سیاس می‌دارم که سخنم را شنیدی. می‌دانستم که همیشه سخن مرا می‌شنوی ولكن، به‌خاطر گروه حاضران گفتم تا ایمان آورند که فرستاده‌توام. چون این‌را گفتم، به آواز بلند ندا داد: ایلعازرا بیرون بیا! و در حال مرده بیرون آمد...»

(سونیا در حالی که بدنش می‌لرزید و سرد می‌شد، با شوق این کلمات را خواند. گوئی خود هر آنچه می‌خواند، بچشم می‌دید).
«... و بردست و پایش کفن پیچیده شده بود و برچهره‌اش دستمالی بسته بود. عیسی بدیشان گفت: باز کنیدش تا راه بیفتد. «آنگاه بسیاری از یهودیانی که با مریم آمده بودند چون آنچه عیسی کرد دیدند، ایمان آوردند.»

سونیا پیش‌از این چیزی نخواند و نمی‌توانست بخواند. کتاب را بست و شتابان از صندلی برخاست و با کلماتی مقطع و جدی زمزمه کرد:

– رستاخیز ایلعازر تمام شد.

و خود بی‌حرکت، در حالی که رو را برگردانیده بود، ایستاد. گوئی جرات نمی‌کرد و شرم داشت از اینکه به راسکلنیکف بنگردد. لرزش بدنش هنوز ادامه داشت. شمع مدتی بود که در شمعدان کج، داشت به آخر می‌رسید و در این اتاقم فقیرانه قاتل و فاحشه را، که بطور شگفت‌آوری بر سر کتاب جاویدان به هم نزدیک شده بودند، روشن می‌نمود. پنج دقیقه یا بیشتر سپری شد. راسکلنیکف ناگهان ابروان را درهم کشید و درحالی که به سونیا نزدیک می‌شد، با صدائی بلند گفت:

– من آمده‌ام تا درباره کاری صحبت کنم.

دختر بیصدا چشمان خود را به‌سوی او بلند کرد. نگاه راسکلنیکف بسیار خشک می‌نمود و تصمیم نامفهومی در آن مشهود بود. اظهار کرد:

– من امروز خویشانم را ترك کردم، هم مادر و هم خواهر را.

من دیگر نزد آنها نخواهم رفت. تمام رابطه‌مان را بریدم.

سونیا گیج و فرسوده پرسید:

– برای چه؟

ملاقات چندی پیش او با مادر و خواهر راسکلنیکف در وی اثر خارق‌العاده‌ای نهاده بود که خودش هم نمی‌توانست آن را توجیه کند. خبر قطع رابطه را تقریباً با وحشت گوش داد.
جوان افزود:

– من اکنون فقط ترا دارم... بیا با هم برویم. من پیش تو آمده‌ام، ما هر دو نفرین شده‌ایم، بیا هر دو با هم برویم.
چشمانش می‌درخشید و این‌بار سونیا باخود اندیشید: «درست مانند نیمه‌دیوانگان است!» سپس در حالی که گامی به عقب برداشت، بیمناک پرسید:

– کجا برویم؟

– من چه می‌دانم؟ همینقدر می‌دانم که راهنمان یکی است، این را یقین دارم و بس. مقصدمان هم یکی است!
سونیا به او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که راسکلنیکف بینهایت و بطور وحشتناکی بدبخت است.
جوان ادامه داد:

– هیچکدام از آنها، حتی اگر سعی کنی با ایشان صحبت کنی، چیزی نخواهد فهمید، اما من فهمیدم. به تو احتیاج دارم و به این جهت پیش تو آمده‌ام.
سونیا زمزمه کرد:
– نمی‌فهمم...

– بعدها می‌فهمی. مگر تو هم چنین نکردی. تو هم قدمت را فراتر نهادی... و توانستی چنان قدمی برداری. تو خود را کشته‌ای، زندگیت رانابود کرده‌ای، زندگی خودت را... اما این فرقی نمی‌کند... تو می‌توانستی عقلا و روحاً زندگی کنی، اما عاقبت کارت به میدان سننایا خواهد کشید... لکن تو توان آن را نداری و اگر تنه‌بمانی، دیوانه خواهی شد... من هم همینطور. تو اکنون هم بنظر می‌رسد که اختلال حواس داری؛ پس از این قرار، ما باید با هم و از يك راه برویم! بیا!

سونیا که از سخنان جوان سخت و عجیب مضطرب شده بود،

گفت:

— چرا؟ چرا شما چنین می‌گوئید!

— چرا؟ برای اینکه اینچنین نمی‌شود ماند، برای همین. آخر، باید جدی و بانظری باز قضاوت کرد و چاره‌ای جست، نه اینکه مانند کودکان گریست و فریاد کرد که خداوند نخواهد گذاشت! خوب، اگر واقعاً ترا فردا به بیمارستان بردند، آن وقت چه خواهد شد؟ آن یکی که عقل درستی ندارد و مسلول است، بزودی می‌میرد. بچه‌ها چه؟ مگر پولیاجان از بین نخواهد رفت؟ آیا واقعاً تو در اینجا، در گوشه و کناره‌ها بچه‌هایی را ندیده‌ای که مادرانشان آنها را برای گدائی فرستاده‌اند؟ من بررسی کرده‌ام که این مادران کجا و چگونه زندگی می‌کنند. در آن محیط کودکان نمی‌توانند کودک بمانند، در آنجا بچه هفت‌ساله فاسد و دزد است و حال آنکه کودکان شبیحی از مسیحند: «پادشاهی الهی با آنان است» عیسی فرموده است که به آنها احترام بگذارند و دوستشان بدارند، چون آنها آینده بشرند... سونیا در حالی که بی‌اراده می‌گریست و دستها را سخت بهم می‌فشرده، تکرار می‌کرد:

— پس چه باید کرد، چه؟

— چه باید کرد؟ آنچه را باید شکست، یکباره و برای همیشه باید شکست و نابود کرد، همین و بس و رنجش را هم پذیرفت. چطور؟ نمی‌فهمی؟ بعد خواهی فهمید... آزادی و اقتدار، اقتدار مهم است! بر تمام موجودات لرزان و بر این لانه مورچه‌ها!... هدف همین است! به یاد داشته باش! این آخرین حرفی است که بدرقه راحت می‌کنم. اگر فردا نیامدم، خودت همه چیز را خواهی شنید و آن وقت این کلمات را بیاد آور. و بعدها روزی، پس از سالها، در طول زندگی شاید هم بفهمی که مقصود از آن چه بود. اگر هم فردا آمدم، به تو خواهم گفت، چه کسی لیزاوتا را کشته است. خدا نگهدار!

سونیا از ترس لرزید و در حالی که از وحشت سرد شده بود

و به او می‌نگریست، پرسید:

— آخر، مگر شما می‌دانید چه کسی او را کشته است؟
 — می‌دانم و می‌گویم... به تو، فقط به تو! من ترا انتخاب کرده‌ام.
 برای پوزش پیشت نخواهم آمد، بلکه فقط مطلب را خواهم گفت.
 ترا مدتی است برگزیده‌ام تا «آن» را به تو بگویم. همان ایامی که
 بدرت دربارهٔ تو با من سخن می‌گفت و لیزاوتا هم هنوز زنده بود،
 من این فکر را کرده بودم! خدا حافظ. به من دست نده. فردا!
 راسکلنیکف خارج شد. سونیا چنان به او می‌نگریست که
 گویی دیوانه‌ای را می‌بیند، اما خودش هم چون دیوانگان بود و این
 را احساس می‌کرد. سرش گیج می‌رفت. «خداوندا! چگونه او می‌داند
 چه کسی لیزاوتا را کشته است؟ این سخنان او چه معنی داشت؟
 وحشتناک است!» باینهمه آن فکر به عقلش نرسید، نه، بهیچ وجه!...
 آخ، او باید بسیار بدبخت باشد!... مادر و خواهرش را رها کرده
 است. چرا؟ چه شده؟ چه تصمیم‌هایی گرفته است؟ واقعاً راسکلنیکف به
 او چه می‌گفت؟ پایش را بوسید و گفت... بله، این را واضح گفت
 که بدون او نمی‌تواند زندگی کند... آخ خداوندا!

سونیا تمام شب را در تب و لرز گذرانید. گاه از خواب
 برمی‌جست، می‌گریست، دستها را بهم می‌سائید و گاه مجدداً به
 خواب بیمارانه‌ای فرو می‌رفت و پولیاجان و کاترینا ایوانونا و لیزاوتا
 و قزانت انجیل و او... او را با چهرهٔ رنگ پریده و چشمان سوزانش
 بخواب می‌دید... که پایش را می‌بوسد و می‌گوید... آخ، خداوندا!
 پشت در، سمت راست، پشت همان دری که منزل سونیا را
 از منزل خانم گرتروود رسلینج جدا می‌کرد، اتاقی بود که مدت‌ها خالی
 افتاده و متعلق به منزل خانم رسلینج بود و اجاره داده می‌شد. در
 این باره اعلانهائی هم به در ورودی خانه و شیشهٔ پنجره‌هائی که رو
 به‌نهر بود، چسبانده شده بود. سونیا از قدیم عادت داشت که این
 اتاق را خالی و بدون مستأجر بداند. لکن در تمام مدت صحبت آنها،
 پشت دری که به اتاق خالی باز می‌شد، آقای سویدریگایلف ایستاده
 بود و گوش می‌داد. هنگامی که راسکلنیکف بیرون‌رفت، سویدریگایلف
 ایستاد و در فکر شد و بانوک پنجه به اتاق خود رفت، صندلی بدست آورد

و بی سر و صدا آنرا درست کنار دری که به اتاق سونیا می‌رفت گذارد. گفتگو به نظرش جالب توجه آمد و از آن بسیار خوشش آمد، بقدری خوشش آمده بود که صندلی را آورد تا بعدها، مثلاً همین فردا، مجدداً دچار ناراحتی يك ساعت سرپا ایستادن نشود، بلکه وضع راحت‌تری برای خود فراهم کند تا اینکه از هر جهت خوشنودیش کامل گردد.

۵

هنگامی که صبح بعد، درست سر ساعت یازده، راسکلنیکف واردخانه بخش... شد و در دایره بازجویی خواهش کرد که آمدنش را به پارفیری پترویچ اطلاع دهند، بسیار متعجب شد از اینکه او را تا مدتی نپذیرفتند. تقریباً ده دقیقه گذشت تا صدایش زدند. حال آنکه به حساب او می‌بایست فوراً به‌سویش حمله کنند. در اتاق انتظار ایستاده بود و از مقابلش مردم می‌آمدند و می‌رفتند و ظاهراً هیچ‌کاری با او نداشتند. در اتاق بعدی که شبیه به اتاق دفتر بود، چند منشی نشسته بودند و چیز می‌نوشتند. واضح بود که هیچ‌یک از آنان حتی تصور نمی‌کرد که راسکلنیکف کی و چیست؟ با نگاهی نگران و مشکوک به اطراف خود می‌نگریست و بررسی می‌کرد تا ببیند آیا دست‌کم پاسبانی، یا نگاه اسرارآمیزی که مأمور پائیدن‌او باشد تا مبادا از آنجا فرار کند، در اطراف خود می‌بیند یا نه. اما هیچ‌چیز از این قبیل وجود نداشت. فقط چهره‌های اعضای عادی و گرفتار دفتری را می‌دید و برخی از افراد دیگر را. اما هیچکس به‌او کوچکترین کاری نداشت، بطوری‌که می‌توانست راه خودش را بگیرد و هرکجا می‌خواهد برود.

اندیشه‌ای در سرش هرآن بیش از پیش نیرو می‌گرفت. اندیشه‌ آنکه اگر شخص مرموز دیروزی، که چون شبیحی گوئی از زیرزمین پدید آمده بود، واقعاً همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست، مگر می‌گذاشتند که او، یعنی راسکلنیکف، اکنون در اینجا چنان راحت

بایستند و انتظار بکشند؟ مگر اصلاً تا ساعت یازده منتظر او می‌شدند تا اینکه هر وقت دلش خواست به سراغشان بیاید؟ چنان بنظر می‌رسید که یا آن‌شخص هنوز گزارش نداده یا اینکه... خیلی ساده، خودش هم اصلاً چیزی نمی‌داند و با چشمان خود چیزی ندیده است (اصولاً چگونه ممکن بود ببینند؟) پس از قرار معلوم تمام ماجرای دیشب، که برای او یعنی راسکلنیکف رخ داده بود، شبیح و رؤیائی بیش نبود که تصور بیمار و عصبانیش آنرا مهم و بزرگ جلوه می‌داد. این حدس حتی دیشب، هنگام نگرانیها و یأس شدید هم، در او قوت گرفته بود.

اکنون که همه اینها را در فکر خود بررسی می‌کرد و خود را برای نبردی جدید آماده می‌نمود، ناگهان احساس می‌کرد که می‌لرزد. تنها از اینکه در مقابل فکر پارفیری پتروویچ منفور از ترس می‌لرزد، خشمش به‌جوش آمده بود. برایش از همه وحشتناکتر آن بود که دوباره با این شخص روبرو شود. احساس می‌کرد که از او بیحد متزجر است و حتی می‌ترسید که این حالت انزجار او را لو دهد. خشمش بقدری نیرومند بود که لرزشش را قطع کرد. راسکلنیکف خود را آماده کرد تا با قیافه‌ای سرد و جسور وارد اتاق شود و به‌خود قول داد که بتواند بیشتر سکوت کند و مواظب خود باشد و لااقل این دفعه هرطور شده است بر وجود بیمار و عصبانی خود فایز آید. در همین لحظه او را نزد پارفیری پتروویچ خواندند.

معلوم شد که در آن هنگام پارفیری پتروویچ تنها، در اتاق دفتر خود بود. دفترش اتاقی بود نه کوچک و نه بزرگ و در آن، مقابل نیمکتی که روکش مشمی داشت، میز تحریری بزرگ به‌چشم می‌خورد. یک طبقه و یک گنجه هم در گوشه‌ای با چند صندلی دیده می‌شد. همه اینها احوال دولت بود که از چوب زردی صیقلی ساخته شده بود. در گوشه‌ای، در دیوار عقب یا شاید بهتر باشد بگوئیم در تیغه‌ای که کشیده شده بود، در بسته‌ای دیده می‌شد. دورتر، پشت تیغه، از قرار معلوم می‌بایست اتاقهای دیگری باشد. به محض ورود راسکلنیکف پارفیری پتروویچ فوراً دری را که از آن داخل شده بود،

بست و آنها تنها ماندند. پارفیری مهبان خود را ظاهراً باخوشروئی شادمانه‌ای استقبال کرد و فقط پس از چند دقیقه راسکلنیکف از روی برخی شواهد متوجه نگرانش شد: مثل این بود که ناگهان فکرش را قطع کرده باشند و یا برسر امری خصوصی و سری یافته باشندش. پارفیری دستها را به سوی مهبان خود دراز کرد و بسا صدائی کشیده گفت:

— به، به، آقای محترم!... بالاخره شما هم... از اینطرفها آمدید. خوب قربان، بفرمائید بنشینید! یا شاید شما دوست ندارید که شما را بطور اختصار قربان و آقای محترم بخوانند. خواهش می‌کنم این را حمل بر بی‌ادبی و لحن خودمانی نکنید... بفرمائید اینجا روی نیمکت.

راسکلنیکف بی‌آنکه از او چشم بردارد نشست. کلمات: «از اینطرفها» و معذرت از لحن خودمانی و یکنواخت در کلمه فرانسوی و غیره و غیره همه نشانه‌های بارزی است. و ناگهان مشکوکانه اندیشید: «اما هردو دست را به‌سویم دراز کرد، ولی هیچکدام را به‌من نداد و بموقع آنها را عقب کشید.» هردو مواظب هم بودند، لکن همین‌که نگاهشان تلاقی می‌کرد، هردو به‌سرعت برق آنرا از یکدیگر برمی‌گرفتند. — من آن کاغذ دربارهٔ ساعت را برایتان آورده‌ام... بفرمائید درست نوشته شده یا باید مجدداً بنویسم.

پارفیری پتروویچ مثل اینکه در رفتن شتاب داشته باشد، گفت: — چی؟ نامه؟ بله، بله... نگران نباشید، همینطور است. پس از ادای این کلمات نامه را گرفت و خواند و در حالی که آن را روی میز نهاد، با شتاب سابق گفت:

— بله، کاملاً صحیح است. بغیر از این چیزی لازم نیست. آنگاه پس از لحظه‌ای، هنگامی که دربارهٔ امر دیگری سخن می‌گفت، دوباره نامه را از روی میز برداشت و به‌روی میز تحریر نهاد. راسکلنیکف شروع کرد:

— گویا شما دیروز می‌گفتید که مایلید از من... رسماً...

درباره آشنائیم با این... زن مقتول سؤالیها می‌کنید؟
و فوراً چون برق از خاطرش گذشت «چرا بیپوده کلمه گویا
را بکار بردم» لکن فکر دیگری هم فوراً چون برق به سرش آمد:
«خوب، حالا چرا آنقدر نگرانم که این لفظ گویا را بکار برده‌ام؟»
وناگهان احساس کرد که خورده‌بینی‌اش فقط از تماس با
پارفیری و فقط در اثر دو کلمه حرف و یکی دونگاه، در يك آن،
آنهمه پر و بال گرفته بود... «وضع بسیار خطرناکی است: اعصاب
پریشان و نگرانیم زیادتر می‌شود، چه بدبختی، باز نخواهم توانست
جلو زبانه را بگیرم.»

پارفیری پترویچ که گوئی بدون کوچکترین هدفی مقابل میز
تحریر قدم می‌زد و گاه خود را به سوی پنجره و زمانی به طبقه
کتابها و باز به سوی میز تحریر می‌کشاند، و گاه از نگاه راسکلنیکف
پرهیز می‌کرد و زمانی متوقف می‌شد و خیره به او می‌نگریست، زیر
لب زمزمه کرد:

— بله، بله، بله! نگران نباشید! هنوز فرصت داریم، فرصت

داریم.

در این هنگام جثه کوچک و چاق و گردش که چون توپی به هر
طرف می‌چرخید و از گوشه‌های اتاق و دیوارهای آن دوری می‌جست،
بسیار عجیب می‌نمود. در حالی که سیگاری به میهمان خود تعارف
کرد، ادامه داد:

— فرصت داریم، فرصت داریم!... شما سیگار نمی‌کشید؟
خودتان دارید؟... می‌دانید، من از شما در اینجا پذیرائی می‌کنم و
حال آنکه منزل همینجا، پشت همین دیوار... منزل دولتی است.
ولی اتفاقاً اکنون موقتاً در منزل دیگری هستم. باید در اینجا تعمیراتی
بکنند، تغییراتی بدهند. اکنون دیگر تقریباً حاضر است... می‌دانید،
خانه دولتی واقعاً خوب چیزی است. هان؟ عقیده شما چیست؟

راسکلنیکف با نگاهی تقریباً تمسخرآمیز پاسخ داد:

— بله، خوب چیزی است.

پارفیری که گوئی ناگهان به فکر دیگری فرو رفت، تکرار کرد:

– خوب چیزی است، خوب چیزی است...
 سرانجام نگاهی به راسکلنیکف نمود، در دو قدمی ایستاد و
 تقریباً بانگ زد:

– بله، خوب چیزی است!

این تکرار احمقانه کلمات بی معنی مبنی بر اینکه منزل دولتی
 خوب چیزی است، بانگام مرموز جدی و متفکرانه‌ای که او هم اکنون
 متوجه میهمان خود می نمود، مغایرت تامی داشت. همین امر خشم
 راسکلنیکف را بیش از پیش برانگیخت بطوری که دیگر نمی توانست
 از زور آزمائی پر تمسخر جسورانه چشم بپوشد و ناگهان با نگاهی
 تقریباً بی ادبانه، که گوئی خود از جسارت آن لذت می برد، پرسید:
 – می دانید، گویا قانونی حقوقی است، یعنی يك روش حقوقی،
 و برای همه بازرسان، که نخست از دور، یعنی از امور بیسوده
 شروع به پرسش کنند یا حتی از مطلب مهمی که بکلی غریب باشد،
 تا اینکه به شخص مورد بازپرسی به اصطلاح جرات دهند یا بهتر
 بگوئیم او را منصرف کنند و بعد ناگهان بطور نامنتظر با سؤالی
 خطرناک و شوم شقیقه اش را درست مورد اصابت قرار دهند. چنین
 نیست؟ در این باره گویا در تمام قوانین و دستورات هنوز مصرانه
 یادآوری می شود.

– بله، بله... چه فکر می کنید... که من یا منزل دولتی می خواستم...

بله؟

با این کلمات پارفیری پترویچ چشمها را تنگ کرد و چشمکی
 زد و حالتی خوش و مزورانه چهره اش را پوشاند و چینهای روی
 پیشانی اش صاف شد، چشمانش قشنگ و سایر اعضای صورتش
 کشیده شد و ناگهان در حالی که مستقیماً به چشمان راسکلنیکف
 نگریست، خنده ای عصبی و طولانی سرداد.

راسکلنیکف هم ابتدا با کوشش کمی شروع بخندیدن کرد. لکن
 همینکه پارفیری با توجه به خنده اش بی اراده چنان قهقهه ای زد که
 رنگش سرخ گشت، تنفر راسکلنیکف ناگهان چنان گسترش یافت
 که هر نوع احتیاط را فراموش کرد. دست از خنده کشید، ابروان

را درهم کرد و مدتی با انزجار به پارفیری نگریست و در تمام مدت طولانی آن قهقهه‌ای که گوئی به عمد قطع نمی‌شد، این نگاه را از او برنگرفت. بی‌احتیاطی از هر دو طرف مشهود بود. چنان می‌نمود که پارفیری پترویچ میهمان خود را بدون رودربایستی مورد تمسخر قرار داده بود و با اینکه می‌دید میهمان خنده‌اش را با نفرت می‌پذیرد، از این مطلب ناراحت نمی‌نمود. نکته‌ی اخیر به نظر راسکلنیکف بسیار قابل توجه رسید؛ دانست که پارفیری پترویچ سابق هم قطعاً ناراحت نشده بود، بلکه خودش، یعنی راسکلنیکف، بدام افتاده بود. دانست که در این مورد بیشک چیزی، یعنی هدفی موجود است که وی از آن غافل است... شاید دیگر همه‌چیز آماده شده و هم اکنون و در همین لحظه آشکار شود و بر سر او فرود آید...

راسکلنیکف فوراً بر سر مطلب رفت. از جا برخاست، کلاهش را در دست گرفت و با صدائی قطعی اما کاملاً عصبانی شروع کرد: - پارفیری پترویچ، شما دیروز اظهار تمایل کردید که برای بازپرسی‌هایی به نزد شما بیایم، (کلمه بازپرسی را با فشار مختصر ادا کرد) من آمده‌ام و اگر سؤالی دارید بکنید و الا اجازه دهید مرخص شوم. وقت ندارم، کاری دارم... باید سر ختم همان کارمندی بروم که زیر پای اسبان له شد و... شما هم.. می‌شناسیدش... از افزودن عبارت اخیر راسکلنیکف فوراً خشمناک شد و با عصبانیت بیشتر گفت:

«من از همه این چیزها حوصله‌ام سررفته است. می‌شنوید؟... و مدتی است که چنین شده‌ام... بیماری من هم تا حدی به‌خاطر همین بوده است... خلاصه...»

و با احساس اینکه جمله مربوط به بیماری بکلی بیجا بود، تقریباً فریاد زد:

- خلاصه، خواهش می‌کنم سؤالاتان را بفرمائید یا هم اکنون مرخصم کنید... و اگر هم می‌خواهید سؤالاتی بکنید، بهیچ وجه نباید خلاف مقررات باشد! و الا جواب نخواهم داد. از این روفعلاً، خداحافظ، چونکه ما دو نفر کاری نمی‌توانیم بکنیم.

پارفیری پتروویچ ناگهان به تلاش افتاد و فوراً لحن صدا و حالت خود را تغییر داد و بدون اینکه دیگر بیخندد گفت:
 - خدایا! شما را چه می‌شود! آخر، از شما چه چیز بپرسم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید.

و با این کلمات گاه خود را به این طرف و آن طرف می‌افکند و گاه مشغول تعارف به راسکلنیکف می‌شد:

- هنوز فرصت هست، فرصت هست، و همه اینها بیپوده است، من برعکس، آنقدر خوشحالم که شما عاقبت سری به ما زدید... من از شما چون از میهمان خود پذیرائی می‌کنم. و آن خنده لغنتی را هم، شما آقا جان، رادیون رومانویچ، به من ببخشید. رادیون رومانویچ؟ گویا اسم ابویتان را درست گفته‌ام؟.. من آدمی عصبی هستم. شما با تذکر دقیقتان مرا به‌خنده انداختید. گاهی واقعاً چون بید شروع می‌کنم به لرزیدن و این وضع نیم‌ساعت تمام طول می‌کشد... زود خنده‌ام می‌گیرد. با ساختمان جسمانی که دارم، می‌ترسم حتی ناگهان سکنه کنم. آخر، چرا نمی‌نشینید؟... خواهش می‌کنم آقا، و الا فکر خواهم کرد که اوقاتتان تلخ شده است...

راسکلنیکف که هنوز از زوی خشم ابروان را در هم کشیده بود، بیصدا گوش می‌داد و کنجکاوانه تماشا می‌کرد. در ضمن نشست اما کلاه خود را همچنان در دست داشت.

پارفیری پتروویچ که همچنان در اتاق به این طرف و آن طرف می‌دوید و مانند سابق گونی می‌کوشید نگاهش با نگاه مهمان تلاقی نکند، ادامه داد:

- آقا جان، رادیون رومانویچ، من به شما برای توجیه خوی خود می‌خواهم مطلبی را بگویم. می‌دانید، من آدم عزیزی هستم و اجتماعی و معروف هم نیستم. علاوه بر این آدم تمام شده‌ای هستم، آدم... منجمد شده‌ای که از گل افتاده است و... و... آیا منتفت شده‌اید رادیون رومانویچ، که در اینجا، یعنی در روسیه ما، و بیش از همه در انجمن‌های پترزبورگی ما اگر دو آدم عاقل که هنوز درست با هم آشنا نباشند، اما برای یکدیگر به اصطلاح احترام قائل باشند، مثل

من و شما، به هم بر بخورند، نیم‌ساعت تمام از یافتن موضوعی برای صحبت درمی‌مانند. در مقابل هم یخ می‌زنند، می‌نشینند، و هر دو ناراحت می‌شوند. همه موضوعی برای صحبت دارند: مثلاً خانمها... و اشخاص اجتماعی، مانند اشخاص طبقه بالا همیشه موضوعی برای بحث دارند. اما اشخاص طبقه متوسط، مانند ما، همه خجالتی و کم‌حرفند... مقصودم اشخاص متفکر است. آقا جان، دلیل این امر چیست؟ نمی‌دانم مسائل اجتماعی مشترك نداریم یا زیاد شریف هستیم و نمی‌خواهیم یکدیگر را فریب دهیم، نمی‌دانم. بله؟ شما چه فکر می‌کنید؟ آخر کلاهتان را کنار بگذارید، مثل اینکه هم اکنون می‌خواهید بروید، واقعاً دیدنش ناراحت کننده است... بعکس، من آنقدر خوشوقت...

راسکلنیف کلاه را کنار نهاد، اما با ابروان گره خورده به سکوت خود ادامه می‌داد و با دقت به پرچانگی تو خالی و پراکنده پارفیری گوش می‌داد. آخر، مقصودش چیست؟ آیا واقعاً می‌خواهد با پرچانگی احمقانه خود حواس مرا پرت کند؟

پارفیری که آرام می‌نگریست، همچنان ادامه داد:

— قهوه به‌شما تعارف نمی‌کنم چون جایش نیست. اما چرانشود پنج دقیقه با رفیقی نشست و تفریح و انصراف خاطرری یافت... می‌دانید همه این وظایف کاری... آقا جان، نرنجید از اینکه من مرتب قدم می‌زنم و به پیش و پس می‌روم. ببخشید آقا، راستش خیلی می‌ترسم شما را برنجانم، این حرکت برای من واقعاً واجب است. همه‌اش نشسته‌ام و بسیار خوشحال می‌شوم وقتی فرصت پنج دقیقه قدم زدن پیدا می‌کنم... گرفتار یواسیرم... خیال دارم با ورزش خود را معالجه کنم. می‌گویند در آنجاها کارمندان کشوری، کارمندان کشوری مهم واقعی، و حتی مشاورین دستگاهها با کمال میل طناب‌بازی می‌کنند، بله... ببینید که چگونه علم در عصر ما... بله... و اما درباره وظایف اینجا، بازپرسیها و تمام این تشریفات... شما آقا جان، هم‌اکنون خودتان راجع به بازپرسیها یادآور شدید... پس بدانید که واقعاً رادیون رومانویچ، آقا جان، این بازپرسیها گاه

خود بازپرس را بیش از آن کسی که مورد بازپرسی قرار می‌گیرد، گیج می‌کند. در این باره شما آقا جان، کاملاً منصفانه و هوشمندانه هم‌اکنون تذکر دادید. (راسکلنیکف چنین تذکری نداده بود) انسان گیج می‌شود، واقعاً گیج می‌شود! همه‌اش یکنواخت و مکرر است. یکنواخت و مکرر مانند صدای طبل! اکنون تغییر و تحولی داده می‌شود، هرچند که اسم و رسم ما تغییر خواهد کرد، هه، هه، هه! اما نحوه عمل، چنانکه بسیار زیرکانه اشاره فرمودید، حقوقی است و من در این باره کاملاً باشما موافقم. واقعاً بگوئید ببینم چه کسی از بین متهمان، حتی اگر از آن دهقانان کودن باشد، نمی‌داند که او را مثلاً - بنابر بیان رسای سرکار- ابتدا با پرسشهای بیمورد گیج می‌کنند و بعد ناگهان ضربات پی‌درپی به گیجگاهش وارد می‌آورند، هه، هه، هه! به خود گیجگاه بنا بر تشبیه جنابعالی هه، هه، هه! و شما واقعاً فکر کردید که من با صحبت راجع به منزل می‌خواستم شما را... هه، هه، هه! آدم بذله‌گوئی هستید. بسیار خوب، بس می‌کنم! آخ، راستی، حرف حرف می‌آورد و فکری موجب فکری دیگر می‌شود: شما هم‌اکنون درباره مقررات هم اشاره‌ای کردید، یادتان هست، راجع به بازپرسی... خوب مقررات چیست! می‌دانید مقررات در بسیاری از موارد پوچ است. گاه دوستانه گفتگوئی می‌کنی و می‌بینی که مفیدتر است. اجازه دهید در این باره شما را مطمئن سازم که مقررات همیشه به جای خودش هست. می‌خواهم از شما بپرسم اصلاً مقررات یعنی چه؟ با مقررات نباید در هر قدم بازپرس را در محذور گذاشت. کار بازپرس، آخر در نوع خود به اصطلاح «هنری آزاده است یا اینکه... هه، هه، هه!

پارفیری پتروویچ نفسی تازه کرد. همچنان، بدون خستگی گاه جملات پوچ بی‌معنی می‌گفت و گاه کلمات مرعوبی ادا می‌کرد و باز فوراً دوباره کلام را به سخنان پوچ می‌کشاند. دیگر تقریباً در اتاق می‌دوید و گامهای کوچک فربه خود را تندتر و تندتر برمی‌داشت و در این حال پیوسته به زمین می‌نگریست و دست راست را پشت کمر خود نگه می‌داشت و دست چپ را مرتب تکان می‌داد و با آن حرکاتی

می‌کرد که هر بار بطور عجیبی با گفته‌هایش نامتناسب می‌نمود. راسکلنیکف ناگهان ملتفت شد که در حال تندروی در اتاق، پارفیری یکی دو بار گوئی لحظه‌ای نزدیک در ایستاد و مثل اینکه گوشه‌هایش را تیز کرد... «آیا منتظر کسی است؟» پارفیری که با سادگی تمام به راسکلنیکف می‌نگریست مجدداً با نشاط بی‌حدی ادامه داد:

— واقعاً شما کاملاً حق دارید... (راسکلنیکف یکه‌ای خورد و فوراً خود را آماده ساخت) واقعاً حق دارید که مقررات حقوقی را با چنان نکته‌بینی مورد تمسخر قرار دهید. هه، هه، هه! این روشهای روانی بسیار عمیق—البته برخی از آنها— بسیار مسخره‌اند و شاید هم بیفایده باشند اگر آنها را زیاد پابند مقررات کنیم... بله... و اما باز دربارهٔ مقررات: خوب، اگر من تشخیص دادم یا بهتر بگویم به کسی، به این یکی یا دیگری، چون به مجرمی ظنین شده‌ام... در کاری که به من ارجاع شده است... راستی، رادیون رومانویچ، شما هم خود را برای کارهای حقوقی آماده می‌کنید، نه؟...

— بله، آماده می‌کردم...

— خوب، پس این هم نمونه و مثلی برای آینده، یعنی تصور نفرمائید که من جرات کنم به شما چیزی بیاموزم. آخر، شما مقالات جالبی دربارهٔ جنایت چاپ می‌کنید! نه، من فقط می‌خواهم از واقعه‌ای که اتفاق افتاده، شاهد بیاورم. خوب، به این ترتیب اگر من این یکی یا آن دیگری را مجرم بدانم، واقعاً از شما می‌پرسم، به چه دلیل او را پیش از موعد ناراحت کنم، حتی اگر شواهدی هم علیه او داشته باشم؟ بعضیها را موظفم مثلاً، هرچه زودتر بازداشت کنم، اما دیگری ممکن است از مقوله‌ای دیگر باشد. واقعاً چنین است، پس چرا به او اجازهٔ گشتن در شهر را ندهم. هه، هه، هه! نه، می‌بینم که شما کاملاً ملتفت عرایض نمی‌شوید، روشنتر توضیح می‌دهم: مثلاً اگر پیش از موعد لازم بازداشتش کنم، ممکن است با همین عمل برای او به اصطلاح تکیه‌گاهی اخلاقی ایجاد کنم. هه، هه، هه! شما می‌خندید؟ (راسکلنیکف بهیچ‌وجه خیال خندیدن نداشت و در حالی که لبها را سخت بهم فشرده بود و نگاه مشتعل خود را از چشمان پارفیری

پتروویچ بر نمی‌داشت، آرام برجای خود نشسته بود.) حال آنکه این حقیقت دارد و در باره برخی موجودات بخصوص صادق است، زیرا مردم مختلفند ولی روش کار با همه یکی است. شما هم اکنون فرمودید «شواهد» فرضاً که شواهدی باشد، اما شواهد آقا جان، غالباً دوسر دارد، آخر من بازرسم یعنی آدم ضعیفی هستم، اعتراف می‌کنم: خوب است اگر کار بازرسی را کاملاً روشن و منجز در نظر بگیریم، مطلوب است که چنان شاهدهی بدست آید که شبیه به دو دو تا چهارتا باشد! دلیلی باشد روشن و غیرقابل انکار! ولی اگر او را مدتی توقیف کردم، هر چند که مطمئن باشم که مجرم واقعی هم اوست، آن وقت من در واقع خودم وسائیل اثبات محکومیتش را از خود سلب کرده‌ام، چرا؟ برای آنکه من به اصطلاح وضع مشخصی به او خواهم داد، یعنی وضعش را از لحاظ روانی معین کرده، تسکینش خواهم داد و آن وقت در لاک خود از نظر من پنهان خواهد شد و عاقبت پی خواهد برد که از زمره بازداشت شدگان است. می‌گویند در همین سواستوپل یعنی فوراً پس از ماجرای «آلما» مردم عاقل بینهایت می‌ترسیدند که دشمن آشکارا حمله کند و سواستوپل را یکبارہ بگیرد، اما همینکه دیدند محاصره صحیح را ترجیح داده است، می‌گویند نمی‌دانید چقدر مردم فهمیده خوشحال و آرام شدند، زیرا معلوم بود که کار لااقل دو ماهی به طول خواهد انجامید، چونکه کو تا دشمن از راه محاصره فایق شود! باز می‌خندید، باز باور نمی‌کنید؟ البته، شما هم حق دارید. بلی حق دارید! با شما موافقم که همه اینها موارد و پیشامدهای خصوصی و جزئی است. واقعاً خصوصی است! اما با اینهمه رادیون رومانویچ عزیز، باید در این میان ملتفت بود که آخر چنین مورد کلی اصلاً وجود ندارد، یعنی موردی که همه قوانین و اصول حقوقی با آن سنجیده و منطبق شده و در کتابها یادداشت شده باشد. به همان دلیل که هر کاری، مثلاً هر جنایتی به محض اینکه واقعاً رخ داد، فوراً تبدیل می‌شود به یک مورد کاملاً خصوصی و گاهی به چنان موردی که اصلاً و ابداً به هیچ چیزی که بیشتر اتفاق افتاده است شباهتی ندارد. گاه از این لحاظ

پیشامدهای بسیار مسخره‌ای روی می‌دهد. مثلاً اگر من آقائی را کاملاً به حال خود بگذارم، و ابدأ او را توقیف نکنم و مزاحمش نشوم، به شرط آنکه بداند که من هر ساعت و هر دقیقه... یا دست کم حدس بزنم که من همه چیز را می‌دانم و شب و روز مواظب و لاینقطع مراقبش هستم و بداند که همیشه مورد سوءظن است و بترسد، به خدا قسم که گیج خواهد شد و براستی که خودش پیش خواهد آمد و شاید هم کارهائی بکند که درست مانند دو دوتا چهارتا باشد و با همه حسابها جور درآید... خوب، همین خودش مطبوع است. این امر می‌تواند دهقان نتراشیده نخراشیده‌ای را به دام اندازد، چه رسد به اشخاص فهمیده امروزی که بخصوص از بسیاری جهات چشم و گوششان باز است! و به همین دلیل آقا جان، بسیار مهم است دانستن اینکه انسان، یعنی طرف، از چه لحاظ چشم و گوشش باز است. و آن وقت اعصاب، اعصاب را بکلی فراموش کرده‌اید! آخر همه آنها اکنون بیمار و نحیف و برانگیخته‌اند!.. بعلاوه چقدر همه این اشخاص صفرائی‌اند! و این خود، به شما بگویم، در مواردی کمک مهمی محسوب می‌شود. چرا ناراحت باشم از اینکه چنین شخصی توقیف نشده است و برای خود در شهر می‌چرخد! بگذارید، بگذارید برای خود بگردد. من که خوب می‌دانم که به همین وضع هم شکار من است و از دست من به هیچ کجا فرار نخواهد کرد! آخر کجا برود؟ هه، هه! مثلاً به خارجه؟ به خارجه ممکن است مثلاً يك نفر لهستانی فرار کند، نه او، بخصوص که من مراقبم و اقدامات لازم را بجا آورده‌ام. یعنی به اعماق دوردست میهن فرار خواهند کرد؟ آخر، آنجا دهقانان زندگی می‌کنند، دهقانان واقعی چشم و گوش بسته روسی! به این ترتیب که آدم تربیت شده کنونی حبس با اعمال شاقه را بر زندگی با چنان غریبه‌هائی مانند دهقانان ما ترجیح خواهد داد. هه، هه! اما همه این حرفها یاوه‌سرانی و ظاهر سازی است. فرار خواهد کرد یعنی چه! این ظاهر امر است. اصل مطلب چیز دیگری است، نه بدان جهت از من فرار نمی‌کند که نمی‌داند کجا فرار کند، بلکه از لحاظ روانی نخواهد گریخت. هه، هه! چه

اصطلاحی! بنابر قانون طبیعت از من نخواهد گریخت، حتی اگر هم محلی برای فرار می‌داشت. پروانه را مقابل شمع دیده‌اید؟ خوب، او هم مرتب به دور من مانند پروانه چرخ خواهد زد. آزادی برایش دلپسند نخواهد بود. به فکر فرو خواهد رفت، اشتباه خواهد کرد و به دور خود تارو پودی خواهد تنید مانند دام و خود را تا به سرحد مرگ ناراحت خواهد کرد!.. علاوه بر این خودش مسئله‌ای مانند دو دوتا چهارتا در مقابلم خواهد نهاد... به شرط آنکه البته فرصت بیشتری به او بدهیم... و مرتب به دور من خواهد چرخید و چرخید و مرتب شعاع دایره را کوچکتر خواهد کرد تا به دام افتد! درست به کام خواهد شد و من هم او را خواهم بلعید و این دیگر البته بسیار مطبوع است. هه، هه، هه! باور نمی‌کنید؟

راسکلنیکف پاسخ نمی‌داد، با رنگی پریده و بیحرکت نشسته بود و همچنان بدقت به صورت پارفیری نظر دوخته بود، با خود می‌اندیشید «درس خوبی است! این حتی، مانند دیشب» شبیه بازی موش و گربه هم نمی‌باشد و بیپوده نیست که قدرت خود را به من نشان می‌دهد... گوئی... تذکر می‌دهد. خیلی عاقلتر از اینهاست... هدف دیگری در کار است. اما چه هدفی؟ نه، برادر، یاوه می‌بافی، مرا می‌ترسانی و نیرنگ می‌زنی! شاهد و دلیلی نداری و آدم دیروزی هم وجود ندارد! تو فقط می‌خواهی مرا از راه بدر کنی. می‌خواهی مرا پیش از وقت عصبانی کنی و در آن حال به دام افکنی. اما کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، اشتباه! اما آخر برای چه تا به این حد به اشاره می‌پردازد؟.. آیا حساب اعصاب بیمار مرا می‌کند! نه، برادر کور خوانده‌ای، اشتباه می‌کنی، هر چند که زمینه‌ای هم چیده‌ای... خوب، بالاخره خواهیم دید چه خوابی برایم دیده‌ای.»

راسکلنیکف تمام قوا را جمع و خود را برای ماجرائی مجهول و وحشتناک آماده کرد. گاه می‌خواست حمله ور شود و درجا پارفیری را خفه کند. حتی هنگامی که وارد این مکان می‌شد از این غضب وحشت داشت. احساس می‌کرد که لبهایش خشک شده، قلبش به تپش افتاده است و کف بر لبهایش نشسته. با اینهمه تصمیم گرفت

که تا مدتی ساکت باشد و سخنی بر زبان نیاورد. می دانست که در وضع فعلیش این بهترین سیاست خواهد بود، زیرا نه فقط بیسوده سخنی نخواهد گفت بلکه بعکس با سکوت خود دشمن را عصبانی خواهد کرد و شاید همین موجب شود که طرف مقابل با حرفهائی خود را لودهد دست کم این امیدی بود که راسکلنیکف بدان دل بسته بود. پارفیری که بیش از پیش سرحال می نمود و پی در پی از خوشوقتی می خندید و باز چرخیدن به دور اتاق را از سر گرفته بود، ادامه داد:

— نه، می بینم که شما باور نمی کنید. همه اش می اندیشید که شوخیهای سبکی پیش می کشم. خوب، البته حق با شماست. هیکل مرا هم خداوند طوری آفریده که در مردم فقط افکار خنده آور تولید می کند. درست مثل دلکک. اما به شما می خواهم بگویم و باز هم تکرار می کنم که شما، آقا جان من، رادیون رومانویچ، من پیرمرد را ببخشید. شما جوانید، یعنی در آغاز جوانی هستید و به این جهت مثل همه جوانان، عقل انسانی را از همه چیز ارزنده تر می دانید، تندی عقل پرطنز و نتیجه گیریهای انتزاعی فکر شما را فریفته خود می سازند. و این عیناً مانند مستشاران نظامی دربار پیشین اتریش است، یعنی تا آنجا که می توانم درباره ماجراهای نظامی قضاوت بکنم: آن آقایان روی کاغذ، حتی ناپلئون را شکست دادند و اسیر کردند و در دفتر کار خودشان، که نمی دانم به آن چه می گویند، همه امور را با تند فکری کامل حساب کردند و نتیجه گرفتند. اما چون پنگرید می بینید سرلشکر «ماکس» با تمام سپاهیان خود تسلیم می شود. هه، هه، هه! خوب، می بینم آقا جان من، رادیون رومانویچ، به من می خندید که هر چند فردی کشوری هستم اما تمام مثلهایم را از تاریخ نظامی می گیرم. بله، چه باید کرد، این ضعف من است، کارهای نظامی را دوست می دارم و نمی دانید از مطالعه امور و گزارشهای نظامی چه لذتی می برم... قطعاً در انتخاب شغل به خطا رفته ام. واقعاً بایستی زندگی نظامی داشته باشم. شاید ناپلئون نمی شدم، اما سرهنگ که حتماً می شدم. هه، هه، هه! خوب عزیزم، هم اکنون تمام جزئیات و حقایق

را در باب آن مطلب، یعنی آن امر خصوصی شرح خواهم داد: واقعیت و طبیعت، آقای من، امر مهمی است. وای که گاه این دوچه حسابهای دقیقی را خنثی می کنند! حرف پیرمرد را گوش کنید، جدی می گویم، رادیون رومانویج. (با ادای این سخنان پارفیری پترویچ که مشکل صی و پنچ سال تمام داشت مثل اینکه واقعاً سراپا پیر شده باشد، جتی صدایش هم تغییر نمود و تمام بدنش گوئی تاب برداشت) بعلاوه من شخصی هستم صریح... راستی من صریح هستم یا نه؟ نظر شما چیست؟ مثل اینکه صریح باشم. چنین مطالبی را به رایگان به اطلاعاتان می رسانم و به اضافه مزدی هم برای آن نمی طلبم. هه، هه، هه! خوب، پس ادامه می دهم: تیز هوشی به نظر من بسیار عالی است و آن به اصطلاح زیب طبیعت و دلخوشی زندگی است. واقعاً هم تیزهوشی چه معماهای عجیبی می تواند ایجاد کند، بطوری که گاهی تصور می رود، بازرس عادی بیچاره ای که خود نیز دستخوش تخیلات باشد، - آخر او هم آدم است- چگونه می تواند آن مسائل را حل کند. اما بدبختی سر آن است که طبیعت بازرس بیچاره را نجات می دهد! و جوانان مفتون تیزهوشی که - بنابر اصطلاح هوشمندانه و پرنیرنگک دیشب شما - از روی تمام موانع می گذرند، حتی فکر این مطلب را نمی کنند. جوان تیزهوش، یعنی آن مورد خصوصی، شاید دروغ هم بگوید و دروغ را بسیار مزورانه و عالی بگوید و گمان کند که پیروز شده است و باید از ثمره تندهوشی خود لذت ببرد، اما خواهد لغزید! و درست در جالبترین و حساسترین موقع غش می کند. البته شاید اثر بیماری باشد، گاهی هم هوای اتاقها خفه است، اما باز ایجاد ظن می کند! دروغ را بسیار خوب گفت اما حساب طبیعت خود را نکرده بود. بازی ظالمانه همینهاست! گاهی هم که مست بازی تیزهوشی خود می شود، می خواهد سر به سر شخصی بگذارد که به او ظنین شده است و ناگهان گوئی بازی کنان مخصوصاً رنگش می پرد اما رنگش خیلی طبیعی می پرد و وضع و حالش بسیار حقیقی و طبیعی بنظر می رسد و باز موجب سوءظن می شود! هرچند، بار اول گول می زند، اما در طول شب آن بازرس گول خورده سر عقل می آید، البته اگر خود نیز آدم

باهوشی باشد. آخر، از این شواهد زیاد پیش می‌آید. مثلاً خودش پیش‌دستی می‌کند در اموری که از او نمی‌پرسند، دخالت می‌کند و متصل درباره چیزی که قاعدتاً می‌بایستی سکوت کند، سخن می‌گوید و کنایه می‌زند و اشاراتی می‌کند. هه، هه! خودش می‌آید و شروع به سؤال می‌کند که چرا مثلاً مرا اینهمه وقت توقیف نکرده‌اند؟ هه، هه، هه! و این امر می‌تواند برای تیزهوشترین اشخاص، یا روانشناس و ادیب هم پیش‌آید! طبیعت آینه‌ای است بسیار شفاف! در آن بنگر و سیاحت کن! اما، رادیون رومانویج، چرا رنگتان چنان پریده، آیا نفستان گرفته است، می‌خواهید پنجره را باز کنم؟

راسکلنیکف فریاد برآورد:

– نه، خواهش می‌کنم زحمت نکشید.

و ناگهان بقیقه افتاد:

– خواهش می‌کنم زحمت نکشید!

پارفیری در مقابلش ایستاد، مکث کرد و ناگهان خود به دنبال

وی بقیقه را سر داد.

راسکلنیکف بیدرتنگ خنده کاملاً بیمارانه خود را قطع کرد و

از روی نیمکت برخاست و با اینکه بزحمت سرپا ایستاده بود، با صدائی رسا و کاملاً شمرده گفت:

– من سرانجام روشن می‌بینم که شما در قتل آن پیرزن و

خواهرش لیزاوتا نسبت به من کاملاً ظنّین هستید. از جانب خود

اعلام می‌کنم که تمام این ماجرا مدتی است حوصله‌ام را لبریز کرده

است. اگر تصور می‌کنید حق دارید، قانوناً مرا تعقیب نمایید. تعقیب

کنید و چنانکه خیال دارید بازداشت‌م کنید، چنان کنید. اما اجازه

نخواهم داد که به رویم بخندید و عذابم دهید.

ناگهان لبانش لرزیدن گرفت، چشمانش با غضب درخشید و

صدایش که تا به حال تحت تسلط وی بود، بلند شد.

راسکلنیکف ناگهان با تمام قوا مشت به روی میز کوفت و

فریاد زد:

– بله، اجازه نخواهم داد. می‌شنوید پارفیری پتروویچ؟ اجازه

نخواهم داد!

پارفیری پتروویچ که به نظر کاملاً وحشت زده می‌رسید، داد زد:
 - آخ خدایا، باز چه شده، آقا جان، رادیون رومانویچ، عزیزم،
 پدرم، آخر شما را چه می‌شود؟
 راسکلنیکف مجدداً فریاد کرد:

- اجازه نخواهم داد!

پارفیری پتروویچ چهره خود را به صورت راسکلنیکف نزدیک
 کرد و با وحشت زمزمه کرد:

- آقا جان، آهسته‌تر! آخر اگر بشنوند، به اینجا می‌آیند! خوب،
 آن وقت ما به آنها چه خواهیم گفت، فکرش را بکنید.

راسکلنیکف بیدرنگ تکرار کرد:

- اجازه نخواهم داد، نخواهم داد.

اما این بار ناگهان سخنان خود را به زمزمه ادا کرد.

پارفیری بسرعت رو را برگردانید و به سوی پنجره شتافت تا
 آنرا بگشاید، و گفت:

- باید هوای تازه به داخل بیاید! خوب است کمی آب بنوشید،

آقا. این حال حمله است!

با این کلمات خود را به طرف در انداخت تا دستور آب دهد،
 اما خوشبختانه همانجا، در گوشه‌ای تنگی با آب یافت و در حالی که

با تنگ خود را به راسکلنیکف رسانید، زمزمه کرد:

- پدرجان، بفرمائید، شاید کمک کند.

بیم و دلسوزی پارفیری پتروویچ بقدری طبیعی می‌نمود که
 راسکلنیکف ساکت شد و با کنجکاوی وحشیانه‌ای به تماشایش
 پرداخت. اما آب را از او نگرفت.

- رادیون رومانویچ! عزیزم! آخر شما به این ترتیب خودتان را

دیوانه خواهید کرد. باور کنید! قدری آب بنوشید. آخر، اقلاً کمی
 بنوشید.

و واقعاً هم راسکلنیکف را مجبور کرد که لیوان آب را از دستش

بگیرد. راسکلنیکف بیدرنگ و بی‌تفکر نزدیک بود لیوان را به لبان

خود نزدیک کند، اما فوراً بخود آمد و آن را با تنفر روی میز نهاد. پارفیری پتروویچ با لحن دوستانه، اما با قیافه‌ای که گوئی هنوز دست و بالش را گم کرده بود، به دست و پا افتاد:

— بله، این حمله مختصری بود! آقای عزیز، با این وضع شما دوباره بیماری سابق را عودت خواهید داد، پروردگارا! آخر چرا از خود محافظت نمی‌کنید؟ دیمیتری پراکفیچ هم دیشب به سراغم آمده بود. موافقم، موافقم که خوی ستیزه جو و بدی دارم، اما ایشان چه نتیجه‌ای از این امر گرفتند! خداوندا! دیشب پس از شما آمد، غذا می‌خوردیم، مرتب صحبت کرد و من فقط حیران بودم و پیش خود اندیشیدم: «عجبا... آیا از طرف شما آمده است؟» آخر بنشینید، آقا جان، به خاطر «سیح قدری بنشینید!

راسکلنیکف با خشونت پاسخ داد:

— نه، از طرف من نیامده بود! اما می‌دانستم که پیش شما می‌آید و می‌دانستم چرا آمد. — می‌دانستید؟

— می‌دانستم، مگر چه اهمیتی دارد؟

— همین که، آقای عزیز، رادیون رومانویچ، من نه فقط از این کارت‌ان مطلع بلکه همه چیز را می‌دانم! آخر، من که می‌دانم چگونه برای اجاره منزل رفته بودید، درست هنگام غروب، وقتی هواتاریک می‌شد و زنگ را زدید و درباره خون‌سؤالاتی نمودید و کارگران و نجاران را بکلی گیج کردید. حال روحی شما را هم در آن هنگام بخوبی درک می‌کنم... اما با اینهمه، به‌خدا قسم که این‌چنین شما خود را کاملاً دیوانه خواهید کرد! خشم در درون شما زیاده از حد بجوش آمده است. البته خشم نجیبانه‌ای است و در اثر رنجبانی است که تحمل نموده‌اید، ابتدا از طرف سرنوشت و بعد هم از پاسبانان. و به‌همین دلیل شما خود را به این سو و آن سو می‌افکنید تا اینکه به اصطلاح همه را زودتر سر حرف بیاورید و به این ترتیب کار را یکسره کنید، زیرا این مزخرفات و این سوءظنها حوصله‌تان را سرآورده است. اینطور نیست؟ روحیه‌تان را درست درک کرده‌ام،

نه؟... اما به این ترتیب شما نه تنها خودتان بلکه رازومیخین را هم گیج خواهید کرد. آخر، او در اینگونه امور بیش از حد مهربان است، خودتان که می دانید. شما کسالت دارید و او ساده و خیر است و در نتیجه کسالت شما دامنگیر او هم می شود... من، آقا جان، وقتی آرام گرفتید توضیح خواهم داد... آخر آقا جان بنشینید، به خاطر مسیح بنشینید! خواهش می کنم استراحت کنید، رنگ به رویتان نیست. آخر، بنشینید دیگر...

راسکلنیکف نشست. لرز او پایان می رسید و تب بر تمام بدنش چیره می شد. در نهایت تحیر و با دقت به سخنان پارفیری پتروویچ که دوستانه از او پذیرائی می کرد، وحشت زده گوش می داد، اما به هیچ حرفش اعتماد نداشت، هر چند کشش عجیبی برای باور داشتن سخنانش در خود احساس می کرد. کلمات نامنتظر پارفیری درباره منزل بکلی مبهوتش نموده بود و با خود اندیشید: «چطور درباره اجاره منزل اطلاع دارد و آن وقت خودش هم برایم تعریف می کند!»

پارفیری با جملاتی پی در پی گفت:

— بلی، در تجربه محاکماتی ما واقعه ای نظیر همین پیشامد، روانی و بیمارانه، قبلا هم پیش آمده بود. شخصی به همین ترتیب خود را متهم به قتل جلوه داد، و چگونه هم جلوه داد: یک سلسله هذیان گفت. دلیل آورد، وضع کار را شرح داد. همه و هر کس را گیج کرد و از راه بدر نمود، و حال آنکه خودش بکلی بدون فکر و فقط تا حدی موجب قتل مزبور شده بود. بله، فقط تا حدی، و چون دانست که وسیله ای برای قاتلین شده بود، مثأثر گشت، گیج شد، رؤیاهائی بنظرش آمد و بکلی خل شد و به خود اطمینان داد که قاتل خودش است! اما هیئت دادگاه عالی سرانجام گره از کار گشود و آن بدبخت تبرئه شد و تحت نظر قرار گرفت. سپس به دادگاه عالی! ای داد و بیداد! آخر، اینطور که نمی شود آقا جان! اینطور ممکن است دچار مالیخولیا شد. با چنین افکاری اعصاب خراب می شود و ممکن است شبها راه افتاد و زنگ درها را زد و درباره خون سؤال کرد!

این حال روانی را من از روی تجربه خوب آموخته‌ام. به این ترتیب انسان گاهی میل می‌کند که از پنجره یا از برج بلندی خود را به پائین افکند، و این احساس در آن حال بسیار مطبوع می‌نماید. زنگها هم همینطور... بیماری است رادیون رومانویچ، بیماری! زیاد به بیماری خود بی‌اعتنا شده‌اید. کاش از پزشك مجربی نظر می‌خواستند. آخر این آدم خپله که با شماست، به چه درد می‌خورد!... دچار بیماری هذیانید! و تمام این چیزها هنگام هذیان اتفاق می‌افتد!

لحظه‌ای همه چیز به دور راسکلنیکف به حرکت درآمد و با خود می‌گفت: «آیا واقعاً اکنون هم دروغ می‌گویند؟ غیر ممکن است. غیر ممکن!» و می‌کوشید که این فکر را از سر خود دور کند، زیرا پیشاپیش احساس می‌کرد که تا چه حد این فکر ممکن است خشمناک و غضبناکش سازد و نیز احساس می‌کرد که از این خشم ممکن است دیوانه شود. سپس برای درك بازی پاریزی، تمام قوای عقلانی خود را متمرکز نمود و فریاد زد:

— این در حال هذیان نبود، بلکه در کمال هشیاری بود! در هشیاری می‌شنوید، در هشیاری؟

— بله می‌فهمم و می‌شنوم! شما دیروز هم می‌گفتید که در حال هذیان نبود! و مخصوصاً در این قسمت اصرار داشتید که در حال هذیان نبود! هر چه بگوئید می‌فهمم! ای داد... آخر گوش کنید، رادیون رومانویچ، سرور من، لاقل همین مطلبها... آخر، اگر شما حقیقتاً و در واقع مقصر بودید یا بنحوی در این کار لعنتی شریک بودید، آن وقت آیا ممکن بود، آخر حق بدهید، آیا ممکن بود اصرار کنید که همه این کارها را در حال هذیان نکرده‌اید و برعکس در کمال هشیاری انجام داده‌اید؟ تازه به این شدت هم اصرار کنید، با این ثبات و لجاجت. آخر، آیا امکان می‌داشت، حق بدهید، آیا ممکن بود؟ به نظر من کاملاً بعکس، اگر شما گناهی بردوش خود احساس می‌کردید، آن وقت لازمه‌اش این می‌بود که اصرار کنید که حتماً در حال هذیان بودید! اینطور نیست؟ همینطور است، نه؟

در این سؤال لحنی از نیرنگ بود. راسکلنیکف از نزدیکی

پارفیری که به سوی او خم شده بود، به پشتی نیمکت پناه برد و بدان تکیه داد و بیصدا، متحیرانه به او خیره شد و به تماشایش پرداخت. - یا درباره آقای رازومیخین، درباره آنکه دیشب از جانب خود یا به دستور شما آمده بود؟ شما مخصوصاً باید بگوئید که او از پیش خود آمده بود و پنهان کنید که به دستور شما چنین کرده بود! ولی شما که پنهان نمی کنید! شما مخصوصاً اصرار دارید بگوئید که به دستور شما اینجا آمده بود!

راسکلنیکف هرگز در این موضوع اصرار نکرده بود. سرما بر پشتش خزید و سپس آهسته و با لبانی از تبسم بیمارانه کج شده، گفت:

- شما همه اش دروغ می گوئید، شما باز می خواهید به من نشان دهید که بازی مرا می دانید، تمام پاسخهایم را قبلاً می دانید. راسکلنیکف احساس می کرد که دیگر سخنان خود را آنطور که باید، نمی سنجد:

- می خواهید مرا بترسانید.... صاف و پوست کنده مرا مسخره می کنید....

راسکلنیکف هنگام ادای این سخنان بشدت به مصاحب خود خیره شد و ناگاه خشم بی پایانی از نو در چشمانش برق زد و فریاد زد:

- همه اش را دروغ می گوید! شما خود بخوبی می دانید که بهترین راه فرار جنایتکار آن است که تا آنجا که ممکن باشد هر آنچه بشود، کتمان نکند. من به شما اعتماد ندارم!

پارفیری نیشخند زنان گفت:

- عجب آدم ناراحتی هستید! با شما که جانم، نمی شود کنار آمد. واقعاً نوعی فکر ثابت در وجودتان رخنه کرده است. پس به من اعتماد ندارید؟ اما به شما می گویم که تاحدی اعتماد کرده اید، به اندازه موئی حرفهایم را باور کرده اید و من سعی خواهم کرد کاملاً اعتماد کنید زیرا واقعاً شما را دوست می دارم و صمیمانه خیر شما را می خواهم.

لبهای راسکلنیکف بلرزش افتاد.

پارفیری در حالی که به آرامی و دوستانه دست راسکلنیکف را کمی بالاتر از آرنجش لمس کرد، ادامه داد:

— بلی، صمیمانه می‌خواهم... و می‌خواهم دوستانه به شما بگویم، بطور قطع به شما بگویم که باید مواظب بیماری خود باشید. بخصوص که اکنون خانواده‌تان هم به نزد شما آمده‌اند، لااقل به یاد آنها باشید. شما باید به آنها آرامش و نوازش بدهید در صورتی که آنها را فقط می‌ترسانید...

— به شما چه مربوط است؟ از کجا می‌دانید؟ برای چه آنقدر کنجکاو می‌کنید؟ معلوم می‌شود که مواظب من هستید و می‌خواهید این مطلب را به من بفهمانید؟

— خداوندا! آخر از خود شما همه اینها را فهمیدم. شما اصلاً ملتفت نیستید که در حال اضطراب همه چیز را پیش پیش هم به من و هم به دیگران ابراز می‌کنید. از آقای رازومیخین یعنی دیمیتری پراکفیچ هم دیشب خیلی نکات جالب فهمیدم. نه، شما حرفم را قطع کردید، اما می‌خواهم به شما بگویم که به دلیل سوءظن خود شما، با تمام تیزهوشیتان، حتی سلامت فکر را درباره امور مختلف از دست داده‌اید. بیائید، مثلاً باز برگردیم سر همان مطلب... مربوط به زنگها. چنان دلیل و شاهد گرانبھائی را که واقعاً شاهد کافی است، من که بازرس هستم، بتمام و کمال در اختیاران گذاشتم! و شما در این امر هیچ نمی‌بینید؟ آخر، اگر من کمی هم به شما ظنن می‌بودم، مگر شایسته بود که این چنین رفتار کنم؟ برعکس در آن صورت می‌بایست سعی کنم سوءظنهای شما را خواب کنم و به‌رویم نیاورم که من آن شاهد را در دست دارم، و سعی کنم شما را از این امر منصرف کنم و آن وقت ناگهان، گوئی با تیر، بر گیجگاهتان بکوبم—این اصطلاح خودتان است و خوردتان کنم و مثلاً بگویم «خوب، آقا ساعت ده شب یا شاید حتی ساعت یازده در منزل مقتول چه کار داشتید؟ چرا زنگ را کشیدید؟ چرا درباره خون سوالاتی کردید؟ و چرا سرایداران را گمراه می‌کردید و به کلانتری نزد رئیس احضارشان می‌کردید؟ بله، قرار بود اینطور رفتار کنم. اگر حتی

ذره‌ای به شما سوءظن می‌داشتم، می‌بایستی با تمام مراسم از شما بازپرسی کنیم، منزلتان را بازرسی نمائیم و شاید خودتان را هم بازداشت کنیم... پس، از این قرار من به شما سوءظن ندارم اگر بنحوی دیگر با شما رفتار نموده‌ام! ولی شما سلامتی‌تان را از دست داده‌اید. و تکرار می‌کنم، هیچ چیز را درست نمی‌بینید!

تمام بدن راسکلنیکف بطوری بلرزه درآمد که پارفیری پترویچ بخوبی متوجه آن شد.

راسکلنیکف داد زد:

— همه‌اش دروغ می‌گوئید! من هدف شما را نمی‌دانم. اما شما دروغ می‌گوئید... قبلا صحبت شما این معنی را نداشت و غیرممکن است من اشتباه کنم... شما دروغ می‌گوئید!

پارفیری که ظاهراً بجوش می‌آمد اما می‌کوشید که حالت کاملاً شاد و تمسخرآمیز خود را حفظ کند و گویا هیچ نگران آن نبود که نظر آقای راسکلنیکف نسبت به وی چیست، صحبت را ادامه داد:

— دروغ می‌گویم؟ من دروغ می‌گویم؟.. خوب، دفعه پیش چگونه با شما رفتار کردم؟ من که بازرس هستم، خودم به شما کمک کردم و تمام وسائل دفاع را دودستی تقدیمتان کردم و خودم این مطلب روانی را پیش کشیدم: بیماری و هذیان و سرسام، رنجش زیاد، مالیخولیا و پاسبانان را بیادتان آوردم و سایر چیزها را، هان؟ هه، هه، هه! هرچند که باید بگویم تمام این وسائل روانی دفاعی، تمام این عذرها و کوششها فوق‌العاده سطحی است و دوسر دارد: «بیماری، هذیان، رؤیا و فراموشی» همه‌اش درست، اما چرا آقا جان، در حال بیماری و هذیان فقط از این قبیل رؤیاها به ذهنتان می‌آید و نه انواع دیگر آن؟ آخر ممکن بود رؤیاهای دیگری هم ببینید؟ همچون نیست؟ هه، هه، هه!

راسکلنیکف درحالی که ازجا برخاست و در ضمن پارفیری را کمی عقب زد، با غرور و تنفر به او نگریست و بلند و قاطعانه گفت:

— خلاصه آنکه، بلی، خلاصه کلام آنکه می‌خواهم بدانم آیا شما مرا از هر گونه سوءظنی آزاد می‌دانید یا نه؟ بگوئید پارفیری پترویچ،

بطور قطع و واضح بگوئید و زودتر، همین اکنون بگوئید!
پارفیری با قیافه‌ای شاد و حيله‌گر و بدون کوچکترین نگرانی
فریاد زد:

– عجب تکلیفی! واقعاً چه وظیفه‌ای است با شما سر و کار
داشتن! آخر، می‌خواهید چه کنید بدانید، می‌خواهید چه کنید این همه
چیز بدانید، اگر هنوز کسی هیچ مزاحمتی برای شما فراهم نیاورده
است! شما واقعاً مانند کودکانید: می‌طلبید، و می‌خواهید آتش را در
دست بگیرید! آخر، چرا آنقدر تلاش می‌کنید؟ چرا خودتان آنقدر
اصرار دارید که با ما سر و کار داشته باشید، به چه دلیل؟ بله؟ هه،
هه، هه!

راسکلنیکف با عصبانیت فوق‌العاده فریاد زد:

– باز هم متذکر می‌شوم که دیگر تحمل ندارم...

پارفیری سخنان او را قطع کرد:

– تحمل چه چیز را؟ بی‌تکلیفی را؟

راسکلنیکف مجدداً مشتم را به روی میز کوبید و فریاد کرد.

– سر بسرم نگذارید، نمی‌خواهم... به شما گفتم که نمی‌خواهم...

نمی‌توانم و نمی‌خواهم! می‌شنوید!

– آهسته‌تر، آهسته‌تر! آخر، صدایمان را می‌شنوند! جدی تذکر

می‌دهم: مواظب خود باشید. من شوخی نمی‌کنم!

پارفیری این سخنان را تقریباً به نجوا گفت و این بار در

چهره‌اش دیگر مثل سابق حالت صادقانه و وحشتزده یک زن دهاتی

بچشم نمی‌خورد، بعکس اکنون صراحتاً دستور می‌داد و سختگیر هم

می‌نمود زیرا ابروانش را درهم کشیده بود و گوئی به یکباره تمام

اسرار و امور دوپهلوی را می‌خواست از میان بردارد. اما این حالت

فقط لجزه‌ای دوام داشت. راسکلنیکف که وضع را غامض می‌دید،

نزدیک بود دچار خشم واقعی شود. اما شگفت آنکه وی مجدداً به

دستور آهسته سخن گفتن اطاعت نمود، هر چند که خشم و غضب

سخت بر وی غلبه کرده بود. لذا مانند پیش زمزمه کرد:

– اجازه نمی‌دهم که عذابم دهید!

و دفعتاً با درد و نفرت احساس کرد که نمی‌تواند اوامر حریفش را نشنیده بگیرد. از این‌رو بیش از پیش در خشم شد و ادامه داد:
 - بازداشت‌م کنید، بازرسی‌ام کنید. اما لطفاً مراعات قانون و اصول را بنمائید و با من بازی نکنید! حق ندارید...

پارفیری با تبسم پر نیرنگ سابق که گوئی از تماشای راسکلنیکف لذت می‌برد، سخنان او را قطع کرد:

- آنقدر نگران اصول نباشید. من اکنون شما را بطورخصوصی و خودمانی دعوت کرده‌ام. کاملاً دوستانه!

- من طالب دوستی شما نیستم و به آن تف می‌کنم! می‌شنوید؟
 و اکنون هم کلامم را برمی‌دارم و می‌روم. خوب، حالا چه می‌گوئی، اگر خیال بازداشت مرا داشته باشی؟

راسکلنیکف با این سخنان کلاه را برداشت و به سوی در رفت. پارفیری مجدداً زهرخندی زد و باز دست او را بالای آرنج گرفت و در آستانه در متوقفش ساخت:

- مگر میل ندارید چیزی جالب و غیرمنتظر ببینید؟

- ظاهراً او بیش از پیش خوش و سرحال می‌نمود و همین امر راسکلنیکف را کاملاً خشمگین می‌کرد. راسکلنیکف ناگهان ایستاد و در حالی که با ترس به پارفیری نگریست. پرسید:

- چه چیز جالبی؟ چه شده؟

- چیز جالب غیر متروقه، همینجا، پشت در اتاقم نشسته است، هه، هه، هه!

و با انگشت به در بسته دیوار نازکی اشاره کرد که به منزل دولتی او راه داشت:

- من حتی در را به‌روی او قفل کرده‌ام که نگریزد.

- چه خبر است؟ کجا! چی...؟

راسکلنیکف نزدیک به در شد و می‌خواست آنرا بگشاید، اما در قفل بود.

- قفل است و این هم کلید آن است.

واقعاً هم پارفیری کلیدی را از جیب خود بیرون آورد و به او نشان داد.

راسکلنیکف که دیگر توانائی خودداری را نداشت، نعره زد:
 - همه‌اش دروغ می‌گوئی! دروغ می‌گوئی، دلک ملعون!
 و خود را به‌سوی پارفیری، که بدون هیچگونه وحشتی به‌طرف
 در عقب‌نشینی می‌کرد، افکند؛ نزدیکش شد و ادامه داد:
 - من همه‌چیز را می‌فهمم، همه‌چیز را! دروغ می‌گوئی سر بسرم
 می‌گذاری تا خود را لو بدهم...

- آخر، بیش از این که انسان نمی‌تواند خودش را لو دهد،
 آقا جان. رادیون رومانویچ، شما پاك از خود بیخود شده‌اید! فریاد
 نکشید والا مجبور می‌شوم افرادی را صدا کنم.

- دروغ می‌گوئی، خبری نخواهد شد! صدا کن! تو می‌دانستی
 من بیمارم و می‌خواستی تا سرحد خشم مرا عصبانی کنی، تا اینکه
 خود را لو دهم، این است هدف تو! نه، شاهد بیاور، ثابت کن! من
 همه‌اش را فهمیده‌ام! تو شاهدهی نداری. توفقط حدسیات مزخرف ناچیزی
 داری که از ناحیه زامیوتف بدست آورده‌ای... تو خوی مرا می‌شناختی،
 می‌خواستی، مرا از خود بیخود کنی و بعد با کشیشها و وکلا ماتم
 کنی... تو منتظر آنهایی؟ بله؟ منتظر چه هستی؟ کو؟ نشان بده.
 - چه وکلائی، آقا جان! واقعاً چه چیزهایی به‌سر انسان می‌آید!

به این ترتیب که نمی‌شود به قول شما مطابق اصول و ترتیب اقدام
 کرد. برادر، شما وارد نیستید، نمی‌دانید... اصول و ترتیب جای
 دوری نخواهد رفت، خودتان خواهید دید...

ضمن زمزمه این کلمات پارفیری گوشش به در بود و واقعاً
 هم در این موقع، درست دم در، در اتاق دیگر، گوئی سر و صدائی
 شنیده می‌شد.

راسکلنیکف فریاد زد:

- آها، می‌آیند، تو به دنبال آنها فرستادی!... تو منتظرشان
 بودی، تو حسابش را کرده بودی... خوب، همه را بگو به اینجا

بیایند، وکلا و شاعدها و هرچه خواهی... زودباش! من حاضرم،
حاضرم!

اما در این موقع اتفاق عجیبی افتاد: اتفاقی نسبت به جریان
عادی کار بحدی غیر مترقبه که البته نه راسکلنیکف و نه یارفیری
پترویچ هیچکدام فکر چنین پایانی را نمی‌کردند.

٦

بعدها، هنگامی که راسکلنیکف به یاد این دقیقه می‌افتاد، بنظرش می‌آمد که سر و صدای پشت در ناگهان بسرعت فزونی یافت و در کمی باز شد.

پارفیری پترویچ با نارضائی داد زد:

— چه خبر است؟ آخر، من که تذکر داده بودم...

لحظه‌ای جوابی نیامد، اما معلوم بود که پشت در چند نفر بودند و کسی را عقب می‌زدند.

پارفیری پترویچ با نگرانی تکرار کرد:

— آخر، چه خبر است؟

صدائی به گوش رسید که:

— يك بازداشتی را آورده‌ایم، نیکلای را.

پارفیری به سوی در حمله برد و فریاد زد:

— لازم نیست! دور شوید! صبر کنید... برای چه به اینجا

آمده است! این چه بی‌نظمی است!

صدای قبلی باز گفت:

— آخر، او...

اما ناگهان صدا قطع شد. دو سه لحظه‌ای، نه بیشتر، نزاعی واقعی درگرفت. سپس ناگهان گوئی کسی شخصی را بزور کنار زد و آنگاه شخص بسیار رنگ پریده‌ای مستقیماً قدم به اتاق پارفیری پترویچ نهاد.

قیافه این شخص در نظر اول بسیار عجیب بود. مستقیماً به مقابل خود می‌نگریست، اما گفתי کسی را نمی‌دید. در چشمانش آثار اراده می‌درخشید و حال آنکه چهره‌اش مانند مردگان بیرنگ بود. گوئی برای اعدام آورده بودندش. لبان بیرنگش کمی می‌لرزیدند. هنوز خیلی جوان بود. لباسش به لباس مردم عادی می‌ماند. قدش متوسط، لاغر اندام، موهایش چتری اصلاح شده بود. اعضای صورتش ظریف و گوئی منجمد بودند. شخصی را که بطور نامنتظر کنار زده بود، قبل از دیگران به دنبالش وارد اتاق شد و شانه‌هایش را چسبید. این مرد نگهبان بود. اما نیکلای دستش را تکان داد و یک بار دیگر از چنگ او خود را خلاص کرد. چند نفر کنجکاو در آستانه در جمع شدند. بعضیها سعی می‌کردند داخل شوند. تمام این ماجرا فقط لحظه‌ای به طول انجامید.

پارفیری پتروویچ که گوئی حواسش پرت شده بود، با ناراحتی زیاد آهسته زمزمه کرد:

– بروید، هنوز زود است. صبر کن تا صدایت بزنند... چرا پیش از وقت او را آوردند؟

اما ناگهان نیکلای در مقابل او بزانو درآمد.

پارفیری با تعجب داد زد:

– چه شده؟

نیکلای مثل اینکه دچار تنگی نفس شده باشد، با صدائی بلند، ناگهان گفت:

– مقصرم! گناه از من است! قاتلم!

– مدت ده ثانیه سکوت حکمفرما شد. گوئی همه بر جای خود میخکوب شدند. حتی نگهبان یکه‌ای خورد و دیگر نزدیک نیکلای نشد، بلکه به سوی در عقب‌نشینی کرد و بیحرکت ایستاد.

پارفیری پتروویچ از حالت انجمادی که به او دست داده بود بیرون آمد و فریاد کرد:

– چه خبر است؟

نیکلای کمی صبر کرد و تکرار کرد:

— من... قاتلم...

— چطور... تو! چطور... که را کشته‌ای؟

معلوم بود که پارفیری پتروویچ دست و پایش را گم کرده بود.

نیکلای مجدداً کمی سکوت کرد و ناگهان اضافه کرد:

— آینا ایوانونا و خواهرشان لیزاوتا ایوانونا را من... کشتم...

با تبر، عقل از سرم پریده بود!

باز سکوت کرد. او هنوز همچنان بر زمین زانو زده بود.

پارفیری پتروویچ لحظه‌ای چند برجای خود ماند. بطوری که

گوئی در فکر فرو رفته بود. سپس ناگهان باز بحرکت درآمد و

دستها را به سوی شاهدان ناخواسته برافشاند. اینها هم در يك

آن ناپدید شدند و در بسته شد. آنگاه وی به راسکلنیکف که در

گوشه‌ای ایستاده و با تعجب به نیکلای می‌نگریست، نظر افکند و

نزدیک بود به سویش برود که ناگاه ایستاد، باز به او نگریست و

فوراً نگاهش را از او متوجه نیکلای و از نیکلای به او و باز از او به

نیکلای دوخت و باز گوئی با کششی به سوی نیکلای حمله‌ور شد و

تقریباً به حال خشم فریاد زد:

— به‌چه‌مناسبت قبل از وقت با آشفتگی ذهنت مزاحم شده‌ای؟

من هنوز از تو سؤال نکرده بودم که آیا عقل از سرت پریده بود

یا نه... آیا تو کشته‌ای یا نه؟

نیکلای گفت:

— من قاتلم... شاهد دارم...

— عجب! با چه چیز کشته‌ای؟

— با تبر، از پیش حاضر کرده بودم.

— چه عجله می‌کند! تنها بودی؟

نیکلای معنی سؤال را نفهمید.

— تنها کشتی؟

— تنها. میتکا مقصر نیست و در هیچ کاری شرکت نداشت.

— خوب، درباره میتکا عجله نکن! آه... آخر، چگونه تو...

چگونه از پله‌ها به پائین دویی؟ آخر، سرایداران که هر دو شما را

با هم دیده‌اند؟
 نیکلای با عجله، بطوری که گوئی جواب را از پیش حاضر کرده
 بود، پاسخ داد:
 - این کار را من... آنوقت... برای رد گم کردن با میتکا به
 پائین دویدم.
 پارفیری خشمناک فریاد زد:
 - خوب، درست است!
 بعد گوئی با خود آهسته گفت، اینها سخنان او نیست!
 ناگهان مجدداً چشمش به راسکلنیکف افتاد.
 از قرار معلوم بقدری سرگرم نیکلای شده بود که لحظه‌ای
 راسکلنیکف را بکلی فراموش کرده بود. اکنون ناگهان بخود آمد و
 حتی قدری ناراحت شد و خطاب به‌وی گفت:
 - رادیون رومانویچ، آقا جان، ببخشید. اینطور نمی‌شود...
 بفرمائید، شما در اینجا کاری ندارید... من خودم هم... می‌بینید چه
 اتفاقات غیر متزقیه‌ای پیش می‌آید... بفرمائید.
 سپس دست او را گرفت و به‌سوی در اشاره کرد.
 راسکلنیکف که البته هنوز کاملاً موضوع را درنیافته بود اما
 فرصت کرده بود که جسارتش را بازیابد، گفت:
 - شما گویا منتظر چنین چیزی نبودید؟
 - شما هم، آقا جان، چنین انتظاری نداشتید. ببینید دستهایتان
 چگونه می‌لرزند! هه، هه، هه!
 - شما هم می‌لرزدید پارفیری پتروویچ.
 - بله، من هم می‌لرزم، انتظار نداشتم!...
 آنها دیگر در آستانه در ایستاده بودند. پارفیری با بی‌صبری
 منتظر بود که راسکلنیکف برود.
 ناگهان راسکلنیکف گفت:
 - پس آن چیز نامنتظر را نشان نخواهید داد؟
 - این را می‌گویند، اما دندانهایش از ترس در دهانش به‌هم
 می‌خورد، هه! هه! واقعاً آدم مسخره‌ای هستید. خوب، به امید دیدار!

– به نظر من خدا نگهدار!

پارفیری با لبخندی که دهانش را کج کرده بود گفت:

– هر طور خدا قسمت کند، هر طور خدا قسمت کند.

هنگامی که راسکلنیکف از اتاق دفتر می‌گذشت، متوجه شد که عده‌ای به او خیره شده‌اند. در اتاق انتظار، در وسط جمعیت؛ توانست دو سرایدار «آن» خانه را که در آن شب نزد پاسبان برده بودشان، ببیند. آنها ایستاده و منتظر چیزی بودند. اما همین که قدم به روی پله‌ها گذارد، مجدداً پشت سر خود صدای پارفیری پتروویچ را شنید. چون برگشت، دید که نفس‌زنان به دنبالش می‌دود.

– يك كلمه، رادیون رومانویچ، دربارهٔ همهٔ این ماجرا... البته تا خدا چه قسمت کند. اما روی هم رفته، بنا به رعایت اصول، ناچار باید چیزهایی از شما بپرسم... پس باز یکدیگر را می‌بینیم، اینطور نیست؟

و با این کلمات لبخندزنان در مقابل راسکلنیکف ایستاد و باز تکرار کرد: اینطور نیست؟

مثل این بود که می‌خواست هنوز چیزی بگوید، اما نمی‌توانست. راسکلنیکف که کاملاً جرات خود را باز یافته بود و بسیار میل داشت که بی‌اعتنائی خود را نشان دهد، گفت:

– شما هم پارفیری پتروویچ، دربارهٔ آنچه گذشت مرا معذور دارید... عصبانی شده بودم.

پارفیری تقریباً با خوشوقتی به دنبال کلمات او گفت:

– مهم نیست، مهم نیست، خودم هم... خوی تنیدی دارم. متأسفم، متأسف! خوب، پس ما همدیگر را می‌بینیم. اگر خدا قسمت کند که زیاد یکدیگر را خواهیم دید!...

راسکلنیکف اضافه کرد:

– و یکدیگر را کاملاً خواهیم شناخت؟

– یکدیگر را کاملاً خواهیم شناخت.

با افزودن این سخنان پارفیری پتروویچ چشمان را کمی تنگ

کرد و جدی به او نگریست و گفت:

- اکنون به جشن تولد می‌روید؟
– به تشییع جنازه.
- بله، به تشییع جنازه! مواظب سلامتی خود باشید، سلامتی...
راسکلنیکف که مشغول پائین رفتن از پله‌ها شده بود، گفت:
– اما من نمی‌دانم به نوبه خود در حق شما چه دعائی بکنم!
سپس مجدداً رو به پارفیری کرد و ادامه داد:
– دلم می‌خواست پیشرفت در کارتان را آرزو کنم اما خودتان
می‌بینید که چه شغل مضحکی دارید!
- پارفیری که رو را برگردانیده بود تا برود، فوراً گوشها را
تیز کرده پرسید:
– چرا دیگر مضحك؟
- خوب دیگر، شما این میکلکای بیچاره را قطعاً آنقدر عذاب و
رنج داده‌اید – البته معنا و به سبک خودتان – تا اینکه اعتراف کرده
است. لابد شب و روز به او ثابت کرده‌اید: «توقاتلی، تو قاتلی...»
و اکنون که دیگر اعتراف کرده است، شما دوباره پدرش را درخواهید
آورد که «دروغ می‌گوئی، توقاتل نیستی! غیر ممکن است که تو قاتل
باشی! این کلمات تو نیست!» خوب، پس بعد از همه اینها، چطور
ممکن است که شغل شما مضحك نباشد؟
- هه، هه، هه! پس ملتفت شدید که هم‌اکنون به نیکلا گفتم
که او دشمنان دیگری را تکرار می‌کند؟
– چطور ملتفت نشوم؟
- هه، هه! باهوشید، با هوش. همه چیز را ملتفت می‌شوید!
واقعاً فکر تیز و طنزآمیزی دارید! به مضحك‌ترین نکته‌ها توجه
می‌کنید... هه، هه! از میان نویسندگان می‌گویند گوگول! این هنر
را بیش از دیگران داشت؟
- بله، گوگول.
- بله، گوگول... خوب دیگر به امید دیدار...
- راسکلنیکف مستقیماً به منزل رفت. حواسش به قدری در هم و

مغشوش بود که به محض رسیدن به خانه روی نیمکت افتاد. یک ربعی نشست تا استراحت کند و بکوشد حواسش را تاجدی متمرکز کند. درباره نیکلا اصلاً قضاوت هم نمی‌خواست بکند. احساس می‌کرد که سخت متحیر شده است، و در اعتراف نیکلای نکته غیرقابل توجیه و شکفت‌آوری هست که بهیچ‌وجه اکنون نخواهد فهمید.

اما اعتراف نیکلای امری بود واقعی. نتایج این امر فوراً بطور روشن در نظرش مجسم گشت: دروغ غیرممکن بود که مکتوم بماند و آن‌وقت دوباره به او خواهند پرداخت. اما دست‌کم تا آن زمان آزاد است و حتماً باید اقدامی به حال خود بکند زیرا که از خطر گریزی نیست.

اما تا چه حد؟ کم‌کم وضع روشنتر می‌شد. چون بسرعت تمام، گفتگوی خود را با پارفیری بررسی کرد، نتوانست باز هم از وحشت بر خود فلرزد. البته هنوز از تمام هدفهای پارفیری مطلع نبود و نمی‌توانست همه حسابهای او را بداند. لکن قسمتی از بازی او روشن شده بود و البته هیچکس بهتر از او نمی‌توانست بفهمد تا چه حد روش پارفیری در این بازی برای شخص او خطرناک بود. اگر قدری بیشتر پیش می‌رفتند، ممکن بود کاملاً خود را لو بدهد. با علم به خوی بیمارانه او پارفیری که از نظر اول بطور صحیح او را شناخته و به کنه روحیه‌اش پی برده بود، هرچند زیاد قاطع اقدام نمی‌کرد، اما با اطمینان عمل می‌نمود. شکی نیست که راسکلنیکف در این مدت خود را کمی لو داده بود، اما هنوز شاهدهی به دست طرف نداده بود و تمام مطلب هنوز نسبی می‌نمود. اما آیا آنچه اکنون تصور می‌کند، صحیح است؟ آیا اشتباه نمی‌کند؟ امروز پارفیری می‌خواست چه نتیجه‌ای بگیرد؟ آیا واقعاً چیزی آماده کرده بود؟ آن چیز چه بود؟ آیا واقعاً منتظر چیزی بود، یا نه؟ اگر آن ماجرا با نیکلای پیش نمی‌آمد، چگونه آنها امروز از هم جدا می‌شدند؟

پارفیری تقریباً تمام روش کار خود را آشکار کرده بود. البته بی‌گدار به آب زده بود، اما روش خود را آشکار نمود و به نظر راسکلنیکف چنین می‌آمد که اگر پارفیری اطلاع بیشتری هم می‌داشت،

حتماً آن را بروز می‌داد. این «چیز نامنتظر» چیست؟ نیشخند است؟ آیا ممکن است در آن چیزی شبیه به شاهد یا محکومیت واقعی نهفته باشد؟ آدم دیروزی؟ پس کدام گور رفته است؟ امروز کجا بود؟ آخر اگر پارفیری دلیل مثبتی در دست داشت، یقیناً بستگی کامل با آدم دیروزی داشت...

راسکلنیکف روی نیمکت نشسته بود، سرش را به پائین خم کرده و در حالی که برزانوان خود تکیه داده بود، صورتش را در دستهایش پنهان ساخته بود. لرز عصبی هنوز بر تمام بدنش مستولی بود. سرانجام برخاست، کلاهش را برداشت، فکری کرد و به سوی در رفت.

احساس می‌کرد که لااقل امروز می‌تواند خود را بطور قطع دور از خطر بداند. ناگهان در قلب خود احساس خوشوقتی نمود. دلش می‌خواست زودتر پیش کاترینا ایوانونا برود. البته برای تشییع جنازه دیر شده است اما برای مراسم یادبود هنوز فرصت باقی است و در آنجا سونیا را خواهد دید.

راسکلنیکف ایستاد، فکری کرد و تبسمی بیمارانه بر لبانش نقش بست. با خود تکرار کرد:
- امروز! امروز! بله، همین امروز، باید اینطور...

همینکه خواست در را بگشاید، در خود بخود کمی باز شد. راسکلنیکف لرزید و به عقب جست. در آهسته و بیصدا باز می‌شد و ناگهان قیافه‌ای به چشمش خورد. قیافه شخص دیروزی که از زیرزمین سبز شده بود. مرد در آستانه در ایستاد. نگاهی بیصدا به راسکلنیکف نمود و قدم به داخل اتاق نهاد. عیناً مانند دیروز بود: به همان ترکیب و در همان لباس، منتها در چهره و نگاهش تغییر مهمی دیده می‌شد. اکنون قدری غمزده بنظر می‌رسید. چون قدری ایستاد، آه عمیقی کشید. فقط کم بود که در این حال دست را به گونه خود بچسباند و سر را به یک سو کج کند تا اینکه درست شبیه زنی دهاتی بشود.

راسکلنیکف که منجمد شده بود، پرسید:

- چه می‌خواهید؟
مرد سکوتی کرد، سپس تعظیم عمیقی نمود و تقریباً تا زمین خم شد. به هر حال انگشت سبابه دست راستش به زمین خورد.
راسکلنیکف فریاد زد:
- چه می‌کنید؟
مرد آهسته پاسخ داد:
- مقصرم.
- در چه چیز؟
- در افکار شرور ظالمانه.
هر دو به یکدیگر نگریستند.
- ناراحت شده بودم. وقتی شما آن وقت آمدید و شاید هم قدری سرخوش بودید، و سرایداران را به کلانتری دعوت کردید و درباره خون سؤالاتی کردید، ناراحت شدم که به شما کم محلی کردند و شما رامست شمردند. آنقدر ناراحت شدم که نمی‌توانستم بخوابم. چون نشانی‌تان یادمان بود دیروز اینجا آمدیم و پرسیدیم...
راسکلنیکف که فوراً مطالب را بیاد آورد، سخنان وی را قطع کرد و پرسید:
- که آمد؟
- من. چونکه به شما توهین کرده بودم.
- پس شما از آن‌خانه هستید؟
- بله، من همانجا، همان وقت تو درگاه با آنها ایستاده بودم. مگر یادتان نیست؟ ماهمانجا، از قدیم حرفه خودمان را داریم. پوست دوزیم، از مردم عامی هستیم و کار را در منزل انجام می‌دهیم... اما بیش از همه ناراحت شدم که...
ناگهان راسکلنیکف تمام ماجرای سه روز پیش را که در آستانه در رخ داده بود، بخاطر آورد. بیاد داشت که بغیر از سرایداران در آن موقع، چند نفر دیگر هم ایستاده بودند و زنها هم بودند. بیاد آورد که صدائی پیشنهاد کرد او را مستقیم به کلانتری ببرند. صورت کسی را که صحبت کرده بود، نمی‌توانست بیاد

آورد، حتی اکنون هم او را نمی‌شناخت ولی می‌دانست که حتی جوابی به آن مرد داده و رو را به سویش برگردانیده بود... پس از این قرار، تمام ماجرای وحشتناک دیروز به‌چنین وضعی منتج شد! از همه بدتر آنکه واقعاً نزدیک بود نابود شود. نزدیک بود به‌خاطر چنان موضوع ناچیز و کم‌اهمیتی خود را از میان ببرد. از قرار معلوم بجز مسئله اجاره خانه و صحبت درباره خون، این شخص چیزی نمی‌تواند بگوید. از قرار معلوم خود پارفیری هم چیزی در چنته ندارد، بجز همان مطلب هندیان، و هیچ شاهد واقعی بجز «روانشناسی»، که آن هم دو سر دارد، چیز مثبتی در دست ندارد. از این قرار اگر شواهد دیگری بدست نیاید (و شواهد دیگر نباید بدست آید، نباید و نباید!)... پس آن وقت چه می‌توانند با او بکنند؟ به چه وسیله می‌توانند جنایتش را ثابت کنند، حتی اگر واقعاً بازداشتش کنند؟ از قرار معلوم پارفیری فقط هم‌اکنون درباره آپارتمان اطلاع یافت و تا به حال اصلاً چیزی نمی‌دانست. راسکلنیکف که ناگهان این فکر مبہوتش نمود، فریاد زد:

— پس شما بودید که امروز به پارفیری گفتید که... که من آمده بودم؟

— به کدام پارفیری؟

— به مأمور تحقیقات.

— من گفتم. سرایداران در آن موقع نرفتند. اما من رفتم.

— امروز؟

— پیش از شما، یک دقیقه پیش از شما آنجا بودم و همه را شنیدم.

چگونه عذابتان می‌داد.

— کجا؟ چی؟ کی؟

— همانجا، پشت آن تیغه تمام وقت نشسته بودم.

— عجب؟ پس «چیز نامنتظر» شما بودید؟ آخر چگونه چنان

چیزی ممکن است؟

مرد عامی شروع به سخن کرد:

— وقتی دیدم که سرایدارها به حرف من نمی‌خواهند گوش

دهند، چون می‌گفتند که دیگر دیر شده است و شاید تازه اوقاتش هم تلخ شود که چرا فوراً نرفتیم، ناراحت شدم، حتی از خواب خود چشم‌پوشیدم و شروع به تحقیق کردم. وقتی دیروز سر و گوشی اینجا آب‌دادم، امروز رفتم. اول که رفتم، آنجا نبود. یک ساعت بعد رفتم، مرا نپذیرفتند. دفعه سوم رفتم، راهم دادند. آن وقت تمام را همانطور که بود شرح دادم، او شروع کرد در اتاق به قدم زدن و می‌مشت می‌کوبید به سینه‌اش و می‌گفت: «این چه بلائی است که شما راهزنان بسرم می‌آورید؟ اگر من این را می‌دانستم تحت‌الحفظ احضار می‌کردم.» بعد از اتاق بیرون دوید، کسی را صدا زد و در گوشه‌ای مشغول گفتگو شدند. بعد باز به طرف من آمد و شروع کرد به تحقیق و فحش دادن. خیلی سرزنشم کرد. من گزارش همه چیز را دادم؛ که در جواب حرفهایم جرات نکردید چیزی بگوئید و اصلاً مرا نشناختید. باز شروع کرد به دویدن و مشت به سینه کوبیدن. عصبی بود و می‌دوید و همینکه آمدن شما را به او اطلاع دادند، گفت: «زود برو پشت دیوار تیغه‌ای، همانجا بنشین و هر چه شنیدی نباید تکان بخوری» و خودش برایم صندلی آورد و در را به رویم قفل کرد. گفت «شاید ترا هم احضار کنم.» اما وقتی که نیکلای را آوردند، مرا پس از رفتن شما بیرون آورد و گفت که «ترا باز هم احضار خواهم کرد و باز هم سؤالهایی از تو خواهم کرد.»

— از نیکلای در مقابل تو بازپرسی کردند؟

— وقتی شما را روانه کرد، مرا نیز روانه کرد و مشغول

بازپرسی از نیکلای شد.

مرد عامی توقفی کرد و ناگهان دوباره تعظیمی کرد که شستش

به زمین خورد.

— مرا ببخشید که به شما تهمت زدم، عصبانی بودم.

راسکلنیکف پاسخ داد:

— خدا ببخشد.

و همینکه این‌را گفت، مرد عامی تعظیمی کرد، اما نه به تفصیل

سابق بلکه تا کمر خم شد، آهسته برگشت و از اتاق بیرون رفت.

راسکلنیکف در حالی که پیش خود تکرار می‌کرد «همه‌اش دو پهلوی است. اکنون همه‌چیز دوپهلوی است» چالاک‌تر از معمول از اتاق خارج شد و بعد در حالی که از پله‌ها پائین می‌رفت با لبخندی خشم‌آلود گفت: «ما باز هم زورآزمایی خواهیم کرد!» اما خشمش متوجه خودش بود زیرا اکنون با نفرت و شرمندگی از آن بزدلی که چندی پیش بر او چیره شده بود، یاد می‌گیرد.

بخش پنجم

صبحی که پس از توضیحات شوم پتر پتروویچ به دونیا جان و پولخریا الکساندرونا فرا رسید، برای پتر پتروویچ هم روشنی فکر آورد. با کمال ناراحتی ناچار بود اعتراف کند که آنچه دیروز رخ داده بود و به نظرش دیشب حیرت‌آور و تاحدی محال می‌نمود، در حقیقت واقعیت دارد و باید آنرا امری مسلم و غیر قابل تغییر بداند. خود خواهی نیشتر خورده بسان مار سیاه تمام شب قلبش را می‌مکد. همینکه پتر پتروویچ از جا برخاست، فوری نگاهی به آئینه افکند: می‌ترسید که در طول شب صفرا درونش را آلوده کرده باشد. اما از این لحاظ همه چیز فعلاً رضایتبخش می‌نمود و چون پتر پتروویچ به قیافه نجیب سفید رنگ خود که در این اواخر قدری فرجه شده بود نظر افکند، حتی لحظه‌ای تسلی یافت و یقین کرد که خواهد توانست در جای دیگری برای خود عروسی مناسب و حتی پاکیزه‌تر بیابد. اما فوراً بخود آمد و با کمال حرارت آب دهان را به گوشه‌ای افکند و با این عمل موجب تبسم بیصدا اما تمسخرآمیز دوست جوان و همخانه خود آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف گردید. پتر پتروویچ ملتفت این تبسم شد و بیدرنگ آن را به حساب دوست جوان خود گذاشت. در این اواخر خیلی چیزها را به حساب وی می‌گذاشت، و وقتی ناگهان دریافت که نمی‌بایست دیروز از نتیجه اقدامات خود آندره سمیونویچ را مطلع کند، خشمش دوچندان شد. این دومین اشتباه روز گذشته بود که در نتیجه شتابزدگی و به دلیل تحریک شدید

عصبی صورت گرفته بود. بعد هم در تمام طول صبح گوئی مخصوصاً ناراحتی پشت ناراحتی برایش روی می داد. حتی در دیوان عالی دادگستری هم با عدم موفقیت، در کاری که به خاطرش دوندگی می کرد، رو برو شد. اما بیش از همه صاحبخانه منزلی که آنرا برای ازدواج آینده خود اجاره کرده و به تعمیرش پرداخته بود، عصبانیش می کرد. این صاحبخانه که پیشه‌وری آلمانی و نوکیسه بود، بهیچ وجه حاضر نمی شد قراردادی را که بتازگی امضا کرده بود فسخ کند. می خواست تمام حقوقی که به موجب قرارداد، در صورت نقض عهد، به او تعلق می گرفت، دریافت کند؛ هر چند که پتر پتروویچ منزل را کاملاً تعمیر شده به او باز می گرداند. همچنین در مغازه مبیل فروشی نیز بهیچ وجه نمی خواستند يك روبل از پول بیعانه‌ای که برای خرید مبلمان پرداخته بود پس بدهند، گرچه مبلمان هنوز در مغازه بود. پتر پتروویچ آهسته دندانها را بهم می سائید و با خود می گفت: «واقعاً به خاطر مبیل که نمی توانم زن بگیرم»، در ضمن امید دردناکی به دلش راه یافت: «آیا واقعاً این امر برای ابد پایان یافته و از میان رفته است؟ آیا نمی شود يك بار دیگر هم کوشش کرد؟» فکر دنیاجان دوباره چون نیشتری قلبش را مجروح کرد و او این لحظه را با رنج فراوان تحمل کرد. البته اگر میسر می بود که فقط با اظهار تمایل او راسکلنیکف نابود شود، پتر پتروویچ بیشک مبیل خود را برلب می آورد.

پتر پتروویچ درحالی که افسرده به اتاق لیزیاتنیکف بازمی گشت، با خود اندیشید: «گذشته از همه اینها اشتباه دیگرم آن بود که پولی به آنها نداده بودم. لعنت بر شیطان، واقعاً چگونه من آنقدر جهودمنش شدم؟ در این مورد حتی هیچ نوع حسابی هم در کار نبود! فکر می کردم آنها را در سختی نگه دارم و کاری کنم که مرا رحمت خدا بدانند. اما آنها... آه! نه، اگر من در این مدت مثلاً هزاروپانصد روبل برای جهیزیه یا هدایا و جعبه‌های مختلف و چمدانها و پارچه و از این قبیل مزخرفات که می بایستی از مغازه «کنوب» یا مغازه انگلیسی تهیه می گردید، داده بودم، آن وقت یقیناً کار تمیزتر از این می شد و... محکمتر! و با این آسانی نمی توانستند به من جواب رد

بدهند! اینها چنان مردمی هستند که با جواب رد حتماً خود را موظف می‌دیدند که هم هدایا و هم پول را بازگردانند. ولی پس دادن برایشان هم مشکل و هم تأسف‌آور می‌بود! بعلاوه وجدانشان هم ناراحت می‌شد که چگونه شخصی را که آنقدر سخاوتمند و مواظب آنها بوده ناگهان از پیش خود برانند؟... هوم، اشتباه کردم! و پس از اینکه مجدداً دندان بر جگر نهاد، بیدرنک خود را احمق خواند، هرچند که این جمله را بر زبان نراند. چون به این نتیجه رسید، بسیار عصبانی‌تر و خشمناکتر از آنچه منزل را ترک کرده بود، به خانه بازگشت.

بساطی که برای یادبود شخص متوفی در اتاق کاترینا ایوانونا تهیه می‌شد تا حدی کنجکاویش را برمی‌انگیخت. دیروز هم چیزهایی درباره این مجلس یادبود شنیده بود. حتی بخاطر داشت که گویا او را هم دعوت کرده بودند. اما به سبب گرفتاریهای شخصی تمام این چیزها را از یاد برده بود. لکن اکنون که خانم لیپه و خزل به جای کاترینا ایوانونا (او به گورستان رفته بود) کنار میز چیده شده کوشش می‌کرد، فرصت را مفتنم شمرد و پرسشهایی کرد و دانست که مجلس یادبود باشکوه خاصی برگزار خواهد شد و تمام مستأجران خانه، حتی کسانی که با خود آن مرحوم آشنائی نداشتند، مانند آندره سمیونویچ لیزیاتنیکف، گواينکه با کاترینا ایوانونا سابقه دعوا داشت، دعوت شده‌اند و پتر پتروویچ هم نه تنها دعوت شده است بلکه با اشتیاق در انتظارش خواهند بود زیرا در میان مستأجران مهمترین مهمان است. خود خانم آمالیا ایوانونا با وجود سوء تفاهمات قبلی با کمال احترام دعوت شده بود و به همین سبب اکنون خود را در اینجا صاحبخانه می‌دانست و دوندگی می‌کرد و از این کار تقریباً احساس لذت می‌نمود. از همه اینها گذشته او خود را بسیار آراسته بود و گرچه لباس عزا برتن داشت اما سراپایش نو و ابریشمین و پر زرق و برق بود و از این لحاظ بخود می‌بالید. تمام این شواهد و اطلاعات پتر پتروویچ را به اندیشه نوی انداخت و او در حال تفکر به اتاق خود، یعنی به اتاق آندره سمیونویچ لیزیاتنیکف، روان گشت. از قرار معلوم فهمید که

راسکلنیکف نیز در شمار مدعوین است.

آندره سمیونویچ به دلیلی تمام صبح را در منزل مانده بود. بین پتر پتروویچ و این آقا روابط عجیبی، که تا حدی طبیعی می‌نمود، برقرار شده بود: پتر پتروویچ تقریباً از همان روزی که نزد وی خانه گرفته بود، نسبت به او بیش از حد معمول احساس تنفر و انزجار می‌نمود اما در عین حال ملاحظه‌اش را هم می‌کرد. توقف پتر پتروویچ به محض ورود به پترزبورگ در اینجا، فقط از روی صرفه‌جویی و خست نبود، و هرچند که این نکته یکی از مهمترین دلایل می‌نمود اما سبب دیگری هم داشت: هنگامی که هنوز در ولایت خود می‌زیست، درباره دست‌پرورده سابق خود، آندره سمیونویچ، شنیده بود که وی از جوانان مترقی و پیشرو است و حتی نقش مهمی در بعضی جرگه‌های جالب و افسانه‌ای بعهده دارد. این امر موجب شگفتی پتر پتروویچ شد. همین جرگه‌های نیرومند از همه جا باخبر و از همه کس متنفر و افشاگر راز مردمان، پتر پتروویچ را از مدت‌ها پیش دچار وحشتی خاص کرده بود که علت آن بهیچ وجه معلوم نبود. البته خودش به تنهایی، آن‌هم در شهرستان، بهیچ وجه نمی‌توانست تصور کم و بیش صحیحی در این باره بدست آورد. او هم مانند دیگران شنیده بود که بخصوص در پترزبورگ اشخاصی با اطلاع و مترقی و «نیپیلیست» و افشاگر و غیره و غیره هستند. ولی مانند بسیاری او هم در معنی و مفهوم این کلمات بطور عجیبی غلو می‌کرد. چندسالی بود که بیش از همه از رسوائی می‌ترسید و این مهمترین سبب نگرانی دائم و زیاده از حد او بود، بخصوص هنگامی که به فکر انتقال کار خود به پترزبورگ افتاد. از این لحاظ به اصطلاح معروف «وحشت‌زده» بود، درست همانطور که کودکان گاهی از چیزی به وحشت می‌افتند. چند سال پیش در شهرستان، هنگامی که تازه مشغول روبراه کردن کار خود شده بود، در دومورد شاهد رسوائی شخصیت‌های نسبتاً مهم استان شده بود. اینان اشخاصی بودند که سابقاً پیوسته دست نیاز به سویشان دراز می‌کرد و از جانب آنان حمایت می‌شد. یکی از آن موارد نزدیک بود با مزاحمت و در دسرهای

فراوان خاتمه گیرد. به همین دلیل بود که پتر پتروویچ تصمیم گرفت که به محض ورود به پترزبورگ فوراً اطلاعات لازم را بدست آورد و چنانچه لازم باشد دست‌پیش بگیرد و لطف «جوانان نسل حاضر» را به سوی خود جلب کند. از این بابت امیدش به آندره سمیونویچ بود، چنانکه هنگام دیدار راسکلنیکف، دیگر می‌توانست بعضی از مطالب را بنحوی که عادت چنین جوانانی است، بیان کند...

البته چندی نگذشت که بیدرنک می‌توانست در آندره سمیونویچ شخصیتی بینهایت پست و ساده تشخیص دهد. اما این مطلب بهیچ‌وجه پتر پتروویچ را از عقیده خود منحرف نکرد و به او دل و جرات نداد. حتی اگر یقین می‌کرد که همه مترقیان اشخاصی بدان حد ساده لوح هستند، باز نگرانش فرو می‌نشست. رویهمرفته به تمام این اصول و تفکرات و روشهایی که آندره سمیونویچ بر سرش فرو می‌ریخت، بی‌اعتنا بود و کاری نداشت. او هدفی خاص خود داشت. می‌خواست فقط هر چه زودتر و بیدرنک بفهمد که تفصیل از چه قرار است، آیا آن اشخاص قدرتی دارند یا نه؟ آیا دلیلی هست که از آنها بترسد یا نه؟ آیا آنان او را رسوا خواهند کرد اگر مثلاً به فلان کار دست بزنند یا نه؟ و اگر رسوایش کنند، در چه مورد است، اصولاً از چه لحاظ اکنون مردم را رسوا می‌کنند. از این گذشته آیا می‌شد بنحوی خود را به آنها چسباند و اگر واقعاً قوی و با نفوذ باشند، بنحوی سرشان کلاه گذاشت؟ آیا این کار اصولاً لزومی دارد یا نه؟ آیا نمی‌شود، مثلاً در کار و حرفه خود، از آنها بنحوی استفاده کرد؟ خلاصه کلام صدها سؤال برایش مطرح بود.

این آندره سمیونویچ شخصی نحیف و مریض و کوتاه قد بود که در جانی خدمت می‌کرد و بطور شگفت‌آوری موبور بود و ریش دو طرف صورت او به کتلت می‌ماند و موجب مباهات وی بود. گذشته از اینها همیشه چشم درد داشت. قلبش رئوف اما سخنش حاکی از اطمینان زیاد به خود بود و گاهی هم آکنده از غرور می‌نمود، و این امر در مقام مقایسه با ظاهرش همیشه مضحك بنظر می‌رسید. با اینهمه در نظر آمالیا ایوانوونا یکی از مستأجران نسبتاً محترم بشمار می‌آمد،

یعنی مستی نمی‌کرد و پول اتاقش را مرتب می‌پرداخت. با وجود تمام این صفات، آندره سمیونویچ واقعاً قدری احمق بود. بستگی او به «پیشرفت» و به «نسل جوان ما» سودائی بیش نبود. او یکی از آن گروه بیشمار بوقلمون صفت و اشخاص پست و افراد نحیف نارس خودکامی بود که هیچ کاری را خوب نیاموخته بودند و می‌کوشیدند تا بیدرنک خود را به یکی از افکار متداول جالب بچسبانند تا آن را کوچک و مبتذل نمایند و مضحك جلوه دهند؛ هرچند که در پیشرفت آن گاه واقعاً صمیمانه هم تلاش می‌کردند. در ضمن لیزیاتنیکف با اینکه بسیار مهربان بود، اما کم کم از هم اتاق و قیم پیشین خود، پتر پتروویچ، به تنگ می‌آمد. این احساس برای هر دو طرف بطرزی اتفاقی و متقابل پیش آمد. گرچه آندره سمیونویچ ساده لوح بود اما کم کم متوجه می‌شد که پتر پتروویچ فریبش داده است و در نهان از او متنفر است و اصولاً چنان آدمی که وی می‌پنداشت نیست. لیزیاتنیکف خواست اصول «فوریه» و نظریه «داروین» را برای او توضیح دهد، اما پتر پتروویچ که بخصوص در این اواخر با تمسخر زیاده از حد به شنیدن سخنان او می‌پرداخت، در این روزها حتی شروع به فحاشی نمود. حرف سر آن است که وی از روی غریزه فهمیده بود که لیزیاتنیکف نه تنها آدم پست احمقی است، بلکه دروغگو هم هست و در گروه خود نیز رابطه‌ای با اشخاص مهم ندارد، بلکه فقط مطالبی از راویان می‌شنود. اما بدتر از همه اینکه کار تبلیغاتی خود را هم شاید درست نمی‌داند، زیرا گاه زیاده از حد پرت می‌گوید، و اصولاً وی چگونه افشاگری می‌تواند باشد؟ در ضمن متذکر شویم که پتر پتروویچ در آن ده روزه، بخصوص در اوائل، با کمال میل از آندره سمیونویچ برخی از تمجیدهای عجیب را می‌پذیرفت، یعنی مثلاً هنگامی که آندره سمیونویچ او را به خاطر آماده گشتن برای تشکیل «کمون^۱» جدیدی در حوالی خیابان «مشچانسکایا^۲»

۱. Commune نوعی جامعه اشتراکی است که بسیاری از روشنفکران روسیه در اواخر قرن نوزدهم برای ایجاد روش سوسیالیستی در صدد تشکیل آن برمی‌آمدند.

2. Meshchanskaya

می‌ستود، یا هنگامی که اشاره می‌کرد که وی هرگز در صدد مزاحمت دونیاجان بر نخواهد آمد، حتی اگر از نخستین ماه ازدواج به فکر رفیق‌گرفتن بیفتد، یا اینکه به‌دادن غسل تعمید کودکان آینده خود اصراری ندارد و غیره، در اینگونه مواقع پتر پتروویچ اعتراضی نمی‌کرد و سکوت می‌نمود. پتر پتروویچ به‌رسم معمول خود از اینکه به‌او چنین اعمال و صفاتی نسبت دهند، ناراحت نمی‌شد و اجازه می‌داد که حتی بدینگونه هم که باشد از او ستایش کنند، زیرا هرگونه تحسین و تمجیدی برایش بینهایت مطبوع بود.

پتر پتروویچ که به‌دلایلی در این صبح چند پنج روبلی خرد کرده بود، پشت میز نشسته و مشغول بررسی دسته‌های اسکناس و شماره سری آنها بود. آندره سمیونویچ که تقریباً هرگز پولی نداشت، در اتاق قدم می‌زد و وانمود می‌کرد که به‌همه این دسته‌های اسکناس خونسرد و حتی بی‌اعتناست. پتر پتروویچ غیر ممکن بود باور کند که آندره سمیونویچ واقعاً می‌تواند به‌چنین پولهایی با خونسردی بنگردد و آندره سمیونویچ هم از طرف دیگر به‌تلخی می‌اندیشید که شاید پتر پتروویچ واقعاً درباره‌ی او چنین بیندیشد و چه بسا خوشحال شود اگر فرصتی بیابد و دوست جوان خود را با این دسته‌های اسکناس تحریک کند و آزار دهد و ناچیزیش را به رخش بکشد و فاصله‌ای را که بین آنان هست، بدو متذکر شود.

لبزیاتنیکف با اینکه به‌بیان موضوع محبوب خود یعنی لزوم تشکیل «کمون» تازه و خاصی پرداخته بود، می‌دید که پتر پتروویچ بیش از همیشه عصبانی و بی‌توجه است. اعتراضها و تذکرهای کوتاهی که ضمن حساب با چتکه از دهانش خارج شد، حاکی از تعدد به‌تمسخر واضح و بی‌احترامی بدو بود. اما آندره سمیونویچ «انسان‌دوست» این حال پتر پتروویچ را نتیجه ناراحتی دیروزش از قطع رابطه با دونیاجان می‌دانست و با بی‌صبری مشتاق صحبت در آن باره بود. می‌خواست از این راه مطالبی تبلیغاتی و مترقی بیان کند تا هم دوست محترم خود را تسکین دهد و هم «بدون شك» به حال پیشرفت فکری او کمک مؤثری نموده باشد.

پتر پتروویچ سخنان آندره سمیونویچ را در جالبترین موقع قطع کرد و ناگهان پرسید:

– این چه مجلس یادبودی است که آن زن... بیوه ترتیب می‌دهد؟

– مثل اینکه خبر ندارید، من که دیروز در این باره با شما صحبت کردم و عقایدی درباره این آداب و سنن ابراز داشتم... آخر، چنان که شنیده‌ام شما را هم دعوت کرده است. شما خودتان دیروز با او صحبت کردید...

– من هیچ انتظار نداشتم که این زن احمق فقیر تمام پولی را که از آن احمق دیگر به نام راسکلنیکف گرفته است، خرج مجلس یادبود بکند. اکنون هم وقتی از آنجا می‌گذشتم، از آنهمه تهیه و تدارک تعجب کردم! از قرار معلوم عده‌ای را دعوت کرده است، خدا می‌داند چه می‌کند!

پتر پتروویچ که هدفی مخصوص داشت، به سؤاها و صحبت خود در این باره ادامه داد، ناگهان سر را بلند نمود و اضافه کرد:

– چی؟ می‌گوئید مرا هم دعوت کرده‌اند؟ کی دعوت کردند؟ یادم نیست. من که نخواهم رفت. من آنجا چه کاره‌ام؟ دیروز هنگامی که به او برخوردیم فقط گفتم که احتمال دارد بتواند به عنوان زن فقیر یک کارمند، سالیانه پولی برای کمک خرج دریافت کند. نکند اکنون به خاطر همین مرا دعوت کرده باشد؟ هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف گفت:

– من هم خیال ندارم بروم.

– البته، بادست خود کتکش زده‌اید. حال معلوم است، خجالت

می‌کشید. هه، هه، هه!

لبزیاتنیکف ناگهان نگران شد و حتی برافروخت و پرسید:

– کی کتک زده است، که را زده‌اند؟

– عجب، خود شما کاترینا ایوانونا را زدید و گویا همین یک

ماه پیش بود! دیروز این را شنیدم... این هم معتقدات... بعلاوه

مسئله و عقاید راجع به زن هم گوئی ریشه‌ای نداشت! هه، هه، هه.

و پتر پتروویچ که ظاهراً کمی تسکین یافته بود، مجدداً مشغول
چتکه انداختن و محاسبه شد.
لبزیاتنیکف که همیشه از یادآوری این ماجرا ناراحت می‌شد،
برانگیخت و گفت:

— اینها همه مزخرف و تهمت است، بهیچوجه چنین نبوده
است! مطلب پنحوی دیگر بود... شما درست نشنیده‌اید، سخن چینی
است! در آن موقع فقط از خود دفاع می‌کردم. او اول با چنگهایش
به‌سویم حمله کرد... و تمام ریش دو طرف صورتم را کند... هر
آدمی، امیدوارم اجازه داشته باشد که از خود دفاع کند. گذشته از
این من بهیچکس اجازه نخواهم داد به‌من زور بگوید... از روی
اصول اجازه نخواهم داد، زیرا این کار در واقع استبداد است.
می‌بایستی چه کنم، راست جلو او بایستم؟ من فقط او را کنار زدم.
لوزین به‌تمسخر شرورانه خود ادامه داد:

— هه، هه، هه! شما از آن جهت عذاب می‌دهید که خودتان خشمگین
و عصبانی هستید... والا این مزخرفات بهیچوجه مربوط به مسئله زن
نیست! شما درست ملتفت نمی‌شوید. من حتی فکر می‌کردم که اگر
تساوی حقوق زن و مرد از هر لحاظ پذیرفته شود، حتی از لحاظ
نیرو، (و این را اکنون ثابت می‌کنند) پس از این لحاظ هم باید
تساوی موجود باشد. البته بعدها فهمیدم که مطلب اصولاً نمی‌بایست
چنان مطرح گردد زیرا اصولاً زد و خوردی نباید پیش آید. اینگونه
پیشامدها و زد و خوردها در اجتماع آینده غیر قابل تصور است... و
البته یافتن تساوی از راه زد و خورد کار عجیبی است. من آنقدر هم
احمق نیستم... گرچه زد و خورد هنوز وجود دارد، یعنی... بعدها
نخواهد بود، اما فعلاً هنوز هست... آه! لعنت بر شیطان! صحبت
کردن با شما آدم را گیج می‌کند... من به‌دلیل آن پیشامد ناگوار
نیست که به‌مجلس یادبود نمی‌روم. فقط به‌علت رعایت اصول نمی-
روم، تا اینکه در چنین امر خرافی، مانند مجلس یادبود، شرکت نکرده
باشم... به این دلیل، بله! گرچه می‌شود هم‌رفت. اما البته فقط به
منظور تفریح و تمسخر... حیف که کشیشی نخواهد بود، والا می‌رفتم.

– یعنی، نان و نمک مردم را خورد و بیدرنک به روی آنان که دعوتان کرده‌اند، آب دهان افکند. منظورتان این است، بله؟

– نه، منظور آب دهان افکندن نیست، بلکه اعتراض کردن است. من هدف مفیدی دارم. من می‌توانم غیرمستقیم برای پرورش و تبلیغ عقاید، مفید واقع شوم. هر انسانی موظف است به پرورش و تبلیغ افکار پردازد و شاید هر قدر این کار را قاطع‌تر بکند، بهتر باشد. من می‌توانم فکری را همچون دانه‌ای بپاشم... و از این دانه واقعیت ایجاد خواهد شد. اینکه رنجشی ندارد! نخست می‌رنجد و بعد خودشان می‌بینند که برایشان مفید فایده بوده‌ام. سابقاً در اینجا خانم ترییف^۳ را که اکنون در «کمون» ماست، متهم می‌ساختند که وقتی خانوادهاش را رها کرد و... تسلیم مردی شد، به پدر و مادر خود نوشت که مایل نیست بین آن‌همه موهومات زندگی کند و به این جهت اقدام به ازدواج غیر مذهبی می‌نماید و به ثبت آن اکتفا می‌کند. می‌گفتند که این کارش خشونت زیادی نسبت به اولیایش در بر داشت، و بهتر می‌بود اگر رعایت احساسات آنان را می‌نمود و نامه را قدری ملایم‌تر می‌نوشت. به نظر من اینها همه مزخرف است و هیچ لزومی به ملایمت نیست بلکه بعکس، در همین مورد باید اعتراض کرد. خانم وارنتس^۴ را مثل می‌زنم که هفت سال با شوهر خود زندگی کرد و بعد دو کودک خود را رها کرد و با نامه‌ای بی‌مقدمه شوهرش را ترک گفت که: «من احساس می‌کردم نمی‌توانم با شما خوشبخت باشم. هرگز شما را نخواهم بخشید که فریب می‌دادید و از من پنهان می‌کردید که سازمان اجتماعی دیگری هم هست که آن را جامعه اشتراکی می‌خوانند. بتازگی به تمام این مطالب توسط رادمردی پی‌بردم، تسلیم او شدم و به اتفاق او به ایجاد جامعه‌ای اشتراکی پرداختم. اینها را صریح می‌گویم، چون فریب دادن شما را خلاف شرافت خود می‌دانم. هر طور می‌خواهید زندگی کنید. به امید بازیافتن من نباشید چون دیر شده است. امیدوارم سعادت‌مند باشید.» بله، به این شیوه است که باید چنین نامه‌هایی نوشته شوند!

— اما این خانم تربیف همان کسی است که می گفتید سومین باری است که ازدواج غیر مذهبی کرده است.

— اگر واقعا قضاوت کنید، بار دوم است. تازه دفعه چهارم یا حتی پانزدهم باشد... اینها چه مزخرفاتی است! هرگز بیش از حالا بر مرگ پدر و مادرم تأسف نخورده‌ام، چندبار با خود فکر کرده‌ام که اگر آنها هنوز زنده می بودند، چه خوب آنان را مورد اعتراض قرار می دادم! مخصوصاً طوری ترتیب می دادم که... واقعا چه خرافات پوسیده‌ای، تف! به آنان نشان می دادم! به تعجب می انداختمشان! واقعا جای تأسف است که کسی از آنان باقی نمانده است!

پتر پتروویچ سخنانش را قطع کرد:

— فقط برای اینکه به تعجبشان اندازید؟ هه، هه! خوب در این مورد میل میل مبارک است، اما به من بگوئید ببینم، شما که دختر این مرحوم را می شناسید. دخترک لاغر و نحیف را. آنچه درباره اش می گویند، حقیقت دارد، نه؟

— چه عیبی دارد؟ به نظرم، یعنی بنا بر عقیده شخص من، این طبیعی ترین حالت زن است. چرا نباشد؟ اگر درست قضاوت کنیم، البته در اجتماع کنونی این وضع خیلی طبیعی نیست، زیرا به حکم اجبار بوجود آمده است، اما در آینده کاملاً طبیعی خواهد نمود زیرا آزادانه خواهد بود. حتی هم اکنون هم حق با اوست. او رنج می برد و این تنها سرمایه اش بود، یعنی سرمایه ای بود که در مصرفش کاملاً محق بود. البته در جامعه آینده سرمایه ای لازم نخواهد بود و نقش زن از لحاظ دیگری تعیین خواهد شد که مطابق نظام کلی و حکم عقل باشد. اما آنچه مربوط به شخص سوفیا سمیونوونا است، در حال حاضر من اعمالش را مظهر اعتراضی شدید علیه وضع اجتماع می دانم و به خاطر همین امر برایش احترام عمیقی قائلم، حتی از دیدنش خوشحال می شوم!

— اما به من گفته بودند که خود شما موجب رانیدن او از این

اتاقهای اجاره ای شده اید!

لبزیاتنیکف خشمناک شد و نعره زد:

– این هم تهمت دیگری است! بهیچ وجه، بهیچ وجه موضوع چنین نبود! مطلب بکلی غیر از این بود! تمام اینها را در آن موقع کاترینا ایوانونا از خود ساخته بود، زیرا که هیچ چیز نفهمید! من بهیچ وجه قصد نزدیکی به سوفیا سمیونونا را نداشتم. من فقط و فقط چشم و گوشش را باز می کردم. بی هیچ اجری، و می کوشیدم تا حس اعتراض را در او بیدار کنم... من فقط در پی اعتراض بودم. و اما سوفیا سمیونونا خودش دیگر نمی توانست در این اتاقها بماند! – چرا، مگر او را به جامعه اشتراکی می خواندند؟

– شما همه اش مسخره می کنید، و اجازه دهید بگویم که این کار را بی هیچ موفقیتی می کنید. شما هیچ نمی فهمید! جامعه اشتراکی چنان نقشهائی را ایفا نمی کند... جامعه اشتراکی از آنرو پدید می آید تا دیگر چنین نقشهائی در میان نباشد. در چنان اجتماعی این نقش بکلی تغییر ماهیت خواهد داد و هر آنچه در اجتماع امروزی ما احمقانه است، آنجا عاقلانه خواهد بود و آنچه نزد ما در شرایط کنونی غیر طبیعی است، در آنجا کاملاً طبیعی خواهد نمود. همه چیز بسته به آن است که انسان در چه شرایط و وضعی قرار گرفته باشد، همه چیز بسته به محیط است و انسان بخودی خود هیچ است. اما من با سوفیا سمیونونا اکنون هم روابط خوبی دارم و این مطلب می تواند دلیل بر آن باشد که وی هرگز مرا دشمن یا حریف خود نمی شمرده است. بلی، من می خواهم نظر او را به سوی مجامع اشتراکی جلب کنم، ولی بکلی از لحاظ دیگر! چرا می خندید؟ ما می خواهیم جامعه اشتراکی نو و خاصی بوجود آوریم که بر پایه های وسیعتری قرار گرفته باشد. ما در معتقدات خود بیشتر پیش رفته ایم. ما بیشتر نفی می کنیم! اگر دو برولیوف^۵ از گور برمی خاست، من با او بحث می کردم! بلینسکی^۶ را که کاملاً خدمتش می رسیدم! ولی فعلاً سرگرم پرورش افکار سوفیا سمیونونا هستم. او طبعی بسیار، بسیار عالی دارد!

5. Dobrolubov

6. Belinsky

– خوب، و از این طبع عالی استفاده هم می‌کنید، هان؟
 هه، هه، هه!

– نه، نه! نخیر! بعکس!

– یعنی چطور بعکس! هه، هه، هه! عجب حرفی!

– باور کنید! آخر بگوئید ببینم، به چه دلیل بخوام در این مورد چیزی را از شما مخفی کنم؟ بعکس، حتی برای خودم هم قدری عجیب است؛ وقتی با من است، بی‌اندازه محجوب و نجیب است! – و شما البته چشم و گوشش را باز می‌کنید... هه، هه! و به

او ثابت می‌کنید که همه این حجب و حیا پیبوده است!

– بهیچوجه! بهیچوجه! وای که شما چقدر خشن و حتی احمقانه – مرا ببخشید – اصطلاح چشم گوش باز کردن را می‌فهمید... شما نمی‌فهمید! وای خداوندا، شما چقدر هنوز... از مرحله پرتید! ما آزادی زن را می‌خواهیم، اما شما فقط يك مطلب در فکرتان است... با اینکه مسئله نجات و شرم به خودی خود پیبوده و موهوم است، اما من کاملاً نجات او را در مقابل خود می‌پذیرم زیرا این اراده اوست و این حق است که او برای خود مهم می‌داند. واضح است که اگر خودش به من می‌گفت «می‌خواهم با تو باشم» من خود را بسیار موفق می‌دانستم زیرا از این دختر خوشم می‌آید؛ اما اکنون، اکنون لااقل هیچکس هرگز با او چون من محترمانه و مؤدبانه رفتار نکرده است... و بیش از من به شخصیت او احترام نگذاشته است. من انتظار می‌کشم و امیدوارم... و همین!

– اما بهتر است شما چیزی به او هدیه کنید. شرط می‌بندم که فکر این را دیگر نکرده بودید.

– به شما گفتم که هیچ نمی‌فهمید، البته وضع او چنین است، اما در این مورد مسئله دیگری هم در کار است! مسئله‌ای کاملاً متفاوت! شما از او متنفرید. با مشاهده واقعیتهای، که بنا بر اشتباه، آنرا درخور تنفر می‌دانید، شما از قضاوت عادلانه و انسانی در حق او خودداری می‌کنید. شما نمی‌دانید چه طبیعتی دارد! من فقط بسیار متأسفم که در این اواخر بکلی مطالعه را رها کرده است و حتی دیگر کتابی از من

نمی‌گیرد. سابقاً می‌گرفت. همچنین جای تأسف است که باتمام نیرو و اراده‌ای که دارد و به ثبوت رسانده است، هنوز استقلال کافی، یعنی آزادی و قدرت نفی ندارد تا اینکه بکلی از برخی موهومات و... خرافات صرف‌نظر کند. با اینهمه بعضی از مطالب را بخوبی درک می‌کند. مثلاً بسیار خوب مسئله دستبوسی را درک کرده است. یعنی می‌داند که با بوسیدن دست زن، مرد به زن تهمت نا برابری می‌زند. این مسئله مورد بحث ما بود و من هم بیدرنگ آن را برایش شرح دادم. درباره اتحادیه‌های کارگران فرانسه هم وقتی با او صحبت می‌کردم، با دقت گوش می‌داد. اکنون برای او مسئله ورود آزاد به اتاق دیگری را که در اجتماع آینده رایج خواهد بود، تشریح می‌کنم.

- این دیگر چیست؟

- در این اواخر این مسئله مورد گفتگو بود که آیا فردی از جامعه اشتراکی مجاز است هر وقت بخواهد به اتاق عضو دیگری از همان جامعه، اعم از اینکه زن یا مرد باشد، وارد بشود یا نه؟ تصمیم بر آن شد که می‌تواند.

- خوب اگر آن مرد یا زن در آن لحظه مشغول رفع حوائج لازمی باشد چه؟ اه، اه، اه!

آندره سمیونویچ حتی برآشفته و با انزجار داد زد:

- شما که هم‌اکنون درباره آن «حوائج» لعنتی فکر می‌کنید! آه، نمی‌دانید چقدر متأسف و عصبانی هستم از اینکه هنگام شرح اصول، قبل از موعد، درباره این احتیاجات لعنتی سخن گفتم! لعنت بر شیطان! این واقعاً مسئله مهمی است برای کسانی مانند شما، قبل از اینکه بفهمند تفصیل از چه قرار است آنرا دست می‌اندازند! و انگار که حق دارند! و مثل اینکه به چیزی افتخار می‌کنند! آه! من چند بار به خود گفتم که این مطلب را به تازه‌کاران فقط در مراحل نهائی باید گفت، یعنی هنگامی که انسان دیگر چشم و گوشش باز و به راه است رهبری شده است. آخر، چه چیز... خواهش می‌کنم بگوئید چه چیز شرم‌آور و تنفرانگیزی مثلاً در چاههای فضولات می‌یابید؟ من اولین کسی هستم که... من حاضرم هر نوع از این چاهها را پاک

کنم! در این امر حتی هیچگونه فداکاری هم وجود ندارد! این فقط کاری شریف و مفید به حال اجتماع است که از هیچ کار دیگری کمتر نیست و بیشک بسیار والاتر از مثلا فعالیت امثال رافائلها یا پوشکینهاست، زیرا کار مفیدتری است.

– بله شریفتر است، شریفتر، هه، هه، هه!

– یعنی چه شریفتر؟ در مورد تشخیص نوع کار انسان من به چنین اصطلاحاتی قائل نیستم. «شریفتر!» «بزرگوارانه‌تر!» همه اینها یاوه و مزخرف و سخنان بیهوده و قدیمی است، آنها را نفی می‌کنم! هر چیزی که به حال انسان مفید باشد، شریف است. من فقط یک چیز را می‌فهمم: فایده را! بخندید، هر قدر می‌خواهید بخندید، اما حقیقت همین است!

پتر پتروویچ زیاد خندید. دیگر شمارش پولها را پایان رسانیده اسکناسها را پنهان کرده بود، اما قسمتی از آنها معلوم نبود به چه دلیل هنوز روی میز پراکنده بود. «مسئله چاههای فضولات» چندبار تا به حال با وجود بی ارزشی موضوعش موجب اختلاف و قطع رابطه بین پتر پتروویچ و دوست جوانش شده بود. تمام حماقت در آن بود که آندزه سمیونویچ واقعاً عصبانی می‌شد، و حال آنکه لوزین دلش را خنک می‌کرد. در حال حاضر نیز، او بسیار مایل بود که لبزیاتنیکف را بر سر خشم آورد.

لبزیاتنیکف که با وجود تمام «استقلال» و تمام «اعتراضهای» خود هنوز جرات مخالفت با پتر پتروویچ را نداشت و هنوز رویهمرفته احترامی را که از سالهای پیش در مقابل وی رعایت می‌کرد، مراعات می‌نمود، طاقت نیاورد و فریاد زد:

– شما به علت عدم موفقیت دیروزتان چنین خشمگین هستید و

بی‌گیری می‌کنید.

پتر پتروویچ با غرور و ناراحتی سخنانش را قطع کرد و گفت:

– بهتر است به من بگوئید، آیا می‌توانید... یا بهتر بگویم، آیا

آنقدر با خانم جوان آشنائی دارید که از او بخواهید هم اکنون، فی‌الغور به اینجا، به این اتاق بیاید؟ گویا آنها دیگر از گورستان

بازگشته‌اند... صدای رفت و آمد بگوشم می‌رسد... من باید او را، یعنی آن زن را، ببینم.

لبزیاتنیکف با تعجب پرسید:

— چکارش دارید؟

— هیچ، لازم است ببینمش. امروز یا فردا من از اینجا می‌روم و به این دلیل می‌خواستم به اطلاعش برسانم... ولی شاید بهتر باشد شما هم هنگام توضیحات من اینجا باشید. خیلی بهتر است. و الا خدا می‌داند که ممکن است چه فکرهائی بکنید.

— من هیچ فکری نخواهم کرد... همینطوری پرسیدم، اما اگر کارش دارید، احضار او هیچ زحمتی ندارد. الساعه خواهم رفت و خودم هم یقین داشته باشید مزاحم شما نخواهم بود.

واقعاً هم پس از پنج دقیقه لبزیاتنیکف به اتفاق سونیا مراجعت کرد. سونیا با تحیر زیاد وارد شد. بنا بر معمول کمی وحشت‌زده بود. همیشه در چنین مواردی می‌ترسید و از چهره‌های تازہ و آشنائیهای نو هراسان می‌شد. قبلاً هم می‌ترسید، از بچگی می‌ترسید، و اکنون این امر شدت پیدا کرده بود... پتر پتروویچ او را با «ملاطفت و ادب» اما کمی خودمانی و با نشاطی مخصوص استقبال کرد. این طرز برخورد به نظر پتر پتروویچ برای چنان آدم موقر و محترمی مانند او در مقابل موجودی چنان جوان و جالب مثل سونیا، کاملاً شایسته می‌نمود. کوشید به وی «جرات» بدهد و به این جهت او را سر میز مقابل خود نشاند. سونیا نشست، به اطراف نگریست و به لبزیاتنیکف و به پولهائی که روی میز بود، و سپس ناگهان دوباره به پتر پتروویچ نگریست و دیگر از او چشم برداشت بطوری که گوئی به سوی او جذب شده بود. لبزیاتنیکف خواست به طرف در رود. پتر پتروویچ برخاست، به اشاره سونیا را دعوت به نشستن کرد و لبزیاتنیکف را نزدیک در متوقف ساخت و به نجوا از او پرسید:

— این راسکلنیکف آنجاست؟ آمده است؟

— راسکلنیکف؟ آنجاست، چطور مگر؟ بله، آنجاست... همین

اکنون وارد شد ... دیدمش... چطور مگر؟

– پس من از شما مخصوصاً تقاضا می‌کنم اینجا با ما بمانید و مرا تنها با این... دختر نگذارید. کار بی‌اهمیتی است اما ممکن است... خدا می‌داند چه تعبیراتی بکنند. نمی‌خواهم راسکلنیکف در آنجا این موضوع را نقل کند... ملتفت می‌شوید مقصودم چیست؟
لبزیاتنیکف ناگهان ملتفت شد و گفت:

– هان، می‌فهمم، می‌فهمم. بله، حق با شماست... به نظر من شما زیاد ملاحظه‌کارید، اما... با اینهمه حق دارید. بسیار خوب، می‌مانم. همینجا کنار پنجره می‌ایستم و مزاحم شما نمی‌شوم... به نظرم شما حق دارید...

پتر پتروویچ به سوی نیمکت بازگشت و در مقابل سونیا جای گرفت. با دقت به او نگریست و یکباره حالتی بسیار موقر و حتی زیاده از حد جدی به خود گرفت، مثل اینکه می‌خواست بگوید: «تو خودت هم خانم، فکرهایی نکن.» سونیا بکلی ناراحت شد.

– سوفیا سمیونونا، اولا خواهش می‌کنم مرا در مقابل والدۀ محترمتان معذور بدارید، گویا همینطور است و کاترینا ایوانوفا سمت مادری شما را دارد؟

پتر پتروویچ جملات خود را با وقار اما با ملاحظت شایانی آغاز کرد و معلوم بود قصد بسیار دوستانه‌ای دارد.
سونیا با عجله و بیم پاسخ داد:

– همین‌طور است، بله، به جای مادر من است.
– خوب، پس از طرف من از او عذر بخواهید، که به دلایلی که مربوط به من نیست، مجبورم از آمدن عذر بخواهم، و با وجود دعوت محبت‌آمیز مادرتان برای صرف غذا نزدتان... یعنی در مجلس یادبود، حضور نیابم.

سونیا با عجله از روی صندلی برجست و گفت:

– چشم، خواهم گفت، همین الآن...

– نه، هنوز حرفم تمام نشده است.

و پتر پتروویچ با این کلمات او را متوقف ساخت و به‌سادگیش

و ندانستن آداب معاشرتش، پوزخندی زد.

– شما مرا خیلی کم می‌شناسید، سوفیا سمیونونای عزیز، تصور کرده‌اید که به دلیلی چنین ناچیز که فقط به من مربوط می‌شود، به خود اجازه می‌دهم مزاحم شما بشوم و شخصی مثل شما را نزد خود بخوانم؟ مقصود دیگری داشتم.

سونیا با شتاب نشست. اسکناسهای خاکستری رنگ دلپذیر که از روی میز جمع نشده بود، باز به چشمش خورد ولی فوراً صورتش را از آنها برگردانید و متوجه پتر پتروویچ نمود، چون ناگهان به نظرش بسیار بد آمد که به پول دیگران نگاه کند. سونیا نگاهش را به قاب طلای عینک یک شیشه‌ای پترپتروویچ که با دست چپش نگهداری می‌شد، دوخت. در ضمن به انگشتر بزرگ بسیار زیبایی که نگینی زرد داشت و بر انگشت وسط همان دست چپ بود، توجه نمود. اما ناگهان سونیا چشمش را از آن هم برگرفت، نمی‌دانست به کجا بنگرد، ناچار مجدداً به چشمان پتر پتروویچ خیره شد.

لوژین پس از سکوتی که موقرتر از پیش می‌نمود، ادامه داد:
– چنان پیش‌آمد که دیروز سر راه دو سه کلمه با کاترینا ایوانونای بدبخت صحبت کنم. دو کلمه کافی بود بدانم او در چه حال... اگر بشود گفت... غیر طبیعی قرار گرفته است.

سونیا با عجله تصدیق کرد:

– بله، در حال غیر طبیعی...

– یا اگر واضح‌تر و ساده‌تر بگوئیم، در حال بیمارگونه‌ای.

– بله، ساده‌تر است و مفهوم‌تر... بله، بیمار است.

– بله، از این‌رو به دلیل حس بشردوستی و... به اصطلاح

ترحم دلم می‌خواست از لحاظی، باپیش‌بینی سرنوشت ناگزیر و شوم او، شخصاً به‌حالش مفید باشم. گویا تمام این خانواده فقیر اکنون فقط وابسته به شماست.

سونیا ناگهان برخاست و گفت:

– اجازه بدهید بپرسم شما درباره امکان وصول مقرری به او

چه فرموده بودید، زیرا دیشب به من می گفت که متعهد شده اید برایش
مقرری دست و پا کنید؟ این صحیح است؟

— بهیچ وجه و حتی از لحاظی اشتباه است. من فقط اشاره ای
نمودم به امکان کمک به بیوه کارمندی که هنگام انجام وظیفه از
میان رفته است، البته آن هم در صورتی که پشتیبانی داشته باشد؛
اما ابوی مرحوم شما گویا نه تنها موعده مقرر را خدمت نکرده است، بلکه
در این اواخر اصلا سر خدمت حاضر نمی شده. خلاصه آنکه اگر امید
کمی هم در میان بود، اکنون بسیار تخفیف می یابد، زیرا در واقع حق
کمک در این مورد وجود ندارد و بلکه برعکس... و آن وقت ایشان
به فکر مقرری هم افتاده اند، هه، هه، هه! خانم زرنگی است!

— بله، مقرری... زیرا خوش باور و مهربان است و به دلیل
مهربانی خود همه چیز را باور می کند و... و... و فکرش هم چنین
است... بله، ببخشید.

با ادای این سخنان سونیا دوباره برخاست که برود.
— اجازه بدهید، شما هنوز سخنانم را تا آخر گوش
نکرده اید.

سونیا زمزمه کرد:

— بله، گوش نکرده ام.

— خوب، پس بنشینید.

سونیا ناراحت شد و برای بار سوم نشست.

— چون وضع او را با آن کودکان بدبخت دیدم، بطوری که قبلا
هم گفتم خواستم بنحوی، به حد توانائیم، مفید واقع شوم، یعنی
همانطور که گفتم، به حد توانائی، نه بیشتر. مثلا ممکن است به نام
ایشان پولی از مردم گرفت یا نوعی بخت آزمائی ترتیب داد و... یا
چیزی از این قبیل. این نوع کارها معمولا از طرف نزدیکان چنین
اشخاص، یا حتی توسط اشخاصی غریب که مایل به کمک باشند،
ترتیب داده می شود. همین مطلب بود که می خواستم به اطلاعاتان
برسانم. این کار ممکن است.

سونیا در حالی که به پتر پتروویچ خیره شده بود، زمزمه می‌کرد:

– بله، بسیار خوب، خداوند به شما...

– این کار ممکن است... اما این را ما بعدها... یعنی می‌شود از همین امروز هم شروع کرد. شب همدیگر را می‌بینیم، با هم گفتگو می‌کنیم و طرح کار را می‌ریزیم. در حدود ساعت هفت همینجا سری به من بزنید. امیدوارم که آندره سمیونویچ هم در کار ما شرکت کنند... اما... در این مورد مطلبی هست که باید قبلاً کاملاً یادآور شوم، و به همین جهت هم شما را، سونیا سمیونوونا، با آوردن به اینجا ناراحت کرده‌ام. مطلب این است که به عقیده من پول را نمی‌توان و حتی خطرناک است به دست خودکاترینا ایوانوونا داد. دلیلش همین مجلس یادبود امروزی است. یعنی بدون داشتن يك تکه نان برای سد جوع در روز آینده و... خوب، بدون کفش و هر چیز دیگر، امروز «رم» مخصوص و حتی گویا شراب «مادر» و قهوه هم خریداری شده است. خودم هنگام عبور دیدم. فردا مجدداً همه چیز به سر شما فرو خواهد ریخت. حتی تقاضای يك تکه نان... خوب، این دیگر بکلی بی‌معنی است. به همین دلیل جمع‌آوری پول باید به‌نظر من طوری انجام گیرد که بیوه بدبخت مثلاً چیزی درباره آن نداند و فقط شما از این کار مطلع باشید. آیا درست می‌گویم؟

– نمی‌دانم... او فقط امروز چنین کرده... این فقط يك بار پیش آمده است... بسیار مایل بود یادبودی ترتیب دهد، احترامی بگذارد... به یاد... اما زن بسیار عاقلی است. خوب، البته میل میل شماست، و من بسیار بسیار بسیار از شما... و همه آنها... و خداوند شما را... و صغیرها هم...

سونیا سخنانش را بیایان نرسانید و بگریه افتاد.

– بسیار خوب، پس این‌را در نظر داشته باشید و اکنون هم به‌خاطر آن خویشماوندتان و برای آغاز کار لطفاً این پول را از خود من بپذیرید. در ضمن بسیار، بسیار مایلم که نام من ابداً برده نشود.

بفرمائید... چون خودم هم در دسرهایی دارم، بیش از این نمی توانم... و پتر پتروویچ اسکناس ده روبلی را که خوب از هم گشوده بود، به سوی سونیا دراز کرد. سونیا آن را گرفت، سرخ شد، از جا برجست، چیزی زمزمه کرد و باشتاب مشغول خداحافظی شد. پتر پتروویچ با ابهت خاص او را تا دم در بدرقه کرد. سرانجام سونیا که سراپا نگران و کوفته می نمود، از اتاق بیرون جست و با ناراحتی زیاد نزد کاترینا ایوانوونا بازگشت.

در تمام این مدت آندره سمیونویچ که مایل نبود صحبت آنها را قطع کند، گاهی کنار پنجره ایستاده و گاه در اتاق به قدم زدن پرداخته بود. اما وقتی سونیا رفت، ناگهان به پتر پتروویچ نزدیک شد و با احساسات شدیدی دستش را به جانب او دراز کرد و گفت:

— همه چیز را شنیدم و دیدم...

کلمه اخیر را با شدت خاصی ادا نمود:

— این کار شرافتمندانه بود، یعنی می خواهم بگویم انسانی بود! شما از قدردانی امتناع نمودید، دیدم! هر چند اعتراف می کنم، بنا بر اصول خود نمی توانم از دستگیری تحسین کنم، زیرا نه فقط موجب ریشه کن کردن شر نمی شود، بلکه سبب تقویت آن می گردد، اما با اینهمه نمی توانم اعتراف نکنم که به عمل شما با میل می نگریم. بله، بله، بسیار خوشم آمد.

پتر پتروویچ که با نگرانی به لبزیاتنیکف نگاههای خاصی می افکند، زمزمه کرد:

— نه، اینها مهم نیست!

— نه، مهم است! آدمی که مورد توهین و ناراحتی قرار گرفته باشد — همانطوری که شما دیروز قرار گرفته بودید — و با اینهمه بتواند به فکر بدبختی دیگران باشد، چنین شخصی... هر چند با اعمالش اشتباهی اجتماعی مرتکب شود، با اینهمه... در خور احترام است! از شما چنین انتظاری نداشتم پتر پتروویچ، بخصوص که عقاید شما... وای که این عقاید چقدر مزاحم شما هستند! مثلا همین شکست دیروز چقدر شما را نگران ساخته است.

آندره سمیونویچ خوش‌قلب این کلمات را در حالی که مجدداً محبتی به پتر پتروویچ احساس می‌نمود، ادا می‌کرد:

— آخر این ازدواج به‌چه درد شما می‌خورد، به‌چه درد؟ فایده این ازدواج رسمی چیست، پتر پتروویچ بسیار شریف؟ این رسمی و قانونی بودن ازدواج به چه دردتان می‌خورد؟ خوب، اگر می‌خواهید، می‌توانید مرا کتک بزنید ولی خوشحالم که آن ازدواج انجام نشد و شما آزاد هستید و هنوز برای نوع بشر از بین نرفته‌اید... بله، خوشحالم... ببینید، من هرچه در دل داشتم گفتم!

— به آن درد می‌خورد که با عقد ازدواج غیرمذهبی شما نمی‌خواهم کلاه بی‌غیرتی سرم بگذارم و بچه‌های دیگران را بی‌پرورانم، به این دلیل عقد قانونی را لازم دارم!

لوژین فقط برای اینکه جوابی بدهد این سخنان را گفت. مطلبی او را سخت به‌خود مشغول کرده بود و به‌فکر واهی داشت.

آندره سمیونویچ چون اسب جنگی که صدای شیپور جنگ را شنیده باشد، یکه‌ای خورد و گفت:

— بچه؟ شما صحبت بچه را کردید؟ بچه، مسئله‌ای است اجتماعی و اهمیت فوق‌العاده دارد، موافقم، اما مسئله بچه به نحو دیگری حل خواهد شد. بعضیها بچه‌ها را، به‌عنوان اینکه قسمتی از خانواده‌اند، بکلی نفی می‌کنند. ما درباره بچه‌ها بعدها سخن خواهیم گفت، اکنون بپردازیم «به کلاه بی‌غیرتی»! باید اعتراف کنم این نقطه ضعف من است. این اصطلاح کثیف پوشکینی در قاموس آینده، غیرقابل تصور خواهد بود. آخر «کلاه بی‌غیرتی» یعنی چه؟ وای که چه گمراهی! کدام کلاه؟ کلاه برای چه؟ چه مزخرفاتی! بعکس در ازدواج غیرمذهبی چنین چیزی وجود نخواهد داشت! کلاه بی‌غیرتی، فقط نتیجه طبیعی هر نوع ازدواج رسمی و مذهبی است. یعنی برای اصلاح آن و اعتراض به آن است و به این دلیل بهیچ‌وجه موهن نیست... و اگر من روزی به‌فرض محال در مقام ازدواج رسمی با کسی برآیم، در واقع از آن «کلاه» لعنتی خوشوقت خواهم بود. آن وقت به‌زخم خواهم گفت: «دوست من تا به‌حال ترا فقط دوست

می‌داشتم اما اکنون به تو احترام هم می‌گذارم، زیرا که تو توانستی اعتراض کنی! می‌خندید؟ این بدان جهت است که قدرت‌رهائی از خرافات را ندارید! لعنت بر شیطان، آخر من می‌فهمم که اگر آدم در عقد مذهبی فریب بخورد، چه نوع ناراحتیهائی پیش می‌آید. اما آخر، این نتیجه‌ای پست است از عملی پست که موجب پستی و توهین هر دو طرف می‌شود. ولی اگر کلام را روراست بگذارند، چنانکه در عقد غیرمذهبی پیش می‌آید، آنوقت دیگر «کلاه بی‌غیرتی» وجود نخواهد داشت، و مفهوم آن غیرقابل تصور می‌شود حتی آن صفت مشخصه را از دست خواهد داد. بعکس، زن شما فقط به شما ثابت خواهد کرد که برای شما احترام قائل است از اینکه نمی‌توانید مخالف سعادت او باشید و آنقدر سعه صدر دارید که به خاطر شوهر جدیدش در صدد انتقام از او برنیائید. لعنت بر شیطان، من گاهی تصور می‌کنم که اگر مرا به شوهر می‌دادند... آه! یعنی اگر من زن می‌گرفتم (به عقد محضری یا به عقد مذهبی) گویا خودم معشوقی برای زن می‌آوردم... اگر او خود به این فکر نمی‌افتاد. به او می‌گفتم: «دوست من، ترا دوست می‌دارم ولی گذشته از این مایلم به من احترام بگذاری، بله.» آیا درست می‌گویم، بله؟...

پتر پتروویچ با پوزخند گوش می‌داد و زیاد به موضوع جلب نشده بود. حتی به دقت هم گوش نمی‌داد و واقعاً در فکر دیگری غوطه‌ور بود بطوری که حتی لبزیاتنیکف عم سرانجام متوجه این مطلب شد. بنظر می‌رسید که پتر پتروویچ حتی در نوعی نگرانی بسر می‌برد، چه دستها را در حال تفکر بهم می‌سائید. همه اینها را آندره سمیونویچ بعدها متوجه شد و بیاد آورد...

تعیین دقیق دلالتی که موجب شده بود در سر آشفته کاترینا ایوانونا فکر لزوم برگزاری مجلس یادبود بوجود آید، کار بسیار مشکلی است. واقعا هم دهروبل از بیستروپلی که راسکلنیکف برای مخارج کفن و دفن داده بود، در این راه به مصرف رسید. شاید کاترینا ایوانونا خود را در برابر آن مرحوم موظف می دانست که نامش را با احترام به «طرز شایسته‌ای» یاد کند تا تمام مستأجران و آمالیا ایوانونا بخصوص بدانند که وی «نه تنها از همه آنها بدتر نبود بلکه شاید به مراتب بهتر هم بود» و هیچیک از آنان حق ندارد در مقابل او «به خود ببالد». شاید در این مورد بیش از هر چیز غروری که خاص فقر است، مؤثر بوده است. همان غروری که به خاطر آن هنگام اجرای برخی سنن اجتماعی، که در راه و رسم زندگی ما بسیار واجب شمرده می شود، بسیاری از مستمندان تمام نیروی خود را بکار می برند و آخرین پولهای پس انداز را مصرف می کنند، فقط برای اینکه «بدتر از دیگران» نباشند و دیگران بر آنها «عیب نگیرند». و نیز بسیار محتمل است که کاترینا ایوانونا اتفاقاً در این پیشامد و بخصوص در این لحظه که گویی در دنیا بکلی تنها مانده، خواسته باشد به همه این «مستأجران ناچیز و بد» نشان دهد که او نه تنها «می داند چگونه زندگی و پذیرائی کند»، بلکه اصلاً برای چنین سرنوشتی که نصیبش گشته، تربیت نشده بود و «در منزل شریف و حتی اعیانی سرهنگی» پرورش یافته بود و حتماً برای این آماده نشده

بود که خود زمین را بروید و شبها کهنه بچه‌ها را بشوید. این سودا و غرور و شهرت‌طلبی گاهی به سراغ مستمندترین و محجوب‌ترین اشخاص می‌آید و گاهی هم نزد آنان به احتیاج شدید عصبی کننده‌ای مبدل می‌گردد. اما از همه اینها گذشته، کاترینا ایوانونا از جمله محجوبان نبود. ممکن بود با پیشامدهائی او را کاملا نابود کرد، اما کشتن روحیه‌اش، یعنی ترساندنش و تحت تسلط درآوردن اراده‌اش، غیرممکن بود. بعلاوه سونیا کاملا درست می‌گفت که عقلش روبه اختلال است. البته این را بطور قطع و حتم هنوز نمی‌شد گفت، اما در واقع در این اواخر، یعنی در سال اخیر، مغز بیچاره او بیش از آن متحمل عذاب گشته بود که صدمه‌ای به آن نرسیده باشد. پیشرفت سریع سل نیز به قول پزشکان به اختلال قوای عقلانی کمک می‌کند.

مقدار و انواع شراب از جمله «شراب مادر» در پذیرائی زیاد نبود. در این مطلب غلو کرده بودند، اما شراب موجود بود. ودکا و رم و شراب لیسبن، همه از بدترین انواع نوشابه‌های الکلی ممکن بود و به حد کافی بود. از خوراکیها هم بغیر از «کوتیا» سه، چهار غذای مختلف از جمله «بلینی»^۲ تهیه و همدر آشپزخانه آمالیا ایوانونا آماده شده بود. گذشته از این دو سماور هم برای چای و «پونش»^۳ پس از غذا، آتش کرده بودند. خرید را خود کاترینا ایوانونا بعهده گرفته بود و در این امر یکی از مستأجران، که مرد لهستانی بدبختی بود و خدا می‌دانست به چه دلیل نزد خانم لپه‌وخزل زندگی می‌کرد، به او کمک کرده بود. این مرد فی‌الغور تحت فرمان کاترینا ایوانونا درآمد و تمام روز گذشته و صبح امروز را، در حالی که سر از پا نمی‌شناخت و زبانش پیوسته بیرون بود، می‌دوید و ظاهراً بسیار کوشش می‌نمود که این حالت او جلب توجه بنماید. برای هر امر ناچیزی هرآن به کاترینا ایوانونا رجوع می‌نمود و حتی گاهی برای یافتن او به حیاط مهمانخانه می‌دوید و او را متصل به لهستانی

۱. Koutia خوراک مخصوصی است از گندم.

۲. Bliny خوراکی است از خمیر.

۳. نوشابه‌ای است مخلوط از شراب و آب میوه و قند.

«خانم جناب سرهنگ» می‌نامید، تا اینکه کاترینا ایوانونا که اول می‌گفت بدون این آدم «خدمتگزار و بزرگوار» کار و بارش بکلی زار می‌بود، سرانجام عصبانی شد. از خواص کاترینا ایوانونا آن بود که با هر کسی که مواجه می‌شد او را به بهترین صفات می‌ستود و آنقدر تعریفش را می‌کرد که موجب ناراحتی مردم می‌شد. در مدح طرف وصفهائی می‌کرد که اصلاً مورد نداشت و این کار را صمیمانه و از ته دل می‌کرد و خود نیز به حقیقت آن ایمان می‌آورد. اما سپس ناگهان در يك لحظه خود را فریب خورده بشمار می‌آورد و به شخصی که تا چند ساعت پیش مورد ستایشش بود، قطع رابطه می‌کرد، و شدیداً بد می‌گفت و از پیش خود بسختی می‌راندش. خوئی طنزآمیز، شاد و صلحجو داشت. اما به دلیل عدم موفقیت و بدبختیهای پی‌درپی، با چنان شدتی آرزو می‌کرد و می‌طلبید که مردم در صلح و صفا و شادی زندگی کنند و جز آن نکنند، که کوچکترین ناهماهنگی در زندگی و خفیف‌ترین شکستها او را بیدرنگ به خشم شدید می‌کشانید، بطوری که در يك آن پس از روشنترین امیدها و رؤیایاها به دشنام سرنوشت مشغول می‌شد و هرآنچه بر سر راه خود می‌یافت پاره و پرتاب می‌کرد و سرخود را به دیوار می‌کوبید.

آمالیا ایوانونا هم ناگهان معلوم نیست به چه جهت احترام فوق‌العاده کاترینا ایوانونا را به خود جلب نمود. شاید فقط به دلیل آنکه این مجلس یادبود پیش آمده بود و آمالیا ایوانونا تصمیم گرفته بود که در تمام دردسرهای آن شرکت کند. چیدن میز و دادن سفره و حوله و ظروف لازم و تهیه ناهار را در آشپزخانه خود، او شخصاً بعهده گرفت. کاترینا ایوانونا به او اختیار تام داد و به حال خویشش گزارد و خود روانه گورستان شد. واقعاً هم همه چیز بسیار خوب فراهم شد: میز بسیار تمیز و مرتب چیده شده بود، ظروف و چنگال و کارد و لیوان و پیاله‌های مشروب و فنجان و غیره، هرچند که از لحاظ شکل و رنگ و ارزش با هم بسیار ناجور بودند و از مستأجران گوناگون به امانت گرفته شده بودند، اما همه اینها سر وقت معهود در جای خود حاضر بود و آمالیا ایوانونا که احساس

می‌کرد کار را به نحو احسن انجام داده است، آراسته به لباس مشکی و کلاه توری که با روبانهای سیاه تزئین یافته بود، بازگشتگان از گورستان را با نوعی احساس غرور و افتخار پذیرائی می‌کرد. این غرور هرچند که بجا بود اما به‌دلیلی کاترینا ایوانونا را خوش نیامد: مثل اینکه واقعاً بدون آمالیا ایوانونا کسی نمی‌توانست میز را بچیند! کلاه توری با روبانهای نو هم مورد پسند کاترینا ایوانونا واقع نشد: «نکنند این‌زن آلمانی احمق افتخار می‌کند به اینکه صاحبخانه است و از سر لطف حاضر شده است به مستأجران فقیر کمک کند؟ از سر لطف! معذرت می‌خواهم! در منزل پدر کاترینا ایوانونا که سرهنگ و حتی تقریباً استاندار بود گاه برای چهل نفر سفره گسترده می‌شد، و امثال آمالیا ایوانونا، یا بهتر بگوئیم آمالیا لودویگونا را در آنجا حتی به آشپزخانه راه نمی‌دادند! اما کاترینا ایوانونا تصمیم گرفت تا موقع لازم احساسات خود را بروز ندهد، هرچند در نهان مصمم شد که آمالیا ایوانونا را همین امروز سر جای خودش بنشانند تا خود را گم نکنند و خدای نکرده تصورات غلطی به سرش نیاید. لذا در ظاهر با او فقط قدری سرد رفتار کرد. ناراحتی دیگری هم تا حدی به عصبانیت کاترینا ایوانونا کمک می‌نمود: در تشییع جنازه از تمام مستأجرانی که به آن خوانده شده بودند، جز مرد لهستانی که با تمام گرفتاریهایش فرصت نمود سری به آنجا بزند، تقریباً کسی دیگر حاضر نشد. در مجلس یادبود هم، یعنی برای صرف غذا نیز، ناچیزترین و فقیرترین مهمانان حضور یافتند، آن هم به بدترین وضعی. آن مستأجرانی که مسن‌تر و موقرتر بودند همه گوئی با هم قرار گذاشته بودند که نیایند.

مثلاً پتر پتروویچ لوژین که می‌توان گفت از همه مستأجران موقرتر بود، نیامد و حال آنکه همین دیشب کاترینا ایوانونا به‌همه، یعنی به آمالیا ایوانونا، پولیاجان و سونیا و مرد لهستانی گفته بود که او از بزرگوارترین و مهربانترین مردم است، پول و آشنایان مهم زیاد دارد و سابقاً هم دوست شوهر اول وی بود و به منزل پدرش هم رفت و آمد می‌کرد و به او قول داده است که تمام قوایش

را بکار برد تا برای او مقرری قابل توجهی بدست آورد. باید در اینجا متذکر شویم که اگر کاترینا ایوانونا به مال و آشنائیهای دوستان خود مباحثات می‌کرد، این کار را بدون هیچ نوع نفع و فایده شخصی و چشم‌داشتی می‌نمود، یعنی از پاکی دل خود و فقط به دلیل لذت تحسین و اهمیت دادن به طرف‌مقابل می‌کرد. به دنبال لوژین و لایده به پیروی از او آن لیزیاتنیکف «پست‌فطرت» هم نیامد. او دیگر به چه چیز خود می‌بالد؟ او را فقط به خاطر ترحم دعوت کرده بودند و باز به دلیل اینکه با پتر پتروویچ در يك اتاق زندگی می‌کند و با او آشناست؛ فکر کرده بودند که اگر دعوت نشود، بد است. بعلاوه يك خانم مبادی آداب هم با «دختر بسیار رسیده‌اش» نیامده بودند. اینها یا اینکه فقط از دو هفته پیش در اتاقهای آمالیا ایوانونا منزل کرده بودند اما تا به حال چندبار از سروصدای زیادی که از اتاق مارمالادفها خارج می‌شد، بخصوص هنگامی که آن مرحوم مست به خانه باز می‌گشت، شکایت نموده بودند. و این را کاترینا ایوانونا البته از خود آمالیا ایوانونا در حین دشنام و تهدید شنیده بود، وقتی که او کاترینا ایوانونا را تهدید می‌کرد که خانواده‌اش را از آنجا خواهد راند زیرا موجب ناراحتی «مستأجران نجیبی شده‌اند که هیچکدام ارزش يك انگشت آنها را هم ندارند». کاترینا ایوانونا مخصوصاً تصمیم گرفته بود که این خانم و دخترش را که او ارزش يك انگشت آنها را ندارد، دعوت کند، بخصوص که تا به حال چندبار آن خانم هنگام برخورد با وی با افاده تمام از او رو گردانیده بود. اکنون می‌بایست که او بداند در اینجا اشخاص نجیبانه‌تر می‌اندیشند و احساس می‌کنند، و بدون به‌خاطر سپردن بدی، طرف را دعوت می‌کنند. و لازم بود که آن دو ببینند که کاترینا ایوانونا عادت به چنین سرنوشتی نداشته است. تصمیم داشت این موضوع را سر ناهار به آنها بفهماند و همچنین استانداری پدرجانش را به رخ آنان بکشد و بطور غیر مستقیم متذکر شود که روگردانیدن هنگام برخورد، کاری است احمقانه. نایب سرهنگ چاق هم (که در واقع ستوان بازنشسته‌ای بود) نیامد، اما معلوم شد که او از

دیروز صبح بسیار ناتوان و خسته بوده است. خلاصه آنکه فقط مرد لهستانی و يك کارمند دفتری بدبخت گنگی که لباس کثیفی برتن داشت و صورتش پراز جوش بود و بوی بد می داد به مهمانی آمدند و بعد هم پیرمرد کر و تقریباً کوری، که گویا وقتی در یکی از ادارات پست خدمت می کرد، آمد. معلوم نبود چه کسی و برای چه او را مدتها پیش نزد آمالیا ایوانونا منزل داده بود. بعلاوه يك نفر درجه دار مستعفی مست هم، که در واقع مأمور خرید اغذیه بود و خنده بسیار بلند و بدی داشت، نیز حضور یافت. اما تصورش را بکنید که حتی بدون آنکه کت بپوشد آمده بود!

سپس شخصی بی آنکه تعظیمی به کاترینا ایوانونا بکند، سر میز نشست و سرانجام یکی با لباس خانه ظاهر شد، چونکه قطعاً لباس دیگری نداشت. حضور او با چنین وضع بحدی خارج از ادب بود که آمالیا ایوانونا و مرد لهستانی موفق شدند او را از اتاق بیرون برند. در ضمن مرد لهستانی، دو نفر لهستانی دیگر را هم، که هرگز نزد آمالیا ایوانونا منزل نداشتند و کسی آنها را در این اتاقها ندیده بود، به همراه خود آورده بود. همه اینها کاترینا ایوانونا را بینهایت عصبانی کرد «آخر، اینهمه تهیه برای که دیده شده بود؟» حتی کودکان را برای صرفه جوئی در جا، سر میزی که تمام اتاق را گرفته بود نشانندند بلکه برای آنان در آن پشت، روی صندوقی که در گوشه ای نهاده شده بود، سفره انداختند. بدین طریق که دو بچه کوچک را روی صندلی نشانندند و پولیا جان به عنوان بزرگتر موظف بود از آنان مواظبت کند، غذا بدهد و بینی شان را «چنانکه نزد نجبا مرسوم است» پاک کند. خلاصه آنکه کاترینا ایوانونا خواه ناخواه مجبور بود از همه با وقار زیاد، حتی با کمی افاده پذیرائی کند. بعضی اشخاص را او بخصوص با نظر انتقادی برانداز کرد و با تبختر به سر میز دعوت نمود. چون بی جهت تصمیم گرفت که جوابگوی همه غائبین بایستی آمالیا ایوانونا باشد، ناگهان کمال بی اعتنائی را به او نمود و آمالیا ایوانونا هم این مطلب را درك کرد و برایش بسیار گران آمد. این آغاز پایان خوشی را

نوید نمی داد. به هر جهت سرانجام همه دور میز نشستند. راسکلنیکف تقریباً همان وقتی وارد شد که دیگران از گورستان بازگشته بودند. کاترینا ایوانونا از آمدنش سخت خوشحال شد: اولاً به دلیل آنکه تنها «مهمان تربیت شده» این جمع بود و «بنا بر اطلاعات موثق، خود را آماده می کرد که تا دو سال دیگر در دانشگاه محلی کرسی استادی را اشغال کند.» ثانیاً به سبب آنکه راسکلنیکف فوراً و با کمال احترام از او معذرت خواست و گفت که با تمام میلی که به شرکت در تشییع جنازه داشت، متأسفانه موفق به این امر نگردید. کاترینا ایوانونا بیدرنگ او را دست چپ کنار خود نشاند (دست راست او آمالیا ایوانونا نشسته بود.) با وجود تلاش دائم دربارهٔ بخش غذا تا به همه کس همه چیز برسد، و با وجود سرفه عذاب دهنده‌ای که هر آن صحبتش را قطع می کرد و نزدیک بود خفه اش کند و گویا در این هنگام بخصوص شدت کرده بود، پیوسته به راسکلنیکف خطاب می کرد و می کوشید تا به نجوا تمام احساسات و خشم منصفانهٔ خود را دربارهٔ مجلس تذکری که مطابق میلش برگزار نمی شد، توضیح دهد. ضمناً باید گفت که خشمش غالباً به صورت خنده‌ای شادمانه در می آمد که از آن تمسخر مهمانان حاضر و بخصوص خود صاحبخانه بخوبی نمایان بود.

— در همه چیز این جغد مقصر است. شما که ملتفت می شوید که را می گویم: او را، او را.

و با این سخنان کاترینا ایوانونا سرش را به جانب صاحبخانه تکان داد:

— نگاهش کنید، چشمانش دارد از حدقه درمی آید. احساس می کند که دربارهٔ او صحبت می کنیم، اما چون نمی تواند بفهمد، چشمانش را خیره کرده است. آه، جغد! هه، هه، هه! با این کلاه توری خود چه چیز را می خواهد نشان بدهد! هه، هه، هه! اما ملتفت شده‌اید که مرتب می کوشد تا همه بدانند که با حضور خود در این مجلس نسبت به من بزرگواری کرده است. من از او چون از آدمی حسابی خواهش کرده بودم تا مردم شایسته تری را و

بخصوص آشنایان آن مرحوم را دعوت کند. اما نگاه کنید چه کسانی را به اینجا آورده است. به دلکها می مانند! طاعون زده ها! به این مردی که صورتی پلید دارد نگاه کنید: کثافتی است به روی دو پا! و این مردکهای لهستانی را... هه، هه، هه! هیچکس، هیچکس آنها را هرگز در اینجا ندیده است و من هم هرگز ندیده بودمشان! آخر از شما می پرسم آنها برای چه آمده اند؟ مرتب پهلوی هم نشسته اند. ناگهان خطاب به یکی از آنان به لهستانی داد زد: ای آقا!
و با مهربانی ادامه داد:

— «بلینی» برداشته اید؟ باز هم بفرمائید! آبدو میل کنید، آبدو! و دکا میل ندارید؟ نگاه کنید: از جا جسته تعظیم می کند. نگاه کنید، نگاه کنید، بیشک کاملاً گرسنه هستند. بدبختها! عیبی ندارد، بگذارید بخورند. لااقل خوب است که سر و صدا نمی کنند. فقط... فقط راستش برای قاشقهای نقره صاحبخانه نگران هستم...
ناگهان خطاب به صاحبخانه گفت:

— آمالیا ایوانونا! اگر واقعاً قاشقهای شما را دزدیدند، قبلاً به شما می گویم که من جوابگوی آن نخواهم بود. هه، هه، هه!
و با خنده مجدداً خطاب به راسکلنیکف و با اشاره به صاحبخانه و خوشوقت از کاری که نموده بود، گفت:

— نفهمید، باز هم نفهمید! نشسته و دهانش را گشوده، نگاهش کنید، جفد، جفد، ماده جفد واقعی است که روبانهای نوی به خود زده است، هه، هه، هه!

در اینجا خنده دوباره تبدیل به سرفه تحمل ناپذیری شد که پنج دقیقه بطول انجامید. به روی دستمال کمی خون بر جای ماند و بر پیشانی وی چند قطره عرق ظاهر گشت. بیصدا خون را به راسکلنیکف نشان داد و همین که نفسی تازه کرد، فوراً با هیجان زیاد در حالی که لکه های سرخی بر گونه هایش پدید آمده بود، به گوش راسکلنیکف آهسته گفت:

— ملاحظه بفرمائید، من به اصطلاح معروف کار بسیار ظریفی بر عهده او نهاده و خواهش کرده بودم که آن خانم و دخترش را

دعوت کند. البته می‌دانید که دربارهٔ چه کسی صحبت می‌کنم؟ در این مورد می‌بایستی با ظرافت فوق‌العاده رفتار نماید و بسیار ماهرانه اقدام کند، اما چنان کرد که این ابله تازه رسیده، این حیوان مفرور، این زن شهرستانی ناچیز، فقط به دلیل آنکه بیوهٔ سرگردی است و به اینجا آمده است تا دربارهٔ مقرری خود تلاش کند و کفشش را در آمدورفت به اتاقهای انتظار مقامات مربوط بساید، و به دلیل آنکه در پنجاه و پنج سالگی هنوز سرخاب سفیداب می‌کند و سورمه می‌کشد (از قیافه‌اش پیداست)... آن وقت چنان جانوری نه تنها به فکر آمدن نیفتاد، بلکه حتی وقتی که دید نمی‌تواند بیاید، کسی را هم نفرستاد تا چنان که رسم ادب است، معذرت بخواهد! نمی‌فهم چرا پتر پتروویچ نیامده است؟ راستی سونیا کجاست؟ کجا رفته است؟ آهان، این هم او، بالاخره آمد! خوب سونیا، کجا بودی؟ عجیب است که حتی در مورد تشییع جنازهٔ پدرت هم نامرتب هستی! رادیون رومانوویچ، اجازه دهید کنار شما بنشینند. سونیا جان، جای تو اینجا است... هرچه مایلی بردار... از این خوراک بردار، این بهتر است. هم اکنون «بلینی» را می‌آورند. به بچه‌ها غذا دادند؟ پولیا جان، شما در آنجا همه چیز دارید؟ اه، اه، اه! خوب، لنا جان، عاقل باش، تو هم کولیا، پاهایت را تکان نده، چنان بنشین که بچه‌های خوب و شریف باید بنشینند. سونیا جان، تو چه می‌گوئی؟

سونیا کوشید که فوری پوزش پتر پتروویچ را ابلاغ کند و سعی کرد که با صدائی بلند سخن گوید تا همه بتوانند بشنوند و در ادای مطلب عبارات بسیار محترمانه‌ای بکار برد که او خود از طرف پتر پتروویچ ساخته و پرداخته بود. همچنین افزود که پتر پتروویچ پیام داده است که به محض اینکه امکان یابد بیدرتنگ خواهد آمد، تا دربارهٔ کارها در خلوت صحبت کند و راجع به اقداماتی که ممکن است بعدها نمود، قرار لازم را بگذارد.

سونیا می‌دانست که این مطلب کاترینا ایوانوونا را آرام خواهد کرد، تسکین خواهد داد، و برایش خوش‌آیند خواهد بود، و مهمتر از همه غرورش را ارضاء خواهد کرد. سپس در حالی که به

راسکلنیکف کمی تعظیم نمود، در کنارش نشست و با شتاب و کنجکاوی نگاهی به جانبش افکند. لکن بعد در تمام مدت، از صحبت با او، حتی از نگاه کردن به او بنحوی احتراز جست. سونیاحتی حواسش هم جمع نبود، هرچند چشم از کاترینا ایوانونا بر نمی داشت تا مطبوع خاطرش گردد. نه او و نه کاترینا ایوانونا لباس سیاه پوشیده بودند، زیرا چنان لباسی نداشتند. بر تن سونیا لباسی به رنگ قهوه‌ای سیر بود و کاترینا ایوانونا هم تنها لباس خود را که از چیت راهراه پر رنگی بود، بر تن داشت. خبر مربوط به پتر پتروویچ بخوبی گذشت. کاترینا ایوانونا پس از اینکه با اهمیت خاصی سخنان سونیا را شنید، با وقار تمام درباره حال پتر پتروویچ استفسار نمود. سپس بیدرنگ و با صدائی تقریباً بلند در گوش راسکلنیکف گفت که واقعاً برای شخص محترم و موقری چون پتر پتروویچ با وجود صمیمیتی که با خانواده او دارد و با عوالم دوستی قدیمی که با پدرش داشت، بسیار عجیب می بود که در چنین «جمع خارق العاده‌ای» حضور یابد. آنگاه با صدائی رسا گفت:

— به این سبب است، رادیون رومانویچ، که من از شما مخصوصاً متشکرم که از چشیدن نان و نمک من حتی در چنین شرایطی امتناع نکرده‌اید؛ هرچند یقین دارم که فقط رفاقت شما با شوهر مرحوم موجب شده است که قول خود را نگاه دارید.

سپس بار دیگر با وقار و شایستگی همه میهمانان را برانداز کرد و ناگهان با توجهی خاص و با صدائی بلند از پیرمرد کوی که آن طرف میز نشسته بود، پرسید که آیا دیگر گوشت سرخ شده نمی‌خواهد و آیا به او شراب سرخ لیسبنی داده‌اند؟ پیرمرد جوابی نداد و تا مدتی نمی‌توانست بفهمد که از او چه سؤالی شده است، هرچند کسانی که در کنارش نشسته بودند برای مزاح حتی از اطراف تکانش می‌دادند. اما پیرمرد فقط با دهانی باز به اطراف نگریست و با این کار بیشتر موجب خنده جمع شد.

کاترینا ایوانونا خطاب به راسکلنیکف ادامه داد:

— ببینید چه دلچکی است! نگاه کنید، نگاه کنید، اصلاً برای

چه او را آورده‌اند؟ اما دربارهٔ پتر پتروویچ باید بگویم همیشه به او اعتماد داشته‌ام و البته که او شبیه...

سپس باخشونت و باصدای بلند و قیافه‌ای پینهایت جلدی و سخت بطوری که آملیا ایوانونا از دیدن آن حتی جا خورد، به او گفت:
 - بهیچ وجه به آن زنان بزرگ کردهٔ شلخته شما که نزد پدرجانم به آشپزخانه هم راهشان نمی‌دادند و مرحوم شوهرم نیز فقط به دلیل مهربانی بی‌پایانش به آنها افتخار شرفیابی می‌داد، شباهت ندارد.

ناگهان مأمور بازنشسته خرید آذوقه در حالی که دوازدهمین گیللاس و دکا را خالی می‌کرد، داد زد:
 - بله، مشروب را دوست می‌داشت، واقعاً دوست می‌داشت و زیاد هم می‌خورد!...

کاترینا ایوانونا بیدرتک به او حمله کرد و گفت:
 - مرحوم شوهرم واقعاً این ضعف را داشت و همه از آن مطلعند، اما شخص مهربان و شریفی بود که خانوادهٔ خود را دوست می‌داشت و محترم می‌شمرد. يك عیب داشت یعنی از روی مهربانی ذاتی خود بیش از حد به مردم فاسد اعتماد می‌کرد. خدا می‌داند که با چه کسانی هم‌پیاله می‌شد، با کسانی که ارزش تخت کفش او را هم نداشتند! فکرش را بکنید، رادیون رومانویچ، در جیبش خروس قندی یافتند؛ کاملاً مست بود، اما باز به فکر بچه‌هایش بود.
 مأمور خرید آذوقه فریاد زد:

- خ.. روس؟ شما گفتید خروس؟
 کاترینا ایوانونا موقرانه جواب نداد، بلکه به فکر فرو رفت و آهی کشید. سپس خطاب به راسکلنیکف گفت:

- شما هم لابد مانند همه فکر می‌کنید که زیاده از حد نسبت به او سختگیر بودم، اما چنین نیست! به من احترام می‌گذاشت و زیاد هم احترام می‌گذاشت. آدم مهربان و با صفاتی بودا بعضی وقتها آنقدر دلم بحالش می‌سوخت! گاه می‌نشست و از گوشهٔ چشم به من نگاه می‌کرد، خیلی دلم به حالش می‌سوخت. دلم می‌خواست

نوازشش کنم اما بعد فکر می‌کردم که «اگر نوازشش کنم، باز مست می‌کند.» فقط با رفتار سخت ممکن بود جلو او را تا حدی گرفت.

مأمور خرید آذوقه در حالی که یک گیلان دیگر و دکا برای خود ریخت، نمره کشید:

– بله، کشیدن مو پیش می‌آمد و کم هم اتفاق نمی‌افتاد.
کاترینا ایوانونا سخنانش را قطع کرد:

– نه تنها با کشیدن مو، بلکه با جارو هم گاهی مفید است، خدمت بعضی از احمقها رسیدن. البته من اکنون راجع به آن مرحوم صحبت نمی‌کنم.

لکه‌های قرمز روی گونه‌هایش بیش از پیش به سرخی گزاشیده و سینه‌اش به تلاطم درآمده بود. یک لحظه دیگر لازم بود تا ماجرا را شروع کند. بسیاری پوزخند می‌زدند و معلوم بود که برای آنان این امر مطبوع است. مأمور خرید آذوقه را از هر طرف هول می‌دادند و چیزی به گوشش می‌گفتند. واضح بود که می‌خواستند آن دو را به جان هم اندازند.

مأمور خرید آذوقه شروع کرد:

– اجازه دهید بیرسم. شما درباره چه... یعنی درباره چه کسی... همین الساعه... اما نه، لازم نیست! کار بیپوده‌ای است! بیوه است، بیوه! می‌بخشم و تسلیم می‌شوم! و باز برای خود کمی ودکا ریخت. راسکلنیکف نشسته بود و آهسته و با تنفر گوش می‌داد و غذائی را که کاترینا ایوانونا پی در پی در بشقاب او می‌نهاد، فقط برای احترام می‌چشید تا او را نرنجاند.

راسکلنیکف با دقت مواظب سونیا بود. اما سونیا بیش از پیش نگران و مضطرب می‌نمود. احساس می‌کرد که این مجلس یادبود آرام پایان نخواهد گرفت و با ترس به ازدیاد خشم کاترینا ایوانونا می‌نگریست. در ضمن می‌دانست که مهمترین دلیل بی‌اعتنائی آن دو زن مستاجر تازه‌وارد نسبت به دعوت کاترینا ایوانونا، خود او، یعنی سونیا بوده است. از خود آملیا ایوانونا شنیده بود که مادر دختر، حتی از آن دعوت رنجیده و پرسیده بود: «چگونه می‌تواند

دخترش را پهلوی آن دختره بنشانند؟ سونیا احساس می‌کرد که کاترینا ایوانونا به نحوی این مطلب را فهمیده است، و توهین به او یعنی به سونیا، به کاترینا ایوانونا گرانتر می‌آمد تا توهین به خود او یا به بچه‌های خودش و یا به پدر مرحوم. خلاصه این توهین، توهین عظیمی بود و سونیا می‌دانست که کاترینا ایوانونا اکنون دیگر آرام نخواهد گرفت تا «به این زنان پاچه ورمالیده نشان دهد که هر دوی آنها...» و غیره و غیره... گوئی کسی عمداً از آن سر میز بشقابی با نان سیاهی که به شکل دو قلب تیر خورده پخته شده بود، برای سونیا فرستاد. کاترینا ایوانونا برافروخت و بیدرنک با صدائی رسا که به آن سر میز هم می‌رسید، گفت که فرستنده بشقاب البته «الاغ مستی است». آمالیا ایوانونا هم که دلش گواهی پیشامد نامطبوعی را می‌داد و درعین حال از ته دل از تبختر کاترینا ایوانونا رنجیده بود، برای اینکه احساس بدی را که در میهمانان ایجاد شده بود برطرف سازد و در ضمن مقام خود را در نظر عموم بالا ببرد بدون جهت ناگهان به شرح داستانی پرداخت و به زبان روسی شکسته بسته گفت که یکی از آشنایانش «کارل» کارمند داروخانه شبی دیروقت سوار درشکه می‌رفت و درشکه‌چی خواست او را بکشد و او خیلی تمنا کرد که نکشدش، گریه کرد و دستها را برهم نهاد و ترسید، و از ترس قلبش ترکید. کاترینا ایوانونا هر چند تبسمی نمود اما فوراً متذکر شد که آمالیا ایوانونا نمی‌بایستی به زبان روسی قصه بگوید. آمالیا ایوانونا هم بیش از پیش رنجید و باز به زبان بد روسی اعتراض کرد که «پدر او در برلین شخص بسیار بسیار مهمی بوده و همیشه در راه رفتن دستهایش در جیب می‌رفت» کاترینا ایوانونا که نکته‌سنج بود، طاقت نیاورد و قهقهه را سرداد، بطوری که آمالیا ایوانونا نزدیک بود آخرین طاقتش طاق شود و بزحمت خودداری کرد.

کاترینا ایوانونا که مجدداً سر حال آمده بود، فوراً به نجوا به واسکلنیکف گفت:

— عجب حیوانی است! می‌خواست بگوید که دستش را در جیب می‌نهد، اما طوری گفت که گویی دستش را در جیب دیگران می‌کرد. هه، هه، هه! هیچ ملتفت شده‌اید، رادیون رومانویچ، که همه این خارجی‌ها پترزبورگی، بخصوص آلمانی‌ها که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، همه احمق‌تر از ما هستند! خوب تصدیق کنید، آیا این معنی دارد که «کارل، کارمند داروخانه از ترس قلبش ترکید» واقعا هم، مگر بچه‌ننه بود تا به جای اینکه دست و پای درشکه‌چی را ببندد، دستها را برهم نهاد و گریه کرد و خیلی خواهش کرده زن احمق! تازه خیال می‌کند که داستانش بسیار مؤثر است و حتی تصور نمی‌کند که احمقانه است! به نظر من آن مرد مأمور خرید آذوقه بسیار عاقلتر از اوست. لاقلاً معلوم است که گمراه است و تمام قوه تفکرش را در مستی بیاد داده، ولی اینها آخر، همه‌شان آنقدر منظم و مرتب و جدیند... نگاهش کنید، نشسته و چشمهایش را از حدقه بیرون آورده است. خشمناک است، خشمناک! هه، هه، هه! اهه، اهه، اهه!

کاترینا ایوانونا که سرحال آمده بود، فوری به شرح جزئیات پرداخت و ناگهان گفت که چگونه با بدست آوردن مقرری حتماً در شهر «ت...» یعنی زادگاه خود برای دوشیزگان نجیب‌زاده، شبانه‌روزی درست خواهد کرد.

این مطلب را هنوز کاترینا ایوانونا به راسکلنیکف نگفته بود و به این جهت فوری به توضیح جزئیات جالب نظر پرداخت. معلوم نیست ناگهان «آن تقدیرنامه» ای که مرحوم مارمالادف در آبخوفروشی ذکر کرده بود، هنگامی که از رقص کاترینا ایوانونا در روز فارغ‌التحصیلی خود از آموزشگاه در مقابل استاندار سخن می‌گفت، چگونه اکنون به دست کاترینا ایوانونا افتاده بود. این تقدیرنامه از قرار معلوم می‌بایستی اکنون به عنوان شاهد و جواز گشودن شبانه‌روزی باشد، اما از این مهمتر، ورقه مزبور به این قصد همراه آورده شده بود تا چنانچه آن «دو زن بزرگ‌کرده» پاچه ورمالیده به مجلس یادبود بیایند، موجب شکست قطعی آنان گردد و بطور روشن

به آنان ثابت شود که کاترینا ایوانونا از خانواده بسیار نجیب و حتی می‌توان گفت از «خانواده اشرافی» و دختر سرهنگی است، و به هر حال بهتر از دیگران است که در پی ماجراهائی هستند و در این اواخر تعدادشان زیاد شده است. «تقدیرنامه» فوراً دست به دست بین مهمانان مست گشت و کاترینا ایوانونا هم مانع آن نمی‌شد، زیرا در آن واقعاً با حروف درشت نوشته شده بود که وی دختر درجه‌دار مهمی از هنگ سوار، یعنی تقریباً دختر سرهنگی است. چون آتشش بالا گرفته بود، کاترینا ایوانونا بیدرتنگ به شرح زندگی آینده آرام و زیبای شهر «ت...» پرداخت. درباره معلمینی که برای تدریس به مدرسه خود دعوت خواهد کرد، و راجع به مانگوه آن پیرمرد فرانسوی که به‌خود او در آموزشگاه فرانسه می‌آموخته است و هنوز هم قطعاً در شهر «ت...» زندگی می‌کند صحبتی طرلانی کرد و افزود که این مرد قطعاً هم‌اکنون نیز با کوچکترین پاداشی به خدمت او درخواهد آمد. سرانجام کار به سونیا کشید، که او هم با کاترینا ایوانونا به شهر «ت...» خواهد رفت و به او در تمام کارها کمک خواهد کرد. اما در این موقع کسی از طرف دیگر میز پوزخندی زد. هرچند کاترینا ایوانونا کوشید تا وانمود کند که ملتفت خنده آن سرمیز نشده است، اما بیدرتنگ در حالی که صدای خود را بلندتر نمود، باحرارت به شرح استعدادهای غیرقابل شك سوفیا سمیونونا و کمکی که او می‌تواند به‌وی بکند، پرداخت و درباره «حجب و صبر و فداکاری و نجابت و تربیت» او سخن گفت و در ضمن گونه او را نوازش کرد و از جای خود کمی برخاست و دوبار او را بوسید. سونیا برافروخت و کاترینا ایوانونا ناگهان به‌گریه افتاد و فوراً با خود گفت که «احمقی است با اعصاب ضعیف... که زیاد ناراحت شده است، و اصولاً موقع آن رسیده که میهمانی پایان یابد و چون غذا صرف شده است، هنگام جای دادن است.»

آمالیا ایوانونا که از شرکت نکردن در محاورات و از اینکه کسی اصولاً به او گوش نمی‌داد کاملاً رنجیده بود، در این اثنا ناگهان آخرین

تلاش خود را کرد و با غمی نهفته مطلبی بسیار جدی و عمیق را به اطلاع کاترینا ایوانونا رسانید و متذکر شد که در شبانه‌روزی آینده باید توجه مخصوص به لباس زیر دختران کرد و «در ضمن باید خانم خوبی آنجا باشد که مواظب رخت و لباس دختران باشد و نیز باید مواظب بود که دختران جوان پنهانی در شب هیچ نوع کتاب رمان نخوانند.» کاترینا ایوانونا که واقعاً ناراحت و بسیار خسته می‌نمود و مجلس تذکر بکلی حوصله‌اش را بسر برده بود، فوراً سخنان آمالیا ایوانونا را قطع کرد و گفت که مزخرف می‌گویند و چیزی نمی‌فهمد. مراقبت رختها، کار جامه‌داران شبانه‌روزیهاست، نه کار رئیس يك شبانه‌روزی نجبا، و اما درباره خواندن رمان، این مطلب بکلی خارج از ادب است و تمنا دارد که آمالیا ایوانونا سکوت کند. آمالیا ایوانونا برانگیخته شد و با خشم به زبان شکسته روسی گفت که او «فقط از لحاظ خیرخواهی، و خیرخواهی محض، این تذکر را داده و اصولاً مدتی است که کرایه منزل آنها پرداخت نشده است.» کاترینا ایوانونا فوراً او را به جای خود نشاند و گفت که دروغ می‌گویند و خیر او را نمی‌خواهد، زیرا همین دیروز هنگامی که آن مرحوم هنوز در بستر مرگ بود، آمالیا ایوانونا به خاطر کرایه منزل نزدیک بود جان او را بگیرد. در پاسخ این کلمات آمالیا ایوانونا تذکر داد که او «آن خانمها را دعوت کرد، اما آنها نیامدند چون خانمهای نجیبی هستند و نمی‌توانند نزد خانمی که شریف نباشد بیایند.» کاترینا ایوانونا فوراً اظهار نمود که چون او خود کلفت کثیفی بیش نیست لذا درباره نجابت واقعی نمی‌تواند قضاوت کند. آمالیا ایوانونا طاقت نیاورد و فوراً اعلام نمود که «پدرش در برلن شخصی بسیار مهمی بود و وقتی راه می‌رفت هر دو دست را در جیب می‌نهاد و مرتب پوف، پوف می‌کرد!» و برای اینکه پدر خود را بهتر مجسم کند، آمالیا ایوانونا از روی صندلی برجست و هر دو دست را در جیبهایش نهاد، در گونه‌هایش باد انداخت و صداهای نامفهومی شبیه به «پوف، پوف» از دهان خود خارج کرد که با خنده همه مستأجران درآمیخت. اینان وقوع نزدیک زد و خورد را احساس می‌کردند و مخصوصاً آتش خشم

صاحبخانه را دامن می‌زدند. اما تحمل این موضوع دیگر بر کاترینا ایوانونا گران آمد. بیدرتنگ با صدائی رسا گفت امکان دارد که آمالیا ایوانونا اصولاً پدری نداشته باشد؛ فقط زنی مست و غربتی باشد که ساکن پترزبورگ شده و لابد قبلاً به عنوان آشپز یا از آن‌هم بدتر، درجائی خدمت می‌کرده است. رنگ آمالیا ایوانونا چون خرچنگهائی که در آب داغ انداخته باشند، سرخ شد و فریاد زد که شاید خود کاترینا ایوانونا پدر نداشته والا پدر او اهل برلن بود و سرداری بلند می‌پوشید و همیشه پوف، پوف می‌کرد. کاترینا ایوانونا با انزجار تذکر داد که اصل و نسب او برای همه روشن است و بعلاوه در همین تقدیرنامه با حروف درشت چاپ شده است که پدرش سرهنگ است، لکن پدر آمالیا ایوانونا، اگر واقعاً پدری در گوشه و کناری داشته، لابد يك نفر خارجی پترزبورگی بود که به شیرفروشی می‌پرداخته، اما بیش از همه احتمال می‌رود که اصلاً پدری نداشته است، زیرا تا به حال هم معلوم نیست که او را چگونه باید خواند آمالیا ایوانونا یا آمالیا لودویگونا؟

در این موقع آمالیا ایوانونا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود و به میز مشت می‌کوبید، فریاد کرد که او آمالیا ایوانونا است، نه لودویگونا و نام پدرش ایوان بوده است و سمت کدخدائی داشته و حال آنکه پدر کاترینا ایوانونا هرگز کدخدا نبوده است. کاترینا ایوانونا از روی صندلی برخاست و با صدائی جدی که بظاهر آرام می‌نمود، (هرچند رنگش سفید و سینه‌اش سخت متلاطم بود) تذکر داد که «اگر او يك بار دیگر جسارت کند و پدر پست خود را با پدر او دريك کفه بنهد، شخصاً کلاه توری آمالیا ایوانونا را از سرش کنده، زیر پا لگدمال خواهد کرد.»

به محض شنیدن این مطلب آمالیا ایوانونا شروع به دویدن در اتاق نمود و با تمام قوا فریاد کرد که او صاحبخانه است و کاترینا ایوانونا باید فوراً این خانه را ترك کند. و سپس معلوم نیست به چه دلیل مشغول برداشتن قاشقهای نقره از روی میز شد. سر و صدائی زیاد برخاست، بچه‌ها به گریه افتادند. سونیا خود را به

سوی کاترینا ایوانونا افکند تا او را آرام کند. اما چون آمالیا ایوانونا ناگهان مطلبی درباره جواز زرد بخاطر آورد و اعلام کرد، کاترینا ایوانونا سونیا را عقب زدو به آمالیا ایوانونا حمله برد تا تهدید خود را درمورد کلاه توری عملی کند. در این لحظه در باز شد و ناگهان پتر پتروویچ لوژین در آستانه در ظاهر گردید، ایستاد و با نگاهی جدی و دقیق همه جمع را برانداز کرد. کاترینا ایوانونا به سوی او شتافت و فریاد برآورد:

۳

– پتر پتروویچ! لاقل شما از من دفاع کنید! به این موجود احمق بفهمانید که نباید جسارت ورزد و با خانم شریفی که در بدبختی است، چنین رفتار کند... برای چنین اعمالی دادگاه موجود است... من پیش خود استاندار خواهم رفت... آن وقت باید جواب دهد... به یاد نان و نمک پدرم از کودکان صغیر من دفاع کنید!

پتر پتروویچ که با تکان دادن دستهای خود گوئی از نزدیک شدن کاترینا ایوانوونا می‌خواست جلوگیری کند، گفت:

– خانم اجازه بفرمائید... اجازه دهید، اجازه دهید خانم، همانطوری که خودتان می‌دانید من افتخار آشنائی با ابوی شما را نداشتم... اجازه دهید خانم، (کسی خنده بلند سر داد) و دردعواهای دائم شما با آمالیا ایوانوونا هم خیال شرکت ندارم... من برای کار خود آمده‌ام... می‌خواهم فوراً با دختر خوانده شما سوفیا... ایوانوونا، گویا اسمشان چنین است؟... مذاکره‌ای بنمایم. اجازه دهید بگذرم.

و پتر پتروویچ يك پهلوی از کنار کاترینا ایوانوونا گذشت و به سوی سوئیا که در گوشه مقابل اتاق ایستاده بود، روان شد.

کاترینا ایوانوونا همانطور که ایستاده بود، باقی ماند. گوئی صاعقه او را برجای خود خشک کرده بود. نمی‌توانست دریابد که چگونه پتر پتروویچ می‌توانست نان و نمک پدرش را نفی کند. همینکه این «نان و نمک» را اختراع نمود، خودش هم به حقیقت آن کاملاً ایمان آورد. لحن کاری پتر پتروویچ نیز که خشک و حتی حاری نوعی تهدید

بود، موجب تحیر او گشت. رویهمرفته همه کم کم با ظاهر شدن این مرد آرام گرفتند. گذشته از اینکه وجود این شخص «کاری و جدی» در چنین جمعی بسیار نامتجانس می نمود، بخوبی معلوم می شد که او برای امر مهمی آمده است و لابد دلیل خارق العاده ای توانسته است او را به این جمع بکشاند و در این صورت هم اکنون اتفاقی رخ خواهد داد و حادثه ای پیش خواهد آمد. راسکلنیکف که نزدیک سونیا ایستاده بود، کنار رفت تا به پتر پتروویچ راه دهد اما او کوئی اصلا ملتفت جوان نشد. پس از لحظه ای لبزیاتنیکف نیز در آستانه در ظاهر گشت، وارد اتاق نشد بلکه همانجا با کنجکاوی مخصوص، شبیه به تعجب، توقف کرد. بنظر می رسید که بهیچ وجه نمی توانست مطلبی را درک کند.

پتر پتروویچ بطور کلی بدون آنکه کسی را خطاب کند، گفت:
 — ببخشید من شاید صحبتهایتان را قطع کردم، اما مطلب بسیار مهم است، من حتی از تذکر آن در مقابل جمع خوشوقتم. آمالیا ایوانونا از شما استدعا می کنم به عنوان صاحبخانه به صحبتهایم با سوفیا ایوانونا توجه نمائید.
 سپس خطاب به دختر جوان که بینهایت متحیر و بیمناک می نمود، گفت:

— سوفیا ایوانونا، از روی میز من در اتاق دوستم آقای آندره سمیونویچ لبزیاتنیکف، فوراً پس از رفتن شما يك اسکناس صد روبلی متعلق به اینجانب ناپدید شد. اگر شما به هر نحوی که باشد می دانید که آن اسکناس اکنون کجاست، به شما قول شرف می دهم و همه را به شهادت می گیرم که ماجرا به همین جا خاتمه یابد. در غیر این صورت مجبور خواهم شد به اقداماتی جدی دست زنم و آن وقت... هرچه دیدید از چشم خود دیده اید.

سکوت محض اتاق را فرا گرفت. حتی کودکانی که گریه می کردند، ساکت شدند. سونیا با رنگی شبیه به مرده ایستاده بود و به لوژین می نگریست و نمی توانست پاسخ دهد. کوئی هنوز مطلب را نفهمیده بود. چند ثانیه گذشت.

لوژین به او خیره شد و پرسید:

– خوب، چه می گوئید؟

سونیا بالاخره با صدائی ضعیف جواب داد:

– من نمی دانم... من هیچ چیز نمی دانم...

– نه؟ نمی دانید؟

پس از این کلمات لوژین باز چند ثانیه ای سکوت کرد و آنگاه با صدائی جدی که هنوز جای آشتی را باقی می گذاشت گفت:

– مادموازل، فکر کنید، دقت کنید، من هنوز حاضرم به شما فرصت تفکر بدهم، ملاحظه فرمائید؛ اگر من آنقدر مطمئن نبودم، واضح است با تجربیاتی که دارم، جسارت نمی کردم اینچنین مستقیم شما را مقصر بدانم زیرا برای چنین تهمت مستقیم در ملا عام اگر دروغ یا حتی اشتباه باشد، من خود بنحوی مسئول هستم. من این را می دانم. امروز صبح من برای احتیاجات شخصی خود چند چك به مبلغ سه هزار روبل خرید کردم. صورت حساب در کتابچه یادداشت من نوشته شده است. وقتی به خانه آمدم، بنا بر شهادت آندره سمیونویچ لزیاتنیکف مشغول شمارش پول شدم و پس از شمردن دوهزار و سیصد روبل آنها را در کیف پول و کیف را در جیب پهلوی کتف نهادم. روی میز قریب پانصد روبل اسکناس که بین آنها سه اسکناس یکصد روبلی بود باقی ماند. در این اثنا شما وارد شدید، بنا بر خواهش خودم، و مدتی آنجا بودید و سپس با ناراحتی زیاد بطوری که حتی سه بار در وسط صحبت برخاستید، به دلیلی خواستید بروید، گو اینکه صحبت ما هنوز پایان نیافته بود. آندره سمیونویچ می توانند در این مورد شهادت دهند، لابد شما خودتان، مادموازل، تأیید و تصدیق خواهید کرد که من شما را توسط آندره سمیونویچ فقط برای آن احضار کرده بودم تا با شما درباره صفار و وضع رقت بار قوم و خویشان کاترینا ایوانونا (که نتوانسته بودم در مجلس یادبودشان حاضر شوم) مذاکره کنم و بگویم که ممکن است اقدامی کرد از قبیل جمع آوری امضا یا ترتیب لاتاری یا چیزی شبیه به اینها. شما از من تشکر نمودید و حتی در چشمانتان اشك حلقه زد. من همه چیز را آنطور که بود حکایت می کنم تا اینکه اولاً به شما یادآوری کرده

باشم و ثانیاً به شما نشان دهم که از حافظه من کوچکترین مطلبی زدوده نشده است. سپس من از روی میز اسکناسی ده روبلی برداشتم و از طرف خود برای کمک به قوم و خویشان به عنوان کمک اولیه دادم. تمام اینها را آندره سمیونویچ دیده است. آنگاه شما را تا دم در مشایعت کردم، و شما همچنان ناراحت بودید، و هنگامی که با آندره سمیونویچ تنها ماندم، قریب ده دقیقه با هم گفتگو نمودیم. آندره سمیونویچ خارج شد و من مجدداً به سوی میزی که اسکناسها روی آن بود، بازگشتم تا پس از شمردن آنها، چنانکه قبلاً فکرش را کرده بودم، درجائی جدا بگذارم. باکمال تعجب دیدم که یکی از صد روبلیها نیست. اکنون لطفاً قضاوت کنید، در مورد آندره سمیونویچ که من بهیچوجه نمی توانم شك کنم، حتی از تصور آن هم شرم دارم. در شمارش پولها هم نمی توانم اشتباه کنم زیرا يك لحظه قبل از آمدن شما، پس از بررسی پولها، حسابم درست بود. خودتان تصدیق کنید با در نظر گرفتن ناراحتی و عجله تان در رفتن و گذاردن دستتان برای مدتی به روی میز؛ و با توجه به وضع اجتماعی شما و عاداتی که بر آن مترتب است، من باکمال وحشت، وقتی برخلاف اراده ام مجبور به سوءظن شده ام که البته توأم با شقاوت، ولی عادلانه است! باید اضافه و تکرار کنم که با وجود تمام یقینی که دارم، خوب می فهمم که با اینهمه در این تهمت برایم مسئولیت و خطری موجود است اما چنانکه می بینید من موضوع را نادیده نگرفتم و اعتراض کردم و به شما می گویم چرا چنین کردم: فقط... بله، فقط به دلیل حق شناسی بیحد شما خانم! چرا؟ آخر، من شما را به خاطر قوم و خویش بیچاره تان دعوت کردم و به شما کمک شخصی خود را بالغ بر ده روبل تقدیم کردم و آن وقت شما فوراً و در همانجا پاداش مرا باچنان رفتاری می دهید! نه، این دیگر تعریفی ندارد! حتی احتیاج به درس عبرتی دارد. خوب قضاوت کنید. بعلاوه مانند يك دوست صمیمی از شما خواهش می کنم - زیرا در این دقیقه شما محال است دوست بهتری داشته باشید - بهوش آئید!

و الا اغماضی نخواهم داشت! خوب، پس چه می گوئید؟

سونیا با وحشت تمام زمزمه کرد:
 - من از روی میز شما چیزی برنداشتم، شما خودتان دهروبل
 به من دادید که اینجاست، آنرا بگیرید.
 و سونیا دستمال را از جیب بیرون آورد گره آنرا یافت و
 بازش کرد و اسکناس دهروبلی را بیرون کشید و دست خود را به سوی
 لوژین دراز کرد.

لوژین بی آنکه اسکناس را بپذیرد بالحنی سرزنش آمیز و مصر گفت:
 - درباره بقیه صد روبل شما همچنان اعتراف نمی کنید؟
 سونیا به اطراف خود نگریست. همه به او با قیافه های بسیار
 وحشتناک جدی و تمسخر آمیز می نگریستند. نگاهی به اسکلنیکف
 افکند... جوان در حالی که دستها را به روی سینه صلیب کرده بود
 کنار دیوار ایستاده، با چشمانی مشتعل به او نگاه می کرد.
 سونیا ناله کرد:

- خداوند!!

لوژین آهسته و حتی با مهربانی گفت:
 - آملیا ایوانوئا، باید به پلیس اطلاع داد و به این جهت از شما
 خواهش می کنم فعلا به دنبال سرایدار بفرستید.
 آملیا ایوانوئا دستها را برافشانند و به آلمانی و روسی مخلوط
 گفت:

- خدای بزرگوار! می دانستم که اودزد است!

لوژین کلمات او را دنبال کرد:

- شما می دانستید؟ پس معلوم می شود دلیلی داشتید که چنین
 نتیجه ای بگیرید. آملیا ایوانوئی محترم، خواهش می کنم این کلمات
 را هر چند که در مقابل شاهدان ادا کردید، به خاطر داشته باشید.
 ناگهان از هر سو سرو صدا برخاست و همه بحرکت درآمدند.
 کاترینا ایوانوئا که تازه به خود آمده بود، داد زد:

- چطور!

و فوراً خود را به سوی لوژین افکند:

- چ... طور! شما او را متهم به دزدی می کنید؟ سونیا را؟ ای

پست فطرتان، پست فطرتان!

و پس از اینکه خود را به سونیا رسانید او را چنان با دستهای لاغر و خشک خود در آغوش گرفت که انگار لای منگنه قرارش داد.

– سونیا! تو به چه جراتی این دهروبل را از او گرفتی! ای

بی عقل! بده به من! فوراً دهروبل را بده اینجا! بیا!

و پس از اینکه کاترینا ایوانونا اسکناس را از سونیا گرفت، آنرا در چنگ خود فشرد و مستقیماً به صورت لوژین پرتاب کرد. گلوله کاغد به چشم او اصابت کرد و به زمین افتاد. آمالیا ایوانونا دوید تا اسکناس را بردارد. پتر پتروویچ عصبانی شد و فریاد کرد.

– این دیوانه را نگاه دارید.

در این اثنا در آستانه درکنار لبزیاتنیکف چند نفر دیگر به چشم خوردند که بین آنان دو خانم مدعو تازه وارد هم بودند.

کاترینا ایوانونا با ناله داد زد:

– چه؟ دیوانه را؟ من دیوانه هستم؟ احمق! تو خود احمق!

ای قانونی سنگدل، آدم پست! سونیا، سونیا پول او را بردارد! سونیا دزد باشد! نمی دانی که او ممکن است حتی به تو هم بخششی کند! احمق!

و کاترینا ایوانونا خنده ای بیمارانه سرداد:

– هرگز چنین احمقی دیده بودید؟

و با این جمله خود را به هر سو می افکند و به لوژین اشاره

می کرد و چون ناگهان صاحبخانه را دید، ادامه داد:

– چطور؟ تو هم با اوئی؟ تو هم ای کالباس فروش، حرف او

را تأیید می کنی؟ که سونیا دزد است، ای مرغ پروسی گرینولین –

پوش! ای بی همه چیزها! آخر او که از این اتاق خارج نشد و همینکه

از پیش تو بی شرف بازآمد، همینجا درکنار رادیون رومانویچ

نشست!... بیائید او را بگردید! چون او که از اتاق بیرون نرفت،

پس پول باید پیشش باشد. بیا بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر! و اما

اگر آنرا نیافتی، آن وقت دیگر باید ببخشی آقا، جواب باید بدهی!

پیش اعلیحضرت، پیش تزار، نزد خود تزار خواهم رفت و به پایش

خواهم افتاد. همین امروز، همین امروز، من بیکسم، یتیم! به من راه خواهند داد! خیال می‌کنی راهم نمی‌دهند! اشتباه می‌کنی، می‌روم. تو پیش خود حساب کردی که او محجوب و افتاده است؟ تو به همین امیدوار بودی؟ اما من برادر، در عوض زرنگم، کورخوانده‌ای بیا بگرد، بگرد، بگرد، ده بگرد دیگر.

و کاترینا ایوانونا باعصبانیت بینهایت دست لوژین را می‌کشید تا به سونیا نزدیکش کند.

— من حاضرم و جواب رفتارم را هم می‌دهم... اما آرام بگیرد خانم، آرام بگیرد! من خیلی خوب می‌بینم که شما زرنگ هستید!... سپس زمزمه‌کنان ادامه داد:

— این... این که... این... چگونه ممکن است؟... این کار را باید در مقابل پلیس انجام داد... گرچه، اکنون هم شاهد... بیش از حد لزوم شاهد هست... من حاضرم... اما به هر حال این کار برای یک مرد قدری مشکل است... از لحاظ تفاوت جنسی... مگر اینکه به کمک آملیا ایوانونا... گرچه، این طرز کار نیست... آخر، چطور ممکن است؟

کاترینا ایوانونا فریاد کشید:

— هر کسی را که می‌خواهید! هر کسی که می‌خواهید بگوئید او را بگرد! سونیا، جیبهایت را پشت‌ورو کن! آها همینطور! ببین، حیوان، اینها، خالی است در این یکی فقط دستمال هست و جیب بکلی خالی است، می‌بینی! اینهم جیب دیگر. بیا، بیا، می‌بینی، می‌بینی!

و کاترینا ایوانونا نه تنها از درون جیبها را بیرون کشید بلکه آنها را بکلی درآورد، اما از جیب دوم دست راست ناگهان کاغدی بیرون پرید و پس از اینکه در هوا چرخ می‌زد، نزدیک پای لوژین به زمین افتاد. این را همه دیدند: بسیاری باصدائی بلند تعجب نمودند. پتر پتروویچ خم شد، کاغذ را با دو انگشت از زمین بلند کرد، در مقابل همه نگه داشت و آن را از هم گشود. اسکناسی بود صد روبلی که هشت تا خورده بود. پتر پتروویچ دست خود را دور

چرخانید و اسکناس را به همه نشان داد.
 آمالیا ایوانونا با روسی شکسته بسته‌اش نمره زد:
 - دزد! گم‌شو از این خانه! پلیس، پلیس، آنها را باید به
 سیبری فرستاد!

از هر سو صدای تعجب برخاست. راسکلنیکف همچنان
 ساکت بود، چشم از سونیا بر نمی‌داشت و فقط گاهی نگاه خود را
 بسرعت متوجه لوژین می‌نمود. سونیا در همانجا ایستاده و گوئی
 حواس خود را از دست داده بود، حتی متحیر هم نمی‌نمود. اما ناگهان
 تمامی چهره‌اش چون خون سرخ شد، فریادی زد و با دستهای خود
 صورتش را پنهان کرد و فریادی استغاثه‌آمیز برآورد:

- نه، من این کار را نکردم. من پولی برنداشتم. خبر ندارم!
 و خود را به سوی کاترینا ایوانونا افکند. زن بیمار او را
 سخت به سینه خود فشرد چنانکه گفتی با سپر سینه‌خود می‌خواست
 از گزند همه محفوظش بدارد، و در حالی که چون کودکی در دستهای
 خود تکانش می‌داد و می‌بوسیدش و دستهایش را به نوبت بر لب
 می‌نهاد و می‌بوسید، با وجود شواهد گویا فریاد می‌کرد:

- سونیا! سونیا! من باور نمی‌کنم... که تو برداشته باشی!
 واقعاً اینها چه مردم احمقی هستند! خداوندا.
 و سپس خطاب به مردم ادامه داد:

- احمقها، شما هنوز نمی‌دانید، نمی‌دانید که او چه قلبی دارد،
 چگونه دختری است! دزدی کند؟ او! آخرین پیراهن خود را از تن
 بیرون خواهد کرد، آن را خواهد فروخت، برهنه به راه خواهد افتاد
 و همه را اگر محتاج باشید، به شما خواهد داد. اینچنین آدمی
 است! جواز را هم برای این گرفت که بچه‌های من از گرسنگی
 داشتند می‌مردند، خودش را به خاطر ما فروخت... ای مرحوم،
 مرحوم! ای بیچاره مرحوم، می‌بینی؟ می‌بینی؟ این هم مجلس یادبود!
 چرا از او پشیمانی نمی‌کنید؟ شما هم باور کردید؟ هیچکدام ارزش
 انگشت کوچک او را ندارید. هیچکدام، هیچکدام! خدایا، آخر دفاع
 کنید!

شکوه کاترینا ایوانونای شوهر مرده مسلول بیچاره، در جمع تأثیر زیاد نمود. در قیافه و در چهره دردمند و از بیماری سل خشکیده او، در لبهای خشک و ملتهب و در صدای گرفته فریاد او، در زاری کودکانه و در اعتماد صمیمانه و پر یأس او که در حال التماس، پشتیبانی از سونیا در آن نهفته بود، آنقدر عوامل دلخراش و مصیبت کشیده بچشم می‌خورد که بنظر می‌رسید دل همه به حال زن بدبخت سوخت. دست کم پتر پتروویچ فوراً اظهار ترحم نمود و با صدائی مؤثر گفت:

— خانم، خانم! این امر مربوط به شما نیست! هیچکس در متهم ساختن شما جسارت نخواهد کرد، بخصوص که خود شما، با برگرداندن جیبهای او پول را یافتید. واضح است که اصلاً بی‌اطلاع بودید. بسیار، بسیار افسوس می‌خورم که فقر سوفیا سمیونونا را به این کار وادار کرده است، اما آخر مادموازل، چرا نخواستید اعتراف کنید؟ از رسوائی می‌ترسیدید؟ اولین بار بود؟ شاید حواستان پرت شد؟ کاملاً مفهوم است... با اینهمه چرا کار را به اینجا کشانیدید!

سپس خطاب به همه حضار گفت:

— آقایان، آقایان! چون بسیار متأثرم و احساس همدردی می‌کنم، با وجود توهینهای شخصی، حاضرم چشم‌پوشی کنم. آنگاه رو به سونیا گفت:

— مادموازل، انشاءالله خجالت کنونی برای آینده‌تان درس عبرتی گردد. اما من دنباله کار را نمی‌گیرم و بناچار آن را نادیده می‌گیرم، بس است!

پتر پتروویچ از زیر چشم به راسکلنیکف نگریست. نگاههای آنان به یکدیگر تلاقی نمود. نگاه سوزان راسکلنیکف حاضر بود او را تبدیل به خاکستر کند، اما کاترینا ایوانونا، گوئی دیگر چیزی نمی‌شنید. چون دیوانگان سونیا را در آغوش گرفته و می‌بوسید. بچه‌ها هم از هر طرف با دستهای کوچک خود به سونیا چسبیدند. پولیاجان که حتی کاملاً نمی‌فهمید چه شده است، بنظر می‌رسید که

سراپا در اشکهایی که از دیدگانش فرو می‌ریخت، غرق شده است. چهره زیبای از گریه ورم کرده خود را در شانه‌های سونیا پنهان می‌نمود.

ناگهان صدای رسائی در آستانه در بلند شد:

– چه پستی!

پتر پتروویچ با سرعت سر برگردانید. لبزیاتنیکف که خیره در چشمان او می‌نگریست، تکرار کرد:

– چه کار پستی!

پتر پتروویچ یکه‌ای خورد. همه ملتفت این امر شدند. (البته بعدها این نکته را بیاد آوردند) لبزیاتنیکف قدم به داخل اتاق نهاد و در حالی که به سوی پتر پتروویچ پیش می‌رفت، گفت:

– شما جرات کردید مرا شاهد کار بشمرید؟

لوژین زمزمه کرد:

– یعنی چه، آندره سمیونویچ! درباره چه سخن می‌گوئید؟

لبزیاتنیکف در حالی که با چشمان کورنمای خود بسختی به او می‌نگریست با حرارت اظهار نمود:

– یعنی... که شما تهمت می‌زنید، این است معنی سخنان من. لبزیاتنیکف بسیار خشمناک می‌نمود. راسکلنیکف چشمان خود را به او دوخت. بنظر می‌رسید که می‌خواست هر کلمه را بررسی کند و بسنجد. سکوت مجدداً حکمفرما شد. پتر پتروویچ گویی حتی خود را باخت، بخصوص در لحظات نخستین، سپس با لکنت زبان شروع کرد:

– شما اگر این حرفها را به من می‌زنید... آخر شما را چه

می‌شود؟ آیا عقل از سرتان پریده است؟

– من که عقلم سر جایش است، اما شما... شما متقلبید! آه

چه حرکت پستی! من همه‌اش گوش می‌کردم، مخصوصاً صبر کردم تا خوب بفهمم زیرا باید اعتراف کنم که هنوز هم اعمال شما کاملاً منطقی نمی‌نماید... آخر برای چه همه این‌کارها را کردید،

نمی‌فهم!

— مگر من چه کرده‌ام! آیا از این طرز معماگونی بیسوده دست خواهید کشید؟ شاید مشروب خورده‌اید؟

— شما که آدم پستی هستید شاید مست باشید، نه من! من حتی ودکا هم نمی‌نوشم، زیرا این کار مخالف معتقدات من است! فکرش را بکنید او، او خودش، با دستهای خود این اسکناس صد روبلی را به سوفیا سمیونونا داد. من دیدم، شاهدتم، حاضرم قسم بخورم! او، او خودش!

لبزیاتنیکف این کلمات را خطاب به همه و هرکس علیحده تکرار می‌کرد.

لوژین داد زد:

— شما گویا دیوانه شده‌اید، جوان؟ سوفیا سمیونونا خودش در برابر شما حاضر است. خودش، هم‌اکنون، در مقابل همه تصدیق کرد که بجز ده روبل پولی از من نگرفته است. پس چگونه من می‌توانستم این پول را بعد به او بدهم.
لبزیاتنیکف فریادکنان تأکید کرد:

— من دیدم، دیدم و هرچند که این مخالف معتقدات من است، اما من حاضرم هم‌اکنون در دادگاه هر قسمی که بخواهید بخورم، زیرا من دیدم چگونه شما پنهانی در جیبش نهادید! فقط من احمق فکر می‌کردم شما این کار را از روی ترحم کردید. در آستانه در، هنگامی که با او خداحافظی می‌کردید و او پشتش را به شما کرد و شما با يك دست دست او را می‌فشردید با دست دیگر، با دست چپ، اسکناس را آهسته در جیبش نهادید. من دیدم! من دیدم!

رنگ از رخ لوژین پرید و با جسارت فریاد زد:

— چرا دروغ می‌گوئید! و اصلاً چطور می‌توانستید در حالی که کنار پنجره ایستاده بودید، اسکناس را ببینید؟ خواب دیده‌اید... با آن چشمان کورمانندتان... هذیان می‌گوئید!

— نه، خواب ندیدم! و هرچند که دور ایستاده بودم، اما همه چیز را دیدم و هرچند که از کنار پنجره واقعاً تشخیص اسکناس مشکل است، در این مورد راست می‌گوئید، اما من به دلیل مخصوصی

یقین می‌دانستم که این اسکناس صد روبلی است، زیرا هنگامی که شما ده روبلی را به سوفیا سمیونونا می‌دادید، و این را من خود دیدم، شما همان وقت اسکناس صد روبلی را هم از روی میز برداشتید (این را من دیدم زیرا که در آن موقع نزدیک میز ایستاده بودم و چون فوراً فکری ب سرم آمد، به این جهت فراموش نکردم که در دست شما اسکناس صد روبلی هم هست) شما آن را تا کردید و نگه داشتید و تمام مدت در مشت خود می‌فشردید من نزدیک بود فراموشش کنم، اما هنگامی که برمی‌خاستید، آن را از دست راست در دست چپ نهادید و نزدیک بود بیندازیدش، به این جهت مجدداً بیادم آمد، زیرا دوباره همان فکر در سرم گذشت، یعنی پنداشتم که شما می‌خواهید پنهانی از من به او کمک کنید. می‌توانید تصورش را بکنید که چگونه مواظب شما بودم و دیدم چگونه شما موفق شدید آن را در جیب او بگذارید. من این را دیدم، دیدم و حاضرم قسم یاد کنم!

لبزیاتنیکف داشت خفه می‌شده. از هر سو صداهائی بگوش می‌رسید که بیش از هر چیز حاکی از تعجب بود. اما گاهی از آن میان صداهائی هم که لحن تهدید داشت شنیده می‌شد. همه دور پتر پتروویچ را گرفتند. کاترینا ایوانونا خود را به سوی لبزیاتنیکف افکند.

— آندره سمیونویچ! من درباره شما اشتباه می‌کردم! از او دفاع کنید! فقط شما او را می‌شناسید! یتیم است، خداوند شما را فرستاده است! آندره سمیونویچ عزیز بزرگوار!
و کاترینا ایوانونا که تقریباً نمی‌فهمید چه می‌کند، در مقابل وی بزانو درآمد.

لوژین که از شدت خشم سخت عصبانی شده بود، نعره کشید:

— یاوه است، یاوه‌سرانی می‌کنید، آقا! یعنی چه «فراموش کردم، بیاد آوردم، فراموش کردم» پس از این قرار من مخصوصاً در جیبش نهادم؟ برای چه؟ به چه مقصودی؟ چه وجه مشترکی است

بین من و این...

— برای چه؟ همین را من خودم هم نمی‌فهمم. ولی در اینکه من عین واقعیت را نقل می‌کنم، شکمی نیست! من بحدی یقین دارم، ای انسان پست و گناهکار، که بخصوص یادم هست در این باره فوراً سؤالی بخاطرم رسید، درست همان وقتی که از شما تشکر می‌کردم و دستتان را می‌فشردم، که چرا پنهانی اسکناس را در جیب او نهادید؟ یعنی به چه جهت مخصوصاً پنهانی این کار را کردید؟ یعنی واقعاً به دلیل آنکه می‌خواستید این کار را از من پنهان کنید، چونکه می‌دانید معتقدات من مخالف آن است و کمک خصوصی را که واقعاً دردی را از ریشه دوا نمی‌کند، نفی می‌کنم؟ خوب، من هم یقین کردم شما واقعاً در مقابل من ناراحت هستید که چنین وجه زیادی را بدهید و نیز فکر کردم شاید بخواهید او را متعجب و خوشحال کنید از اینکه ناگهان در جیب خود اسکناس صد روبلی بیابد. (زیرا بعضی اشخاص خیر دوست دارند کار نیک خود را به این طرز جلوه دهند، من این را می‌دانم.) بعد تصور کردم شما می‌خواهید او را آزمایش کنید تا ببینید آیا پس از یافتن آن نزد شما خواهد آمد و تشکر خواهد کرد یا نه! بعد هم گفتم شاید می‌خواهید از تشکر و سپاسگزاری خود را خلاص کنید تا به اصطلاح دست راستان، گویا همینطور می‌گویند: دست راستان هم نداند که دست چپ چه کرده است. خلاصه از این قبیل - نه... بله، افکار زیادی بسرم آمد و من تصمیم گرفتم بررسی تمام آنها را به بعد موکول کنم و به هر حال فکر کردم که بهتر است به روی خود نیاورم که سر شما را می‌دانم. لکن همان وقت بیدرنک سؤالی دیگر هم به سرم خطور کرد که سوفیا سمیونونا قبل از آنکه ملتفت آن شود، شاید پول را گم کند، و به همین دلیل تصمیم گرفتم به اینجا بیایم، ایشان را صدا کنم و به اطلاعاتشان برسانم که در جیبشان صد روبل گذارده‌اید. اما سر راه ابتدا به اتاق بانوان کابیلیاتنیکف^۱ سری زدم تا برایشان کتاب «نتیجۀ کلی روش مثبت» را بدهم و

خواندن مقاله پیدریت^۲ و واگنر^۳ را توصیه کنم. سپس به اینجا آمدم که دیدم چه معرکه‌ای به پا شده است! خوب، آیا ممکن بود تمام این افکار و قضاوتها را از خود بسازم، بی‌آنکه واقعاً دیده‌باشم که شما پول را در جیب او نهاده‌اید؟

هنگامی که آندره سمیونویچ دلائل دور و دراز خود را بیابان رسانید و اینچنین منطقی نتیجه‌گیری کرد، بسیار خسته شد بطوری که حتی از چهره‌اش عرق روان گشت. افسوس که حتی به زبان روسی هم نمی‌توانست به نحو شایسته‌ای مطلب خود را بیان کند (هرچند که به زبان دیگری هم آشنایی نداشت) بطوری که انگار یکباره قوایش تحلیل رفت. چنان می‌نمود که پس از این دادرسی حتی بناگاه لاغر شد. اما با اینهمه سخن او تأثیر فوق‌العاده‌ای بخشید. او با چنان جسارت و یقینی صحبت می‌کرد که معلوم بود همه به گفته‌هایش ایمان آورده‌اند. پتر پتروویچ احساس کرد که کارش خراب است و فریاد زد:

— به من چه مربوط است که به ذهن شما چه سؤالات احمقانه‌ای رسیده، این که دلیل نشد! شما می‌توانستید همه اینها را در خواب دیده باشید! به شما می‌گویم که دروغ می‌گوئید! دروغ می‌گوئید و به من به دلائلی بهتان می‌زنید. بخصوص به دلیل آنکه من با عقاید و تصورات اجتماعی کفرآمیز و آمیخته به بی‌بند و باری شما موافقت ندارم، به این دلیل!

اما این حيله برای پتر پتروویچ مفید نیفتاد. برعکس از هرسو همیشه برخاست و لبزیاتنیکف داد زد:

— پس تو اینطور مطلب را می‌پیچانی! دروغ می‌گوئی! پلیس را صدا کن تا من قسم بخورم! فقط يك چیز را نمی‌توانم بفهمم، چرا او به چنین کار پستی تن در داد! ای آدم بدبخت پست! سرانجام راسکلنیکف در حالی که جلو آمد با صدائی محکم گفت:

2. Piderit

3. Wagner

– من می‌توانم توضیح دهم که چرا به چنین عملی تن در داد و چنانچه لازم باشد خودم هم حاضرم قسم یاد کنم.
 راسکلنیکف آرام و مصمم می‌نمود. با نگاهی به او برای همه روشن شد که واقعاً می‌داند که تفصیل از چه قرار است و گره کار گشوده خواهد شد.

راسکلنیکف در حالی که مستقیماً رو به لیزیاتنیکف نمود،

ادامه داد:

– اکنون همه چیز برایم روشن شده است. از آغاز داستان حدس می‌زدم که نیرنگ پستی در کار است. این‌را در نتیجه عواملی چند حدس می‌زدم که فقط من از آن مطلعم و اکنون برای همه شرح خواهم داد. تمام حرفها بر سر همان عوامل است! و اما شما، آندره سمیونویچ، با شهادت گرانبهای خود بطور قطع همه‌چیز را در نظرم روشن نمودید. تمنا دارم همه، همه گوش بدهید: این آقا (و اشاره به لوژین نمود) چندی پیش از دختری، یعنی از خواهر من آودوتیا رومانونا راسکلنیکف، خواستگاری کرد. اما پس از اینکه به پترزبورگ آمد، سه روز پیش، در اولین ملاقاتمان با من دعوا کرد و من او را از پیش خود راندم و بر این ادعا هم شاهد موجود است. این شخص بسیار خشمگین است. سه روز پیش، من آن وقت نمی‌دانستم که او در این اتاقها نزد شما منزل دارد و در نتیجه همان روز دعوا مان، یعنی سه‌روز پیش، او شاهد بود که من به‌عنوان دوست مرحوم خود آقای مارمالادف، به زوجه‌اش کاترینا ایوانونا قدری پول برای تشییع جنازه دادم. آقا فوراً به مادرم یادداشتی نوشت و وی را مطلع ساخت که من تمام پولها را به سوفیا سمیونونا دادم، نه به کاترینا ایوانونا و در ضمن با کلمات بسیار پستی اشاره به... به کار سوفیا سمیونونا نمود. یعنی به نوع روابط من و سوفیا سمیونونا. همه اینها بطوری که ملتفت می‌شوید برای بهم زدن روابط من و مادر و خواهرم بود، تا به آنها تلقین کند که من با هدف ناشرافتمندانه خود آخرین پولهای را که آنها برای کمک به من می‌فرستند و لخرجی می‌کنم. دیشب در حضور مادر و خواهرم و

خودش، حقیقت را فاش کردم و ثابت کردم که هم پول را به کاترینا ایوانونا برای تشییع جنازه داده‌ام نه به سوفیا سمیونونا، و هم اینکه سه روز پیش من حتی هنوز سونیا را نمی‌شناختم و ندیده بودم. در ضمن اضافه کردم که پتر پترویچ لوژین، با تمام اهمیت خود، به اندازه انگشت کوچک سوفیا سمیونونا که وی از او به آن بدی یاد می‌کند، ارزش ندارد. و به پرسش او که آیا حاضر هستم سوفیا سمیونونا را کنار خواهرم بنشانم؟ پاسخ دادم که من این کار را در همان روز اول کرده‌ام. او عصبانی است از اینکه مادر و خواهرم نمی‌خواهند به دلیل بدگوئی‌هایش با من قطع رابطه کنند، از این رو پی در پی به آنان سخنان جسارت‌آمیز نابخشودنی می‌گفت. در نتیجه قطع رابطه نهائی بعمل آمد و او را از منزل بیرون کردند.

تمام این ماجرا دیشب بوقوع پیوست. اکنون تقاضای توجه مخصوص دارم: تصور بفرمائید که اگر او اکنون موفق می‌شد ثابت کند که سوفیا سمیونونا دزد است، اولاً به خواهر و مادرم ثابت می‌نمود که در سوءظن خود تقریباً محق بوده است. ثانیاً از اینکه من خواهرم را با سوفیا سمیونونا در يك کفه ترازو نهاده‌ام، حق دارد خشمگین شود و سرانجام باحمله به من از شرافت خواهرم و عروس خود دفاع و محافظت کرده‌است. خلاصه آنکه با تمام این ماجرامی توانست حتی دوباره موفق شود میان من و خویشانم را بر هم زند و آن وقت بیشک امیدوار بود از نو مورد لطف آنان قرار گیرد. علاوه بر این با کار کنونی خود می‌خواست از من انتقام بگیرد زیرا به دلائلی حدس می‌زند که شرافت و سعادت سوفیا سمیونونا برایم گرانبهاست. این است تمام حسابهای او! این است آنچه من از این داستان می‌فهمم! این است تمام دلائل آن و دلیل دیگری هم موجود نیست!

لبزیاتنیکف با خوشوقتی تأیید کرد:

— که اینطور! که اینطور! همینطور است، باید همینطور باشد، زیرا مخصوصاً هنگامی که سوفیا سمیونونا وارد اتاق ما می‌شد از من پرسید که آیا شما در اینجا هستید؟ آیا شما را در زمره میهمانان کاترینا ایوانونا ندیده‌ام؟ بدین منظور مرا به کنار پنجره خواند و

در آنجا آهسته این سؤال را کرد. معلوم می‌شود مخصوصاً می‌خواست شما در اینجا باشید! همینطور است، همه چیز همینطور است!

لوژین ساکت بود و با آنکه رنگ از رخس پریده بود تبسمی نفرت‌انگیز می‌نمود. گوئی می‌اندیشید که چگونه از این ماجرا سالم، بدر آید. شاید با کمال میل حاضران را رها می‌کرد و می‌رفت، اما در حال حاضر این کار تقریباً غیر ممکن می‌نمود زیرا این عمل به معنی قبول تهمت وارد بر او و اعتراف به بهتان ناحق دربارهٔ سوفیا سمیونونا تلقی می‌شد. بعلاوه مهمانان به دلیل نوشیدن مواد الکلی زیاد از حد برانگیخته بنظر می‌آمدند. مأمور آذوقه، هرچند که ملتفت تمام مطالب نبود اما بیش از سایرین فریاد می‌کشید و پیشنهادهایی می‌کرد که برای لوژین بسیار نامطبوع می‌نمود. لکن در آن میان اشخاصی غیر مست هم دیده می‌شدند. مردم از همه اتاقها جمع شده بودند. هر سه مرد لهستانی عصبانی بودند و خطاب به او پی‌درپی فریاد می‌زدند و به زبان لهستانی تهدیدهایی می‌کردند. سونیا با دقت گوش می‌داد ولی گوئی او هم ملتفت همه چیز نمی‌شد و مثل آن بود که تازه از حال غش به هوش آمده است. فقط از راسکلنیکف چشم بر نمی‌داشت، زیرا احساس می‌کرد وی تنها مدافع اوست. کاترینا ایوانونا سخت و سنگین نفس می‌کشید و بنظر می‌رسید که دچار کوفتگی عجیبی شده است. از همه احقانه‌تر قیافهٔ آمالیا ایوانونا بود: دهانش باز و معلوم بود که هیچ نمی‌فهمد جریان از چه قرار است. فقط می‌دید که پتر پترویچ بنحوی گیر افتاده است. راسکلنیکف خواست باز صحبت کند ولی به او فرصت اتمام سخنانش را ندادند. همه لوژین را با داد و فریاد تهدید و دشنام احاطه کرده بودند. اما پتر پترویچ نترسید. چون دید که در تهمت به سونیا دچار شکست شده است، مستقیماً دست به پروئی زد و در حالی که برای خود از میان جمع راه باز می‌کرد، گفت:

— اجازه بدهید آقایان، اجازه بدهید، آنقدر فشار نیاورید،

اجازه بدهید بگذرم و لطفاً تهدید هم نکنید. به شما اطمینان می‌دهم که واقعه‌ای پیش نخواهد آمد و کاری نخواهید کرد. من از آن ترسوها نیستم، بلکه بعکس، شما آقایان مسئولید که به زور جرمی را روپوشی می‌نمائید. دزد مچش باز شده است و من او را تعقیب خواهم کرد. دادگاه آنقدر کور... و آنقدر پست نیست که به دو نفر خدانشناس توطئه‌گر و کافر که به دلیل انتقامجویی شخصی، که خود از حماقتشان بدان اعتراف می‌کنند، هرگز اعتماد کند. بله، راه بدهید!

- دیگر نمی‌خواهم پا به اتاق من بگذارید، خواهش می‌کنم فوراً به‌جای دیگری بروید، همه چیز بین ما تمام است! وقتی فکرش را می‌کنم که جانم را به لب می‌رساندم و دو هفته تمام برای او توضیح می‌دادم...!

- آندره سمیونویچ، من که خودم هنگامی که اصرار در ماندنم می‌کردید به‌شما گفته بودم خیال رفتن دارم. اکنون فقط اضافه می‌کنم که شما احمقید! امیدوارم بتوانید عقل و چشمهای کور خود را معالجه کنید. آقایان اجازه دهید!

لوژین راه‌خود را باز کرد. اما مأمور خرید آذوقه نمی‌خواست به این آسانی و فقط با دشنام او را رها سازد، به این جهت لیوانی از روی میز برداشت و با شتاب به‌سوی پتر پتروویچ افکند لکن لیوان به آمالیا ایوانوونا خورد. زن فریادی کشید و مأمور خرید آذوقه به‌سبب حرکت سریع خود هنگام پرتاب لیوان، توازنش را از دست داد و با تمام سنگینی خود به‌زیر میز افتاد. پتر پتروویچ به اتاق خود بازگشت و پس از نیم‌ساعت خانه را ترک گفت. سونیا که طبعاً محبوب بود، قبلاً هم می‌دانست که خرد کردن وی آسانتر از خرد کردن هر کس دیگری است و توهین کردن به او برای هر کس امکان‌پذیر است. با اینهمه، تا حال تصور می‌کرد که بنحوی با احتیاط و حجب و تسلیم در مقابل همه‌کس، بتواند از بدبختی رهائی یابد. از این‌رو یأس او بیش از حد می‌نمود. البته با منتهای صبر و تقریباً بدون شکوه می‌توانست همه‌چیز را تحمل کند، حتی این حادثه را. اما در

وهله اول تحمل آن به نظرش طاقت فرسا نمود. باوجود پیروزی بیگناهی خود، هنگامی که نخستین بیم و گرختی سپری گشت، و همه چیز را فهمید، احساس ناتوانی و رنج و عذاب قلب او را درهم فشرد. حال هیستری بر او چیره شد. سرانجام دوام نیاورد، از اتاق به سوی منزل خود بیرون دوید، و این تقریباً پس از رفتن لوژین روی داد. آمالیا ایوانونا نیز هنگامی که در مقابل خنده حاضران لیوان به او اصابت نمود، طاقت نیاورد، کاسه صبرش لبریز شد و بافریادی گوش خراش چون دیوانگان به سوی کاترینا ایوانونا، که به نظر او در همه کارها مقرر بود، حمله برد و به زبان روسی شکسته بسته ای گفت:

— گم شو از این منزل! همین الآن فوراً!

و با این کلمات هرچه از اشیا کاترینا ایوانونا را می توانست بردارد، گرفت و به روی زمین افکند. کاترینا ایوانونا که بدون این پیشامد هم فرسوده و تقریباً در حال غش بود، از روی تختی که از شدت بیحالی بر آن افتاده بود، برجست و به آمالیا ایوانونا حمله برد. اما قوای طرفین بسیار ناموزون بود و صاحبخانه زن مریض را چون پرگنجشکی کنار زد.

زن بیچاره زاری کنان فریاد برداشت:

— چطور! گذشته از اینکه بی رحمانه به ما تهمت زدند... بله، همین حیوان نسبت به من چنین کرد، حالادر روز به خاک سپردن شوهرم مرا از خانه، آن هم پس از خوردن نان و نمک، با اطفالی صغیر به کوچه می راند! آخر کجا بروم! پروردگارا!

سپس با چشمانی مشتعل داد زد:

— آیا واقعاً عدل و دادی موجود نیست؟ آخر خداوند، اگر از بچه های صغیر دفاع نکنی، از که بکنی؟ حال خواهیم دید! حتماً در دنیا حقیقت و عدلی موجود است. من آنرا خواهم یافت! هم اکنون، صبر کن، حیوان خدانشناس! پولیا جان، تو با بچه ها بمان. من الساعه برمی گردم، منتظرم باشید، حتی اگر شده در کوچه بایستید! خواهیم دید که در این دنیا حقیقتی موجود هست یا نه؟

و پس از اینکه شال پشمی سبزی را که مارملادف درداستانش

به آن اشاره کرده بود، به روی سرافکنند، کاترینا ایوانونا از وسط جمعیت انبوه و مست مستأجران که هنوز هم در اتاق جمع بودند، راه باز کرد و با فریاد استغاثه و اشک به خیابان دوید تا با هدف نامعلوم خود فوراً و هر کجا شده است دست به دامان عدالت بزند. پولیاجان به اتفاق کودکان با ترس به روی صندوقی که در کنار اتاق بود خزید و دو کودک را در آغوش گرفت و سراپا لرزان منتظر بازگشت مادر شد. آمالیا ایوانونا در اتاق می‌دوید، داد می‌زد، غرمی‌زد و هر چیزی را که دم دست خود می‌یافت، به روی زمین می‌انداخت و داد و فریاد می‌کرد. مستأجران نیز هر کدام برای خود فریاد می‌زدند، برخی دربارهٔ ماجرائی که رخ داده بود هر چه به عقلشان می‌رسید می‌گفتند، بعضی هم دعوا می‌کردند و دشنام می‌دادند و عده‌ای هم به آواز پرداختند...

راسکلنیکف اندیشید: «هنگام رفتن من هم فرا رسیده است! حال ببینم سوفیا سمیونونا، چه خواهد گفت!» و با این فکر به سوی منزل سونیا روان گشت.

هرچند که راسکلنیکف در دل آنهمه وحشت و رنج شخصی داشت، اما برای سونیا در مقابل لوژین وکیل بیدار و فعالی بود. با آنهمه رنجی که صبح متحمل شده بود، راسکلنیکف گوئی از فرصتی که برای تغییر افکار طاقت فرسایش پیش آمده بود خوشوقت می نمود، بخصوص که کوشش در پشتیبانی از سونیا با دلایل خصوصی و عاطفی نیز آمیخته بود. از این گذشته تصمیمی که برای دیدن سونیا گرفته بود، او را گاهی سخت ناراحت می کرد زیرا بایستی به سونیا بگوید چه کسی لیزاوتا را کشته است. در این امر برای خود عذاب الیمی پیش بینی می کرد و به این جهت گوئی با دست آن را عقب می زد. و در نحوه ای که هنگام خروج از نزد کاترینا ایوانوونا گفت: «خوب، حالا دیگر چه خواهید گفت سوفیا سمیونوونا؟» معلوم بود که حالت برانگیختگی و شوری که در نتیجه پیروزی بر لوژین به وی دست داده بود، هنوز بر او چیره بود. اما ناگهان بطور تعجب آوری دگرگون گشت: همینکه به خانه کاپرناووف رسید، در خود یکباره احساس ضعف و ترس کرد. متفکرانه در مقابل در ایستاد و سؤالی بخاطرش رسید: «آیا لازم است گفته شود که چه کسی لیزاوتا را کشته است؟» سؤال عجیبی بود زیرا ناگهان در همان لحظه احساس کرد که نه تنها نگفتن آن امکان ندارد بلکه به تعویق انداختن آن حتی برای مدت کمی هم غیرممکن است. هنوز نمی دانست چرا غیرممکن است و فقط آن را احساس می کرد و این

درک ناتوانی خود در مقابل وجوب، او را تقریباً خرد می نمود. برای اینکه بیش از آن چون و چرا نکند و عذاب نکشد، راسکلنیکف با شتاب در را گشود و از آستانه در به سونیا نظر افکند. سونیا در حالی که به میز تکیه داده بود، نشسته و صورت خود را در دستهایش پنهان کرده بود؛ به محض دیدن راسکلنیکف فوراً برخاست و به پیشوازش رفت، گوئی منتظرش بود. همینکه در وسط اتاق به جوان رسید، با عجله گفت:

– بدون شما چه بسرم می آمد؟

معلوم بود که می خواست همین را هرچه زودتر به جوان بگوید. به همین دلیل هم منتظرش بود. راسکلنیکف به طرف میز پیش رفت و به روی همان صندلی که سونیا تازه از روی آن برخاسته بود نشست. دختر در دو قدمی ایستاد، درست مانند دیروز.

راسکلنیکف گفت: خوب، سونیا؟

و ناگهان احساس کرد که صدایش می لرزد. اما ادامه داد:
– آخر تمام مطلب به «وضع اجتماع و عادات و سنن آن» است. شما که این موضوع را می فهمید؟
رنج شدیدی بر چهره سونیا نقش بست. سخنان جوان راقطع کرد:

– فقط با من مثل دیروز صحبت نکنید! خواهش می کنم شروع نکنید. همینطور هم رنج و عذابم به حد کافی است...
سپس از ترس اینکه راسکلنیکف از سرزنش او خوشش نیاید، با عجله تبسمی کرد و گفت:

– من از روی بی عقلی از آنجا آمدم. در آنجا اکنون چه خبر است؟ می خواستم خودم الآن به آنجا برگردم اما همه اش فکر می کردم که هم اکنون... شما خواهید آمد.

راسکلنیکف توضیح داد که آملیا ایوانونا مشغول راندن آنها از خانه خود بود و کاترینا ایوانونا هم به دنبال «یافتن عدالت و حقیقت» بیرون دوید.

- سونیا ناله کرد:
- ای وای! بیائید زودتر برویم...
- و با این کلمات مانند سبک خود را شتابان بدست گرفت.
- راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:
- همیشه همینطور است! شما فقط در فکر آنها هستید!
- با من بمانید.
- پس کاترینا ایوانونا چه؟
- راسکلنیکف با انزجار اضافه کرد:
- کاترینا ایوانونا که بی‌شما امرش نمی‌کنند، و حالا که از خانه بیرون دویده است خودش به سراغتان خواهد آمد و اگر شما را در اینجا نیابد، باز شما مقصر خواهید بود...
- سونیا با تردید دردناکی به روی صندلی نشست. راسکلنیکف به زمین نظر دوخته، به فکر مشغول بود و حرفی نمی‌زد. سپس بدون اینکه به سونیا بنگرد، شروع کرد:
- گیرم که لوژین اکنون نخواست، اما اگر تصمیم می‌گرفت و حسابش هم درست از آب درمی‌آمد، اگر اتفاقاً من و لیزیاتنیکف هم آنجا نمی‌بودیم، شما را به زندان می‌انداخت، هان؟
- سونیا با صدائی ضعیف پاسخ داد:
- بله.
- و با نگرانی و حواسپرتی تکرار کرد:
- بله!
- اما من واقعاً ممکن بود در آنجا نباشم! لیزیاتنیکف هم کاملاً اتفاقی به آنجا آمد.
- سونیا ساکت بود.
- خوب، اگر شمارا به زندان می‌فرستاد، آنوقت چه می‌شد؟
- یادتان هست دیروز به شما چه می‌گفتم؟
- سونیا باز جوابی نداد و جوان پس از قدری تأمل باخنده‌ای که کمی تصنعی می‌نمود گفت:
- من فکر کردم که شما باز فریاد خواهید کرد و آخ، حرف

نزدید، دست بردارید! خوب باز هم سکوت؟ آخر باید صحبتی بکنم، مگر نه؟ و من دلم می‌خواهد بدانم چگونه شما، به قول لیزیاتنیکف این مسئله را حل می‌کردید؟ (راسکلنیکف گاه حواسش مفشوش می‌شد) نه واقعاً، جدی می‌گویم. سونیا، تصور کنید که شما همه نقشه‌های لوژین را از پیش می‌دانستید یعنی یقین می‌داشتید که کاترینا ایوانونا و بچه‌ها و خود شما هم به‌ضمیمه، با عملی شدن آن نقشه‌ها از بین می‌رفتید، (گفتم به‌ضمیمه زیرا شما برای خود ارزشی قائل نیستید، پس ضمیمه آنها هستید) پولیاجان هم بهمچنین... زیرا او هم راهش همین است. خوب، پس اگر همه اینها را ناگهان به قضاوت و تصمیم شما واگذار می‌کردند: که او زنده بماند یا آنها، یعنی لوژین زنده بماند و کارهای پلید خود را انجام دهد یا کاترینا ایوانونا؟ چگونه تصمیم می‌گرفتید: کدامیک بمیرد؟ من از شما می‌پرسم؟

سونیا با آرامش به او نظر کرد. از این سخنان سستی که گفتم از دور می‌خواهد به مطلبی اشاره کند احساس مخصوصی نمود، سپس با دقت به راسکلنیکف خیره شد و گفت:

– من این احساس را داشتم که سؤالی خواهید کرد.

– بسیار خوب، چنین باشد، اما چه تصمیمی می‌گرفتید؟

سونیا با تنفر گفت:

– چرا چیزی را می‌پرسید که امکانش غیرممکن است؟

– از این قرار بهتر است لوژین زنده بماند و کارهای پلید خود

را انجام دهد! شما جرأت این تصمیم را ندارید؟

– آخر، من که خواست خداوند را نمی‌توانم بدانم... و اصلاً

چرا سؤالی را می‌کنید که نباید کرد؟ این پرسشهای پوچ به‌چه کار

می‌خورد؟ چطور ممکن است که این امر بسته به تصمیم من باشد؟ و

چه کسی مرا قاضی نمود که کی زنده بماند و کی نماند؟.

راسکلنیکف عبوسانه غرید:

– البته اگر خواست خداوند بمیان آید، کاری نمی‌شود کرد.

سونیا با رنج فریاد زد:

– بی‌پرده بگوئید، چه می‌خواهید؟ انکار باز می‌خواهید مطلبی را عنوان کنید... آیا فقط برای این آمده‌اید که مرا عذاب دهید؟
بیش از این طاقت نیاورد و با صدائی بلند نریه را سرداد.
راسکلنیکف با ملال اندوهناکی به او می‌نگریست. پنج دقیقه سپری گشت. سرانجام آهسته گفت:

– می‌دانی حق با تست سونیا.

راسکلنیکف ناگهان تغییر کرد؛ لحن جسورانه و تا حدی جنگیش ناپدید شد. حتی صدایش یکباره ضعیف گشت:
– من خودم دیروز به تو گفتم که اگر بیایم برای درخواست عفو نیست، اما اکنون تقریباً طوری شروع کرده‌ام که گوئی طلب عفو می‌کنم، من آن موضوع لوژین و خواست خدا را درباره خود گفتم... در واقع طلب عفو کردم، سونیا.

راسکلنیکف خواست تبسمی کند اما در تبسمش حالتی ضعیف و نامعلوم نقش بست. سر را بزیر افکند و با دستهای خود چهره‌اش را مخفی کرد.

ناگهان احساس تنفر عجیب و نامنتظری نسبت به سونیا بر دلش گذشت، چنانکه خود از این احساس گوئی متحیر و بیمناک شد. بیدرتنگ سر را بلند کرد و خیره به او، یعنی به سونیا، چشم دوخت؛ لکن نگاهی که متوجه خود دید، نگاهی نگران و بینهایت مهربان بود. در این نگاه احساس عشق می‌نمود. تنفر راسکلنیکف چون شبهی ناپدید شد. شاید هم اصلاً چنان احساسی نداشت و احساسی را با احساس دیگری اشتباه می‌کرد. همه اینها می‌نمود که موقع معهود فرا رسیده است. راسکلنیکف دوباره چهره‌اش را در دستهای خود پنهان کرد و سر را بزیر افکند. ناگهان رنگش پرید، از روی صندلی برخاست، به سوی سونیا نظر دوخت و بی‌آنکه چیزی بگوید بی‌اراده روی تختخواب او نشست.

این لحظه در احساس راسکلنیکف بینهایت شبیه به لحظه‌ای بود که وی پس از آزاد ساختن تبر از بند، پشت سر پیرزن ایستاد و احساس کرد که «دیگر حتی لحظه‌ای نباید فوت شود.» سونیا که

بسیار ترسیده بود، پرسید:

- شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف نمی‌توانست پاسخی دهد. بهیچ‌وجه و اصلاً تصور نمی‌کرد که مطلب را اینچنین «اعلام» نماید و خودش هم نمی‌فهمید که اکنون چه بسرش خواهد آمد. سونیا آهسته به او نزدیک شد، روی تخت کنارش نشست و بدون اینکه چشم از او بردارد، منتظر شد. دلش مالش می‌رفت و قلبش می‌تپید. تحمل این حالت غیرممکن می‌نمود، راسکلنیکف چهرهٔ بیرنگ چون مرده‌اش را به سوی سونیا گردانید. لبانش بی‌اختیار کج می‌شدند و می‌کوشیدند چیزی بگویند. وحشت بر قلب سونیا مستولی شد و در حالی که آهسته از او فاصله می‌گرفت، تکرار کرد:

- شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با قیافهٔ شخصی که در حال هذیان باشد و خود را به‌خاطر نداشته باشد، زمزمه کرد:

- هیچ، سونیا، نترس... چیزی نیست! واقعاً همینطور است اگر درست قضاوت کنیم...

و سپس ناگهان به او خیره شد و اضافه کرد:

- فقط برای چه من آمده‌ام که ترا عذاب دهم؟ واقعاً برای چه؟

من متصل این سؤال را از خود می‌کنم، سونیا...

شاید یک‌ربع پیش واقعاً این سؤال را از خود می‌کرد، اما اکنون سخنان خود را درکمال ضعف و بدون آگاهی از خود ادامه می‌داد و لرزش ممتدی در تمام بدنش احساس می‌نمود.

سونیا با همدردی به او نگریست و گفت:

- وای که چه عذابی می‌کشید!

- هم‌اش مزخرف است!... می‌دانی سونیا (ناگهان به‌دلیلی

لبخند زد. لبخندی بیرنگ و ضعیف که یکی دو لحظه دوام یافت)

یادت هست که دیشب چیزی می‌خواستم به تو بگویم؟

سونیا با نگرانی منتظر ماند.

- هنگامی که می‌رفتم، گفتم که شاید برای همیشه با تو

خداحافظی می‌کنم، اما اگر بیایم، به تو خواهم گفت که... چه کسی لیزاوتا را کشته است.

سونیا ناگهان سراپا لرزید.

– خوب، حالا آمده‌ام به تو بگویم.

سونیا به زحمت زمزمه کرد:

– پس شما دیشب واقعاً...

و سپس مثل اینکه یکبارہ بخود آمده باشد، با شتاب پرسید:

– شما از کجا می‌دانید؟

بزحمت نفس می‌کشید و چهره‌اش بی‌رنگتر و بی‌رنگتر می‌شد.

– می‌دانم.

سونیا دقیقه‌ای سکوت کرد و سپس با ترس پرسید:

– مگر او را گرفته‌اند.

– نه، نگرفته‌اند.

و باز سونیا با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد، پس از

لحظه‌ای پرسید:

– پس شما چطور این مطلب را می‌دانید؟

راسکلنیکف به سوی او برگشت و خیره خیره به او نگریست

و با تبسم کج و ضعیف پیشین گفت:

– حدس بزن.

لرزشی شدید بر بدن سونیا دوید و بعد با تبسمی کودکانه

گفت:

– آخر شما مرا... چرا شما آنقدر مرا می‌ترسانید؟

راسکلنیکف که همچنان به صورت سونیا نگاه می‌کرد و گوئی

یارای چشم بر گرفتن از او را نداشت، ادامه داد:

– از قرار معلوم من و «او» بسیار دوستیم... که من این را

می‌دانم. نمی‌خواست لیزاوتا را... بکشند... اتفاقی لیزاوتا را کشت.

می‌خواست پیرزن را بکشند... وقتی آمد که او تنها باشد... اما

ناگهان لیزاوتا سر رسید... و لیزاوتا را هم کشت.

دقیقه وحشتناکی سپری شد. هر دو به هم خیره نگاه می‌کردند.

راسکلنیکف با حالتی که گوئی خود را از برج بلندی بزیر می افکند، پرسید:

- پس نمی توانی حدس بزنی؟

سونیا بطوری که به زحمت شنیده می شد، زمزمه کرد:

- ن... نه.

- خوب نگاه کن.

و به محض ادای این کلمات مجدداً احساس آشنای پیشین، گوئی ناگهان روح او را منجمد ساخت. به سونیا می نگریست، اما دفعتاً پنداری در چهره سونیا سیمای لیزاوتا را دید. راسکلنیکف حالت چهره لیزاوتا را در آن هنگام که با تبر بهوی نزدیک می شد و او از ترس به سوی دیوار می خزید و دستها را به جلو دراز نموده بود، بخوبی بیاد داشت. در چهره لیزاوتا بیم کودکانه ای نقش بسته بود، درست مانند حالتی که بر چهره بچه ها نقش می بندد هنگامی که ناگهان از چیزی بترسند و به آن شیء ترسناک با ناراحتی خیره شوند و خود را به سوئی بکشند و دستهای کوچکشان را به جلو دراز کنند و آماده گریستن بشوند. اکنون تقریباً همین حال به سونیا دست داده بود. وی با همان ناتوانی و با همان وحشت، چندی به راسکلنیکف نگریست و ناگهان دست چپ را به جلو دراز کرد و انگشتان خود را کمی به سینه او تکیه داد و آهسته از روی تخت برخاست و کم کم از او دور شد و نگاه خود را خیره به او دوخت. وحشت سونیا ناگهان به راسکلنیکف نیز منتقل شد و همان نوع وحشت در صورت او هم نقش بست و راسکلنیکف نیز به توبه خود به سونیا خیره شد و همان لبخند کودکانه بر چهره او نیز تقریباً نمایان گشت. سرانجام آهسته زمزمه کرد:

- حدس زدی؟

- خدایا!

این کلمه با فریادی وحشتناک از سینه سونیا خارج شد. دختر بیحال به روی بستر افتاد و صورتش در بالش پنهان گشت. اما پس از لحظه ای با شتاب برخاست و با عجله به راسکلنیکف

نزدیک شد، هر دو دست او را گرفت و در حالی که آنها را با انگشتان باریک خود چنان می فشرد که گوئی در منگنه گذاشته است، دوباره بدون حرکت، مثل اینکه برجای خود میخکوب شده باشد، به چهره وی نگریست. با این نگاه پراز یاس میخواست آخرین امید خود را جستجو کند و بیابد. اما امیدی در کار نبود، هیچگونه تردیدی باقی نمی ماند. همه چیز همانطور بود که حدس می زد!

حتی بعدها هنگامی که سونیا این لحظه را پیاد می آورد، حالتی عجیب و شگفت به او دست می داد: چطور به یکباره آن وقت توانسته بود ببیند که شکی باقی نمانده است. او که نمی توانست بگوید که از این بابت احساسی بردلش گذشته بود؟ و با اینهمه وقتی راسکلنیکف مطلب را به او گفته بود، ناگهان بنظرش آمده بود که گوئی قبلا آنرا حدس زده است.

راسکلنیکف دردمندانه تمنا کرد:

— بس است سونیا، بس است! زجرم نده!

بهیچوجه قصد نداشت موضوع را اینگونه به نجوا ابراز کند، اما چنین پیش آمد.

سونیا که گوئی خود را بیاد نداشت، از جا جست و در حالی که دستهای خود را سخت بهم می فشرد به وسط اتاق رسید، لکن شتابان برگشت و در کنار جوان نشست. در این موقع شانه هایش تقریباً به شانه های راسکلنیکف می خورد. ناگهان مانند تیر خورده ای لرزید، بانگی بر آورد و بدون اینکه بداند چرا در مقابل راسکلنیکف بزافو درآمد، با تائر گفت:

— چه بلائی بر سر خود آورده اید!

باز بیدرنگ بر پا خاست و خود را به گردن وی آویخت، او را در آغوش گرفت و سخت در دستهای خود فشرد.

راسکلنیکف تکانی خورد و با لبخندی غمگین به او نگریست.

— تو خیلی عجیب هستی، سونیا! در آغوش می گیری و می بوسی درست وقتی که من «این» را برایت تعریف کردم. اصلا نمی دانی چه می کنی.

... اکنون هیچکس بدبخت‌تر از تو در دنیا نیست!
 این جمله او در حال حمله عصبی، بی‌آنکه تذکر راسکلنیکف را شنیده باشد، ادا گردید و دفعتاً پنداری بیخبر از خود زار زار گریستن آغاز کرد. احساسی که مدت‌ها بود راسکلنیکف با آن آشنائی نداشت، چون موجی زورمند بردلش تاخت و یکباره آنرا نرم کرد. راسکلنیکف در مقابل این احساس مقاومت نکرد. دو قطره اشک از چشمش بیرون غلتید و بر مژگانش آویخت. سپس در حالی که با نگاهی امیدوارانه به سونیا می‌نگریست، گفت:

— پس مرا رها نخواهی کرد سونیا؟

سونیا فریاد زد:

— نه، نه، نه، هرگز و هیچ‌کجا! به دنبالت روان خواهم شد، به هر کجا بروی! خداوندا!.. وای بر من بخت برگشته!.. آخر، چرا من پیشتر ترا نمی‌شناختم! چرا قبلاً به اینجا نمی‌آمدی؟ وای خداوندا!
 — حالا آمده‌ام!

سونیا گوئی در بیهوشی تکرار می‌کرد:

— حالا! حالا چه بکنیم!.. با هم، به اتفاق هم... به اتفاق تو به زندان با اعمال شاقه خواهم رفت!
 گوئی ناگهان رگهای راسکلنیکف را کشیدند. تبسم تنفرآمیز و پر از غرور سابق بر لبانش ظاهر شد و گفت:
 — سونیا، من شاید هنوز میل رفتن به زندان با اعمال شاقه را نداشته باشم.

سونیا بسرعت به او نگریست.

پس از همدردی شدید و دردناک ناگهانی با شخص بدبخت، مجدداً فکر وحشتناک قتل چون تیر بردلش نشست. در لحن تغییر یافته راسکلنیکف ناگهان صدای قاتل را شنید و با شگفتی به او خیره شد. سونیا هنوز هیچ نمی‌دانست که چرا و چگونه و به چه دلیل این عمل انجام شده بود. اکنون همه این پرسشها با هم در خاطرش مشتعل گشتند و باز باور نمی‌کرد که «او، او ممکن است قاتل باشد! آخر مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

سونیا درحالی که بنظر می‌رسید هنوز بدرستی بهوش نیامده است، با کمال تعجب گفت:

– یعنی چه! من کجا هستم! آخر چطور شما... توانستید چنین تصمیمی بگیرید؟... یعنی چه!

راسکلنیکف با لحنی پر از خستگی و تا حدی عصبی پاسخ

داد:

– معلوم است، برای دزدی! دست بردار. سونیا!
سونیا در منتهای تحیر برجای خود ایستاده بود، اما یکباره فریاد زد:

– تو گرسنه بودی! تو... برای اینکه به مادرت کمک کنی؟ بله؟
راسکلنیکف سر را به‌زیر افکند و به‌سوی دیگر برگردانید و زمزمه کرد:

– نه، سونیا، نه! من آنقدر گرسنه نبودم... من، واقعاً هم می‌خواستم به مادرم کمک کنم، اما... این هم کاملاً درست نیست... سونیا، مرا زجر نده!

سونیا دستهایش را تکان داد و گفت:

– پس راستی همه اینها حقیقت دارد! خدایا، این چه نوع حقیقتی است! چه کسی می‌تواند این‌را باور کند؟... چگونه شما که همه‌چیز خود را به‌دیگران می‌دهید، برای دزدی دست به قتل‌زده‌اید! و ناگهان فریاد زد:

– آهان!.. پس پولی را که به کاترینا ایوانونا دادید... این پول... خدایا، یعنی این پول هم...

راسکلنیکف با عجله سخنانش را قطع کرد:

– نه، سونیا، آرام بگیر، این پولها از آن پولها نبود! این پول را مادرم برای من توسط تاجری فرستاده بود و من آنرا در حال بیماری همان‌روزی که وصول کرده بودم، دادم... رازومیخین شاهد است... این پول مال من، مال خودم، واقعاً مال خودم بود.

سونیا با تحیر به‌او گوش می‌داد و با تمام قوا می‌کوشید که

چیزی دستگیرش شود.

راسکلنیکف آهسته و با تفکر اضافه کرد:

— اما آن پولها را... من حتی نمی‌دانم که در آنجا پولی بود یا نه، من آن وقت از گردن او کیف پول را برداشتم... کیف جیر بود... پر بود... خیلی سفت بود... اما من درونش را نگاه نکردم، لابد وقت نکردم... اما اسبابها همه‌اش دکمه سردست و زنجیر بود، من همه آنها را با کیف پول در حیاط ناشناسی در خیابان «و...» زیر سنگی چال کردم، همان روز بعد... هنوز هم همه چیز همانجا است... سونیا با تمام قوا گوش می‌داد. سپس با شتاب، سوئی می‌خواست آخرین امیدش را از دست ندهد، پرسید:

— آخر برای چه... چطور شما می‌گوئید به قصد دزدی کشته‌اید، در حالی که خودتان هیچ برنداشته‌اید؟

— نمی‌دانم... هنوز تصمیم نگرفته‌ام که آن پولها را بردارم یا نه! این کلمات را راسکلنیکف طوری ادا می‌کرد که گوئی سخت به فکر مشغول است. سپس ناگهان بخودآمد و شتابان تبسمی کوتاه نمود و ادامه داد:

— وای که اکنون چه حماقتی بخرح دادم، هان؟

فکری به سر سونیا خطور کرد: «نکنند دیوانه باشد؟» اما فوراً این اندیشه را رها کرد. نه، موضوع چیز دیگری است که هیچ چیز، بلکه هیچ چیز از آن نمی‌فهمد!

ناگهان راسکلنیکف با حرارت خاصی گفت:

— می‌دانی سونیا، می‌دانی چه می‌خواهم به تو بگویم: اگر فقط به خاطر اینکه گرسنه بودم می‌گشتم (راسکلنیکف به هر کلمه فشاری خاص می‌آورد و با نگاهی مرموز اما صمیمی به سونیا می‌نگریست) اکنون... خوشبخت می‌بودم! این را بدان...

و پس از لحظه‌ای درنگ فریادی مایوسانه برآورد:

— اما به توجه، این مطلب چه فایده‌ای برای تو دارد، آخر به چه کارت می‌خورد اگر حتی اکنون اعتراف کنم که بد کرده‌ام؟ خوب، این پیروزی احمقانه تو بر من چه خاصیتی برای تو دارد؟ آخ سونیا، مگر من اکنون برای این چیزها نزد تو آمده‌ام!

سونیا بازخواست چیزی بگوید اما سکوت کرد.
 - دیشب به همین دلیل ترا به همراهی خود خواندم که دیگر
 کسی جز تو برایم باقی نمانده است.
 سونیا با احتیاط پرسید:
 - به کجا می خواندی؟

راسکلنیکف با تمسخر نیش داری گفت:

- مضطرب نباش، برای دزدی و قتل نمی خواندم. ما با هم
 تفاوت داریم... می دانی سونیا، من همین حالا، الساعه فهمیدم که
 دیشب ترا به کجا می خواندم؟ و دیشب خودم هم نمی دانستم به کجا
 می خواندمت. فقط به یک دلیل می خواندمت و به یک دلیل هم آمده
 بودم: که مرا تنها نگذاری سونیا، رهایم نخواهی کرد؟
 سونیا دستهای او را فشرد.

پس از دقیقه ای راسکلنیکف با یاس فراوان، در حالی که
 دردمندانه به سونیا می نگرست، داد زد:

- آخر برای چه، برای چه به او گفتم، چرا ماجرا را برایش
 فاش کردم! تو از من منتظر توضیحاتی هستی سونیا، نشسته ای و
 منتظری، من این را می بینم. اما من به تو چه بگویم؟ آخر، تو که از این
 مطلب چیزی نخواهی فهمید، فقط جانت به لب خواهد رسید.... به
 خاطر من! خوب، ببین، تو گریه می کنی و باز مرا در آغوش می گیری؟
 برای اینکه خودم نتوانستم تحمل مصائب را بکنم و آمده ام که
 سنگینی آنرا به دوش دیگری بیندازم. یعنی «تو هم رنج بکش، من
 راحت تر می شوم!» آیا تو می توانی چنین پست فطرتی را دوست بداری؟
 سونیا فریاد زد:

- مگر خودت هم رنج نمی ببری؟

باز همان احساس چون موجی قلب راسکلنیکف را فرا گرفت و
 لحظه ای قلبش را تلطیف نمود.

- سونیا، قلب بدی دارم، اینرا بدان! بسیاری از چیزها را
 به این ترتیب می توان توجیه کرد. و برای همین آمده ام و عصبی و
 خشمگینم. البته اشخاصی هستند که در این حال هرگز به نزد کسی

نمی آیند. اما من ترسو و... پست فطرتم!.. باشد! همه این حرفها درست نیست... اکنون باید صحبتتم را بکنم، اما نمی دانم چگونه شروع کنم...

راسکلنیکف مکث کرد و به فکر فرو رفت و سپس مجدداً فریاد زد:

– افسوس که اشخاص متفاوتی هستیم! جفت هم نیستیم. اصلاً چرا، چرا من اینجا آمدم! هرگز این را به خود نخواهم بخشید! سونیا داد زد:

– نه، نه، خوب شد که آمدی! بهتر است که من بدانم! خیلی بهتر است!

راسکلنیکف با درد به او تگریست، آنگاه مثل اینکه فکری کرده باشد گفت:

– شاید هم واقعاً همین طور باشد! آخر همین طور هم بود! می دانی. می خواستم ناپلئون بشوم، به این دلیل کشتم... خوب، حالا می فهمی؟

سونیا از روی سادگی و با احتیاط زمزمه کرد:

– ن... نه، اما حرف بزن....

و به اصرار ادامه داد:

– ... بگو! خواهم فهمید، باطناً خواهم فهمید!

– خواهی فهمید؟ بسیار خوب، ببینیم!

راسکلنیکف ساکت شد، مدتی در فکر رفت و آنگاه گفت:

– مضحك این است که يك بار سؤالی برای خود طرح کردم که اگر مثلاً ناپلئون جای من می بود و برای آغاز کار و راه خود تولن و مصر، و گذشتن از کوه من بلان برایش مطرح نمی بود، بلکه به جای تمام این چیزهای زیبا و عظیم فقط و فقط يك پیروزن مضحك، زن يك کارمند امور قضائی سر راهش می بود، که تازه او را هم می بایستی بکشد تا بتواند از صندوقش پولی برآید، – برای باز کردن راه زندگیش، می فهمی – آن وقت آیا او به این امر تن در می داد، اگر راهی در پیش نمی دید؟ آیا مشمئز نمی شد از اینکه راه حل مزبور بسیار

مبتذل و... و گناه است؟ خوب، باید به تو بگویم که بر سر این «سؤال» مدتی رنج کشیدم، بطوری که بسیار شرمندۀ شدم هنگامی که ناگهان به فکرم رسید - و این بسیار ناگهانی بود - که نه تنها مشمئز نمی شد بلکه اصلاً به فکرش هم نمی رسید که آن کار مهم نیست... و حتی نمی فهمید که از چه چیز ممکن است مشمئز شد؟ خوب، من هم... از تفکر بیرون آمدم... خفه اش کردم... بنابراین سرمشق صاحبان قدرت... و مطلب درست همینطور بودا خنده ات گرفته؟ بله، سونیا، در اینجا از همه خنده آورتر آن است که شاید مطلب واقعاً همینطور بوده...

اما سونیا بهیچ وجه خنده اش نمی آمد. با صدائی که بزحمت شنیده می شد، محجوب تر از پیش تمنا کرد:

- بهتر است شما مطلب را با من صاف و آشکارا بگویند... یعنی بدون مثال و تشبیهات.

راسکلنیکف به سوی او برگشت، نگاهی اندوهِبار بر وی افکند و دستش را گرفت.

- باز هم حق با توست، سونیا. اینها همه اش یاوه و تقریباً وراجی محض است! ببین، تو دیگر می دانی که مادر من تقریباً هیچ چیز ندارد. خواهرم اتفاقاً تربیت شده است و محکوم است که در خانواده ها به پرستاری اطفال بپردازد. تمام امید آنان تنها به من بود. من تحصیل می کردم، اما نمی توانستم خرج دانشگاهم را تهیه کنم و برای مدتی مجبور شدم از دانشگاه خارج شوم. اگر کار آنطور هم پیش می رفت، پس از ده، دوازده سال - اگر همه چیز به وجه احسن پیش می رفت - سرانجام می توانستم معلم یا کارمند اداره بشوم و هزار روبلی حقوق بگیرم... - راسکلنیکف گوئی سخنان خود را از پیش حفظ کرده بود - ولی تا آن وقت مادرم دیگر از فکر و بدبختی می مرد و با همه تفصیل من باز نمی توانستم او را دلداری بدهم. ولی خواهرم... به سر خواهرم شاید از این هم بدتر می آمد!.. و چه کاری است که انسان تمام عمرش از کنار همه چیز بگذرد و از همه چیز رو بگرداند، مادرش را فراموش کند و توهینی که به

خواهرش می‌شود، مثلاً با کمال احترام تحمل کنند؟ برای چه؟ آیا برای اینکه پس از به‌خاک سپردن اینها، کسان دیگری مثل زن و بچه پیدا کند و آنها را هم بعد بدون پیشیزی و تکه‌نانی باقی بگذارد؟ خوب... خوب، من هم تصمیم گرفتم که پس از تصاحب پول پیرزن، آنرا صرف سالهای اول تحصیل بکنم، بی‌آنکه به مادرم برای تهیه وسایل کار و زندگی در دانشگاه عذاب بدهم و کمی از پولها را هم به‌مصرف اولین گامهای زندگی پس از دانشگاه برسانم و این کار را برپایه‌ای وسیع و اساسی بنهم، یعنی کار و شغل آینده‌ام را سر و سامانی دهم تا بتوانم در راهی مستقل و نوروی پای خود بایستم... خوب... همین... خوب، بدین ترتیب معلوم است که پیرزن را کشتم، این کار بدی بود که کردم... اما دیگر بس است! راسکلنیکف با نوعی ناتوانی خود را به‌آخر داستان رسانید و سر را به‌زیر افکند.

سونیا اندوهبار فریاد برآورد:

- آخ، این درست نیست، درست نیست، آخر، مگر چنین چیزی ممکن است... نه، اینطور نیست، نیست!

- خودت می‌بینی که کاملاً اینطور نیست! اما من صمیمانه گفتم، حقیقت را گفتم!

- آخر این چه نوع حقیقتی است! آخ خدایا!

- سونیا، من فقط شپش را کشتم، شپش بی‌فایده پلیدمضری‌را.

- انسان شپش است؟

راسکلنیکف با نگاهی خاص که به‌او افکند، پاسخ داد:

- من هم می‌دانم که او شپش نبود - و بعد اضافه کرد - اما دروغ می‌گویم، سونیا، مدتی است که دروغ می‌گویم... قضیه اینطور نیست، تو راست می‌گوئی، سونیا. بکلی، بکلی دلائل دیگری در کار است! سونیا، من مدت‌هاست که با کسی صحبت نکرده‌ام... سرم اکنون خیلی درد می‌کند.

چشمان او با آتش تب می‌درخشید، تقریباً شروع کرده بود به هذیان گفتن. تبسم ناراحتی بر لبانش در گردش بود. از خلال حال

روحي برانگيخته اش ناتواني وحشتناكي بچشم مي خورد. سونيا فهميد تا چه حد رنج مي برد، سر خودش هم به دوار افتاده بود. عجيب است كه راسكلنيكف طوري سخن مي گفت كه گوئي مطلبي بتدريج روشن مي شد، «اما... اما چگونه ممكن است! چگونه! واي خداوند!» سونيا از شدت ياس چنان دستها را بهم مي ماليد كه گوئي مي خواست آنها را بشكند.

راسكلنيكف مثل اينكه از تغيير فكر خود متحير و برانگيخته شده باشد، سر را ناگهان بلند كرد و باز به صحبت پرداخت:

– نه، سونيا، اينطور نيست، اينطور نيست، بهتر است... تصور كني – بله، اينطور واقعاً بهتر است! – تصور كني كه من مفرورم، حسودم، عصبانيم، پستم، انتقام جويم، و... حتي الری از ديوانگي در من هست. – بگذار همه را يكمرتبه بگويم! درباره احتمال ديوانگي من، قبل از هم چيزهائي مي گفتند، متوجه شده ام! به تو هم اكنون گفتم كه از عهده مخارج دانشگاه نمي توانستم برآيم. اما مي داني، شايد هم واقعاً مي توانستم؟ مادرم شايد پول پرداخت وروديه را مي فرستاد و خودم هم خرج خوراك و لباسم را درمي آوردم، بيشك مي توانستم! درسهايي به من پيشهاد مي شد كه براي هر کدام نيم روبل مي پرداختند. مگر رازومبخين كار نمي كند! اما من حرصم گرفت و نخواستم، واقعاً «حرصم گرفت» خوب لفظي است. آن وقت من چون عنكبوتي به گوشه خود خزيدم، تو كه در لانه من بوده اي، ديدی... و مي داني. سونيا، سقفهاي کوتاه و اتاقهاي تنگ به روح و عقل انسان تنگي مي دهد! واي كه چقدر من از آن لانه متنفر بودم! اما با اينهمه نمي خواستم از آن خارج شوم. مخصوصاً نمي خواستم! تمام روز خارج نمي شدم و ميل به كار هم نداشتم، حتي به غذا هم ميل نداشتم، همينطور دراز مي كشيدم. اگر ناستاسيا چيزي مي آورد، مي خوردم؛ و اگر نمي آورد ممكن بود يك روز را همچنان بگذرانم. مخصوصاً از لجم مطالبه نمي كردم! شب بدون روشنائي در تاريكي دراز مي افتادم، چون پول شمع را نمي خواستم بدست آورم! بايستي تحصيل مي كردم، اما كتابها را فروخته بودم. به روي ميزم،

یادداشت‌هایم، دفتر‌هایم هنوز هم پر از خاک است. سرانگشت‌هایم هنوز گرد و خاکی است. من بیشتر دوست داشتم دراز بکشم و فکر کنم. همه‌اش فکر می‌کردم... همه‌اش خواب‌هایی می‌دیدم، عجیب و گوناگون. نمی‌ارزد بگویم چه خواب‌هایی! اما همان وقت هم، به نظر می‌آید که... نه اینطور نبود! باز هم درست تعریف نمی‌کنم! ببین، من آن وقت همه‌اش از خودم می‌پرسیدم چرا آنقدر احمقم. اگر دیگران نفهم هستند و من یقین می‌دانم که نفهمند، پس چرا خودم نمی‌خواهم عاقلتر شوم. بعد، سوئیا، دانستم که اگر منتظر شوم تا همه عاقل شوند، خیلی وقت لازم است... بعد نیز دانستم که چنین چیزی هرگز نخواهد شد، مردم تغییر نخواهند کرد و کسی آنها را تغییر نخواهد داد و نمی‌ارزد که انسان سعی بیهوده کند! بله، همینطور است! این قانون آنهاست... قانون است، سوئیا! همینطور است! و من اکنون می‌دانم سوئیا، کسی که عقلا و روحاً محکم و قوی باشد، آن‌کس بر آنها مسلط خواهد بود! کسی که جسارت زیاد داشته باشد، آن‌کس در نظر آنان حق خواهد داشت. آن‌کس که امور مهم را نادیده بگیرد، بر آن تف بیندازد، او قانونگذار آنان است. کسی که بیشتر از همه جرأت کند، او بیش از هر کس دیگری حق دارد! تا به حال چنین بوده است و بعدها نیز چنین خواهد بود! باید کور بود که اینها را ندید.

هنگامی که راسکلنیکف چنین می‌گفت، هرچند که به سوئیا می‌نگریست، اما دیگر نگران نبود تا ببیند که سخنانش را می‌فهمد یا نه. تب کاملاً بر او چیره شده بود. در حال برانگیختگی اندوهناکی بود. (واقعات آنها بود که با کسی صحبت نکرده بود) سوئیا دانست که این اصول غم‌انگیز ایمان و مذهب او شده است.

راسکلنیکف با همان حال برانگیخته ادامه داد:

— سوئیا، من آن وقت بی‌بردم که قدرت فقط نصیب کسانی می‌شود که جرأت کنند خم شوند و آن را بدقت بگیرند. در اینجا فقط یک چیز مهم است، یک چیز: باید فقط جرأت داشت! در آن وقت فکری، برای اولین بار در عمرم در ذهنم پرورد شد، فکری که هیچکس

هرگز قبل از من نکرده بود، هیچکس! ناگهان سؤالی چون خورشید درخشان در مقابلم پدید آمد که چگونه احدی تا به حال جرأت نکرده است هنگام گذشتن از مقابل اینهمه مزخرفات دم‌همه آنها را بگیرد و روانه جهنمشان کند! من... خواستم این جرأت را بکنم و کشتم... من فقط خواستم جرأت بخرچ دهم، سونیا، این است دلیل همه چیز.

سونیا دمتپایش را تکان داد و فریاد زد:

— ساکت شوید، ساکت شوید! شما از خدا دور شده‌اید و خداوند شما را رها کرده و به ابلیس واگذارتان کرده است!...
— راستی، سونیا، لابد هنگامی که در تاریکی دراز کشیده بودم و چیزهایی بنظرم می‌رسید، قطعاً ابلیس به وسوسه‌ام می‌انداخت؟
هان؟

— ساکت شوید، جسارت نکنید، کافر! شما هیچ چیز، هیچ نمی‌فهمید! وای خداوندا، او هیچ چیز، هیچ چیز نخواهید فهمید!
— ساکت شو، سونیا، من بهیچ وجه ریشخند نمی‌کنم، من خودم هم می‌دانم که شیطان راهنمائیم کرده بود. ساکت شو سونیا، ساکت شو!
راسکلنیکف این کلمات را با ملال و اصرار خاصی تکرار کرد و سپس ادامه داد:

— من همه چیز را می‌دانم. هنگامی که آن وقت، در تاریکی دراز افتاده بودم، فکر همه اینها را کردم و آنها را با خود بازگو نمودم... تمام اینها را با خود در میان گذاشتم و تا آخرین نکته آنها را بررسی و توجیه کردم. من همه چیز را می‌دانم، همه را! نمی‌دانی چقدر تمام این وراجی در آن موقع حوصله مرا بسر برد! می‌خواستم همه چیز را فراموش کنم و از نو زندگی را شروع کنم سونیا، و دست از وراجی بردارم! آیا تو واقعاً فکر می‌کنی من چون ابلیسی چشم بسته به دنبال این کار رفتم؟ نه، من چون عاقلی زرنگ پی این کار رفتم و همین امر هم مرا خرد کرد! آیا واقعاً فکر می‌کنی که مثلاً نمی‌دانستم که اگر از خود شروع به بازپرسی می‌کردم که آیا حق داشتن قدرت را دارم یا نه، نمی‌دانستم که حق آن را ندارم؟ یا اگر می‌پرسم انسان

شپش است یا نه؟ بیشك برای من انسان، شپش نیست، بلکه برای کسی شپش است که اصلاً این فکر بسرش نمی آید و بدون سؤال از خود، مستقیماً به پیش می رود... اگر من آن همه روز زجر کشیدم تا بفهمم که آیا ناپلئون آن کار را می کرد یا نه؟ پس بطور وضوح احساس می کردم که ناپلئون نیستم... تمام عذاب این پرچانگی را تحمل نمودم و دلم می حراست، سونیا، که تمام آن را از دوش خود بیفکنم. سونیا، خواستم بدون دلیل منطقی و جنائی، بکشم، برای خاطر خودم بکشم، فقط به خاطر خودم! و در این باره حتی به خودم هم نمی خواستم دروغ بگویم! به دلیل کمک به مادرم جنایت نکردم. نه، این دروغ است! به این دلیل مرتکب قتل نشدم که پس از دسترسی به وسائل و قدرت به مردم نیکوکاری کنم. نه، این دروغ است! همینطور کشتم، فقط به خاطر خودم و فکر اینکه بعدها در حق کسی نیکوکاری بکنم یا تمام عمر را مانند عنکبوتی سعی کنم همه را به دام تار و پود خود بیندازم و شیرۀ جانیشان را بمکم، در آن دقیقه بیشك برایم بی تفاوت بود... و پول هم منظور اصلی من نبود. سونیا، وقتی که مرتکب قتل می شدم، چیز دیگری بیش از پول برایم مطرح بود... من همه اینها را اکنون می دانم. کوشش کن حرفهای مرا بفهمی، شاید اگر این راه را می پیمودم دیگر هرگز قتلی نمی کردم. چیز دیگری می خواستم بفهمم، چیز دیگری مرا به این کار واداشت: در آن وقت لازم بود بدانم که آیا من هم مانند همه مردم شپش هستم یا انسانم؟ آیا من می توانم از حد معین تجاوز کنم، یا نمی توانم؟ آیا جسارت این را دارم که خم شوم و آنچه می خواهم بردارم، یا نه؟ آیا موجودی ترسو و بزدم یا صاحب حق و اختیار هستم...

سونیا باز دستها را تکان داد و فریاد زد:

- که قتل کنید؟ اختیار قتل را دارید یا نه؟

راسکلنیکف با عصبانیت فریاد زد:

- آه، سونیا!

خواست اعتراض کند اما با انزجار سکوت کرد و سپس

ادامه داد:

— سخنانم را قطع نکن، سونیا، من فقط می‌خواستم به تو یک چیز را ثابت کنم؛ که در آن وقت شیطان مرا به آنجا کشاند، و بعد هم به من فهماند که حق رفتن به آنجا را نداشتم، زیرا من هم مانند همه شپشی پیش‌نیستم! تمسخرم کرد و به این جهت من اکنون پیش تو آمده‌ام! مهمانت را بپذیر! اگر شپش نمی‌بودم، آیا ممکن بود پیش تو بیایم؟ گوش کن: هنگامی که در آن وقت پیش پیرزن می‌رفتم، فقط به منظور آزمایش می‌رفتم... این را بدان!

— آن وقت کشتیدش! کشتید!

— آخر، بین چگونه کشتیم؟ مگر اینطور کسی رامی‌کشند، مگر برای کشتن کسی اینطور که من رفته بودم، می‌روند؟ یک وقت برایت شرح خواهم داد که چگونه رفتم... مگر من پیرزن را کشتیم؟ من خودم را کشتیم، نه پیرزن را! با این کار پدر خودم را برای همیشه درآوردم!... اما پیرزن را شیطان کشت، نه من... خوب، بس است، بس است، سونیا، بس است.

وناگهان با غمی فوق‌العاده فریاد کرد:

— دست از سرم بردار، ولم کن!

سپس تا به زانو خم شد و سر خود را میان دو دست چون منگنه در فشار گذاشت.

صدای دردناکی از حنجره سونیا خارج شد:

— وای که چه عذابی!

راسکلنیکف سر را بلند کرد و با چهره‌ای از یأس تغییر یافته

و نگران به سونیا نگاه کرد و ناگهان پرسید:

— خوب، اکنون چه باید کرد، بگو!

سونیا یکباره از جا برخاست و با چشمانی که پراز اشک بود

و درخشان، فریاد کرد:

— چه باید کرد! برخیز!...

... و با دست شانه‌اش را چسبید. راسکلنیکف کمی برخاست و

نگاهی پراز تحیر به او دوخت.

—... الساعه برو، هم‌اکنون برو در چهارراه. بایست، تعظیم

کن. ابتدا زمین را ببوس، زمینی را که پلیدش کرده‌ای، سپس به تمام جهان تعظیم کن، از هر چهارطرف و به همه با صدای بلند بگو: «من کشتم!» آن وقت خداوند زندگی نوینی به تو عطا خواهد کرد. می‌روی؟ می‌روی؟

هنگام این پرسش تمام بدن سونیا گوئی در حال غش بود و می‌لرزید، هر دو دست جوان را سخت در دستهای خود گرفت و با نگاهی آتشین به او خیره گردید.

راسکلنیکف از این برانگیختگی ناگهانی سونیا سخت متحیر شد و با صدائی گرفته پرسید:

— آیا مقصودت زندان با اعمال شاقه است، سونیا؟ آیا باید علیه خود گزارش دهم.

— باید قبول رنج و عذاب را کرد و بدین وسیله گناه خود را شست.

— نه، من پیش آنان نخواهم رفت، سونیا.

— پس زندگی چی، چطور زندگی خواهی کرد؟ مگر چنین چیزی اکنون ممکن است؟ آخر، چطور تو با مادرت صحبت خواهی کرد؟ وای، پس اکنون به سر آنان چه خواهد آمد؟ اما چه می‌گوییم؟ تو که مادر و خواهرت را رها کرده‌ای. رها کرده‌ای دیگر، مگر نه؟ وای خدایا! ولی او که خودش همه این چیزها رامی‌داند! آخر، چگونه ممکن است بی‌کس زندگی کرد! حالا چه بسرت خواهد آمد!

راسکلنیکف آرام گفت:

— بچه‌نشو، سونیا، من چه تقصیری در برابر آنان کرده‌ام؟ برای چه بروم؟ چه به‌ایشان بگویم؟ تمام اینها خیالی بیش نیست... آنها خود میلیونها کسان را زجر می‌دهند و تازه کار خود را نیکوکاری می‌دانند. سونیا، آنها شیاد و پست‌فطرتند!.. نخواهم رفت، آخر چه بگویم؟

سپس با نیشخند زهرآگینی افزود:

— که قتل کردم و جرات برداشتن پول را نمودم و آنرا زیر سنگ پنهان کردم؟ آخر آنها به‌من خواهند خندید و خواهند گفت:

«احمق هستی که بر نداشتی. ترسو و احمق! آنها هیچ، هیچ چیز نخواهند فهمید، آنها سونیا، ارزش فهمیدن را ندارند. چرا بروم؟ نمی‌روم. بچه نشو سونیا...»

سونیا در حال التماس دستها را به سوی او دراز و تکرار کرد:
- جانم به لب خواهد رسید.

راسکلنیکف عبوسانه، بطوری که گوئی در فکر فرو رفته باشد، یادآور شد:

- شاید درباره خود زیاد بدگوئی کرده باشم. شاید هنوز انسان باشم، نه شپش... فقط در قضاوت شتاب کرده‌ام، می‌خواهم هنوز مقاومت کنم.

و نیشخند پر از غروری بر لبهایش ظاهر شد.
- چنین عذابی را بنوش کشیدن! آن‌هم يك عمر، يك عمر تمام!...

- عادت خواهم کرد. گوش کن، گریه بس است. موقع آن است که از کار صحبت کنیم، آمده‌ام به تو بگویم که اکنون دنبالم می‌گردند، برایم دام گسترده‌اند...

سونیا با وحشت فریاد زد:
- وای!

- خوب، چرا فریاد زدی! خودت می‌خواهی که به اعمال شاقه تن در دهم و آن وقت خودت هم می‌ترسی؟ اما بدان: تسلیم آنان نخواهم شد. هنوز با آنان نبرد خواهم کرد، کاری نمی‌توانند بکنند. شواهد واقعی در دست ندارند. دیروز در خطر بزرگی بودم و فکر می‌کردم که دیگر کارم تمام است، اما امروز کار و بار بهتر است. تمام شواهد آنان دوپهلو است، یعنی اتهامات آنان را ممکن است به نفع خود برگردانم. می‌فهمی؟ و برخوام گردانید، زیرا دیگر راهش را یافته‌ام... اما بیشک به زندان خواهند انداخت! اگر پیشامدی نشده بود، شاید هم همین امروز زندانیم می‌کردند. شاید هم همین امروز این کار را بکنند. هر چند دیگر مهم نیست، سونیا. مدتی می‌مانم و بعد آزادم می‌کنند. زیرا هیچ دلیل واقعی ندارند و

نخواهند داشت. به تو قول می‌دهم. خوب، بس است... این را گفتم که فقط بدانی... کوشش خواهم کرد که مادر و خواهرم این حرفها را باور نکنند و به وحشت نیفتند... خواهرم گویا اکنون دیگر بی‌نیاز است... می‌ماند مادرم... خوب، همین. اما تو احتیاط کن. آیا به پیشم در زندان خواهی آمد... اگر زندانیم کنند؟
- آخ، البته! البته!

هر دو اندوهناک و فرسوده، چنانکه گوئی پس از توفان تنها به روی ساحل خلوتی افکنده شده باشند، در کنار هم نشسته بودند. راسکلنیکف به سونیا می‌نگریست و محبت شدید سونیا را به خود احساس می‌کرد و از اینکه کسی او را آنقدر دوست می‌دارد، ناگهان درد و ناراحتی خاصی احساس کرد. احساسی شگفت و وحشتناک بود! هنگامی که به نزد سونیا می‌آمد، فکر می‌کرد که تمام امید و چاره‌اندیشی را در او خواهد یافت. فکر می‌کرد که لااقل کمی از عذاب خود خواهد کاست. اما اکنون که تمام قلب سونیا متوجه او بود، ناگهان دانست و احساس کرد که بمراتب بدبخت‌تر از پیشی شده است. لذا خطاب به سونیا گفت:

- سونیا، هنگامی که به زندان رفتم، بهتر است نزد من نیایی.
سونیا جوابی نداد، گریه می‌کرد، چند دقیقه گذشت. سپس مثل اینکه تازه بیاد آورده باشد، ناگهان پرسید:
- صلیب همراه داری؟

راسکلنیکف نخست سؤالش را نفهمید.

- نداری، نداری دیگر؟ بیا، این صلیب چوبی را بگیر، من صلیب دیگری دارم که مسی است و مال لیزاوتا بود. من و لیزاوتا صلیبهایمان را با هم عوض کردیم. او صلیب خود را به من داد و من شمایل خود را به او. اکنون صلیب او را به‌گردن خواهم انداخت و این یکی مال تو. بگیر.

و با اصرار اضافه کرد:

- آخر، اینکه مال من است... مال خودم است! آخر، با هم برای تحمل عذاب خواهیم رفت، و با هم نیز صلیبمان را خواهیم برد!...

راسکلنیکف گفت:

— بده!

دلش نمی‌خواست سونیا را ناراحت کند، لکن فوراً دستی را که برای گرفتن صلیب دراز کرده بود، به عقب کشید و برای اینکه او را تسکین دهد، اضافه نمود:

— حالا نه، سونیا... بعد بهتر است.

سونیا هم با اشتیاق تأیید کرد:

— بله، بله، بهتر است، بهتر است. وقتی که عازم تحمل مصائب شدی، همان وقت به گردنت خواهی انداخت. پیشم خواهی آمد و من به گردنت می‌اندازم. با هم دعا خواهیم خواند و روانه خواهیم شد.

در این هنگام کسی سه بار به در زد و صدای بسیار آشنای مؤدبی بگوش رسید:

— سوفیا سمیونوفا، می‌شود پیش شما آمد؟

سونیا بی‌مناک خود را به سوی در افکند. چهرهٔ بور آقای لیزیاتنیکف به داخل اتاق نگریست.



لبزیاتنیکیف قیافه‌ای مضطرب داشت.
- آمدم سری به شما بزنم، سوفیا سمیونوونا. ببخشید...
ناگهان خطاب به راسکلنیکیف گفت:
- اتفاقاً این فکر را می‌کردم که شما اینجا باشید، یعنی اصلاً
فکری نکردم... از این بابت... اما مخصوصاً فکر کردم که...
سپس راسکلنیکیف را رها کرد و رو به سونیا ادامه داد:
- در آنجا کاترینا ایوانوونا دیوانه شده است.
سونیا فریادی کشید!

- یعنی لااقل اینطور بنظر می‌رسد. خلاصه... نمی‌دانم
تکلیفمان چیست، این را می‌خواستم بگویم! برگشته است. گویا او
را در جایی راه نداده‌اند، شاید هم کتک زده باشند... لااقل چنین
بنظر می‌رسد... به نزد رئیس سمیون زاخارویچ دوید، اما او را در
منزل نیافت، زیرا نزد یکی دیگر از سرتیپها ناهار میهمان بود...
تصورش را بکنید که کاترینا ایوانوونا به آنجا رفت... نزد آن سرتیپ
دیگر و تصورش را هم بکنید که آنقدر اصرار کرد تا رئیس سمیون
زاخارویچ را بیرون طلبیدند. گویا آنها سر میز غذا بودند. البته
می‌توانید فکرش را بکنید که چه پیش آمد. کاترینا ایوانوونا را البته
ندیدند ولی می‌گوید که او خود به آن مرد دشنام داد و حتی چیزی
به جانبش پرتاب کرد. البته این را می‌شود باور کرد... اما چطور
بازداشتش نکرده‌اند، نمی‌فهمم! اکنون این چیزها را برای همه

تعریف می‌کند، حتی برای آمالیا ایوانونا. فقط آنقدر فریاد می‌کشد و خود را می‌زند که فهمیدن حرفهایش دشوار است... آخ، راستی می‌گوید و داد می‌کشد... که چون دیگر همه رهایش کرده‌اند، بچه‌ها را برخواهد داشت و به خیابان رفته ساز خواهد زد و بچه‌ها به رقصیدن و آوازخواندن خواهند پرداخت و خودش هم چنان خواهد کرد و بول جمع خواهد کرد و هر روز زیر پنجره آن سرتیپ خواهد رفت. می‌گوید: «بگذارید همه ببینند چگونه کودکان يك کارمند همچون گدایان زیر پنجره‌ها می‌گردند!» بچه‌ها را می‌زند، آنها هم گریه می‌کنند. به لنا آواز «خوتاریوک» را یاد می‌دهد. به پسر بچه و پولینا میخایلونا رقص می‌آموزد، لباسهایشان را پاره پاره می‌کند؛ برای بچه‌ها کلاههای مخصوصی مثل کلاه بازیگران می‌سازد. می‌خواهد تشرتی به جای آلت موسیقی بدست گیرد و آن را بکوبد... به هیچ چیز گوش نمی‌دهد... آخر، تصورش را بکنید چه می‌شود؟ این غیر ممکن است!

لبزیاتنیکف می‌خواست باز هم به داستان خود ادامه دهد اما سونیا که بیصدا به او گوش می‌داد، ناگهان مانتو و کلاه خود را برداشت و از اتاق بیرون دوید و در راه آنها را پوشید. راسکلنیکف به دنبالش خارج شد و لبزیاتنیکف هم از پی راسکلنیکف روان گشت و چون به کوچه رسیدند، به وی گفت:

— حتماً دیوانه شده است، من فقط نمی‌خواستم سوفیا سمیونونا را بترسانم و گفتم «گویا» اما در این باره هیچ شکی نیست. می‌گویند از مرض سل دملهایی روی مغز پدید می‌آید، حیف که من طب نمی‌دانم. سعی کردم کاترینا ایوانونا را متقاعد کنم اما به حرف کسی گوش نمی‌دهد.

— شما درباره دملها هم چیزی به او گفتید؟

— نه کاملاً، اما اگر هم می‌گفتم چیزی نمی‌فهمید. لکن می‌خواهم بگویم که اگر شخصی را با منطق متقاعد کنید که دلیلی برای گریه کردن ندارد، دست از گریه برخواهد داشت. این روشن است. اما شما عقیده دارید که او دست بر نخواهد داشت؟

راسکلنیکف پاسخ داد:

- آخر، در این صورت زندگی خیلی آسان می‌شود.
 - اجازه بدهید، اجازه بدهید، البته فهم مطلب برای کاترینا ایوانوونا مشکل است، اما آیا خبر دارید که در پاریس تجربه‌هایی جدی دربارهٔ امکان درمان دیوانگان از راه تلقین منطقی شده‌است؟ یکی از استادانی که اخیراً مرده است و دانشمند واقعی بوده، گمان می‌کرده است که از این راه معالجه امکان دارد. چکیدهٔ عقیدهٔ او این است که دیوانگان اختلال مزاج خاصی ندارند، بلکه به نظر او دیوانگی نوعی اشتباه منطقی است، اشتباه در قضاوت، و نظر غلط در امور است. او بتدریج دلائل بیمار را رد می‌کرد، تصور بفرمائید، می‌گویند به نتایج مثبتی هم می‌رسید! اما چون همراه این روش از دوش آب هم استفاده می‌کرد، لذا نتیجهٔ این درمان کمی مورد تردید قرار گرفته است... لاقلاً به نظر چنین می‌رسد.

راسکلنیکف مدتی بود که دیگر گوش نمی‌داد. چون به خانه خود رسید، سری به جانب لیزیاتنیکف تکان داد و داخل شد. لیزیاتنیکف به خود آمد، به اطراف نگریست و بسرعت راه خود را ادامه داد. راسکلنیکف داخل اتاق کوچک خود شد و در وسط آن ایستاد «برای چه به اینجا بازگشته است؟» نظری به کاغذهای پاره و زرد شدهٔ دیوارها و گرد و خاک و تخته‌خواب خود افکند... از حیاط صدای ضربهٔ مکرر و خشنی به گوش می‌رسید، مثل اینکه چیزی را در آنجا می‌کوبیدند... مثلاً میخی را. به پنجره نزدیک شد، روی پنجهٔ پا ایستاد و مدتی با قیافه‌ای بسیار دقیق به حیاط نظر دوخت. اما حیاط خالی بود و آنهایی که چیز می‌کوبیدند دیده نمی‌شدند. در سمت چپ، بعضی از پنجره‌های ساختمان باز می‌نمودند. روی پنجره‌ها گلدانهای از شمع‌دانی کم‌پشت قرار داشت. پشت پنجره‌ها رخت آویزان کرده بودند... همهٔ اینها را از حفظ می‌دانست. رو را برگردانید و به روی تخت نشست. هرگز، هرگز خود را به این اندازه تنها احساس نکرده بود!

بلی، یک بار دیگر احساس کرد که شاید واقعاً از سونیا منزجر

باشد. بخصوص اکنون که او را بدبخت‌تر از پیش هم کرده بود. «به چه جهت پیش سونیا رفته بود، تا اشکهای او را بطلبد؟ چرا برایش واجب بود که زندگی سونیا را تباه کند؟ وای چه پستی!» ناگهان با صدائی مصمم گفت:

— من تنها خواهم ماند و او به زندان نخواهد رفت.

پنج دقیقه بعد راسکلنیکف باز سر را بلند کرد و تبسمی مخصوص نمود. فکر عجیبی به سرش زد: «شاید زندان با اعمال شاقه واقعا بهتر باشد!»

راسکلنیکف به خاطر نداشت که چه مدت در اتاق خود با افکار مفشوشی که به سرش هجوم آورده بودند، گذرانید. ناگهان در باز شد و آودوتیا رومانونا وارد شد. نخست او در آستانه در ایستاد و از همانجا به برادر خود نگریست، درست همانطور که چندی پیش راسکلنیکف به سونیا نگاه کرده بود. سپس داخل شد و در مقابل برادر خود روی صندلی، بر جای دیروز خود نشست. راسکلنیکف ساکت و بی‌هیچ فکری به او نظر کرد. دونیا گفت:

— برادر ناراحت نشو، من فقط برای يك دقیقه به اینجا آمده‌ام. حالت صورت دونیا متفکر اما خالی از خشونت و نگاهش روشن و آرام بود. راسکلنیکف می‌دید که این یکی هم با محبت پیش او آمده است.

— برادر، من اکنون از همه چیز مطمئنم، از همه چیز. دیمیتری پراکفیچ همه چیز را برایم تعریف و تشریح کرده است. ترا به سبب سوءظن احمقانه و پستی تحت تعقیب قرار داده‌اند و عذاب می‌دهند... دیمیتری پراکفیچ به من گفت که هیچ خطری در کار نیست و تو بی‌پرده با چنین وحشتی عکس‌العمل نشان می‌دهی. اما من چون او فکر نمی‌کنم و کاملا می‌فهمم که چگونه تمام احساسات برانگیخته شده است و این حالت عصبی ممکن است برای همیشه در تو اثر بگذارد. من از این می‌ترسم. از اینکه ما را ترك کرده‌ای به تو ایرادی ندارم و حق ایراد هم ندارم، و از اینکه ترا سرزنش کرده‌ام

پوزش می‌خواهم. احساس می‌کنم که اگر بر دل من چنان غمی سنگینی می‌کرد، من هم از همه دور می‌شدم. به مادر از این بابت چیزی نخواهم گفت اما دربارهٔ تو مدام صحبت خواهم کرد و از جانب تو خواهم گفت که خیلی زود باز خواهی گشت. نگران مادر نباش، من او را تسکین خواهم داد. اما تو واقعاً آزارش نده و لااقل يك بار به پیشش بیا. پیاد بیاور که مادر است! اکنون آمده‌ام که فقط به تو بگویم - دنیا از جای خود برخاست - که اگر اتفاقاً من بتوانم بنحوی به درد بخورم یا اگر زندگیم یا هرچیز دیگر... مورد احتیاج تو باشد... مرا صدا کن و من حاضر خواهم شد. خداحافظ!

دنیا دوری زد و به سوی در رفت.

راسکلنیکف برخاست و به او نزدیک شد و او را متوقف ساخت و گفت:

- دنیا! این رازومیخین، یعنی دیمیتری پراکفیچ، شخص بسیار خوبی است.

دنیا کمی سرخ شد و پس از کمی مکث پرسید:
- خوب؟

- شخصی فعال، زحمتکش و نجیب است و می‌تواند عمیقاً دوست بدارد... خداحافظ دنیا!

دنیا گوئی تماماً مشتعل شد و سپس ناگهان با نگرانی گفت:

- چه می‌گوئی برادر، مگر واقعاً برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. چرا تو به من چنین... وصیتهائی می‌کنی؟
- فرق نمی‌کند... خداحافظ.

راسکلنیکف از او رو گردانید و به سوی پنجره رفت. دنیا

کمی ایستاد، با نگرانی به او نگریست و مضطربانه خارج شد.

نه، نسبت به خواهر خود سرد نبود. حتی لحظه‌ای فرا رسید، یعنی در آخر کار، دلش سخت خواست دنیا را در آغوش بگیرد، با او خداحافظی کند و حتی مطلب را به او بگوید. اما در واقع جرات نکرد با خواهر خود دست بدهد، فکر کرد: «بعداً اگر بیاد بیاورد

که من اکنون او را در آغوش گرفتم، ممکن است چنسدشش شود. شاید بگوید که بوسه‌اش را دزدیدم! و پس از چند دقیقه با خود گفت: «آیا این یکی استقامتش را خواهد داشت؟ نه، دوام نخواهد آورد، چنین اشخاصی مقاومت آن را ندارند! چنین اشخاصی هرگز دوام نخواهند آورد.»

به فکر سونیا افتاد. از پنجره نسیم تازه‌ای وزید. در حیاط نور روز دیگر به شدت پیش نبود. راسکلنیکف ناگهان کلاه خود را برداشت و خارج شد.

البته نه می‌توانست و نه می‌خواست به فکر بیماری خود باشد. اما تمام این نگرانیهای مداوم و وضع روحی موحش، غیرممکن بود بدون تأثیر بماند و اگر هنوز به حال تب و هذیان و بیپوشی نیفتاده بود، قطعاً به آن دلیل بود که همان نگرانی مداوم درونی، هنوز او را برپا و هوشیار نگاه می‌داشت؛ هرچند این حال مصنوعی و موقتی بود. راسکلنیکف بی‌هدف پرسه می‌زد. خورشید غروب کرد. غم مخصوصی در این اواخر به سراغش می‌آمد. این غم سوزان و زننده نبود، اما از آن ابدیت و دوام احساس می‌شد، گوئی این غم سرد و مرگبار سالهای بی‌پایان همچنان پایدار می‌ماند و گوئی ابدیتی در گرداگرد او در فضا معلق بود. در ساعات غروب این احساس معمولاً بیش از اوقات دیگر معذبش می‌داشت. عاقبت باتنفر زمزمه کرد:

– باچنین ناتوانی احمقانه جسمانی که مثلاً وابسته به غروب خورشید و امثال آن است، مگر می‌شود از کار بیپوده برحذر بود! آن وقت نه تنها به سونیا بلکه به دنیا هم پناه‌خواهی برد! کسی صدایش زد. چون رو برگردانید، لبزیاتنیکف خود را به سوی او افکند:

– فکرش را بفرمائید، من منزل شما بودم، دنبالتان می‌گشتم، تصورش را بفرمائید که او فکرش را عملی کرد و بچه‌ها را به‌مراه برد! من و سوفیا سمیونونا بزحمت آنها را پیدا کردیم. خودش بادیه‌ای بدست گرفته و می‌کوبد و بچه‌ها را مجبور می‌سازد برقصند. بچه‌ها گریه می‌کنند. سر هر پیچ و دکانی می‌ایستند. مردم نادان به

دنبالشان می‌افتند. بیائید برویم.
 راسکلنیکف درحالی که در پی لبزیاتنیکف می‌شتافت، با نگرانی پرسید:

— سونیا چی؟

— کاملاً دیوانه شده است. یعنی، نه سوفیا سمیونونا، بلکه کاترینا ایوانونا. اما سوفیا سمیونونا هم تقریباً دیوانه شده است. کاترینا ایوانونا که بکلی دیوانه شده است. به شما می‌گویم که کاملاً حواسش مختل شده است! آنها را به کلانتری خواهند برد. می‌توانید تصورش را بکنید که چه تأثیری خواهد داشت... آنها اکنون نزدیک نهر و سر پلی... هستند که از خانه سوفیا سمیونونا دور نیست. بلکه بسیار هم نزدیک است.

کنار نهر درجائی که از پل خیلی دور نبود، دو خانه مانده به منزلی که سونیا در آن زندگی می‌کرد، توده‌ای از مردم جمع شده بودند. دختر بچه‌ها بخصوص به این نقطه هجوم می‌آوردند. صدای گرفته و خسته کاترینا ایوانونا از روی پل شنیده می‌شد. واقعاً هم منظره عجیبی بود و می‌توانست مردم کوچه و بازار را به سوی خود جلب کند. کاترینا ایوانونا در لباس کهنه خود و با رودوشی پشمی و کلاه سبندی کوچک که بشکلی منحوس به یک سو کج شده بود، واقعاً از شدت خشم دیوانه می‌نمود. خسته بود و بزحمت نفس می‌کشید. چهره رنج‌دیده مسلول او بیش از هر موقعی رنجور بنظر می‌رسید. — باید گفت که مسلولان در خیابان و زیرتابش آفتاب همیشه بیمارتر و باقیافه‌ای رنج‌دیده‌تر از آنچه در منزل بنظر می‌آیند، جلوه می‌کنند. — اما برانگیختگی او آرام نمی‌یافت، بلکه هرآن عصبی‌تر از پیش می‌شد. پیوسته خود را به سوی کودکان می‌افکند و بر سرشان فریاد می‌کشید، اصرار می‌کرد و در مقابل مردم به آنها می‌آموخت که چگونه برقصند و چه بخوانند و در توجیه این کار پرحرفی می‌کرد. از نفهمی کودکان مایوس و عصبانی می‌گشت و آنها را می‌زد... سپس در وسط کار خود را به سوی مردم می‌افکند، و اگر شخص نسبتاً خوش‌لباسی را می‌دید که ایستاده و نگاه می‌کند، فوراً به شرح

و بسط می پرداخت که «ببینید کودکان خانواده‌ای شریف و حتی اعیانی را به چه حال افکنده‌اند.» اگر از میان مردم صدای خنده‌ای یا کلمه‌ای تمسخرآمیز به گوشش می‌رسید، بیدرنک به سوی شخص جسور حمله‌ور می‌گشت و دشنام می‌داد. عده‌ای واقعاً می‌خندیدند، برخی هم سری تکان می‌دادند و رویهمرفته همه، در تماشای زن دیوانه و کودکان بیمناک، کنجکاو می‌نمودند. بادیه‌ای که لبزیاتنیکف از آن سخن می‌گفت در میان نبود یا لاقلاً راسکلنیکف آنرا نمی‌دید. لکن به جای ضربه به بادیه کاترینا ایوانونا هنگامی که می‌خواست پولیاجان آواز بخواند و لنا و گولیا برقصند، با کوفتن کف دستهای استخوانی خود به یکدیگر، ضرب می‌گرفت و خودش هم مشغول خواندن می‌شد و حاصل آنکه عصبانی و مایوس می‌گشت و به نفرین سرفه خود می‌پرداخت و گریه را سر می‌داد. گریه و ترس گولیا و لنا پیش از همه او را عصبانی می‌ساخت. واقعاً سعی کرده بود، کودکان را به لباسی درآورد که آوازخوانهای دوره‌گرد در می‌آیند. به سر پسر بچه عمامه‌ای از پارچه سرخ و سفید بسته بود تا ترکی را بیاد آورد، اما به لنا دیگر لباسی نرسیده بود. بر سر او فقط کلاه بافتنی پشمی و سرخی نهاده شده بود. شاید بهتر باشد به جای کلاه بگوئیم شب کلاه - این کلاه متعلق به مرحوم سمیون زاخارویچ بود و به آن تکه‌ای از پر شترمرغ که از بقایای اموال مادر بزرگ کاترینا ایوانونا بود و تاکنون در صندوق به عنوان آثار خانوادگی حفظ شده بود، فرو کرده بود. پولیاجان در لباس عادی خود بود. اما با نگاهی شرمسار و گیج به مادر خود می‌نگریست، از او دور نمی‌شد، اشکهای خود را فرو می‌داد و چون به دیوانگی مادر خود پی برده بود، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد. خیابان و جمعیت او را سخت می‌ترسانید. سونیا کاملاً به دنبال کاترینا ایوانونا گام برمی‌داشت و با گریه پیوسته از او تمنا می‌کرد تا به خانه بازگردد. اما هیچ تمنائی در کاترینا ایوانونا کارگر نمی‌افتاد و او با شتاب و نفس‌زنان و سرفه‌کنان پشت سر هم فریاد می‌زد:

- دست بردار سونیا، دست بردار! خودت نمی‌دانی چه می‌خواهی،

درست مثل بچه‌ها! به تو گفتم دیگر پیش آن زن مست آلمانی باز نخواهم گشت. بگذار همه، همه پترزبورگ بدانند که کودکان مرد نجیبی که تمام عمرش را بدرستی و شرافت زندگی کرده و می‌شود گفت که سر خدمت مرده است، چگونه درخواست صدقه می‌نمایند. کاترینا ایوانونا این داستان را برای خود ساخته بود و اکنون به آن کورکورانه ایمان آورده بود... بگذار، بگذار این سرتیپ بی‌قابلیت ببینند. واقعاً سونیا تو بی‌عقلی. آخر حالا چه بخوریم، بگو؟ به اندازه کافی ترا عذاب داده‌ایم، دیگر نمی‌خواهم.

و چون راسکلنیکف را دید به سوی او شتافت و فریاد زد:
 - آخ، رادیون رومانویچ، شما نید! خواهش می‌کنم به این دختر احمق بفهمانید که عاقلانه‌تر از این کاری نمی‌تواند باشد! حتی ساز- زنان دوره‌گرد عادی هم پول خود را درمی‌آورند، ما را که فوراً همه خواهند شناخت و خواهند دانست که خانواده فقیر و نجیب و صغیرداری هستیم و خواهید دید که این سرتیپ ناچیز کار خود را از دست خواهد داد. حالا خواهید دید! ما هر روز زیر پنجره خانه‌اش خواهیم رفت و هروقت که اعلیحضرت از مقابلمان بگذرند، زانو خواهیم زد و اینها همه را وامی‌دارم مقابل اعلیحضرت بایستند و با اشاره به ایشان خواهم گفت: «پدر پشתיبانی کن!» اعلیحضرت پدر صغیران است، رحیم است، خواهید دید که از ما پشתיبانی می‌کند و این سرتیپ ناقابل را...

سپس به فرانسه افزود:

- لئا، صاف بایست!

و خطاب به کولیا گفت:

- تو کولیا باز باید برقصی. چرا نق می‌زنی؟ باز هم نق می‌زنی! خوب، ای احمق جان از چه می‌ترسی! خدایا، رادیون رومانویچ، با آنها چه بکنم! اگر بدانید اینها چقدر کودن هستند! آخر، چه می‌شود با اینها کرد...

کاترینا ایوانونا درحالی که نزدیک به‌زاری بود و با اینهمه این حالت مانع ادای سخنان عجولانه‌اش نمی‌شد، به بچه‌هایی که گریه

می کردند، اشاره می نمود. راسکلنیکف کوشید تا او را، به بازگشتن وادارد و حتی برای اینکه بر غرورش تأثیر بگذارد گفت که برای او برازنده نیست در کوچه ها بگردد زیرا او خود را برای مدیریت مدرسه شبانه روزی دوشیزگان نجیب آماده می کند...

— شبانه روزی هه، هه، هه! آواز دهل شنیدن از دور خوش است؟

خنده کاترینا ایوانونا فوری مبدل به سرفه شد و سپس ادامه داد:

— نه، رادیون رومانویچ، آن آرزو نقش بر آب شد! همه ما را رها کردند!... و این سر تیپ بی همه چیز... می دانید، رادیون رومانویچ، من دوات را به سویس پرت کردم، دواتی که در اتاق خدمتکار، یعنی در کنار صفحه کاغذی بود که مردم آن را امضا می کردند، من هم امضا کردم و بعد دوات را پرت کردم و فرار نمودم. ای پست فطرت های کوچک! تف بر آنها! اکنون، خودم اینها را غذا خواهم داد و به هیچکس تعظیم نخواهم کرد!

و با اشاره به سونیا گفت:

— به اندازه کافی رنجش داده ایم! پولیا جان، چقدر جمع کرده ایم، نشان بده! چطور؟ فقط دو کوپیک؟ ای پست فطرتان! هیچ نمی دهند، فقط به دنبالمان می روند و زبانشان را در می آورند! خوب، — به شخصی در جمعیت اشاره کرد — این احمق به چه می خندد. تمام اینها به خاطر آن است که این کولیا آنقدر نفهم است، عجب مکافات! پولیا جان، چه می خواهی؟ با من به فرانسه صحبت کن. من که یادت داده بودم، چند جمله ای می دانی!... و الا چطور می شود تشخیص داد که شما بچه های خانواده شریفی هستید و هیچ شباهتی به نوازندگان کوچه گرد ندارید. ما که نمی خواهیم از پتروشکا در کوچه ها تقلید بکنیم، بلکه آوازی خوب خواهیم خواند... آخ راستی! حالا چه بخوانیم؟ مرتب حرفم را قطع می کنید، اما... می دانید رادیون رومانویچ، اینجا توقف کرده ایم تا تصمیم بگیریم چه بخوانیم. باید

چیزی باشد که کولیاجان هم بتواند با آن برقصند... زیرا همه این کارهایمان، چنانکه می‌توانید تصور بفرمائید، بدون تمرین قبلی است. باید قرار بگذاریم که همه کارها را قبلاً تمرین کنیم. بعد ما به سوی خیابان «نوسکی» خواهیم رفت، در آنجا مردم طبقه بالا بمراتب بیشترند و فوراً متوجه ما خواهند شد. لذا آواز «خوتارک» را می‌دانند. اما فقط «خوتارک» که نمی‌شود. همه آن را می‌خوانند! ما باید ترانه‌ای که خیلی موقرتر باشد بخوانیم... خوب، پولیا، تو چه فکری کرده‌ای؟ کاش دست کم تو می‌توانستی به مادرت کمک کنی! حافظه، حافظه ندارم و الا بخاطر می‌آوردم! آخر، واقعاً نمی‌شود ترانه «افسری که به شمشیرش تکیه زده است» را خواند! بیائید شعر فرانسه «پنج‌شاهی» را بخوانیم، من که به شما آموخته بودم، آموخته بودم دیگر. بخصوص چون شعر فرانسوی است، فوراً خواهند دید که شما کودکان نجیب‌زاده‌ای هستید و کارتان بسیار مؤثرتر خواهد بود... می‌شود حتی ترانه «مالبرو به جنگ می‌رود» را خواند زیرا این ترانه مخصوص کودکان است و در تمام خانه‌های اشراف هنگامی که بچه‌ها را می‌خوانند، خوانده می‌شود.

و کاترینا ایوانونا شروع کرد به خواندن ترانه فرانسوی ولی پس از خواندن دو بیت گفت:

— نه، بهتر است ترانه «پنج‌شاهی» را بخوانیم! خوب، کولیاجان، دستها را به کمرت بزن و زودتر آماده شو، توهم لنا، از جهت مخالف بچرخ، و من و پولیاجان هم دست خواهیم زد و آواز خواهیم خواند. آنگاه به فرانسه شروع کرد:

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی»

برای براه انداختن زندگیمان!

— اهه، اهه، اهه...

و کاترینا ایوانونا سرفه را سرداد. سپس از میان سرفه تذکر

داد:

— پولیاجان، لباست را درست کن، سرشانه‌هایت پائین افتاده است. اکنون شما مخصوصاً باید مواظب رفتار و حرکات خود باشید

تا همه ببینند که بچه‌های نجیب‌زاده‌ای هستید. من همان وقت گفتم که بالاتنه را باید بلندتر و از دو تخته برید. اما با اندرزه‌های «کوتاهتر و کوتاهتر» تو سونیا، اینطور شد که بکلی بچه را بی‌ریخت کردند... به، باز که همه‌تان به‌گریه افتادید! آخر برای چه، نفهمها؟ خوب، گولیا، زودتر شروع کن. زود باش، زود. آه، که چه بچه غیرقابل تحملی است!...

«پنج‌شاهی، پنج‌شاهی»

— باز هم سرباز! خوب، چه می‌خواهی؟

واقعاً هم از وسط جمعیت پاسبانی راه باز می‌کرد. اما در همان وقت آقای در لباس رسمی و شنل به‌دوش که مردی موقر و پنجاه ساله می‌نمود و حمایتی به‌گردنش آویزان بود — این نکته بخصوص برای کاترینا ایوانونا خوش‌آیند و برای پاسبان مؤثر واقع شد — نزدیک آمد و بدون صدا اسکناسی سبز — سه‌روبلی — به کاترینا ایوانونا داد. در چهره او همدردی صمیمانه‌ای دیده می‌شد. کاترینا ایوانونا پول را با ادب پذیرفت و حتی با تعارف خاصی به او تعظیم کرد و با غرور شروع کرد:

— آقای مهربان، تشکر می‌کنم، دلایلی که مجبور کرده‌اند ما را... پولیا جان پول را بگیر. دیدی که مردم نجیب بلند نظری هم یافت می‌شوند که به هنگام بدبختی فوراً حاضر هستند به زنی نجیب‌زاده کمک کنند! شما آقای مهربان، کودکان نجیب‌زاده‌ای را که حتی می‌توان گفت رگ اشرافی هم دارند، در مقابل خود ملاحظه می‌فرمائید... آن سرتیپ بی‌قدر نشسته بود و کبک تناول می‌کرد... و باها را به زمین می‌کوفت که چرا مزاحمش شده‌ام... حضرت اشرف، استدعا دارم از صفیران من پشتیبانی کنید، از صفیران سمیون زاخارویچ و از آنجا که به دختر تنی او یکی از پست‌فطرت‌ترین پست‌فطرتان در روز مرگ آن مرحوم تهمت زده است... به، باز هم این سرباز!

و خطاب به مرد کارمند فریاد زد:

— ... کمک کنید، چرا این سرباز دست از سرم بر نمی‌دارد؟

تا به حال هم از دست یکی از آنها از خیابان «مشچانسکایا» به اینجا گریخته‌ایم... آخر تو دیگر چکار داری، احمق!

– آخر... در کوچه‌ها قدغن است... لطفاً کارناشایست نکنید...!

– خودت ناشایسته‌ای! فکر کن که من با ساز دوره می‌گردم،

اضلاً به توجه مربوط است؟

– برای ساز باید جواز داشت، اما شما با این وضع فقط

مردم را سرگردان می‌کنید. منزلتان کجاست؟

کاترینا ایوانونا نعره زد:

– چطور، جواز، من امروز شوهرم را به خاک سپرده‌ام، کدام

جواز!

مرد کارمند گفت:

– خانم، خانم، آرام بگیرید، بیائید برویم. من شما را می‌رسانم،

اینجا در جمع برازنده نیست... شما بیمارید...!

کاترینا ایوانونا فریاد می‌کرد:

– آقای محترم، آقای محترم، شما که هیچ چیز نمی‌دانید! ما

به خیابان نوسکی می‌رویم. سونیا، سونیا! آخر کجا رفته است؟ او

هم گریه می‌کند! آخر، چه به سر همه‌تان آمده است!

و ناگهان هراسناک داد زد:

– کولیا، لئا، کجا می‌روید؟ آه چه بچه‌های نفهمی! کولیا، لئا،

کجا می‌روید؟...!

اما کولیا و لئا که از جمعیت خیابان و رفتار مادر دیوانه خود

به منتها درجه ترسیده بودند، همینکه سرانجام چشمشان به سربازی

افتاد که می‌خواست آنان را بازداشت کند و با خود ببرد، دست

یکدیگر را گرفتند و پا به فرار نهادند. کاترینا ایوانونای بیچاره با

داد و زاری به دنبال آنان روان شد. تماشای وی که نفس نفس

می‌زد و می‌دوید و می‌گریست واقعاً موجب افسردگی و ناراحتی بود.

سونیا و پولیا جان هم به دنبال او شتافتند.

– سونیا، آنها را بازگردان!... ای بچه‌های نفهم حق ناشناس!...!

پولیا بگیرشان!... من که این کار را به خاطر شما...!

و کاترینا ایوانونا در حال دویدن پایش لفزید و افتاد.
سونیا در حالی که به رویش خم شد فریاد زد:
- خودش را کشت، چنان زخمی شده که خون از او روان است!
خدایا!

همه گردآمدند و دور او را گرفتند. راسکلنیکف و لیزیاتنیکف
از اولین کسانی بودند که پیش دویدند. مرد کارمند هم به کمک
آنان آمد و پاسبان نیز به دنبال او نزدیک شد و غر زد: «ای دادا!» و
چون احساس عاقبت پر دزدگری را کرد، دستی تکان داد و در
حالی که مردم اطراف خود را پراکنده می کرد، تکرار نمود:

- بروید! بروید!

کسی داد زد:

- دارد می میرد!

دیگری متذکر شد:

- دیوانه شده است!

زنی در حالی که بر خود علامت صلیب می کشید، گفت:

- خدایا حفظش کن! دختر بچه و پسر بچه را گیر آورند؟
اینه‌ها، دارند می آورندشان، دختر بزرگه گرفتشان... چه دیوانه‌هایی!
اما چون بدقت کاترینا ایوانونا را بررسی کردند، دیدند که
برخلاف تصور سونیا ابدأ از خوردن به سنگ زخمی نشده است،
بلکه خونی که کف خیابان را سرخ نموده است، از راه گلو از صینه
زن بیرون ریخته است.

مرد کارمند خطاب به راسکلنیکف و لیزیاتنیکف زمزمه کرد:

- می دانم، دیده‌ام، این بیماری سل است، خون اینچنین بیرون
می ریزد و خفه می کند. سر یکی از اقوام آمد، همین تازگی شاهدش
بودم. به همین شکل به اندازه یکی دولیوان... ناگهان... و اما چه
باید کرد، الساعه خواهد مرد!

سونیا در حالی که خود را به هرسو می افکند، التماس می کرد:

- به اینجا، اینجا، پیش من! من همینجا زندگی می کنم!... همین خانه
دومی... زودتر، زودتر بپریدش خانه من! به دنبال طبیب بفرستید،

وای خداوند!

به کوشش مرد کارمند این کار انجام شد و حتی پاسبان هم در آوردن کاترینا ایوانونا کمک کرد. زن را به حال مرگ به اتاق سونیا آوردند و به روی تخت نهادند. خونریزی هنوز ادامه داشت. اما کاترینا ایوانونا گوئی کم کم به حال می آمد. همراه سونیا، راسکلنیکف و لیزیاتنیکف و مرد کارمند و پاسبان، که نخست جمعیتی را که تا به منزل آمده بودند پراکنده نمود، به اتفاق وارد اتاق شدند.

پولیا جان درحالی که دست کولیا و لنا را که می لرزیدند و گریه می کردند در دست داشت، داخل شد. خانواده کاپرناومف هم وارد شدند. خود او قیافه ای عجیب و بهم ریخته داشت، کچ و کوله می نمود و موهای سر و ریشش نسبتاً بلند و انبوه بود و به ماهوت پاک کن می ماند. زنش با چهره مدام وحشت زده خود، و چند کودک آنان با صورت هایی که گوئی درحال تعجب منجمد شده و دهانشان بازمانده بود، در آستانه در ظاهر شدند.

در میان تمام این جمع سویدریگایلف هم نمایان شد. راسکلنیکف با شگفتی به او نگریست و چون او را در بین جمع بخاطر نمی آورد، نمی فهمید که از کجا سر رسیده است.

صحبت از طبیب و کشیش شد. هر چند که مرد کارمند به نجوا به گوش راسکلنیکف گفت که وجود طبیب دیگر زیادی است، اما دستور داد تا به دنبالش بزنند. کاپرناومف شخصاً برای انجام این کار شتافت.

در ضمن کاترینا ایوانونا نفسش مرتب شد و جریان خون موقتاً بند آمد. بانگهای بیمارانه اما دقیق و نافذ به سونیای رنگ پسرینده لرزان که با دستمال قطرات عرق را از پیشانی اش پاک می کرد، خیره شد و سرانجام تقاضا کرد که بلندش کنند. همانجا روی تخت نشاندهش و از هر دو طرف نگهش داشتند. کاترینا ایوانونا با صدائی ضعیف پرسید:

— بچه ها کجایند؟ پولیا، تو آنها را آوردی؟ ای نفهمها... خوب،

آخر چرا فرار کردید... آخ!

خون هنوز لبهای خشک او را پوشانده بود. زن با دقت به اطراف نگریست و گفت:

— که تو اینطور زندگی می کنی، سونیا! یک بار هم پیشت نیامده بودم... حالا قسمت شد...

و با رنج بهوی نگریست.

— سونیا... ما شیرها را مکیدیم... پولیا، لئا، کولیا، بیائید اینجا... خوب، این هم بچه ها، همه شان را بگیر... از این دست به آن دست... مرا بس است!... هر که به آخر رسید. آه... ولم کنید، بگذارید لااقل راحت بمیرم...

باز سرش را روی بالش گذاشتند.

— چی؟ کشیش؟... لازم نیست... پولزیادی که ندارید؟... من گناهی ندارم! خداوند بدون کشیش هم باید ببخشد... خودش می داند چقدر رنج برده ام! اگر هم نبخشد، مهم نیست!...

— هذیان ناراحت کننده ای بیش از پیش براو چیره می شد. گاهی یکه می خورد، چشم خود را به اطراف می گرداند و برای یک لحظه همه را می شناخت، اما فوراً هشیاریش تبدیل به هذیان می شد. بسختی و ناراحتی نفس می کشید، گویا چیزی در گلویش خورخ می کرد. در حالی که پس از هر کلمه نفسی تازه می کرد، داد می زد:

— به او می گویم «حضرت اشرف!» این آمالیا لودویگوناست... آخ! لئا، کولیا! دستتان را به کمرتان بزنید. تندتر، تندتر، گلیسه!، گلیسه، پاها را به زمین بکوب... ظرافت داشته باش، بچه! و به آلمانی گفت:

— «تو صاحب الماس و مروارید هستی... خوب، بهدش چیست؟ کاش می شد این را خواند.»

و به آلمانی ادامه داد:

— «تو صاحب زیباترین چشمها هستی

ای دختر، دیگر چه می خواهی؟...»

۲. Glissez به فرانسه یعنی سر بخورید.

خوب، واضح است! «دیگر چه می‌خواهی، احمق چه تصویری می‌کند... آخ راستی این شعر روسی:

– «در گرمای نیمروز، دردشت داغستان...»

وای چقدر دوست می‌داشتیم... من به‌حد پرستش این‌ترانه را دوست می‌داشتیم، پولیا جان!... می‌دانی، پدرت هنگامی که داماد بود این را می‌خواند... چه روزهایی! کاش، کاش می‌توانستیم آن را بخوانیم! اما بقیه‌اش، بقیه‌اش چیست... فراموش کرده‌ام... آخر بیادم بیاورید، چه بود، چه بود؟

کاترینا ایوانوونا التهاب فوق‌العاده‌ای داشت و می‌کوشید کمی برخیزد. سرانجام با صدای گرفته و وحشتناکی که بزحمت از گلویش خارج می‌شد، درحالی‌که هرکلمه را با فریاد ادا می‌کرد و اثر بیم در قیافه‌اش روبفزونی می‌نهاد، شروع به خواندن کرد:

– «در گرمای نیمروز... در دشت داغستان!

باگلوله‌ای سربی در سینه!...»

و ناگهان با زاری سینه‌خراشی، در حالی که اشک می‌ریخت فریاد زد:

– از صغیرها نگهداری کنید! به‌خاطر نان و نمک سمیون

زاخارویچ!... می‌توان گفت نجیب‌زاده بود...»

یکباره یکه‌ای خورد و بهوش آمد و با وحشتی خاص همه را بررسی کرد و ناگهان سونیا را شناخت و با شرم و مهربانی، بطوری که از حضور سونیا گوئی در شگفت شده باشد، گفت:

– سونیا، سونیا، سونیای عزیز، تو هم اینجا؟

سر او را دوباره بلند کردند.

– بس است!... به‌موقع است!... خدا نگهدار بدبخت، پدر

الاغ بارکش را درآوردند، جانش به‌لب رسید!

این کلمات را با نومیدی و تنفر فریاد زد و با سر به‌روی بالش

افتاد.

باز از هوش رفت. اما این بی‌هوشی آخری زیاد نپائید. چهره

زردبیرنگ و خشک‌شده‌اش به عقب افتاد، دهانش باز شد، پاهایش

با لرزش دراز شد، نفسی بسیار عمیق کشید و جان داد. سونیا به روی جسدش افتاد، او را در دستهای خود گرفت و درحالی که سرش بر سینه لاغر زن مرحوم چسبیده بود، به همان وضع میخکوب شد. پولیاجان پاهای مادر را بغل گرفت و به آن پی در پی بوسه می زد و زار زار می گریست. کولیا و لنا که هنوز نمی دانستند چه شده است، اما پیشامد وحشتناکی را احساس می کردند، شانهای یکدیگر را چسبیده، به چشمهای هم خیره شدند و یکباره باهم دهانشان را گشودند و شروع به فریاد زدن کردند. هر دو هنوز در همان لباسهای نمایشی بودند. یکی عمامه و دیگری کلاهی که به پر شتر مرغ آراسته بود، بر سر داشت.

معلوم نشد از کجا «ورقه تقدیرنامه» ناگهان به روی بستر در کنار کاترینا ایوانونا قرار گرفت. این ورقه نزدیک بالشش افتاده بود. راسکلنیکف آنرا دید و نزدیک به پنجره شد. لبزیاتنیکف به کنار او جست و گفت:

— مرد!

سویدریگایلوف نیز نزدیک آمد و گفت:

— رادیون رومانویچ باید دو کلمه با شما صحبت کنم.

لبزیاتنیکف فوراً جای خود را به او داد و با ادب دور شد. سویدریگایلوف راسکلنیکف مبهوت را به گوشه ای برد و گفت:

— تمام این معرکه را، یعنی تشییع جنازه و غیره را، من به عهده می گیرم. باید پول داشت و من هم به شما گفته بودم که مقدار زیادی پول دارم. این دو کبوتر بیگناه و پولیاجان را من در مؤسسات خیریه جا خواهم داد و به نام هر کدام هزار و پانصد روبل خواهم نهاد تا به سن بلوغ برسند و سوفیا سمیونونا دیگر راحت باشد. او را هم از باتلاق بیرون خواهم کشید، چون دختر خوبی است، مگر نه؟ خوب، پس شما هم به آودوتیا رومانونا بگوئید که ده هزار روبل او را چگونه به مصرف رسانیدم.

راسکلنیکف پرسید:

— به چه منظور شما به چنین نیکوکاری فوق‌العاده‌ای دست می‌زنید؟

سویدریگایلف خندید:

— به... به! انسان ظنن! آخر، من که گفتم این پول‌هایم زیادی است. خوب، آیا فقط به سبب انسانیت نمی‌شود چنین کرد؟ آخر، او که — و با انگشت اشاره به محلی کرد که زن مرحوم افتاده بود — مثل آن زن تنزیل‌خوار، «شپش» نبود. خوب اعتراف کنید «لوزین باید واقعاً زنده بماند و پستی کند یا این زن باید بمیرد؟» و اگر من کمکی نکنم «پولیاچان هم مثلاً به همان طریق و از همان راه خواهد رفت».

سویدریگایلف گوئی چشمک‌زنان و با خوشحالی مزورانه‌ای این سخنان را می‌گفت و چشم از راسکلنیکف بر نمی‌داشت. راسکلنیکف از شنیدن کلماتی که خود به سونیا گفته بود، رنگش پرید و سرد شد. بسرعت خود را عقب کشید و وحشیانه به سویدریگایلف نگریست و درحالی که بزحمت نفس می‌کشید، زمزمه کرد:

— شما... از کجا می‌دانید؟

— آخر، من همینجا، پشت این دیوار نزد خانم رسلینخ زندگی می‌کنم. در اینجا کاپرناووف و در آنجا هم خانم رسلینخ که دوست قدیمی و بسیار با وفائی است منزل دارند، همسایه هستم. — شما؟

سویدریگایلف که از خنده می‌لرزید گفت:

— بله، من و می‌توانم قسم به شرافتم بخورم، رادیون رومانویچ بسیار عزیز، که شما بینهایت جلب توجهم را کرده‌اید. آخر من که گفته بودم ما باز بهم خواهیم رسید. مگر پیش بینی نکرده بودم؟ خوب، حالا رسیدیم و خواهید دید که من چه آدم حسابی هستم. خواهید دید که با من ممکن است زندگی کرد و ساخت...

بخش ششم

روزهای عجیبی برای راسکلنیکف فرا رسید. پنداری مه غلیظی او را در خود گرفت و تنهائی دشوار و خلاصی ناپذیری بر او چیره شد. بعدها، یعنی پس از مدتها که این ایام را بیاد آورد، ملتفت شد که قوه دراکه‌اش در این دوره تیره شده بود. مدتی، تا انتهای ماجرا، این حالت با فواصلی کوتاه ادامه داشت. ایمان داشت که در آن هنگام در بسیاری از امور اشتباه می‌کرده است. مثلا در تاریخ‌برخی از پیشامدها، دست‌کم، بعد با رجوع به خاطرات خود یا کوششی که در روشن کردن خاطرات خود نمود، با کمک اطلاعاتی که از دیگران بدست آورد، کشفیات زیادی درباره‌ی خویشتمن کرد. مثلا دید که واقعه‌ای را با واقعه‌ی دیگری مخلوط کرده یا حادثه‌ای را نتیجه‌ی پیشامدی دانسته است که فقط در تصورش وجود داشته. گاه اضطراب بیمارگونه رنج‌آوری بر وی چیره می‌شد که بزودی تبدیل به وحشتی مخوف می‌گشت. همچنین بیاد داشت که دقایقی، بلکه ساعتها یا شاید روزها، بیحالی بر وی چیره می‌گشت که گفتی واکنشی بود درمقابل وحشت قبلی... بیحالی مزبور شبیه به بی‌رغبتی بیمارانه‌ی بعضی از مشرفین به مرگ بود. رویهمرفته در روزهای آخر آن ایام، خودش گوئی از فهم کامل وضع خود امتناع داشت. برخی از امور مهمی که می‌بایستی بیدرنگ توجیه و روشن شود، بخصوص بر وی سنگینی می‌کرد. احساس می‌کرد که اگر می‌توانست از برخی دردسرها خلاصی یابد و فرار کند بینهایت خوشوقت

می‌شد، حال آنکه درد و فراموشی آنها ممکن بود موجب نابودی کامل و اجتناب‌ناپذیری گردد.

سویدریگایلف بخصوص نگرانش می‌ساخت. حتی باید گفت که راسکلنیکف ذهنش را براو متوقف ساخته بود. از هنگامی که سویدریگایلف در منزل سونیا، در روز مرگ کاترینا، ایوانونا، سخنان تهدیدآمیز و بسیار صریح خود را بزبان آورد، گوئی جریان عادی فکر راسکلنیکف بهم خورد؛ و با اینکه این موضوع بینهایت نگرانش می‌ساخت اما راسکلنیکف در حل آن شتاب به خرج نمی‌داد. گاهی خود را ناگهان در گوشه‌ای دور افتاده و خلوت در شهر، در قهوه‌خانه‌ای فقیرانه، یکه و تنها سر میزی مشغول تفکر می‌یافت و بزحمت می‌توانست بیاد آورد که چگونه به اینجا آمده است، و بناگهان به یاد سویدریگایلف می‌افتاد، بطور وضوح و بانگرانی شدید پی می‌برد که باید هرچه زودتر با این شخص کنار آید و اگر ممکن باشد تکلیف خود را با او روشن کند. حتی یک بار، هنگامی که در پشت حصاری قرار گرفته بود، با خود اندیشید که آنجا منتظر سویدریگایلف است و آن مکان وعده‌گاه آنهاست. بار دیگر سحرگاه در جایی ناشناس بیدار شد و خود را به روی زمین و در میان بوته‌ها خوابیده یافت، بهیچ وجه نمی‌توانست بفهمد چگونه در آنجا افتاده است. ناگفته نماند که در دوسه روز پس از مرگ کاترینا ایوانونا حتی یکی دوبار به سویدریگایلف برخورد و این امر همیشه در منزل سونیا روی می‌داد. راسکلنیکف عادت کرده بود که مرتب بی‌اراده و هدف به آنجا سر بزند و هرگز بیش از یکی دو دقیقه در آنجا نماند.

راسکلنیکف و سویدریگایلف همیشه سخنانی کوتاه رد و بدل می‌کردند و حتی یک بار هم درباره آن مسئله مهم صحبتی نمودند، مثل اینکه قرار گذاشته بودند که در آن باب تا مدتی سکوت کنند. جسد کاترینا ایوانونا هنوز در تابوت بود.

سویدریگایلف درباره تشییع جنازه تلاش می‌کرد و دستوراتی می‌داد، سونیا هم بسیار مشغول بود. در برخورد اخیرشان سویدریگایلف برای راسکلنیکف توضیح داد که کار کودکان کاترینا

ایوانونا را تمام کرده و بخوبی پایان رسانیده است؛ و نیز متذکر شد که به دلیل روابطی که با برخی اشخاص دارد، کسانی پیدا شدند که با کمک آنان، فوراً ممکن شد هر سه صغیر را در مؤسسات بسیار آبرومندی جا دهد. پولی را هم که برای آنان کنار گذاشته بود، بسیار مفید افتاد زیرا برای صغیر پولدار جا و مکانی یافتن به مراتب آسانتر است تا برای صغیر بی پول. همچنین مطلبی هم درباره سونیا گفت و وعده داد که بزودی خودش سری به راسکلنیکف بزند، زیرا بسیار مایل است نظر او را درباره بعضی امور بداند و گفتگو با او بسیار ضروری است و کارهایی در پیش است که... این گفتگو در سرسرا نزدیک پلکان روی داد. سویدریگایلف بدقت به چشمان راسکلنیکف خیره شد و یکباره ساکت شد و صدای خود را آهسته کرد و پرسید:

— به، رادیون رومانویچ شما را چه می‌شود، خیلی ناراحتید؟ گوش می‌کنید و می‌بینید، اما انگار هیچ نمی‌فهمید. جرات داشته باشید، بیائید با هم صحبت کنیم، حیف که هم کارهای خودم و هم کار دیگران زیاد مشغولم کرده...
و ناگهان افزود:

— هر انسانی به هوا محتاج است، هوا، هوا... قبل از هر چیزی! ناگهان خود را عقب کشید تا به کشیش و کمک کشیشی که از پله‌ها بالا می‌آمدند، راه دهد. بنا بر دستور سویدریگایلف، مرتب روزی دوبار دعا می‌خواندند. سویدریگایلف به راه خود رفت. راسکلنیکف قدری ایستاد، فکری کرد و به دنبال کشیش داخل اتاق سونیا شد و در آستانه در ایستاد.

مراسم دعا آرام و باوقار و اندوه خاصی شروع شد. تصور و درک مرگ و حضور در مقابل آن همیشه، از دوره کودکی برای راسکلنیکف سنگین و دشوار و مخلوط با احساس وحشت عارفانه‌ای بود، خاصه این که مدتی بود دعای میت نشنیده بود. اما در اینجا وضع بسیار موحش و ناراحت‌کننده بود. به کودکان می‌نگریست، همه آنان در مقابل تابوت به زانو درآمده بودند و پولیاجان گریه

می‌کرد. پشت سر آنان سونیا آهسته، گوئی از سر شرم می‌گریست و دعا می‌خواند. راسکلنیکف اندیشید «راستی در این روزها او حتی يك بار هم به من ننگریسته و سخنی نگفته است.» خورشید اتاق را کاملاً روشن می‌ساخت. دود و بخار مانند ستون‌هایی به بالا می‌رفت، کشیش دعای «آمزش» را خواند. راسکلنیکف در تمام مدت دعا حضور داشت. کشیش هنگام خداحافظی و آمرزیدن حاضران با نگاهی عجیب به اطراف نگریست. پس از مراسم دعا راسکلنیکف به سونیا نزدیک شد. سونیا دفعاتاً هر دو دست او را گرفت و سر خود را بر شانه‌اش گذاشت. این رفتار دوستانه، راسکلنیکف را مات و مبهوت کرد و حتی به فکر انداخت: چطور؟ کوچکترین انزجار و کوچکترین تنفیری از خود نشان نداد؟ حتی کوچکترین لرزشی هم در دست‌های سونیا احساس نمی‌شد! این دیگر حاکی از منت‌های خاری و زبونی شخصیت بود. لاقلاً این استنباطی بود که وی از رفتار سونیا می‌نمود. سونیا چیزی نمی‌گفت. راسکلنیکف دست او را فشرد و خارج شد. ناراحتی عجیبی بر او چیره شد. اگر امکان داشت که در این دقیقه به جایی پناه ببرد که بکلی تنها باشد، حتی برای تمام عمر، بیشک خود را خوشبخت می‌شمرد، اما مشکل این بود که در این اواخر، هرچند پیوسته تقریباً تنها بود، اما بهیچ‌وجه نمی‌توانست واقعاً احساس کند که تنهاست. گاه به بیرون شهر می‌رفت و در شاهراهی به راهروی می‌پرداخت. حتی يك بار از پیشه‌ای سر درآورد، اما هر قدر که دورادورش خلوت‌تر می‌شد، به همان اندازه بیشتر حضور نزدیک و ناراحت‌کننده کسی را احساس می‌کرد. حضور کسی را که وحشت‌آور نبود اما مزاحم بود و به این جهت با شتاب به شهر باز می‌گشت و با جمعیت می‌آمیخت. به قهوه‌خانه‌ها و آبجو فروشیها می‌رفت و به میدان «سننایا» یا به بازار روی می‌آورد. اینگونه جاها گوئی راحت‌تر و خلوت‌تر بود. در یکی از رستوران‌های ارزان قیمت سر شب ترانه‌هایی می‌خواندند. يك ساعت تمام در آنجا می‌نشست و گوش می‌داد. بعدها بیاد آورد که همان وقت به او بسیار خوش می‌گذشت.

باز آخر کار نگران می‌شده، گوئی ناراحتی وجدان عذابش می‌داد و با خود می‌گفت «نشسته‌ام اینجا و به ترانه گوش می‌دهم، اما مگر کاری که می‌بایستی اکنون بکنم این است؟» ولی باز می‌فهمید که تنها این نکته موجب نگرانی‌ش نشده است، بلکه امر مهمی می‌بایست بیدرتنگ حل و فصل شود. امری که کاملاً مفهوم و با کلمات قابل بیان نبود. همه چیز چون کلافی سر درگم شده بود. با خود می‌گفت «نه، باز هم نبرد و کشمکش بهتر است!» باز پارفیری... یا سویدریگایلف... بهتر است، کاش هرچه زودتر احضارم کنند یا کسی به من حمله کند... بله، بله! از رستوران بیرون می‌آمد و تقریباً شروع به دویدن می‌کرد. فکر مادر و دنیا ناگهان بی‌دلیل او را به وحشتی عجیب می‌انداخت. در یکی از همین شبها بود که سحرگاهان خود را در جزیره کرسستوسکی^۱ در میان بوته‌ها یافت، در حالی که کاملاً احساس سرما می‌کرد و تب و لرز بر او چیره شده بود. سپس به سوی منزل روان شد و صبح زود به آنجا رسید. پس از چند ساعت خواب، تب و لرز برطرف شد لکن تا دیروقت چشم نگشود. ساعت دو بعد از ظهر بیدار شد.

راسکلنیکف بیاد آورد در همان روز که تشییع جنازه کاترینا ایوانوونا انجام می‌شد، خوشحال بود که در مراسم آن شرکت نداشت. باستاسیا برایش غذا آورد. غذا را با اشتها و آب را با میل خورد و حتی احساس ولع می‌کرد. اندیشه‌اش روشن و حالش بهتر از سه‌روز اخیر بود. حتی لحظه‌ای از احساس وحشتی که سابقاً بر او چیره می‌گشت، درشگفت شد. ناگهان در باز شد و رازومیخین وارد گردید. رازومیخین صندلی را جلو کشید و مقابل راسکلنیکف، پشت میز نشست و گفت:

— هان، غذا می‌خورد، پس معلوم می‌شود بیمار نیست!
 رازومیخین به نظر نگران می‌رسید و کوششی در نهفتن حال خود نداشت. با عصبانیت آشکاری سخن می‌گفت، اما شتاب نداشت و صدای خود را بلند نمی‌کرد. می‌شد پنداشت که اندیشه‌ای خاص

و حتی غیر عادی در سر داشت. با لحنی مصمم گفت:
 - گوش کن، من آنجا... لعنت بر همه شما، اما چون اکنون
 می بینم، و بوضوح می بینم که نمی توانم چیزی بفهمم... خواهش
 می کنم، تصور نکنی که به عنوان بازپرس آمده ام، به جهنم! خودم
 نمی خواهم. حالا تازه بیایم بکوشم تمام اسرار شما را فاش کنم،
 اصلاً شاید نخواهم حتی به این حرفها گوش بدهم، شاید تف کنم
 و بگذرم. من فقط آمده ام خودم بطور قطع بفهمم، راست است که تو
 دیوانه ای؟ آخر می دانی درباره تو عقیده دارند - بعضیها - که دیوانه
 یا نزدیک به آن حال هستی. باید اعتراف کنم که من خودم هم نزدیک
 بود این عقیده را باور کنم، اولاً به دلیل رفتار احمقانه و تا حدی
 پست تو که بهیچ وجه نمی توان آن را توجیه کرد. ثانیاً به دلیل
 رفتار اخیرت با مادر و خواهرت. فقط یک حیوان یا یک پست فطرت،
 اگر نگوئیم دیوانه، می توانست با آنان رفتاری را کند که تو با آنها
 کردی، پس تو باید دیوانه باشی.

- خیلی وقت است که آنها را دیده ای؟

- هم اکنون. تو از آن موقع تا به حال ندیدیشان؟ بگو ببینم
 کجا هستی. تا به حال سه بار به سراغت آمده ام. مادرت از دیروز
 واقعاً بیمار است. می خواست پیشت بیاید، آودوتیا رومانونا مانع
 شد. اما ایشان گوششان بدهکار نبود و می گفتند «اگر بیمار باشد، اگر
 عقلش زایل شود، چه کسی به او کمک خواهد کرد، اگر مادرش
 نکند؟» همه به اتفاق به اینجا آمدیم زیرا تنها نمی توانستیم رهایش
 کنیم. تا نزدیک اتاقت همچنان دلداریش می دادیم. داخل شدیم، تو
 نبود، همینجا نشست. ده دقیقه نشست. ما هم بالا سرش
 ایستادیم، سپس برخاست و گفت: «اگر از خانه خارج شده است،
 معلوم می شود سالم است و مادرش را فراموش کرده. شرم آور و
 ناشایسته است که مادر در آستانه در بایستد و چون سائلی محبت
 و نوازش را گدایی کند.»

چون به خانه بازگشت بستری شد. اکنون هم تب دارد،
 می گوید: «از قرار معلوم برای محبوبش وقت دارد.» خیال می کند

محبوبیت سوفیا سمیونوناست که نامزد یا معشوقه‌ات است. درست نمی‌دانم. خواستم فوراً نزد سوفیا سمیونونا بروم، زیرا برادر، می‌خواستم همه‌چیز را بدانم. آمدم دیدم تابوتی در میان است و کودکان می‌گیرند و سوفیا سمیونونا هم لباس عزا بر تنشان اندازه می‌گیرد، از تو هم اثری نیست. نگاهی کردم و معذرت خواستم و بیرون رفتم. بعد عین جریان را به آودوتیا رومانونا گزارش دادم. همه این حرفها از قرار معلوم مزخرف است، هیچ محبوه‌ای در کار نیست و احتمال دیوانگی از همه بیشتر است؛ اما تو اکنون نشسته‌ای و مشغول بلعیدن گوشت گاو پخته هستی، انگار سه روز است هیچ نخورده‌ای. راست است که دیوانگان هم غذا می‌خورند، هرچند تو کلمه‌ای هنوز به من نگفته‌ای، اما تو... دیوانه نیستی! در این باره قسم می‌خورم. بپیچ‌وجه دیوانه نیستی. پس همه‌تان بروید گم شوید، زیرا سری در کارت‌ان هست، رمزی هست، و من هم بر اسرار شما خیال ندارم جان بدهم.

و در حالی که از جا پر می‌خاست، ادامه داد:

- فقط آمده بودم دشنام بدهم، دلم را خالی کنم. من هم می‌دانم اکنون چه باید بکنم.

- خوب، می‌خواهی چه بکنی؟

- به تو چه، می‌خواهم چه بکنم؟

- بیا مست نکنی!

- تو از کجا... از کجا فهمیدی؟

- به، چه چیزها!

رازومیخین لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان با حرارت گفت:

- تو همیشه آدم بسیار عاقلی بودی و هرگز، هرگز دیوانه

نبودی. راست است، می‌خواهم بروم و دمی به خمره بزنم! خدا نگهدار!

همینکه به راه افتاد راسکلنیکف گفت:

- رازومیخین، گویا سه روز پیش بود که درباره‌ی تو با

خواهرم صحبت کردم.

رازومیخین ایستاد، حتی رنگ رویش کمی پرید و گفت:
 - درباره! آخر... تو کجا می توانستی او را سه روز پیش
 ببینی؟

از صدایش می شد حدس زد که قلبش آهسته، اما بشدت
 در سینه اش می تپد.
 - تنها به اینجا آمده بود، در اینجا نشسته بود، و با من
 حرف زد.

- او؟

- بله، او.

- خوب تو چه گفتی... یعنی درباره من؟
 - به او گفتم که تو شخص بسیار خوب و شریف و زحمتکشی
 هستی. اما از اینکه تو دوستش داری، چیزی نگفتم زیرا خودش
 این را می داند.

- خودش می داند؟

- تعجب ندارد! هر کجا بروم، هر بلایی که بر سرم بیاید، تو
 می توانی برای آنان به منزله سایه حق باشی. رازومیخین، من آنها
 را به تو می سپارم. این را می گویم زیرا بتحقیق می دانم چقدر
 دوستش داری و به پاکی سرشتت کمال ایمان را دارم. این را هم
 می دانم که شاید او نیز ترا دوست بدارد یا شاهد هم اکنون دیگر
 دوستت می دارد. حال خودت تصمیم بگیر که آیا بهتر است به
 مشروب پناه ببری یا نبری؟

- رودیاجان... ببین... آه، لعنت بر شیطان! اما کجا می خواهی
 بروی؟ ببین اگر همه اینها جزو اسرار است، باشد! اما من... من
 به این سر پی خواهم برد و یقین دارم که یاوه و امر مهملی پیش
 نیست و همه اینها را تو خود بتنهائی اختراع کرده ای. در ضمن
 بگویم که تو آدم بسیار خوبی هستی! بله، آدمی بسیار خوب!...
 - اتفاقاً می خواستم این را اضافه کنم، اما سختم را قطع کردی،

چند دقیقه پیش تو بسیار خوب گفتی که لزومی ندارد این اسرار
 را بدانی. یکچند این افکار را رهاکن و نگران نباش. همه چیز را

به موقع خواهی دانست. یعنی موقعی که لازم خواهد شد. دیروز شخصی به من گفت که انسان به هوا محتاج است، هوا، هوا! هم‌اکنون می‌خواهم پیش او بروم و بفهم منظورش از این تذکر چه بوده است.

رازومیخین در حال تفکر و اضطراب ایستاده بود و داشت تصمیم می‌گرفت. ناگهان با خود گفت «لابد توطئه‌گری سیاسی است! بیشک چنین است! در آستانه برداشتن گام مهمی است، شکی نیست! جز این نمی‌تواند باشد و... و دوتیا هم می‌داند...»

سپس در حالی که کلمات را شمرده ادا می‌کرد، گفت:
 - پس آودوتیا رومانونا پیش تومی آید و اما تو خودت می‌خواهی با شخصی ملاقات کنی که می‌گوید به هوا احتیاج زیادی است، به هوا... پس... پس لابد آن نامه هم... از همین مقوله است...
 رازومیخین جمله را به نحوی پایان داد که گوئی با خود صحبت می‌کند.

- چه نامه‌ای؟

- امروز نامه‌ای دریافت داشت که بسیار نگرانش ساخت، بسیار... من خواستم درباره تو صحبت کنم اما دستور سکوت داد. سپس گفت که شاید ما بزودی از هم جدا شویم، آنگاه با حرارت شروع کرد از من بیجهت تشکر کردن و آخر سر هم رفت به اتاق خودش و در را قفل نمود.

راسکلنیکف با تفکر پرسید:

- نامه‌ای دریافت کرده؟

- بله نامه، مگر نمی‌دانستی؟ هوم.

هر دو سکوت کردند.

- رادیون، خداحافظ... من برادر... موقعی بود که... اما نه، خداحافظ، وقتی بود که من هم... خوب دیگر خداحافظ، من هم باید بروم. مست نخواهم کرد، حالا نباید... بیخود می‌گوئی...

رازومیخین عجله داشت. اما هنگامی که تقریباً خارج شده بود و در را پشت سر خود می‌بست، ناگهان آن را دوباره گشود

و در حالی که به طرفی می‌نگریست، گفت:

— راستی! آن قتل را بخاطر داری، همان که پارفیری... پیرزن را می‌گویم؟ خوب، پس بدان که قاتل پیدا شده‌است. خودش اعتراف کرده و تمام دلائل و شواهد را هم عرضه داشته‌است. یکی از همان کارگران و نقاشانی است که... تصورش را بکن... اگر یادت باشد، حمایتشان را می‌کردم؟ باور می‌کنی که تمام آن صحنهٔ نزاع و خندهٔ در راه‌پله‌ها را به اتفاق رفیقش هنگامی که سرایدار و دو شاهدش بالا می‌آمدند، عمداً برای گمراه کردن حاضران ساخته بوده. ببین، چه زیرکی، چه حضور ذهنی و قدرتی در این توله سگ موجود است! نمی‌شود باور کرد. اما خودش دیگر توضیح داده و خودش همه چیز را اعتراف کرده‌است! من چه اشتباه می‌کردم! خوب، گمان می‌کنم در تظاهر و حضور ذهن نابغه‌است و برای گمراه کردن قضات نبوغ خاصی دارد پس تعجب زیادی هم ندارد! مگر چنین اشخاصی نمی‌توانند وجود داشته باشند؟ اما اینکه دوام نیاورد و اعتراف کرد، بیشتر موجب اطمینان من شد، اینطور به حقیقت نزدیکتر است!... اما من، من چه اشتباه می‌کردم! به خاطر آنها حاضر بودم جان بدهم.

راسکلنیکف با نگرانی محسوس پرسید:

— لطفاً بگو ببینم تو این را از کجا فهمیدی و چرا این مطلب اینقدر نظر ترا جلب کرده‌است.

— به، دیگر چه! چرا نظرم را جلب کرده! عجب سؤالی کردی!... اما آن را از پارفیری و دیگران شنیدم... اتفاقاً بیشتر مطلب را هم از او دانستم.

— از پارفیری؟

— بله، از پارفیری.

راسکلنیکف بی‌مناک پرسید:

— چه چیز را... چه می‌گفت؟

— این را بسیار خوب برایم توجیه کرد؛ توجیه روانی کرد،

مطابق نظر خودش.

— توجیه کرد. خودش برایت توضیح داد؟

— بله، بله، خودش، خداحافظ! بعد باز چیزهایی برایت تعریف خواهم کرد، اما حالا کار دارم! قبلاً موقعی بود... که فکر می‌کردم... خوب، مهم نیست، بعد!... حالا دیگر دلیلی ندارد به مشروب پناه ببرم. تو بدون شراب هم مرا سرمست کردی. رودیاجان، من مستم! اکنون بدون شراب مستم، خوب، خداحافظ! برمی‌گردم، خیلی زود... رازومیخین خارج شد و درحالی که آهسته از پله‌ها پائین می‌رفت با خود یقین کرد که: «حتماً توطئه‌گری سیاسی است، و این یقین است، یقین! پای خواهرش را هم به میان کشیده است، این کار با خلق و خوی آودوتیا رومانونا بسیار جور می‌آید. اکنون مخفیانه دیدارهایی دارند... دنیا خودش هم به این امر اشاره کرده است، بسیاری از سخنان و کلمات و اشارات او حاکی بر همین مطلب است! بعلاوه در غیر این صورت تمام این سوءتفاهمات را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ هوم... و من نزدیک بود گمان کنم... خداوندا، چه تصوراتی به سرم راه یافته بود. بله، نوعی گمراهی بود و من در مقابل رودیا مقصرم! آن وقت در راهرو نزدیک چراغ، موجب اغفال من شد، آه! چه فکر زشت و خشن و پستی از من سر زدا آفرین بر نیکلا که اعتراف کرد... اکنون دیگر تمام پیشامدهای گذشته بخوبی قابل توضیح است! این بیماری آن وقت او و تمام حرکات و رفتار عجیبش، حتی سابقاً هم، سابقاً هم در دانشگاه همیشه عبوس و متفکر بود... خوب، و اما این نامه چه بوده است؟ در این امر هم سری نهفته است. این نامه از کیست؟ حدس می‌زنم... هوم! نه همه اینها را تحقیق خواهم کرد.»

بعد به فکر دنیا و صحبت‌های مربوط به او افتاد و قلبش تبیین گرفت. ناگهان با شتاب بیرون دوید.

همینکه رازومیخین خارج شد، راسکلنیکف برخاست، پشت به پنجره نمود و ابتدا به یک سو و سپس به سوی دیگر اتاق رفت. گوئی تنگی لانه خود را فراموش کرده بود و... دوباره روی نیمکت نشست. مثل این بود که تمامی وجودش از نو جان گرفته بود: «باز

هم نبرد، پس معلوم می‌شود راه‌حلی پیدا شده است! بلی، از این قرار راه‌حلی موجود است! کمی هوا و احساس خفقان بطور عذاب دهنده‌ای بر او فشار می‌آورد و حتی احساس نوعی بی‌هوشی می‌نمود. از همان صحنه‌ای که با میکلا در منزل پارفیری روی داده بود، خفقان او از کمی هوا و فضا شروع شد. پس از میکلا در روزی که با سونیا صحبت کرده بود. جریان را بکلی برخلاف آنچه ممکن بود قبلاً تصور کند، بیان داشته بود... معلوم می‌شود ناگهان سخت ضعیف شده بود! یکباره! خودش به سونیا اعتراف کرد، خودش، بی‌هیچ اجبار و از صمیم قلب اذعان کرد که با مسئله‌ای که بر قلبش سنگینی می‌کند، بتنهائی نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد! ولی سویدریگایلف؟ سویدریگایلف معمائی است... راست است که سویدریگایلف او را نگران ساخته است، اما بکلی از لحاظی دیگر. شاید با سویدریگایلف هم نبردی در پیش باشد. سویدریگایلف شاید خودش راه‌حلی باشد. و اما پارفیری، بکلی چیز دیگری است. و تازه پارفیری خودش موضوع را برای رازومیخین توجیه کرده است، از نظر روانی توجیه کرده! باز با روانشناسی ملعون خود دست بکار شده است! همین پارفیری؟ پس از آنچه میان آنها گذشت و پس از آن صحنه‌ای که میان آنها پیش از رسیدن میکلا روی داد، مگر ممکن است برای يك آن باور کند که میکلا مقصر باشد؟ از توجیه آن صحنه مگر غیر از يك نتیجه صحیح می‌توان گرفت؟ - در این روزها چند بار تکه‌هایی از صحنه گفتگو با پارفیری به یاد راسکلنیکف می‌آمد و از نظرش می‌گذشت. اما یادآوری تمامی صحنه یکباره برایش غیرقابل تحمل بود - در آن هنگام میان آنان چنان کلماتی رد و بدل شده بود، و چنان حرکاتی از آنان سر زده بود و چنان نگاههایی به یکدیگر کرده بودند، و برخی کلمات با چنان لحنی ادا شده بود و کار بجائی رسیده بود که پس از آن دیگر میکلا - که پارفیری فوراً از نخستین سخن و حرکات دست به منظورش پی برده بود - نمی‌توانست اساس یقین او را برهم زند.

« جالب است! حتی رازومیخین نزدیک بود ظنن شود! صحنه‌ای

که در راهرو، در کنار چراغ روی داد، بیسوده نبود. به پارفیری حمله ور شد... اما چرا این یکی می‌خواست بدین شکل فریض دهد؟ با چه نقشه‌ای می‌خواهد نظر رازومین را متوجه می‌کند؟ نه، بیشک اندیشه‌ای در سر دارد. در این مورد نظری هست، اما چه نظری؟ راست است که از آن صبح مدتی گذشته است، مدت بسیار مدیدی گذشته است، اما از پارفیری کوچکترین خبری نشده است. خوب، این که البته بدتر است...»

راسکلنیکف کلاهش را برداشت و در حال تفکر از اتاق خارج شد. در تمام این مدت این نخستین روزی بود که او خود را کاملاً هوشیار احساس می‌کرد. با خود فکر می‌کرد: «باید کار را با سویدریگایلف یکسره کرد و هرچه ممکن باشد زودتر چنین کرد. او هم گویا منتظر است که من خود به نزدش بروم.» در این اثنا چنان تنفیری در دل خسته‌اش پدید آمد که شاید می‌توانست در آن حال، یکی از این دو نفر را بکشد: سویدریگایلف یا پارفیری را. دست کم احساس کرد که اگر نه هم اکنون، بعدها توانائی این کار را خواهد داشت و با خود زمزمه کرد: «خواهیم دید، خواهیم دید!»

همینکه در دهلیز را گشود، ناگهان با خود پارفیری روبرو شد. پارفیری نزد او می‌آمد. راسکلنیکف گوئی لحظه‌ای منجمد شد. بلی، فقط لحظه‌ای، عجیب بود که او از دیدن پارفیری زیاد تعجب نکرد و حتی تقریباً از او نترسید. فقط یکه‌ای خورد، اما سرعت و در یک آن خود را آماده ساخت «شاید پایان کار است! اما چگونه به این آهستگی، مانند گربه‌ای نزدیک شد و من چیزی نشنیدم؟ نکند گوش ایستاده بود؟»

پارفیری پترویچ خنده‌کنان گفت:

— رادیون رومانویچ منتظر می‌مان نبودید! مدتی است می‌خواستم سری به شما بزنم و اکنون که می‌گذشتم، گفتم چرا برای پنج دقیقه نیایم و احوالی نپرسیم. مثل اینکه خیال داشتید جایی بروید؟ مزاحمتان نمی‌شوم، فقط اگر اجازه دهید سیگاری بکشم.

— بفرمائید، پارفیری پترویچ، بفرمائید.

راسکلنیکف با ظاهری چنان راضی و دوستانه به میهمان خود تعارف می‌کرد که اگر می‌توانست خود را ببیند قطعاً از خویشتمن در شگفت می‌شد. آخرین نیرو و توانائی خود را بکار می‌برد! گاه انسان بدین طریق نیم‌ساعت تمام ممکن است دستخوش وحشت مرگ‌آوری در مقابل یک نفر راهزن بشود، تا اینکه کارد را به گردنش فشار آورند، آن وقت ناگهان گوئی هر نوع ترسی از او زایل می‌گردد. راسکلنیکف مستقیم در برابر پارفیری نشست و بدون اینکه مژه‌بزند، به‌وی نگریست.

پارفیری چشمها را تنگ کرد و مشغول سیگار کشیدن شد. «خوب، حرف بزن، حرف بزن دیگر، آخر پس چرا، چرا حرف نمی‌زند» راسکلنیکف بزحمت خودداری می‌کرد تا این کلمه‌ها را که گوئی اصرار داشتند از سینه‌اش بیرون بجهند، بر لب نیاورد.

سرانجام پارفیری پترویچ پس از اینکه سیگارش را کشید و نفسی تازه کرد، به سخن آمد:

— امان از دست این سیگار! مضر است، کاملاً مضر، امانی شود از آن دست بکشم. سرفه می‌کنم، گلویم به‌خارش افتاده و تنگی نفس پیدا کرده‌ام. می‌دانید، ترسو هستم. همین تازگی نزد «ب...» رفتم. او هر بیماری را لااقل نیم‌ساعت معاینه می‌کند، اما همینکه مرا دید بخنده افتاد: هم گوشی گذاشت، هم به‌پشتم زد و بالاخره گفت: «باید بگویم که سیگار برایتان خوب نیست، ریه‌تان بزرگ شده است» خوب، اما من چگونه دست از آن بکشم؟ چه چیزی را جایگزینش کنم؟ مشروب نمی‌خورم. تمام در دسر این است. هه، هه، هه، بله عیب در این است که مشروب نمی‌خورم. آخر همه چیز نسبی است، رادیون رومانویچ، همه چیز نسبی است.

راسکلنیکف یا تنفر اندیشید: «چه می‌کند، آیا باز به حيله‌های حرفه‌ای سابق خود می‌پردازد؟» ناگهان تمام صحنه آخرین دیدار آنها پیادش آمد و احساسات آن دقایق چون موجی قلبش را فرا گرفت. پارفیری پترویچ در حالی که اتاق را با چشم معاینه می‌کرد، ادامه داد:

— می‌دانید، سه روز پیش، سر شب سری به شما زدم. اما شما اصلاً خبر ندارید؟ به همین اتاق آمدم. آن وقت هم مانند امروز از دم منزلتان می‌گذشتم و فکر کردم خوب است به دیدنش بروم.

وارد شدم، در اتاقتان کاملاً باز بود، اطرافم را نگاه کردم، منتظر شدم، اما حتی کلفتان را ندیدم و خارج شدم. شما در اتاقتان را نمی‌بندید!

چهرهٔ راسکلنیکف گرفته‌تر و گرفته‌تر شد. گوئی پارفیری افکارش را خواند و ادامه داد:

— آمدم توضیحاتی بدهم آقایان، رادیون رومانویچ، بله توضیحاتی.

با این کلمات حتی با کف دست به زانوی راسکلنیکف زد، اما صورتش تقریباً در همان آن حالتی جدی و متفکر بخود گرفت؛ حتی به نظر راسکلنیکف چنان آمد که از غم پوشیده شد. راسکلنیکف هرگز تصور نمی‌کرد که پارفیری ممکن است صاحب چنان صورتی هم باشد.

— رادیون رومانویچ، دفعهٔ آخر صحنهٔ عجیبی میان ما روی داد. راست است که در اولین دیدارمان هم صحنهٔ غریبی بین ما گذشت، اما آن وقت... اما اکنون دیگر همه چیز گذشته است! می‌دانید، شاید من در مقابل شما بسیار مقصر باشم، من این را احساس می‌کنم. یادتان هست، آخر وقتی ما از هم جدا شدیم اعصاب شما ناراحت بود، زانوهایتان می‌لرزید و من هم اعصابم ناراحت شد و زانوهایم بلرزه افتاد. می‌دانید، آنچه میان ما پیش آمد حالتی شایسته یا برازنده نبود. ولی ما هرچه باشد اشخاص شایسته‌ای هستیم، یعنی هرچه باشد، قبل از هر چیز ما آدم حسابی هستیم. این را باید بیاد داشت. آخر یادتان هست کار به کجا کشید... بکلی وضع ناشایسته‌ای پیش آمد.

راسکلنیکف در حالی که سر را بلند کرد و کاملاً به پارفیری نظر دوخت، با شگفتی از خود پرسید: «چه می‌کند، خیال کرده است من کیستم؟»

پارفیری پترویچ سر را کمی به عقب و چشمها را به پائین افکند و چنان می‌نمود که بیش از این با نگاه خود نمی‌خواهد شکار سابق خود را ناراحت کند و با حالی که گوئی از وسائل و نیرنگهای

سابق دست کشیده است، ادامه داد:

— فکر کردم اکنون بهتر است با هم رفتاری صمیمانه داشته باشیم. بله، چنان سوءظن‌ها و چنان صحنه‌ها نمی‌تواند زیاد ادامه یابد. کار ما را آن وقت می‌کلکا حل کرد والا نمی‌دانم ماجرا به کجا می‌کشید. این مرد ملعون عامی آن روز مدتی پشت تیغه اتاق من نشسته بود، آیا می‌توانید تصورش را بکنید؟ شما البته این را می‌دانید و من خودم هم می‌دانم که می‌کلکا بعد پیش شما آمد. اما آنچه شما آن وقت تصور نمودید، آنطور نبود: من به دنبال هیچکس نفرستاده بودم و هیچ دستوری صادر نکرده بودم؟ خواهید پرسید چرا دستوری ندادم؟ چه بگویم: تمام این ماجرا خودم را هم آن وقت گیج کرده بود. من حتی بزحمت توانستم به دنبال دربانان بفرستم (شما لابد هنگام عبور ملتفت دربانان شده بودید؟) در آن وقت فکری به ذهنم رسید به سرعت برق... می‌دانید رادیون رومانویچ، من در آن وقت مطمئن بودم. با خود اندیشیدم: بگذار یکی را برای مدتی از دست بدهم، در عوض مطلب دیگری را می‌چسبم و لااقل آنچه مورد نظر است از دست نمی‌دهم. رادیون رومانویچ، شما زیاد عصبانی هستید، طبیعت شما چنین است. بله، با وجود تمام خواص ارزنده خوی و قلبتان، که گمان می‌کنم، و به خود می‌بالم که تاحدی به آن واقفم، شما زیاد عصبانی هستید. خوب، البته حتی من در آن موقع نمی‌توانستم تصور کنم که چنین چیزی پیش‌آید، که آدمی برخیزد و تمام اسرار نهفته‌اش را افشا کند. راست است که چنین اتفاقی، بخصوص هنگامی که انسان کاسه صبرش لبریز شده باشد، پیش می‌آید، اما به هر حال بسیار بندرت اتفاق می‌افتد. این را هم می‌توانستم بفهمم، اما فکر کردم، نه، من به گاهی هم راضیم! حتی به گاه ناچیزی، حتی به یک پر گاه، اما به گاهی که بشود لمس کرد و واقعیت داشته باشد، نه اینکه باز از همین مقوله‌های روانی باشد. فکر می‌کردم، آخر اگر کسی مقصر باشد، حتماً به هر حال می‌توان شاهدهی گویا از او بدست آورد. در این امر می‌توان حتی منتظر نتایج بسیار غیر مترقبه شد. بیش از هر چیز رادیون رومانویچ، من آن وقت حساب خلق و

خوی شما را می‌کردم! زیاد در آن موقع به شما امیدوار بودم. سرانجام راسکلنیکف بی‌آنکه درست ملتفت سؤال شود، زمزمه کرد:

– آخر، شما... آخر، چرا شما اینطور صحبت می‌کنید؟
و پیش خود متحیر بود که «مقصودش چیست، نکند واقعاً مرا بیگناه می‌شمارد؟»

– چرا اینطور صحبت می‌کنم؟ آمده‌ام توضیح بدهم چون این را وظیفه مقدس خود می‌دانم. می‌خواهم همه چیز را تا آخر به شما بگویم. هر آنچه بود، تمامی داستان هنگام گمراهی را. رادیون رومانویچ، شما را زیاد زجر داده‌ام، من که سبب نیستم. آخر حتی من هم می‌فهمم تحمل همه این ماجرا برای شخصی غمزده اما مغرور و مقتدر و بی‌تاب، بلکه بخصوص بی‌تاب، تا چه حد دشوار است! به هر حال من شما را آدم بینهایت شریفی می‌دانم که حتی می‌تواند بسیار بزرگواری باشد هرچند که با تمام عقایدتان موافق نیستم و وظیفه خود می‌دانم قبلاً این را روراست و کاملاً صمیمانه بگویم، زیرا بهیچ وجه نمی‌خواهم فریبتان بدهم. چون شما را شناخته‌ام و به شما احساس دل بستگی کرده‌ام. شاید به این سخنان من بخندید؟ حق دارید. می‌دانم که حتی از همان نگاه اول مرا دوست نداشتید زیرا واقعاً هم چیزی دوست داشتنی در میان نیست. هر طور می‌خواهید، تصور کنید، اما می‌خواهم با تمام قوا اکنون تمام آثار نامطبوعی را که در شما بجا نهاده‌ام، بزدایم و ثابت کنم که من هم آدمی هستم با احساسات و با وجدان. این را صمیمانه می‌گویم.

پارفیری پتروویچ با وقار مخصوصی ساکت شد. راسکلنیکف هجوم حالت وحشت تازه‌ای را احساس کرد. فکر اینکه پارفیری هم بیگناهی می‌داند، ناگهان بی‌مناکش ساخت.

پارفیری ادامه داد:

– همه را مرتب و بتفصیل شرح دادن که چگونه این موضوع در آن وقت شروع شد، چندان لازم نیست. حتی گمان می‌کنم زاید باشد. به اضافه مشکل این کار از من برآید، چون واقعاً چگونه من

این را دقیقاً توجیه کنم؟ ابتدا شایعاتی پخش شد. آن شایعات چه بود و از چه کسی و کی... و به چه دلیل این کار به شما کشیده شد، باز گمان می‌کنم شرحش زائد باشد. در مورد من این امر اتفاقاً شروع شد، یعنی از يك پيشامد اتفاقی که کاملاً ممکن بود پیش بیاید یا نیاید. چه پیشامدی؟ هوم، تصور می‌کنم گفتنش لزومی نداشته باشد. تمام اینها، یعنی هم شایعات و هم پیشامدها در آن موقع در من تبدیل به فکری شد. صمیمانه اعتراف می‌کنم زیرا اکنون که کار به اعتراف کشیده است، باید همه چیز را اعتراف کرد. من نخستین کسی بودم در آن موقع که به شما حمله کردم. تمام آن علامتهای پیرزن به روی اجناس و غیره و غیره مثلاً، تماماً مزخرف است. از آن چیزهای مزخرف صدتا يك‌غاز است. اتفاقاً در آن موقع توانستم بطور دقیق از صحنه کلانتری هم آگاه شوم. این هم اتفاقی بود، اما نه اینکه قسمتی از آن به گوشم خورده باشد، نه، بلکه از ناقل خاص و مهمی که خودش هم بی‌آنکه بداند، صحنه را بطور عجیبی مهم جلوه داد. همه این چیزها به هم مربوط شد، بلی مربوط شد، آقای عزیز، رادیون رومانویچ! خوب، چگونه ممکن بود که انسان به سمت مخصوصی کشیده نشود؟ هرگز نه از صدخروگوش اسبی درست می‌شود و نه از صد سوءظن شاهدهی واقعی، این مثلی انگلیسی است؛ یعنی حکم عقل سلیم. لکن با سوادها، با سوادها چه، اگر توانستید از عهدۀ آنها برآئید، کاری کرده‌اید! کار آگاه هم بالاخره خودش انسان است. در این موقع به یاد مقاله شما افتادم که در مجله چاپ کرده بودید. یادتان هست که در همان اولین ملاقاتمان درباره آن مفصل صحبت کردیم. در آن موقع من نخست شما را دست انداختم، اما دلیلش آن بود که می‌خواستم سر صحبت را با شما باز کنم. تکرار می‌کنم، رادیون رومانویچ، شما بسیار عجول و بیمارید. اینکه شجاعید و مغرور و جدی و... زیاده از حد حساس و... همه اینها را از مدت‌ها قبل می‌دانستم. تمام این احساسات و مطالب برایم آشنا بود و مقاله شما را هم، به عنوان مقاله‌ای آشنا خواندم. آن مقاله زاده شبهای بیخوابی و یأس بود؛ هنگامی که قلبتان در تلاطم و تپش بود و احساسات

پرحرارتان سرکوب شده بود. اما این احساسات تند و مغرورانه سرکوب شده در جوانان خطرناک است! در آن موقع من مسخره می‌کردم، لکن اکنون به شما می‌گویم که بطور کلی این احساسات را دوست می‌دارم، یعنی بطور کلی دوست می‌دارم شاهد این نوع آزمایشهای قلمی جوانها باشم؛ به دود و مه و آوایی می‌ماند که در غبار مه‌آلود احساس شود. مقاله شما بی‌اساس و زاده‌تخیل بود، اما در آن صمیمیتی فوق‌العاده بچشم می‌خورد؛ غرور جوانی و تسلیم نشدن... تهور ناشی از یأس. آن مقاله سنگین و غم‌انگیز است، و این خوب است. مقاله شما را خواندم و بعد کنارش گذاشتم و... چون کنارش گذاشتم همان وقت اندیشیدم: «کار این شخص به همین آسانی نخواهد بود.» خوب، حال خودتان بگوئید، چگونه با تمام این مقدمات ممکن بود از آنچه به دنبال آمد، پرهیز کرد! خداوند! چه می‌گویم؟ چه چیزی را ثابت می‌کنم؟ در آن موقع فقط متوجه شدم و به فکر فرورفتم، که در آن مقاله چه نهفته است؟ دیدم مقاله نمی‌تواند دلیل باشد، یعنی واقعاً هیچ چیز، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند و اینچنین به دنبال فکری رفتن و مسحور شدن، بهیچ وجه شایسته کارآگاهی چون من نیست: اکنون می‌کلکا را در دست دارم با تمام شواهد مثبت. حال هرچه بگوئید، اما شواهد، مثبت است. اوهم توجیهاتی خاص خود دارد. می‌گوئید می‌خواستند سرگرم شوند زیرا این امر برایشان حیاتی بود. چرا تمام اینها را برای شما شرح می‌دهم؟ برای اینکه بدانید و از جان و دل به خاطر رفتار خصومت‌آمیز آن روز از من در گذرید و محکوم نکنید. صمیمانه می‌گویم؛ رفتارم از سر خصومت نبود، هه، هه، هه! چه تصور می‌کنید، من در آن وقت به منزلتان برای بازرسی آمده بودم یا نه؟ آمده بودم، هه، هه، هه، آمده بودم. همان وقتی که شما اینجا بیمار در بستر افتاده بودید. رسماً و شخصاً نیامده بودم، ولی آمده بودم. هر تار موئی در منزلتان تفتیش شده بود و با همان آثار اولی اما بیهوده! فکر کردم که این آدم خواهد آمد، خودش خواهد آمد و زود هم خواهد آمد چون مقصر است، حتماً خواهد آمد. دیگران نمی‌آیند اما این یکی خواهد آمد. یادتان هست چگونه آقای

رازومیخین جستته و گریخته حرفهائی می‌زد؟ اینها را ما درست کرده بودیم تا شما را ناراحت کنیم. به این دلیل مخصوصاً شهرتهائی دادیم تا او بی آنکه خود بداند در مقابل شما آنها را بازگو کند، چون آقای رازومیخین آدمی است که خشم و اعتراض خود را نمی‌تواند پنهان کند. خشم و تهور آشکارای شما قبل از هرچیز نظر آقای زامیوتف را جلب کرد. یعنی همان وقتی که در رستوران ناگهان اعلام کردید که «من کشتم!» خیلی جسورانه و متهورانه بود. با خود فکر کردم اگر مقصر است، مبارز سرسختی هم هست! بلی آن وقت چنین فکر کردم. منتظر شدم! با تمام قوا منتظر شما شدم. اما زامیوتف را در آن موقع بکلی خرد کردید و... حرف سر همان است که این روانشناسی لعنتی همیشه دوسر دارد! خوب، من هم منتظر شما نشستم تا خدا خودش شما را فرستاد، آمدید! قلبم واقعاً به تپش افتاد. آه، آخر چرا آن وقت آمدید؟ خنده‌تان را، خنده‌تان را هنگام ورود بخاطر دارید؟ می‌دانید من همان وقت همه چیز را گوئی از پشت شیشه می‌دیدم. البته اگر آنچنان منتظر شما نمی‌بودم، خنده‌تان جلب نظرم را نمی‌کرد. بله، حال ببینید که در حال مخصوصی بودن یعنی چه. آقای رازومیخین هم آن وقت... آخ! به اضافه سنگ را، سنگ را یادتان هست، همان سنگی را که اشیا در زیرش پنهانند؟ بله، انگار آن را به چشم می‌بینم که در گوشه‌ای از جالیز، گویا به زامیوتف گفته بودید که در جالیز است و بعد هم به خود من گفتید؟ چون ما به تحلیل مقاله شما پرداختیم و شما به توجیه آن دست زدید، آن وقت هر کلمه شما دو معنی پیدا کرد. گوئی در پشت هر کلمه معنی دیگر نهفته بود! بله، رادیونرومانویج، به این وسیله من به مراحل آخر رسیدم و فقط همینکه سرم به سنگ خورد، بخود آمدم. گفتم نه، این چه فکری است که می‌کنم! آخر اگر کسی بخواهد، می‌تواند همه اینها را بعکس من هم توجیه کند، و آن وقت شاید بسیار طبیعی‌تر نیز جلوه کند، واقعاً چه عذابی است! با خود فکر کردم: «نه، بهتر است بس کنم!...»

وقتی در آن موقع قصه زنگوله‌ها را شنیدم، نفسم بکلی بند

آمد، حتی لرزه براندام افتاد. فکر کردم خوب، آخرین حد همین است. خودش است! در آن موقع من دیگر استدلال نمی‌کردم. اصلاً نمی‌خواستم استدلال کنم. حاضر بودم هزار روبل بدهم، از جیبم بدهم، فقط به شرط آنکه با چشمان خود شما را ببینم که چگونه در آن وقت صدگام با آن مرد عامی راه پیمودید. یعنی پس از اینکه او تو روتان گفت «قاتل» و شما جرأت نکردید در طول صد قدمی که با او همگام بودید چیزی از او بپرسید! و آن سرمائی که در ستون فقرات خود احساس کردید؟ و آن زنگوله‌هائی که هنگام کابوس و هذیان به نظرتان می‌رسد؟ به این ترتیب رادیون رومانویچ، چرا باید تعجب کنید از اینکه آن وقت باشما چنان شوخیی کردم؟ اصلاً چرا در آن موقع خودتان آمدید؟ آخر مثل اینکه کسی شما را هم هل می‌داد، و اگر می‌کلکا مارا از هم جدا نکرده بود، آن وقت... شما که می‌کلکا را بخاطر دارید؟ خوب بیاد سپردیدش؟ آخر، این هم خود صاعقه‌ای بود! صاعقه‌ای بود که از ابر تیره‌ای نازل شد. تیر آتشیینی بود! خوب، من از او چگونه استقبال کردم؟ سخنانش را که چون تیری نازل شده بود، ذره‌ای باور نکردم. خودتان شاهد بودید! چگونه ممکن بود! تازه پس از رفتن شما، هنگامی که شروع کرد به برخی از نکات جوابهای نسبتاً درستی بدهد، بطوری که، من خودم متعجب گشتم، تازه آن وقت هم به اندازه یک پول سیاه به حرفهایش ارزش نگذاشتم. بی‌اندازه به عقیده خود ایمان داشتم! با خود گفتم، نه بابا، اختیار دارید، می‌کلکا در این میان چه کاره است!

— رازومیخین تازگیها به من گفت که شما هنوز هم نیکلا را مقصر می‌دانید و خودتان به او در این مورد اطمینان داده‌اید که...
 نفسش گرفت و سخنانش را بیایان نرسانید. با منتهای نگرانی به سخنان کسی که بخوبی وی را دریافته بود و اینک خود را نفی می‌کرد، گوش می‌داد. از باور کردن بیم داشت و باور نمی‌کرد. در کلمات دوپهلوثی که ادا شده بود، هنوز با ولع در جستجوی چیزی دقیق‌تر و قطعی‌تر بود.

پارفیری پترویچ گوئی از پرسش راسکلنیکف که در تمام مدت

خاموش بود خوشحال شد و فریاد زد:

– آقای رازومیخین! هه، هه، هه! آخر آقای رازومیخین را می‌بایستی همینطور هم کنار کشید: دونفر خوب است، اما سومی نباید دخالت کند. آقای رازومیخین بدرد نمی‌خورد، به‌اضافه غریبه است. وقتی پیشم آمد آنقدر رنگ‌پریده بود... خوب، خدا به همراهش. چرا او را وارد این جریان کنیم! اما دربارهٔ میکلا، آیا مایلید بدانید که او چگونه آدمی است، یعنی آنطور که من می‌فهمم؟ قبل از هرچیز کودکی است که هنوز بالغ نشده است. نه اینکه ترسو باشد، نه، بلکه مثلاً شباهتی به نقاشان دارد. راست می‌گویم، از اینکه چنین توجیهش می‌کنم نخندید. گناهی ندارد ولی در مقابل همه چیز حساس است. نازکدل است و خیال‌باف. هم آواز می‌خواند، هم می‌رقصد و هم می‌گویند چنان نقالی است که از اطراف پای نقلش جمع می‌شوند. هم به مدرسه می‌رود و هم اگر انگشتت را به هوای غلغلک نشانش دهی، از خنده غش می‌کند. گاه به حد بیپوشی مست می‌کند، نه به سبب فساد، بلکه گاهی مست می‌کند وقتی دیگران به او می‌نوشانند، درست مانند بچه‌ها. اتفاقاً در حال مستی هم مرتکب دزدی شد، ولی خودش نمی‌داند زیرا «اگر چیزی را از زمین برداشتی که دزدی نیست؟» راستی می‌دانید که او از راسکلنیکها است، یعنی نه اینکه کاملاً از آنان باشد بلکه تنگ – نظری آنها را دارد. در میان اقوامش اشخاصی فراری بوده‌اند و خودش هم چندی پیش، دو سال تمام، در ده مرید پیری بوده است. تمام اینها را من از میکلا و از همشهریهای «زارایسکی» او فهمیدم. اینها چیزی نیست! تازه می‌خواست سر به بیابان بگذارد! زیاد حرارت داشت. شبها به درگاه خداوند دعا می‌کرد، کتابهای مذهبی قدیمی یا به قول خودش کتابهای «واقعی» را می‌خواند تا جایی که خود را فراموش می‌کرد. پترزبورگ درس سخت تأثیر کرد، بخصوص زن و شراب. البته حساس و تأثیرپذیر است، پیر، استاد و همه چیز

۱. این لفظ به فرقه‌ای از مسیحیان روسی اطلاق می‌شد که پیرو مراسم قدیم مسیحیان روسی و مخالف نوآوری پتر کبیر بودند.

را از یاد برد. اطلاع دارم که در اینجا نقاشی از او خوشش آمد و با او رفت و آمد پیدا کرد و آنوقت این اتفاق روی داد! بعد هم ترسید و خواست خود را حلق آویز کند! فرار کند! آخر چه می‌شود کرد با مفهومی که از دادگستری میان مردم رواج دارد! بعضیها تنها از کلمه «محکوم شدن» وحشت می‌کنند. کسی مقصر است! ببینم دادگاههای جدید چه خواهند گفت. کاش، خدا کمک کند! خوب، تازگی در زندان گویا به یاد پیر خود افتاده است و کتاب مقبوس هم به میان کشیده شده. می‌دانید رادیون رومانویچ، برای بعضیها کلمه «زجر کشیدن» چه معنایی دارد؟ نه اینکه لازم باشد به جای کسی زجر بکشند، بلکه همینطور صاف و ساده احتیاج به زجر کشیدن و تحمل مصائب دارند؛ خاصه اگر آن مصائب از جانب دولت و قدرتی باشد. در همین دوره من، محکوم بسیار ساکتی یکسال تمام در زندان بود، تمام شبها را روی سکوی بخاری مدام کتاب انجیل می‌خواند و آنقدر می‌خواند که به چیز دیگری توجه نداشت. آنوقت می‌دانید چه کرد؟ بیخود و بیجهت پاره آجری بدست آورد و آن را به سوی رئیس پرت کرد، بی آنکه از او رنجشی داشته باشد. و چگونه افکند: مخصوصاً یک وجب دورتر نشاته گرفت تا به او نخورد و آسیبی نرساند! خوب، واضح است چه عاقبتی در کمین محبوس است که با اسلحه به سوی رئیس زندان حمله کند. از این راه به اصطلاح معروف «تحمل مصائب» را به دوش گرفت. خوب، اکنون گمان می‌کنم که میکلاهم می‌خواست تحمل مصیبت کند یا چیزی مانند آن. این را من بطور یقین بنا بر شواهدی می‌دانم. فقط نمی‌دانم که من هم می‌دانم... خوب، چطور، باور نمی‌کنید که از این ملت مردمی عجیب بوجود آید؟ تا دلتان بخواهد پیر استاد اکنون دوباره به فعالیت پرداخته است. طناب‌دار بخصوص به هوشش آورده است. اما او خود همه چیز را برایم شرح خواهد داد، به سراغم خواهد آمد. خیال می‌کنید طاقت می‌آورد؟ صبر کنید، بزودی حاشا خواهد کرد! هر ساعت منتظر هستم که بیاید و از اعتراف خود سر باز زند. من از این میکلا خوشم آمده است بدقت در موردش مطالعه خواهم کرد، چه

تصور می‌کنید، هه، هه، هه! به بعضی سؤاٰلهایم جوابهای بسیار منطقی می‌داد. از قرار معلوم اطلاعات لازم را بدست آورده و خوب خود را آماده کرده بود. اما درمورد بعضی از پرسشها زبانش روسیاهی بار می‌آورد. هیچ نمی‌داند، اطلاع ندارد و خودش هم خبر ندارد که نمی‌داند! نه، آقا جان، رادیون رومانویچ، کار میکلا نیست. این کار عجیب و غریبی است، کاری است تاریک، کاری است امروزی، پیشامدی است مخصوص زمان ما. زمانی که درون انسانی آشفته باشد و جمله شعارمانند «خون موجب طراوت است» رایج باشد. کاری است مخصوص دوره وزمانی که تمام معنی زندگی در راحتی تفسیر می‌گردد. در این مورد آرزوها و خیالاتی که از کتابها بدست آمده است و قلبی که به سبب نظریات فلسفی عصبی شده، کار خود را کرده است. در اینجا تصمیمی عجولانه، اما تصمیمی خاص، مشهود است. تصمیمی گرفته شد و بعد گوئی از روی کوهی فرو غلتید یا از روی برج ناقوسی بیائین افتاد، بطوری که انگار با پای خود به سوی جنایت کشیده نشد. حتی در را پشت سر خود فراموش کرد چفت کند، اما دوفر را کشت. قتل را بتابر فرضیه‌ای انجام داد. کشت اما پول را نتوانست بردارد و آنچه را هم با خود برد، زیر سنگی پنهان کرد. تحمل آنهمه عذاب هنگامی که پشت در نشسته بود و مردم در می‌زدند و زنگ در صدا می‌کرد، گوئی کمش بود. بله، بعداً در حال تب به منزل خالی آمد تا صدای زنگ را بخاطر بیاورد. احتیاج داشت که سرمای ستون فقرات را دوباره احساس کند! خوب، این را می‌توان گفت در بیماری انجام داد، اما این را بگوئید که قتل نفس کرده است و با اینهمه خود را آدمی نجیب می‌داند، از مردم متنفر است، مانند مقدسی فقیرانه راه می‌رود! نه آقا جان، رادیون رومانویچ، این کار میکلا نیست!

کلمات اخیر، پس از آنهمه سخنان که شبیه به انکار و اعتراف به اشتباه سابق بود، بسیار غیرمنتظر نمود. راسکلنیکف چنان سراپا لرزید که گوئی تیری به او اصابت کرده است. سپس بی‌آنکه بتواند خودداری کند، با صدائی خفه پرسید:

- پس... چه کسی... کشته است؟
 پارفیری پتروویچ که ظاهراً این سؤال به نظرش بسیار غیر مترقبه و شگفت‌انگیز آمد، به پشت صندلی تکیه داد و با صدائی که گوئی آنچه را شنیده است، باور ندارد، گفت:
 – چطور چه کسی کشته است؟..
 و بعد با لحنی مطمئن زمزمه کرد:
 – خود شما کشته‌اید، رادیون رومانویچ، شما کشته‌اید.
 راسکلنیکف از روی نیمکت برجست، چند ثانیه‌ای ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید، دوباره نشست. رعشه‌خفیفی بر تمام چهره‌اش ظاهر گشت. پارفیری با دلسوزی زمزمه کرد:
 – لب‌تان باز مثل همان وقت می‌پرد.
 پس از کمی سکوت افزود:
 – رادیون رومانویچ، گویا حرف مرا درست نفهمیدید و بدین سبب اینقدر تعجب کردید. من مخصوصاً برای این آمده‌ام تا همه چیز را بگویم و پرده از روی کار بردارم.
 راسکلنیکف مانند کودکان وحشتزده‌ای که در محل جرم دستگیر شده باشند، آهسته گفت:
 – من نکشته‌ام.
 پارفیری مطمئن و جدی زمزمه کرد:
 – نه، شما کشته‌اید رادیون رومانویچ، شما و کس دیگری در میان نیست.
 هر دو سکوت کردند و این سکوت بطور غریبی بطول انجامید، تقریباً ده دقیقه. راسکلنیکف به میز تکیه داد و بیصدا موهای خود را با انگشتان پریشان می‌کرد. پارفیری پتروویچ نشست و انتظار می‌کشید. ناگهان راسکلنیکف با تنفر به پارفیری نگریست:
 – پارفیری پتروویچ، باز قصه قدیمی را آغاز کرده‌اید! باز همان راه و روش قدیمی، واقعاً چطور است که حوصله‌تان سر نمی‌رود؟
 – اه، دست بردارید، اکنون راه و روش را می‌خواهم چه کنم!
 اگر شاهد هائی اینجا نشسته بودند، حرف دیگری بود، اما اکنون

ما دو نفری با هم اختلاط می‌کنیم. خودتان می‌بینید که من نیامده‌ام شما را چون خرگوشی برانم و بدم اندازم. باور نکنید یا نه، اکنون برای من مساوی است، شخصاً بدون اعتراف شما هم در این امر یقین دارم.

راسکلنیکف با عصبانیت پرسید:

– اگر چنین است، پس چرا آمده‌اید؟ باز سؤال سابق را از شما می‌کنم: اگر مرا مقصر می‌دانید، چرا دستگیرم نمی‌کنید و به زندان نمی‌فرستید؟

– خوب، این خود سؤالی است! نکته به نکته جوابتان را می‌دهم: اول شما را همینطور یکر است بازداشت کردن به نفع من نیست. – چطور به نفعتان نیست! اگر یقین دارید. پس موظفید...
– به، چه اهمیتی دارد که من یقین دارم؟ آخر همه اینها فعلاً جزو تخیلات من است. وانگهی چرا شما را برای راحتی خیالتان زندانی کنم؟ خودتان این را می‌دانید که چنین اصرار دارید. می‌خواهید مثلاً من آن مرد عامی را برای روبرو کردن باشما به نزدتان بیاورم، شما به او بگوئید: «تو مستی یا نه؟ چه کسی مرا به اتفاق تو دیده است؟ من ترا به جای يك مست گرفتم و تو هم واقعاً مست بودی» خوب، آن وقت من چه حرفی دارم به شما بزنم؟ بخصوص که سخنان شما ظاهراً بیشتر به حقیقت شبیه است تا کلمات او زیرا در گفته‌های او فقط حقیقتی روانی هست که تازه آن هم با ظاهر او مطابقت نمی‌کند، حال آنکه شما تیرتان درست به هدف می‌خورد، چونکه آن پست فطرت عرق‌خور است و از این لحاظ مشهور. گذشته از این من خود صمیمانه به شما اعتراف کردم، و چندبار چنین کردم، گفتم امور روانی دوسر دارد؛ يك سر آن بزرگتر و حقیقت‌نماتر است. بعلاوه من علیه شما اکنون شاهدهی ندارم، و با اینکه شما را به هر حال زندانی خواهم کرد و حتی خودم به اینجا آمدم – کاری که معمول نیست – تا پیشاپیش همه چیز را به شما بگویم، با اینهمه صاف و پوست‌کنده می‌گویم و – این هم معمول نیست – که این کار به نفع من نیست... خوب، ثانیاً به این جهت نزد شما آمده‌ام که...

- بله، بله، ثانیاً... (راسکلنیکف هنوز نفس می‌زد).
 - به این جهت که... چنانکه قبلاً هم گفته بودم، خود را در مقابل شما موظف به دادن توضیح می‌دانستم. نمی‌خواستم مرا حیوان ظالمی بشناسید، بخصوص که صمیمانه به شما علاقه دارم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. به همین دلیل. ثالثاً با پیشنهادهای آشکار و مستقیم آمده‌ام که بیائید و خود را تسلیم کنید. این کار برای شما بسیار مفیدتر خواهد بود، برای من هم بهتر است، چون خیالم راحت می‌شود. خوب، آیا رفتارم صمیمانه است یا نه؟
 راسکلنیکف لحظه‌ای اندیشید.

- گوش کنید، پارفیری پتروویچ، شما که خودتان می‌گوئید تنها از لحاظ روانی این حرفها جور درمی‌آید، با اینهمه بر مبنای همان هم وارد استدلال شده‌اید. خوب، حال اگر خودتان هم اشتباه کنید، چه؟

- نه، رادیون رومانویچ، اشتباه نمی‌کنم. نقطه اتکائی دارم. آن را من همان وقت یافتم، خداوند برایم فرستاد.
 - چه نقطه‌ای؟

- نخواهم گفت چه نقطه‌ای، رادیون رومانویچ، و به هر حال اکنون دیگر حق ندارم کار را بیش از این به تعویق افکنم، رندانیتان می‌کنم. حال خود تصمیم بگیرید. اکنون دیگر برای من فرقی نمی‌کند، پس من فقط به خاطر شما... بخدا، رادیون رومانویچ بهتر خواهد بود.
 راسکلنیکف تبسم خشمناکی کرد:

- آخر، این نه تنها خنده ندارد بلکه قباحت هم داود. خوب، به فرض اینکه مقصرباشم - که بهیچ وجه چنین چیزی را تأیید نمی‌کنم - آخر، برای چه پیش شما با اعتراف و تسلیم بیایم، در صورتی که اکنون بطوری که خودتان می‌گوئید در آنجا، نزد شما، با خیال راحت خواهم ماند؟

- ای بابا، رادیون رومانویچ، به کلمات آنقدر اعتماد نکنید. شاید هم کاملاً برای راحتی خیال نباشد! آخر، این فقط نظریه‌ای است، آن هم نظریه من. اما مگر من چه قدرتی دارم؟ شاید حتی

خود من نیز اکنون چیزهایی را از شما پنهان کرده باشم. آخر، همه چیز را که نمی‌آیم برای شما روی دایره بریزم، هه، هه، هه! ثانیاً، چطور می‌گوئید چه فایده‌ای دارد؟ آیا می‌دانید که پس از تسلیم شدن و اعتراف کردن چه تخفیفی به شما داده خواهد شد؟ آخر، شما در چه وقتی خواهید آمد، در چه موقعیتی؟ خودتان درست فکر کنید! هنگامی که کس دیگری قتل را به گردن گرفته است و همه کارسخت به هم آشفته است؟ من به خداوند قسم می‌خورم که طوری ترتیب کار را بدهم که حضور شما کاملاً نامنتظر بنماید. تمام این استدلالهای مبتنی بر «روانشناسی» را بکلی از میان می‌برم، تمام سوءظنهای نسبت به شما را باطل می‌کنم، بطوری که جنایت شما زاده اختلال حواس جلوه کند زیرا وجداناً هم این امر ناشی از اختلال حواس است. رادیون رومانویچ، من آدم شریفی هستم و به قول خود وفا خواهم کرد.

راسکلنیکف غمناک سکوت نمود و سر را بزیر افکند. مدتی فکر کرد، اما سرانجام پوزخند زد، لبخندی که این بار محجوبانه و اندوهناک می‌نمود. و با لحنی که دیگر چیزی را از پارفیری پنهان نمی‌کند، گفت:

– لازم نیست! نمی‌ارزد! من احتیاجی به تخفیف شما ندارم!
پارفیری با حرارت و گوئی بدون اراده فریاد زد:
– به، من از همین می‌ترسیدم. از همین می‌ترسیدم که تخفیف ما را نخواهید.

راسکلنیکف با نگاهی غمگین و پرمعنی به او نگریست.
پارفیری ادامه داد:

– از زندگی روگردان نباشید! هنوز بیشتر آن در پیش است، چطور تخفیف لازم ندارید! عجب آدم ناشکیبائی هستید.
– چه در پیش است؟

– زندگی! شما چه پیامبری هستید، چه اطلاعی دارید؟ بگوئید، می‌یابید. شاید خداوند از شما همین را هم انتظار داشت. ازین گذشته بند و زنجیر-که برای ابد نیست...

راسکلنیکف خندید:

— بلی، تخفیف خواهند داد...

— چطور، از خجالت بورژواامنشانه آن ترسیدید؟ شاید هم ترسیده‌اید اما خودتان نمی‌دانید، زیرا جوانید! با اینهمه شما که نباید بترسید... یا اینکه از حضور و اعتراف ترس دارید! راسکلنیکف بطوری که گوئی اصلاً دیگر نمی‌خواهد حرفی بزند، با تنفر و انزجار زمزمه کرد:

— مهم نیست!

مجدداً کمی برخاست، مثل اینکه بخواهد خارج شود. اما دوباره با حال یأس برجای نشست.

— که مهم نیست! اعتمادت‌ها را از دست داده‌اید و خیال می‌کنید که من خودشیرینی می‌کنم. فکر می‌کنید خیلی زندگی کرده‌اید؟ خیلی می‌فهمید؟ فرضیه‌ای اختراع کردید و شرمند‌اید که موفقیت‌آمیز نبود و کاری بسیار معمولی از آب درآمد! راست است که خیلی پست از آب درآمد، اما با اینهمه شما که آدم پست و از دست رفته‌ای نیستید. بهیچ‌وجه پست نیستید! لااقل زیاد سرخود را گرم نکردید و یک‌باره به مرحله آخر رسیدید. می‌دانید من شما را چگونه آدمی می‌شناسم؟ یکی از آنهایی می‌دانم که اگر به‌خدا یا چیزی ایمان یابید، حتی اگر جگر‌تان را درآورند، باز خواهید ایستاد و با تبسم به زجردهندگان خود نگاه خواهید کرد. خوب، پس آن ایمان را بیا بید تا زندگی کنید. اکنون مدتی است که باید محیط‌تان را تغییر دهید. خوب، درد و مصیبت کشیدن هم کار خوبی است، درد بکشید. شاید میکلا حق داشته باشد که می‌خواهد تحمل مصیبت کند. می‌دانم که باورتان نمی‌شود، اما زیاد فلسفه نبافید، خود را مستقیماً بی‌هیچ تفکر به اختیار زندگی بگذارید و نگران نباشید. زندگی شما را به ساحل می‌رساند و به روی پای خودتان قرار می‌دهد. به کدام ساحل؟ چه می‌دانم؟ فقط اعتقاد دارم که هنوز باید زیاد زندگی کنید. می‌دانم سخنان مرا به‌عنوان جملاتی که از حفظ شده است تلقی می‌کنید، اما شاید بعدها بیاد آورید. وقتی به درد‌تان

خواهد خورد، به همین جهت هم آنها را می‌گوییم. باز خوب است که فقط پیرزنی را کشتید. اگر فرضیه دیگری اختراع می‌کردید، شاید هم صد میلیون بار بدتر از این می‌کردید! شاید هنوز باید خدا را شکر کرد، چه می‌دانید، شاید خداوند از شما به دلیلی نگهداری می‌کند. دل بزرگی دارید، فقط کمتر بترسید. از کار بزرگی که در پیش دارید، می‌ترسید؟ نه، اینجا دیگر ترس خجالت دارد. حال که چنین قدمی برداشتید، استقامت داشته باشید. در اینجا دیگر مسئله عدل و انصاف است، آنچه منصفانه است انجام دهید. می‌دانم که ایمان ندارید، اما زندگی هدایتتان خواهد کرد. بعدها خودتان از این ماجرا لذت خواهید برد. اما اکنون فقط هوا کم دارید. هوا، هوا!

راسکلنیکف حتی یکه‌ای خورد و فریاد زد:

— آخر، شما که هستید؟ چگونه پیامبری هستید؟ از فراز چه آرامش پهنآوری این نصایح پیامبرانه را اعلان می‌دارید؟
— کیستم؟ آدمی تمام شده‌ام، نه چیز دیگری. آدمی که شاید احساس و ترحمی داشته باشد و شاید هم چیزهایی بداند، اما آدمی تمام شده که روزگارش گذشته است. لکن شما، از مقوله دیگری هستید: خداوند برای شما زندگی در آینده فراهم داشته است. کسی چه می‌داند، شاید در مورد شما همه اینها مانند بخار و دودی بگذرد و نتیجه‌ای ندهد. خوب، چه عیبی دارد که جزو طبقه دیگری از مردم درآئید؟ واقعاً برای راحتی از دست رفته که افسوس نباید خورد. آن هم شما، با آن قلبتان؟ چه عیبی دارد که شما را تا مدتی طولانی کسی نبیند؟ صحبت بر سر زمان نیست، بلکه سر خود شماست. خورشید شوید آن وقت همه شما را خواهند دید. خورشید قبل از هر چیز باید برآستی خورشید باشد. چرا باز تبسم می‌کنید: از اینکه من آنقدر شیلر^۲ مآبانه سخن می‌گویم؟ شرط می‌بندم که تصور می‌کنید که دارم چاپلوسی می‌کنم! باشد، شاید هم واقعاً چاپلوسی می‌کنم. هه، هه،

۲. Schiller نام شاعر معروف رمانتیک آلمانی است که در اواخر قرن

هیجدهم می‌زیسته است. م.

هه! رادیون رومانویچ، شاید حق داشته باشید به سخنان من اعتماد نکنید، شاید هم هرگز نباید کاملا اعتماد کنید، اما این ذات من است، قبول می‌کنم. فقط این را اضافه می‌کنم که خود شما می‌توانید قضاوت کنید که آدمی پست هستم یا شریف.

– کی خیال دارید بازداشتم کنید؟

– می‌توانم هنوز یکی دو روز به شما فرصت بدهم که بگردید. فکر کنید، آقا جان، و به درگاه خداوند دعا کنید. اینطور مفیدتر است، بخدا مفیدتر است.

راسکلنیکف تبسم غریبی کرد و گفت:

– اگر فرار کردم، چه؟

– نه، فرار نخواهید کرد. يك دهاتی فرار می‌کند، يك نفر حزبی متظاهر که نوکر فکر دیگری است، فرار می‌کند، زیرا کافی است به او نوك انگشت را همانطوری که در مورد ناخدا ديرك^۳ پیش‌آمد، نشان داد تا برای تمام عمر به هرچه بخواهید ایمان آورد. اما شما دیگر به فرضیه خود ایمان ندارید، پس برای چه فرار کنید؟ اصولا فرار چه حاصلی دارد؟ در فرار نکبت و سختی است و حال آنکه شما زندگانی و موقعیت شخصی لازم دارید، و هوای مناسب، مگر هوای فرار هوایی مناسب شماست؟ فرار کنید، خودتان برمی‌گردید. شما بدون ما امرتان نخواهد گذشت. حال اگر من شما را در کاخی زندانی کنم، يك ماه دوماه یا سه ماه خواهید ماند و بعد ناگهان به یاد سخنان من می‌افتید و خودتان خواهید آمد. چطور هم خواهید آمد، شاید برای خودتان هم نامنتظر باشد. يك ساعت قبل از موعد حتی خودتان هم نمی‌دانید که با اعتراف خواهید آمد. من حتی یقین دارم که به فکر تحمل «سختی و مصیبت» خواهید افتاد. اکنون حرفهای مرا باور ندارید، اما به آن معتقد خواهید شد، زیرا مصیبت کشیدن رادیون رومانویچ، کار بزرگی است. نگاه نکنید که فربه و بظاهر تن‌پرور شده‌ام، مهم نیست، به حرفهایم نخندید، می‌دانم که در تحمل مصیبت فکر مهمی نهفته است. می‌کلکا حق دارد. نه، رادیون رومانویچ، شما فرار

نخواهید کرد.

راسکلنیکف از جا برخاست و کلاه خود را بدست گرفت. پارفیری پتروویچ هم برخاست.

— خیال گردش دارید؟ عصر خوبی در پیش است. فقط کاش رعدوبرقی پیش نیاید. از طرفی شاید بهتر باشد، هوای آزادی بخوریم... او هم کلاه خود را بدست گرفت.

راسکلنیکف با لحنی مصرانه و جدی گفت:

— پارفیری پتروویچ، خواهش می‌کنم تصور نکنید به شما امروز اعتراف کرده‌ام. شما آدم عجیبی هستید و من به حرفهای شما از راه کنجکاوی گوش دادم. ولی به شما هیچ اعترافی نکرده‌ام!... این را به یاد داشته باشید.

— بسیار خوب، می‌دانم و به خاطر می‌سپارم. ببینید حتی می‌لرزید. نگران نباشید آقا جان، اراده، اراده شماست. کمی گردش کنید اما زیاد از حد هم نمی‌شود گردش کرد. سپس با صدائی آهسته افزود:

— راستی اکنون خواهشی از شما دارم، خواهش مشکل اما مهمی است: اگر احیاناً... — اما به این امر معتقد نیستم و در شما استعداد آن را نمی‌بینم. اگر احیاناً، اتفاقاً میلتنان کشید در این چهل پنجاه ساعت کار را به نحو دیگری خاتمه دهید، به نحو تخیل آمیزی، مثلاً به دست خویش خود را خلاص کنید، — تصور مزخرفی است، اما معنورم بدارید — یادداشت مختصر و مفیدی بنویسید، فقط دو سطر، در آن راجع به سنگ توضیح دهید، اینطور شریفتر خواهد بود. خوب، خدا حافظ. برایتان افکار خوش و کارهای نیکی را آرزو دارم!...

پارفیری درحالی که کمی خم شده بود و گفتمی از نگاه راسکلنیکف می‌گریزد، خارج شد. راسکلنیکف کنار پنجره آمد و با بیصبری و عصبانیت منتظر شد تا پارفیری وارد خیابان گردد و از خانه کمی دور شود؛ سپس خود نیز شتابان از اتاق بیرون رفت.

۳

راسکلنیکف عجله داشت که هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. چه امیدی می‌توانست به این شخص داشته باشد، خودش هم نمی‌دانست. لکن در آن مرد قدرتی پنهان بود که بر او تسلط داشت و چون يك بار به این نکته پی‌برده بود، دیگر آرام نمی‌یافت. بخصوص اکنون که موقع لازم فرا رسیده بود.

در راه سوآلی ناراحتش می‌کرد: «آیا سویدریگایلف نزد پارفیری بوده است؟» تا آنجا که برایش امکان قضاوت بود، می‌توانست سوگند بخورد که نه، نبوده است! اما باز بطور مکرر می‌اندیشید. تمام دیدارهای پارفیری را بخاطر می‌آورد و در آنها دقت می‌کرد: «نه، نبوده، البته نبوده!»

«اما اگر هم تا حال نبوده است آیا بعدها سری به پارفیری خواهد زد یا نه؟»

اکنون به هر حال راسکلنیکف می‌پنداشت که سویدریگایلف نزد پارفیری نخواهد رفت، به چه دلیل؟ این‌را هم نمی‌توانست بگوید: اگر هم توان آن را داشت، فعلا در این موضوع به خود زحمت نمی‌داد. چیز عجیبی بود، بسیار سطحی می‌اندیشید. مطلب دیگری رنجش می‌داد که بسیار مهمتر و بزرگتر می‌نمود. موضوعی که فقط مربوط به خود او بود و نه به کس دیگر، اما مطلبی بود که با این چیزها فرق داشت و بسیار مهم بنظر می‌رسید. گذشته از این احساس خستگی روحی می‌کرد، هرچند که فکرش در این صبح بهتر.

از تمام روزهای اخیر کار می‌کرد.

آخر، مگر پس از همه آنچه روی داده بود، تلاش برای حل این اشکالات ناچیز، ارزشی داشت؟ آیا مثلاً می‌ارزید تدبیری بکار برد تا مانع رفتن سویدریگایلِف نزد پارفیری بشود؟ می‌ارزید که برای شناختن و پی‌بردن به شخصی مانند سویدریگایلِف وقت تلف‌کند؟ وای که چقدر حوصله‌اش از همه این چیزها سر رفته بود!

با اینهمه باز عجله داشت که نزد سویدریگایلِف برود. شاید از او انتظار مطلبی تازه، یا دستور و یا راه چاره‌ای داشت؟ آخر، غریق به‌گاهی هم چنگ می‌زند! شاید سرنوشت یا غریزه‌ای آنها را به هم نزدیک کرده بود؟ شاید همه اینها نتیجه خستگی و ناامیدی بود، شاید احتیاجی به سویدریگایلِف نبود و کس دیگری لازم بود، و سویدریگایلِف فقط سر راهش واقع شده بود؟ شاید احتیاج به سونیا بود؟ اما برای چه اکنون پیش سونیا برود؟ برای آنکه باز به گریه‌اش بیندازد؟ بعلاوه سونیا برایش وحشتناک بود. سونیافعلا مظهر محکومیتی بیرحم و تصمیمی تغییرناپذیر بود. در اینجا یا راه سونیا درست است و یا راه او. در این وضع خاص، تحمل دیدار سونیا را نداشت. نه، آیا بهتر نیست که سویدریگایلِف را بشناسد؟ راسکلنیکف نمی‌توانست باطناً منکر شود که واقعاً هم این مرد مدتی است به دلیلی مورد احتیاج اوست. اما واقعاً چه چیز مشترکی میان آنها وجود داشت؟ حتی شرارت هم در آنها شبیه به هم نبود. بعلاوه سویدریگایلِف بسیار نامطبوع و از قرار معلوم آدم فاسدی بود. قطعاً محیل، مکار و بسیار سنگدل بود. درباره‌اش افسانه‌هایی شهرت داشت. راست است که برای کودکان کاترینا ایوانونا سنگ به سینه می‌زده است، اما کسی چه می‌داند به چه منظور چنین می‌کرده و این کارش چه معنائی داشته است؟ این شخص مدام مقاصد و نقشه‌هایی در سر می‌پروراند.

فکر دیگری هم این روزها دائم در ذهن راسکلنیکف نقش می‌بست و سخت‌نگرانش می‌کرد. این فکر آنقدر بر روحش سنگینی می‌کرد که حتی می‌کوشید آن را از خود براند! گاه می‌اندیشید که

«سویدریگایلف نقشه‌هایی برای دنیا دارد و شاید هنوز هم در این اندیشه باشد؟ می‌توان یقین داشت که هنوز هم نقشه‌ای دارد. نکند اکنون که از سرش آگاه شده است و بر او تسلطی یافته، بخواهد آن را وسیله‌ای بر ضد دنیا قرار دهد؟»

این فکر حتی گاهی در خواب هم عذابش می‌داد. اما حتی در اولین دیدارشان مانند هم‌اکنون که به نزد سویدریگایلف می‌رفت، این فکر نیز با وضوح تمام در ذهنش نقش بسته بود. حتی از اندیشیدن به این فکر دچار خشم می‌شد، و در این حال همه‌چیز، حتی وضع خودش تغییر می‌کرد. باید فوراً راز را به دنیا جان بگوید. شاید لازم باشد خود را تسلیم کند تا دنیا جان را از اقدامی عاری از احتیاط برحذر دارد. نامه؟ امروز صبح دنیا نامه‌ای دریافت کرده بود! در پترزبورگ از چه کسی می‌توانست نامه‌ای داشته باشد (مگر اینکه از لوزین باشد؟) اما در آنجا رازومیخین مواظب است. لکن رازومیخین هیچ چیزی نمی‌داند. شاید باید به رازومیخین هم اعتراف کرد؟

راسکلنیکف با خواری به این مطلب اندیشید. با خود تصمیم گرفت که به هر حال باید هرچه زودتر سویدریگایلف را ببیند. خدا را شکر که در این امر احتیاج بتفصیل زیادی نیست، بلکه کنه مطلب مهم است، اما اگر... اگر سویدریگایلف خیال داشته باشد... اگر توطئه‌ای علیه دنیا چیده باشد، آن وقت...

راسکلنیکف به اندازه‌ای در این مدت یعنی در این يك‌ماه خسته شده بود، که دیگر قادر به حل چنین سؤالهایی نبود، مگر با تصمیمی خاص. لذا ناچار در منتهای نویدی اندیشید «آن وقت می‌کشمش». احساسی سنگین به قلبش فشار آورد، در وسط خیابان ایستاد و به اطراف خود نگریست تا ببیند از چه راهی می‌رود و کجا سر درآورده است؟ در خیابان... و در سی یا چهل قدمی به خیابان «سننایا» بود که هم‌اکنون از آن گذشته بود. تمام طبقه دوم خانه دست چپ را رستورانی ارزان قیمت اشغال کرده بود. همه پنجره‌ها کاملاً باز بود. از هیكلهای متحرکی که از درون

پنجره‌ها بچشم می‌خوردند، برمی‌آمد که رستوران کاملاً پر است. بر تالار رستوران صدای آوازخوانها، فلوت، ویولن و دمبک حکمفرما بود. صدای جیغ و داد زنان هم بگوش می‌رسید. ابتدا راسکلنیکف متحیر از این که چرا به این خیابان... پیچیده است، خواست برگردد که ناگهان در یکی از پنجره‌های باز گوشهٔ مهمانخانه، چشمش به سویدریگایلف افتاد که کنار پنجره، پشت میز چای، با چپقی بین دندانها، نشسته بود. این امر بینهایت و به حد وحشت‌آوری متحیرش ساخت. سویدریگایلف بیصدا مشغول تماشا و بررسی اعمال او بود، راسکلنیکف فوراً با تعجب ملتفت شد که سویدریگایلف می‌خواهد بنحوی که دیده نشود، آهسته برخیزد و برود. راسکلنیکف بیدرنگ وانمود کرد که او هم وی را ندیده و متفکرانه به نقطه‌ای دیگر می‌نگرد، حال آنکه واقعاً از گوشهٔ چشم همچنان مواظبش بود. قلبش با نگرانی می‌تپید. واقعاً هم، سویدریگایلف از قرار معلوم نمی‌خواست ببینندش: پیپ را از لبان خود برداشت و خواست پنهان شود، ولی چون برخاست و صندلی را کنار زد، بیشک ملتفت شد که راسکلنیکف می‌بیندش و مواظبش است. مابین آنان اکنون صحنه‌ای می‌گذشت شبیه به آنچه در اولین دیدار آنها، در منزل راسکلنیکف، هنگامی که راسکلنیکف خوابیده بود، روی داد. لبخند محیلانه‌ای بر لبان سویدریگایلف پدید آمد که هر آن فراختر می‌شد. هر دو می‌دانستند که هر کدامشان مواظب دیگری است. سرانجام سویدریگایلف بلند به قهقهه افتاد و از پنجره فریاد زد:

— خوب، خوب، اگر مایلید داخل شوید، من اینجا هستم!

راسکلنیکف از پله‌های رستوران بالا رفت و سویدریگایلف را در اتاق بسیار کوچکی یافت که در عقب واقع شده بود و یکی از پنجره‌هایش مشترک با تالار بزرگی بود که در آن، دور بیست میز کوچک، تجار و کارمندان اداری و مردمی مختلف با آواز دسته‌جمعی خوانندگان مشغول چای خوردن بودند. از جایی صدای برخورد گویهای بیلیارد بگوش می‌رسید. روی میز سویدریگایلف، یک بطری دستخوردهٔ شامپانی و لیوانی تا نیمه از آن قرار داشت.

در اتاق پسری که ساز دستی قدیمی با خود داشت، با دختری سالم با گونه‌ای سرخ، که دامنی راه راه به تن و کلاهی تیره ولی روبان‌دار، به سر داشت، دیده می‌شدند. دختر آواز می‌خواند و هیجده ساله می‌نمود، با وجود صدای دسته‌جمعی خوانندگان که از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، با صدائی گرفته به همراهی موسیقی نشاط‌آور مشغول خواندن یکی از ترانه‌های مبتذل بود.

به محض ورود راسکلنیکف، سویدریگایلف آواز دختر را قطع کرد و گفت:

- خوب، دیگر بس است.

دختر جوان فوراً سکوت کرد و مؤدب در حال انتظار ماند. آواز مبتذل خود را با حالتی جدی و حاکی از احترام می‌خواند.

سویدریگایلف داد زد:

- آهای فیلیپ، یک لیوان دیگر!

راسکلنیکف گفت:

- مشروب نمی‌خورم.

- هرطور مایلید، برای شما نخواستہ بودم. کاتیا، بنوش!

امروز دیگر احتیاج به چیزی نیست، برو!

با این کلمات سویدریگایلف لیوانی پر از شراب کرد و با اسکناس زرد رنگی به سوی دختر دراز کرد. کاتیا لیوان را به یکباره، به رسم زنان، یعنی بی آنکه لب از آن بردارد در بیست جرعه سرکشید، اسکناس را گرفت و دست سویدریگایلف را، که صاحب آن بسیار موقرانه اجازه بوسیدنش را داده بود، بوسید و از اتاق خارج شد. پسر جوان نیز با ساز خود به دنبال او بیرون رفت. هر دو آنان را از کوچه به اینجا آورده بودند. هنوز یک هفته از زندگی سویدریگایلف در پترزبورگ نگذشته بود، اما بر هرچه در اطراف و نزدیکش بود فرمانروائی می‌کرد. فیلیپ، پیشخدمت رستوران هم دیگر «آشنا» بود و کاملاً نوکری می‌کرد. در به سوی تالار چفت می‌شد و سویدریگایلف در این اتاق هرکار می‌خواست، می‌کرد و گاه تمام روز را در آن می‌ماند. رستورانی کثیف و مزخرف بود که حتی

متوسط هم نمی‌توانست بشمار آید.

راسکلنیکف شروع کرد:

– پیش شما می‌آمدم و به دنبالتان می‌گشتم، اما چرا اکنون ناگهان پس از «سننایا» پیچیدم در این خیابان؟ من هرگز به این خیابان نمی‌آیم و به اینجا سر نمی‌زنم. معمولاً از «سننایا» به راست می‌پیچم. گذشته از این راه منزل شما هم از این طرف نیست، اما همینکه پیچیدم، شما را دیدم! عجیب است!

– چرا صاف و پوست‌کنده نمی‌گوئید که معجزه است!

– زیرا این شاید فقط اتفاق باشد.

سویدریگایلف به خنده گفت:

– این ملت چه خصوصیت عجیبی دارد. حتی اگر در باطن به معجزه عقیده داشته باشد، باز نمی‌خواهد بدان اعتراف کند! آخر، خود شما می‌گوئید «شاید» فقط اتفاق است. رادیون رومانویچ، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر مردم اینجا از لحاظ عقاید شخصی ترسو و محافظه‌کارند! مقصودم شما نیستید. شما عقیده و نظر خودتان را داشتید و از داشتن آن نهراسیدید. به همین جهت هم توجه مرا جلب کرده‌اید.

– فقط به همین جهت؟

– همین یکی هم کافی است.

سویدریگایلف ظاهراً حالتی برافروخته داشت. اما این حالت بسیار خفیف بود. فقط نیم لیوان شراب نوشیده بود.

راسکلنیکف گفت:

– به نظرم شما قبل از اینکه بدانید من صاحب آن چیزی هستم که شما عقیده شخصی می‌نامیدش، نزد من آمدید.

– خوب، آن وقت موضوع دیگری بود، هرکس راه و روش خود را دارد. اما درباره معجزه، باید بگویم که گویا در این دو سه روزه خواب بوده‌اید. من خودم این رستوران را انتخاب کرده بودم و معجزه‌ای در کار نبوده است که شما مستقیم به اینجا آمده‌اید. خودم نشانی کامل راه و محل این مهمانخانه را بتفصیل شرح داده

بودم و حتی گفته بودم که چه ساعتی می‌توان مرا اینجا یافت. یادتان هست؟

راسکلنیکف با تعجب گفت:

— فراموش کرده‌ام.

— باور می‌کنم. دوبار برایتان شرح دادم. نشانی خود بخود در حافظه‌تان حک شده است. به همین دلیل خود بخود، اما درست مطابق نشانی و بی‌آنکه ملتفت باشید، به این سو پیچیدید. حتی آن وقت موقعی که با شما صحبت می‌کردم، امید نداشتم که سخنانم را فهمیده باشید. خودتان را با رفتارتان لو می‌دهید رادیونرومانویچ. مطلبی دیگر: یقین دارم در پترزبورگ مردم زیادی هستند که هنگام راه رفتن با خود حرف می‌زنند. این، شهر نیم دیوانگان است. اگر ما صاحب علم بودیم، پزشکان، حقوقدانان و فلاسفه، هرکدام از لحاظ تخصص خود می‌توانستند دربارهٔ پترزبورگ تحقیقات بسیار گرانبهایی بکنند. کمتر جایی مانند پترزبورگ می‌توان یافت که اینقدر اثر غم‌انگیز مشخص و غریبی بر روح انسان بگذارد. تنها همین آثار ناشی از آب و هوا نمی‌دانید چقدر مهم است! بعلاوه اینجا مرکز اداری تمام روسیه است و مشخصات آن باید در تمام امور منعکس گردد. اما اکنون حرف بر سر آن نیست، بلکه حرف آن است که تا به حال چندین بار شما را از کناری تکریسته‌ام. از خانه که بیرون می‌آئید سرتان را بالا نگه می‌دارید. بیست قدم بعد، کم کم آن را به پائین می‌افکنید و دستها را به پشت می‌زنید. نگاه می‌کنید اما بخوبی واضح است که نه در مقابل خود و نه در اطراف چیزی را نمی‌بینید. سرانجام لبهایتان شروع می‌کنند به جنبیدن و با خود به صحبت می‌پردازید و در این بین گاهی دستها را آزاد می‌کنید و متناسب با آهنگ سخنان خود آنها را به حرکت در می‌آورید و عاقبت در وسط راه می‌ایستید، آن‌هم برای مدتی طولانی. این کار بسیار بد است. شاید کسان دیگری بغیر از من هم متوجه شما باشند و این دیگر هیچ به نفع شما نیست. درواقع برای من فرقی نمی‌کند، من که شما را معالجه نمی‌کنم. البته مقصودم را می‌فهمید.

راسکلنیکف در حالی که به دقت به او خیره شده بود پرسید:
 - شما می‌دانید که مواظب من هستید؟
 سویدریگایلف با تعجب پاسخ داد:
 - نه، چیزی نمی‌دانم.
 راسکلنیکف عبوسانه زمزمه کرد:
 - خوب، پس دست از سرم بردارید.
 - باشد، دست از سر شما برمی‌داریم.
 - بهتر است بگوئید که اگر شما همیشه به اینجا برای نوشیدن
 می‌آئید و خودتان دوبار برایم وقت معین کرده بودید که به اینجا
 بیایم، پس چرا اکنون که از خیابان به داخل پنجره می‌نگریستم،
 پنهان شدید و می‌خواستید بروید؟ من بخوبی متوجه این نکته شدم.
 - هه، هه، هه! چرا هنگامی که در آستانه در اتاقتان ایستاده
 بودم و شما روی نیمکت خود دراز کشیده بودید، چشمان خود را
 بستید و وانمود کردید که در خواب هستید، حال آنکه بهیچ‌وجه
 خواب نبودید؟ من بخوبی متوجه این نکته شده بودم.
 - من می‌توانستم... دلائلی داشته باشم... خودتان این را
 می‌دانید.
 - من هم می‌توانستم دلائلی داشته باشم، اگر چه شما به آنها
 پی نخواهید برد.
 راسکلنیکف آرنج راست خود را روی میز نهاد و با انگشتان،
 دست راست را زیر چانه تکیه داد و خیره متوجه سویدریگایلف
 گشت. لحظه‌ای به چهره‌اش که سابقاً هم همیشه وی را متحیر
 می‌نمود، نگریست. چهره عجیبی شبیه به صورتك داشت که سرخ
 و سفید می‌نمود و لبانی گلگون، ریشی بور و موهائی هنوز نسبتاً
 پرپشت و بور داشت. چشمانش بیش از حد آبی و نگاهش زیاد
 سنگین و بی‌حرکت می‌نمود. چیزی بسیار نامطبوع در این چهره
 بسیار جوان‌نما که با سنش مطابقت نداشت، دیده می‌شد. لباس
 سویدریگایلف زیبا، تابستانی و سفید بود و پیراهنش بخصوص
 بسیار جلب توجه می‌کرد. به‌انگشتش انگشتری بود با سنگی گرانبها.

راسکلنیکف ناگهان با حالتی بسیار عصبی بی رودربایستی گفت:

– واقعاً، من باید درد سر شما را هم داشته باشم! گویانکه اگر بخواهید زیان برسانید، شاید برایم خطرناکترین افراد باشید، اما من دیگر نمی‌خواهم خود را خردتر از این کنم. اکنون نشان‌خواهم داد که آنقدرها هم که خیال می‌کنید، برای خود ارزش قائل نیستم. پس بدانید که آمده‌ام صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که اگر هنوز افکار سابق خود را درباره‌ی خواهرم دارید و اگر بدین منظور فکر می‌کنید بنحوی از اکتشافات اخیر خود استفاده کنید، من قبل از اینکه به زندان بفرستیدم، شما را خواهم کشت. سخنانم قطعی است و می‌دانید که می‌توانم گفته‌ی خود را اجرا کنم. ثانیاً اگر می‌خواهید چیزی به من بگوئید – آخر در تمام این مدت بنظر می‌رسید که می‌خواهید چیزی به من بگوئید – پس زودتر اعلام کنید، زیرا وقت گرانبهاست و ممکن است بزودی دیگر دیر شود.

سویدریگایلف در حالی که با کنجکاوی تماشایش می‌کرد، پرسید:

– آخر، کجا؟ چقدر عجله دارید؟

راسکلنیکف با بی‌صبری و گرفتگی گفت:

– هرکس راه و هدفی دارد.

سویدریگایلف با تبسم گفت:

– شما خودتان اکنون دعوت به صراحت کردید، اما از جواب دادن به اولین پرسش من امتناع می‌کنید. شما پیوسته خیال می‌کنید که من نقشه‌ای دارم و به این دلیل به من با سوءظن می‌نگرید. خوب، واضح است که این امر در وضعی که شما دارید، کاملاً مفهوم است. اما با اینکه بسیار مایلم با شما کنار آیم، با اینهمه زحمت آن را نخواهم کشید که شما را از این عقیده منصرف کنم. به خدا قسم که به این دردها نمی‌ارزد. وانگهی من تصمیم گفتگوی خاصی با شما نداشتم.

– پس چرا آنقدر مرا تعقیب کرده‌اید؟ آخر، مگر نگفتید که

مواظب من بوده‌اید.

– فقط به دلیل آنکه موضوع جالبی برای مشاهده و کنجکاوی بودید. من از موقعیت تخیل‌آمیز شما خوشم می‌آمد، به این دلیل! گذشته از این، برادر زنی هستید که بسیار مورد علاقه من بود و بالاخره از همان زن سابقاً درباره شما مکرر چیزهایی شنیده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که بر او تسلط زیادی دارید. مگر این کم است؟ هه، هه، هه! در ضمن اعتراف می‌کنم که سؤال شما به‌نظم قدری پیچیده می‌رسد و برایم مشکل است به آن پاسخ دهم. خوب، مثلاً به نزد من نه تنها برای کاری آمده‌اید، بلکه برای مطلب تازه‌ای هم آمده‌اید؟ چنین نیست؟ همینطور است، نه؟

سویدریگایلف با تبسمی محیلا نه در این باره اصرار می‌ورزید:
– خوب، حالا پس از این حرفها تصورش را بکنید که خود من هم هنگامی که روانه اینجا بودم، در قطار، به امید شما بودم، که شاید حرف تازه‌ای به من بزنید و شاید بتوانم از شما استفاده‌ای بکنم! ببینید که هر دوی ما چه غنی هستیم.
– می‌خواهید چه استفاده‌ای بکنید؟

– چه بگویم؟ چه می‌دانم. می‌بینید که من در چه مهمانخانه‌ای تمام وقتم را می‌گذرانم و از این کار خوشم می‌آید، یعنی نه اینکه خوشم بیاید، اما آخر، باید جانی زندگی کرد. خوب، مثلاً همین کاتیای بیچاره، دیدیدش؟... کاش لااقل پرخور بودم یا از غذاهای مهمانخانه‌های بزرگ لذت می‌بردم؛ اما من چه می‌توانم بخورم! (با انگشت به گوشه‌ای اشاره کرد. آنجا روی میز کوچکی، در ظرفی فلزی بقایای بیفتک مزخرفی با سیب‌زمینی دیده می‌شد) راستی شما ناهار خورده‌اید؟ من کمی خورده‌ام، و دیگر میل ندارم. شراب هم که اصلاً نمی‌خورم، غیر از شامپانی. آن هم شبی يك لیوان که از آن هم سردرد می‌گیرم. الان هم که دستور دادم شامپانی بیاورند، برای این بود تا کمی سر حال بیایم زیرا می‌خواهم به جانی بروم و بدین سبب است که مرا سر حال می‌بینید. علت اینکه چندی پیش، چون بچه‌مدرسه‌ای پنهان شدم، این بود که فکر می‌کردم شما مزاحم خواهید

شد. اما گویا (ساعتش را بیرون آورد) می توانم يك ساعتی باشما باشم: اکنون چهار ونیم است. باور می کنید، کاش حرفه ای داشتم. مثلاً ملاک بودم یا پدر، یا افسر، عکاس، روزنامه نگار... اما هیچ، هیچ، تخصصی ندارم، گاه حتی کسل کننده است. واقعاً فکر می کردم که به من چیز تازه ای بیاموزید.

- آخر، شما کیستید، برای چه به اینجا آمده اید؟

- من کیستم؟ شما می دانید. از اعیانم. دو سال خدمت سواره نظام کردم بعد کمی در اینجا، یعنی در پترزبورگ پرسه زدم، سپس با مارفا پترونا ازدواج کردم و در ده سکنی گزیدم. این است شرح حال من!

- شما گویا قماربازید؟

- نه، چه قماربازی؟ برگزن هستم، نه قمارباز.

- پس شما برگزن بودید؟

- بله، برگزن هم بودم.

- خیلی کتک خورده اید؟

- بله پیش آمده است، چطور مگر؟

- خوب، از این قرار ممکن بود به دوئل بخوانندتان...

روی هم رفته سرگرم کننده است.

- مشاجره نمی کنم، اما در ضمن بدانید که در فلسفه بافی هم

دستی ندارم. اعتراف می کنم که بیشتر به اینجا بخاطر زنان آمده ام.

- شما که تازه مارفا پترونا را به خاک سپرده اید؟

سویدریگایلف با صمیمیت تسخیر کننده ای جواب داد:

- خوب، بله، مگر چه فرق می کند؟ شما گویا در طرز صحبت

راجع به زنان چیز بدی استنباط کرده اید؟

- یعنی من فساد را بد می دانم یا نه؟

- فساد؟ عجب مطلبی را پیش کشیدید! لکن می خواهم به

ترتیب جوابتان را بدهم. ابتدا درباره زنان بطور کلی پاسخ می دهم؛

می دانید دلم می خواهد پرچانگی کنم. بگوئید ببینم چرا خودداری کنم؟ چرا

از زنان چشم ببوشم، حال که لااقل به آنان علاقه دارم؟ این خود

دست کم نوعی سرگرمی است.

– پس شما اینجا فقط برای فساد آمده‌اید؟

– خوب، چه عیبی دارد، فرض که برای فساد باشد! از کلمه فساد دست بردار نیستید، اما من لااقل از سؤال صریح خوشم می‌آید. در این فساد، دست کم چیزی هست که نوعی ثبات دارد و حتی به طبیعت متکی است و دستخوش تخیل نیست. چیزی که چون اخگری فروزان دائم در خون موجود است و دائم آتش می‌افروزد و تا مدت‌ها، شاید با گذشت سن هم، به این زودیه‌ها خاموشش نمی‌توان کرد. اعتراف کنید، مگر این خود نوعی سرگرمی نیست؟

– این چه لذتی دارد؟ این بیماری است و بیماری خطرناکی است.

– صحیح! قبول دارم این هم بیماری است، مانند هر چیزی که از حدش بگذرد، و در این کار ناچار باید از حد گذشت. اما اولاً در این مورد هرکسی طوری است، ثانیاً در هر امری بناچار باید حد را نگاه داشت؛ حسابی است که پست و کوچک می‌نماید، اما چه باید کرد؟ اگر این هم نبود، ممکن بود مجبور به انتحار شویم. قبول دارم که آدم حسابی باید ملول باشد، اما بالاخره...

– شما می‌توانید انتحار کنید؟

سویدریگایلِف با تنفر گفت:

– دیگر چه! لطف کنید و در این باره سخن نگوئید.

جمله‌های اخیر را با شتاب و حتی بدون هیچ ادا و اطواری که در گفته‌های سابقش نمایان بود، ادا کرد. حتی چهره‌اش دگرگون شد:

– به ضعف نابخشودنی خود اعتراف می‌کنم، چه کنم، از مرگ می‌ترسم و دوست ندارم از آن صحبت کنید. می‌دانید که من تا حدی صوفی‌منش هستم.

– هان! شبیح مارفا پترونا! چطور، همچنان ظاهر می‌شود؟

سویدریگایلِف با عصبانیت خاصی داد زد:

– آه، آنرا یادآوری نکنید. در پترزبورگ هنوز نیامده است،

اصولا برود گم شود! نه، بهتر است اکنون راجع به این... و اما... هوم! حیف که وقت تنگ است و نمی‌توانم زیادتر با شما بمانم، افسوس! حرفهائی داشتیم که بگویم.

– زن در نظر شما چیست؟

– خوب، زن، پیشامدی اتفاقی است... نه مقصودم این نبود.

– خوب، اما پستی و دنائت این وضع دیگر تأثیری در شما ندارد؟ دیگر نیروئی را که برای توقف لازم است از دست داده‌اید؟

– پس شما ادعای قدرت می‌کنید؟ هه، هه، هه! مرا دیگر متعجب ساخته‌اید، رادیون رومانویج، هرچند قبلا هم می‌دانستم چنین خواهد شد. شما برایم دربارهٔ فساد و زیبایی رفتار سخنرانی می‌کنید! شما شیلر، هستید، شما ایدآلیست هستید! همه چیز همانطوری است که باید باشد و اگر به نحو دیگری می‌بود، می‌بایست تعجب کنم. اما با اینهمه، واقعاً کمی عجیب است... آه، افسوس که وقت ندارم زیرا خود شما بهترین موضوع برای کنجکاوی هستید! راستی شما شیلر را دوست دارید؟ من که خیلی دوستش دارم.

راسکلنیکف با لحنی تنفرآمیز گفت:

– اما عجب لاف‌زنی هستید.

سویدریگایلف قهقهه‌زنان پاسخ داد:

– نه، به خدا، نه! با اینهمه بحثی ندارم، بگذارید لاف‌زن باشم. وانگهی اگر لاف‌زدن ضرری نداشته باشد، چرا نباشم. من هفت سال در ده مارفا پترونا زندگی کردم و به این جهت اکنون که دسترسی به شخص عاقلی چون شما یافته‌ام، به شخص عاقل و بینهایت جالبی، خوشحالم که بتوانم حرف بزنم، بخصوص که آن نیم لیوان مشروب را هم خورده‌ام و کمی بسرم زده است. امری بخصوص موجب شده است که مرا سر حال بیاورد، لکن... دربارهٔ آن سکوت خواهم کرد...

سویدریگایلف ناگهان بیمناک پرسید:

– کجا می‌روید؟

راسکلنیکف در حال برخاستن از جای خود بود. از اینکه به اینجا آمده بود، دلش گرفته و ناراحت بود. یقین کرد که سویدریگایلف یکی از اشخاص شرور و بینهایت پوچ و پست است. سویدریگایلف اصرار کرد:

– وای! بنشینید، بمانید. لاقل بفرمائید برایتان چای بیاورند. خوب، بفرمائید، بنشینید، دیگر مزخرف نخواهم گفت، یعنی درباره خودم. برایتان چیزی تعریف خواهم کرد. می‌خواهید برایتان شرح دهم که چگونه زنی مرا به عبارت شما «نجات داد؟» این حتی جواب پرسش اول شما خواهد بود زیرا این زن خواهر شما بود. می‌توانم شرح دهم؟ بعلاوه وقت هم زود خواهد گذشت.

– شرح دهید، اما امیدوارم که شما...

– ناراحت نباشید. از همه چیز گذشته آودوتیا رومانونا حتی در آدم مزخرف و پوچی چون من هم می‌تواند احترامی عمیق برجای گذارد.

سویدریگایلف ادامه داد:

– شاید بدانید (گرچه خودم برایتان تعریف کرده‌ام) که من در اینجا به‌خاطر مبلغ بسیار زیادی بدهکاری در زندان محبوس بودم، بی‌آنکه کوچکترین وسیله‌ی برای پرداخت آن مبلغ داشته باشم. اینکه چگونه مارفا پترونا زندان مرا خرید، احتیاجی به شرح و بسط ندارد. آیا می‌دانید که زنان ممکن است تا چه پایه نادانسته کسی را دوست بدارند؟ مارفا پترونا زنی شریف و نسبتاً عاقل بود، هرچند بهیچ‌وجه تربیت نشده بود. تصورش را بکنید که همین زن شریف و حسود حاضر شد که پس از دعوای و سرزنشهای بسیار، با من نوعی قرارداد ببندد و باید گفت که در تمام مدت زندگی مشترکمان به آن عمل کرد. حرف سر آن است که او خیلی از من بزرگتر بود. عادت داشت که پیوسته دانه‌ای خوشبو شبیه میخک در دهان بگذارد. اما من آنقدر قباحت و در عین حال نوعی نجابت در دل داشتم که بتوانم صاف و پوست‌کنده به او بگویم که نمی‌توانم نسبت به او کاملاً وفادار باشم. این اعتراف بخشمش آورد، اما گویا صمیمیت خشن مرا تا حدی پسندید: فکر کرد «معلوم می‌شود که خیال فریب ندارد، اگر خود قبلاً چنین می‌گوید.» خوب، برای زنی حسود این خیلی مهم است. پس از اشکهای طولانی بین ما چنین قراردادی شفاهی منعقد شد: نخست آنکه من هرگز مارفا پترونا را ترك نکنم و همیشه شوهرش بمانم، دوم آنکه بی‌اجازه

او به هیچ‌جا نروم، سوم آنکه معشوقه دائم نگیرم. چهارم آنکه در عوض، مارفا پترونا به من اجازه دهد گاهی با اجازه پنهانی خودش، نگاهی به دختران خدمتکار بکنم. پنجم آنکه خدا نکند عاشق زنی از طبقه خودمان بشوم و ششم؛ اگر خدای نکرده، روزی سودائی عمیق و بزرگ بسرم زد، باید به مارفا پترونا اعتراف کنم. درباره نکته اخیر باید متذکر شد که مارفا پترونا پیوسته تا حدی راحت بود. او زنی بود عاقل و به این جهت نمی‌توانست درباره من نظری جز این داشته باشد که آدمی فاسد و هوسرانم و توانائی عشق جدی را هم ندارم. اما زن عاقل و زن حسود دو چیز مختلف است و تمام بدبختی هم در همین است. در ضمن برای اینکه بتوان درباره برخی اشخاص بیطرفانه قضاوت کرد، باید قبلاً از بعضی عقاید متداول و از عاداتی که نسبت به کسان و اشیائی که ما را احاطه کرده‌اند داریم، دست کشید. من حق دارم به قضاوت شما بیش از هر کس دیگر امیدوار باشم. شاید تا به حال خیلی چیزهای مضحک و مزخرف درباره مارفا پترونا شنیده باشید. واقعاً هم بعضی عاداتهای بسیار مضحک داشت. اما صاف و پوست‌کنده می‌گویم که من صمیمانه از رنجهای بسیاری که برای او فراهم آورده‌ام متأسفم. خوب، گویا همین مختصر برای نوحه‌سرانی درباره زنی حساس و شوهری حساس کافی باشد. در مواقع دعوا و اختلاف من غالباً سکوت می‌کردم، ساکت بودم و عصبانی نمی‌شدم و این رفتار جوانمردانه تقریباً همیشه به هدف می‌رسید، در او اثر می‌کرد و حتی مورد پسندش واقع می‌شد. گاه پیش می‌آمد که حتی به وجود من افتخار می‌کرد. با اینهمه خواهر شما را نتوانست تحمل کند. معلوم نیست چه شد که بی‌احتیاطی کرد و چنان زیباروئی را به‌عنوان پرستار به منزل خود آورد! من چنان توجیه می‌کنم که مارفا پترونا زنی آتشین و حساس بود و واقعاً خودش عاشق شده بود، یعنی کاملاً دل‌باخته خواهر شما شده بود. بعلاوه، آودوتیا رومانونا هم، باور می‌کنید یا نه، که قدم اول را خود برداشت؟ آیا باور می‌کنید که ابتدا مارفا پترونا به دلیل سکوت ممتد من درباره خواهرتان حتی اوقاتش تلخ می‌شد و از اینکه نسبت

به سخنان دائم و عاشقانه‌اش دربارهٔ آودوتیا رومانونا خونسرد می‌ماندم، عصبانی می‌شد؟ خودم هم نمی‌فهمیدم که چه می‌خواست! واضح است که مارفا پترونا تمام جزئیات مربوط به من را برای آودوتیا رومانونا شرح داده بود. مارفا پترونا صفتی تأسف‌آور داشت؛ برای همه، بدون استثناء، تمام اسرار زندگیمان را تعریف می‌کرد و دائم از من شکایت می‌نمود. آن وقت چگونه ممکن بود که این دوست تازه و زیبای خود را از این امر مستثنا دارد؟ تصور می‌کنم که آنها صحبت دیگری نداشتند جز اینکه دربارهٔ من گفتگو کنند و بدون شك آودوتیا رومانونا به تمام نکات تاریک و قصه‌های اسرارآمیزی که به من نسبت می‌دهند، واقف شده بود... شرط می‌بندم که شما هم چیزهایی از این قبیل شنیده باشید؟

... شنیده‌ام. لوژین شما را حتی در مرگ بچه مقصر می‌دانست. آیا این حقیقت دارد؟

سویدریگایلف با تنفر و انزجار از جواب صریح امتناع ورزید و گفت:

... لطف بفرمائید و تمام این یاوه‌ها را کنار بگذارید. اگر شما بخواهید واقعاً دربارهٔ این موضوع مزخرف اطلاع حاصل کنید، من یک روز دیگر آن را شرح خواهم داد، اما اکنون...

... راجع به یکی از نوکرهای دهاتی‌تان هم چیزهایی می‌گفتند، مثل اینکه در مورد او هم شما موجب گناهی شده بودید.

سویدریگایلف باز با بیصبری آشکار سخنان راسکلنیکف را قطع کرد و گفت:

... خواهش می‌کنم بس کنید!

اما راسکلنیکف که بیش از پیش عصبانی شده بود، ادامه داد: - آیا این همان نوکری نبود که پس از مرگ زنتان آمده بود تا پیپ شمارا چاق کند... یادتان هست، خودتان برایم تعریف کردید؟ سویدریگایلف با دقت به مخاطب خود نگریست و به نظر راسکلنیکف چنان رسید که در آن نگاه برقی آنی و تمسخری شرورانه درخشید. لکن سویدریگایلف خودداری کرد و با کمال ادب پاسخ داد:

— همان بود، می‌بینم که تمام این مطالب شما را هم بسیار کنجکاو و نگران کرده است. وظیفه خود خواهم دانست که در اولین فرصت مناسب از هر لحاظ کنجکاوی شما را برطرف سازم. لعنت بر شیطان! می‌بینم که واقعاً ممکن است به نظر بعضیها فردی شاعرپیشه جلوه کنم. خودتان بگوئید که تا چه حد باید از مارفا پترونا متشکر باشم که برای خواهر شما درباره من آنهمه سخنان اسرارآمیز شایسته کنجکاوی نقل کرده است. راجع به تأثیر کلمات او جرات قضاوت ندارم، اما به هر حال از لحاظی به نفع من تمام شد. با وجود تمام تنفیری که طبیعتاً آودوتیا رومانونا نسبت به من پیدا کرده بود و با وجود قیافه دائم عبوس و زنده من، عاقبت به حال من، به حال آدمی از دست‌رفته، دلش برقت آمد. و چون قلب دختر جوانی احساس دلسوزی کند، معلوم است که خطر بزرگی متوجه اوست. آن وقت حتماً خواهد کوشید که غرقه را «نجات» دهد و سر عقل آورد، که احیانش کند و در او هدفهائی شریفتر به وجود آورد و برای زندگی و فعالیت تازه جانی به او ببخشد. خوب، واضح است که چه آرزوهائی از این قبیل ممکن است پیش آید. فوراً ملتفت شدم که مرغ دارد به پای خود به سوی دام می‌آید، به نوبه خود منتظر شدم. گویا ابروان خود را درهم کشیدید، رادیون رومانویچ؟ چیزی نبود، واقعه چنانکه می‌دانید، اهمیتی نداشت (لعنت بر شیطان، چقدر شراب می‌خورم!) می‌دانید، همیشه از همان اول، افسوس می‌خوردم، که چرا سرنوشت، خواهر شما را در قرن دوم یا سوم میلادی دختر امیری ثروتمند یا حاکم یا قنسولی در آسیای صغیر نکرد. بدون شك یکی از آن کسانی می‌بود که هر نوع مصیبتی را تحمل می‌نمود و ضمناً هنگامی که مثلاً سینه‌اش را داغ می‌کردند، لبخند می‌زد. خود مخصوصاً به دنبال چنین سرنوشتی می‌رفت و اگر هم در قرن چهارم و پنجم می‌بود، به صحرای مصر پناه می‌برد و سی سال در آنجا به سر می‌برد و با ریشه گیاهان و خواب و خیال و شوق تغذیه می‌کرد: او تشنه مصیبت است و منتظر است تا به جای کسی رنجی را تحمل کند و هرچه زودتر هم چنین کند، و الا

اگر مصیبتی نصیبش نشود، شاید خود را از پنجره به بیرون افکند. من چیزی درباره کسی به نام آقای رازومیخین^۱ شنیده‌ام. می‌گوید جوان عاقلی است (این امر از نام خانوادگیش هم هویدا است و لابد طلبه است.) پس بگذارید هم او مواظب خواهرتان باشد. خلاصه آنکه، گویا من نهادش را درک کرده‌ام و این را برای خود افتخاری می‌شمرم. اما در آن هنگام، یعنی در آغاز آشنائی، خودتان می‌دانید که انسان همیشه قدری سبکسر و کوتاه‌بین است، اشتباه می‌اندیشد و حقیقت را دیگرگون می‌بیند. لعنت بر شیطان، آخر چرا این دختر تا بدین حد زیباست؟ من تقصیری ندارم! خلاصه آنکه از همان آغاز کار، کشش و سودائی علاج‌ناپذیر در من بوجود آورد.

آودوتیا رومانونا بسیار عقیف است، یعنی بحدی که شنیده و دیده نشده است. (به یاد داشته باشید، من این موضوع را درباره خواهرتان چون واقعیتی به اطلاع شما می‌رسانم. شاید حتی به حد بیماری عقیف است با اینکه عقلی ژرف‌بین دارد و همین مطلب به حالش مضر خواهد بود.) در این هنگام دختر جوانی به نام پاراشا، پاراشای سیاه چشم که تازه از ده آورده بودندش و در میان خدمه بود و من تا آن وقت ندیده بودمش، در بساط ما پیدا شد. بسیار مقبول، اما بینهایت احمق بود: با اشک و داد و فریاد جنجالی بپا کرد. روزی پس از ناهار، آودوتیا رومانونا مخصوصاً مرا در یکی از خیابانهای درختی باغ پیدا کرد و با دیدگانی درخشان خواست که دست از سر پاراشای بیچاره بردارم. شاید این اولین صحبت دو به دو ما بود. من البته افتخار خود دانستم که میل او را بجا آورم. کوشیدم خود را مفلوب و ناراحت وانمود کنم و خلاصه نقش خویش را بخوبی اجرا کردم. روابط برقرار شد و گفتگوهای سری، نصیحت و پند و تمنا و التماس و حتی اشک، بله حتی اشک! باور می‌کنید، ببینید که عشق به تبلیغ فضیلت در بعضی از دختران جوان به چه حدی می‌رسد! البته تمام تقصیرها را من به گردن سرنوشت خود افکندم و وانمود کردم که تشنه و خواهان روشنائی هستم و سرانجام

۱. معنی لغوی و تحت‌اللفظی آن زوداندیش و عاقل است.

بزرگترین و مطمئن‌ترین وسیله تسخیر قلب زن را بکار انداختم، وسیله‌ای که هرگز کسی را فریب نداده است و بیشک در همه، بدون کوچکترین استثناء، مؤثر واقع شده است. این وسیله معروف تعریف و چابلوسی است. هیچ چیز در دنیا دشوارتر از صمیمیت و صراحت واقعی نیست و هیچ چیز هم آسانتر از تملق بیجا وجود ندارد. اگر در صراحت و صمیمیت فقط جزو صدمین آن نادرست باشد، فوراً ناموزونی مخصوصی بگوش می‌خورد و غوغائی پیا می‌شود. و اما اگر در تملق تمام اجزایش نادرست باشد، باز هم مطبوع است و نسبتاً با لذت شنیده می‌شود. هرچند که لذتی خشن ایجاد کند، اما به هر حال با لذت شنیده می‌شود. و هر قدر که تملق نتراشیده و نخراشیده باشد، حتماً لااقل نیمی از آن درست بنظر می‌آید. این در مورد تمام اشخاص، از هر طبقه و در هر سطح از تمدن که می‌خواهند باشند، فرقی نمی‌کند. در مورد اشخاص معمولی که جای خود دارد. نمی‌توانم بدون خنده بیاد آورم که چگونه هنگامی به فکر اقتادم تا خانم محترمی را که نسبت به شوهر و اطفال خود باوفا بود، بفربیم، چه کار خوش‌آیند و آسانی بود! اما خانم واقعاً عفیف و با فضیلت بود، لااقل به نحوی چنین بود. تمام سیاست من عبارت از آن بود که هر آن در مقابل نجابت و فضیلت او خرد و زبون بنمایم و سجده کنم. بیخند تملق می‌گفتم و همین‌که به فشار دست و یا نگاهی مخصوص نائل می‌شدم، خود را سرزنش می‌کردم که به زور به این الطاف رسیده‌ام، حتماً او ایستادگی می‌کرد، و سخت استقامت به خرج می‌داد و اگر من تا بدان حد فاسد نبودم، هرگز چیزی نصیبم نمی‌شد. به خود می‌گفتم که در کمال بیگناهی پیش‌بینی نیرنگ را نکرده است و بدون توجه، یعنی بدون آنکه خود بداند و غیره... تسلیم من شده است. مختصر بگویم من به هر آنچه می‌خواستم، رسیدم و خانم کاملاً یقین داشت که بیگناه و عفیف است و تمام وظائف خود را به‌جا آورده و کاملاً اتفاقی سقوط کرده است. و نمی‌دانید چقدر عصبانی شد هنگامی که سرانجام به او گفتم که اعتقاد کامل دارم که او هم مانند من به دنبال لذت بوده است.

بیچاره مارفا پترونا هم خیلی دستخوش تملق واقع می‌شد و فقط اگر می‌خواستیم، البته می‌توانستیم تمام املاک و دارائیش را هنگام زندگیش به نام خود کنم. (اما واقعاً چقدر شراب می‌خورم و حرف می‌زنم!) امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود اگر اکنون بگویم که همان تأثیر در آودوتیا رومانونا نیز کم‌کم پدید می‌آمد. فقط من خود احمق و بیصبر بودم و همه کار را خراب کردم. آودوتیا رومانونا چند بار در گذشته، و یک بار در این اواخر از حالت چشمان من خوشش نیامده بود، باور می‌کنید یا نه؟ خلاصه در چشمانم پیوسته با قدرت و بی‌احتیاطی بیشتر آتشی مخصوص فروزان می‌گشت که او را می‌ترساند و عاقبت هم مورد تفرش واقع شد. احتیاجی به تفصیل نیست، بین ما جدائی افتاد. اما باز حماقت کردم و شروع به تمسخر تمام این اصول و تبلیغات کردم و این کار را به خشن‌ترین وجهی انجام دادم. پاراشا دوباره وارد صحنه شد، تنها او هم نبود. خلاصه شهر لوت برپا شد. آخ، اگر شما، رادیون رومانویچ، می‌توانستید لااقل یک بار در عمرتان چشمان خواهر خود را آنطور که آنها می‌توانند گاهی بدرخشند، ببینید! مهم نیست که من اکنون مست هستم و یک لیوان پر شراب نوشیده‌ام، من راست می‌گویم. باور کنید که این نگاه را در خواب می‌دیدم و سرانجام از تحمل شنیدن خش و خش لباس او ناتوان شدم. واقعاً فکر می‌کردم که مدهوش شوم. سابقاً هرگز تصور نمی‌کردم که به حال غش بیفتم، هرگز گمان نمی‌بردم که ممکن است به چنین درجه‌ای از ناراحتی برسیم. خلاصه واجب بود که آشتی کنم، اما این دیگر کاری غیرممکن بود و تصورش را می‌فرمائید که من آن وقت چه کردم؟ نمی‌دانید که خشم ممکن است انسان را به چه حدی از نفهمی برساند! رادیون رومانویچ، هرگز هنگام خشم به کاری اقدام نکنید. به حساب اینکه هرچه باشد آودوتیا رومانونا فقیر است (آخ ببخشید. اینطور نمی‌خواستیم بگویم... اما مگر چه فرقی می‌کند اگر مفهوم اصلی بیان شده باشد؟) و خلاصه به زور بازوی خود زندگی می‌کنند و خرج مادر و برادر هم به گردن او است (آخ، بر شیطان لعنت، شما باز اخم کردید...) خوب، من تصمیم

گرفتم تمام پولهایم را به او پیشنهاد و تقدیم کنم (در آن موقع سی هزار روبل داشتم) به شرط اینکه با من لااقل به اینجا، به پترزبورگ، فرار کند. واضح است که حاضر بودم قسم به عشق جاودانه و سعادت و غیره بخورم. باور می‌کنید، من آنقدر از خود بیخبر بودم که حتی اگر به من می‌گفت مارفا پترونا را بکش یا مسموم کن و با من ازدواج کن، فوراً خواسته‌اش را اجابت می‌کردم! اما همه چیز به شکست و فضاحت انجامید. شما که می‌دانید و خودتان می‌توانید قضاوت کنید که به چه حال خشمی افتادم وقتی فهمیدم که مارفا پترونا در آن وقت آن مباشر پست خودش، لوزین را، یافته است و چیزی نمانده که عروسی باخواهر شما را راه بیندازد. این در واقع با پیشنهادی که من می‌خواستم بکنم فرقی نداشت. اینطور نیست؟ همینطور است؟ مگر نه؟ می‌بینم که با دقت به حرفهایم گوش می‌دهید... جوان جالبی هستید...

سویدریگایلف با بیصبری مشت را به روی میز زد. رنگش برافروخته بود.

راسکلنیکف بخوبی می‌دید که يك لیوان یا يك لیوان و نیم شامپانی که سویدریگایلف جرعه جرعه نوشیده بود در او تأثیر بیمارانه‌ای کرده است. آن وقت تصمیم گرفت که فرصت را از دست ندهد. به سویدریگایلف بسیار ظنین بود. بدون اینکه بخواهد پنهان کند که ممکن است سویدریگایلف را ناراحت سازد، صاف و پوست کنده گفت:

— خوب، حالا دیگر کاملاً یقین دارم که به خاطر نظری که به خواهرم دارید، به اینجا آمده‌اید.

سویدریگایلف که ناگهان بخود آمده بود، گفت:

— آخ، بس کنید، من که به شما گفتم... گذشته از این خواهر شما تحمل دیدن مرا هم ندارد.

— بله از این که تحمل آنرا ندارد شکی ندارم، اما حرف سر آن نیست.

— که شما شکی ندارید، که تحمل آنرا ندارد؟ (سویدریگایلف

چشمانش را تنگ کرد و با تمسخر لبخند زد) حق با شماست. مرا دوست ندارد. اما هرگز در اموری که بین زن و شوهر یا عاشق و معشوق پیش می‌آید، یقین نکنید. در این امور همیشه نکته‌ای هست که برای تمام عالم نامعلوم است و فقط آن دو از آن اطلاع دارند. شما یقین دارید که آودوتیارومانونا به من با تنفر می‌نگرد؟ - از برخی لغات و الفاظتان هنگام شرح داستان چنان می‌فهمم که شما هنوز هم نظری خاص و تصمیمات نسبتاً فوری دربارهٔ دنیا دارید، و واضح است که این هر دو بستند.

- چطور! از دهانم چنان کلماتی بیرون آمد؟

این جمله را سویدریگایلف ناگهان با ترسی بچگانه ادا کرد و به صفتی که در مورد تصمیماتش بکار رفته بود کوچکترین توجهی ننمود.

- آخر، این حرفها هم اکنون هم از دهانتان بیرون می‌آید، اما چرا اکنون ناگهان ترسیدید؟

- می‌ترسم و وحشت می‌کنم؟ از شما می‌ترسم؟ شما بیشتر از من باید بترسید، دوست عزیز! واقعاً عجب داستانی است... اما واقعاً مست کرده‌ام. خودم این‌را می‌بینم و نزدیک بود باز چیزهایی بگویم. گور پدر شراب! آهای، آب!

با این کلمات بطری را گرفت و بدون ملاحظه آن‌را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. فیلیپ آب آورد.

سویدریگایلف در حالی که حوله را خیس می‌کرد و روی سر خود می‌نهاد، گفت:

- اینها همه مزخرف است، شما را با يك کلمه می‌توانم سر جای‌تان بنشانم و تمام سوءظن شما را نقش بر آب کنم. مثلاً می‌دانید که من بزودی ازدواج می‌کنم؟

- شما این‌را قبلاً هم به من گفته بودید.

- گفته بودم؟ فراموشم شده بود. اما آن وقت نمی‌توانستم بطور یقین گفته باشم چون عروس را هنوز ندیده بودم، فقط تصمیم داشتم. لکن اکنون دیگر نامزد دارم و موضوع تمام است. فقط اگر کارها

مانع نمی‌شدند، کارهای فوری، حتماً شما را همراه خود نزد آنان می‌بردم، زیرا مایلیم عقیده شما را بدانم. لعنت بر شیطان! فقط ده دقیقه وقت دارم. می‌بینید، ساعت را نگاه کنید. اما می‌خواهم این را برایتان شرح دهم، زیرا داستان جالبی است. ازدواج من يك نوع... چه خبر است؟ باز می‌خواهید بروید؟

- نه، دیگر نخواهم رفت.

- چطور، اصلاً نخواهید رفت؟ ببینم؛ درست است که شما را به آنجا می‌برم و نامزدم را نشانان می‌دهم، اما اکنون نخواهم برد. شما باید بزودی دنبال کار خودتان بروید. شما به سمت راست، من به سمت چپ. این خانم رسلخ را می‌شناسید؟ همین رسلخی که در منزلش زندگی می‌کنم، هان؟ می‌شنوید؟ نه، چه تصور می‌کنید، این همان کسی است که می‌گویند، دخترکی را زمستان در آب... خوب، می‌شنوید؟ می‌شنوید؟ خوب، هم او این‌آش را برایم پخته است. به من می‌گوید بدین ترتیب حوصله‌ات سر می‌رود، کمی تفریح کن. آخر، من آدم گرفته و کسلی هستم. شما فکر می‌کنید شادم؟ نه، عبوس هستم، زیانی به کسی نمی‌رسانم، اما گوشه‌ای می‌نشینم و گاه سه روز تمام نمی‌توانند مرا به حرف آورند. اما رسلخ، به شما بگویم پتیاره‌ای است. می‌دانید چه درس دارد: فکر می‌کند عاقبت حوصله‌ام سر خواهد رفت، زنم را رها می‌کنم و می‌روم... و زنم نصیب او می‌شود. و آنوقت بکارش می‌گمارد، پیش امثال ما و کمی مهمتر. می‌گوید دخترک پدر ضعیفی دارد که از کارمندان بازنشسته است. سه سال است که زمینگیر شده و پاهایش را نمی‌تواند تکان بدهد. می‌گوید مادری هم در کار است که زن عاقلی است، مادر دختر را می‌گوید. پسرشان در یکی از استانها مشغول خدمت است و به آنان کمکی نمی‌کند. دخترشان شوهر کرده است و سری به آنان نمی‌زند. دو خویشاوند بسیار نزدیک و خردسال رودست دارند (مثل اینکه بچه‌های خودشان کم بودند) و حالا دخترک را بی‌آنکه مدرسه‌اش را تمام کند از مدرسه بیرون آورده‌اند، یعنی دختر کوچکشان را، يك ماه دیگر شانزده ساله می‌شود و آنوقت خواهند

توانست به شوهرش بدهند، یعنی به من. به نزدشان رفتیم. آنقدر مضحك بود، خود را معرفی می‌کنم: ملاک زن مرده. از خانواده معروف و با روابط مهم و پولدار. خوب، چه عیبی دارد که من پنجاه ساله‌ام و او هنوز شانزده سال هم ندارد؟ کی به این چیزها نگاه می‌کند؟ اما، فریبنده است، نه؟ فریبنده است، هه، هه، هه، کاش می‌دیدید چگونه با پدر و مادرش صحبت می‌کردم! بایستی پولی بدهید برای اینکه بتوانید در چنین موقعی مرا ببینید. دختر جلو می‌آید و زانو خم می‌کند. آخر می‌توانید تصورش را بکنید، هنوز لباس کوتاه می‌پوشد. غنچه باز نشده‌ای است، سرخ می‌شود. مشتعل می‌شود، مانند شفق سرخ (البته به او موضوع را گفته بودند). درباره چهره زنان چیزی نمی‌گویم، اما به نظر من که این شانزده سال، و این چشمان هنوز بچگانه، این اشکهای شرمگین، بهتر از زیبایی است. گذشته از اینکه او واقعاً به زیبایی يك پرده نقاشی است! موهای بور پر پیچ و تاب دارد که به طرف بالا شانه شده است، لبانش قله‌ای و گلگون و پاهایش معرکه است... خوب، آشنا شدیم و من اعلام کردم که به دلائل خانوادگی عجله دارم و به این ترتیب روز بعد، یعنی سه روز پیش، ما را عقد کردند. از آن وقت هر روز به محض اینکه به آنجا می‌روم فوراً او را روی زانوهایم می‌نشانم و رهاش نمی‌کنم... واضح است که شفق گلگون می‌شود و من نیز هر آن او را می‌بوسم. مادرش هم البته به او تلقین می‌کند که او به اصطلاح شوهر توست و همینطور هم باید باشد. خلاصه شکر! این حالت کنونی یعنی دامادی واقعاً شاید بهتر از حال شوهری است. در اینجا طبیعت و حقیقت در کار است! (این جمله را به فرانسه گفت) هه، هه، هه! یکی دوبار هم با او صحبت کردم، بهیچ وجه دختر احمق نیست. گاه پنهانی به من نظر می‌دوزد، چون آتش می‌سوزاند. راستی می‌دانید، چهره‌اش شبیه مریم رافائل است. آخر، صورت مریم کلیسای سیستین بسیار شگفت‌آور است، صورت زنی رنج کشیده و ساده را دارد. آیا به نظر شما اینطور نیامده است؟ خوب، او هم از همان قبیل است. همینکه عقد شدیم، روز بعد به اندازه هزاروپانصد روبل برایش چیز بردم:

يك دست زيور بر لیان و يك دست هم مروارید. يك جعبه آرایش نقره، به این بزرگی که چیزهای گوناگون در آن بود، بطوری که چهره‌اش، حتی چهره این مریم، برافروخت. دیروز روی زانوانم نشاندمش، اما گویا خیلی خودمانی این کار را کردم. دخترک برافروخت و اشکش ظاهر شد. اما نخواست به روی خود بیاورد که خودش هم ملتهب است. برای لحظه‌ای همه از اتاق خارج شدند، من و او به همان وضع تنها ماندیم. ناگهان خود را به گردن من افکند (خودش، برای نخستین بار!) بادستهای کوچکش مرا در آغوش می‌فشرده، می‌بوسید و قسم می‌خورد که برایم زن مطیع و وفادار و مهربانی باشد، و مرا سعادتمند کند، تمام عمر خود و هر لحظه از آن را، و خلاصه همه چیز، همه چیز خود را فدای من کند و در عوض از من فقط يك چیز می‌خواهد: احترام مرا، و دیگر هیچ، هیچ چیز و هیچ پیشکشی نمی‌خواهد! تصدیق بفرمائید که شنیدن چنین اعترافی در خلوت از طرف فرشته‌ای شانزده ساله که بر صورتش سرخی شرم دخترانه و در چشمانش شوق می‌درخشد... بله، تصدیق بفرمائید که این امر بسیار دلفریب است. دلفریب است دیگر؟ بالاخره ارزشی دارد، هان؟ مگر ندارد؟ خوب،... خوب، گوش کنید، بیائید با من نزد نامزدم برویم... اما نه حالا!

— خلاصه آنکه این تفاوت وحشتناک سن و رشد جسمانی موجب بروز شهوت شده است! آیا شما واقعاً با او ازدواج می‌کنید؟
 — پس چه؟ حتماً، هر کس باید در فکر خودش باشد. آن کسی بهتر از همه زندگانی خواهد کرد که بتواند بهتر از دیگران خود را بفریبد. هه، هه، هه! حالا شما چرا سراپا مجسمه فضیلت شده‌اید؟ رحم کنید، آقا جان، من آدم گناهکاری هستم. هه، هه، هه!
 — با این همه شما کودکان کاترینا ایوانوئارا سرو سامان دادید.
 اما... اما شما حتماً دلایلی داشتید... من اکنون همه چیز را می‌فهمم.
 سویدریگایلف قهقهه‌زنان گفت:

— من بچه‌ها را رویهمرفته خیلی دوست می‌دارم، و از این لحاظ می‌توانم برایتان داستان جالبی تعریف کنم که هنوز هم دنباله

دارد: در همان روز اول ورودم رفتم به کاباره‌های مختلف، پس از هفت سال بی‌اختیار به اینجاها کشیده شدم. لابد ملتفت شده‌اید که من چندان عجله‌ای به دیدار همکارانم ندارم، یعنی به دیدن دوستان و رفقای سابق. البته تا آنجا که بتوانم بدون آنان سر خواهم کرد. می‌دانید، زندگی بامارفا پترونا در ده و یاد تمام این جاهای اسرارآمیز بزرگ و کوچک، که اگر کسی آنها را بشناسد خیلی چیزها دستگیرش می‌شود، مرا تا سرحد مرگ رنج می‌داد. لعنت بر شیطان! مردم مستی می‌کنند، جوانان تحصیل‌کرده از بیکاری در خواب و خیال غیر عملی زجر می‌کشند و فرضیه‌های عجیب می‌سازند، معلوم نیست از کجا جهودها به اینجا حمله آورده‌اند و مشغول ذخیره پول شده‌اند و بقیه همه به فساد پرداخته‌اند. از همان اولین ساعات ورودم بوی آشنای این شهر به مشام خورد. شبی گذرم به یکی از مجالس رقص افتاد. کاباره و -شتناکی بود. من از کاباره، بخصوص اگر کمی هم کثیف باشد، خوشم می‌آید. خوب، البته يك رقص «کانکان» دیدم که لنگه نداشت، حتی در دوره من هم وجود نداشت. بله، از این لحاظ پیشرفت حاصل شده است. ناگهان دیدم دختر سیزده‌ساله که لباسی ملوس برتن داشت، با رقصی حرفه‌ای مشغول رقصیدن شد و رقص دیگری هم در مقابلش می‌چرخید مادر دختر هم کنار دیوار روی صندلی نشسته بود، خوب، می‌توانید تصورش را بفرمائید چه «کانکانی» بود! دخترک ناراحت شد، سرخ شد و سرانجام، گوئی از چیزی رنجیده است، بگریه افتاد. رقص حرفه‌ای او را در آغوش گرفت و چرخاندش و در مقابل او راست و خم شد. همه دورادور به قهقهه پرداختند. مردم شهر شما را در چنین مواقعی خیلی دوست دارم. حتی همین مردم کانکانی را، می‌خندند و فریاد می‌زنند «درست است، همینطور هم باید باشد، آخر چرا بچه‌ها را به اینجای آورید!» اما به من چه، من که کاری به این کارها ندارم که عملشان منطقی است یا نه. خودشان دلشان را خوش می‌کنند! من فوراً وضع خود را دیدم و کنار مادر نشستم و شروع کردم از اینکه من هم به این شهر تازه‌واردم، و چقدر مردم اینجا بی‌ادبند. گفتم که آنها نمی‌توانند

استعدادهای واقعی را بشناسند و برایشان ارزشی قائل شوند. به او فهماندم که پول زیاد دارم، پیشنهاد کردم که در کالسکه خود به منزلشان برسانم. این کار را کردم، آشنا شدیم (منزلشان در اتاق کوچک کرایه‌ای است. تازه به آنجا رفته‌اند) به من گفت که آشنائی من، هم برای او وهم برای دخترش بسیار مایه افتخار است. فهمیدم که مال و منالی ندارند و آمده‌اند که در مورد کاری در یکی از وزارتخانه‌ها تقاضائی بدهند. به آنها پیشنهاد کردم که خودم و پولم در اختیار آنهاست. فهمیدم که به اشتباه به آن مجلس رقص رفته‌اند، خیال می‌کردند که در آنجا رقص می‌آموزند. پیشنهاد کردم که در تربیت دختر جوان و آموختن زبان فرانسه و رقص به آنها کمک کنم. با شوق پذیرفتند، افتخار کردند، و تا امروز آشنائی ما باقی است... می‌خواهید بیائید پیششان برویم، اما نه حالا!

– این داستانهای پست مضحك را کنار بگذارید، مرد فاسد

پست شهوت‌پرست!

– شیلر، شیلر وطنی، شیلر را بنگرید (و به فرانسه اضافه کرد) ای نیکوئی، کجا آشیانه خواهی کرد؟ می‌دانید، من عمداً چنین داستانهایی برایتان تعریف می‌کنم تا اعتراض شما را بشنوم. لذت دارد!

راسکلنیکف با خشم زمزمه کرد:

– معلوم است دیگر، مگر در نظر خودم در این لحظه مضحك

نمی‌نمایم؟

سویدریگایلف از ته گلو قهقهه‌ای زد. سرانجام فیلیپ را صدا زد و حساب خود را پرداخت و از جا برخاست و گفت:

– اما عجب مست شده‌ام. خوب حرف زدیم! لذت بردم!

راسکلنیکف نیز در حالی که از جا برمی‌خاست، فریاد زد:

– عجب، می‌خواستید احساس لذت نکنید! مگر برای شخص

فاسدی تعریف چنین حوادثی، بخصوص اگر نقشه‌ای حیوانی از همان

قبیل هم داشته باشد، لذت بخش نیست، خاصه که در چنین موقعیتی

باشد و برای شخصی چون من تعریف کند... واقعاً خیلی لذت دارد!

— خوب، اگر اینطور است...

و سویدریگایلف حتی با نوعی تعجب به تماشای راسکلنیکف پرداخت و ادامه داد:

— اگر چنین است، پس شما خودتان هم بدبینی حسابی هستید. در هر حال استعداد زیادی برای آن دارید. زیاد می‌توانید دریابید زیاد... شما کارهای زیادی هم می‌توانید انجام دهید. خوب، دیگر بس است. از صمیم قلب متأسفم که با شما کم صحبت کردم، اما شما را رها نخواهم کرد... فقط کمی صبر کنید...

سویدریگایلف از رستوران بیرون رفت. راسکلنیکف هم به دنبالش روان شد. اما سویدریگایلف چندان مست نبود؛ فقط لحظه‌ای به سرش زده بود، حالت مستی با گذشت هر دقیقه در او کمتر می‌شد. مطلبی سخت به فکرش انداخته بود، مطلبی که بسیار مهم می‌نمود. ابروان را گره کرد. انتظاری از قرار معلوم نگرانش می‌ساخت و ناراحتش می‌کرد. رفتارش با راسکلنیکف در دقایق آخر ناگهان تغییر کرد و هر آن خشن‌تر و تمسخرآمیزتر می‌شد.

راسکلنیکف نیز متوجه همه اینها شد و نگران می‌نمود. سویدریگایلف به نظرش بسیار مظنون جلوه می‌کرد. تصمیم گرفت بدنبالش برود. هر دو به پیاده‌رو رفتند.

— شما به سمت راست، و من به سمت چپ. یا اگر مایلید برعکس این. خدا نگهدار، عزیزم، به امید دیدار!

با این کلمات سویدریگایلف به سمت راست و به سوی «سننایا»

پیچید.

۵

راسکلنیکف به دنبالش براه افتاد.
سویدریگایلف چون سر را برگرداند، داد زد:
- یعنی چه! گویا گفته بودم که...
- یعنی آنکه اکنون شما را رها نخواهم کرد.
- چیی؟

هر دو ایستادند و هر دو لحظه‌ای چنان بهم نگریستند که گفتی
خود را با دیگری می‌سنجد.
راسکلنیکف با خشونت گفت:

- از تمام داستانهای نیمه مستانه شما، نتیجه مثبتی گرفتم!
که نه تنها نقشه‌های رذیلانه خود را درباره خواهرم به کنار نگذاشته‌اید
بلکه بیش از همیشه به آنها مشغولید. اطلاع دارم که خواهرم امروز
صبح نامه‌ای دریافت کرده است. شما روی پای خود بند نیستید...
فرض که توانسته باشید در این میان زنی هم برای خود دست و پا
کنید، اما این دلیل نمی‌شود. می‌خواهم شخصاً مطمئن شوم...
مشکل راسکلنیکف می‌توانست خودش مشخص کند که واقعاً
چه می‌خواست و در چه مورد می‌کوشید یقین حاصل کند.
- عجب! مایلید هم اکنون پاسبان صدا کنم؟
- بکن.

باز لحظه‌ای در مقابل یکدیگر ایستادند. سرانجام چهره
سویدریگایلف دگرگون شد. پس از اینکه یقین کرد راسکلنیکف از

تهدیدش نترسیده است، ناگهان قیافه‌ای بسیار شاد و دوستانه بخود گرفت و گفت:

— عجب آدمی! مخصوصاً درباره کار خودتان با شما سخن نگفتم، هرچند که کنجکاوی رنجم می‌داد، کار تخیل‌انگیزی است. برای دفعه دیگر گذاشته بودم، اما واقعاً استعداد آنرا دارید که حتی مرده را برانگیزانید... خوب، بیائید برویم، فقط قبلاً باید بگویم که اکنون تنها برای لحظه‌ای به منزل می‌روم تا پول بردارم، بعد در منزل را قفل می‌کنم، درشکه می‌گیرم و برای تمام عصر و شب به جزیره‌ها می‌روم. خوب، آخر تا کجا دنبالم می‌آئید؟

— من هم چون شما به منزل می‌روم، اما نه به منزل شما، بلکه نزد سوفیا سمیونونا می‌روم تا از ترفتن به ختم پوزش بخواهم.

— میل میل شماست، اما سوفیا سمیونونا منزل نیست. همه بچه‌ها را نزد خانمی برده است. نزد پیرزن بسیار محترمی، نزد یکی از آشنایان دیرین برد که مدیر یکی از پرورشگاههای صغار است. من با پیش‌پرداخت خرج هر سه کودک کاترینا ایوانووا، خانم مزبور رامفتون نموده‌ام. گذشته از این کمی پول وقف مؤسسه‌اش کردم و آخرکار هم داستان سوفیا سمیونونا را برایش گفتم، با تمام ریزه‌کاریهایش، و هیچ چیز را مخفی نکردم. تأثیر فوق‌العاده‌ای نمود و به همین دلیل مقرر شد که سوفیا سمیونونا همین امروز به... هتلی که خانم نامبرده از ییلاق فعلاً به آنجا آمده است برود.

— مهم نیست، با اینهمه سری به او می‌زنم.

— هرطور می‌خواهید، فقط من رفیق راه شما نیستم. هرچند به من چه مربوط است! خوب، دیگر رسیدیم، این هم منزل. بگوئید ببینم، یقین دارم که از آن جهت به من سوءظن دارید که زیاد ملاحظه کردم و خودم با سوالات گوناگون مزاحمتان نشدم... ملتفت می‌شوید؟ این امر به نظرتان غیر عادی آمد. شرط می‌بندم همینطور باشد! خوب، حالا بیائید و از این پس با ملاحظه‌تر باشید!

— و پشت در گوش بایستید!

سویدریگایلف خندید:

— که اینطور! من بسیار متعجب می‌شدم اگر پس از تمام حرفها، شما این نکته را ناگفته می‌گذاشتید! هه، هه، هه! گرچه مختصری دستگیرم شد از آنچه... شما... آن وقت به سوئیا سمیونوفا شرح می‌دادید، اما مگر چه شده است؟ شاید من بکلی آدم عقب‌مانده‌ای باشم و دیگر نمی‌توانم بفهمم. آقا جان، شما را به خدا توضیح بدهید! با اصول جدید روشنم کنید.

— شما چیزی نمی‌توانستید بشنوید، همه‌اش دروغ می‌گوئید! — نه، مقصودم که این نیست، این نیست (هرچند چیزهائی شنیده‌ام) نه، مقصودم آن است که شما همه‌اش آه و ناله می‌کنید! شیلر در نهاد شما هر آن ناراحت می‌شود. حالا دیگر می‌گوئید که پشت در گوش نایست. اگر چنین است، پس بروید و به رئیس بخش بگوئید که چنین و چنان است و اتفاقی برایم افتاده و اشنباه کوچکی در فرضیه‌ام پیش آمده است. پس اگر یقین دارید که پشت در نمی‌شود گوش ایستاد اما پیرزنان را با هر چه پیش آمد، بنا به میل خود می‌شود کشت، در این صورت بهتر است زودتر به نقطه‌ای از امریکا بروید! فرار کنید، جوان! شاید هنوز وقت باقی باشد. صمیمانه می‌گویم. پول ندارید؟ من خرج راه را می‌دهم.

راسکلنیکف با انزجار کلمات مخاطب خود را قطع کرد:

— من به هیچ وجه در این فکر نیستم.

— می‌فهمم، (در ضمن خودتان را زحمت ندهید، اگر مایل نیستید، زیاد حرف نزنید) می‌فهمم چه مسائلی گریبانگیرتان است: مسائل اخلاقی؟ مسائل وظائف مدنی و شخصی؟ شما آنها را کنار بگذارید، اکنون دیگر به چه دردتان می‌خورد؟ هه، هه، هه! ولی اگر چنین است، پس بیخود به آن کار دست زده‌اید. انسان نباید به کاری که از عهده‌اش خارج است دست بزند. خوب، خودکشی کنید. چطور، شاید دلتان نمی‌خواهد؟

— گویا عمداً می‌کوشید مرا عصبانی کنید، تا دست از سرتان

بردارم...

— چه آدم عجیبی! آخر، دیگر رسیده‌ایم، بفرمائید از پلکان

بالا بروید. ببینید این راه منزل سوفیا سمیونوفاست. ببینید، کسی نیست! باور ندارید؟ از کاپرناومف پرسید: کلیدش را به اینها می‌دهد، این هم خود سرکار مادام کاپرناومف، هان؟ چه؟ (گوشش کمی سنگین است). رفته است؟ به کجا؟ خوب، حالا شنیدید؟ در منزل نیست، شاید هم تا آخر شب برنگردد. خوب، حالا بیائید پیش من. شما که می‌خواستید پیش من بیائید. حالا دیگر در منزل من هستیم. خانم رسلینخ منزل نیست. این زن مدام در تلاش است. اما زن خوبی است، یقین داشته باشید... شاید اگر کمی عاقلتر می‌بودید، به دردتان می‌خورد. خوب، حالا ملاحظه فرمائید، من از میز تحریرم این اسکناسها را برمی‌دارم (ببینید از آنها چند تایی دیگر هم دارم!) در ضمن این یکی امروز به صراف داده خواهد شد. خوب، دیدید؟ دیگر نباید وقت را تلف کرد. میز تحریر قفل می‌شود، منزل هم قفل می‌شود و حالا ما در راه پلکان هستیم. می‌خواهید درشکه‌ای کرایه می‌کنیم. آخر، من به جزیره‌ها می‌روم، آیا میل ندارید سواری بکنید؟ من این کالسکه را می‌گیرم و به «یگالین» می‌روم. چطور؟ امتناع می‌کنید؟ نتوانستید تحمل کنید؟ باهم سواری بکنیم، عیبی ندارد. گویا نزدیک است باران ببارد، مهم نیست کروک را پائین می‌آوریم...

سویدریگایلف دیگر در کالسکه نشسته بود. راسکلنیکف با خود اندیشید که سوظنش دست‌کم در این لحظه عادلانه نیست. بدون اینکه کلمه‌ای جواب دهد برگشت و به سوی «سننایاه روان» شد. اگر لاقل يك بار ضمن راه سرش را برمی‌گردانید، می‌دید که چگونه سویدریگایلف پس از اینکه فقط صد قدم دور شد، پول کالسکه را داد و پیاده شد. اما راسکلنیکف دیگر چیزی نمی‌توانست ببیند زیرا در پشت پیچ خیابان واقع شده بود. تنفر عجیبی از سویدریگایلف دورش می‌ساخت. ناگهان بی‌اختیار داد زد: «چگونه می‌توانستم حتی برای لحظه‌ای چیزی از این مرد ظالم انتظار داشته باشم! از این فاسد شهوت‌ران و پست فطرت‌ا! اما به راستی راسکلنیکف قضاوت خود را بسیار سبکسرانه و عجولانه انجام

داده بود. در تمام وضع سویدریگایلف چیزی بود که اگر به او حالتی اسرارآمیز نمی‌داد، لاقلاً جالب و متمایز از دیگرانش می‌نمود. اما از آنچه در تمام این ماجراها مربوط به دنیا می‌شد، راسکلنیکف یقین داشت و مطمئن بود که سویدریگایلف راحتش نخواهد گذاشت. فکر و بررسی این مسائل اکنون دیگر زیاد سنگین و غیر قابل تحمل می‌نمود.

بنا بر معمول خود، همینکه تنها ماند، پس از طی بیست قدم، حال تفکر عمیقی بر او چیره شد. چون به روی پل قدم نهاد، کنار نرده ایستاد و به آب نظر دوخت، غافل از اینکه آودوتیا رومانوونا نزدیک او است.

راسکلنیکف هنگامی که بر پل قدم می‌نهاد به او برخورد. اما بدون اینکه ببیندش، از کنارش گذشت. دنیا جان هرگز او را در چنین حالتی در خیابان ندیده بود و با نهایت وحشت تعجب کرد، ایستاد و نمی‌دانست صدایش کند یا نه؟ ناگهان متوجه سویدریگایلف شد که از جانب «سننایا» شتابان نزدیک می‌شود.

این مرد گوئی با احتیاط یا با حالتی اسرارآمیز پیش می‌آمد. روی پل نیامد، بلکه کنار آن، در پیاده‌رو ایستاد و با تمام قوا می‌کوشید تا راسکلنیکف متوجه‌اش نگردد. مدتی بود که دنیا را می‌دید و به او اشاراتی می‌کرد. به نظر دختر جوان چنان آمد که با علائم خود سویدریگایلف تقاضا دارد که وی برادرش را صدا نزند و به حال خود بگذاردش، و خود به سوی او برود.

دنیا همین کار را کرد. آهسته از کنار برادر گذشت و به سویدریگایلف نزدیک شد. سویدریگایلف زمزمه کرد:

— تندتر برویم، نمی‌خواهم رادیون رومانویچ از دیدار ما آگاه شود. به شما باید بگویم که با او در همین نزدیکی در هتلی نشسته بودیم. خودش به دنبال من آمده بود. و من بزحمت از دستش گریختم. از کاغذ من به شما اطلاع دارد و در این باب سوءظن دارد. البته، شما که به او نگفته‌اید؟ اما اگر شما نگفته‌اید، که گفته است؟

دونیا سخنان او را قطع کرد:

– ما اکنون از سر پیچ گذشته‌ایم. برادرم دیگر ما را نخواهد دید. یادآور می‌شوم که با شما دورتر از این نمی‌آیم. همه چیز را همینجا بگوئید. هرچه هست در خیابان هم می‌شود گفت.

– اولاً این را بهیچ‌وجه در خیابان نمی‌شود گفت. ثانیاً باید سخنان سوفیا سمیونونا را هم بشنوید. ثالثاً می‌خواهم به شما اسنادی را نشان بدهم... خلاصه اگر راضی نشوید نزد من بیائید، من از هر نوع توضیحی امتناع می‌کنم و هم اکنون می‌روم. همچنین از شما خواهش می‌کنم که فراموش نفرمائید که سر بسیار جالبی از برادر عزیزتان در اختیار من است.

دونیا در حال تردید ایستاد و بانظری تیزبین به سویدریگایلِف نگریست.

سویدریگایلِف آرام تذکر داد:

– از چه می‌ترسید! اینجا شهر است، نه ده. تازه در ده شما به من بیشتر زیان رسانیدید تا من به شما، ما اینجا...

– سوفیا سمیونونا خبر دارد؟

– نه، من کلمه‌ای به او نگفتم و حتی یقین ندارم که اکنون منزل باشد، اما به اغلب احتمال منزل است. امروز یکی از اقوام خود را به خاک سپرده است. روزی نیست که به میهمانی برود. تا مدتی معین به کسی در این باره نمی‌خواهم چیزی بگویم و حتی متأسفم از اینکه به شما گفتم. در این امر کوچکترین بی‌احتیاطی مساوی است با گزارش. من در اینجا زندگی می‌کنم، در این خانه. ما دیگر در کنار آن هستیم. این هم سرایدار خانه است. مرا بسیار خوب می‌شناسد. ببینید تعظیم می‌کند. می‌بیند که همراه خانمی هستم و البته فرصت کرده است صورت شما را به خاطر بسپارد و این موضوع، اگر واقعاً به من ظنین هستید، به دردتان خواهد خورد. ببخشید که من آنقدر خشن صحبت می‌کنم، خودم اتاق یکی از مستأجران را اجاره کرده‌ام. سوفیا سمیونونا همسایه دیوار به دیوار من است، او هم اتاقی اجاره کرده است. تمام این طبقه اجاره

نشینند. چرا باید مثل بچه‌ها بترسید؟ یا شاید من اینقدر وحشتناکم؟
 - هر چند می‌دانم شما آدمی هستید... بی‌شرف، اما از شما
 هیچ ترسی ندارم. جلو بیفتید.
 دونیا این کلمات را با ظاهری آرام، اما با چهره‌ای بسیار
 رنگ‌پریده بر زبان راند.

سویدریگایلف دم اتاق سونیا ایستاد.

- اجازه می‌دهید بینم منزل است؟ نه، نیست. بدبختی است!
 اما می‌دانم که ممکن است بسیار زود بیاید. اگر از منزل بیرون
 رفته است، فقط برای دیدن خانمی است در باب صغیرهای خودش.
 مادر بچه‌ها مرده است. من در آن امر دخالت کردم و کمکی نمودم.
 اگر سوفیا سمیونونا تا ده دقیقه دیگر برنگشت، اگر بخواهید او
 را همین امروز نزدتان می‌فرستم. خوب، این هم منزل من. این هم دو
 اتاق من. پشت در، صاحبخانه‌ام خانم‌رسلینخ زندگی می‌کند. اکنون به
 اینجا نظر کنید، من به شما اسناد مهم را نشان می‌دهم: این در از
 اتاق خوابم به دو اتاق دیگر که کاملاً خالی است، باز می‌شود که آماده
 اجاره دادن هستند. اینها.. به این قسمت باید با دقت بیشتر بنگرید...
 سویدریگایلف دو اتاق مبله نسبتاً بزرگی را اشغال کرده بود.
 دونیا جان با سوءظن به اطراف خود می‌نگریست. اما نه در آرایش
 اتاقها، نه در موقعیت آنها چیز قابل توجهی نمی‌دید، گو اینکه می‌شد
 متوجه چیزهایی گشت: مثلاً اینکه منزل سویدریگایلف بین دو منزل
 خالی دیگر قرار داشت و راه به اتاقهای او مستقیماً از راهرو نبود
 بلکه از دو اتاق صاحبخانه بود که تقریباً خالی بودند. سویدریگایلف
 از اتاق خواب خود، با گشودن دری که قفل شده بود، به دونیا منزل
 خالی را که آماده اجاره بود نشان داد. دونیا جان در آستانه در
 ایستاد، چون نمی‌فهمید به چه دلیل به بازرسی دعوتش می‌نماید،
 سویدریگایلف با شتاب به توضیح پرداخت:

- بیائید نگاهی به اینجا، به این اتاق بزرگ بنمائید. به این
 در توجه کنید، با کلید قفل شده است. نزدیک در يك صندلی است.
 يك صندلی برای دو اتاق، این را من آورده‌ام تا راحت‌تر بتوانم گوش

بدهم. درست پشت این در، در آن اتاق میز سوفیا سمیونونا قرار دارد، او آنجا نشسته بود و با رادیون رومانویچ سخن می گفت و من اینجا، در حالی که روی این صندلی نشسته بودم، پنهانی گوش می دادم. دو روز پشت سر هم و هر روز دو ساعت این برنامه ادامه داشت و البته از چیزهایی اطلاع یافته ام. شما چه فکر می کنید؟

— شما گوش ایستاده بودید؟

— بله، پنهانی گوش می دادم. حال بیائید برویم به اتاق خودم.

اینجا حتی جای نشستن نیست.

مجدداً آودوتیا رومانونا را به اتاق نخستین که در حکم تالار بود، برگرداند و از او دعوت کرد که روی صندلی بنشیند. خودش در طرف دیگر میز به فاصله یک ذرع قرار گرفت، اما لابد در چشمانش همان شعله ای که چندی پیش دنیا را به آن حد بیمناک کرده بود، باز در حال درخشیدن بود. دنیا یکه ای خورد و یک بار دیگر با بدگمانی به اطراف خود نگریست. حرکتش غیر ارادی بود. از قرار معلوم نمی خواست ابراز سوءظن کند. اما دوری و کنار بودن منزل سویدریگایلف متحیرش ساخته بود. دلش می خواست لااقل پرسد که صاحبخانه منزل است؟ اما از غروری که داشت چیزی نپرسید. به اضافه رنج دیگری که بسیار بزرگتر از ترس به حال خود بود، در دلش موج می زد، سخت درعذاب بود. عاقبت نامه ای را که در دست داشت، روی میز گذاشت و شروع کرد:

— بفرمائید، این نامه شماست. آنچه نوشته اید امکان دارد؟

شما به جنایتی اشاره می کنید که ظاهراً برادرم آن را انجام داده است. اشاره شما خیلی واضح است و حق هیچگونه تکذیبی را ندارید. پس بدانید که قبل از این هم من این داستان احمقانه را شنیده بودم، و کلمه ای از آن را باور ندارم. این سوءظنی پست و مضحک است. از داستان مطلع و میدانم چگونه و به چه منظور اختراع شده است. شما هیچ دلیل و شاهی نمی توانید داشته باشید. شما قول داده بودید ثابت کنید: پس حرف بزنید! اما قبلاً بدانید که من به شما اعتماد ندارم، ندارم!

دو نیا جان این کلمات را شتابان و پی در پی ادا کرد و برای لحظه‌ای چهره‌اش سرخ شد.

- اگر شما باور نمی‌کردید، آیا ممکن بود دل به دریا بزنید و تنها نزد من بیایید؟ پس برای چه آمده‌اید؟ تنها به خاطر کنجکاوی؟

- عذابم ندهید، حرف بزنید، صحبت کنید!

- شکی نیست که دختر شجاعی هستید. به خدا، فکر می‌کردم که از آقای رازومیخین خواهش خواهید کرد که شما را همراهی کند. اما او نه با شما و نه نزدیک شما بود. خوب نگاه کردم. جسورانه است، معلوم می‌شود می‌خواستید به نفع رادیون رومانویچ احتیاط کرده باشید. به هر حال همه چیز شما قابل تقدیس است... اما درباره برادران چه بگویم؟ هم‌اکنون خودتان او را دیدید. چگونه بود؟

- بیشک این تنها دلیل شما نیست؟

- نه، تنها دلیل نیست، بلکه کلمات خودش دلیل این موضوع است. دو روز عصر، پشت سر هم به اینجا نزد سوفیا سمیونونا آمد. به شما نشان دادم که آنها کجا نشسته بودند. به آن زن اعتراف کامل کرد. قاتل است، زن رباخواری را که خود نزدش در مقابل پول جنس گرو گذاشته بود، کشته است. همچنین خواهر پیرزن راهم کشته است، زنی را به نام لیزاوتا که اتفاقاً هنگام قتل خواهر خود وارد اتاق شده است. هر دو را با تبری که همراه برده بود، بقتل رسانده. آنان را کشت تا اموالشان را بدزدد و این کار را هم کرد؛ پول و برخی اجناس را برداشت. خود تمام این داستان را عیناً برای سوفیا سمیونونا، تنها کسی است که واقف به این راز است، تعریف کرد. اما سوفیا سمیونونا نه با حرف و نه با عمل شریک جنایت نبوده است، بلکه بعکس وحشت کرد. درست مانند شما. راحت باشید برادران را لو نخواهد داد.

دو نیا جان با لبانی رنگ‌پریده چون مرده، زمزمه کرد:

- این غیر ممکن است، غیر ممکن است. کوچکترین دلیلی

برای این کار وجود ندارد، کوچکترین دلیلی... دروغ است! دروغ!
 - اموال پیرزن را دزدیده است و این خود علت عمل او بوده.
 پول و اشیا گرانبها را برداشته است. راست است که بنا بر
 اعتراف خودش نه از پولها استفاده کرده، و نه از اشیا بلکه آنها
 را برده و زیر سنگی نهاده است، که هنوز هم همه چیز همانجاست
 و این به دلیل آن است که جرات استفاده را نکرده است.
 - مگر ممکن است او بتواند دزدی و غارت کند؟ حتی بتواند
 فکر این کار را بکند؟

دو دنیا این کلمات را با فریاد بزبان آورد و از جای برجست:
 - آخر، شما که او را می شناسید، دیده اید؟ آیا ممکن است دزد
 باشد؟

انگار به سویدریگایلف التماس می کرد و تمام ترس خود را
 فراموش کرده بود.

- آودوتیا رومانونا، در اینجا هزاران، بلکه میلیونها نوع و
 قسم امکان موجود است. دزد می دزدد، و پیش خود می داند که کار
 پستی کرده است. من دربارهٔ مرد شریفی شنیده ام که محمولهٔ پستی
 را زد. کسی چه می داند، شاید او واقعاً خیال می کند که کار درستی
 انجام داده است! اگر کسی دیگری این مطلب را به من می گفت، البته
 خودم هم مانند شما باور نمی کردم. اما به گوشهای خودم اعتماد
 دارم. او برای سوفیا سمیونونا حتی تمام دلائلش را هم ذکر کرد.
 زن بیچاره ابتدا آنچه می شنید باور نمی کرد، اما عاقبت به چشمان
 خود، بله، به چشمان خود، ایمان آورد. آخر، برادر شما شخصاً
 برای او تعریف می کرد.

- آخر... دلائلش چه بود؟

- موضوع دراز است آودوتیا رومانونا، چطور به شما بگویم،
 در اینجا نوعی فرضیه در کار بود، مثل اینکه من بگویم مثلاً ظلم و
 شرارت اگر يك بار پیش آید مجاز است، به شرط آنکه هدف اصلی
 خوب باشد. يك ظلم و بعد صد کار نيك! به اضافه، البته برای جوانی
 با استعداد و مغرور رنج آور است که بداند مثلاً اگر فقط سه هزار روبل

می‌داشت، تمام کار و شغل و هدف زندگی آینده‌اش دگرگون می‌شد؛ اما متأسفانه سه هزار روبلی در بساط نیست. حال به این امر خشم از گرسنگی، از منزل تنگ، از لباس ژنده، از دانستن زیبایی موقعیت اجتماعی خود و... در عین حال وضع خواهر و مادر را هم باید اضافه کنید. اما بیش از همه شهرت‌طلبی، غرور و باز هم شهرت‌طلبی که خدا می‌داند، شاید با تمایلات نیک بوده باشد... خواهش می‌کنم تصور نفرمائید که مقصرش می‌دانم. به من چه مربوط است. در اینجا فرضیه و نظریه خصوصی هم در کار بود که بنا بر آن می‌دانید، مردم تقسیم می‌شوند به مواد خام و انسانهای فوق‌العاده. یعنی به چنان انسانهایی که بنا بر مقام بلندشان قانونی بر ایشان حاکم نیست، بلکه بعکس خودشان قوانین را برای دیگر مردم، برای مواد خام و آشغالها، وضع می‌کنند. خوب، این هم نوعی فرضیه است.

و به فرانسه افزود:

– فرضیه‌ای است شبیه فرضیه‌های دیگر. ناپلئون توجهش را بیش از اندازه جلب کرده است. یعنی در واقع این مطلب جلب توجهش را کرده که بسیاری از مردم نابغه، به ظلم انفرادی وقعی نمی‌نهند، بلکه بدون تفکر از آن می‌گذرند. گویا تصور کرده که او هم نابغه است، یعنی در این امر مدتی یقین داشته است. بسیار در رنج بوده و از فکر اینکه توانسته است فرضیه‌ای ابداع کند، اما نتوانسته است بدون تفکر از آن بگذرد و انسان نابغه‌ای نیست، هنوز هم رنج می‌برد. خوب، این مطلب برای جوانی مغرور، البته موهن است، بخصوص در عصر ما که...

– پس، یشیمانی وجدان چه؟ از قرار معلوم شما هر نوع احساس

نیکی و اخلاقی او را نفی می‌کنید! آخر، او چنین آدمی است؟

– آخ، آودوتیا رومانوئا، اکنون همه چیز تار و درهم شده است.

یعنی قبلا هم هرگز بسیار روشن نبوده است. طبع مردم روسیه مانند سرزمین پهناورشان از وسعت مشرب برخوردار است. این مردم بسیار متمایل به کارهای خیالی‌انگیز و بندگسیخته هستند. اما

وسعت مشرب بدون نبوغ بدبختی است. یادتان هست دربارهٔ مطالب زیادی از این قبیل و در همین باب دو نفری بحث می‌کردیم، هنگامی که شبها پیش از شام در باغ می‌نشستیم؟ تازه شما مرا برای همین «وسعت مشرب» سرزنش می‌کردید. کسی چه می‌داند، شاید در همان هنگام که صحبت می‌کردید، برادرتان هم در اینجا دراز کشیده نظریهٔ خود را وضع می‌کرد. آخر، آودوتیا رومانونا، در طبقهٔ تحصیل کردهٔ ما که سنت تقدس وجود ندارد، مگر اینکه کسی به نحوی آن را از کتابها برای خود بوجود آورد، یا از تذکرها چیزی استخراج کند. اما این بیشتر در بین دانشمندان مرسوم است و می‌دانید که آنها در نوع خود بی‌عرضه‌هائی هستند که برازندهٔ انسانی اجتماعی نیستند. خلاصه عقاید مرا به طور کلی می‌دانید، من بهیچ وجه کسی را مقصر نمی‌دانم. خودم بیکاره‌ای هستم و از این بیکارگی هم پشتیبانی می‌کنم. خوب، ما که در این خصوص بارها صحبت کرده‌ایم. من حتی سعادت آن را داشتم که با عقاید خود مورد توجه شما واقع شوم... آودوتیا رومانونا، شما زیاد رنگ پریده‌اید!

— من این فرضیه را می‌دانم. در مجله‌ای مقالهٔ او را دربارهٔ اشخاصی که در هر کاری مجازند... خوانده‌ام. رازومینخین برایم آورده بود.

— آقای رازومینخین؟ مقالهٔ برادرتان را؟ در مجله؟ آیا چنین مقاله‌ای هست؟ نمی‌دانستم. باید بسیار جالب باشد! اما کجا می‌روید، آودوتیا رومانونا؟

دوتیا جان با صدائی ضعیف پاسخ داد:

— می‌خواهم سوفیا سمیونونا را ببینم. از کجا پیش او باید رفت؟ شاید دیگر آمده باشد، حتماً هم‌اکنون می‌خواهم ببینمش. او باید...

آودوتیا رومانونا نتوانست سخنانش را به آخر برساند. نفسش بکلی قطع شد.

— سوفیا سمیونونا تا آخر وقت باز نخواهد گشت. چنین گمان می‌کنم. بایستی خیلی زود برمی‌گشت، حال که نیامده‌است،

دیگر خیلی دیر می‌آید...

دونیا در نهایت خشم، درحالی که کاملاً از خود بیخود شده بود، فریاد زد:

— هان، پس دروغ می‌گفتی، حال می‌بینم... تو دروغ می‌گفتی... تو تمامش را دروغ گفتی!... به تو اعتماد ندارم! ندارم! ندارم. دونیا تقریباً به حال غش روی صندلی که سویدریگایلف با عجله نزدیکش آورد، فرو افتاد.

— آودوتیا رومانونا، شما را چه می‌شود؟ به هوش آیید! این آب، يك جرعه بنوشید...

کمی آب به رویش پاشید، دونیا یکه‌ای خورد و بخود آمد.

سویدریگایلف ابروان را درهم کشید و با خود گفت:

— تاثیر زیادی کرد! آودوتیا رومانونا، آرام بگیرید! بدانید که برادرتان دوستانی دارد. ما نجاتش خواهیم داد، از منحصه بیرونش می‌کشیم. می‌خواهید، او را به خارج ببرم؟ پول دارم و در سه روز بلیت‌ش را فراهم می‌کنم. اما در مورد قتل، کارهای خوب زیادی هنوز می‌کند، سوابقش پاک خواهد شد. آرام بگیرید. شاید هم مرد بزرگی بشود. آخر، شما را چه می‌شود؟ حالتان چطور است؟

— ظالم! و هنوز هم مرا تمسخر می‌کند! دست از سرم بردارید...

— کجا؟ آخر کجا می‌روید؟

— نزد او، کجاست؟ شما می‌دانید؟ چرا این در قفل است؟ ما به اینجا از این درآمدیم و اکنون در قفل است. کی فرصت کردید آن را قفل کنید؟

— آخر، نمی‌شد در اتاق در باز درباره آنچه ما می‌گفتیم، صحبت کرد. صدا می‌پیچید. بهیچ‌وجه مسخره نمی‌کنم. فقط از اینکه با این لحن حرف بزنم خسته شده‌ام. آخر، به این شکل کجا می‌خواهید بروید؟ شاید می‌خواهید او را لو بدهید. شما چنان بخشمش خواهید آورد، که شخصاً خود را لو خواهد داد. بدانید که در تعقیبش هستند

و آثاری هم بدست آورده‌اند. فقط موجب دستگیری‌اش خواهید شد. صبر کنید. من هم اکنون دیدمش و با او صحبت کردم، هنوز می‌شود نجاتش داد. صبر کنید، بنشینید، با هم فکرش را می‌کنیم. به همین دلیل شما را به اینجا خواندم تا در خلوت صحبت کنیم و مسئله را خوب بسنجیم. خوب، آخر بنشینید!

— چگونه می‌توانید نجاتش دهید؟ مگر می‌شود نجاتش داد؟
دونیا نشست و سویدریگایلف در کنارش جای گرفت و با چشمانی درخشان آهسته به زمزمه پرداخت. از شدت التهاب گاه از موضوع خارج می‌شد و حتی برخی کلمات را درست و تمامی ادا نمی‌کرد. دونیا با وحشت خود را کنار کشید. مرد سراپا می‌لرزید.

— شما... يك کلمه بگوئید، نجات یافته است! من... من نجاتش می‌دهم. من پول و دوستانی دارم. فوراً از اینجا بیرونش می‌برم و خودم هم گذرنامه می‌گیرم. دو گذرنامه می‌گیرم. یکی برای او، یکی برای خودم. من دوستانی دارم، من اشخاص فعالی را در اختیار دارم... مایلید؟ من برای شما هم گذرنامه می‌گیرم... برای مادرتان هم... رازومیخین را می‌خواهید چه کنید؟ من شما را همچنان دوست می‌دارم... بینهایت دوست می‌دارم. بگذارید دامن پیراهنتان را ببوسم، بگذارید! بگذارید! من تحمل صدای خش و خش آن را ندارم. به من بگوئید: فلان کار را بکن، من خواهم کرد. من هر آنچه غیر ممکن باشد می‌کنم. به هرچه ایمان دارید، به همان ایمان خواهم آورد. من همه کار، همه کار حاضرم انجام دهم! اینطور به من نگاه نکنید، نکنید! می‌دانید که مرا می‌کشید...

سویدریگایلف دیگر به حال هدیان درآمده بود. حالش ناگهان دگرگون می‌نمود، بطوری که گوئی بسرش زده بود. دونیا از جا جست و به سوی در شتافت و در حالی که در را با دست سخت‌تکان می‌داد، با تمام قوا، چنانکه گوئی از کسی استمداد می‌طلبد، فریاد زد:

— باز کنید! باز کنید! آخر، باز کنید! مگر کسی آنجا نیست؟
سویدریگایلف برخاست و بخود آمد. لبخند شرورانه و

تمسخرآمیزی آهسته بر لبان لرزانش ظاهر گشت و آهسته و بریده بریده گفت:

– آنجا هیچکس نیست. صاحبخانه رفته است و اینگونه فریاد بیپوده است، فقط بیجهت خود را ناراحت می‌کنید.
– کلید کجاست؟ فوراً در را بازکن، آدم پست!
– کلید را گم کرده‌ام و نمی‌توانم آنرا بیابم.
– هان، پس زور است!

و دنیا چون مرده‌ای پریده رنگ شد و خود را به گوشه‌ای رسانید و به پشت میزی که همانجا بود، پناه برد. دیگر فریاد نمی‌زد. اما چشمان خود را به عذاب‌دهنده‌اش دوخت و با تمام قوا مواظب کوچکترین حرکتش شد. سویدریگایلف دیگر حرکت نمی‌کرد و مقابل او، در گوشه دیگر اتاق ایستاده بود. حتی بظاهر کاملاً بر خود چیره شده بود، ولی صورتش مانند سابق بیرنگ بود و لیخند تمسخرآمیز از چهره‌اش محو نمی‌شد.

– آودوتیا رومانونا، شما هم اکنون گفتید «زور». اگر زور است، خودتان می‌توانید قضاوت کنید که من تمام اقدامات لازم را بجا آورده‌ام. سوفیا سمیونونا منزل نیست، تا منزل کاپرناومف خیلی فاصله است، پنج اتاق در بسته. خلاصه، لااقل زورم که به شما می‌رسد، و گذشته از این ترسی هم ندارم، زیرا بعد هم نخواهید توانست شکایت کنید: آخر، شما که واقعاً نمی‌خواهید برادرتان را به دام اندازید؟ اصلاً کسی هم حرفهایتان را باور نخواهد کرد. آخر، به چه دلیل دختری جوان تنها به منزل مرد مجرد می‌رود؟ بدین ترتیب حتی اگر برادرتان را قربانی کنید، باز هم چیزی را ثابت نخواهید کرد. آودوتیا رومانونا، اثبات تجاوز به عنف خیلی مشکل است.
دنیا در حال خشم زمزمه کرد:

– پست فطرت!

– هرطور بخواهید، اما در نظر داشته باشید که من فقط به عنوان پیشنهاد عرض کردم. به عقیده من حق کاملاً با شماست: تجاوز به عنف کار پستی است. من فقط از آن لحاظ گفتم که چیزی

بر وجدان شما سنگینی نکند، حتی اگر... حتی اگر داوطلبانه می‌خواستید، چنانکه پیشنهاد کردم برادران را نجات دهید، در آن صورت شما فقط تسلیم موقعیت یا حتی زور (اگر بدون این کلمه امرتان نمی‌گذرد) می‌شدید. فکر آن را بکنید که سرنوشت برادر و مادران در دست شماست. اما من بنده شما خواهم بود... برای تمام عمر... همینجا در انتظار خواهم نشست...

سویدریگایلف در هشت قدمی دونیا به روی نیمکت نشست. برای دختر جوان دیگر شکی در تصمیم خلل ناپذیرش باقی نمانده بود، بخصوص که او را خوب می‌شناخت...

ناگهان دونیا تپانچه‌ای از جیب خود بیرون آورد و دست خود را با آن به روی میز نهاد.

سویدریگایلف از جا جست و در حالی که از تعجب فریاد می‌زد، تبسم شررباری هم نمود:

— آها! که اینطور! خوب این کار بکلی مسیر امر را تغییر می‌دهد! آودوتیا رو مانونا، کار مرا فوق‌العاده آسان می‌کنید! آخر، تپانچه را از کجا بدست آورده‌اید؟ نکند کار آقای رازومیخین باشد؟ عجب، این تپانچه که مال من است! آشنای قدیمی است! مرا بگو که چقدر عقب آن می‌گشتم! معلوم می‌شود درس‌هایی که افتخارداشتم در ده به شما بدهم، به‌قدر نرفته است.

تپانچه تو نیست، بلکه مال مارفا پتروناست که تو ظالم او را گشتم! در خانه‌اش تو هیچ چیز از خود نداشتی. من آن را وقتی برداشتم که فهمیدم چه کارهایی از تو ساخته است. اگر جرات کنی حتی یک قدم برداری، قسم می‌خورم که می‌گشتم!

دونیا در حال خشم شدیدی بود و تپانچه را آماده در دست داشت.

سویدریگایلف که هنوز برجای خود ایستاده بود، پرسید:

— پس برادرت چه؟ این سؤال را از روی کنجکاوی می‌کنم.

— اگر می‌خواهی، برو گزارش بده! از جای تکان نخور! پائین

نیا! آتش می‌کنم! تو زنت را مسموم کردی، من می‌دانم، تو خودت

قاتلی...

– یقین دارید که من مارفا پترونا را مسموم کرده‌ام؟
 – تو! تو خودت به من اشاره‌ای هم کردی، به من دربارهٔ سم چیزی گفتی... می‌دانم، تو خودت برای خرید آن رفتی... آن را حاضر داشتی... حتماً کار تست... پست فطرت!
 – اگر این حرف راست هم باشد، آن هم به خاطر تو بود... باز تو علت این کار بودی.

– دروغ می‌گوئی! من همیشه از تو متنفر بودم، همیشه...
 – هوم، آودوتیا رومانونا! معلوم می‌شود فراموش کرده‌اید چگونه در گرمی ستایش، سست می‌شدید و می‌سوختید... در چشم‌هایتان می‌دیدم. یادتان هست آن شب را، در نور مهتاب، که بلبل هم چه‌چه می‌زد؟

چشمان دونیا ازخشم برقی زد و فریاد کرد:

– دروغ می‌گوئی، افترا می‌زنی!

– دروغ می‌گویم؟ شاید هم دروغ گفته‌ام. بلی دروغ گفتم. به زنان این امور را نباید یادآوری کرد. (و لبخندی زد) می‌دانم که ماشه را خواهی کشید، حیوان زیبا. خوب، بکش!

دونیا تپانچه را بلند کرد و بارنگی سفید چون مرده و با لب کوچک زیرین که بیرنگ شده بود و می‌لرزید و با چشمانی سیاه و بزرگ که چون آتش گداخته بود، به او نگاه می‌کرد. تصمیم خود را گرفته بود و فقط منتظر اولین حرکت او بود. سویدریگایلف به عمرش او را به این زیبایی ندیده بود. آتشی که هنگام بلند کردن تپانچه در چشمان دونیا می‌درخشید، گوئی می‌سوزاندش، قلبش از درد فشرده می‌شد. سویدریگایلف گامی به پیش نهاد، صدای تپانچه بگوش رسید. گلوله با موهایش تماس شد و به دیوار فرو رفت. سویدریگایلف ایستاد و آهسته خندید.

– زنبوری مرا گزید! مستقیم سر را نشانه می‌گیرد... اما این

چیست؟ خون!

و دستمال را از جیب درآورد تا خونی را که از شقیقه راستش

آهسته می‌چکید، پاك كند. احتمالاً گلوله کمی پوست سرش را خراش داده بود. دنیا تپانچه را پائین آورد و به سویدریگایلف، نه یاترس، بلکه با منتهای تعجب خیره شد. گوئی خودش هم نمی‌فهمید چه کرده است، چه بوقوع می‌پیوندد!

سویدریگایلف با تبسمی که هنوز بر لب داشت، آهسته اما با گرفتگی گفت:

– خوب، به هدف نزدیک! بدین نحو، قبل از اینکه ماشه را بکشید، فرصت خواهم داشت شما را بگیرم!

دنیا یکه‌ای خورد، بسرعت تپانچه را دوباره بلند کرد اما در حال یأس گفت:

– دست از سرم بردارید! قسم می‌خورم که باز آتش کنم... شما را... می‌کشم!...

– خوب، تعجبی ندارد... در سه قدمی که نمی‌شود نکشت. اما اگر نکشید... چه؟ و چشمانش درخشید و دو قدم دیگر به پیش آمد.

دنیا آتش کرد، اما تیر خالی نشد!

– خوب پر نکرده‌اید. عیبی ندارد! در تپانچه يك گلوله دیگر هم هست. تپانچه را درست پر کنید، من صبر خواهم کرد.

سویدریگایلف در دو قدمیش ایستاده بود، منتظر ماند و به دختر جوان بانگاهی پر از تصمیم وحشیانه می‌نگریست، با نگاهی ملتهب و پر سودا و سنگین. دنیا دانست که سویدریگایلف بیشتر حاضر است بمیرد تا وی را رها کند که برود: «پس... پس بیشك هم اکنون سویدریگایلف را که در دو قدمیش ایستاده است، خواهد کشت!...»

ناگهان دنیا تپانچه را به کنار افکند. سویدریگایلف نفسی راحت کشید و با تعجب گفت:

– کنار گذاشت!

گوئی احساسی بسیار سنگین، ناگهان از دلش رخت بربست، شاید هم تنها وحشت مرگ نبود. رویهمرفته مشکل در این النسا

ترسی احساس می‌کرد، بلکه حالت ناراحتی از احساس دیگری بود که رنج‌آورتر و غم‌انگیزتر می‌نمود: احساسی که خودش نیز به اشکال می‌توانست توجیهش کند.

سویدریگایلف به دنیا نزدیک شد و آرام دست خود را به کمرش حلقه کرد. دنیا مخالفتی نکرد. اما درحالی‌که سرپا چون برگ پید می‌لرزید، با چشمانی ملتسمانه به او می‌نگریست. سویدریگایلف خواست چیزی بگوید، اما فقط لبانش کج شد و نتوانست چیزی بر زبان آورد.

دنیا با التماس گفت:

– ولم کن!

سویدریگایلف یکه‌ای خورد. اکنون خطاب دنیا لحن خاصی داشت و شباهتی به پیش نداشت. آهسته پرسید:

– دوستم نداری؟

دنیا با سر علامت نفی داد.

سویدریگایلف با نومییدی شدید زمزمه کرد:

– و... هرگز نخواهی داشت؟... نه؟

دنیا آهسته گفت:

– هرگز!

برای لحظه‌ای نبردی گنگ و وحشیانه بردل سویدریگایلف چیره بود و با نگاهی غیرقابل توصیف به دنیا می‌نگریست. ناگهان دست خود را عقب کشید، رو را برگردانید و به سرعت به سوی پنجره رفت و در مقابل آن ایستاد. لحظه‌ای دیگر سپری شد.

– این‌هم کلید...

سویدریگایلف آنرا از جیب چپ پالتو خود بیرون آورد و پشت سر خود به روی میز نهاد...

بی‌آنکه برگردد یا به دنیا نگاه کند، گفت:

–... بردارید و هرچه زودتر بروید!...

سویدریگایلف باز هم بدون اینکه حرکتی کند و به عقب بنگرد،

تکرار کرد:

— زودتر! زودتر!

اما این «زودتر» به ظاهر طنین وحشتناکی داشت. دونیا ملتفت آن شد، کلید را بسرعت برداشت و به سوی در شتافت، آن را باز کرد و از اتاق فزار کرد. لحظه‌ای بعد، چون دیوانگان، بی‌آنکه به یاد خود باشد، به سوی نهر دوید و دوان دوان راه پل... را پیش گرفت. سویدریگایلف سه دقیقه‌ای کنار پنجره ایستاد، سرانجام آهسته روی خود را برگردانید، به اطراف نگریست و آهسته دست به پیشانی‌اش کشید. لبخند عجیبی چهره‌اش را کج می‌کرد، لبخندی اسف‌انگیز و پر غم. لبخندی نحیف، لبخندی پر از نومیدی. خونی که دیگر داشت خشک می‌شد، کف دستش را آلوده کرده بود. با خشم به خون نگریست. سپس حوله را تر کرد و شقیقه خود را شست. تپانچه‌ای که دونیا کنار افکنده و اکنون نزدیک در افتاده بود، ناگهان به چشمش خورد. آن را برداشت و خوب بررسی کرد. تپانچه‌ای قدیمی، کوچک، جیبی و سه گلوله‌ای بود. در آن هنوز دو گلوله و یک چاشنی باقی مانده بود. می‌شد هنوز یک بار دیگر شلیک کرد. فکری کرد، تپانچه را در جیب نهاد، کلاه خود را برداشت و از در خارج شد.

۶

تمام آن شب را تا ساعت ده در رستورانها و کاباره‌های مختلف گذرانند و از یکی به دیگری پناه برد. کاتیا هم از گوشه‌ای پیدا شد و باز یکی از ترانه‌های عامیانه را خواند که در آن از مرد ظالم و پست فطرتی سخن می‌رفت که «شروع به بوسیدن کاتیا کرده بود.» سویدریگایلف هم به کاتیا، هم به نوازنده، هم به آوازخوانان، هم به پیشخدمتها و هم به دو ملابنویسی که آنجا پلاس بودند، شراب داد. با این ملابنویسها بخصوص از آن جهت نزدیک شده بود که هر دو بینیهای کجی داشتند؛ بینی یکی به طرف راست کج بود و بینی دیگری به سمت چپ. این امر موجب شگفتی سویدریگایلف شده بود. آنها سرانجام او را به باغی کشاندند که تفرجگاه محسوب می‌شد، و سویدریگایلف هم خرج آنها و هم‌رودیة آنها را پرداخت. در این باغ تنها يك درخت کاج باریك سه‌ساله وجود داشت و سه بوته دیگر. بعلاوه «دکه» ای هم آنجا ساخته شده بود به نام «ایستگاه» که در واقع مشروب‌فروشی بود، اما در آنجا چای هم می‌شد خرید. گذشته ازین چند میز سبز كوچك و صندلیهای متعددی هم نهاده بودند. با آواز دسته‌جمعی خوانندگان بد، و مردی مست که آلمانی و اهل مونیخ بود، و با بینی قرمز و چهره بسیار غمزده‌اش شباهت به دلقکهای سیرك داشت، مردم را سرگرم می‌کردند. منشیها یا ملابنویسها با منشیان دیگری که در راه بهم برخورد کرده بودند، گفتگویشان شد و نزدیک بود نزاعی راه بیندازند. سویدریگایلف به

عنوان حکم بین آنها انتخاب شد. يك ربع بود که بین آنها داوری می‌کرد، اما آنها چنان داد و قالی راه انداخته بودند که بهیچ وجه نمی‌شد از کارشان سر درآورد. به احتمال قوی یکی از آنان چیزی دزدیده و فرصت کرده بود که آنرا فوری به جهودی که همانجا پیدایش شده بود، بفروشد؛ اما پس از فروش نخواست پول آن را با رفقا قسمت کند. عاقبت معلوم شد شیء دزدیده شده قاشق چایخوری «ایستگاه» بوده است. در «ایستگاه» ملتفت قضیه شدند و مطلب داشت دردمر ایجاد می‌کرد. سویدریگایلف قیمت قاشق را پرداخت، از جا برخاست و از باغ بیرون آمد. نزدیک ساعت ده بود. خودش در تمام این مدت حتی قطره‌ای شراب هم ننوشیده بود و فقط در «دکه» سفارش چای داده بود، آن هم برای حفظ ظاهر. شب خفه و ملال‌انگیزی بود. نزدیک ساعت ده از هرسو ابرهای سیاهی گرد آمدند. رعد غرش مهیبی کرد و بارانی چون آبشار سرازیر شد. آب قطره قطره فرو نمی‌آمد بلکه به شکل جویهایی به زمین شلاق می‌زد. برق هر آن می‌درخشید و روشنائی آن بقدری طولانی بود که می‌شد تا پنج شمرد. سویدریگایلف که سراپا خیس شده بود، به منزل رسید. در را به روی خود قفل کرد. میز کارش را گشود، تمام پولهای خود را بیرون آورد و دوسه کاغذرا پاره کرد. سپس پولها را در جیب نهاد. خواست لباسش را عوض کند، اما چون از پنجره به بیرون نگرست و به توفان و صدای باران گوش داد، دستی تکان داد، کلاهش را برداشت و خارج شد، بدون اینکه در منزل را قفل کند. مستقیم نزد سونیا رفت؛ او را در منزل یافت. سونیا تنها نبود، اطرافش را چهار كودك کاپرناومف گرفته بودند. سوفیا سمیونونا به آنان چای می‌داد. بیصدا و با احترام سویدریگایلف را پذیرفت و با تحیر به لباس خیس او نگرست و کلمه‌ای نگفت، اما بچه‌ها با وحشتی ناگفتنی همه فوری فرار کردند.

سویدریگایلف سر میز نشست و از سونیا خواهش کرد که

نزدیکش بنشیند. سونیا محجوبانه اطاعت کرد.

سویدریگایلف گفت:

— سوفیا سمیونونا، من شاید به امریکا بروم و چون ما احتمالاً برای آخرین بار است یکدیگر را می بینیم، آمده ام سفارشهایی بکنم. خوب، این خانم را امروز دیدید؟ تمام آنچه به شما گفته است می دانم، احتیاجی به تکرار آنها نیست (سونیا حرکتی کرد و سرخ شد) این مردم رویه شان معلوم است. آنچه مربوط به خواهران و برادر کوچک شماست، کار آنها واقعاً سرو سامانی یافته و پولی که برای هر کدام لازم است، به اسم هر یک جدا به شخص مطمئنی داده شده است و رسید هم گرفته ام. شما بهتر است این رسیدها را برای روز مبادا نگه دارید. فرمائید بگیریید! خوب، حالا دیگر این کار تمام شد. این هم سه چک تضمین شده سه هزار روبلی، آنها را برای خود نگه دارید، برای شخص خودتان، و خواهش می کنم بگذارید این موضوع فقط بین خودمان بماند. لازم نیست کسی از آن مطلع شود، حتی اگر چیزهایی به گوشتان رسید. این پولها به دردتان خواهد خورد زیرا مانند پیش زندگی کردن، سوفیا سمیونونا، بد است بخصوص که دیگر احتیاجی هم ندارید.

سونیا با عجله گفت:

— من، صغیرها و آن مرحوم آنقدر مرهون الطاف شما هستیم... که اگر تا به حال از شما کم تشکر کرده ام... خواهش می کنم آن را حمل بر...
— بس است، بس است.

— راستی درباره این پولها، آرکادی ایوانویچ، بسیار متشکرم، اما آخر، من که دیگر احتیاجی به آن ندارم. من معاش خودم یک نفر را می توانم فراهم کنم، تصور فرمائید که قدرناشناسی می کنم، اما شما که اینقدر نیک هستید، این پولها را...
— این پولها سوفیا سمیونونا مال شماست، مال خودتان است، لطفاً درباره آن زیاد صحبت نکنید زیرا من حتی فرصت این کار را ندارم. یک روز به دردتان خواهد خورد. رادیون رومانویچ فقط دوراه در پیش دارد، یا باید مغز خود را متلاشی کند، یا باید

راه «ولادیمروکا»^۱ را پیش گیرد. (سونیا با وحشت به او نگریست و لرزید) نگران نباشید من همه چیز را می‌دانم، از خود او فهمیدم، من دهن لق نیستم. به هیچکس نخواهم گفت. شما آن روز درست نصیحتش می‌کردید که برود و خودش را معرفی کند، این کار کاملاً به نفع اوست. خوب، اگر ولادیمروکا پیش آید، او که برود شما هم به دنبالش خواهید رفت؟ مگر نه؟ همینطور است؟ خوب، اگر اینطور باشد پس، بیشک پول به دردتان خواهد خورد. پولی که به شما می‌دهم، مثل این است که به او داده‌ام. بعلاوه وعده کرده‌اید قرض خود را به آملیا ایوانونا بپردازید، من این را شنیدم. سوفیا سمیونونا، شما چگونه چنین تعهد و قراردادی را به عهده می‌گیرید؟ آخر، کاترینا ایوانونا به این زن آلمانی مدیون بود، نه شما. می‌خواستید وقتی به آن زن بگذارید. اینطور که در دنیا نمی‌شود زندگی کرد. خوب، حالا اگر فردا یا پس فردا کسی درباره‌ی من از شما سؤال کرد (و این سؤال را حتماً خواهند کرد) از اینکه امروز به نزدتان آمده‌ام یادآور نشوید و پولها را بهیچ وجه نشان ندهید و به کسی نگوئید که من آنرا به شما داده‌ام. خوب، حال دیگر خدانگهدار، (از روی صندلی برخاست) به رادیون رومانویچ سلام را برسانید. راستی، پول را بهتر است تا مدتی نزد آقای رازومیخین به امانت بگذارید. آقای رازومیخین را می‌شناسید؟ البته که می‌شناسید. آدم بدی نیست. فردا یا... هر وقت فرصت کردید، نزدش ببرید و تا آن وقت هم خوب پنهانش کنید.

سونیا هم از روی صندلی برخاست و با ترس به او نگریست. بسیار مایل بود چیزی بگوید و سؤال بکند، اما دروهله اول جسارت نمی‌کرد و بعد هم نمی‌دانست چگونه مطلب را آغاز کند:

— چطور شما... چطور شما، اکنون در این باران می‌خواهید

بروید؟

— خیال سفر امریکا را داشتن و از باران ترسیدن، هه، هه،

۱. Vladimirovka نام شهریست در سیبری که محکومین به اعمال شاقه را

به آنجا می‌فرستادند.

هه! خداحافظ، سوفیا سمیونونای عزیز! زنده باشید و زیاد زنده باشید. شما غمخوار دیگران خواهید بود. راستی... به آقای رازومیخین بگوئید که خواسته‌ام به او سلام برسانید. عیناً همینطور بگوئید؛ که آرکادی ایوانویچ سویدریگایلف به شما سلام می‌رساند. حتماً بگوئید. سویدریگایلف خارج شد و سوفیا را در نوعی تحیر و ترس و سوئظن نامفهوم و سنگینی باقی گذاشت.

بعد معلوم شد در همان شب، نزدیک ساعت دوازده دیدار نامنتظر عجیب دیگری هم داشته است:

باران همچنان قطع نمی‌شد. سویدریگایلف سراپا خیس ساعت یازده و بیست دقیقه شب به منزل محقر والدین نامزد خود، که در خیابان سوم جزیره واسیلیوسکی^۲ واقع بود، قدم نهاد. مدتی معطل شد تا در را برویش بازکردند، و ابتدا برای همه تلاش و ناراحتی فراهم ساخت. اما آرکادی نیکلایویچ هنگامی که می‌خواست، می‌توانست بسیار مطبوع باشد، از این‌رو نخستین حدس اولیای فهمیده عروس، که در ضمن بسیار باهوش بودند، بر اینکه آنقدر مست است که خود نمی‌داند چه می‌کند، فوراً به خودی خود از میان رفت. پدر ضعیف را با صندلی چرخدار مخصوص نزد آرکادی ایوانویچ آوردند. مادر فهمیده و بسیار حساس عروس بنا به رسم خود فوراً به سؤالهای بسیار دور از موضوع پرداخت. (این زن هرگز پرسشهایی مستقیم نمی‌کرد، بلکه همیشه نخست لبخند می‌زد و دستها را به هم می‌مالید، آنگاه اگر لازم بود چیزی را حتماً و کاملاً بداند، از قبیل اینکه مثلاً آرکادی ایوانویچ کی خیال عروسی دارد، یا کنجکاری بسیار حریصانه پرسشهایی درباره باریس و زندگی درباری آنجا می‌کرد و سپس کم‌کم به ترتیب به خیابان سوم جزیره واسیلیوسکی می‌رسید.) در مواقع دیگر این رفتار البته رعایت احترام محسوب می‌شد اما این دفعه آرکادی ایوانویچ بی‌حوصلگی بسیار نشان داد و اعلام کرد که مایل است فوراً نامزدش را ببیند، هر چند به او گفتند که خوابیده است. واضح است که عاقبت نامزد حاضر شد. آرکادی ایوانویچ

صریح به او گفت که برای مدتی باید به خاطر کار مهمی از پترزبورگ بروم و به این جهت برایش چک‌های متعددی آورده‌ام که به موجب آن چکها پانزده هزار روبل نقره به او پرداخت خواهد شد و خواهش کرد که این را به عنوان هدیه از او بپذیرد، زیرا مدتی بود اینها را برای هدیه قبل از عروسی فراهم کرده بود. البته رابطه منطقی زیادی بین هدیه و سفر فوری و آمدن در این بازار در این هنگام نیمه شب با توضیحاتی که داده شد وجود نداشت، اما کار راحت انجام گرفت. حتی آه و ناله و سؤالها و اظهار شکفتیها هم ناگهان بینهایت خفیف و با خودداری ابراز گردید. در عوض سپاسگزاری، باحرارت زیاد، همراه با اشکهای مادر بسیار عاقل توأم بود. آرکادی ایوانویچ برخاست، خندید، نامزد خود را بوسید، گونه‌اش را نوازش داد، تأکید کرد که بزودی برمی‌گردد و چون در چشمانش اثری از کنجکاوی دید، کنجکاوی که هرچند کودکانه بود اما با سؤال بسیار جدی و گنگی همراه بود؛ فکری کرد و یکبار دیگر بوسیدش و فی‌الوقت در دل ناراحت شد از اینکه هدیه، بیدرتک توسط مادر عاقل برای حفاظت کامل در صندوقچه‌ای قفل خواهد شد.

سویدریگایلف بیرون رفت و همه را در شکفتی باقی گذاشت. اما مادر احساساتی فوراً با صدائی بسیار آهسته و سریع برخی از مسائل را که موجب شکفتی شده بود، بدین طریق حل کرد؛ که آرکادی نیکلایویچ آدم مهمی است، آدمی است بسیار پولدار و گرفتار کارهای بزرگ و روابط مهم، و خدا می‌داند که در سرش چه می‌گذرد؛ لازم دید و رفت، لازم دید و پولها را داد؛ به این جهت تعجبی ندارد. البته، عجیب است که آنقدر خیس شده بود. اما انگلیسیها از این هم عجیب‌ترند. اصولاً اشخاص مهم کاری ندارند به اینکه مردم درباره‌شان چه می‌گویند و رودرباستی در کارشان نیست. شاید مخصوصاً به این شکل رفتار می‌کند که نشان دهد از کسی نمی‌ترسد. به هر حال مهم آن است که در این باب با کسی صحبت نشود زیرا خدا می‌داند عاقبت آن چه باشد. و پول را هم باید فوراً

در جایی قفل کرد، چه خوب شد که فدوسیا^۳ در این مدت در آشپزخانه بود. بسیار مهم است که بهیچوجه و بهیچوجه چیزی به این زنیکه رسلخ گفته نشود و... و... به این طریق دو ساعتی نشستند و صحبت کردند. البته عروس خانم خیلی قبل از این گفتگوها، در حالی که متمجب و کمی مقوم بود، به رختخواب رفت. و اما سویدریگایلف در همان هنگام، درست در نیمه شب از پل... گذشت و به سوی پترزبورگ رفت. باران بندآمده بود اما باد هممه برآه انداخته بود. لرزه براندامش چیره شد و لحظه‌ای با کنجکاوتی خاص و نگاهی پرسش‌آمیز به آب تیره «نوای کوچک» نگریست. اما بزودی از ایستادن بر فراز آب احساس سرما کرد، ازین رو برگشت و به طرف خیابان... روان شد. سویدریگایلف مدتها، یعنی نیم‌ساعت تمام، در خیابان بی‌انتهای... قدم زد و چند بار در خیابانی که با چوب فرش شده بود، در تاریکی توقف کرد. از جستجوی چیزی در سمت راست خیابان دست بر نمی‌داشت. در آخر خیابان چندی پیش که سواره از اینجا می‌گذشت، مهمانخانه چوبی وسیعی را دیده بود که نامش تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کرد، چیزی مانند «آندریانوپل» بود. اشتباه نمی‌کرد، این مهمانخانه در چنین مکانی دور افتاده، به اندازه‌ای بارز می‌نمود که محال بود آن را نیافت؛ حتی در شب تاریک. در بنای چوبی و طویل و سیاه آن با اینکه دیروقت بود، روشنائی و رفت و آمد محسوسی بچشم می‌خورد. سویدریگایلف وارد شد و از ژنده‌پوشی که با او روبرو شد، اتاق خواست. ژنده‌پوش پس از اینکه سویدریگایلف را برانداز کرد، تکانی به خود داد و فوراً او را به اتاق جداگانه‌ای که خفه و تنگ می‌نمود و در آخر راهرو، در گوشه‌ای زیر پلکان قرار داشت، راهنمائی کرد. اتاق خالی دیگری نبود، همه پر بودند. ژنده‌پوش نگاهی سؤال‌آمیز بدو کرد. سویدریگایلف پرسید:

— جای دارید؟

— بله، ممکن است.

- دیگر چه دارید؟
- گوشت گوساله پخته، ودکا و مزه.
- گوشت گوساله و چای بیاور.
- زنده بوش با تعجب پرسید:
- دیگر چیزی نمی‌خواهید؟
- نه، هیچ!

زنده بوش با نومییدی زیاد دور شد.

سویدریگایلِف با خود گفت: «باید جای خوبی باشد، چطور از آن اطلاع نداشتم. لابد قیافه کسی را دارم که از کاپاره یا مکانی مانند آن آمده است و در راه هم ماجراهائی برایش روی داده. با اینهمه جالب نظر است، که بدانم چه کسانی اینجا منزل می‌کنند و شب را بروز می‌آورند؟»

شمعی روشن کرد و اتاق را دقیق‌تر بررسی نمود. قفسی بود، بحدی کوچک که حتی نمی‌توانست در آن بخوبی قد راست کند. این اتاق يك پنجره داشت. بستری بسیار کشیف، میزی ساده و رنگ شده، و يك صندلی، تقریباً تمام فضای آنرا اشغال کرده بودند. دیوارها گوئی از تخته‌هائی درست شده بود که به روی هم گذارده، و کاغذ دیواری روی آنها کشیده بودند، کاغذهای دیواری بی‌اندازه پاره و گرد و خاکی می‌نمود ولی رنگ زرد آن هنوز بچشم می‌خورد، اما قفسه را بهیچ‌وجه ممکن نبود پیدا کرد. قسمتی از دیوارو سقف بطور کج و معوجی به پائین مایل بود، درست مثل اتاقهای زیر شیروانی، بر این انحنا پلکان بطور اریب بالا می‌رفت. سویدریگایلِف شمع را روی میز نهاد، به روی تخت نشست و در فکر فرو رفت. لکن صدائی عجیب و مداوم که گاه به‌حد فریاد بلند می‌شد و از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، سرانجام توجهش را جلب کرد. این صدا از همان لحظه‌ای که وارد اتاق شده بود، قطع نگردیده بود. گوشها را تیز کرد. کسی دشنام می‌داد و تقریباً به حال گریه دیگری را سرزنش می‌کرد. اما فقط يك صدا شنیده می‌شد. سویدریگایلِف برخاست، دست را جلو روشنائی شمع گرفت و فوراً

در دیوار متوجه شکاف کوچکی شد. نزدیک آن رفت و به تماشا پرداخت. در اتاقی که کمی بزرگتر از اتاق او می‌نمود، دو مسافر بودند. یکی بیحرکت بود و سری مجعد و چهره‌ای سرخ داشت و مانند ناطقی ایستاده و پاها را از هم باز گذارده بود تا تعادل خود را حفظ کند. مرد ایستاده با دست و حرکاتی بسیار گویا، به سینه خود می‌کوفت و دیگری را سرزنش می‌کرد: که فقیر است و هیچ رتبه‌ای ندارد، و او است که از کثافت بیرونش کشیده است و هرآن بخواهد، می‌تواند از خود براندش، و تنها شاهد تمام این امور قادر متعال است. رفیقی که مورد سرزنش بود روی صندلی نشسته و حالت کسی را داشت که سخت بخواهد عطسه کند و بهیچ‌وجه نتواند. گاهی با نگاهی کدر و کم‌ادراک چون بره‌ای به سخنران نظر می‌افکند، اما ظاهراً هیچ نمی‌فهمید گفتگو دربارهٔ چیست و شاید هم اصلاً چیزی نمی‌شنید. روی میز ته‌شمعی می‌سوخت و به آخر می‌رسید و یک تنگ تقریباً خالی از ودکا با چند پیاله و نان و لیوان و چند خیارشور، و ظروف چائی که مدت‌ها پیش از آنها استفاده شده و هنوز پرچیده نشده بود، دیده می‌شد. پس از بررسی دقیق منظره، سویدریگایلف بدون کوچکترین احساسی از آنچه دیده بود، از شکاف در دور شد و مجدداً به روی تختخواب نشست.

ژنده‌پوش که با گوشت گوسالهٔ پخته و چای برگشته بود، نتوانست خودداری کند و باردیگر پرسید: «چیز دیگری لازم نیست؟» و چون باز جواب منفی شنید، اتاق را ترک گفت. سویدریگایلف به چای حمله برد تا گرم شود و لیوان را تا آخر سرکشید اما نتوانست غذا بخورد چون اشتهای خود را بکلی از دست داده بود. ظاهراً تب براو چیره شده بود. پالتو و کتش را درآورد، خود را در لحاف پیچیده روی تخت دراز کشید. اوقاتش کمی تلخ بود و با خود اندیشید: «اگر سالم بودم، چقدر بهتر بود» و لبخندی زد. هوای اتاق خفه بود. شمع با نور کمی می‌سوخت. در حیاط صدای باد می‌پیچید. در گوشه‌ای موشی کنبوکاو می‌کرد و رویهمرفته مثل این بود که از تمام اتاق بوی موش و جرم می‌آید. دراز کشیده بود

و گوئی خواب می‌دید: فکری جای فکر دیگری را می‌گرفت. بنظرش می‌رسید که بسیار مایل است ذهنش به چیزی مشغول باشد. فکر کرد: «زیر پنجره لابد باغ بزرگی است. باد در درختان صدامی کند. چقدر از صدای درختان در شب بدم می‌آید؛ در تاریکی و توفان احساس ناگواری به انسان دست می‌دهد!» و بیاد آورد که وقتی از کنار پارک «پتروسکی» می‌گذشت، با چه نفرتی دربارهٔ این صدا می‌اندیشید. در این موقع به یاد پل... و «نوای کوچک» افتاد و باز انگار مانند همان وقت که برفراز آب ایستاده بود، سردش شد. فکر کرد: «هرگز در عمر خود از آب خوشم نمی‌آمده است حتی در تابلوهای نقاشی» و باز ناگهان به فکر شگفت دیگری افتاد و تبسم کرد: «آخر، اکنون دیگر تمام تلاش برای زیبایی و راحتی گویا باید بی‌اهمیت جلوه کند، اما مخصوصاً اکنون بسیار دقیق شده‌ام، مانند حیوانی که برای خود در چنین موقعیتی کنامی پیدا می‌کند... مخصوصاً می‌بایستی همان وقت به‌طرف پارک پتروسکی می‌پیچیدم! گویا تاریک بود و سرد. هه، هه، هه! گویا در آن موقع به احساسات مطبوع احتیاج بود... راستی چرا شمع را خاموش نکنم؟»، شمع را خاموش کرد. چون دیگر نوری از شکاف در دیده نمی‌شد، اندیشید که همسایه‌ها بخواب رفته‌اند و باخود گفت «مارفاپترونا، اکنون موقع مناسبی است که تشریف بیاورید. هم تاریک است، هم جای مناسبی است و هم موقع جالبی. اکنون که لازم است بیائید، مخصوصاً نمی‌آئید...»

ناگهان معلوم نیست به چه جهت به خاطرش رسید که درست یک‌ساعت قبل از انجام تصمیم خود در مورد دونیا جان، او به راسکلنیکف سفارش کرده بود که نگهداری دونیا را به رازومیخین بسپارد: «واقعاً هم گویا در آن هنگام همانطور که راسکلنیکف گفت، بیشتر برای خودنمایی این حرف را زدم. اما عجب حرام‌زاده‌ای است این راسکلنیکف! گرگ باران دیده است، ممکن است بعدها پخته‌تر هم بشود، البته وقتی غرور جوانی از سرش بیفتد، اما هنوز خیلی به‌زندگی دل‌بسته است! از این لحاظ همهٔ مردم پستند، لعنت بر او،

هر طور می‌خواهد باشد، به من چه!

خوابش نمی‌برد. کم‌کم شبیح دنیا در مقابلش ظاهر شد و لرزه بر اندامش افتاد. چون کمی به هوش آمد، گفت: «نه، دیگر این بدرد نمی‌خورد، باید فکر چیز دیگری را کرد. عجیب و مضحک است؛ هرگز نسبت به هیچکس احساس تنفر شدید نداشته‌ام، حتی هرگز میل به انتقام در من نبوده است و این امر نشانه بدی است! از دعا هم خوشم نمی‌آمد و عصبانی هم نمی‌شدم، این نیز نشانه بدی است! راستی چه وعده‌هایی این‌بار به او دادم، لعنت بر شیطان! اما بسیار احتمال داشت که مرا بکلی دگرگون کند. . . . باز سکوت کرد و دندانها را بهم فشرد: باز شبیح دنیا در مقابلش ظاهر شد؛ دنیائی که پس از خالی کردن تیر برای بار اول، بی‌نهایت ترسیده و تپانچه‌را پائین آورده بود و چون مرده‌ای به او نگاه می‌کرد. برای او در آن هنگام این فرصت بود که حتی دو بار او را به بغل بگیرد. و اگر خود متذکر نمی‌شد، دنیا حتی دستش را هم بلند نمی‌کرد. به یاد آورد که چگونه در آن لحظه دلش به حال دختر سوخت و قلبش بهم فشرد... اه، لعنت بر شیطان! باز هم این فکرها، همه‌اینها را باید دور ریخت، دور ریخت! کم‌کم از خود بی‌خود می‌شد: لرز تب کمی تخفیف یافت. ناگهان چیزی در زیر لحاف به روی دست و پایش دوید. یگه‌ای خورد و اندیشید «آه، لعنت بر شیطان، مثل اینکه موش است. نکند برای اینکه گوشت را روی میز گذارده‌ام، هیچ دلش نمی‌خواست لحاف را عقب بزند و برخیزد و بلرزد، اما باز ناگهان چیزی به روی پایش دوید، لحاف را بسرعت پس زد و شمع را روشن کرد. لرزان از التهاب تب، خم شد تا بستر خود را بررسی کند، چیزی نیافت؛ لحاف را تکانی داد که ناگهان موشی به روی ملافه جست. سویدریگایلف خواست موش را بگیرد، موش از روی تخت پائین نمی‌رفت اما قیقاچ به هر طرف می‌دوید و از زیر انگشتانش در می‌رفت و به روی دستش می‌دوید. ناگهان زیر بالش پنهان شد. بالش را بر زمین انداخت که

احساس کرد چیزی به زیر بغلش دوید و روی بدنش شروع بدویدن کرد، بعد به زیر پیراهنش رفت و به پشتش پناه برد. با عصبانیت لرزید و بیدار شد. اتاق تاریک بود و در بستر خود خوابیده بود، لحاف را هم مانند پیش به خود پیچیده بود. باد زیر پنجره زوزه می کشید. با ناراحتی اندیشید: «چه کثافتی».

سویدریگایلِف برخاست، کنار تخت، پشت به پنجره نشست و با خود گفت: «بهتر است اصلاً نخوابم. از طرف پنجره سرما و رطوبت احساس می شود. بی آنکه ازجا برخیزد، لحاف را به دور خود پیچید و شمع را روشن نکرد. در فکر هیچ چیز نبود و اصولاً نمی خواست فکر بکند، اما تصوراتی یکی پس از دیگری از مقابلش می گذشت. فکروهائی گسسته، بی آغاز و پایان به ذهنش خطور می کردند. مثل این بود که در حالت خواب و بیداری است. شاید سرما و تاریکی و رطوبت یا بادی که زیر پنجره زوزه می کشید و درختان را تکان می داد، در او ایجاد حالتی رؤیائی و میلی شدید کرده بود. در نظرش مدام گللهائی زیبا مجسم می شد. دورنمائی دلفریب از عیدی روشن و گرم، حتی زیاد گرم. بنظرش می آمد، روزی شبیه روز عید روح القدس^۴. خانه ویلانی متمول و با ایهتی، از نوع خانه های بیلاقی انگلیسی که تمامی در بوته های معطر غرق گشته و اطرافش را باغچه های متعددی فرا گرفته بود و مدخلش را پیچکلهائی مختلف و پر از گل سرخ رنگ زینت داده بود در مقابلش نمایان شد. راه پله آن روشن و خنک بود و باقالی بسیار زیبائی فرش شده و با گلدهانهائی چینی که مملو از گللهای نادر بود مزین گشته بود. دسته های نرگس لطیف و سفید که در گلدهانهای پراز آب جلو پنجره ها بود، بخصوص جلب توجهش را کرد. گللهای معطر، سرخود را از ساقه های کلفت و سبز بلند به پائین خم کرده بودند. حتی نمی خواست از کنار این گلها دور شود. از پله ها بالا رفت و وارد تالار شد. باز در اینجا هم در هر گوشه، جلو پنجره ها،

۴. عیدی مسیحی است در حدود پنجاه روز پس از عید احیاء مسیح، به

یاد نزول روح القدس بر حواریون. م

کنار درهای باؤی که مشرف به ایوان بزرگی بود، و روی خود ایوان همه جا پوشیده از گل بود. کف اتاقها با علف تازه معطری مفروش شده بود و پنجره‌ها گشوده بود. هوای تازه سبک و خنکی به داخل اتاق می‌آمد. گنجشکان زیر پنجره‌ها جیک جیک می‌کردند و در وسط تالار، روی میزی که با اطللس پوشیده شده بود، تابوتی بچشم می‌خورد. داخل تابوت را پارچه ابریشمین سفید و ضخیمی که چینهای زیادی داشت، کشیده بودند و شاخه‌های گل از هر طرف آنرا احاطه کرده بود. دختر بچه‌ای بالباس تور سفید که دستپایش را محکم برسینه نهاده بود - دستپائی که گوئی از مرمر تراشیده شده بودند - غرق در گل، در تابوت آرمیده بود. موهای افشانش، موهای بور کمرنگش، خیس می‌نمود. تاجی از گل سرخ بر سر داشت. نیمرخ جدی و منجمدش نیز گوئی از مرمر تراشیده شده بود. اما لبخند لبان بیرنگش پر از غم بی‌حد و حصر کودکانه و شکوه خاصی بود.

سویدریگایلف این دختر را می‌شناخت. کنار تابوت نه شمایی بود، نه شمع افروخته‌ای. دعائی هم شنیده نمی‌شد. دختر، خود را کشته بود، خود را غرق کرده بود. فقط چهارده سال داشت، اما قلبش شکسته و همین موجب نابودیش گردیده بود. قلبش از توهینی رنج می‌برد، توهینی که وجدان کودکانه و جوانش را متحیر و وحشتزده کرده و قلب پاك چون فرشته‌اش را آغشته به شرمی ناروا ساخته بود. فریاد ناامیدانه‌ای که از سینه‌اش به بیرون راه یافته بود، به گوش کسی نرسیده و در شب تار، در ظلمت و سرما و رطوبت اول بهار، هنگامی که باد می‌وزید، مورد بی‌اعتنائی بیشرمانه‌ای قرار گرفته بود...

سویدریگایلف به خود آمد، از بستر برخاست و به سوی پنجره براه افتاد، چفت آن را یافت و پنجره را گشود. باد خشمناکی بشدت به اتاق کوچکش حمله کرد و گفتی برصورت، و سینه‌اش که با پیراهن پوشانده شده بود، یخی نازک کشیده شد. زیر پنجره به‌راستی می‌بایستی چیزی شبیه باغ باشد، آن هم باغی تفریحی.

لابد هنگام روز در اینجا آوازخوانان ترانه می خواندند، و به میهمانان سر میزهای کوچک چای می دادند. اکنون از درختها و بوته ها به درون پنجره آب می چکید. هوا مانند هوای زیرزمین تاریک بود، بطوری که بزحمت می شد لکه هائی تشخیص داد که دلالت بر اشیا کنند. سویدریگایلف در حالی که خم شده و با آرنج به پنجره تکیه داده بود، مدت پنج دقیقه بی آنکه منصرف گردد، در تاریکی به تماشا پرداخت. در تاریکی شب صدای شلیک گلوله توپ و بعد گلوله ای دیگر بگوش رسید.

سویدریگایلف اندیشید: «علامت است. آب بالا می آید و دم صبح به آن قسمتهائی از خیابان که سطحش پائین است، هجوم خواهد آورد و سردابها و زیرزمینها را پر خواهد کرد، آنوقت موشهای بزرگ زیرزمینها به روی آب شناور خواهند شد و در میان باران و باد مردم با دشنام و ناسزا خورت و پرت های خیس خود را به طبقه های فوقانی انتقال خواهند داد... راستی ساعت چند است؟»

همینکه این فکر را کرد، ساعتی دیواری تیک تیک کنان و شتابان در همان نزدیکیها با تمام قوا سه ضربه فوخت. «به، یک ساعت دیگر که هوا کم کم روشن خواهد شد! منتظر چه هستید؟ هم اکنون بیرون می روم و یگراست به پارک خواهم رفت در آنجا بوته بزرگی را انتخاب خواهم کرد که خوب از باران تر شده باشد تا همینکه شانه انسان به آن بخورد میلیونها قطره روی سرش بریزد...» از پنجره دور شد، شمع را روشن کرد، کت و پالتو را بر تن کرد، کلاه را بر سر گذاشت و با شمع به راهرو قدم نهاد تا اینکه بتواند آن ژنده پوش را که در سوراخی لابلای خرده ریزها و ته شمعهای سوخته و آشفته های دیگر خوابیده است بیابد، تصفیه حساب کند و از مهمانخانه خارج شود. «بهترین موقع است، بهتر از این نمی شود فرصتی بدست آورد»

مدتی در راهرو دراز و باریک راه رفت و کسی را نیافت. خواست با صدای بلند کسی را بخواند که ناگهان، در گوشه ای تاریک، بین گنجه ای کهنه و در، چیز عجیبی به چشمش خورد که

بنظرش زنده آمد. باشمع خم شد، کودکی را دید، دختری را که بیش از پنج سال نداشت و در لباسی کاملاً خیس که به کهنه زمین شوئی می مانست، می لرزید و می گریست. گوئی دخترک حتی از سویدریگایلف نترسید، بلکه با تعجبی گنگ درحالی که حق حق می کرد چشمان سیاه خود را به او دوخت، درست مانند اطفالی که مدتها گریسته و دیگر آرام گرفته و تسلی یافته اند ولی باز ناگهان به حق حق بیفتند. چهره دختر بچه خسته و پریده رنگ بود، از سرما منجمد شده بود. اما «چگونه به اینجا راه یافته؟ معلوم می شود خود را در اینجا پنهان کرده و تمام شب را خوابیده است» سویدریگایلف مشغول سؤال شد، دخترک جانی گرفت و بسرعت چیزی به زبان کودکانه خود برایش شرح داد. در گفته اش کلماتی درباره «مامانی» و اینکه «مامانی حتماً تنک می زنه» و نیز موضوع فنجانی در میان بود که «شسته» است. دختر بچه بدون توقف حرف می زد. به زحمت از همه داستانش می شد فهمید که بچه نامحبوب مادری است که ممکن است آشپز دائم الخمر همین مهمانخانه باشد. و دختر را آنقدر زده است که وحشتزده اش کرده. معلوم بود دخترک فنجان مادرش را شکسته و آنقدر ترسیده است که از همان دیشب فرار کرده و مدتی لابد در باغچه، زیر باران، خود را پنهان کرده است و سرانجام به اینجا پناه آورده و پشت گنجه مخفی شده است و تمام شب را در این گوشه، گریه کنان و لرزان از رطوبت و تاریکی و وحشت از کاری که کرده است، و باید کتک مفصلی بخورد، نشسته است. سویدریگایلف در آغوشش گرفت و به اتاق خود برگشت. روی تخت نشانش و مشغول لخت کردنش شد. کفشهای پاره ای که بی جوراب به پایش بود، آنقدر تر شده بود که گوئی تمام شب در آب و گل مانده بود. پس از اینکه لباسها را از تن دختر بیرون آورد، او را در بستر خود خواباند و لحاف را به رویش کشید بطوری که سرش هم بیرون نماند. کودک فوراً به خواب رفت. پس از انجام این کار سویدریگایلف عبوسانه به فکر فرورفت و با احساسی خشمناک و سنگین ناگهان به خود گفت: «باز برای خودم کار درست کردم! احمقانه است!» باعصبانیت شمع را برداشت

تا هر طور شده است زنده پوش را بپابد و زودتر از اینجا خارج شود. با ناراحتی هنگامی که در را می‌گشود، اندیشید: «ای دخترک!» اما برگشت تا يك بار دیگر ببیند خوابیده است یا نه و چطور خوابیده است. آهسته لحاف را پس زد. دختر بچه سخت در خواب بود و خواب راحتی می‌کرد. زیر لحاف گرم شده بود. و سرخی، گونه‌های پیرنگ سابقش را پوشانیده بود. عجیب می‌نمود؛ این سرخی شدیدتر و زیادتر از آن بود که معمولاً بر صورت کودکان است. با خود گفت «سرخی تب است» درست مانند این است که به او لیوانی شراب نوشانده باشند. لبان کوچک سرخس مشتعل و پرحرارت می‌نمود. اما یعنی چه؟ ناگهان بنظرش آمد که مزگان بلند سیاه دختر می‌لرزد و تکان می‌خورد، گوئی باز شد و از زیر آن دیده کنجکاو و شیطنت‌آمیزی که کودکانه نیست، به او چشمک زد. مثل اینکه دختر بچه خواب نیست و خود را بخواب زده است. بله، همینطور است، لبان کوچکش به لبخند گشوده شد. گوشه لبانش تکانی خورد، مثل اینکه بخواهد خودداری کند، اما اکنون دیگر خودداری را کنار نهاده می‌خندد. خنده‌اش بارز است؛ حالتی بیش‌رمانه و جسور در این چهره‌ای که به چهره کودکان نمی‌ماند، محسوس است. این فساد است، این چهره زیبای زنی است از زنان زیبا و خودفروش فرانسوی. حال دیگر بدون تعارف هر دو چشمهایش گشوده می‌شود و نگاهی آتشین و بیش‌رمانه به او می‌دوزد و او را به سوی خود می‌خواند و می‌خندد... چیزی بسیار زشت و موهن در این خنده و این چشمها و در حالت پست چهره کودک نمودار بود. سویدریگایلف با وحشت زمزمه کرد: «چطور! بچه پنج‌ساله! این... چه معنی دارد؟» اما دخترک ناگهان با تمام صورت ملتپیش به سوی او می‌غلطد و دستهای خود را به جانبش دراز می‌کند. سویدریگایلف در حالی که دستهای خود را، برای زدنش بالا برد، فریاد زد: «ای ملعون!» و در همان لحظه از خواب بیدار شد.

هنوز روی همان تخت دراز کشیده و لحاف را به دور خود پیچیده بود. شمع نمی‌سوخت، و در پنجره نور صبح سفیدی می‌زد.

«کابوس در تمام شب؟» و با خشم نیم‌خیز شد و احساس کرد که تمام استخوانهایش گوئی شکسته است و درد می‌کند. در بیرون مه غلیظی حکمفرما بود بطوری که هیچ‌چیز را نمی‌شد دید. نزدیک ساعت پنج است، خوابش برده بود! برخاست، کت و پالتو خود را که هنوز خیس بودند برتن کرد. پس از اینکه تپانچه را در جیب خود یافت، آنرا بیرون آورد و چاشنیش را نهاد، سپس نشست، کتابچه یادداشت را از جیب بیرون آورد و در روی صفحهٔ پس‌از‌جلد که فوری بچشم می‌خورد، با خطی درشت چند سطر نوشت. پس از اینکه آنرا خواند، در حالی که به‌میز تکیه می‌داد، در فکر فرو رفت. تپانچه و کتابچه یادداشت همانجا نزدیک آرنجش افتاده بود. مگس‌هایی که از خواب بیدار شده بودند، به گوشتهای دست‌نخورده روی میز هجوم برده بودند. مدتی به آنها نگاه کرد، بالاخره با دست راست خود که آزاد بود، خواست مگسی را بگیرد. مدتی خود را با این زحمت خسته کرد، اما از عهدهٔ مگس برنیامد. سرانجام چون خود را سرگرم این کار جالب یافت، بهوش آمد، یکه‌ای خورد، برخاست و با تصمیم از اتاق خارج شد. دقیقه‌ای بعد در خیابان بود. مهی غلیظ چون شیر برفراز شهر گسترده شده بود. سویدریگایلف از وسط خیابان که با چوب فرش شده و لزج و کثیف بود، به‌سوی «نوی کوچک» براه افتاد. در نظرش «نوی کوچک» که در طول شب خوب بالا آمده بود، و جزیرهٔ «پتروسکی» و کوره-راهها و علفهای خیس و درختان و بوته‌های تر، جلوه‌ای خاص داشت. سرانجام آن بوتهٔ کذائی هم ظاهر شد. با عصبانیت به تماشای خانه‌ها پرداخت تا خود را به‌فکر دیگری وادارد. نه رهگذر و نه درشکه‌ای در خیابان دیده می‌شد. خانه‌های کوچک چوبی که رنگ زرد زنده‌ای داشتند با پنجره‌های بستهٔ خود غم‌زده و کثیف می‌نمودند. سرما و رطوبت به‌تمام بدن سویدریگایلف راه یافته بود. بلرز افتاد. گاهگاه به اعلانهای دکانها و سبزی‌فروشها برمی‌خورد و هرکدام را با دقت می‌خواند. عاقبت قسمتی از خیابان که با چوب فرش شده بود، پایان گرفت و سویدریگایلف نزدیک خانهٔ سنگی

بزرگی رسید. سگ نحیف کثیف خیسی که دمش را لای پای خود می‌فشرد، دوان از جلویش گذشت. مردی که از شدت مستی مرده می‌نمود، با پالتو، دراز به دراز وسط خیابان افتاده بود. سویدریگایلف نظری به او افکند و دور شد. برج ناقوس بلندی در سمت چپ پدیدار گشت. فکر کرد: «هه، جای خوبی است، چرا باید به جزیره «پتروسکی» رفت؟ لاقل شاهی رسمی وجود خواهد داشت...» نزدیک بود، به این فکر تازه خود لبخند بزند. در همین موقع به کوچه «.....» پیچید.

خانه بزرگ ناقوس‌دار درست همینجا قرار داشت. کنار درهای بسته بزرگ آن، مردی باقدی متوسط که پالتو سر بازی خاکستری رنگی پوشیده بود و کلاهی روئین، مانند کلاه آخیلس، بر سر داشت با شانه به در تکیه داده بود. به سویدریگایلف که به او نزدیک می‌شد، نگاهی خواب‌آلود و سرد و بی‌اعتنا افکند. بر صورتش آن غم پر و سواس مداومی که بطوری نامطبوع بر چهره همه یهودیان، بدون استثنا، نقش بسته است، دیده می‌شد. هردو، هم سویدریگایلف و هم آخیلس، مدتی، آهسته یکدیگر را بر انداز کردند. سرانجام به نظر آخیلس درست نیامد که مردی هشیار در سه قدمیش ایستاده باشد و چشم به او دوخته ولی چیزی نگوید. مرد بدون اینکه حرکتی بکند و حالت خود را عوض کند، بسختی گفت:

- اینجا چه کارداری، هان؟

سویدریگایلف جواب داد:

- هیچ، برادر، سلام!

- اینجا جایش نیست.

- من، برادر، به سرزمینهای دور می‌روم.

- به سرزمینهای دور؟

- به امریکا.

- به امریکا؟

سویدریگایلف تپانچه را بیرون آورد و آماده شد. آخیلس

ابروان را بالا کشید و بزحمت گفت:

- این... شو... شو... شوخیها یعنی چه، اینجا جایش نیست!
- آخر، چرا اینجا جایش نیست؟
- برای اینکه جایش نیست، دیگر.
- خوب برادر، برای من فرقی نمی‌کند، محل خوبی است.
- اگر از تو سؤال‌هایی کردند، همینطور بگو که به امریکا رفت.
- سویدریگایلف تپانچه را به شقیقه راست خود چسباند.
- آخیلس به جنب و جوش افتاد و چشمها را بیش از پیش از هم
کشود و گفت:
- آخر، اینجا نمی‌شود. اینجا جایش نیست!
- سویدریگایلف ماشه را کشید.

۷

عصر همان روز، پس از ساعت شش، راسکلنیکف به منزل مادر و خواهر خود نزدیک می‌شد، یعنی به همان خانه باکالیف که رازومیخین برایشان آنجا اتاق گرفته بود. ورود به راه‌پله‌ها از خیابان بود. راسکلنیکف نزدیک می‌شد اما با تردید قدم برمی‌داشت، مثل اینکه شك داشت وارد بشود یا نه؟ ممکن نبود برگردد زیرا تصمیمش را گرفته بود. فکرمی‌کرد: «فرقی نمی‌کند، آنها که هنوز چیزی نمی‌دانند و مدتی است عادت کرده‌اند مرا عجیب و غریب بدانند...» لباسش وحشتناک بود: سرپا کشیف، تمام شب را زیر باران مانده، پاره پاره و نامرتب. چهره‌اش هم از خستگی و تحمل بدی هوا و فرسودگی جسمانی و یک‌شبانه‌روز نبرد با خویشتن، تقریباً مسخ شده‌می‌نمود. خدا می‌دانست شب گذشته را به تنهایی کجا گذرانده بود. اما درعوض تصمیم خود را گرفته بود.

در زد. مادرش در را به‌روی او گشود. دونیاجان در منزل نبود. حتی خدمتکار هم در آن هنگام حضور نداشت. پولخریا الکساندرونا ابتدا از حیرتی شادمانه زبانش تقریباً بند آمد. سپس دست او را گرفت و به داخل اتاق کشانید و از شدت خوشوقتی با لکنت‌زبان شروع کرد:

– خوب، بالاخره آمدی. رودیاجان، اوقات تلخ نشود که به پیشواز تو، چنان احمقانه یعنی با اشک می‌آیم، در واقع می‌خندم، نمی‌گیریم. خیال می‌کنی گریه می‌کنم؟ نه، من خوشحالم، فقط عادت

بدی دارم که اشکهایم خود بخود سرازیر می‌شوند. این عادت از هنگام مرگ پدرت شروع شد، که از هر چیز بگرییم. بنشین عزیزم، لابد خسته‌ای، این را خوب می‌بینم. وای چه کثیف شده‌ای! راسکلنیکف گفت:

— مادر، تمام شب گذشته را زیر باران بسر بردم...

پولخریا الکساندرونا سخنش را قطع کرد:

— نه، نه! خیال کردی بنا بر عادت زنانه خود فوراً می‌خواهم از تو بازجوئی کنم؟ نه، نترس. آخر من می‌فهمم. حالا دیگر آداب اینجا را آموخته‌ام، واقعاً خودم هم می‌بینم اینطور عاقلانه‌تر است. برای همیشه به خود گفتم: مرا چه به افکار تو و چرا از تو جواب بخواهم؟ خدا می‌داند چه کارها و طرحهایی در سر داری یا چه فکروهائی برایت پیدا خواهد شد، آن وقت باید هر آن زیر بازویت بزنم، که در فکر چه هستی؟ آخر... وای خدایا! اما چرا به این شاخه و آن شاخه می‌پریم، مثل دیوانگان... رودیا، مقاله‌ای را که در مجله نوشته‌ای برای بارسوم خواندم، دیمیتری پراکفیچ برایم آورد. همینکه آن را دیدم و ارفتم، فکر کردم «عجب احمقی هستم!.. چه افکاری او را به خود مشغول داشته است، اکنون مسئله به خودی خود روشن است! دانشمندان همیشه چنین‌اند. شاید افکار تازه‌ای دسر دارد و مشغول حل و فصل آنهاست و آن وقت من ناراحتش می‌کنم و رنجش می‌دهم.» می‌دانی، می‌خوانم و البته خیلی چیزها را نمی‌فهمم. اما تعجیبی ندارد، مرا چه به این حرفها؟

— مادر جان، نشانم بدهید.

راسکلنیکف روزنامه را گرفت و نگاهی سطحی به مقاله خود افکند. هر چند که این نکته مباین و مخالف حال و وضعیتش بود، اما همان احساس شگفت و شیرینی را نمود که نویسنده‌ای برای اولین بار اگر چاپ شده خود را می‌بیند. بعلاوه این مسئله که بیست و سه سال داشت، نیز در این حال مؤثر بود. این وضع فقط لحظه‌ای بطول انجامید. پس از خواندن چند سطر، ابروان را درهم کشید و ملال شدیدی قلبش را فشرد. تمام نزاع درویش در چند ماه اخیر

یکباره بیادش آمد. با نفرت و عصبانیت مقاله را روی میز افکند.
 - اما، رودیا، با همه نادانیم می توانم بفهمم که تو نسبتاً زود،
 اگر مهمترین شخصیت علمی نشوی، یکی از اشخاص درجه اول
 خواهی شد. چه وقیح هستند کسانی که فکر می کنند حواست مختل
 شده است. هه، هه، هه! آخر تو نمی دانی، آنها اینطور فکر
 می کردند! گرمهای پست! آنان را چه به اینکه بدانند عقل چیست!
 و آخر، دنیا جان، دنیا جان هم نزدیک بود باور کند هوم، بله!
 پدر مرحومت دوبار مطلب برای مجلات فرستاد؛ ابتدا اشعارش را
 - من دفتر شعرش را دارم، یک روز به تونشان می دهم- و بعد هم
 یک داستان تمام را فرستاد - من خودم با خواهش پاکنویس آنرا
 بعهده گرفتم- نمی دانی چقدر دعا کردم که قبول کنند، اما نکردند!
 رودیا، من شش یا هفت روز پیش، از دیدن لباست، وضع زندگیت،
 غذایت و آنچه بر تن می کنی، نزدیک بود دق کنم. اما اکنون باز
 می بینم که نادان بوده ام، زیرا اگر بخواهی، می توانی همه چیز را با
 عقل و استعداد خود بدست آوری. اکنون از قرار معلوم میل آن را
 نداری، به کارهایی بسیار مهمتر از این مشغولی...

- مادر، دنیا منزل نیست؟

- نه رودیا، اغلب در منزل نیست، مرا تنها می گذارد.
 دیمیتری پراکفیچ خدا عمرش دهد، به من سر می زند، پیشم می نشیند
 و همایش درباره تو صحبت می کند. عزیزم، ترا دوست دارد و
 برایت احترام قائل است. درباره خواهرت هم نمی گویم که به من
 خیلی بی احترامی می کند، شکایت نمی کنم. او خوئی خاص خود
 دارد و من خوئی خاص خود. اسراری خصوصی بهم زده است، اما
 خوب، من که در مقابل شما چیزی ندارم که پنهان کنم. البته
 مطمئن هستم که دنیا بسیار عاقل است و گذشته از این تو و مرا
 هم دوست دارد... با اینهمه نمی دانم تمام این کارها به کجا
 می انجامد. خوب، رودیا، مرا اکنون با آمدنت خوشحال کردی، اما
 او دیر کرده است، وقتی بیاید به او خواهم گفت؛ در غیابت برادرت
 آمده بود، تو کجا بودی؟ رودیا، مرا زیاد لوس نکن؛ اگر می توانی

سری بزن، اگر هم نمی‌شود چاره‌ای نیست، صبر خواهم کرد. آخر، من هرچه باشد می‌دانم که مرا دوست داری، برای من همین بس است. آثارت را خواهم خواند، درباره‌ات از دیگران چیزها خواهم شنید و گاهی هم خودت سری خواهی زد تا حال مرا ببرسی. خوب، دیگر چه بهتر از این؟ اکنون هم که آمده‌ای مادرت را تسلی دهی، من که می‌بینم...

در اینجا پولخریا الکساندرونا ناگهان به گریه افتاد. اما فوری از جا برخاست و فریاد زد:

– باز من... به من احمق نگاه نکن! خدایا، چرا نشسته‌ام؟ قهوه که حاضر است و به تو تعارف هم نمی‌کنم! ببین خودخواهی پیرزنانه یعنی چه، الآن، الآن!

– مادر جان، دست بردارید، هم‌اکنون می‌روم. برای این نیامده‌ام. خواهش می‌کنم به حرفهایم گوش بدهید. پولخریا الکساندرونا محجوبانه به او نزدیک شد. راسکلنیکف ناگهان با احساساتی لبریز، بطوری که گوئی به فکر کلمات خود نبود و آنها را نمی‌سنجید، پرسید:

– مادر جان، هرچه پیش آید، هرچه درباره‌ام بشنوید، هرچه مردم درباره‌ام بگویند، باز مرا مانند اکنون دوست خواهید داشت؟ – رودیا، رودیا ترا چه می‌شود؟ آخر، چطور می‌توانی چنین سؤالی بکنی؟ آخر، کی درباره‌ت تو به من چیزی بگوید؟ من حرف کسی را باور نمی‌کنم، هر کس که پیشم بیاید، بدون تعارف بیرونش می‌کنم.

راسکلنیکف با همان حرارت ادامه داد:

– من آمده‌ام به شما اطمینان دهم که همیشه شما را دوست می‌داشتم و اکنون هم خوشوقتم که تنهاییم، خوشوقتم که حتی دونیاجان نیست. آمده‌ام به شما رُک و راست بگویم که هرچند بدبخت خواهید شد، اما با اینهمه بدانید پسران شما را بیش از خودش دوست می‌دارد و هر آنچه درباره‌ام فکر می‌کردید: که سنگدل و دوستتان ندارم، هم‌ااش نادرست است. علاقه‌ام به شما

هرگز کم نخواهد شد... خوب، دیگر بس است، فکر کردم که باید این را بگویم و با این مطلب شروع کردم...
پولخریا الکساندرونا بیصدا در آغوشش کشید و به سینه خود فشردش و آهسته گریست. سرانجام گفت:

- رودیا، ترا چه می‌شود، نمی‌دانم. تمام این مدت فکر می‌کردم که ما حوصله‌ات را سر می‌بریم، اما اکنون از هر لحاظ احساس می‌کنم که بدبختی بزرگی در انتظار توست، به همین جهت هم رنج می‌بری. مدتی است که من این پیش‌بینی را می‌کنم. رودیا مرا ببخش که این موضوع را به زبان آوردم: تماماً در این فکرم و شبها نمی‌خوابم. شب گذشته خواهرت هم تمام شب در حال دشتیان بود و نام ترا بزبان می‌آورد. چیزهایی شنیدم، اما درست نفهمیدم. تمام صبح به کسی مانند بوم که قبل از اعدام، قدم بزند، منتظر چیزی بوم، دلم گواهی چیزی را می‌داداکنون بالاخره موقع معهودرسیده است! رودیا، رودیا آخر کجا می‌روی؟ خیال مسافرت داری؟
- بله.

- من هم همین فکر را می‌کردم! آخر من هم می‌توانم با تو بیایم، اگر لازم بدانی. دنیا هم بهمچنین. دنیا ترا دوست می‌دارد، ترا خیلی دوست می‌دارد و سوفیا سمیونونا هم بگذار با ما بیاید، اگر لازم است. ببین من با کمال میل به دختری قبولش می‌کنم. دیصیتری پراکفیج به ما کمک خواهد کرد که باهم باشیم... اما...
آخر کجا می‌خواهی... بروی؟
- خداحافظ مادر جان.

پولخریا الکساندرونا بطوری که گفتم برای همیشه او را از دست می‌دهد، فریاد کشید:

- چطور! همین امروز!

- نمی‌توانم بمانم، دیر کرده‌ام، باید بروم...

- و من هم نمی‌توانم با تو بیایم؟

- نه، شما زانو بزیند و برایم دعا کنید. شاید دعای شما

مستجاب شود.

– پس بگذار علامت صلیب بر تو بکشم و دعای خیر بدرقه‌ات کنم! بیا، اینطور، اینطور. خداوند، این چه کاری است که ما می‌کنیم!

بله، راسکلنیکف خوشحال بود، بسیار خوشحال بود از اینکه کسی حضور نداشت و او با مادرش تنها بود. بنظر می‌رسید که به خلاف تمام این مدت وحشتناک دلش ناگهان نرم شده بود. در مقابل مادر خود به زانو درآمد، پاهایش را بوسید و هر دو در آغوش هم گریستند. این بار پولخریا الکساندرونا دیگر تعجب و بازپرسی نمی‌کرد. مدتی بود که احساس می‌کرد بر پسرش بلای عظیمی فرود آمده و اکنون لحظه وحشتناکی برای او فرا رسیده است. با گریه می‌گفت:

– رودیا، عزیزم، فرزند ارشدم، تو اکنون درست همانطوری که در بچگی بودی. آن‌وقت‌ها هم همینطور نزد می‌آمدی و در آغوش می‌کشیدی و مرا می‌بوسیدی. حتی هنگامی که با پدرت زندگی می‌کردیم و دشواریها را تحمل می‌کردیم، تو با وجود خود ما را تسلی می‌دادی. چون پدرت را به‌خاک سپردم، یادت هست چند بار در آغوش هم، درست مثل الآن، بر سر مزارش گریستیم؟ و اینکه مدتی است می‌گیریم، بدان سبب است که قلب مادران‌ها احساس خطر کرده. من همان وقت که برای اولین بار ترا دیدم، در آن شب، یادت هست، همان وقتی که تازه وارد اینجا شده بودیم، همه‌چیز را تنها از نگاهت دریافتم، همان وقت قلبم لرزید، و امروز هم چون در را به رویت گشودم و ترا دیدم، با خود گفتم که ساعت معهود رسیده است. رودیا، رودیا، تو که اکنون نخواهی رفت؟

– نه.

– باز هم می‌آئی؟

– بله... می‌آیم.

– رودیا، ناراحت نشو، من حتی جرأت سؤال کردن ندارم، می‌دانم که ندارم، اما فقط همینطور دو کلمه به من بگو که کجا می‌روی، خیلی دور خواهی رفت؟

- خیلی دور.

- آخر آنجا چه خبر است، کار یا شغل مخصوصی داری؟

- هرچه خدا بخواهد... فقط برایم دعا کنید...

راسکلنیکف به سوی در رفت، اما مادر او را چسبید و با نگاهی ناامیدانه در چشمانش نگریست. چهره‌اش از وحشت دگرگون شده بود.

راسکلنیکف در حالی که عمیقاً از آمدن خود پشیمان شده بود، گفت:

- بس است، مادر جان.

- برای همیشه، آخر، برای همیشه که نمی‌روی؟ آخر، تو که

می‌آئی، فردا می‌آئی؟

- می‌آیم، می‌آیم، خدا نگهدار.

سرانجام خود را خلاص کرد.

عصر مطبوع و گرم و صافی بود، هوا از صبح خوب شده بود. راسکلنیکف به منزل خود می‌رفت. عجله داشت. دلش می‌خواست همه کارها را تا غروب تمام کند و تا آن وقت نمی‌خواست کسی را ببیند. چون به سوی اتاق خود از پله‌ها بالا می‌رفت، متوجه شد که ناستاسیا، سماور را رها کرد و بدقت نگاهش کرد و با چشمهای خود بدرقه‌اش نمود. با خود اندیشید: «نکند کسی پیشم آمده باشد؟» با نفرت به فکر پارفیری افتاد، اما چون به اتاق خود رسید و آن را گشود، دنیا جان را دید. تک و تنها نشسته بود و در فکر عمیقی غوطه‌ور می‌نمود. مدتی بود که انتظارش را می‌کشید. راسکلنیکف در آستانه در ایستاد. دنیا از روی نیمکت با ترس برخاست و در مقابل برادر قد راست کرد. نگاهش که بیحرکت به برادر دوخته شده بود، دلالت بر وحشت و رنج بینهایت می‌کرد. از همین نگاه راسکلنیکف فهمید که دنیا از همه چیز آگاه است. با تردید پرسید:

- خوب، می‌توانم به سویت بیایم یا بروم؟

- تمام روز را نزد سوفیا سمیونونا بودم، هر دو منتظرت

بودیم، فکر می‌کردیم، حتماً سری به آنجا خواهی زد.
 راسکلنیکف داخل شد و با ناتوانی به روی صندلی نشست.
 - دونیا، قدری ضعیف شده‌ام، زیاد خسته شده‌ام، اما دلم
 می‌خواست در این لحظه بخوابی بر خود مسلط باشم.

و با نگاهی مردد به دونیا نگریست:

- آخر، تمام شب را کجا بودی؟

- درست یادم نیست. ببین خواهر، می‌خواستم تصمیم نهائی‌ام
 را بگیرم و چندین بار از کنار «نواه» گزاشتم، این‌را به خاطر دارم.
 می‌خواستم همانجا تمام کنم... اما... نتوانستم تصمیم بگیرم...
 این کلمات آخر را راسکلنیکف زیر لب ادا کرد و باز نگاهی
 تردیدآمیز به دونیا افکند.

- خدارا شکر! چقدر اتفاقاً از همین مطلب می‌ترسیدم. هم
 من و هم سوفیا سمیونونا. معلوم می‌شود تو هنوز به زندگی ایمان
 داری. خدا را شکر، خدا را شکر!
 راسکلنیکف پوزخند تلخی زد.

- ایمان نداشتی، اما اکنون من و مادر یکدیگر را در آغوش
 گرفتیم و گریستیم. ایمان ندارم، اما از او خواهش کردم که برایم
 دعا بخواند. خدا می‌داند چگونه چنین چیزی ممکن است، من که از
 این لحاظ هیچ نمی‌فهمم.

دونیا با وحشت داد زد:

- تو پیش مادر بودی؟ تو به او گفتی؟ واقعاً جرات کردی که به
 او بگویی؟

- نه، نگفتم... اسم نیاوردم، اما خیلی چیزها را فهمیده است.
 شب شنیده بوده است که تو هذیان می‌گفته‌ای. یقین دارم که دیگر
 نیمی از ماجرا را می‌داند. شاید بد کردم که به او سر زدم. دیگر
 حتی نمی‌دانم اصلاً برای چه رفته بودم. من آدم پستی هستم دونیا.

- آدم پستی هستی و حاضری بروی و رنج لازم را تحمل

کنی! تو که خواهی رفت؟

- بله، می‌روم، همین الآن. فقط برای رهائی از خجالت آن،

می‌خواستم خود را غرق کنم، دنیا. هنگامی که بر فراز آب ایستاده بودم، اندیشیدم که اگر خود را تا این دقیقه قوی می‌شمردم، پس باید اکنون هم از خجالت نترسم.

آنگاه خود پیشدستی کرد و گفت:

- دنیا، این غرور است؟

- غرور است، رودیا.

گوئی آتشی در چشمهای خاموشش فروزان گشت، مثل اینکه خوشوقت شد از اینکه هنوز غروری دارد. سپس با تبسمی زشت، در حالی که به چهره خواهر می‌نگریست پرسید:

- خواهر، فکر نمی‌کنی که فقط از آب ترسیده باشم؟

دنیا با تلخی فریاد کرد:

- آخ بس است، رودیا!

نشسته بود و با درد به برادر می‌نگریست. ناگهان راسکلنیکف برخاست:

- دیر شده است، هم‌اکنون می‌روم که خود را تسلیم کنم.

اما نمی‌دانم برای چه می‌خواهم خود را تسلیم کنم.

دو دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت. راسکلنیکف با سری بزیر افکنده نشسته بود و به زمین نگاه می‌کرد. دنیا جان طرف دیگر میز اشکهای درشتی بر گونه‌های دنیا فروغلتید.

- خواهر، می‌گیری، آیا می‌توانی دستت را به سوی من دراز

کنی؟

- تو در این امر شك داری؟

با این سخنان دنیا محکم در آغوشش گرفت و در حالی که او

را به خود می‌فشرد و می‌بوسید، می‌گفت:

- مگر تو با رفتن و مکافات دیدن، نیمی از جنایت خود را

نمی‌شوئی؟

ناگهان راسکلنیکف با خشم بی‌سابقه‌ای فریاد زد:

- جنایت؟ کدام جنایت؟ اینکه شپش پلید مضرری را، یعنی

پیرزن نزول‌خواری را که به درد هیچکس نمی‌خورد و از گشتنش

چهل گناه بخشوده می‌شود، نابود کرده‌ام، آدمی را که شیرۀ نیازمندان را کشیده بود، این جنایت است؟ من به فکر آن نیستم و خیال شستن آن را هم ندارم. و اصلاً چرا از هر طرف می‌گویند «جنایت، جنایت!» فقط اکنون تمام حماقت و بزدلی خود را می‌بینم، اکنون که تصمیم گرفته‌ام این سرافکنندگی بیپرده را تحمل کنم! فقط به دلیل پستی و کمی استعداد خود این تصمیم را می‌گیرم یا شاید به خاطر نفمی که آن... پارفیری پیشنهاد می‌کرد!...

دونیا با تو میدی فریاد زد:

— برادر، برادر، چه می‌گوئی! آخر، تو خون کرده‌ای!

راسکلنیکف در حال خمی شدید علاوه کرد:

— خونی که همه می‌ریزند. خونی که ریخته شده است همیشه چون آبشاری ریخته شده است، خونی که دیگران چون شامپانی می‌ریزند و به خاطر ریختن آن در «کاپیتول» بساط تجلیل می‌چینند و بعد هم نام فاعل آنرا ناجی انسانها می‌گذارند. آخر عمیقتر نگاه کن و درست ببین. من خودم هم خیر مردم را می‌خواستم و صدها و هزاران کار نیک می‌کردم، در عوض این يك حماقت که در واقع حماقت هم نیست بلکه فقط ناشیگری است، زیرا تمام فکر و نقشه بسیج وجه آنقدرها که اکنون، پس از شکست می‌نماید، احمقانه نبود. هنگام شکست همه چیز احمقانه جلوه می‌کند! با این حماقت می‌خواستم خود را از مردم بی‌نیاز کنم، قدم اول را بردارم، وسیله بدست آورم و بعد، همه چیز با فوائد بسیاری که حاصل می‌شود، فراموش خواهد شد... اما من، من حتی تحمل قدم اول را نداشتم، زیرا من... پست فطرتم! این است لب مطلب! با این همه من با نظر شما در مورد خود قضاوت نخواهم کرد، اگر موفق می‌شدم مرا تجلیل می‌کردند، اما اکنون به دام می‌افکنند!

— اینکه بکلی مطلب دیگری است، بکلی چیز دیگری است.

۱. Capitole نام مشهورترین تپه روم است که در دوره باستان روی آن، معبد ژوپیتر خدای بزرگ بنا شده بود و در آنجا برای سرداران نامی پس از بلزگشت پیروزمندانه از جنگ جشن می‌گرفتند. م

برادر، چه می‌گویی؟

— هان، قالبش فرق می‌کند، از لحاظ زیبایی، ظاهر آراسته‌ای ندارد خوب، واقعاً نمی‌فهمم چرا بمب ریختن به سر مردم پس از محاصره کامل، قالب و ظاهر محترمانه‌تری دارد؟ ترس به سبب ظاهر ناپسند اولین اثر ناتوانی است... هرگز، هرگز به این وضوح این مطلب را مانند اکنون درک نکرده بودم و هرگز پیش از حالا در «جنایت» نبودن عمل خود، یقین نداشتم! هرگز، هرگز در عقیده خود چنین مطمئن و با ایمان نبوده‌ام!

صورت پریدمرنگ و فرسوده او حتی رنگ گرفت. اما درحین ادای آخرین کلمات، اتفاقاً نگاهش به چشمان دوتایا افتاد و آنقدر در چشمان وی به خاطر خود رنج و عذاب دید که خواه ناخواه بهوش آمد. احساس کرد که با همه حرفها، این دوزن بیچاره را او بدبخت کرده است و هرچه باشد موجب شده که...

— دوتایا، عزیزم، اگر مقصوم مرا ببخشی — اما مرا نمی‌شود ببخشید، اگر مقصوم باشم — خدا نگهدار! بحث نکنیم! وقت رفتن است. به دنبال من نیا، از تو خواهش می‌کنم. من باید هنوز سری... تو بهتر است اکنون بروی و نزد مادر باشی. تمنا می‌کنم چنین کنی! این آخرین و بزرگترین تقاضای من از توست. هرگز تنهاتش نگذار. من در چنان حال اضطرابی رهائش کردم که مشکل بتواند تحملش را بکند، یا می‌میرد و یا دیوانه می‌شود. با او باش! رازومیخین با شما خواهد بود، به او گفته‌ام. به خاطر من گریه نکن. سعی خواهم کرد تمام عمر را پردل و شریف باشم، هرچند که قاتل هستم. شاید روزی نامم را بشنوی. من موجب سرافکنندگی شما نخواهم شد، حال خواهی دید، ثابت خواهم کرد... اما فعلاً خدا حافظ.

راسکلنیکف عجله داشت که سخنانش را پیاپی برساند. اما هنگام ادای آخرین کلمات و وعده‌های خود، باز حالت خاصی را در چشمان دوتایا دید.

— آخر، چرا اینقدر اشک می‌ریزی؟ گریه نکن، نکن. آخر، ما

که بکلی از هم جدا نمی‌شویم!.. آخ راستی، صبر کن، فراموش کردم...

راسکلنیکف نزدیک میز رفت، کتاب قطور پوشیده از گرد و خاکی را برداشت، آنرا گشود و از بین صفحات آن تصویر کوچکی را که روی عاج با آبرنگ نقاشی شده بود، بیرون آورد. این تصویر دختر صاحبخانه، نامزد سابقش بود که در حال تب و غش مرد. عکس همان دختر عجیبی بود که می‌خواست به دیر برود. لحظه‌ای محو تماشای آن چهره بیمار شد، سپس آنرا بوسید و به دنیای داد و با تفکر گفت:

— با او زیاد درباره این موضوع بحث کرده بودم، فقط با او. بسیاری از آنچه بعدها به‌وضوح منحوسی انجام شد، از من شنیده بود.

سپس روبه دنیای کرد و گفت:

— نگران نباش، او هم مانند تو، موافق نبود و خوشحالم که دیگر وجود ندارد. مهم، مهم آن است که اکنون دیگر همه چیز صورت دیگری خواهد گرفت، به‌دوینیم شکسته خواهد شد.

در اینجا باز صدایش بلند شد و به‌غم سابق خود بازگشت: — همه چیز، همه چیز، اما من آماده آن هستم؟ خب خود آنرا خواسته‌ام؟ می‌گویند، آزمایش لازم است! آخر همه این آزمایشها به چه درد می‌خورد؟ به چه درد می‌خورد؟ بعدها من در ناتوانی پیری، پس از بیست سال زندان با اعمال شاقه، هنگامی که از رنجهای شدید و حماقتها فرسوده شدم، بهتر از حالا به‌کنه اشیا پی خواهم برد؟ و اصلا در آن موقع دیگر برای چه زنده باشم؟ به چه دلیل اکنون به چنین زندگی رضا می‌دهم؟ آخ، هنگامی که امروز سحرگاه بر فراز «نوا» ایستاده بودم، دانستم که کوچک و پست هستم!

سرانجام هر دو بیرون آمدند. دنیای رنج می‌برد، اما برادر خود را دوست می‌داشت! او به‌راه خود رفت، و همینکه پنجاه قدمی دور شد، رو را برگردانید تا یک‌بار دیگر برادر را ببیند. راسکلنیکف هنوز دیده می‌شد. اما چون به سر پیچ رسید او هم رویش را

برگردانید. برای آخرین بار نگاه آنها بهم برخورد، اما چون راسکلنیکف دید که دنیا به او می‌نگرد با خشم دستی تکان داد، تا به راه خود برود و خودش هم با شتاب از پیچ گذشت.

پس از لحظه‌ای، از حرکت عصبانی دست خود نسبت به دنیا احساس شرم کرد، با خود گفت: «بد خویم، خودم می‌دانم. اما آخر اگر استحقاق ندارم، چرا آنقدر دوستم می‌دارند! ای گاش تنها بودم و کسی مرا دوست نمی‌داشت و خودم هم هرگز کسی را دوست نمی‌داشتم! آن وقت هر آنچه شده، اتفاق نمی‌افتاد! واقعاً جالب است، آیا واقعاً در پانزده سال آینده روح من آنقدر صفا خواهد یافت که با خوشوقتی در مقابل مردم شکایت کنم و خود را در هر بحثی که پیش آید، قاتل بخوانم؟ بله، حتماً، حتماً. به همین دلیل هم آنها مرا تبعید خواهند کرد، آنها طالب همین هستند... آنها اکنون در خیابان مشغول قدم زدند، اما هر کدام از آنها در نهاد خود در واقع پست فطرت و راهزنند، بلکه بدتر. ابله‌اند! اما اگر مرا بموقع تبعید نکنند، همه از خشمی شرافتمندانه دیوانه خواهند شد! آخ که چقدر از همه متنفرم! سخت در این فکر فرو رفت که «از چه راهی ممکن است سرانجام در مقابل همه آنان بدون بحث تسلیم شود، یعنی وجدانش تسلیم شود؟ چرا نشود؟ باید چنین شود. مگر بیست سال خفت مدام انسان را کاملاً خرد نخواهد کرد؟ آب سنگ را سوراخ می‌کند. پس برای چه، برای چه با اینهمه رنج زنده باید ماند، برای چه اکنون می‌روم، اگر خودم می‌دانم که تمام ماجرا درست همینطور، چنانکه در کتابی نوشته باشند، انجام خواهد شد، و نه بنحوی دیگر!»

شاید صدمین باری بود که از شب گذشته این سؤال را از خود می‌کرد. اما با اینهمه به پیش می‌رفت.



هنگامی که داخل اتاق سونیا شد، هوا دیگر تاریک شده بود. تمام روز را سونیا با نگرانی عجیب منتظرش بود. با دنیا منتظرش بود. دنیا پیش او آمده بود، زیرا سخنان شب پیش سویدریگایلف را بیاد داشت که گفته بود «سونیا از این ماجرا مطلع است.» از شرح و تفصیل صحبت و اشکهای دو زن و اینکه تا چه حد به هم نزدیک شدند، در اینجا خودداری می‌کنیم. دنیا از این ملاقات دست کم یک دلگرمی یافت و آن اینکه برادرش تنها نخواهد ماند: سونیا اولین کسی بود که راسکلنیکف برای اعتراف به نزدش آمده بود. هنگامی که وجود انسانی دیگر برایش ناگزیر شده، در وجود سونیا در پی آن انسان برآمد. به این سبب سونیا هم به دنبال او، هر جا که سر نوشت بکشانش خواهد رفت. دنیا سوالی نکرده بود اما می‌دانست که چنین خواهد شد. حتی با نوعی احترام و تحسینی خاص به سونیا می‌نگریست، بطوری که در آغاز از احساس تحسینی که نسبت به او ابراز می‌داشت، ناراحتش کرده بود. سونیا حتی نزدیک بود به گریه افتد زیرا خود را لایق اینکه به دنیا بنگرد، نمی‌دانست. شبح زیبای دنیا، از وقتی که در اولین دیدار نزد راسکلنیکف یکدیگر را ملاقات کردند، و دنیا با چنان توجه و احترامی به وی تعظیم نمود، مانند یکی از رؤیاهای زیبای غیرقابل لمس زندگی، برای ابد در قلب سونیا نقش بست.

دنیا البته طاقت نیاورد و سونیا را تنها گذاشت، تا اینکه

در منزل راسکلنیکف منتظر برادر شود زیرا پیوسته تصور می‌کرد که ابتدا به منزل خود سر خواهد زد.

سونیا همینکه تنها ماند، از فکر اینکه راسکلنیکف ممکن است خودکشی کرده باشد، دستخوش ترس و عذاب شد. دنیا هم از همین می‌ترسید، اما هر دو آنها تمام روز پیوسته با دلائل بسیار یکدیگر را به محال بودن این امر متوجه می‌کردند و از این رو هنگامی که با هم بودند، احساس آرامش بیشتری می‌کردند. اما اکنون، همینکه از هم دور شدند، هر دو فقط در همین فکر فرورفتند. سونیا بیاد آورد که سویدریگایلف دیروز به او گفته بود که راسکلنیکف فقط دو راه دارد: «ولادیمیروکا یا...» گذشته از این سونیا به شهرت‌طلبی و غرور و بی‌ایمانی راسکلنیکف نیز واقف بود. عاقبت با خود اندیشید: آیا ممکن است بزدلی و ترس از مرگ زنده نگاهش دارد؟

خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. سونیا اندوهناک کنار پنجره ایستاده بود و بدان می‌نگریست، اما از پنجره فقط دیوار بزرگ سفید نشسته‌خانه همسایه دیده می‌شد. سرانجام هنگامی که سونیا اطمینان به مرگ آن بدبخت کرد، راسکلنیکف وارد اتاق شد. فریاد خوشوقتی از سینه‌اش برخاست، اما چون به صورت راسکلنیکف نگاه کرد، رنگ از رویش پرید.

راسکلنیکف با لبخند گفت:

— بله، عقب صلیبهای تو آمده‌ام، سونیا. تو خودت مرا به دنبال تحمل مصیبت فرستادی، پس چرا اکنون که موقع انجام آن فرا رسیده است، می‌ترسی؟

سونیا با تحیر به او نگریست. لحن راسکلنیکف به نظرش غریب آمد و لرزش سردی بر وجودش مستولی شد، اما لحظه‌ای بعد فهمید که کلماتش، لحن صدایش، همه مصنوعی بودند. راسکلنیکف حتی هنگام صحبت با او به گوشه‌ای نگاه می‌کرد، بطوری که گوئی از نگریستن به صورت او بی‌مناک بود.

— ببین سونیا، من فکر کردم که این کار شاید مفیدتر باشد.

در این امر وضع خاصی است که... شرحش زیاد طول می کشد و فایده‌ای هم ندارد. می‌دانی فقط چه چیز مرا خشمناک می‌سازد؟ من ناراحتم از اینکه همه این پوزه‌های حیوانی نفهم، احاطه‌ام خواهند کرد و چشمانشان را به من خواهند دوخت و سؤالیهای احمقانه‌ای از من خواهند کرد که باید بدانها پاسخ داد. همه با انگشت به من اشاره خواهند کرد... آه! می‌دانی نزد پارفیری نخواهم رفت، حوصله‌اش را ندارم. بهتر است پیش رفیق خود پورخ بروم. چقدر متعجبش خواهم کرد، چه تأثیری بر او خواهم گذارد! اما باید خونسردتر بود، در این اواخر زیاد صفرائی شده‌ام. باور می‌کنی: من هم اکنون خواهرم را با مشت تهدید کردم، فقط به خاطر اینکه ایستاد تا برای آخرین بار مرا ببیند؟ چه وحشیگری است این حالت! آخ که به کجا کشیده شدم! خوب، صلیبها کجا هستند؟

راسکلنیکف به حال عادی نبود. حتی لحظه‌ای نمی‌توانست در يك نقطه قرار گیرد و بر هیچ فکری نمی‌توانست حواسش را جمع کند. افکارش یکدیگر را قطع می‌کردند، سخنانی نامربوط می‌گفت و دستش کمی می‌لرزید.

سونیا بی‌صدا دو صلیب از جعبه بیرون آورد، یکی چوبی و دیگری فلزی، ابتدا بر خود و سپس به راسکلنیکف صلیب کشید و صلیب چوبی را به گردن او آویخت.

— این به معنی آن است که حاضریم تمام مکافات و صلیب را به‌دوش خود بگیریم، هه، هه، هه! مثل اینکه تا به حال کم‌رنج برده‌ام! صلیب چوبی یعنی صلیب مردم عادی، و صلیب فلزی را که مال لیزاوتا بوده، برای خود برمی‌داری؛ نشانش بده. در آن دقیقه هم همینطور به گردن او بود... من هم دو صلیب شبیه به اینها را می‌شناسم، یکی نقره‌ای و دیگری با شمایل. من آنها را در آن هنگام به سینه پیر زن افکندم. اکنون آنها مناسب می‌بودند، کاش واقعا آنها را به گردن می‌آویختم... اما من همه‌اش دروغ می‌گویم، کار واقعی را فراموش می‌کنم، حواسم پرت شده است... بین سونیا، راستش برای این آمده‌ام که به تو اطلاع دهم و بدانی... خوب،

همین... من فقط برای همین آمده بودم - هوم، فکر می‌کردم بیش از این چیزی بگویم. - آخر، خودت می‌خواستی که بروم. خوب، حالا زندانی خواهم شد و میل تو برآورده خواهد شد، پس چرا گریه می‌کنی؟ تو هم؟ دست بردار، بس است! آخ، که تحمل تمام اینها چه دشوار است!

باوجود این احساسی در او بیدار شد. قلب راسکلنیکف از دیدن سونیا بهم فشرد. با خود گفت: «این، این یکی دیگر چه می‌گوید؟ مگر من برایش چه هستم؟ چرا می‌گرید، چرا مرا چون مادرم یا دونیا بدرقه می‌کند؟ پرستار خواهد بود!»
سونیا با صدائی لرزان و شرم‌آلود تمنا کرد:
- لا اقل يك بار دعا بخوان.

- بفرما، هر قدر که مایل باشی، دعا می‌کنم! و از ته قلب سونیا، از ته قلب...

اما در واقع می‌خواست چیز دیگری بگوید. راسکلنیکف چندبار بر خود صلیب کشید. سونیا رودوشی خود را برداشت و بر سر افکند. شال بزرگ سبزی بود، لابد، همان شالی که مارمالادف صحبتش را می‌کرد، «شال فامیلی». این فکر از خاطر راسکلنیکف گذشت، اما سؤالی نکرد. واقعاً خودش هم احساس می‌کرد که بسیار بی‌حواس و بطور زشتی نگران شده است. از این حال بیمناک شد. ناگهان از اینکه سونیا می‌خواهد به اتفاق او بیاید، متعجب گردید. با خشم و کم‌دلی، در حالی که به سوی در می‌رفت، فریاد زد:
- چه می‌کنی؟ تو کجا می‌آئی؟ بمان، بمان! تنها خواهم رفت.

و چون از در خارج می‌شد، ادامه داد:

- برای این کار که يك لشکر لازم نیست.

سونیا در وسط اتاق ماند. راسکلنیکف حتی با او خداحافظی نکرد، دیگر فراموشش کرده بود. تردیدی زهرآگین و سرکش در دلش به غلیان افتاد و دوباره چون از پله‌ها پائین می‌رفت، اندیشید: «واقعاً همینطور است، همینطور باید باشد؟ دیگر نمی‌شود ایستاد و همه چیز را اصلاح کرد... و به آنجا نرفت؟»

اما با اینهمه پیش می‌رفت. ناگهان بطور قطع احساس کرد که از خود سؤال کردن، بی‌پوده است. چون به خیابان رسید، بیاد آورد که با سونیا خداحافظی نکرده است و او در میان اتاق بی‌آنکه از فریاد او جرات حرکت به خود بدهد، با رودوشی سبز خود باقی مانده است. راسکلنیکف لحظه‌ای ایستاد. در همان هنگام فکری بسرش آمد که گفتی منتظرش بوده و قرار بود کاملاً مات و مبهوتش سازد.

«خوب، آخر برای چه اکنون نزد سونیا رفتیم؟ به او گفتم برای کاری آمده‌ام، کدام کار؟ اصلاً هیچ کاری نداشتم! اعلام کنم که می‌روم، خوب، که چه؟ چه لزومی داشت! آیا دوستش دارم؟ نه، نه! آخر، من که او را مانند سگی عقب راندم. واقعاً صلیب‌هایش را لازم داشتم؟ وای که چه سخت سقوط کرده‌ام! نه، من اشک‌هایش را می‌خواستم، می‌خواستم وحشت او را تماشا کنم و ببینم چگونه قلبش به درد می‌آید و ریش می‌شود! لازم بود دست‌آویزی پیدا کنم، چیزی که سبب تأخیر شود، به چهره آدمیزادی بنگرم! و آن وقت جرات آن را بیابم که به‌خود اعتماد کنم، به‌آنچه می‌بینم بیندیشم؟ من حقیروم، کوچکم، پست فطرتم!»

از کنار نهر گذشت و دیگر راهی برایش باقی نمانده بود. چون به پل رسید، ایستاد و ناگهان از روی پل به سوئی پیچید و به طرف «سننایا» پیش رفت.

با ولع به چپ و راست خود می‌نگریست و با دقت به هر شیء نظر می‌دوخت. اما حواس خود را نمی‌توانست بر چیزی تمرکز دهد، همه چیز از برابرش می‌گریخت. «یک هفته یا یک ماه دیگر مرا در کالسکه‌های مخصوص بازداشت شدگان از روی همین پل به مکانی نامعلوم خواهند برد، در آن موقع چگونه در این نهر خواهم نگریست، کاش یادم بماند؟ این اعلان است، در آن موقع چگونه حروف آن را خواهم خواند؟ اینجا نوشته است: «اتحاد» خوب است این حرف الف را بیاد بسپارم و پس از یک‌ماه آنرا نگاه کنم، به همین حرف الف، چگونه خواهم نگریست؟ در آن موقع چه احساس

و فکری خواهم داشت؟... خداوندا، چقدر همه اینها باید پست باشد، همه این دردسرها کنونی من! البته همه اینها باید جالب باشد... البته در نوع خود هه، هه، هه! چه فکراهائی می‌کنم! گوتی بچه شده‌ام، برای خودم ادا درمی‌آورم، آخر چرا خود را خجالت می‌دهم؟ اه، که چقدر تنه می‌زنند! این مرد چاق لابد آلمانی است، همین که به من تنه زد. اما به چه کسی تنه زده است؟ این زن بچه به بغل تقاضای کمک دارد، عجیب است که مرا خوشبخت‌تر از خود می‌داند! گرچه مضحك است، چطور است چیزی به او بدهم. عجب، يك پنج کوییکي در جیبم پیدا شد. از کجا؟

— بیا، بیا... بکیر، مادر جان!

صدای گریان پیرزن گدا بگوش رسید:

— خدا حفظت کند.

به میدان سننایا قدم نهاد. برایش بسیار بسیار نامطبوع بود که با مردم مواجه شود، اما اتفاقاً به همان طرفی می‌رفت که جمعیت زیادتر بود. حاضر بود هرچه دارد بدهد، به بهای اینکه تنها بماند، با اینهمه احساس می‌کرد که حتی يك دقیقه هم تنها نخواهد بود. در میان جمع مرد مستی سر و صدا براه انداخته بود: می‌خواست برقصد اما مدام به يك سو می‌افتاد. دورش را گرفته بودند. راسکلنیکف از میان جمع برای خود راه باز کرد. چند لحظه‌ای به شخص مست نگریست، بعد ناگهان کوتاه و مقطع خندید و دقیقه‌ای بعد بکلی فراموشش کرد و حتی نمی‌دیدش، هرچند که هنوز نگاهش می‌کرد. سرانجام بی‌آنکه بداند کجاست، از مردم نثاره گرفت. همینکه به وسط میدان رسید، ناگهان برایش اتفاقی افتاد، حرکتی واحساسی کاملاً براو چیره شد و سراپای بدن و ذهنش را فراگرفت. ناگهان به یاد کلمات سونیا افتاد: برسر چهارراه برو، به مردم تعظیم کن، زمین را ببوس زیرا تو در مقابل زمین گناهکاری و به تمام خلق با صدائی رسا بگو «من قاتلم!».

تمام وجودش از به یاد آوردن این کلمات بلرزه افتاد. غم و

نگرانی بی‌پایانی در تمام این مدت و بخصوص در چند ساعت اخیر

چنان کوفته‌اش کرده بود که فوراً به استقبال این احساس کامل و تمام و تازه شتافت. این احساس به شکل حمله‌ای به او راه یافت. در دلش باجرقه‌ای فروزان گشت و ناگهان چون آتش تمام وجودش را دربر گرفت. همه چیز در درونش یکباره نرم شد و اشکش جاری گشت و همانطوری که ایستاده بود، به روی زمین افتاد...

در وسط میدان به زانو درآمد، تعظیم بسیار عمیقی کرد و آن زمین کثیف را با لذت و خوشحالی بوسید. آنگاه برخاست و یکبار دیگر هم تعظیم کرد.

جوانکی که کنارش ایستاده بود، گفت:

- وای چقدر مست است!

صدای خنده‌ای بگوش رسید.

یکی از مردان عوام مست اضافه کرد:

- برادران، دارد به بیت‌المقدس می‌رود، با کودکان و سرزمینش خداحافظی می‌کند، به تمام خلق تعظیم می‌کند، پترزبورگ پایتخت و خاک آن را بوسه می‌زند.

سومی افزود:

- هنوز جوان است!

دیگری با صدائی موقر گفت:

- از نجاست!

- امروزه سردر نمی‌آری کی نجیب است و کی نیست.

تمام این سخنها و صحبتها را اسکلتیکف را به خودداری واداشت و کلمات «من قاتلم» که شاید آماده بود از نوک‌زبان‌ش بیرون بجهد، بر آن چسبید. لکن آرام، تمام این فریادها را تحمل کرد و بی‌آنکه به پشت بنگرد، مستقیم از پس‌کوچه‌ای به سوی کلانتری براه افتاد. ضمن راه شبعی در مقابلش ظاهر شد، اما از آن تعجبی نکرد، احساس می‌کرد که همینطور هم باید باشد. هنگامی که در «سننایا» دوبار تا زمین خم شد، چون متوجه سمت چپ گشت، در پنجاه قدمی خود سوئیا را دید. او خود را پشت یکی از دکه‌های جویی میدان پنهان کرده بود، معلوم بود که در تمام این راه پرمشقت

او را بدرقه کرده است!

راسکلنیکف احساس می‌کرد، و در این لحظه برای همیشه فهمید، که سونیا اکنون تا ابد با او خواهد بود و به دنبال او خواهد آمد، حتی اگر به آخر دنیا باشد و به هر جا که سر نوشت بفرستدش، قلبش زیر و رو شد... اما اکنون دیگر به محل شوم رسیده بود. با جسارت کافی داخل حیاط شد. بایستی به طبقه سوم رفت. با خود اندیشید «فعلاً بالا می‌روم، رویه‌رفته بنظرش می‌رسید که تا لحظه موعود هنوز فرصت هست، هنوز خیلی وقت باقی مانده است و دربارهٔ بسیاری چیزها می‌توان تغییر عقیده داد.

باز همان آشغالها، همان خرده ریزهای غذا به روی پلکان پیچ در پیچ ریخته بود. باز در منزلها کاملاً باز بود و باز همان آشپزخانه‌هایی که از آنها بوی گند و تعفن برمی‌خاست. راسکلنیکف از همان وقت دیگر به اینجا نیامده بود. پایش بی‌حس و خم می‌شد، اما همچنان به راه خود ادامه داد. لحظه‌ای ایستاد تا اینکه نفسی تازه کند و بخود آید، و چون «انسانی واقعی» داخل شود. ناگهان حرکت خود را تحلیل کرد و گفت «آخر، برای چه؟ چرا؟ اگر باید این‌جام را سرکشید، دیگر چه فرقی می‌کند؟ هرچه بدتر باشد، بهتر، در تصورش شبح ایلیا پتروویچ پورخ نقش بست. آیا واقعاً نزد او می‌روم؟ آیا نمی‌شود پیش دیگری رفت؟ نمی‌شود نزد نیکادیم فومیچ رفت. چطور است برگردم و نزد خود بازیرس، به منزلش بروم، تا لااقل کار خودمانی انجام شود؟... نه، نه! باید پیش پورخ رفت، پیش پورخ! اگر باید جام را سرکشید، یکمرتبه تا آخرین جرعه همه را باید سرکشید...»

راسکلنیکف در حالی که بدنش سرد می‌شد و بزحمت بیاد خود بود، در دفتر را گشود. این دفعه در آن جمعیت کمی بود. فقط يك سرايدار و مردی عامی در آنجا ایستاده بودند. نگهبان حتی از جای خود بیرون نیامد.

راسکلنیکف به اتاق دیگر رفت و با خود اندیشید: «شاید هنوز فرصتی است که چیزی نگویم، در این اتاق یکی از منشیان

با لباس غیرکار و سائل را مرتب می‌کرد، تا پشت میز تحریر مشغول نوشتن بشود. در گوشه اتاق منشی دیگری هم در حال نشستن بود. زامیوتف آنجا نبود. نیکادیم فومیچ هم نبود. راسکلنیکف شخصی را که کنار میز تحریر بود، مخاطب ساخت و پرسید:

- کسی نیست؟

- با که کار دارید؟

ناگهان صدائی آشنا بانگ برآورد:

- به، به، مدتی است که نه شما را می‌بینیم و نه از شما خبری داریم... بوی خوش آشنائی... یادم نیست اصل حکایت چگونه است! سلام عرض می‌کنم.

راسکلنیکف لرزید. در مقابلش پورخ ایستاده بود. او ناگهان از سومین اتاق بیرون آمد. راسکلنیکف با خود اندیشید «این خود سرنوشت است، به چه دلیل او اینجا است؟»

ایلیا پتروویچ ادامه داد:

- پیش ما آمده‌اید؟ برای چه؟

ظاهراً بسیار سر حال بود، شاید هم قدری برانگیخته می‌نمود:

- اگر برای کار است که قدری زود تشریف آورده‌اید. من خودم هم اتفاقاً آمده‌ام... اما خوب، چه خدمتی می‌توانم انجام دهم، اعتراف می‌کنم... که... ببخشید...

- راسکلنیکف.

- خوب، البته که راسکلنیکف! راستی می‌توانستید تصور کنید که فراموشتان کرده‌ام! خواهش می‌کنم مرا دیگر آنقدر هم مهمل تصور نفرمائید... رادیون را... را... دیونویچ، گویا اسمتان چنین است؟

- رادیون رومانویچ.

- بله، بله! رادیون رومانویچ، رادیون رومانویچ! من همین‌را می‌خواستم بگویم. حتی چندین بار سراغتان را گرفتم. اعتراف می‌کنم،

خیلی افسوس می‌خوردم که با شما چنین برخوردی داشتیم... بعدها توضیح دادند، و من فهمیدم که ادیب جوان و حتی دانشمندی هستید و به اصطلاح قدمهای اولتان است... وای خدایا! آخر، کدام يك از ادبا و دانشمندان در آغاز، کارهای عجیب نکرده‌اند! من و زنم هر دو برای ادبیات احترام قائلیم، زنم که آن را می‌پرستد!... ادبیات و هنر! فقط نجابت لازم است، بقیه را می‌شود با استعداد بدست آورد، با عقل و نبوغ! این کلاه، خوب، مثلا معنی کلاه سرپوش است، من آن را از «تسیمرمان» می‌خرم. اما زیر کلاه چیست و چه چیزها با آن پوشیده می‌شود، آن را دیگر نمی‌توانم بخرم!... راستش می‌خواستم حتی خودم پیشتان بیایم و توضیحاتی بدهم، اما فکر کردم: شاید، شما... اما چرا نمی‌پرسم واقعا کاری دارید؟ می‌گویند اقوامتان به سراغتان آمده‌اند؟

- بله، مادر و خواهرم.

- من حتی سعادت و افتخار آن را داشتم که خواهرتان را ملاقات کنم، دوشیزه‌ای تربیت شده و بسیار دل‌قریب است. اعتراف می‌کنم که متأسفم از اینکه من و شما آن وقت آنقدر عصبانی شدیم، اتفاقی بود! اما اینکه من در آن وقت، هنگام غش شما را با نگاهی مخصوص نگریستم، بعدها به نحو بسیار جالبی روشن شد! تعصب و نفهمی بود! خشم شما را می‌فهمم. اکنون شاید به‌خاطر آمدن فامیل منزلتان را تغییر می‌دهید؟

- نه... نه، من همین‌طور... آمدم بپرسم... فکر می‌کردم زامیوتف را اینجا بیابم.

- آها، بله! آخر، شما باهم رفیق شده‌اید، شنیده‌ام. خوب، زامیوتف اینجا نیست. پیدایش نخواهید کرد. بله، ما الکساندر گریگوریویچ را از دست دادیم! از دیروز دیگر در این بخش نیست، تغییر محل داد... و در اثنای تغییر محل کار، به همه دشنام داد، بطوری که... بی‌ادبی کرد... پسر سبکسری است، همین. حتی مایه امید ما بود؛ بیائید، این هم جوانان درخشان ما! مثل اینکه می‌خواهد امتحان بدهد، اما ما که می‌دانیم، کافی است خودش را

بگیرد و جملات پرطمطراقی بگوید، امتحان به همین پایان می‌یابد. آخر، او که مثل شما یا دوستتان آقای رازومیخین نیست! کاروشغل شما علم است و شکست شما را از راه بدر نمی‌کند! برای شما تمام این فریبندگیهای زندگی، می‌شود گفت، هیچ است. شما مرتاض، تارک دنیا و منزوی هستید!... برای شما... کتاب و قلم و تحقیقات علمی... این است آنچه روح شما می‌طلبد! من خودم هم تا حدی... سفرنامه «لیوینگستون» را خوانده‌اید؟

- نه.

- من خوانده‌ام. امروزه نیپیلیستها زیاد شده‌اند. خوب، البته دلیلش هم روشن است. آخر، چه دور و زمانه‌ای است، از شما می‌پرسم؟ اما من با شما... آخر، شما که البته نیپیلیست نیستید! جواب صریح و صاف و پوست کنده بدهید!

- نه... نه!

- نه، می‌دانید، با من صریح باشید، خجالت نکشید، همانطور باشید که با خود در تنهایی هستید! کار اداری چیز دیگری است، چیز دیگری است... هان، خیال کردید، می‌خواهم بگویم «رفاقت» نه، درست حدس نزدیدا رفاقت نه، اما احساس وظیفه انسانی، احساس مردم دوستی و عشق به خداوند متعال. ممکن است من آدمی رسمی باشم و متصدی کاری رسمی، اما انسان بودن را موظف همیشه در خود احساس کنم و حسابش را داشته باشم. شما اکنون سخن از زامیوتف گفتید. زامیوتف ممکن است در مؤسسه بدنامی ماجرا و دعوائی به سبک فرانسویان براه‌اندازد، سرلیوانی شامپانی یا عرق. بله، این است زامیوتف شما! اما من، شاید به اصطلاح از دلبستگی به احساسات عالی مشتعل باشم، بعلاوه اهمیت و مقامی احراز کرده‌ام، و شغلی دارم! زن و بچه دارم. وظیفه فردی مدنی و انسان را انجام می‌دهم، اما اجازه دهید بپرسم او کیست؟ رفتار من با شما طوری است که با انسان تربیت یافته باید باشد. اما راستی اخیراً عدهٔ ماما چقدر زیاد شده است!

راسکلنیکف ابروان را به حالت سؤال بالا کشید. سخنان ایلیا پترویچ که ظاهراً تازه از سر سفره بلند شده بود، در گوشش غالباً چون آوازی تو خالی منعکس می‌شد. قسمتی از آنها را با همه اینها بنحوی می‌فهمید. به حال استفهام ایستاده بود و نمی‌دانست چگونه این صحنه پایان خواهد گرفت.

ایلیا پترویچ باعلاقه به صحبت ادامه داد:

— منظورم این زنهای ژلف کوتاه است، من آنها را ماما می‌خوانم و معتقدم که نام کاملاً مناسبی است، هه، هه، هه! به دانشگاه راه می‌یابند، تحصیل کالبد شکافی می‌کنند؛ خوب، ترا به خدا بگوئید ببینم، مثلاً اگر ناخوش شلم، آیا زنی را دعوت خواهم کرد که معالجه‌ام کند؟ هه، هه، هه!

ایلیا پترویچ می‌خندید و از بذله‌گویی خود بسیار راضی می‌نمود.

— گیرم که علاقه آنان به تمدن زیاد از حد باشد. خوب دیگر، متمدن شدی و چیز آموختی، بس است. اما زامیوتف زیاده‌روی می‌کند. آخر چرا به اشخاص شریف باید توهین کرد؟ آن هم آنچنان که این زامیوتف بی‌چشم‌رو می‌کند؟ من از شما می‌پرسم به چه دلیل به من توهین کرده است؟ چقدر خودکشی زیاد شده است، تصورش را نمی‌توانید بکنید. همه اینها آخرین پولشان را خرج می‌کنند و خود را می‌کشند. دخترها، پسرها، پیرها... همین امروز صبح درباره آقای تاز، واردی آگهی شده بود. آقای نیل پاولیچ، آن آقای محترمی که تازه خبر داده‌اند در خیابان پترزبورگ خودکشی کرده است، نامش چیست؟

کسی از اتاق مجاور با صدائی گرفته و خونسرد گفت:
سویدریگایلف.

راسکلنیکف لرزید و فریاد زد:

— سویدریگایلف! سویدریگایلف خودکشی کرد!

— چطور! شما سویدریگایلف را می‌شناسید؟

— بله... می‌شناسم... تازه به اینجا آمده است.

– خوب، بله تازه وارد است، زنش مرده است، آدم بی بند و بار جسوری است و ناگهان خودکشی کرده، آن هم به وضع نامطلوبی... چند کلمه در کتابچه یادداشت خود نوشته است که با فکر و اندیشه سالم می میرد و تقاضا دارد کسی را در مرگ او مقصر ندانند. این یکی می گویند پولدار بوده است. شما از کجا می شناسیدش؟

– من... آشنا هستم. خواهرم در منزلشان به عنوان پرستار زندگی می کرد.

– عجب، عجب... پس از قرار معلوم می توانید اطلاعاتی درباره او به ما بدهید. حدسش را نمی زدید؟

– دیشب دیدمش... شراب می نوشید... هیچ خبر نداشتم. راسکلنیکف احساس می کرد که چیزی به رویش افتاده است و فشار زیادی بر او می آورد.

– شما باز مثل اینکه رنگتان پرید. هوای اینجا خیلی خفه است. راسکلنیکف زمزمه کرد:

– بله، باید بروم، ببخشید که مزاحم شدم...

– اختیار دارید، بفرمائید! خوشحالم کردید و خوشوقتم که بگویم...

ایلیا پتروویچ حتی دستش را برای خداحافظی دراز کرد.

– من فقط می خواستم... نزد زامیوتف آمده بودم...

– می فهمم، می فهمم، خوشوقتم کردید.

راسکلنیکف لبخندی زد و گفت:

– من... خیلی خوشوقتم... خداحافظ...

خارج شد. تلو تلو می خورد. سرش گیج می رفت. نمی دانست سر پا ایستاده است یا نه. در حالی که با دست راست به دیوار تکیه کرده بود، شروع کرد از پله ها پائین رفتن. بنظرش رسید که سرایداری، کتابچه در دست، درحالی که به سوی دفتر اداره می رفت در جهت مقابلش بالا می آمد، به او تنه زد. مثل این بود که سگ کوچکی پیاهی در طبقه پائین پارس می کرد و زنی پاره سنگی به سوی سگ پرت کرد و فریادی زد. عاقبت از پله ها پائین آمد و وارد حیاط

شد. در اینجا، در حیاط، نزدیک درخروجی سونیا بارنگی پریده، چون مردگان ایستاده بود و با نگاه وحشیانه‌ای به او می‌نگریست. راسکلنیکف در مقابلش ایستاد. حالتی بیمار و عذاب دیده بر چهره دختر نقش بسته بود. حالتی حاکی از ناامیدی. سونیا دستها را تکان داد، تبسمی نازیبا و نامعلوم بر لبانش لفزید. راسکلنیکف ایستاد، پوزخندی زد و مجدداً به سوی بالا، یعنی دفتر اداره، بازگشت.

ایلیا پترویچ نشسته بود و کاغذهایی را زیر و رو می‌کرد. در مقابلش همان مردی ایستاده بود که چندی پیش موقع بالا آمدن از پلکان به راسکلنیکف تنه زده بود.

— هان؟ باز هم شما! چیزی جا گذارده‌اید؟... اما شما را چه می‌شود؟

راسکلنیکف با لبانی رنگ پریده و نگاهی منجمد، آهسته به او نزدیک شد، با سندلیش تماس گردید، با دست به آن تکیه داد، خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. فقط صداهائی بی‌معنی شنیده شد و بس.

— حالتان بهم خورده! بفرمائید، بنشینید روی سندلی بنشینید! آب!

راسکلنیکف بر روی سندلی فرو افتاد اما چشم از صورت ایلیا پترویچ که بطور زنده‌ای حیران می‌نمود، برنداشت. هر دو لحظه‌ای به هم نگریستند و منتظر ماندند. آب آوردند. راسکلنیکف با دست آهسته آب را کنار زد و آرام و مقطع، اما کاملاً واضح گفت:

— این من بودم که چندی پیش زن کارمند و خواهرش لیزاوتا را با تبر کشتم و اموالشان را گزدیدیم.

ایلیا پترویچ دهانش باز ماند. از هر طرف به دورشان جمع شدند.

راسکلنیکف اعتراف خود را تکرار کرد.

پس گفتار

۱

سیبری. در ساحل رودخانه پهناور کم‌رفت و آمدی، شهری بنا شده است که یکی از مراکز اداری روسیه است. در شهر قلعه‌ای است و در قلعه زندانی. در زندان نه ماه است که کسی به نام رادیون راسکلنیکف محکومیت درجه دوم تبعید با اعمال شاقه دارد و زندانی است. از روز جنایتی که مرتکب شده است تقریباً يك سال و نیم می‌گذرد.

محاكمه‌اش بدون اشکال مهمی برگزار شد. جانی محکم و دقیق و روشن اعتراف خود را تأکید کرد، بی‌آنکه اوضاع و احوال را بیبچاند، بی‌آنکه آن را به نفع خود جلوه دهد، بدون اینکه شواهدی دروغ عرضه کند و بدون اینکه کوچکترین وقایع را فراموش کرده باشد. تا آخرین نکته، تمام ماجرای قتل را شرح داد. رمز گروگان خود را توضیح داد - آن صفحه‌چوبی که حاشیه فلسزی داشت و هنگام قتل در دست پیرزن بود - به تفصیل شرح داد که چگونه کلیدهای مقتول را پیدا کرد. کلیدها را توصیف کرد و چگونگی بسته‌بندی پیرزن و محتوی آن را بیان داشت. حتی برخی از اشیائی را که در آن بود، جدا جدا نام برد، مسئله نامفهوم قتل لیزاوتا را روشن کرد، شرح داد که چگونه کتخ و پس از او دانشجوئی آمد و در زد. تمام گفتگوی بین آن دو را، تکرار کرد. سپس توضیح داد که چگونه خودش پس از جنایت از پله‌ها پائین دوید و داد و قال میتکا و میکلا را شنید، چگونه در منزل خالی پنهان شد و به منزل خود

بازگشت. در خاتمه سنگ بزرگی را که در خیابان «واژسنسکی» زیر دروازه بود، نشانی داد و زیر آن پول و کیف سیاه را پیدا کردند. خلاصه کار شسته و رفته‌ای شد. در ضمن بازرسان و قاضی بسیار متعجب بودند که کیف پول و اشیا را زیر سنگ پنهان کرده بود، بی آنکه از آنها استفاده کنند ولی تعجبشان بیش از همه از آن بود که نه تنها بتفصیل اشیا دزدیده شده را بیاد نداشت بلکه در تعداد آنها اشتباه می‌کرد. بخصوص این که حتی يك بار هم کیف پول را نگشوده و نمی‌دانست که چقدر در آن پول هست، به نظر باور نکردنی می‌آمد. در کیف سیصد و هفت روبل نقد و سه سکه بیست کویپکی بود. از زیاد ماندن زیر سنگ بعضی از اسکناسهای دزشتی که رو بودند، صدمه دیده بودند. مدتی کوشیدند که بفهمند چرا محکوم فقط در این يك مورد دروغ می‌گوید و حال آنکه در تمام امور دیگر داوطلبانه و به درستی اعتراف می‌کند؛ سرانجام عده‌ای - بخصوص روانشناسان - امکان اینکه واقعاً کیف را وارسی نکرده باشد، ممکن دانستند و توضیح دادند که به همین جهت هم وی نمی‌دانسته است که درون کیف چیست و بدون دانستن آن، اشیا را برده و زیر سنگ نهاده است. به همین سبب نتیجه گرفتند که خود جنایت بدون نوعی اغتشاش مغزی امکان‌پذیر نبوده است؛ بدون نوعی فکر بیماری ثابتی درباره قتل و غارت که هدف دورتری نداشته و حساب سود و زیان در میان نبوده است.

در این مورد نظریه جدید اغتشاش موقت عقل، که این روزها سعی دارند با حال برخی از جنایتکاران منطبق سازند، بکار برده شد. بعلاوه ضعف اعصاب و ناامیدی که مدت‌ها دامنگیر راسکلنیکف شده بود، توسط چندین شاهد همچون دکتر زوسیوف، رفقای قدیمی او، صاحبخانه و کلفت خانه، تذکر داده شد. تمام اینها کمک کرد تا رای دهند که راسکلنیکف شباهتی به قاتلان و غارتگران و راهزنان عادی ندارد، بلکه نکته دیگری در کار است. اینکه خود محکوم تقریباً هیچ‌وجه درصدد دفاع از خود بر نمی‌آید، موجب نهایت خشم طرفداران این عقیده بود. به پرسشهای آخر، که چه

چیز موجب شده بود که به آدمکشی و غارت اشیا دست بزنند، راسکلنیکف نسبتاً روشن و با دقت خشونت‌آمیزی جواب داد که موجب این کار وضع خراب، فقر و ناتوانی و میلش به تثبیت نخستین گامهای شغل و کار خود بود، به کمک لااقل سه هزار روبلی که امید داشت نزد مقتول بیابد. تصمیم به ارتکاب قتل را معتقد بود در نتیجه سبکسری و بی‌حوصلگی و عصبانیت که با تنگدستی و عدم موفقیت توأم شده بود، اتخاذ کرده است. در پاسخ این سؤال که چه چیز وادار به اعترافش کرده است، بی‌پرده جواب داد: پشیمانی صمیمانه. تمام اینها به نظر قدری خشن می‌رسد...

با اینهمه حکم نهائی دربارهٔ جنایت، پیش از آنچه انتظار می‌رفت سبک بود، شاید به دلیل آنکه خود محکوم نه تنها نمی‌خواست خود را تبرئه کند، بلکه مایل بود خویشتن را هرچه ممکن است، بیشتر مقصر جلوه دهد. تمام موقعیتهای غریب و فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفتند. در حالت بیمارانه و فقر مجرم قبل از جنایت کوچکترین شکی نمودند. این نکته را که راسکلنیکف از اشیا ربوده شده استفاده نکرده بود، تا حدی به حساب بیدار شدن حس پشیمانی و تا حدی به حساب وضع غیر طبیعی عقلانی‌اش گذاردند، که هنگام ارتکاب جنایت به آن دچار شده بود. موضوع قتل اتفاقی لیزاوتا تا حدی دلیل اثبات ادعای اخیر شد: شخصی دو قتل انجام می‌دهد، اما فراموش می‌کند که در باز است! بالاخره تسلیم و اعتراف هنگامی که کار بازرسی به خاطر اعتراف دروغین شخص ناامید دیگری چون نیکلا بسیار پیچیده شده بود و نسبت به جنایتکار واقعی نه تنها شواهدی در دست نبود بلکه حتی سوءظن هم برده نمی‌شد، - پارفیری پتروویچ کاملاً به گفتهٔ خود وفا کرد - همهٔ اینها، بطور قطع موجب سبک کردن سرنوشت محکوم گشت.

گذشته از این، پیشامدهای غیرمترقبه‌ای هم روی داد که بسیار به نفع محکوم تمام شد. رازومیکین دانشجوی سابق، معلوم نیست از کجا شواهدی بدست آورد که نشان می‌داد جنایتکار، یعنی راسکلنیکف، در زمان تحصیل در دانشگاه، با وسائل ناچیزی که

داشت، به یکی از رفقای فقیر و مسلول دانشگاهی خود شش ماه تمام کمک می‌کرده است. هنگامی که آن جوان مرد، راسکلنیکف مواظب پدر پیر و ضعیف دوست مرحوم خود بوده است. (دوستی که پدر خود را تقریباً از سیزده سالگی به زور بازوان خود تحت تکفل داشته و مخارجش را می‌داده است.) و آخر هم پیرمرد را در بیمارستانی بستری نمود و چون درگذشت بخاکش سپرد. تمام این اخبار اثر خوبی بر تعیین سرنوشت راسکلنیکف داشت. صاحبخانه قدیمی راسکلنیکف که مادر نامزد مرحومش بود، یعنی خانم زارنیتسینای بیوه، نیز شهادت داد که هنگامی که آنان در منزل دیگری در حوالی «پیچ پنجم» منزل داشتند، راسکلنیکف در آتش‌سوزنی که زوی داده بود، شبانه از یکی از منازل دو کودک خردسال را که حتی کمی سوخته بودند، نجات داد و خودش در این میان آسیب دید. این موضوع بدقت بررسی شد و بخوبی توسط چندین نفر شاهد تأیید گردید. خلاصه کلام ماجرا چنین پایان گرفت که جنایتکار به سبب رعایت احترام و حضور داوطلبانه و اعتراف به جرم و بعضی نکاتی که گناه وی را تخفیف می‌داد فقط به هشت سال زندان با اعمال شاقه درجه دوم محکوم شد.

هنوز اوائل محاکمه بود که مادر راسکلنیکف بیمار شد. دنیا و رازومینین وسیله‌ای بدست آوردند تا او را در تمام مدت محاکمه از پترزبورگ بیرون ببرند. رازومینین شهری را که در کنار راه آهن و نزدیک پترزبورگ بود، انتخاب کرد تا بتواند مرتب مواظب جریان دادگاه باشد و در عین حال هرچه بشود بیشتر امکان دیدار آودوتیا رومانونا را بیابد.

بیماری پولخریا الکساندرونا کمی عجیب و توأم با حالات عصبی بود و تا حدی همراه با اغتشاش حواس. دنیا، پس از مراجعت از آخرین دیدار برادر، مادر خود را کاملاً بیمار و در تب و هذیان یافت. در همین شب دنیا با رازومینین قرار گذاشت که در پاسخ سؤالی که مادرش درباره برادر خواهد کرد، چه بگوید و حتی داستانی اختراع کردند که به موجب آن راسکلنیکف برای

اجرای کار خاصی، که برایش هم پول و شهرت خواهد آورد، مجبور شده است به یکی از نقاط دور دست سرحدی روسیه سفر کند. اما هر دو متحیر ماندند زیرا پولخریا الکساندرونا درباره این موضوع نه آن وقت و نه بعدها سؤالی نکرد. برعکس خودش داستان مفصلی درباره مسافرت ناگهانی پسرش ساخته و پرداخته بود. اشک ریزان توضیح می‌داد که چگونه رودیا برای خداحافظی نزدش آمده بود و در ضمن اشاره می‌کرد که فقط اوست که از برخی اوضاع و احوال مهم و سری پسرش آگاه است و می‌داند که رودیا دشمنانی بسیار قوی دارد، بطوری که مجبور است پنهان شود. اما درباره شغل آینده پسرش، کوچکترین تردیدی نداشت که پس از رفع موقعیتهای خصومت‌آمیز، آینده درخشانی در انتظارش است و به رازومیخین اطمینان می‌داد که پسرش بموقع خود حتی یکی از اشخاص مهم مملکت خواهد شد و گواه این مدعی مقاله او واستعداد ادبی درخشانش است. این مقاله را پیوسته می‌خواند، حتی گاهی با صدای بلند می‌خواند و تقریباً با آن می‌خوابید. با اینهمه هرگز نمی‌پرسید که رودیا کجاست، هرچند می‌دید که از بحث در این مورد خودداری می‌شود، و این خود ممکن بود موجب سوءظنش گردد. کم‌کم سکوت شکست آور و پولخریا الکساندرونا درباره بعضی امور موجب بیم و هراس شد. ملاحظاتی شکایت نمی‌کرد که چرا پسرش نامه نمی‌فرستد، حال آنکه هنگامی که در شهر کوچک خود می‌زیست، تنها به امید رسیدن نامه‌های رودیای عزیز زنده بود. حالت مزبور بسیار نامفهوم می‌نمود و دونیا را ناراحت می‌کرد. می‌ترسید که مبادا مادرش احساسی درباره سرفروشت وحشتناک پسر خود نموده باشد و چیزی نمی‌پرسد تا مبادا خبری وحشتناکتر بشنود. رویهمرفته دونیا بخوبی می‌دید که پولخریا الکساندرونا قدرت قضاوت سالم در امور را ندارد.

با اینهمه یکی دوبار اتفاق افتاد که خود پولخریا الکساندرونا صحبت را بنحوی چرخانید که غیرممکن بود هنگام جواب یادی از محل توقف کنونی رودیا نشود؛ چون جوابها خواه ناخواه ارضا

کننده نبودند و موجب سوءظن می‌شدند، ناگهان بینهایت غمگین، عبوس و ساکت می‌شد و تا مدتی به همین حال باقی می‌ماند. عاقبت دوتیا دید که دروغ گفتن و اختراعات گوناگون کار مشکلی است و به نتیجه قطعی رسید که بهتر است در مواردی مخصوص سکوت اختیار نمود. اما بتدریج بیش از پیش روشن شد که مادر بیچاره پیشامد وحشتناک را حدس می‌زند. در ضمن دوتیا کلمات برادر را بخاطر آورد که: مادرش به هدیایان دوتیا در شب قبل از آن روز شوم و پس از صحنه‌ای که با سویدریگایلف پیش آمده بود، گوش داده است. آیا در آن هنگام واقعاً چیزی شنیده بود؟ غالباً، پس از چندین روز یا هفته سکوت اندوهناک و عبوس و اشکهای بیصدا، بیمار بطوری غیر طبیعی به جنب و جوش می‌افتاد و ناگهان با صدائی بلند و بی‌آنکه لحظه‌ای سکوت کند، درباره‌ی پسرش و امید و آرزوهای آینده صحبت می‌کرد... تخیلاتش گاهی زیاد شگفت‌انگیز می‌نمود. معمولاً تسلی‌اش می‌دادند، کلماتش را تأیید می‌کردند - و شاید خودش هم متوجه این امر می‌شد - اما با اینهمه سخن می‌گفت...

پنج ماه پس از اعتراف جنایتکار محکومیت او صادر شد. رازومیکین هر وقت امکان می‌یافت، به ملاقات او در زندان می‌رفت. سونیا نیز بهمچنین. سرانجام هنگام جدائی فرا رسید. دوتیا برادر خود را قسم داد که این جدائی برای همیشه نخواهد بود، رازومیکین هم، قسمش داد. در ذهن جوان و پر حرارت رازومیکین طرحی بیش از پیش استوار می‌گشت که در سه چهار سال آینده، تا آنجا که ممکن باشد، زمینه‌ای مالی فراهم سازد، یعنی مقداری پول ذخیره کند و به سیبری برود، که خاکش از هر حیث بسیار غنی است اما کارگر و سرمایه در آنجا کم، و در همان شهری که رودیا خواهد بود، ساکن شود تا... همه با هم زندگی نوی را شروع کنند. راسکلنیکف در آخرین روزها بسیار ناراحت می‌نمود، مرتب از حال مادر جويا می‌شد و درباره‌اش نگران بود. حتی زیاده از حد به خاطرش رنج می‌برد و این امر دوتیا را نگران می‌ساخت.

وقتی از حال بیماری مادر مطلع گشت، بسیار درهم شد. با سونیا به دلیل نامعلومی در تمام این مدت بسیار کم حرف می‌زد. سونیا به کمک پولهایی که سویدریکایلف برایش گذاشته بود، مدتی بود خود را برای تعقیب قافله بازداشت‌شدگانی که راسکلنیکف هم در زمره آنان بود، آماده حرکت کرده بود. در این باره هرگز گفتگونی میان او و راسکلنیکف نشد. اما هر دو می‌دانستند که چنین خواهد شد. در آخرین وداع راسکلنیکف به اطمینان بر حرارتی که رازومیکین و خواهرش درباره آینده سعادت‌مندانه مشترکشان، پس از خلاصی از تبعید با اعمال شاقه، ابراز می‌داشتند، تبسمی عجیب نمود و پیشگونی کرد که حال بیمارانه مادر بزودی با حادثه شومی پایان خواهد گرفت. سرانجام او و سونیا حرکت کردند.

دوماه بعد دونیا با رازومیکین عروسی کرد. عروسی اندوهگین و بی‌سروصدائی بود. در میان مدعوین پارفیری پترویچ و زوسیموف هم بودند. در تمام ایام اخیر رازومیکین قیافه بسیار مصممی داشت. دونیا کورکورانه ایمان داشت که رازومیکین تمام تصمیمات خود را اجرا خواهد کرد و نمی‌توانست ایمان نداشته باشد زیرا در این شخص اراده‌ای آهنین وجود داشت. از سوی دیگر رازومیکین مجدداً درسهای دانشگاهیش را دنبال کرد، تا بتواند رشته منتخب خود را به اتمام رساند. هر دو آنها مدام برای آینده خویش نقشه می‌کشیدند. هر دو حساب می‌کردند که یقیناً پس از پنج سال در سیبری خواهند بود و تا آن وقت هم به سونیا امیدوار بودند...

پولخریا الکساندرونا باخوشحالی رضایت خود را درباره ازدواج دونیا و رازومیکین اعلام داشت و دعای خیر همراهشان کرد. اما پس از عروسی غمگین‌تر و نگران‌تر از پیش شد. برای اینکه شاد شود، رازومیکین داستان دانشجوی بیمار و پدر پیرش را و همچنین داستان سوختن و بستری شدن رودیا را در سال پیش، یعنی هنگام نجات دو کودک از مرگ برایش شرح داد. هر دو خبر پولخریا الکساندرونا را که بدون این هم حواسش قدری مختل بود، بیش از حد برانگیخت. مدام در این باره بحث می‌کرد و حتی در خیابان

هم با مردم وارد مذاکره می‌شد - گو اینکه دنیا پیوسته همراهی می‌کرد - در کالسکه‌های عمومی و در مغازه‌ها همینکه شنونده‌ای می‌یافت، دربارهٔ پسرش و مقالهٔ او و کمکش به دانشجو و سوختگی‌ش هنگام آتش‌سوزی و غیره، سخن می‌گفت.

دونیا جان حتی نمی‌دانست چگونه از این کار بازش دارد. گذشته از خطری که به خودی خود در چنین حال برانگیخته روحی وجود داشت، امکان بدبختی دیگری هم بود، و آن اینکه ممکن بود کسی نام راسکلنیکف را به‌خاطر محاکمهٔ اخیر بیاد آورد و راجع به آن سخن گوید. پولخریا الکساندرونا حتی آدرس مادر آن دو کودک نجات یافته از آتش‌سوزی را بدست آورد و می‌خواست حتماً بدیدنش برود. سرانجام اضطرابش به حد اعلا رسید. گاهی ناگهان به گریه می‌افتاد، غالباً بیمار می‌شد و در تب هذیان می‌گفت. يك روز دم صبح اعلام کرد که به حساب او بزودی رودیا باید برگردد و می‌گفت که بخاطر دارد چگونه هنگام وداع خودش گفته بود که پس از نه ماه باید منتظر مراجعتش بود. به مرتب کردن خانه پرداخت و آمادهٔ استقبال شد. به آرایش اتاقی که برای پسرش در نظر گرفته بود - یعنی اتاق خودش - مشغول شد. مبلها و پرده‌ها و اشیا دیگر را تمیز و نظیف کرد. دونیا نگران شد، اما سکوت نمود و حتی به مادر در مرتب کردن و آراستن اتاق برادر کمک کرد. پس از يك روز که با تخیلات لاینقطع و آرزوهای خوش و اشکهای مفصل گذشت، شب پولخریا الکساندرونا بیمار شد و دم صبح به حال تب و هذیان افتاد. بیماری صرع آغاز شد و پس از دو هفته بیماری مرد. هنگام هذیان سخنانی از دهانش خارج می‌شد که نشان می‌داد بسیار بیش از آنچه تصور می‌رفت، دربارهٔ سرنوشت شوم پسرش آگاهی دارد.

راسکلنیکف تا مدت‌ها از مرگ مادر بی‌خبر بود، هرچند نامه‌نگاری با پترزبورگ از همان آغاز سکونت در سیبری برقرار شده بود. این کار را سونیا که مرتب هر ماه به پترزبورگ، به‌نام رازومیتین نامه می‌نوشت و جواب می‌گرفت، انجام می‌داد. نامه‌های

سونیا اول به نظر دنیا و رازومپخین سرد و خشک می نمود و بپیچ وجه آنان را ارضاء نمی کرد، اما در آخر هردو دریافتند که بهتر از این نوشتن هم غیر ممکن است زیرا در این نامه ها کاملترین و دقیقترین تصویر سرنوشت برادر بدبخت آنان منعکس است. نامه های سونیا پر بود از وقایع روزمره و شرح بسیار ساده و دقیق موقعیت زندگی تبعیدی با کارهای شاقی که راسکلنیکف بدان محکوم است. در این نامه ها نه شرح امیدهای خصوصی، نه پیش بینیهای درباره آینده و نه بازگویی احساسات شخصی منعکس بود. به جای کوشش در توجیه وضع روحی راسکلنیکف و زندگانی درونش، تنها واقعیت محض گزارش می شد، یعنی: سخنان شخص راسکلنیکف، اطلاعاتی دقیق درباره سلامتیش، هر آنچه هنگام دیدار خواسته بود و آنچه از سونیا تقاضا کرده یا بدو سپرده بود و غیره. تمام این اطلاعات با تفصیل و تمام جزئیات گزارش داده می شد. در نتیجه تصویر و شبیح برادر بدبختشان به خودی خود بطور بسیار دقیق منعکس می شد و اشیاهی نمی توانست بیش آید زیرا آنچه بود واقعیتی لخت و عریان بود

دنیا و شوهرش از این نامه ها، بخصوص در اوائل امر دلخوشی زیادی عایدشان نمی شد. سونیا مرتب گزارش می داد که راسکلنیکف همیشه عبوس است و کم حرف، حتی از شادمانی بازی که هر بار پس از دریافت نامه های آنان از او نقل می کنند کوچکترین کجکاوئی نشان نمی دهد. می نوشت که گاهی راسکلنیکف از حال مادرش می پرسد و چون سونیا می داد که سلامت او پیش بینی می کند، سرانجام خبر مرگ وی را به اطلاع او و با کمال تعجب ملاحظه کرد که حتی این خبر تأثیر زیادی در او ننمود؛ در هر حال به نظر سونیا چنین آمده بود. ضمن اخبار، سونیا اطلاع می داد که گرچه ظاهراً راسکلنیکف بشدت درخود فرورفته و از دیگران کناره گرفته است، اما با اینهمه درست و راحت به زندگی نو خود می نگرد. و بخوبی وضع خود را می فهمد و در اطراف خود منتظر هیچ نوع بهبودی نیست و هیچگونه سودای خامی در سر ندارد

– و این کاملاً مطابق با موقعیت اوست – و از اینکه آنچه اطرافش را گرفته است کمتر شباهتی به گذشته ندارد تعجب نمی‌کند. سونیا همچنین می‌نوشت که حال راسکلنیکف بد نیست. مرتب سر کار می‌رود، کاری که نه شانه از زیر آن خالی می‌کند و نه اصراری به انجامش دارد. در مورد غذا تقریباً خونسرد است اما غذای انسان غیر از آنچه در روزهای یکشنبه و تعطیلات می‌خورند، بقدری بد و نامطبوع است که او با رغبت از سونیا کمی پول می‌پذیرد تا بتواند برای خود هر روز بساط چای براه اندازد. راجع به امور دیگر از سونیا خواهش کرده است که ناراحت نباشد و به او اطمینان داده که این مراقبتها فقط موجب عصبانیتش می‌شود. سپس سونیا اطلاع داد که منزل راسکلنیکف در زندان با دیگران مشترک است. داخل آن سربازخانه‌ها را به چشم ندیده است اما از آنچه شنیده، نتیجه می‌گیرد که تنگ، زشت و فاقد اصول بهداشتی است؛ راسکلنیکف روی سکویی می‌خوابد و زیر خود فقط نم‌دی می‌اندازد و نمی‌خواهد چیز دیگری برای خود فراهم آورد. این دشواری و فقر در زندگی، بهیچ‌وجه زاده‌ی طرح معین و تصمیمی خاص نیست. بلکه فقط به سبب بی‌توجهی و خونسردی ظاهری وی به سرنوشت خود می‌باشد. سونیا بدون تعارف می‌نوشت که راسکلنیکف در اوائل نه تنها به دیدارهای او دلخوش نبوده بلکه تقریباً از دیدن او عصبانی می‌شده با او کم‌حرف و خشن بود. اما اخیراً این ملاقاتها برایش تبدیل به عادت و حتی واجب شده است، بطوری که هنگام بیماری سونیا که نمی‌توانست سری به راسکلنیکف بزند، او حتی اظهار دلتنگی می‌نموده است. دیدار آنها در روزهای تعطیل کنار در زندان یا در باشگاه آن انجام می‌گیرد. معمولاً راسکلنیکف را چند دقیقه برای دیدن او بدانجا احضار می‌کنند. در روزهای عادی سونیا سر کار، یعنی به کارگاه و به کارخانه آجرسازی یا به انبارهای کنار رود «ایرتیش» نزد او می‌رود.

در باره خودش سونیا می‌نوشت: که موفق شده است در شهر حتی تعدادی آشنا و پشتیبان بدست آورد، خود را با خیاطی سرگرم

کرده است و چون در شهر تقریباً خیاط دیگری نیست لذا در بعضی خانه‌ها وجودش ضروری است. اما فن‌نوشته بود که به واسطه او راسکلنیکف نیز از پشتیبانی رئیس زندان بهره‌مند گردیده و وظائفش سبکتر شده است.

سرانجام خبر رسید که راسکلنیکف از همه دوری می‌کند. دنیا حتی از نامه‌های اخیر سونیا، به نوعی نگرانی و اضطرابش پی برد و دانست که در زندان رودیا را دوست نمی‌دارند، روزها مدام سکوت می‌نماید و رنگ به رویش نیست. ناگهان در آخرین نامه خود سونیا نوشت که راسکلنیکف سخت بیمار شده است و در بیمارستان در بخش زندانیان بستری گردیده...

۲

مدتی بود که راسکلنیکف بیمار بود. اما او را نه پلیس زندگی با اعمال شاقه، نه کارهای سنگین و نه غذای بدخورد کرده بود، همچنین نه سر تراشیده و نه لباس ژنده. برای او این رنجها و عذابها اهمیتی نداشت، بعکس حتی از کار کردن احساس خوشوقتی می نمود: با خستگی جسمانی که در نتیجه کار حاصل می شد، می توانست لااقل چندساعت خواب راحت داشته باشد. غذا، یعنی سوپ کلم آبکی پر از سوسک نیز برایش چه اهمیتی داشت؟ هنگام دانشجویی گاهی از این هم محروم بود. لباسش گرم و مناسب با رندکیس بود. زنیه‌رهائی را که به پا داشت، اصلاً احساس نمی کرد. آیا از سر تراشیده و کت دو رنگ خود شرم داشت؟ در مقابل کی؟ در مقابل سونیا؟ سونیا از او می ترسید، آیا ممکن بود که از سونیا خجالت بکشد؟

پس چه سری در کار بود. حتی از سونیا خجالت می کشید، از سونیا که از رفتار خشن و نفرت انگیزش آزار می دید. خجالنش نه به خاطر سر تراشیده و زنجیر بود، بلکه غرورش سخت مجروح بود و از این جراحی بیمار گشت. واقعاً چه خوشبخت می شد، اگر می توانست خود را مقصر بشمارد! آن وقت تحمل همه چیز، حتی خجالت و فضاحت را می کرد. اما درباره خود سخت قضاوت می کرد و وجهان سختگیرش هیچ گناه بزرگی در گذشته‌اش نمی یافت، مگر آنکه تیرش به خطا رفته بود و این هم ممکن بود برای هر کسی پیش

آید. خجل بود از اینکه او، راسکلنیکف کورکورانه و احمقانه، بدون امید، به دلیل محکومیت سرنوشتی کور، نابود شده و مجبور است به خاطر آرامش خود در مقابل «حماقت» تسلیم شود و سر اطاعت فرود آورد.

آنچه در دنیا برایش باقی مانده بود، همان نگرانی بی دلیل و هدف زمان حال بود و فداکاری پیوسته بی حاصل، در آینده. چه اهمیتی داشت، تازه پس از هشت سال سی و دوساله خواهد بود و خواهد توانست زندگی نوی را آغاز کند! برای چه زنده باشد؟ چه هدفی داشته باشد؟ برای رسیدن به چه منظوری تلاش کند؟ زندگی کند تا فقط وجود داشته باشد؟ اما او که سابقاً هم هزاران بار آماده بود وجودش را به خاطر عقیده، به خاطر امید و حتی به خاطر تخیلی فدا کند. تنها وجود داشتن، برای او همیشه کم می نمود. پیوسته در پی چیز بیشتری بود. شاید فقط به سبب نیروی خواسته هایش بود که در آن زمان خود را انسانی خوانده بود که می توانست بیش از دیگران مجاز باشد.

ایکاش سرنوشت پشیمانی نصیبش می کرد، پشیمانی سوزانی که قلبش را درهم بشکند و خواب را از او بر بایند، آنچنان پشیمانی که در نتیجه عذاب آن چوبه دار و غرقاب در نظرش مجسم شود! بیشک از چنین پشیمانی خشنود می شد! عذاب و اشک، این خود نوعی زندگی است! لکن از جنایت خود پشیمان نبود.

کاش لااقل می توانست از حماقت خود عصبانی باشد، همانطور که سابقاً از حرکات احمقانه و پلید خود که منتهی به زندان شده بود، عصبانی می شد. اما اکنون، در زندان، «در آزادی»، دوباره همه اعمال سابق خود را به داوری نهاد و بررسی کرد و بهیچ وجه آنها را چنان احمقانه و زشت که قبلاً در آن ایام شوم می پنداشت، نینگاشت.

با خود می گفت «از چه روی اندیشه های من احمقانه تر از افکار و نظریه هائی است که از آغاز خلقت در این عالم بوده و با یکدیگر تصادم داشته اند؟ لازم است که فقط به این کار با نظری

مستقل و وسیع و آزاد از تأثیر عقاید دیگران نگریست و آنوقت بیشک فکر من بهیچوجه آنقدر هم... عجیب نخواهد نمود. ای نفی کنندگان و عقلای يك پولى، چرا در نیمه راه باز می‌ایستید!

باز می‌گفت: «آخر چرا عمل من به نظر آنان آنقدر پلید می‌آید؟ به سبب آنکه ظلم است؟ ظلم یعنی چه؟ وجدان من آرام است. البته از نظر حقوقی جنایتی انجام شده است، البته در ظاهر به قانون لطمه خورده و خونی ریخته شده است. خوب، حالا به جای ظاهر قانون سرم را ببرید... و بس کنید!

در این صورت بسیاری از ناجیان بشری که قدرت را به ارث برده‌اند، بلکه خود آن را بدست آورده‌اند، می‌بایستی در همان نخستین گامهای خود اعدام می‌شدند. اما آن اشخاص گامهای خود را تا سر منزل مقصود رساندند و به همین دلیل «حق» با ایشان شد، اما من به هدف نرسیدم، در نتیجه حق نداشتم به خود چنان اجازه‌ای را بدهم.»

تنها جنایتی که برای خود می‌شناخت آن بود که اندیشه خود را در عمل کمال نبخشیده و سر تسلیم فرود آورده است و اعتراف به گناه نموده.

همچنین از فکر اینکه چرا همانوقت خود را نکشت، رنج می‌برد. چرا هنگامی که برفراز رودخانه ایستاده بود، تسلیم و اعتراف را ترجیح داد؟ واقعاً علاقه به زیستن آنقدر قوی است و چیرگی بر آن آنقدر دشوار؟ آخر، سویدریگایلف که آنقدر از مرگ می‌ترسید، توانست بر آن چیره شود.

راسکلنیکف با رنج بینهایت مکرر این سؤال را از خود می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که شاید همان وقتی که برفراز رودخانه ایستاده بود، درباره خود و افکارش پیش‌بینی و احساس نادرستی داشته است. نمی‌فهمید که این احساس و پیش‌بینی ممکن است در آینده مقدمه تغییر زندگیش باشد و سبب رستاخیز او و افکار جدیدی در او بشود.

در این امر فقط گمان می‌کرد که تنها کششی غریزی بود که

گسستنش از عهده او خارج و گذشتن از آن بیرون از توانائیش بوده است - به دلیل ضعف و ناچیزی خودش - به رفقای زندانی خود می نگریست و تعجب می کرد از اینکه همه آنان زندگی را دوست می داشتند و برای آن ارزش قائل بودند. مخصوصاً بنظر می آمد که در زندان آنرا بیشتر دوست می دارند و قدر زندگی را بیشتر می دانند تا در آزادی. چه شکنجه ها و عذابهای وحشت انگیزی که بعضی از آنان از جمله راهزنان، متحمل نشده اند! آیا واقعاً نور خورشید، جنگل انبوه، چشمه ای خنک در راهی دور افتاده که از سه سال پیش بیادشان مانده بود، آنقدر برای آنان اهمیت داشت که اکنون دیدارشان را مانند دیدار معشوقه آرزو کنند و در خواب ببینند و سبزه اطراف آن و آواز پرندگان را به روی بوته زارها آنچنان آرزو کنند؟ و چون عمیق تر می نگریست، شواهد نامفهوم تری هم می دید. در زندان، در محیطی که احاطه اش کرده بود، متوجه خیلی چیزها نمی شد و بهیچ وجه هم مایل نبود متوجه بشود. گویی چشم بسته زندگی می کرد. دیدن برایش رنج آور و غیر قابل تحمل بود. اما بسیاری از امور مورد شگفتیش می شد و بدون اراده متوجه چیزهایی می گردید که سابقاً حدسش را هم نمی زد: روی هم رفته آنچه بیش از همه چیز متحیرش می ساخت، پرتگاه هولناک و غیر قابل عبوری بود که میان او و دیگر مردم آنجا وجود داشت. چنان بنظرش می رسید که او و دیگران از يك ملت و مردم نیستند. به یکدیگر با بی اعتمادی و خصومت می نگریستند. علت چنین جدائی را می دانست و می فهمید، اما سابقاً بهیچ وجه تصور نمی کرد که این علل آنقدر عمیق و مهم باشند. در زندان لهستانیهای تبعید شده هم بودند که محکومان سیاسی بشمار می رفتند. اینان صاف و پوست کنده تمام مردم آنجا را عوام و برده می دانستند و با تکبر و نفرت به آنان می نگریستند. اما راسکلنیکف نمی توانست چنین رفتاری داشته باشد: بخوبی می دید که این مردم عوام در بسیاری موارد به مراتب عاقلتر از همین لهستانیها هستند. در میان زندانیان، روسپانی هم بودند، مانند یکی از افسران سابق و دو طلبه که از این مردم عوام زیاد تنفر

داشتند. راسکلنیکف اشتباه آنان را هم بخوبی در می‌یافت. اما خود او را هیچکس دوست نمی‌داشت و همه از او گریزان بودند. این اواخر حتی احساس می‌کرد که چشم دیدنش را ندارند. چرا؟ دلیلش را نمی‌دانست. از او منزجر بودند، تمسخرش می‌کردند و به جنایتی که کرده بود، حتی کسانی که بسیار جنایتکارتر از او بودند، می‌خندیدند. به او می‌گفتند:

– تو آقائی! مگر کارتو بود که تبر برداری، بهیچ وجه، این کار اربابها نیست!

هفته دوم ایام روزه بزرگ مذهبی، اوهم با تمام اردو مجبور به ادای مراسم مذهبی شد. با دیگران به کلیسا رفت و دعاخواند و خودش هم نفهمید که چگونه نزاع درگرفت. همه به اتفاق و با خشم به او حمله بردند و فریاد کردند:

– تو کافری! به خدا اعتقاد نداری، باید ترا کشت!

هرگز با آنان درباره خدا و مذهب سخن نگفته بود ولی آنان می‌خواستند به عنوان کافر بکشندش. سکوت نمود و تعرضی نکرد. یکی از زندانیان در کمال خشم خواست به او حمله کند. راسکلنیکف آرام و بیصدا منتظر ماند، خم به ابرو نیاورد و هیچیک از اعضای چهره‌اش نلرزید. نگهبان بموقع بین او و حمله‌کننده حائل شد، والا خون می‌شد.

مسئله دیگری هم برایش لاینحل می‌نمود: چرا همه آنها آنقدر به سونیا دل بسته بودند. سونیا از آنان دلجوئی نمی‌کرد و آنها بندرت او را می‌دیدند، فقط گاهی سرکار، هنگامی که برای لحظه‌ای به دیدنش می‌آمد. با اینهمه همه آنها سونیا را می‌شناختند و نیز می‌دانستند که به دنبال راسکلنیکف آمده است، می‌دانستند که کجا و چگونه زندگی می‌کند. سونیا به آنها پول نمی‌داد و خدمت خاصی هم برایشان انجام نمی‌داد. فقط یکبار هنگام جشن میلاد مسیح برای تمام زندانیان نان شیرینی آورده بود. با اینهمه کم کم بین آنها و سونیاروابط نزدیکی ایجاد شد. برای آنان نامه به خویشاوندانشان می‌نوشت و نامه‌هایشان را به پست می‌داد. اقوام و خویشان آنان

که به این شهر می‌آمدند، به دستور همانها اشیا و حتی پولی را که برای آنان می‌آوردند، به سونیا می‌سپردند. زنان و معشوقه‌های آنان سونیا را می‌شناختند و به نزدش می‌رفتند و هنگامی که از سر کار نزد راسکلنیکف می‌آمد یا به گروهی از یازداشت شدگان که به کار می‌رفتند برمی‌خورد، همه در مقابلش کلاه برمی‌داشتند و تعظیم می‌کردند. این زندانیان خشن داغدار به این موجود کوچک و نحیف می‌گفتند «مادر جان، سوفیا سمیونونا، غمخوار ما! سونیا لبخند می‌زد. و همه آنان حتی راه رفتن او را دوست می‌داشتند، برمی‌گشتند تا به دنبالش بنگرند که چگونه می‌رود. تعریفش را می‌کردند، حتی به دلیل آنکه آنقدر کوچک بود، می‌ستودندش و رویهم‌رفته نمی‌دانستند که دیگر چه بهانه‌ای برای ستودنش بیابند. بعضی‌ها حتی برای درمان به نزدش می‌رفتند.

راسکلنیکف تمام ایام روزه و عید را در بیمارستان خوابید. در حال بهبودی خوابهای خود را بخاطر آورد، خوابهایی را که هنگام تب و هذیان دیده بود. موقع بیماری بنظرش می‌آمد که گویی تمام عالم محکوم است به اینکه قربانی مرضی شوم وحشتناک و ناشنیده بشود. مرضی که از اعماق آسیا به اروپا آمده بود. همه می‌بایستی از بین بروند، بغیر از عده‌ای معدود از برگزیدگان. قارچهائی جدید و ذره‌بینی پیدا شدند که در بدن مردمان رخنه می‌نمودند، اما این موجودات ارواحی بودند دارای عقل و اراده. مردمی که آنها را در خود می‌پذیرفتند، بیدرنگ دیوانه و جن‌زده می‌شدند. اما هرگز هرگز آنقدر که این مبتلایان خود را عاقل و مطمئن در یافتن حقیقت می‌دانستند، کسی خود را محقق نمی‌دانست؛ هرگز کسی پیش از آنان رأی و نظریه علمی و معتقدات اخلاقی و مذهبی خود را آنقدر شکست‌ناپذیر نمی‌شمرد. شهرها و ملت‌های بسیار به این مرض دچار می‌شدند و دیوانگی می‌نمودند.

همه در نگرانی بودند. و سخنان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، هر کس تصور می‌کرد که حقیقت فقط با اوست و از مشاهده دیگران رنج می‌برد، به سینه خود می‌کوفت، می‌گریست و دست‌های خود را بهم

می‌سائید. نمی‌دانستند چگونه در مورد دیگران داوری کنند و نمی‌خواستند موافقت حاصل کنند که چه چیز را شر و چه چیز را خیر بشمارند. نمی‌دانستند که را تبرئه کنند و که را مقصر بشمارند. مردم یکدیگر را در خشمی بی‌معنی می‌کشتند. برای نابودی یکدیگر سپاه برمی‌انگیختند، اما همینکه سپاهها به راه می‌افتادند، ناگهان به جان هم می‌افتادند، صفها به هم می‌خورد و به یکدیگر حمله می‌کردند، همدیگر را سوراخ سوراخ و تکه تکه می‌کردند، گاز می‌گرفتند و می‌خوردند. در شهرها تمام روز ناقوس نواخته می‌شد، همه را فرا می‌خواندند، اما چه کسی و برای چه همه را جمع می‌کرد، کسی نمی‌دانست و جملگی در نگرانی بسر می‌بردند. مردم پیشه‌های عادی را ترك کرده بودند، زیرا هرکس نظر و اصلاحات خود را پیشنهاد می‌نمود و نمی‌توانستند با هم توافق کنند، کار کشت و زراعت متوقف شده بود. در بعضی نقاط مردم مجامعی تشکیل می‌دادند، با هم در امری همصدا می‌شدند و قسم یاد می‌کردند که از هم جدا نشوند، اما فوراً در عمل کار دیگری، جز آنچه پذیرفته بودند، می‌کردند و یکدیگر را مقصر می‌شمردند و با هم نزاع و کشت و کشتار می‌کردند. آتش‌سوزی و قحطی از هر سو فرامی‌رسید، همه چیز و همه کس نابود می‌شد. در تمام جهان فقط چند نفری می‌توانستند نجات یابند. اینان برگزیدگانی بودند که می‌بایستی نوع تازه‌ای از مردم و زندگی را بنیان نهند و زمین را پاک و نو سازند، اما کسی در هیچ‌جا این اشخاص را ندیده بود و کسی صدا و سخن آنان را نشنیده بود.

آنچه راسکلنیکف را عذاب می‌داد، آن بود که این هذیان بی‌معنی با چنان اندوه و رنجی در خاطرش منعکس می‌شد که تأثیر تخیلات بیمارگونه آن تا مدت‌ها رفع نمی‌شد.

هفته دوم پس از عید بود. روزهای گرم شفاف بهاری فرا رسیدند. در بازداشتگاه پنجره‌ها را گشودند - پنجره‌ها را نرده‌های آهنین مسدود می‌کرد و در زیر آن نگهبانان قدم می‌زدند - در تمام مدت بیماری، سونیا فقط دوبار توانست در بخش از او دیدن کند.

هر بار می‌بایست اجازه مخصوص گرفت و این کار دشوار بود. اما غالباً به حیاط بیمارستان و به زیر پنجره می‌آمد. بخصوص هنگام غروب، و گاه فقط به خاطر اینکه چند دقیقه‌ای در حیاط بایستد و از دور به پنجره بخش نگاه کند. يك بار سر شب، راسکلنیکف که دیگر تقریباً بهبود یافته بود، به خواب رفت. چون بیدار شد اتفاقاً کنار پنجره رفت و ناگهان از دور، دم در بیمارستان سونیا را دید که ایستاده است. بنظر می‌رسید منتظر چیزی است. گوئی در آن هنگام تیری به قلب راسکلنیکف خورد، یکه‌ای خورد و بسرعت از پنجره دور شد. روز بعد سونیا نیامد و روز سوم هم نیامد. راسکلنیکف متوجه شد که بانگرانی منتظر اوست. عاقبت از بیمارستان مرخص شد. چون به زندان بازگشت از بازداشت‌شدگان شنید که سوفیا سمیونونا بیمار شده و در منزل خوابیده است و به هیچ کجا نمی‌رود.

راسکلنیکف بسیار نگران بود، چندبار به احوالپرسیش فرستاد. بزودی دانست که بیماریش خطرناک نیست. سونیا هم که به نوبه خود فهمید راسکلنیکف برایش دلواپس است و دل‌تنگی می‌کند، چند سطری با مداد برایش فرستاد و به او اطلاع داد که حالش بمراتب بهتر است. سرماخوردگی مختصری بیش نداشته است و بزودی، خیلی زود، برای دیدنش، سر کار به سراغش خواهد آمد. هنگامی که راسکلنیکف این نامه را می‌خواند دلش سخت می‌تپید.

روز روشن دیگری بود، صبح زود، ساعت شش راسکلنیکف به سوی محل کار خود که در ساحل رودخانه بود، روان گشت. در آنجا در یکی از انبارها کوره‌ای برای پختن گچ ساخته بودند که همانجا هم آن‌را می‌کوفتند. فقط سه کارگر به آنجا رفته بودند. یکی از آن زندانیان با نگهبانی برای آوردن لوازم به سوی قلعه بازگشت. دیگری مشغول تهیه هیزم‌شد و به پرکردن کوره پرداخت، راسکلنیکف هم از انبار به سوی ساحل بیرون آمد. روی تیرهایی که کنار انبار چیده شده بود، نشست و مشغول تماشای رودخانه

عریض و خلوت شد. از ساحل بلند، دشت پهناور اطراف پیدا بود و از کرانه دوردست مقابل، به زحمت ترانه‌ای بگوش می‌رسید. در آنجا، در بیابان بی‌انتهای غرب، در نور آفتاب چادرهای سیاه کوچ‌نشینان بزحمت دیده می‌شد. در آنجا آزادی بود، و مردمی دیگر که شباهتی به ساکنان این طرف نداشتند، می‌زیستند. در آنجا گوئی زمان متوقف شده و هنوز عصر حضرت ابراهیم و کله‌چرانان بود. راسکلنیکیف نشسته بود و بی‌حرکت، بی‌آنکه به چیزی دیگر توجه کند، تماشا می‌کرد. فکرش تبدیل به تخیل و رؤیا می‌شد. به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید، اما غمی رنجش می‌داد و نگرانش می‌ساخت. ناگهان در کنارش سونیا پیدا شد. آهسته نزدیک شد و در کنار جوان نشست. هنوز خیلی زود بود. سرمای صبحگاهی هنوز ملایم نشده بود. سونیا شنل کهنه و مندرس و رودوشی سبزی برتن داشت. در چهره‌اش هنوز آثار بیماری نمودار بود؛ لاغر و رنگ‌پریده و فرسوده. لبخندی خوش‌آیند و شادمانه به راسکلنیکیف زد اما به‌رسم معمول دست خود را با تردید به سویش دراز کرد. همیشه دستش را با تردید دراز می‌کرد و گاهی هم اصلاً دست نمی‌داد. گوئی می‌ترسید که راسکلنیکیف آن‌را کنار بزند. مثل این بود که راسکلنیکیف همیشه دستش را با اکراه می‌گرفت و پیوسته با خشم به‌او برخورد می‌کرد و گاه با سماجت در تمام ملت دیدار سکوت می‌نمود.

گاهی سونیا به‌شانه او می‌زد، در برابرش می‌لرزید و با اندوه‌دور می‌شد. اما اکنون دستهای آنان از هم جدا نشد. راسکلنیکیف بسرعت نگاهی به سونیا افکند، چیزی نگفت اما چشمانش را بر زمین دوخت. تنها بودند، کسی آنان را نمی‌دید. نگهبان در آن هنگام رو را برگردانده بود.

چه پیش آمد، خود راسکلنیکیف هم نمی‌دانست؛ اما ناگهان گوئی چیزی او را از جا بلند کرد و به پای سونیا افکند. می‌گریست و زانوان سونیا را در آغوش گرفته بود. سونیا در لحظه اول بسیار متوحش شد و رنگ از چهره‌اش پرید. از جا برجست و لرزان به

راسکلنیکف نگریست، اما بیدرنک، دريك آن، همه چیز را دریافت. در چشمانش خوشوقتی بی‌پایانی می‌درخشید، مطلب را فهمیده بود و دیگر شکی نداشت که راسکلنیکف دوستش دارد، بسیار دوستش دارد. عاقبت لحظه دلخواه فرا رسید!

می‌خواستند با هم صحبت کنند اما نمی‌توانستند. اشک در دیدگان‌شان حلقه زده بود. هر دو بیرنگ و نحیف بودند، اما در این چهره‌های بیرنگ بیمار، پرتوئی از آینده‌ای نو و زندگانی تازه‌ای می‌درخشید، هر دو آنان را عشق احیا کرده بود، قلب هر يك برای دیگری سرچشمه‌ای لایزال از زندگی بود.

قرار گذاشتند منتظر شوند و صبر کنند. هنوز هفت سال باقی مانده بود و تا آن وقت آنقدر رنج و عذاب تحمل نشدنی و آنقدر سعادت بی‌انتها در پیش بود! لکن راسکلنیکف دیگر احیا شده بود، خودش هم این را می‌دانست و با تمام وجود تازه خود این را احساس می‌کرد.

اما سونیا - سونیا فقط به وجود راسکلنیکف زنده بود. همان شب، هنگامی که در اردوگاه را بستند، راسکلنیکف بر جای خود آرمیده بود و فکر سونیا را می‌کرد. آنروز بنظرش رسید که حتی کلیه محکومان و دشمنان سابقش، به او یا نگاه دیگری می‌نگریستند. حتی خود وارد صحبت با آنان شد و آنها هم با مهربانی پاسخش دادند. این مطلب هم‌اکنون به فکرش رسید. اما آخر، غیر از این هم نمی‌توانست باشد، مگر اکنون همه چیز نمی‌بایستی تغییر کند؟ راسکلنیکف در فکر سونیا بود، بیاد آورد که چگونه پیوسته رنجش می‌داده و دلش را ریش می‌کرده است؛ چهره پریده‌رنک لاغرش را بیاد آورد. اما این خاطرات دیگر ناراحتش نمی‌کرد. می‌دانست که با عشقی بی‌نهایت تلافی تمام رنجهایش را خواهد کرد. اصلا تمام رنجهای گذشته چیستند! همه چیز، حتی جنایت او، حتی محکومیت و تبعیدش! اکنون که احساساتش برانگیخته شده بود، به نظرش عجیب می‌رسید و گفتی این همه حتی برای او واقعیت نداشت. رویهمرفته در این شب نمی‌توانست بطور ممتد

و دائم در فکر چیزی باشد و حواس خود را بر اندیشه‌ای متمرکز سازد. در این هنگام اصلا قادر به حل مشکلی نبود، فقط احساس می‌کرد و بس. به‌جای فلسفه‌بافی، زندگی فرا رسیده بود و در وجدانش می‌بایستی چیز کاملا تازه‌ای بوجود آید. به زیر بالشش انجیلی بود، بی‌اختیار آنرا برداشت. این کتاب متعلق به سونیا بود، این همان کتابی بود که سونیا از آن برایش رستاخیز ایلعازر را خوانده بود. در آغاز تبعید و زندان راسکلنیکف تصور می‌کرد که سونیا با مذهب خود موجب دردسر او خواهد شد، از انجیل بحث خواهد کرد و او را وادار به خواندن این نوع کتابها خواهد کرد.

اما شگفت آنکه سونیا حتی يك بار هم سخنی از این مقوله به میان نیاورده بود و حتی يك دفعه هم خواندن انجیل را پیشنهاد نکرده بود. او خود، کمی پیش از بیماری، این کتاب را از سونیا خواسته و سونیا هم بیصدا آنرا برایش آورده بود، اما تا به حال راسکلنیکف آنرا نگشوده بود. اکنون هم کتاب را نگشود لکن اندیشه‌ای از خاطرش گذشت: «مگر ممکن است اعتقادات او اکنون اعتقادات من نباشند؟ لااقل احساس و آرزوهایش...»

سونیا هم تمام این روز را در نگرانی بود بطوری که شب بیمار شد. اما بقدری خوشبخت بود که حتی از خوشبختی خود بیمتاک شد. هفت سال، فقط هفت سال! در اوائل احساس خوشبختی، هر دو آنها گاهی آماده بودند که به این هفت سال چون به هفت روز بنگرند. راسکلنیکف حتی نمی‌دانست که زندگانی نو برایگان به او داده نخواهد شد و باید به بهائی گران آنرا بدست آورد، به قیمت تلاشها و موفقیتهای بزرگ آینده...

اما در این مرحله دیگر موضوعی نو آغاز می‌گردد، موضوع دگرگونی تدریجی انسان، داستان تحول تدریجی او، موضوع گذشتن از جهانی به جهان دیگر، موضوع آشنائی با حقیقتی نو که تا به حال یکلی ناشناخته مانده بود. اینها می‌تواند زمینه داستان جدیدی باشد، اما داستان کنونی ما دیگر پایان رسیده است.

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100



دوره آثار داستایفسکی

رمان نویسی در ادب فارسی رشته‌ای تازه است که نیاز به آشنایی با آثار بزرگ و جهانی این شکل ادبی دارد تا زمینه‌ای درست فراهم آید و تجربه‌های ملی در برابر آثار جهانی قرار گیرد، درین کوشش است که زبان رمان پدید می‌آید و ترجمه، راه گشای پیدایی این زبان می‌گردد.

تا کنون ترجمه آثار بزرگ در بسیاری موارد صورت نغین داشته است و کمتر مترجمی همه‌جمله به یک نویسنده پرداخته تا در کار آن نویسنده صاحب نظر شود و در حد مقدور به سبب مهارت مترجم، شیوه نگارش آن نویسنده در زبان فارسی پدید آید، خاصه اینکه بسیاری از رمانها نه از زبان اصلی بلکه از ترجمه به زبان دوم به فارسی در آمده است - مانند اغلب ترجمه‌های داستایفسکی - که خود این در مورد آثار ادبی کاریست نه چندان درست. شرکت سهامی انتشارات خوارزمی بر آن سر است که بکوشد تا رمانهای نویسندگان بزرگ را از زبان اصلی - تا آنجا که ممکن است آثار هر نویسنده را بوسیله یک یا دو مترجم - به فارسی برگرداند، به این امید که هم رمانها با صورتی اصیلتر - چه از نظر صحت ترجمه و چه از نظر شیوه نگارش - به فارسی در آید و هم صاحب نظرانی پدید آیند که با آثار نویسنده‌ای خاص، آشنایی رامتین داشته باشند.